کلیات آثار پیر جمالی اردستانی

شامل ۲۷ رساله نظم و نثر در عرفان و توحید *

بخط محمد کریم بن محمد زمان مورخ ۱۲۳۹ ۱۲۴۰ تا ۱۲۴۳

جمعاً ۶۷۶ صفحه و قریب ۲۸ هزار بیت و سطر

شرح حال پیر جمالی در اغلب تذکره‌ها و جزو عرفاست مقامش را بسیار عالی ستوده و حتی برخی صاحب کرامات و کشف حالات و رموز و اسرارش میدانند هرچه هست از کلماتش سیمای عارفی وارسته و با حقیقت و روشن ضمیر هویداست معاصرینش نیز مانند شرف‌الدین حکیم شفائی اصفهانی درباره‌اش چنین گفته‌اند :

سر اقطاب عصر پیر جمال	محور آسمان جاه و جلال
در جوانیش کرد صاحب دید	مرتضی ممالک تجرید
بر رهی زان شبانه یافت	بر در فقر پاسبانی یافت
روزگاری که پیر بد عاشق	نان حک چون مرش لایق
چون رسید از کمال محبوبی	کارش از طالبی به مطلوبی

* که اگر بعنوان رساله شماره ۱۱ که در متن کتاب آمده احتساب ننموده و آنها را در شمار آوریم بیش از شصت رساله میشود

فهرست رسائل

کلیات پیر جمال اردستانی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

مشعل صبح سعادت دمید [illegible] دمید — [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible] (rubric)

[illegible]

چشم از [illegible] — هر چه [illegible] — آن [illegible] — [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible] (rubric)

[illegible]

چو گرفته این شه از بهر شرف — با چو خضر طالب بحر شرف — بیخ کم گشته دل از طلب — باز شد حاصل عیش و طرب
صحبت ایجوبه چو دریا فشد — در ره عشقش چو جان بر راه افکند — مایل شه شد دل ایجوبه نیز — خوش برود حاصل دید و عزیز
هر که ره درین قدمی می نهد — به حصول است که جان می دهد — روز و روز به چهره و از شرف — بسته دل و کف حقی و با چنگ و دف
سوی شه مصرعها و نرد دوی — آن قرش چهره این زهره‌ی
اشارة بانکه ایجوبه از مهوای بحر ستفاد [illegible] بیان قیم او بودن دل اورا باین صاحبدل از پرده غیب بظهور آید و در نظر شهود ایشان بجمال او شود و صاحبدل طالب بطلب او نگرزد بمعاد و بصورت می آید

شاه به اشکال که فتاده بود — مستی عشق داد و باده داد — این جری گرد و کشش رسید — دولت عشق آمد و جانان پر ید
بر سر بالین شه آن بهر دوا — شاد نشسته چو رخ مشتری — ای دولت که پیش حسن با نیاز — از همه قبض و لطف کرده باز
نقد داد و که جان بر او — داشت از خوش ایجوبه بود — هر که درآمد به هوای غزل — در بر ایجوبه خجل شد خجل
پرده نشینان و خوبان بجمع — باده فنا برد بجمل از شمع — چون بر آورد دل خود دید شاه — زود و نموده بهی عزم راه
گشت روان شه و چشم درویش — تا که به عمری که آورد پیش — شه چو در آمد بسرا پرده خوش — ناله ایجوبه و ایجوبه کش
شاد نشست آن قمر غنچه — رفت رشته آن پرده بنیکا — هم سرا پرده و هم [illegible] — رقص زنانند پیاپی کباب
هر که چو شه صحبت ایجوبه دید — شاد و نشان بود که ایجوبه دید — خون جگر شد در جام او — زهر بصبر بشه در کام او
انچه دولت شاد دین شد دی — در پی آن پیر سست [illegible] — کس نچشیده که لقمه [illegible] — کس نرسید بسکان حسن [illegible]
یکدو سه [illegible] گذار — زخم [illegible] بسته [illegible] — نصح [illegible] بعقل [illegible] — هر چه جوانیست [illegible]
بر در ایجوبه بر رو — هر چه تو خود که شستان رود
در بیان آنکه گنج الهی که عبارت از در صلاحت چون در کسوت [illegible] پیدا گردد [illegible]

قصه این پرده پرداز کال — تا که او در جهان عدم — صحبت ایجوبه بسلطان شم
گشت چو خورشید جهان در جهان — چونکه نهاده بصبر قدم — در بر ایجوبه بعیش تم
روی زمین پر شد این داستان — از قدم [illegible] شد [illegible] — در بر [illegible] بر دل
چون گل [illegible] ز بستان — روز [illegible] — تا نشود خاطر عاشق ملول
در بیان آنکه [illegible] که عبارت از عشق [illegible] و الیه [illegible] کرد
و قا حبیب عشق حقیقی در او پرورش یابد و السلام
عاشق و معشوق چو دل پرورند — زاده بکر نه [illegible]

جوهر دارد

جوهر از غیب چو سنگ سیاه — ای دل آشفته و گنج پنهان — هر که چو این حسن این فن زیست — کا فر و بیگانه ز حق جهان
چو خنک یا چو سمک با چو کاه — دوست عزیز است و عزیز دوست — غرق صفوت است و بره قسمت — و روز دلدار چو دلدار دیگران
زهر فراق و غم این نیز بان — زهره ندارم که زدم آرام را
مار سیه خفته بآن گنج دل — غم بکجا این بظفر بهرام است — قضا ایجوبه بشاه و دمشق
صحبت دار آورده برنج دل — هیچ کو چون زار امیر آمدست — نغمه ایجوبه و فسر و عشق
سنگ دل که بیش جفای نگیست — در بلا دل که بود غم اسیر — قامت ایجوبه و آرام — حاصل جام همه بیز فراق
بر همی این مه چو زهره بر هلال — تلخی هجران و غم این نفر — بر سر ایجوبه و ایجوبه نه — بر چهره ایجوبه نسیم بهار
مهر در دستم و صبح و خضاب سلامت — جز غم و دل هیچ ندیم و فقیر — بر دو بیکجا همه آرام من — سکی و حاتم چو بلاد عراق
عیش و فرحت بسم وصال — ای دل ایجوبه رو که می و گذار — سیم جدائی نزد رود که رجو — باد صبا برد دلی پرده در
در بیان آنکه گنج و ار الهی در حقیقت آبا دو فوت و صنع و نیت اشراق جلوه بر فرزندان پیدا شد و از چشم خواب و دل حبیب و ما سحر خیزان و روز محبت از آن که در اشتیاق زیاده میگرداند و هم

بلبل و گل جوش بیکدیگر اند — سکه لیلی بر مجنون زده اند — بر خبر از حالت بیخبریست — تا که شود حلقه دل شیر سیر
بوی بهار ننده و بجو در آمده — نام بر ما تیر همون زده اند — پرده بیخبران پیر برست — تا که شوی در صف شیران دلیر
بر سمان چو گل جهان پیا زکرده — جنس بهر جنس بپا بیزار — حکمت فرهاد که جان این است — آن بیخبر اما پیر
جنس بهر جنس همه آواز کرده — یار به دلدار و با غیار هم — آنچه از نسخه شیرین باشد — شیر خورد آید به زنیستان شیر
رو بهیک شد و که حقل تو شد — عیب امیر که نشد زنده سیر — در کجا زی تو که ازی بلم — کا فرم و خیری ایجوبه
رای تو گم کرده و بیغل تو شد — حیلت روبه بشنیدات امیر — در بر آزی تو که از دلم — جز تو بهیچ از سرم آید فرود
چند نشستی برکان پیره زال — ان نشنیدی که ز یک روبهی — منتظرم همچو خلیل ای پسر — هشت جنان گر کشت بینند دا
زال که زینی تو حقی پیر زال — شیر در افکند بفقیر چهی — فارغ ز جبریل و دلیل و خبر — تا که نشود بیزدان هیچ جا
قبله دین و دل و جان و تو نی — داغ نهاده دین جان ریش کن — یار قدیمی همه جان که رجو
جان به رود کم غلامم تو نی — مرهمی از درگه تو نه خویش کن — باد بر دند تو باری مرد
خاک من از جنت تو برسته اند — روز ازل عهد جانان بسته شد — عشق تو جزیم و دیر آنکه — من چو تقصیرم و تو پیر آبر
عشق تو در جان و دلم گشته اند — جان من از آن عهد چو دل خسته شد — شهره ام از غفلت و بیگانگی — بنده افکنده تو بگشته گیر

و میخوردن شیخ و نیک چو همون زدند

واهی زهجر چو پران شد / آب چو محمل که در گران شد
آهوی وحشی چو در افتد بدام / کز گشتنی گشته نبود والسلام

در بیان آنکه سر ولایت از برای ظهور ربوبیت در صورت نبوت نزول بکند و خود در دل خود میشود و اهل عالم را دعوت بخود میکند و نهان از حقیقت میبرد و غافلند والسلام تمه حکایت

نام وزیرش طلبی حال هست / وصف وصیتش همه احوال هست
آنکه شنیدید که در ملک شام / هست ز هجر به وجود بنام
دید بحال هست بر اهل کشش / چند کنم ناز و فریاد و خوشش
دانکه برات بگوه تاب / هر چه تو گویی بشنوی این جواب
قصه هجر به سوی عراق / فاش برآمد چو قرار و فراق
بر سر فتنه زدم چون شان / هیچ که این طلبکار زنان
خواند وزیران و امیران بجمع / خویش را در خور مجلس چو شمع
شاه و یح القصه شنید گفت / دیده مرا خواب که کم شگفت
ماه شب شد و خورشید روز / بس عجب است از دو شب افروز
گفت که ای شاه مراد شب / بر دو دیگر گشته که دیدی این بخواب
هر که کند چاره این درد کن / او دو شب هست چو دلدار من
هر که خبر زان قمر شب دهد / آورد دم بر دو هم اوست صرد
خاست برقیب و برآورد گشت / داد که یک جام بشب روی دست
خواجه وزیرش که جان دیده / این خبر از جان خود شنیده
حلقه بگوش شه جون قیشان / هست یکی پور کز او نشان
گفت بیا داد و دست شاه / با سپه و ملک و تخت و جاه
شاه بفرمود که ای کان راز / در بر محمود که آورد باز
در نظرم هر دو از آن دو شب / تا که مستی بیکبار و سبب
رفت وزیر آنکه زنشه وجود / فرد کند فرد عنایت برد
تا که بر او نیست تکرار ما / فاش کند فتوی او در ما
ساقی از آن می که جهان را گذرت / جلوه رسته بی که دل آباد ازو
گشت چو گل روی وزیر از بهر / زانکه امیر است خدای خبر
گر می که جام رگی دلبرم / نیست بجز نکته عشق در خورم
باده از آن جام که این جسم مست / گرد خرابم چو شراب الست
ابر بود مایه وصل بهار / وصل بود مایه ابر و غبار
ای دل پر خون غمش صبر کن / خون جگر خور و برابر کن
در دل عشق بود سوز و درد / درد بود رهبر مردان مرد
در ره عشق ملامت بود / در سر عقل سلامت بود
همنفسم نیست می ای پیر / بو که کنم شرح ضمیر ای پیر
چند بگویم که دوا درد است / درد دی در دست که در خورد است
جان جدا آنکه در این درد خوشت / عاقبت از دست رهی برد و خست

در بیان آنکه قضای بست جانست که رسول عیب ... الی حقیقه که بر خلفای هر عهد بقبول عشق غالب شده طلبات ذوق را که دائم حسن مطلق دانسته بیکران فرو شود و نهایت جمع کنند که ظهر او بازگرده

نغمه داود شنو از زبور / ناله یعقوب شنو بهر پور
خواجه وزیر آمد در دور / تا که بگوید بر سلطان زبور
... / ...
خواجه به عاشق و لیس قرن / صاحب جان شه یمنی قرنی

الخ

رنس جان بود از پیش خلیل / آدم و زی بهر محمود دلیل
آتش عشق که در هر طرف / شعله او داد و هر بو شرف
اسم رها کن شبها گر / آب خضر جوی دل ار گر
کاه امرایه که مرتضی / کاه مهر بگت و کاه چو خدا
گر به همت بصر از عشق پاک / کشف شود مخزن پاک بگت و خاک
باز شناسی بچه کار آمدی / صید شدی یا بشکار آمدی
حلقه بر کار و دو چو چرخ شدی / یا چو مرد و خوز بغفلت برشدی
لیک میسر نشود این طریق / خیز و رفیق طلب ای رفیق
راه زمین هست که از باده / پاکه به تسبیح و با سماء زده
راه درونست و گرفتن جگر / زهر بود زهر بکام ای پسر
همنفس آنکه درین ره شده / در قدم اهل دل آن شه شده
شاه که از دش بهول کز کاست / هر که حسین است بیتش بلاست
عشق و بلا رنج و محنا همره اند / در کش منه گرنی آگه اند
خیز چو آنکه خطر هم گرفت / دامن پا دم بچه یادم گرفت

اشاره بآنکه رسول در بحر شرف ... میلانی بجلاقی فرستاد کرده تا جامع انوار عشق و آثار عقل و حکمت گشته تا از عشق و عقل ادام و سکون در تبلیغ رسالت توانند گرفت و بحکم نیابت حق از او فایده توانند یافت صلی الله علیه و آله و سلم

پر روز بر آمد و خرکاه زد / رفت و سرا پرده بر شاه زد
شاه بفرمود که در کوی شام / تا بر هجر به وجود بنام
خیز و مشغول همه امر شقار / تا به قلم هست تو آدم قرار
مخزن دانشم نقش از جهان / تا به همت بر جهان ز نهان
مایه و اسباب که باید بگوی / ور نه به همت به مجاز بگوی
مخزن صدساله ملک عراق / گرد بهر اهل شه با تفاق
اشتر پیراک بیاورش هزار / تا که ببندند ز بهر سوار
بست دو صد سی برو هم تمام / تا بود دش در همه عالم مقام
جلوه و سته فرستاد که اسپان و زین / بود و چیز راست با مهر میر

اشاره بآنکه سر عشق که در ابتدا هر شه عجب از بیم چه امروز و بعد و حجت برادر عشق و ترک گرد و هر معامله و محمل شد او راه را در آن گرد و صلی الله علیه و آله و سلم

لمعه اول که نمود چهر / منزل او بود بر ماه و مهر
شاه بفرمود که سالار بود / مهر فرود وش که بر وی بار بود
هفت شتر قیمت بر آن که بار / گفت سرا روز نشسته کس تما
بعد سته روز که شد بر ما شه ماه / تا ز ... بر آینه بهر
گرد صحبت شتر ز آن خویش / داد وش بر کند ابر صلای خویش
گرد مگر که بنا بید ... / هیچ شتر را نکشد بندی پوز
ور به میدان شتران علف / عمر شان گشت ... قلف
ملک عزیمت و شتر جو تو / الحمد لله دست در ... بکوز
گر بخورند این شتران و آب / خواب بود ... هر کی ...
اب علف گر تو دو در بدان / رو و کنه میل ... جن
جان دو طلی ... زنده ... / عشق و ملامت ... سالار هست
باز نبودند که قوت مشتر / لفظ عرب شه ذوق [illegible]

گاه وجود بی صفت زان بی خبر — زان شتر مستی و گمراهی تر
آن شتر را بر اشتر چند — خار خورده در بر سر و بلند
سرو الا رام که در باغ رست — رفت بر شاخ باغ با زاغ رست
گلبن خوش شتر گردن دراز باد — مار سیاه بود پیش شاد
بلبل این باغ چون زد بانگ زار — همره او گشت با جغد بر
باز سفید مرغ همره زاغ و بال — گشت بر او چشم چو ماه و بال
بر قرار بر پیش در لطف روز — ابر سیاه بود و گنگ روز
این نقطه صیقل که حقیقی است — رهبر او نیز و این است
ای دل چون پند جوابی پذیر — چند روی در پای آن چند بر

اشارت بآنکه سلوک کامل غیر سبب تمام اوحد و عوض بیچون گشتی
دل سالک در حجاب طبیعت تا او بر نهان ذره بات حقیقی نبود

منزل جان نخیز آباد گرد — لمعه ذات کرد شاد گرد — به عهد آباد
زهره و مه نرگس و گل جوش گل — از بلبل و گل برد هم پای گل
چون نفس همره هم پا رشته — ساقی عارف بر فقر رشته
خواجه چو که در آمد بغار — عارف طلا را رشته و بر رهنما
پیشتر آبا شتر این پا زبان — زانکه روان گشت روان کاروان
هفت شتر باز در پی گشت بند — خیره و خوگاه در پی دشت بند
بعد سی روز این شتران سلیم — با همه برادر با همه علیم

در بیان آنکه سالک باید که بکلم حب وطن الایمان پیوسته در فکر رجوع بوطن اصلی باشد و منزلی در هیچ کوی بجهت استماع نکند و رکن را از خوف حصول تفحاب بنیت اقرب ورد کرد تا جایگاه که بمنزل رسد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

منزل اول چو رسیدی آن شتر — آب و دانه و دانه و بار آرد خر
چو گذشت روز از سر آن جلوه داد — باز همه کاش برد پرده داد
تا نشوند این شتران عرب — غافل از احوال وز پند ادب
تا ن نگذرد این شتران با خواب — خویش بنازند چو اما گرانان

حکایت اعرابی بردن شتر در حجره از بهر آنکه از حضرت رسول اکرم دعا و درخواست کرده و حق صدق نگاهبانی داده و از برای ثواب سالک ویرا بود از هیچ حال و السلام

بر تصرف بتخیرات داشت — نقش نهنده بر چو بت داشت
بود دگر برد آن ملک دوام — برنشکم تمام علم
جمع شدی بود او بچراغ — تا که بیاید ز نفس فلاح
هر که بخود داخته داشتی — گم زده در دل او داشتی
کامل دنیا چو سماع غیر — عاشق چون رفت صغیر و کبیر
تا دی دانای جان کرم — داد و رد و دارای نقود درم
در صف اهل جمع اقل نکات — در بر آن شیخ نقطه نکات
هر طرف آن از آن یقال شد — بر یکی شده شوم و دیگری قال شد
شب بر دو مرش آن زمین بقال — جمع شده در بر آن پیر زال
غنچه گل سرخ بر آورد و جوش — گشت قمر منحنی و خود برده جوش
همره و همه نه گل گشت زاغ — بلبل نالنده شود و در باغ
خنجر خار بیخ چو کند بیل خون — آل همه ز میان شده بیرون
در بر گل خار چو حسن گرفت — بلبل دیوانه چو شیون گرفت

ساقی از آن دیگر رنگ ده — گرنه وجود و پر رنگ ده
پیش جمال چو نصیر و نصیر — حرف چو بر سر لوح بر

اشارت بتجلیات عشق و علامت ظهور حالات عشق در ابتدا و ظهور حقیقت کل جهوری در عالم ملک تجلی عشق و شعیم و فرح بکمال میسر شدن

دلبر جان و روز صحرای عشق — تیغ بر آورد و بغزای عشق
کعبه که بسته بر آن شهر بار — خاصه شمسی با سپیدار ذوالفقار
عشق چو بر تیغ بر آدم نهاد — آدم از آن روی بعالم فتاد
گشت بر آسیه چو پرکار دل — بسته آن زلف و کرفتار دل
عشق چو بر نوح کند آشکار — آب در جوشش بگنجد آشکار
نوح چو طوفان بر آن بحر داشت — جوشش این بحر ز طوفان داشت
خواست یکی درکشت آورد — ماهی از آن بحر کشتی آورد
بسکه ز جوشش آن درد که بر ریخت — نوح همی رفت و دلش میگریخت
عشق چو آتش بنهاد دلیل — تا که بعد آن ساند خلیل
عشق بهر گوره که بر سر زند — ضربت شکاف که بر دور زند
عشق چو بر رو در گریه نهاد — خواجه در دو کبیر شده نهاد
عشق و علامت بجان شاخ بر — میوه بر آکنده و در هم بر
عیسی مریم که نه دار و پدر — در صفت عشق بر آورد سر
چونکه در این ملک غریب افتاد — در دل عشق عجیب افتاد
رفت و دل از بر آن همه حال — تا بسر آن دل مشتاق آن
خواجه که این قوم چو کرد داشت — جان جهان جام در ادراک داشت
پیر که هوش لطف پر آورد حال — روی چو مه پیش کمال جمال
گرنه عشق است بر آن روی موی — روی شیوه در غم آن کفر خوی
نا چو در اندر صدف اسیر بود — بر رخ بشکفته در پیش بسته بود
آتش عشقش چو علم بر فروخت — دیده مخلوق در آن سر بسوخت
آنکه شنید او نمی برد دل نبود — پرده در افکند بچشم حسود
عاشق و معشوق ز یکجور دل — آن که آدم و حری حور دل
عشق بهر جا که زند بال و پر — همت چو این شخه پای و سر
عشق چو رو بر درکار کرد — در پس عدم پیش شد اقرار کرد
تن که دیرم بر شاه کبر — بسته تکبیر بردی امیر
رهش و گفتن چو جمال چو گوی — سر پیچگان بنهان نکو گوی — میان
ابرت عشقت چو زد بیان — بحر محیطات و هزار دل
گاه ای بیرایه بر زد ذوالفقار — گاه خورد در خم بسر بر چو خار
گاه حسن نیر و هندش کبی — گاه بود پیش بر بیه انگلیس
داد بود بید منصور دار — تا ر بود جای براهیم نار
لیک چه سر باز کشید این ورق — هر که از این است برد این سبق
در بر سلیمان شنیدی و دید — دیو که پیش سلیمان در بود
دیو و پری در خط فرمانش بود — همه دل را ما پیر جانش بود

اشارت بمعنی المخلصون فی خطر عظیم و السلام

تمثیل حال سلیمان علیه السلام در بیان گریز بودن محبت از زبان و دولت

همه پیش آینه جبری در و رب — همه از آن حال می در و رب
شاه سلیمان که جهان داشت دارد بود — باد و دو مه و مهر بود بار بود
آن شنیدی که شنیدی بغلام — سیب نهادی ببر او غلام

سست دل سخت کمان گرد دشت　　تیر بسی پرانی کو گشت
خسته دل بی‌تب چون فجر　　او ز ابرویش نهادی جز زجر
عشق بهر او که جمال آورد　　عالم صورت به زوال آورد
دید بر این جوشش ای خوش　　مقصد او نی ابرت و بس
گه زری ولیعنه ام چو دیده　　گه بر جبینی حکمی دیگر
گه بر بیعت به دم او گاه　　گه بر مقصود و غم پای دار
تخت سلیمان که گذشت او　　رونق بلقیس در گذشت او
گه بر انس دم و غم خویش　　گه کوی کجی او دم و قرب خویش
گه بر مجنون رو دم در دار او　　گه بر لیلی و نگهدار او
تا تو بدانی که تو در این چنگ　　قرب جاه شد بیرون نام و ننگ
هر که رسید هیچ جا با تکام　　نام جهان ننگ شد ننگ نام

اشاره بدان که عارف حقیقی کسی است که برای خلق اوراد از عذاب حق باز دارد و در قید غم نیل امانی شرع عمل نماید به حکم و حضرت رسول که رسالت او فرموده و صلی الله علیه و آله و سلم

دید جوانی پیری را بخواب　　گفت پدر پیر شد در شتاب
خلق جهان این چشا و زنی　　رو دی نهاده دین بی چو او ی
جان پدر بنگر به دو روز کار　　گرد او نزد خدا شرمسار
لاغر و تکلیفی ازین آوردی نبود　　روز و شبم تو به چیزی بگزد
بی برضای دو سرای دام دو　　عمر بسر بردم و دور دم فلک
انس کرفتم بچنین توم رفت　　دو دم از آن و صفت بهشت
نصح طریقان نشنیدم ز جهل　　صحبت جهال گزیدم ز جهل
حشر دیں نشر دیں و کار دیں　　هست بر این صورت گفتار دین
خون دل ز حیرت بکجای شراب　　سینه چو گشت بکجای کباب
انکه هزار راه بودی به روت　　رو ختم او دو زنبی دیده برد
او به تنعم چو سلاطین بگشت　　او به چنین بخت در او کار سخت
دانکه بدی با تو از کار غیر　　هست در این آتش و دم دیر
بلغم و خون برده دار ز دیان　　کردن ما بسته بدان چو ن ان
عاشقی حسته دین زمین　　کشته زین خورشید و دیر از دی
یار بهشتم به بهار آمدم　　جمل لغت شدم بر حفا آدم
حال این ابت بدان ای پیر　　یار نگهدار و نگو درگذر
پس چو چنین است بیان ای پیر　　نامه نویس برگ ای ای پیر
زانکه جا لیت ببینی تمام　　بود که بردی و بی بر بگشاد خام
گوشتر و بی دردی او حراق　　تا که بر دره بسرای فراق

اشاره بدان که وقتی هست که عاشق از جمال حق تعالی متنعم گردد و در عشق محو باشد چنانچه آنحضرت مصطفی در صحبت اصحاب چنین بود که فرموده با ما الله نبی مرسل بدان

گر کسی تا که برادرم ز چه　　بود که کند ولیعت بر و بر
قصه اجو به دیو روز بر　　چاه فرو رفت چو دو دیر
خبر شتر بان که خشک بسید　　صورت اجو برادر ام ادر رشید

اشاره بدان که چون سالک از نور لمعات عشق در خود حیرت یافته باشد و در خلوت بجز یکی نبیند از خلق دوری گردد و بحکم شغول حق گردد

لمعه ماشاء که زبان بند است　　منزل ابن ای او نه خواست
هفت شتر باز در این چشمه بند　　خیمه گی بر بر هیش جنبد

در دل

در دل گری که ندارد گذار　　ناقه دل بند در آن کوهسار
راه گذر کنید بسیل بیدار قدیم　　زود در و چوب بیاره ندیم
هجر که وصلش ز پیش آید بگشت　　قوم منور زبر آتش است
منتظر و شحنه ام راه باشد　　بار کش آتش آنست و باش
چشم دلم بینی که در دل او رخت　　چشمش کلا بگردان او بخت و رخت
چند کنم نوحه و زاری دل　　بر لگنم مهره خو داری دل
ذره ذره و تو بیا از صد بلا　　زانکه او دو جنت ز دو دست جلا
بر سر حق کم چو بنشینی دمی　　زنده شوم بازرد خواهم همی
دامنت ای ماه دو روز و جهان　　دست نزن تا بتقام شسوار
قافله اشتر دو بود دور بر　　گم شده در آتش او پیر
آب حیاة ده بطریقی که رفت　　تا فشرده نا ند جان حق در رفت
علم در این منزل شادیش ده　　منزل با خویش شادیش ده
حور در این ای بی کار آورد　　بازمی این خسته بکار آورده
پیکر ای چو بر دو چو بر گیر　　گر تو همی بدید وصل ای پیر
ای مدرس که نام مهر باد　　هیچ نداره غم این تو را ان
عشق جهان این جهان امان　　جو جمع و کشته و بی شده مان
چون خبه ندیم نداری تو باک　　بعد چو تم کذری کی کجاک
در لطافت در کفن ترا زند　　جان او تو سر ز کفن بر زند
حشر جهان بم بر دو دست　　هر که چو این نیست کجا مرده است
هر که در این نور و درین رفت　　حرف نا گفته و برای دو رفت

در بیان آنکه چون حجابات عشق از دور آورد به تدریج سالک را از حقیقت عشق منکشف شود و در آن وقت از کرم پر کامل باشد که از حال افتاده در بیان حقیقت و صورت فرق و اند کرده و بیشتر از بشیر از کم شود

عشق بود مشتری هر بلا　　عشق بود زیر پرده بلا
عشق بود حاکم انس و ملک　　عشق در آورده بر فلک
هر که در این بحر شرف دیده　　دور ز اخبار ز حرف دیده
لیک در این خانه ندارد قرار　　نه که کان شد و پس بود کار
عشق بود پایه داری پسر　　عشق بود پایه بر بر دور بر
عشق بود منشی لوح و قلم　　منشی چه کو قلم و کو علم
عشق بود صاف قفس سر ضمیر　　عشق بود نا ظر دو دی ای پیر
حال بود جلوه احوال　　سبز بود دولت و اقبال
کام دلش هیچ نیابد بکف　　وعده او دولت نهان حرف

اشاره به سبیر در آتش غیرت عشق محروم از دیده صورت چنان که از کجا چهره جمال بچرخ و در نمی کشید ای دل از آن وقت السلام

خواجه ما چو که دو رخ بر آورد　　هر که رخش دید ز دانش بر رخت
حسن جمالش چو نه دیده خلق　　چون فرو مانده ابر اهل دلق
ما شوانیم در این صف نشست　　تا بنزدی تو در آریم دست
سرور اسلام در همه انبیا　　هر نفسی همراز شه اولیا
چهره او هیچ و جهان تازه کرد　　بر دم آزاده پر آوازه کرد
اهل قریش از حسد جنگ کین　　رفته بر خواجه گدای بیر دین
صف شده خود جای که این بود　　تا که زنه گیر و دیت قرار
رفت بنزد دیگه ابای قریش　　گفت بیاش صف صلال قریش

حرف او را فهم ... نگفت / رنج پنهان از دل ایشان نرفت
گفت ایشان که قریشی بجمع / آمده مانند بر ما همچو شمع
تا که گردانید دین بر قرار / دین چنین قوم شود استوار
اهل جهان شده جهان بر در / داور و دور شده همی داورند
رفق همی کرد بصد عز و ناز / باز همی گفت و همی گفت باز
آخر کار از سر خوان بر گرفت / پرده ناموس جهان بر گرفت
گفت بگوش دل ایشان کمال / فکرت او صورت [illegible]
گفت شما محرم جان منید / عاشق دیدار نهان منید
قوم قریش اند پر از مکر و کین / گر بود اظهار [illegible] دین
هر که مرا دارد کنم امروز نی / از کف بدهند بدین [illegible]
رنج شما نیز مداوا کنم / وعده این گنج نهان وا کنم
چونکه شنیدند همی عاشقان / از کشیدند ز جان [illegible]
زار و فغان از دل ایشان گذشت / رفت ببالای نهم آسمان
عرش بلرزید بلغزید فرش / خادم [illegible] دل فرش و عرش
پیک امین آمد و گفت ای رسول / صحبت این عاشقان کن قبول
هر که مرا خواهد و دلدار من / بنده شود بر در دلدار من
پرده جهان داده بباد فنا / شاه جهانند و بصورت گدا
گرچه اسیرند و حقیر و فقیر / [illegible] فقیر ای امیر
مونس روز و شب ایشان منم / ناظر این قوم پریشان منم
در بر ایشان و در دل [illegible] / [illegible]
زانکه رضای دل ایشان طلبت / دور بود هر که درین [illegible]
شیشه این صورت و این نام و ننگ / خیره در اندازد برین روی سنگ
خیز که آن سوختگان فراق / زهر تو خوردند بجان [illegible]
هم تو چنان شهد که زار تو اند / برگ تو و میوه و بار تو اند
نامی ایشان تو ای [illegible] / کنج [illegible] درین منزل [illegible]
ساقی و [illegible] که ایشان ما / قامت [illegible]
هر که ترا دید مرا دید و بس / دین شنوانی و بچشم هوس
سوختگان قدر تو دانسته اند / گرچه توان [illegible] دانسته اند
خواجه در آمد بصف آن جمع / همچو [illegible] خواجه بران جمع
انجمن [illegible] تو چنان شیر / کز صف عشاق در آید امیر
دست بر افشاند و جان و دل / پای خرد کوب [illegible]
صورت این [illegible] / زانکه نگو هستم [illegible]
چشم شد این چشم [illegible] / وان همه [illegible]
باز روم بر سر [illegible] / تا نخوانیم [illegible]

آگاه گردانیدن پیغمبر [illegible] در قوت [illegible] عشق [illegible] بسلوک مشغول داشتن والسلام

قصه او چو به انجام آورم / گوش مجو به برنگ آورم
جانب تبریز [illegible] / تا شنوی [illegible]
هفت [illegible] آغاز کار / سخت فرو بند درین [illegible]
جانب تبریز [illegible] / روز [illegible] تبریز تو

اشاره بارادت [illegible] تبریز [illegible] حقیقت [illegible]

دراول

۱۲

ذکر منزل صورت [illegible] و صلی الله علیه و آله

هفت شهر است بهر منزلی / فاش کی این راز بهر مقبلی
برگذر از منزل پر موج دوم / لیک [illegible]
روم که آن منزل مولای نیست / ناطق و گوینده و گویای نیست
پرده این راز نهان خوشتر است / تا که خود از دوری [illegible]
منزل او روم است که وجه خداست / وجه چنین نقد [illegible]
روم بود و جمله زنار بند / جان [illegible] و دل بر دلدار بند
تا که همی [illegible] / دست در آویز [illegible]
زانکه در ارث ره ملک شام / بهره [illegible] تمام
هر چه [illegible] / چند بگویم [illegible]

اشاره [illegible] عشق [illegible] لطیف [illegible] نمودن و بر ایشان غالب شدن و صلی الله علیه و آله

صورت آینه دلدار ماست / بنده اوئیم و خریدار ماست
لمعه رای که خود دار اوست / منزل جانست که گفتار اوست
چون مگس پیش سلیمان شدند / پشه ضعف در بر جهان شدند
آتش از او خاک زده آب از او / باد در آن آمده [illegible]
گفت سلیمان که داریم زخم / زانکه [illegible]
نعره زنان [illegible] / پیش سلیمان [illegible]
باد پر از آتش و شب آب / آب همی جوشد و خاکم بتاب
پشه فغان کرده که از دست باد / جور بجا میرسد ای کیقباد
گر [illegible] / وای من وای من وای من
زود بفریاد [illegible] / هم تو پناهی [illegible]
گفت سلیمان [illegible] / صبر جمیل آور [illegible]
در دو جهان شاه تو داریم [illegible] / ناله ز حد رفت [illegible]
چونکه جدا کردی ازین [illegible] / پیش [illegible]

[illegible] کشتی حق [illegible]

خیز جهانی که [illegible] / خال سیه بین که بران [illegible]
خال چو دو زلف [illegible] / جان و دل [illegible]
برگ [illegible] / خاک [illegible]
حرف [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا نشنوی [illegible]
جوی [illegible] / جان [illegible]
چشم [illegible] / پیش [illegible]
[illegible] به حق [illegible] / بند [illegible] دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در [illegible]
پند [illegible] ای جان و دل / [illegible]
فرصت [illegible] / صحبت [illegible]
گوش [illegible] / دست [illegible]
گرچه [illegible] درین [illegible] / شاه [illegible] روم

بلکه پست روز از بخشش این جا شهد شود زهر تو در کر جا محنت شادی چو خواه دو را بر کو در او خوبوت این قار
اشاره به ذم بیداد فرشته از فلک چه خیف بیرون شده عقل از اندیشه کار او معزول شده و در دنیای سرگردان و متحیر شده و هنوز
بعالم غیب راه نیافته شده در ثنای این نکته و غضب در شده
شاه جهان بود جهاندار بود یار خدا بود و خدا یار بود بود شهی در ملک بلند چین بود بر بارش بهار دی زمین
شسته یکی روز با نعم و تام کامد پیری و بدادش سلام جام ده کام ده و جهاندار بود از جهانداران شهان بدکار
در بر شاه سخنی چند گفت رحلت آن شاه درین رفت بعد سلام آن پیر کار ریاست گفت صفتی که در داد و داد داشت
بر نهان گشت چو در خوام شاه بر آورد فغان تو تم شاه چو بشنید که کار آن گرفت جانها جان جا بسی بتر است
شاه بپرداخت با همه ماه گفت درد آورید درین بارگاه گفت با آواز حزین شاه فرد هر که درد دید دلش درد کرد
مهر دلکین داوش و هم تیره بخت همره او کرد دل نظر تیره و بخت زاده بی یار که درام پسر داد سلامی باد به برید بر
آن پسر از فلک تیره کام هیچ مرشد خلل ببرد از کام گفت چنان جان چو پر بیشتر عمر تو را باد و زمین بیشتر
نیست عجب کز فلک پرستیز قصد فتوح دکند تیغ تیز من چو تو نام تو درین خلائق جور مکن عدل و مروت فزای
شاه کند که پسر خلیفوس که به مهر دارد و خوش نفس دست فلک این که همه چوپان زانکه کند هیچ کسی بر زمین
سر کین عار زخمت بود دفتر حکمت و جهت با تو بگویم سخن نکیان گوش کن این نصیحت و مکن کاهلی
شاهی عالم خود بر قرار هم خود سقف خانه سوزد این سخن نصیحت جانان پر تا که تو باشی در همه عالم امیر
دل بزد شاه درین قیاپیر زمین او و گو هست درین نکته با نفس او با هم پرورد غم تیغ برآرند ز هر سو بهم
سنگ خوردن شهد لیفان مخور عاقبت کار ظریفان گر زهره او در پا بر تهی در پی حلوا اگر سنگ بین
شاه چو شد فوت چنان بشکست لقمه او افتاد بچنگل و سیاه
رسیدن به مقام حیرت و وادی تعجب و حیرت پر از حرقه و آتش و هیچ قبول الحیث از حالت او سنگ و بی عشق
دشمن ما هست چو طفلی پلید زور که فصد برگ خمید شاخ گل از پیر کیفیت یا به بردارسک و بیوت دوز
بیل چو شد تشنه از صف جدا رفت بر شش از تن و شد جدا ان مرید که بیایدش تن او کشت در آن وقت چو باد بود
گرد عزلت به بیاد روح تا که شب به چه تکاه و سبب وار برآورد و فغان در گرفت کاه درد دو وقت از دو نیک گرفت
هم مقیمان بکجان در شد رنگ عقیقش به برخ زرد شد بسکه در آن وقت فرو ریخت آب سیل روان گشت و جهان شد خراب

ولی

چو نکو دلش مضطر و پژمرده شد تیر او جانب مهتاب شد رحم خدا آمد و بنواختش گرچه بشب خسته بی جا عشش
تا نشود مضطر بیچاره را دست دعا برد بیزدان او زانکه خدا یار دل آزرده است مونس هر غمزده جا ارکاست
دانه در دیده صدف گهر بود روز دو نی هیچ در هیچ اب بود بعد دو روز آن شده در با دید لب آب و بر او آسیا
خواجه جهان دید همه با عجب تازه رخ و بسته لب باده ب سیم تن و سیم دهن ماه روی پیرو ش مهرکش شاه خوی
پر گهر جان که از آسمان تازه جوان چو یاران کشف حال نرگس جاودی پیر رنگ بخت پر گلاب لال شده در گریخت
رفت پسر با دل امید وار جانب شهری که جا بود قرار یکه و قدم چو که نهاد آن پسر دید یکی خارکشی در گذر
خارکش آن برگ گل تازه دید تازه در آمد در دو در تازه دید خارکش و غنچه خندان همره و هم رفت بر تا نوا
خواجه جهاز چون شاه دید شاه در دید در شاه دید گفت در ایش کان در نشین قابض اصراف شود در زمین
بود پسر گرسنه و دردمند خاطرش آمد بدو آن بستند دل بر جهاز نهاد و نشست عهد بجا از پی صد تا زنیست
خار فیه داشت از آن کار زار نیست عجب گل که بود پیش خار آن گل دل خار در این باغ خار بکی دان ز بد داغ ها
یکه و مهی آن شب افتاده یار بود بجا زر زنی برده بار بیرون بکجا چو حالش گرفت صحبت جهاز نقاش گرفت
حاکم شهر آمد و جهاز بخت جمع یک دانه بار رخت که ز جهاز زر چو زر شده رنایب زانکه بد ان صاحب کتاب
بود پسر را همه علمی بصیر چشم بصیرت بد عالم امیر گفت بدو بشنو این قیل و قال تا که بدان کنمش من کمال
می برد ایوان چو جهان آورم نصح جوانا که بقدر آورم
مستمد کشتن بر پیر و ماجرای ازاد خانه بیند
در طلب کردن وارگونش بنا و سعدون والسلام
رفت چو شهزاده به ایوان شهر تا رسید بر جهاز قهر
گرچه بیاد قلم در کشید آن قلم خچند و علم بر کشید رفت خبر در بر حکام شهر کامده پیری که ندید بتر بهر
مفتی دل سنی جان ز دو فن کاتب عشقت و در دل حسن آیت عشقت نزل عشق پاک صورت خورشید فتاده بخاک
چشم خرد خیره دید نور زاد فهم خلایق خلط دور زاد قامت سروش که جهان گرد کشت سرافراز و سر نهاد
سر که چنین بی نیاز و فرد چشم فرو بسته نخ گرد و گرد حاکم ده چو که شنید این بیان گفت جهان از بیان نهان
ابروزه و مرد خوار بر فکن سکه شاهی برخ زر فکن حیف بود باز بر پرده قطع کند زال از او پرده دل
سال حدث در خور شاهی بود عقل شه فهم شاه این بود زنده و جا دید که در پس فرق فتاد ابلیغ و هم بشر

زود در وی باده صبای چنین … باده بشب زرم برد … بر
خواجه بجهاز بود … پر … دنب برانه تخت بصد ادگر
همچو بیوی بز خیر آمد نه … قصه ای چون پیر آمد نه
چنگ دگر باره بر شاه رفت … داد کنان بر در درگاه رفت
زآمدن و رفتن این چنگ و بو … بر سر جهاز در آمد … که
صبح ز مشرق چو علم بر کشید … ظلمت شب را ی عدم بر کشید
باده که صد عیش نگار آورد … نیز چنان باده خمار آورد
گرچه درین ترک با باده سر … هیچ دری نیست چه گویم دگر
جهد که توفیق بود یار او … دار شود پاره نگهدار او

چنگ بی نغمه بتو و فر … رفت بر آن پسر شهزاده … ر
جنش دل رفت و دل جمع … خاک بادوار ز تخت تسبیح گرد
خانه دام دود و با رو جنگ … جست بگو خاطر پر بود رنگ
شاه و فرستاد در او ل دگر … تا بر باید ز جهان این شجر
بسکه کشید آن پسر نامدار … وحشت جهاز و جفا روزگار
چو که رسید این همه رحمت بها … گشت خزان باده گل گشت خار
دولت شهزاده چو پروا نکرد … آن در او در بسته بکو بازگرد
هم کرم او … دری … هم شه او ریخت نه بری
بار دیگر پارب نگهدار باش … حافظ و دار نده آن یار باش

مناجات مشتمل … در میان … که … آن … جمله …

هر چه بسینه تو بود آن دهش … در نکنه عطای تو بود آن جهش … راه سلامت که صلاحت بس است … دور مدار ش که صفا در بس است
گر به لطفت تو اهش دستگیر … در بر جهاز تو دو چون خبر … دو نشود آیت نور ای مهر … کم شود اندر سر هر راه بر
ای تو پناه همه جویند کار … دی تو زبان همه گویند کار … هم تو ده گل … ای که چنین …

… در شهر … جهان … ملک … بسر …

عاقبت آن جمله در یک نفس … چنگ … برآن جنس
دست بدست آن پسر … می بخروشد … صد قفور
روح مجسم پر شاه … جان … دود ز … آن گنجیان
یکه و سر … ز سر عزو ناز … حکم … بجلم …
قابض دل تنگ شده … هر که فرود … گشت چه خواهد
خواجه صحبت … بیخ و جهان … حیف بود یار دود … ر
او بعنو … اصول چند ر … در پی او نحل شکفته … سر

بر در درگاه چند آن کار … کار چنان چو لو خدا ان … ر
با بیان صدر که خود قدر … قدر همه صدر درین … بس
صدر نشین گشت … صاحب … کم … شد
چو گه قبا بر تن او تنگ شد … تنگ دلانش بجهان … شد
اگر زمین بر ی سموات شد … سقف … بر در او بار …
چو که دران … آرام رفت … هر چه جانش … کام رفت
آن در بر … تند … دمبدمش … نو

کہ

حاکم آن حشم … خوانت خوان … بروم … گفت که آن پسر آن … زانکه از … گشت …
قابض … زر و سپاه … و ملک و تخت … تا بر … تا بگهان خسرو … بر شود
آن پسر و … شاه … داد … روح که شد … خاک بر … چه بگ
خواجه که در … کنج … باک … ریح … جا بر آن … پوشد بعجب … خرم … دولت … عجیب
منتظر دولت اقبال … شهود … جوان … گنج … در بر شهزاده در آمد دل
گشت … گرچه … گر … دو … جهاز بر … پر … هر که … در افتاد … زنجیر
خیز … تعجیل … فشرد … زانکه … رضا … دانه … قند … سر … دگر … بلند
بالت … پادشاه … گر پسر … گنج … هست همه … سر …
این همه … نیست بجز … هست جان … نیست بجز یار …

رسید … بعد از … حقیقت … از ابیات … شاه … سر نهادن …

چون پسر شاه بر شه رسید … دولت شهزاده … رسید … باد … بزد … نام و ننگ … چو … که کین و جنگ
خسته دل … آرام … شاه … دل آرام … رفت خزان … چو که … دل … گفت
سرو … ریشه … خشت … شاه جهاندار … بس … جان … ای ما
بود پسر … تخت خویش … داد به … تخت … مسند خود … شهزاده … زانکه … بخت یار
سر و دو … سر بر نهد … سرو … سر نهد … قطره آب … دریا … مایل دریا …
شاه … رفت … رفت بر او … تا ز سموات … آید …
مطرب معشوق … کار … هشت بهشت … ناز … نیست …
پیر … جهان … ز پسر … جان … شاه … عیش … روز … عیش …
بود … حاکم ملک … منتظر شاه … راه

اشاره … حقیقت … از نظر صاحب … ملک … سالک … اسرار … دسلم …

رفت یک روز کنیز و دختر
گفت بخود کای زن صحبت طلب
نو پدرم گفت که جان پدر
چونکه فزون شد کرم و سخن
عهد ببستم چنان بسته‌ام
نذر چنین کرد پسر را نهفت
قامه چو شهزاده به پیش او
پیش شد آن ذات بد بختانه
زلف دلش داده و بار خورده
قامه چو شه برد در آن کار دید
دور فکندم ز بر خویشتن
در زلفهای به از وی گشته
لیک شهنشه که دم فرو زد
تا بفرستند پسر را در منه
قصه که نامه نوشته نهان
قصه شه گفت که این را تو هم
نادگران در حرم پادشاه
نامه تزویر زن تا که ر
گشت برادر پسر شهریار
در قدم مرکب شهزاده جست
کی کرم و لطف و عنایت شنی

دیده جوانمرد زنی با هر او
گفت دو به فرقم از آن شد عجب
عیب مکن منعش طلب دردل
با تو رسیدم به گمان دو حل
گر شه را ز حق زبان بسته‌ام
راز نهان با دو مجلس و گفت
تند شد آن فتنه به شهر دراز
آنچه نباید بر حق آن کنم
آنچه نشاید و نباید کرد
در بر شاه آمد و آن راه دید
ستر نکرده بود تو این راز من
نامه چو صد حبس و حصار کشته
دید که حق یار و نگهدار است
سوی حصاری که بدو بس بلند
داد بسلطان که به ره با جوان
بر که نباید به السف حق و هم
چشم کشیدند و چنین راه
شاه بپیشهزاده ببرید و شتر زار
تا برد نامه بر آن شهریار
دامن آن شاه گرفت و بدست
ستر کن آن جرم و گناه نهانی

مشتری و زهره بود وای هم
صبر نمودم بر حجاز من
خدمت پیری کن و با کی بباش
عاشق شد دختر خان پر زوال
بر چه بر چینم کجا عیب تو بیخ
قامه سلطان چنان عیب و حس
گفت بدان شاه که ای سرو ناز
قامه شه بود دلارام شه
روز شد و چون سلیمان رسید
گفت بشه کای پسر معتمد
گر تو پسندی که چنین کس بود
مکر زن و حیله او گوش کرد
در دل خود گفت به نیکو خواش
حبس کنندش در سرای نهان
نامه دربسته و سربسته باز
چونکه در آن قلعه بسلطان کتاب
در دل مکتوب نوشته صنم
چون نگه داشت پسر احتیاط
بر در دروازه رسیدن آن پسر
گفت بداراى جهاندار پست
پرده بر دار شه راز

کف بکف و دل بدل و دم بدم
نیست درین از کس اینها زمن
در بر او کاربت و پنهان کمال
گشت دو قبا زان همه بی شک
محو کنم جو در هفت گنج
خوی عمل داشت و مزاج نفس
گویم این قصه بدان پادشاه
سخت بر سینه نه آن زده
دولت خاقان بخت آن رسید
دو چشم بیاید بر این بچه
عیب تو بنگر که از این بس بود
حق نمک بجا خواهش نکرده
رای شه این بود و چنین درخور
شیر در این حبس بخانه دلیر
قصه سر و آن جهان سروناز
حافظ اسرار کند
سر ز تنش باز کند چون خشم
گشت دل شاه ز بی مهر او
دید که فرزانش در آمد پسر
گوهر تو رای داد و جودی
عیب جهان به که بود پرده دار

ردی

ردی بگفتار و بستار کن
گفت زنش با حیل و با دل
فاش شد اندر نظرت ای امیر
مرکب فرزانش دگر ساز کرد
کار زدی چون می آید بدست
ای پسر من تا شه پسر من
ستر بر آن قامه و فرزانش کرد
فعل بسیم شد نگهدار گفت
نامه آن قامه نگار بین
حاصل این نامه چو فرزانش است
باز که بازی نکند باز هست
باز بریدند سرش از قفا
خسرو خوبان برادر تو هم
قامه شه در بر هم شاد کام
دید شه عالی و عالی مقام
گفت بشهزاده در آور نظر
قامه برادر و خفتان و خرگهش
شاه از آن شاه و دوگیتی فروز
قصه در پا و سموات و دشت
خبری و خوانی و با دار کی
شاه و زادن پدرش چنین

حاصل گفتار برادر کار کن
نیست درین بود و زبانم بحیل
پرده فرو کش بسر ای امیر
زاری خود با زیگوار کرد
تا ز سر پرتو جام شکست
تا ز قضا خود چه رود بر سرم
سلطنت خود بجهان فرش کرد
جز پسر شه خود این و شنفت
ستر کن و قدرت ستار بین
رفت در آن قلعه و خندان نشست
باز نگه دار سرافراز هست
خود که ستم کرد و ندید ادجزا
باده همی خورد و در آن دو جام
منتظر آنکه چه آید پیام
مرکب شهزاده بر آن گلگام
باز نما قصه این سر بسر
خون خود دید و خویش دید و خوش
گرد سرا ای که ببین کی چو روز
در نظر آورد و همه سر گذشت
هیچ کسی نیست خبردار کی
حکم چنین کرده و صحبت چنین

حق وی عهده نگهدار باش
گفت پری بر ای ملک آن پری
گفت امیر آنکه شهزاده است غم
گفت کهی با پدرم امید که شاه
ساعتی و مجلس شاه و کام
خسرو مهیار و چوبی دیده و جام
گفت بجوزن چو فرزند و قوم
شاد نشست آن پسر دلفریب
نامه تزویر بدست امیر
باز گشودند سر نامه باز
نامه آن چو مال و گنه
گه فرزانش به قصه بسیر د
که فرزانش در آمد ز در
عشرت بیاورد و شهنشه
شاه چو دیدش سر فرزانش بی
قامه چو معشوق خود آن باز دید
فاش شد این قصه بر شهریار
تا که بعورت رسم این نواز
گفت به شاه ار بر خود نهفت
زادمی چون کمی ازمادری
خدمت پیری کن و ستار باش

حاضر این مرد که کار باش
در صفت کردن ماده زری
پیش من آن هیچ نگوییش و کم
حق تو خود ذات ز جرم دگناه
باز خورد و نکند و سجام خورم
خواست که دید به رسد التضعیف تو هم
در بر خبار شدم چون علم
بر گرفته مست بد و در عجیب
حکمت این زال شوخی و پیر
نگه شد و باز شد و چشم باز
مرکب فرزانش بدل رو فکند
درد و درد و حال شهزاده دید
بر گرد سرش نزد شه آن دم و
تا بسیار و بر شه را
فاش شد آن فتنه و بی توفیق
پرده خود بر سر با زار دید
مکر چنین خود که کند در دیار
پرده بر انداز این مرد راز
هیچ نگفت آنکه نباید گفت
علم کردی به التضعیف این آیات
شادی امروز نگهدار باش

این سه تصحیف چو پیدا شده / دولت ... شد
شاه بود و تاج و ... / پرچم دراوارد ... فرزند
جور و جفا و زهر و بلا و ... / تربیت جهل و زر ... گل
عاقبت کار کرد ... جوان / تا نشود ... چون آن دیگران
آنچه ... / زان ... در دیر

بیان ... [illegible]

و ... [illegible] ... والسلام

فاتحه ... / چون ... دیده ...
اب ... / کشتی ...
قافله سالار ... / این ...
می ... / هر چه ... آن ...
کرسی ... / یوسف گم گشته ...
گر ... / ...
گل ... و لاله ... / تا که ابراهیم برآرم ...
کو شجری ... / تا که ... برآریم ...
کو چو ... در ... / پایدار ... در ره شد
گشته ... / تا که ... روی ...
کو ... همه داره ... / تا که کند جان ...
تا ... / بر ...
کو دل و کو صبر و ... / کو ... درد ... دل
جان و دل و صبر و ... / برد ... شهر ...
غیب کسی ... / خسته دل بسته ...
شاه ... / دیده ...

[illegible]

سر ... چون ... / خون دل آید ...
عشق ... / زاهد و ...
قدر ... / جان و جهان در ...
... / ...
زیستن ... / جزو و جزو ...
میتو ... / زنده ...
چند ... / چند ...
گه ... / سنگ ...
قول ... / فعل ...
سحر ... / سقف ...
خانه ... / باشد ...
دولت ... / خاصه ...
اول ... / عمر ...
بانگ ... / نقل ...
نیک ... / آنچه ...
هر که ... / ...

کرد قبول آن ... / گفت ...
آنچه ... / پشت ورق ...
گفت ... / زانچه ...
صورت آن ... / معنی آن ...
خانه اگر ... / خانه ... صاحب ...
گفت خدا ... / میل ...
... / دل ...
نصح ... / ما ...
سر ... / حرف ...
خویش ... / معنی ...
گفت ... / ...
باز کنم ... / دور ...
حرف ... / رحم ...
نصح ... / ...
وعده ... / سایه ...
تا که ... / گنج ...
حاضران ... / نقد ...

حکایت ... یوسف رازی ... ذوالنون ...
...

یوسف رازی چو جوان ... / داشت ...
در ... / رفت ...
خیل ... / ...
دیده ... / تا که ...
دیده و یوسف ... / پرسش ...
دیده ... / زلف ...
کر چشم یوسف ... / گرد ...
برد ... / گر نه ...
یوسف ... / ...
حاشی ... / قال ...
گفت ... / ...
گفت صنم ... / با که ...
خون ... / تسلیم ...
گردن ... / باز ...
تا که ... / ...
رحم ... / شادی ...
یوسف رازی چو شنید ... / گرد ...
... / صورت ...
چهره ... / آنچه ...
دست ... / حق ...

دیده را حیرت ز جان خواب است — یوسف مصری درین ره نشست
گفت کای یوسف زلیخا راز — راز تو بگذشت ز گردون فراز
امر را امروز در حق ... بس — کز میان تنده برون کی گنجد
خیره و غلتان ز نوح خود بحق — شور درین بحر و درین بحر حق
عشق او در بن کنج ... — عشق او را بیرون تو بهشت آسمان
عرش عظیم اگر چه جهنم آمده است — لیک عشقش بکند آمده است
عشق برست قاف دو گیتی و جهان — پیش خود دید و چو نداری آن تین
عشق چو در کسوت دو در حرف نیست — لایق هر شیشه و هر ظرف نیست
یوسف مصری که از عجز و ناز — گفت دگر بار بیان پرده راز
کای جبرائیل شد و زین خاک گل — هیچ شوره و عزه برون از دل
چون که بهوش آمد و دیدی فراق — راز مگو رو بگو پیش و تبار
رو بجهان در بیرون گو بگو — در گذر از خانه و دشت و کو
هر طلب بر بگو ای امیر — بخت جوان است و اقبال پیر
پرده خشت جهان ای جوان — تا نشوی مضطر و بی‌سینه و زبان
در بلد مصر که سکون است — حکم ز ما بر در و دولت است
بر در آن صومعه رو هیچ خاک — قابض و مجروح دل و سینه چاک
هیچ مگو هیچ بجز هم پرس — هم نگر چه خبر برو گو کس
خواب مکن در درون و در نشین — در مخوان جان لب بان ترحمین
طالب راز چو بجنبد باز — چرخ زده و شده بهوا چو باز
ای خنک آن که بخندد و نشد — باز زد و باد ز برشمر باد
باز که پرواز نیا موخت است — پرده آن جنبه چو پرده و خرد است
پاره پاره که پرش باز کی — گرچه چو جنبد است و آتش باز کی
عاشق رازی چو بجنبد دل خود پر امید — شیر طلب کرد و دل خون رسید
معتکف مرده و دل پر شده — منتظر و خسته چو مهتاب شد
روز شد و شیخ چو خم نرم — اما از آن صومعه پرده چشم
یوسف رازی به دل در دهان — داد بسی برج فنر و پاک
بر رخ خورشید نبینی است — چون نبود آن پاره هی ماه تاب
داد بدو در جواب سلام — پاسخش این بود آستان تمام
بعد سال آن حکم روز گار — گفت چه جوید که برارم کار
جمله آن قصه او را بر گزاشت — قصه آن کوه و در و بحر و دشت
در نظر برتر نتیب کفت — پرده اسرار ضمیرش بهفت
باز آن سبی که داد آن عظیم — طالب پرسید از پیر حلیم
داد بدو حقه سربسته بیل — گفت برو از طرف رود نیل
آن طرف آب بگو بر است — شسته دران باغ چو یک گل است
حقه سربسته بود بر نهان — تا که شود فاش برت این بیان
آن همه گزار صبا آن و ضمیر — رفت درین وقت زیاد و امیر
حقه سربسته درش باز کرد — مرتش در ادب و سفر ساز کرد
خواجه در آن راه چو مضطرب شد — گشت خجل بیدل و بیمار بد
راه پس امیش نبیند هیچ — رشتش جمله فرو خورد و پیچ
باز نکرد در آن بر شد — بر بد و گفت که فقه بر شد
لیک نگه دار نفس ای مرید — در نظر بر هم و خود مرید

حکایت دزد که بیمعنی ساقی و مبالغه در تجسس حقیقت اصلی از هر

ـلسمار

آن شنیدی که زنی بگذشت — در حبشش مرد رهی شد گذشت
گفت چه جوید با زبیم ای جوان — گفت ترا دیده‌ام چشم دو آن
گر تو کند در پس خود آمده ببین — گفت برو که تو ای خوش بیان
یوسف رازی برو از خونت نشست — لیلی جان در بر مجنون نشست
دار فنا گر چه بود تا گز یر — گریه کن بر صحتش ای پیر
زان سخنی گفت و به دو گرفت — در پی آن زن قدمی بر گرفت
در پی ما میدوید ای ناصبور — گفت بیا خواهر من بیچه حور
اهل وفا هیچ نه چنین جفا — هر که دو دل گشت بجز وفا
ناظر و منظور درین دار نیست — هر که درین راه چه دو دار نیست
خاطر محرم آمده چو دو لطف و راز — قصه او جوید و هجر بر باز

رجوع باصل حکایت و بیان آنکه دریافتن معنی بسیار است و تحقیق در ذوق صورت و مرجع آن خیر و شر در طریق از خواتیم بیسلام شدن

منزل عاشق که چو حسن او بر است — همچو حبابی بسر بحر افت است
حسن خود و کاه و درین رایت است — حسن حسینی بود و دل آگاه نیست
دور شو از اهل حسد دور دو — تا که ابد پرده شیخ سیه است نتیجه زن
بوی گل و یاسمن اندر چمن — حسن شود و بوی خدا اندر دل
هیچ منه دل تو بر این آب و گل — این دل اگر خواهی دل اهل دل

حکایت دزدی بی حرز حسد و دین هرکس معاملات علی قدر خویش

رو که جوانه مرد خواست زن — تا که نهد شمع خود اندر لگن
کاذبه صاحب لعبه روز کار — مرده و حیله کرد و پیرکار
از زن چو پیچیده زیر روی نوی — کرده و وصف او زنده در روی
مرد فرستاده در راه جمال — تا که در آرد و صرف اندر جمال
داشت زنگی که دو بیم مرد گنج — واله بر یک بلد شد عزیز
مرد فرستاد و بیاد رز نقش — تا که بود بیاد در چاره کشش
تا در تو شمس جهان هست — فاش کی سرنهان هست
مرد فرستاد به دیدار صنم — حکم بعزم ای دلبر چون کنم
تا در نشب تو دوان دوشت بر — رو به رکب دوان دشت بر
گر تو کل بسر زه در ش — بر دو دوان پیشه کار و برش
کار دو خرد و دشتر آب خنم — جمله بر او در خرد و دیده هم
تا در خود بر روی داد و شال — تا درین تیز بر بر به طلال
بود دران کوچه یکی دختری — حاسده زن زنه که فریبی
رفت بر آن زنگی حیله خبر — تا که بر چیند که چه دارد و چیز
مرد زنگی بود و لیش در گشاد — چشم زنگی بیزه بگرفت و شاد
امده شده فاش و نهان ناچیست — حقه و لعل که نیاید گشت
رسم آن بود و زنی شد قوم — تا نشود ما در او هر قدم
زن بفرستاد و بر آن روی خویش — من بچه عالم نه هم روی خویش
تا بود آن بیره ای زشت خوی — دست دو دل ار دو چه بار در چو
گفت فلان پیشه و دو دام است — دیدی انعام که این مهمان است
تا که شود حمله آن زنگی و شیر — چند دران خیمه بتر زود و دیر
گشت صباح و بسرآن رفت زود — دیده گله بر سر ش در دود
گفت زنگی بشهر خوشش — باز نها قصه در بلی
تا من او بار و ز تعیش تمام — عمر برآریم جهان و السلام

وز دو زبان بود در آن کوهسار / تا که کند بر خرد از پیش بار
شب چو در آمد پی آن عجوز / عجز بر آورد و فرو بست پوز
رنگ دو رنگ آمده در هم دو رو / آنچه در او بود از او شد به رو
هر چه نگاری بکنی خوش دلی / هر چه نگاری تو ز خود بر خوری
نفس پلید تو چو آن مار دست / وان حسد و کینه تو چون آتش است
چند حسودی بری ای شوم کیش / چند زنی بر دل مردم نیش
چند روی در پی آن بد زلال / چند کنی غیبت اهل کمال
تا که و که را بر تو بچه دیو / عمر تو بیهوده کند مکر و ریو
خیز چو ما بخت بد و که دوست / عور شده دیو چو در پیرهن است
دست ز دامان بکش و اکبر / تا که شوی محرم جان ای پسر

رسیدن رسول [illegible] بشهرستان دل [illegible]

روم بر او رفت و پیغام شد / پر و ز بر انکه با کام شد
گرد بهشتی ده و در منزل مقام / میر صفاهان [illegible] تمام
رفت رسول عجمی در حلب / خیمه فرو زد به دیار حلب
باره و بنه [illegible] / اسب و شتر [illegible] پیل
مال و جواهر که برد بود و دیار / کس نتوانست در آن شمار
خانه دو کان حلب سر بسر / نسیه همی داد و نخواست زر
رفت خبر در بر شاه دمشق / کامد پیکی [illegible]
مال در این ملک [illegible] / میفکند بر سر [illegible] راه
خلق کرم دارد و عقل و هنر / کان فتوت است [illegible] خبر
[illegible] / افصح و افضل ز [illegible]
وصف [illegible] / من چه بگویم که زبان [illegible]
سیر کواکب ز نجوم و قمر / باز نماید بیک انگشت بر
[illegible] / فاش کند حالت پیل و مگس
صورت احوال زمان [illegible] / هر چه نهانست در آرد عیان
اگر چه جانست و خرد [illegible] دل / نیست کسی تا نشود زو خجل
صد چو سکندر [illegible] / فهم و خرد [illegible] سلام
هر که رود در بر [illegible] / هفت فلک بر درش [illegible] سجود
هر که کند در دل [illegible] داد / زود به بیند [illegible] داد
[illegible] / نقد [illegible] کم زند
زلف دراز [illegible] / هم برخ خوش [illegible]
تا نکند خیر بر و پیش نگاه / بسته یکی خال بر وی چو ماه
هر که رسید [illegible] / داد گواهی [illegible]

بر آمدن رسول عشق از غایت حسن [illegible] در لباس عقل و حکیم [illegible] استقبال کردن عقل [illegible]

شاه دمشق چو شنید این خبر / گفت کجا است جوان امیر
حضر [illegible] / گاه [illegible] نشست
در پای [illegible] شهریار / آمد [illegible]
راه [illegible] / گرد سجودی [illegible]
تحفه شایسته مقبول داشت / هم بزبان معنی او عرضه داشت
باز در آمد [illegible] / مرغ [illegible] خدا

کو

گفت که بگذشته شاه تمام / آمده [illegible] قیام
مقصد این خواجه جمال تو بس / دیده [illegible] جمال تو بس
گر به پیش شاه نیایم قیام / [illegible]
در [illegible] شهر دمشق / بندگی [illegible] عشق
خود چه بود خدمت [illegible] / مور چه باشد [illegible] شکرست
در بر این شاه رسول [illegible] / [illegible] وصف [illegible]
خسرو شاهی بجز از تو تمام / زود [illegible] بزرگان شام
کرد جدا افضل قوم [illegible] هزار / تا که فرستد بر این شهریار
زانکه در آن قوم [illegible] / [illegible]
داد [illegible] که جوان کریم / راه و منزل به مقام نعیم
در دل این شهر [illegible] / خیمه و خرگاه [illegible] سوار
هر چه دلش خواهد [illegible] / [illegible]
تا که در این ملک [illegible] عجب / راه [illegible] فراز و نشیب
هر که چنین است [illegible] کنیم / و آنکه چنانست عیانش کنیم
جمع رسول [illegible] شام / [illegible] تمام
[illegible] بس عجب / [illegible] رفت ز شهر حلب
[illegible] رسول حلیم / باز رسیدند [illegible] سلیم
[illegible] / [illegible]
خواجه [illegible] جواهر [illegible] / ریخت در آن [illegible]
قوم عرب [illegible] / مدح و ثنای عجمی [illegible]
تا به در شهر دمشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible]
تا ز درون پرده [illegible] / [illegible] محبت [illegible]
[illegible] که در آن شهر [illegible] / [illegible] بهر بود
[illegible] / [illegible]
باده [illegible] / باده [illegible]
باده [illegible] / باده کند [illegible]
باده خورد [illegible] / گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
باده صورت [illegible] / عشق مجاز [illegible]
دوستی [illegible] / [illegible] محبت [illegible]
[illegible] / عشق مجازی [illegible]
[illegible] / خوب جوانی [illegible]

اشاره [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مجلسی [illegible] / [illegible]

عیش مطرب بچو در ایشان بود / جان بدان برای جان بود
بود در ان مجلس ان کیقباد / شاخ امیدش که دوران نژاد

بود زاول او جهاندار کل / سرور ... جمع رسل
سیره آن طوبی بستان جان / داد [illegible]

صورت [illegible] اسکندری / آیت مجموعه پیغمبری
نرگس مستش چو شه کامکار / بر دل عشاق زدی ذو الفقار

قامت او ظل [illegible] نبود / کو نگویم که مثالش نبود
چون ز مکان [illegible] دور بود / زرفشان بود [illegible]

بود در آن مجلس [illegible] / خلق جهان بود از دل [illegible]
جام می اندر کف ساقی چنان / [illegible]

مجلس می بود [illegible] آمد بجوش / می بدل خم در آمد خروش
گرم بدان مجلس [illegible] / سرد شد از [illegible] کار

فتنه در افتاد و دران بارگاه / پرده برافتاد [illegible]
تیغ کشیده [illegible] / هم [illegible] آمد بکشند

در صف آن جمع [illegible] / دانه در [illegible] فتاده [illegible]
ابر [illegible] خود در فتاد / زخم [illegible] فتاد

باد فنا آمد و برکش فتاد / در بلد و حجره [illegible]
[illegible] / قالب [illegible] کشید

دل [illegible] / شاه درین دام [illegible] فتاد
زهر شد آن شهد که [illegible] / [illegible] انجام بود

خواجه درین [illegible] / جام [illegible] دیگر
دل [illegible] / چند بگویم [illegible] حال

گرده [illegible] / [illegible]
جان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چونکه گذشت [illegible] / گشت [illegible]

تمامی این حکایت و شرح [illegible] کشتن جمال [illegible]

باز [illegible] / بود [illegible]
خواست [illegible] / [illegible]

خواست که ترویج [illegible] / در حرم شاه [illegible]
خاص و عوام [illegible] / جمع شده [illegible]

در کل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]
حاکم ترویج [illegible] / بس [illegible]

کثرت [illegible] / خلوت [illegible]
[illegible] خلوت [illegible] / [illegible]

زاده خلوت [illegible] / [illegible]
خلوت [illegible] / [illegible]

شاه [illegible] / راه [illegible]
شاه [illegible] / حاصل [illegible]

بود در ان مجلس [illegible] / تیغ [illegible]
شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
می چو در آورد [illegible] / سرور مجلس [illegible]

خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / در [illegible]

لیکن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آیت [illegible] / [illegible]
عهد [illegible] / گفت [illegible]

در بیان [illegible]

[illegible] / [illegible]
چشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / جام [illegible]
[illegible] / [illegible]

لیکن [illegible] عشق / [illegible] عشق
[illegible] / راه [illegible]

شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

لیکن [illegible] / شادی [illegible]
جنبش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بود در [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مخزن [illegible] / [illegible]
بود [illegible] / [illegible]

جمله شه را همچو آن چهار کس هیچ نبودی بهره‌ور زان کس
لعل گران را بشکست [illegible] گهر باده و کم شد ز میان سر به سر
باده ندیدن بدل هر یکی نقره قراضه و در آمد شکی
حال شگفت یافت ایشان [illegible] گشته این آتش سلطان بر
هست درین جمع [illegible] رفیق این گهر گم شده [illegible] دقیق
یافت نشان از درش [illegible] در غل و در حرم بر چهار
رفت بر شاه و بگفت این سخن غفلت [illegible] غم انجمن
شاه به هیچ [illegible] نکرد [illegible] هیچ نکرد و لی آشکار
شاه بگو دختر چون [illegible] داشت گنج نهان بود که مستور داشت
رفت یکی روز بر دختر [illegible] قصه این گوهر و تاج سرش
دختر دانای شه [illegible] گفت بیار [illegible] آن نفر
نزد وی آمد به هم [illegible] چهار تا که کنم فاش [illegible] سر کار
هیچ نگوید و پرسید حال از گهر و مهره و [illegible] حال
حال ایشان [illegible] بعلم خاطر هر یک [illegible] بحکم
صورت [illegible] شیرین کنم خسرو خود عاشق شیرین کنم
رو [illegible] بر [illegible] چهار تا که ز [illegible] اختیار
دختر شه پرده ز رخ بر گرفت آتش هر چهار یکیان در گرفت
رفق [illegible] کرم باز کرد زاغ و [illegible] آغاز کرد

اشاره [illegible]

دختر شه گفت که در ملک [illegible] بود یکی خواجه [illegible] سرو
سرو در آن باغ [illegible] در دل آن باغ یکی کاخ داشت
[illegible] که در باغ بود دختر آن شاه و بدل داغ بود
عاشق او بود و پسر [illegible] هم دل آن [illegible]
راز نهان بود [illegible] راز او هم نشنیدی کسی آواز او
مدت یکسال [illegible] روزگار پرده نهان بود [illegible] پرده دار
داد [illegible] همسری [illegible] همسری
چون پسر [illegible] قصه دید آه و فغانش بثریا رسید
دختر [illegible] گفت با پسر [illegible]
[illegible] در آتشم [illegible] خوش
گر پدرم [illegible] وان که درین [illegible]
[illegible] آتش خود را [illegible]
صبر [illegible] حاضر و دارنده [illegible]
[illegible] وقت [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] گر ز [illegible]
کام [illegible] کز سر [illegible]
[illegible] گر ز [illegible] هیچ [illegible]
رفتن [illegible] گرنه شد و [illegible]
[illegible] [illegible] هجر [illegible] آب [illegible] باغ [illegible]
روی [illegible] پیوسته [illegible] وصل [illegible] هیچ [illegible] قرار [illegible]

[illegible]

گر به وز [illegible] وای که [illegible] بادر [illegible]
[illegible] زار ادی [illegible]
باک ندارم [illegible] زانکه درین ملک [illegible]

اشاره [illegible]

[illegible]

چو نگه [illegible] باز [illegible] در [illegible] از
رفت برای [illegible] کرده [illegible] آن [illegible]
غنچه گل [illegible] گنجه [illegible]
روز [illegible] سر [illegible] [illegible] کنه
زلف [illegible] دام [illegible] تا که در [illegible]
خواجه [illegible] زار شد [illegible]
[illegible] بر [illegible] تو
[illegible] باغ [illegible]
رسم [illegible] بست [illegible] در میان
خصم [illegible] رفت چو [illegible]
دختر [illegible] خویش هیچ [illegible] خویش
هیچ [illegible] گفت [illegible]
[illegible] راز نهانش [illegible]
گفت برین گنج [illegible] دهر [illegible]
هست در آن باغ [illegible] شیر [illegible] مرغزار
عهد [illegible] تا [illegible]
گر [illegible] حاجت [illegible]
گرد [illegible] کام [illegible]
عاشق [illegible] هست در آن باغ [illegible]
خورد [illegible] صد هزار [illegible]
گر [illegible] نکند [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] کنم
[illegible] داد [illegible] رفت [illegible] زر
تا که [illegible] گنج [illegible] گهر
[illegible] لعل و زر [illegible]
جامه [illegible] [illegible]
رفت [illegible] کرد [illegible] راه
شاد [illegible] رفت [illegible] بود [illegible]
[illegible] خواست [illegible]
در پی [illegible] گفت [illegible] گنج
گفت [illegible] حال خود و [illegible]
گرد [illegible] راستی [illegible] دل [illegible]
[illegible] شادی دختر [illegible]
چون قدمی چند [illegible] دید در آن راه [illegible]
شیر گرسنه [illegible] چیست [illegible]
گفت [illegible] جسته ام [illegible]

حق دگر بوی شه با وقار / ای بسا فتنه که دستم بوار
شیر زده بی بسته اسرار دل / چون ازین وز شنیده زور دل

گر ز ترحم بفغان دل شی / عفو بفرمود ز آب و گلش
رحم دگر مر پدر شیر هست / بود و بسی بنده ازین دو دست

بخشش و ایثار یقین کار اوست / خود مغفرت کار نگهدار اوست
از نظر اوست زمین برقرار / وز سپر اوست فلک استوار

مهر و مه و چرخ و زمین جمله بر / هست چو پرگار بگرد امیر
جان جهان جمله بفرمان او / هیچ [illegible] از ره فرمان مباد

[illegible] حق صادق در عشرت [illegible] و جمع آوردن [illegible] عقل [illegible] و بهشت اصحاب جمع [illegible]
کشتن ارباب کذب [illegible]

رفت دلیرانه بر باغبان / زد در آن باغ برار فغان
زن چو چه گشت ز شیر دلیر / هر که دلیر است یقین است شیر

در ره عشق آنکه بجان [illegible] رفت / دولت معشوق برا و شگفت
خوش بود آن وقت که [illegible] / کاید سوری به بر ما فتی

اسب جلادت همه در باغ رفت / نقل بر آتش بسر داغ رفت
داد جوابش پسر بر زگر / بست کمر در ره [illegible] و در

هر که در این کوچه فرو رفت رفت / [illegible]
[illegible] / گرچه کند دست نظر [illegible]

بر سر کنده ز عسل [illegible] کرد / عاشق او [illegible]
قصه شیر و شیر دلی عسس / راه عسل است بر وی عسس

گفت دگر بار [illegible] / کار که سخت است در آن [illegible]
دختر سلطان [illegible] / [illegible] و چنین سوخته

آن دگرش گفت که ای [illegible] / عاشق مسکین [illegible]
گفت که [illegible] سخت [illegible] شیر / گرسنه [illegible] چنین ناگزیر

آن دگرش گفت [illegible] / [illegible] قصه [illegible] است و بس
گفت که [illegible] سخت [illegible] / وقت چنین [illegible]

[illegible] / [illegible]
دخترش گفت [illegible] / گشت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / محرم [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

معشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رفته [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / جام [illegible]

[illegible] / [illegible]
روز [illegible] / [illegible]

اشاره [illegible] کنج حقیقت [illegible]

ای [illegible] خود [illegible]

از [illegible] / هست [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / هیچ [illegible] عشق
[illegible] / [illegible]

جمله [illegible] / باز [illegible] خویش
[illegible] / [illegible]

نقش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / هیچ [illegible]
[illegible] / هیچ [illegible]

عرش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / گشت [illegible]

در بیان [illegible] حقیقت [illegible]

در [illegible]

[illegible] / [illegible]
سایه خورشید [illegible] / [illegible]

قوم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر یکی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / خانه [illegible]
[illegible] / گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]
جمله [illegible] / [illegible]

[illegible] / گشت [illegible]
[illegible] / هر که [illegible]

هر که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / هر که [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]

گرچه بود غنچه هنوزش بخواب … خانه باسقف بود و آفتاب
گفت چه از قوم آن شهر بود … تا دگری بیفتادی قرار

ماه منشین هنر آن گلبن … راه بدان شاه و درگاه بس
بر سر خود نه قدمی بود دار … در قدم دوست سر او سر آر

در قدم دوست دو گیسو درد … بنده او باش و خود از او درد
فکر خود و دگر خود و کار خود … جمله فرو ریز بر پای خود

بار وفا نیست صحبت آن کار … بر رخ مرآت بنایه زد آه
آه که راه مجو زده دست … فقر نشین [illegible] نیاز پست

چند روی این طرف و آن طرف … هیچ طرف نیست روی برف
ره کجا لنگ و در آن سنگلاخ … مرده و خود در و بیابان و فراخ

مشرق و مغرب که به پیش تو … آن زده و بینی است که دور تو
پیش و پس ذوق [illegible] … مسکن بایدت و خبردار

گر به پرهیز نزول از نزول … تا که شود ذوق چو [illegible]
که بسیرت بپروری [illegible] … گاه بود [illegible]

عرش مشرف شود از نقش … سبز شود فرش زمین نقش
ایکه دل آگاهی [illegible] دم … دم بدم [illegible]

[illegible] … باد و سر [illegible]
کور بیان چشم که [illegible] … بیدل [illegible]

می که چنین [illegible] … خود بجا [illegible]
تابش خورشید که تب [illegible] … خال و خط [illegible]

روی کرم [illegible] … هیچ خانه [illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible] … غمزه [illegible]
[illegible] … [illegible]

بسکه [illegible] چشم [illegible] … [illegible] حرف [illegible]
[illegible] … [illegible]

هیچ [illegible] … مردم [illegible]
[illegible] … [illegible]

گرچه [illegible] … [illegible] صورت دل [illegible]
[illegible] … [illegible]

هیچ [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

صورت [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

چشم [illegible] … نقد [illegible]
آب [illegible] … بر سر [illegible]

گرچه کند [illegible] … [illegible]
پرده [illegible] … چهره [illegible]

این غم [illegible] … واقف [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] … لعل [illegible]

قول [illegible] … شاخ [illegible]
چند [illegible] … هیچ [illegible]

شاه [illegible] … شهر [illegible]

[illegible]

[illegible] … صورت [illegible]
چون [illegible] … آتش [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

شاه [illegible] … [illegible]
رفت [illegible] … پرده [illegible]

مسکن [illegible] … شرح [illegible]
[illegible] … از دل [illegible]

چشم [illegible] … [illegible]
رسم چنین [illegible] … [illegible]

خوی [illegible] … [illegible]
خوی [illegible] … تا که کند [illegible]

خوی [illegible] … روی [illegible]
خوی [illegible] … تا که [illegible]

خوی [illegible] … تا که کند [illegible]
خوی [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

شرح [illegible]

دست [illegible] … زانکه [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

تا به [illegible] … [illegible]
[illegible] … زانکه [illegible]

[illegible] … [illegible]
حرف [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] … [illegible]
ذات [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
چون [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

موزه‌ها نه بهر هاوی خاک   خاک که از باشه که او چینی پاک
دشمن خورشید او دوش گور   روش که درنظر دوس بود
لایق دیوانه او جفته بر   نه خدا از غنچه دو بدنه از بر
بر سر قب نه دو دل که دو   فارغ از این زیب دگفت
بنگر اگر هر بهر دو ان کل کرشه   چشم دوش رخت دری کرده
درغزل نغمه و تا دیل حال   محرم بر گشت بی جمله بود حال
وصف صفهان مراد و دوش   گفت با هجو به هو نیز اوش

بیان کردن بحوال اهل حقیقت حال را در صورت فسانه در از دل

دربیان عهد و کوت تر از از محرمان سر دوشش تمثیل

تا دل ان بکر چو شاه ود زد   در پیان بی حال خود کرد و رد
خود او بیش سلطان چلچله بیش   عاشق چشتی و زد او بیش
عهده با هجو به دو هجو به بست   در غم دانه شده دل با زر بست
دل و گل بی جان بکشش کرد   رفت دل جای بر رخش کرد
شاه و عشق زرکت بجست   باده و ران کرده و دن تیغ شکست
پیش شه شام در آمد به باز   سجده و زوش بجزادان بیاز
شاه خدا نا بهر ولایت   شاه و هر انا چو عکس بر هو است
گفت شه حق شه بجز در   صورت آرزو دی از فوز
گر ز چه وانه صفت افتاب   خوش کنند فرق کبرد و گلاب
شاه و جهان کز بود کوره کر   قانع از جنازه در که در خو
طره دستار چو ف ر خو   طره او دو خیه خواب شکر
بسته تقلید و چهره با دب   معنی هندوی و زبان عرب
دو به دو دم عیب هزار کار   عیب بود ادمی و نیز ا ر
آن سر با تو بر بای سراب   صورت معمور و دون خراب
کنده و حق کنند دو شام   عادل با دم بود و سلام
دو به بر بعد بر که دو به   رنگ کهن قدر بد و فرق که به
روز و شب تسبیح و صلاه و صوم   شیخ عصابیت و ازان بر دوات
بر دو پا هست بر رش پیک خنگ   حال دل و قال بجهان رنگ
عالم و فنشور عالم مقام   رفت بجام ببیش تمام

اشاره بانکه دایم اوقات انبیا و اولیا از اهل حضور حال کشیده اند و تحمل کرده اند بقول النبی صلی الله علیه و سلم ان البلا للاولیا و نحن الفقر

داد بجای قتش پر است   دیده حق دکه به شش دایی دست
گلشنی آورده لباس گران   تا فکنده زیر لباس جان
گفت پسر کرده دیده خوار   بر که خزینش بود از اهل کار
رسم فرا بیده بر اسا دل ان   زانکه چو خاکند بر اهل جان
اشک بدیده جوار بها   در غم آن گل که کوکد ز خطا
رفت بجام بجنبیده بلباس   هم رکل گلذ که نهاده بقیاس
نطق زنگ فرد منطق کرده   معرفت از جان محقق شود
گرد بیان از حرف نا بیات   گفت صفا از علامات ذات
عارف جان بوده معرف خوب   خازن در بوده بجز شرف
غور خلایق بود و ارش بود   سلکی چو قیش دیده رش بود
شسته که جام بود کرم تر   صحبت جام بود کرم و تر
زانکه دامنش نه جوار است عشق   بود چو ان خسرو شهود عشق

هیچ تصرف نموده در آب   کاه تر که بدرون شتاب
گفت بزرگ که بس بود ار   گفت چنان حرف صلاح و خور
در هم وزر داده در که ان نگر   نا بعث فرو نرون کند و چو کت
سنگ گمان بیل درین خام شوق   حرف بی گفت هی نه جواب
عالم گفت مسلم چه بیان   رفت ادم چو انگشتی امین
صورت آواز دان آهنگ ان   با دیده کاه به از کس برون
حرف زیست بر شیر و شیر   مشق هر دو ان جهدی بیر
رنگ بجو شید چه هندوی غر   زیر هی رگ حجام شکر
ای عجب میدوم که چو چیت   بر که شو در بیش ال چون در بیت
قصه با هجو به چو احوال ش   دو رفتاده است دان اقبال ش
حاصل این دور زد و هر چه   هیچ که نگفته به جان کسطار
خون دل و زهر فراق ای پسر   هست چو این قر بود در سر
حال دلم کز طبی ای فلان   زر و رفت چنده هستم که ان
با زچه دل بر دو افراز کار   گفت جو خم گم ساز کار
دم رشت دم هی یار و دل   دست کرم بهر تاب گل
دو رخوت بی گذارم هی   به زو خم خیت از ام هی
یار صبا ان جمله کو شد یا   گرد جفا در عوض آن قرب
جام از آن حسرت دانی دانغ   گشت چو خورشید بستین بود

رجوع نمودن حکایت دختر به پیشانی مشوق و بر او صبر کردن و بپای او و بلا زاده

چون طبیب بنفس این فقیر   نشتری از نیش بیش جگر بیر
رو بسر قصه شاه و عشق   جای قدم هست سر راه عشق
پیقدم بهر رحیحان دو دل   و دین الماره و از کف عمل
رنگ شه در که خوی اوست   حاکم دل نرگس جادوی اوست
هر کو درین قول دلش صد قوت   ترک سرش بید اگر شگفت
جرم زما لطف و کرم زان دوست   صبر زما جور وستم زان دوست
صبر کن بید که غیرت یار   صبر بود دم این کار و بار
مایل در پشت دل در دو ناک   ساقی دور دست دی ا نیزنک
تا به بر گر نخاید چه ل   کام ز دید و نه نیم حال
محرم درد و دلش نکنم هیچ کس   بر کنم دل ز غش کیفیس
دادی عادش گفته ادرم ز جنگ   دو بر نه هم بگریزم ز سنگ
بعد وفات از که در آره نیک   زنده شوم باز زنم کم نیک
روح روان است درون در ضمیر   انکه بود در جلد جان امیر
وقت در آمد که بر بندم بار   قصه با هجو به کنیم استوار

اشاره باو اهل حق که زنده است صورت با و بیه

و بگوش جان نوای در جی یار یک شنو و میل بسماع حضور ذوق

وقت عبادت بپرد ان دیم   رخش بتازیم که بران دویم
قصه در آن بود که سلطان شام   گفت در آن مجلس با احترام
چند درین خانه با بهتر   پرده ما و بس تنیم از خبر
روز و دو عمر که باقی بود   بر کسی که بطرب ساقی بود
سایه این خانه نشسته و بس   خانه وهم بود که کام و بس
رسم زنانست ز نان و زنان   دایه گسسته خانه از جان
خیز چو مردان بر انداز چیت   پرده بیندازد بر انداز چیت

در پس دیوار چو بنشست / عهد و دل و در نیاید شکست
شادی این کشور و این مرز و بوم / پر رخ [illegible] بود و شوم
مدرسه و خانقه و حلقه و طاق / دست بگیرد و ببرد فراق
بگذرد از این [illegible] / [illegible]
تا که زنی چشم بهم ای امین / چیست در ابد اجل اندر کمین
گر بنمائی تو در آن [illegible] / [illegible]
گر ز تو گردد دل [illegible] / گر در خواجه بجود گذر [illegible]
زرکش [illegible] / زاده [illegible]

شرح [illegible] عالم [illegible] و سلم

رفت به پیش [illegible] / [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] / [illegible]
قصه [illegible] / [illegible]
رفت [illegible] / [illegible]
باز رسیده ز [illegible] / [illegible]
دور [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
صبح [illegible] / هم شب [illegible]
گرم [illegible] / [illegible]
اسم [illegible] / [illegible]
حرکت [illegible] / عهد [illegible]
دولت [illegible] / [illegible]
قطره [illegible] / سیر [illegible]

[illegible]

پوست [illegible] / [illegible]
پوست [illegible] / رفت ز [illegible]
رفت به بازار [illegible] / [illegible]
حال [illegible] / [illegible]
خواجه [illegible] / دید [illegible]
رفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / ضربت [illegible]
پرده [illegible] / [illegible]
[illegible] / حاصل بازار [illegible]
[illegible] / شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بازار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا که چراغ [illegible]
خیزد [illegible] / بار [illegible]

[illegible]

[illegible] / تا که [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دور [illegible] / [illegible]
پرتو [illegible] / [illegible]
[illegible] / صورت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / حال [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

اشاره [illegible]

[illegible] / شاه عراق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
شاه [illegible] / خیزد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یک نفس از پی آن در سماع / تا که بود در صفت از شمع

حکایت در بیان کشتن شاه شجاع بعد از چهل سال صورت مطلب

بخواب دیدن شاهزاده [illegible]

عمر در این داوری پنج و دو / برد و بسر هیچ نیکست فرو
شاه شجاع که جهان بخش بود / صاحب این کشور و این رخش بود
خواب نکردی همه شب تا بروز / روز بدی تا بنشستی شب بروز
بود چهل سال درین خستگی / باز نشسته در شاه از بستگی
روز در آن بکر برو چون سمک / شب همه شب دیده بکو [illegible]
روز همه خاک چنین [illegible] / شب همه دیده [illegible]
بعد چهل سال برو در شاد / رفتش همی کند همی داد و داد
تا بچهل سال درین هیچ دست / بسکه روان شد ز دو چشمش گهر
چهره خورشید در آن خواب دید / سرو سهی بر لب آن آب دید
تخم چهل ساله که در خاک داشت / خوی بر گنبد افلاک داشت
آنچه نهان بود بچشم دلش / باز نمودند در آن منزلش
گشت چو پیدا زنخ [illegible] / فرق نگیرد ز هیچ در آتشش
خلوت شه را طلبیدی بروز / [illegible]
گریه زدی [illegible] / هیچ نگیرد [illegible]
گاه زدی خنده چو کبک دری / گه بزدی هیچ چو انگشتری
هیچ نرفت [illegible] قیام / نیز نبیاد و جواب سلام
سجده نکرده بر این خاک [illegible] / زانکه همی دیده در آن خواب بود
فاش [illegible] / ز [illegible]
هرچه طلب کرد [illegible] / خود همه در کس [illegible] آب بود
[illegible] / گفت که [illegible]
بسکه در آن دیده [illegible] / خاک در او [illegible] چنین
بخشش و ایثار و جهاد [illegible] / گشت [illegible]
دیده [illegible] / جهد [illegible]
جهد کی [illegible] / مسکن [illegible]
جهد کی [illegible] / جهد تو [illegible]

تم قصه [illegible] بیان کردن

[illegible]

قصه در آن بود که پیر [illegible] / رفت [illegible]
رفت [illegible] / هیچ [illegible]
نیم شبان بود که [illegible] / در [illegible]
هرکه [illegible] / زود [illegible]
بود در آن [illegible] / چشم [illegible]
چشم [illegible] / صورت [illegible]
پرده [illegible] / میل [illegible]
خادم [illegible] / هیچ [illegible]
باده [illegible] / تا [illegible]
خادم [illegible] / مست [illegible]

باز

نیم شب آن مجمره [illegible] / باز نهادند به پشت شتر
شهر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
منتظر [illegible] / دل [illegible]
کار [illegible] / هوش [illegible]
پرده [illegible] / منزل اول [illegible]
باز شترها [illegible] / زنده [illegible]
سخت [illegible] / تا [illegible]
چو [illegible] / شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

شاه [illegible] / چیست [illegible]
ورنه [illegible] / همت [illegible]
راز [illegible] / ورنه [illegible]
[illegible] / دولت [illegible]

[illegible]

مدت [illegible] / خسر [illegible]
خانه [illegible] / فهم [illegible]
[illegible] / باده [illegible]
گفت [illegible] / هم [illegible]
[illegible] / سخت [illegible]

صورت آنجا به دگر جا خواست / همچنین احوال او دانست راست
شب چو شد آن شب همی می نخفت / این غم و این درد با دل می نهفت
از حق خود چو نکو پرداخت از / چون اساس خانه و فراز شور
این سخن را خسرو شاه کار کرد / روی پرسیدن از او آغاز کرد
خواست کند به هر کس ... / زود در ... نصیحت ... [illegible]

صورت عشق دل بر نگاشتن پیر عشق والسلام

نصیحت کردن پیر عشق عاشق مجروح را به تحمل و سکون در فراق

تاج شاهی از سر خود برگرفت / داد آن خسرو کشور گرفت
باد او به صورت دل آشنا / سجده می کرد و به دل آشنا
گفت شه عیب کنند این شهر / بر او ... [illegible]
است تزویر وزیر علیم / رزم خود خواند بجز آن حلیم
دوستی در دل نهند شاه به / حلقه این ... [illegible]
دید به ... ملیان عوام / طاس بود به که ... [illegible]
دولت آن از دو ... شود / حال که ... [illegible]
دشمن ... ایزد دل / رقص کنند رقص ... دل
سبب مرد دار خود ... / ... [illegible]
گر نبود ... / روز ... [illegible]
صورت آنجا به ... شاه / به که ... [illegible]
گر گل و سنبل بود ... / نرگس ... [illegible]
خلعت شه ... / زنده شود ... [illegible]
هر که ... / ست کند ... [illegible]
و آنکه شد محرم شه ... جام / لب ... [illegible]
... / پایه ... [illegible]
ز ... / تا چه ... [illegible]
... / شهد ... [illegible]
... / حیله و تزویر وزیر ... / دور ... [illegible]

... [illegible] ... والسلام

چشم ... / از غم دل ... [illegible]
... / روز ... [illegible]
گشت روان ... / روز چو خورشید ... [illegible]
... / گرد ... [illegible]
روز ... / ... [illegible]
گفت ... رفیق / روی ... [illegible]
این سخن ... / دیده ... [illegible]
خاک ... بصیر / ... [illegible]

اشاره ... [illegible] ... در قرارگاه خویش والسلام

در طلب ... / جان ... [illegible]
چونکه ... / تا ز ... [illegible]
ای ... / بر سر ... [illegible]
دای ... / آمد ... [illegible]

بود و ...

هر که در این دشت نگیرد قرار / عاقبت کار بگیرد شکار
گاه قرارست دگهی بیقرار / این چه قرارست که داد ...
آنکه قرارش نبود در مقام / زود شود ... [illegible]
راه ... نیست / ... [illegible]
هر چه شنیدی ... / هر چه ... [illegible]
هر چه ... / ... [illegible]
گرچه گلاب از گل باشد ... / بوی گلابست ... [illegible]
یاد ... / مستی ... [illegible]
چشم ... / ... [illegible]
جام ... / روی ... [illegible]
در صفت ... / در ... [illegible]
کم ... / ... [illegible]

اشاره ... [illegible] ... در ضمن حکایت اصحاب کهف

ای پسر ... راز / قصه کل ... باز
ما ... / ما ... [illegible]
بود ... / قصه کهف ... باز
علت ... / ... [illegible]
بود چو ... / بود ... [illegible]
نام ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
روی ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
جامه ... / زنگ ... [illegible]
... / ... [illegible]
سنگ ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
خواجه ... / خویش ... [illegible]

بخواید عزلت ... [illegible]

هجرت ... [illegible]

گشت نهان ... / تا نشود ... [illegible]
... / ... [illegible]
گشت نهان ... زمین / ... [illegible]
گرچه ... / ... [illegible]
گرچه ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
روز ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
... / ... [illegible]

بود آن شیخ رشید راه حق   تا که پرسند شان ز حرفی
چونکه زرفشند بصدق و نیاز   گرد نهان روی از آن اهل راز
باز چو بازار [illegible] شد   تخم محبت [illegible] کاشته شد
شیخ برون آمد و [illegible]   همچو سکندر که در آید [illegible]
دست برآورد و [illegible]   باز دو دیده بدان سوی [illegible]
شیخ بگفتند و بگفت ای گروه   هیچ نسنجید بهم کاه و کوه
شیخ دگر بار در آن غار شد   دور ز بیگاری بازار شد
رفت در آن غار چو اصحاب کهف   باز رهید از ستم و جور [illegible]
زانکه بود [illegible]   هیچ ندید [illegible] مقام رضا
همچو سگی باش بر این غار پیر   تا که شوی بر کس دنیا امیر
چشم فرو بست ز رنگ [illegible]   تا نشوی مات در [illegible]

حکایت در بیان [illegible] اهل دل [illegible]

[illegible]   [illegible]
صدق بود در پیر آزاده مرد   صدق کند [illegible]
پیر اجل چونکه [illegible]   کار خوش [illegible]
[illegible] اجل [illegible]   میل کند میل [illegible] کین
مرگ بغایت [illegible]   طالب [illegible]
بود در آن قریه [illegible]   گشت از آن قصه بسی منفعل
خانه [illegible] داشت در آن [illegible]   همچو [illegible] در آن [illegible]
رفت در آن غار [illegible]   تا که کند خواب چو طفلان [illegible]
رفت در آن غار [illegible]   سخت فرو بست [illegible]
پشت در آن [illegible]   بنده شده در روی [illegible]
[illegible] بصدق و صف   صاحب دل بود [illegible] رضا
محرم [illegible]   داشت ز احوال و وقت [illegible]
خفت در آن غار [illegible]   فارغ از [illegible]
چونکه گذشت [illegible]   [illegible]
دید جهان [illegible]   چشم [illegible]
خواجه [illegible]   تا که شوی [illegible]
صورت [illegible]   یار [illegible]
[illegible]   [illegible]
یار چو [illegible]   غار [illegible]
یار [illegible]   تا که [illegible]
یار در این غار طلب [illegible]   [illegible]
کشف [illegible]   در بر [illegible]
اول دولت [illegible]   لیک در آخر [illegible] گنج [illegible]
یوسف کنعان [illegible]   با قد [illegible]

شرح گرفتاری [illegible] یوسف [illegible] در صورت [illegible] علیه السلام

چهره برافروخت چو گل [illegible]   سال [illegible] غم و [illegible]
کان [illegible]   همچو [illegible]
نرگس [illegible]   از [illegible]
عادت [illegible]   تا که [illegible]

ادهم

روشنی شیخ ز تیغ جهات   سوز دو گریه که [illegible] برات
دیده یعقوب [illegible] پاک   بود در او [illegible]
روز و شب [illegible] داشتی   مهر در آن سینه [illegible] کاشتی
گرچه [illegible]   رحم [illegible]
یوسف مصر [illegible] خواب [illegible]   صورت خورشید [illegible]
تاب [illegible]   شرح [illegible]
آب بود در نظرم [illegible]   خون جگر [illegible]
کینه اخوان [illegible]   زانکه [illegible]
دیدن عشق ای پسر [illegible]   ناظر منظور [illegible]
چاه [illegible]   خواجه آزاد [illegible]
یوسف [illegible]   گردش پرکار [illegible]
سلطنت مصر [illegible]   [illegible]
چند نهان [illegible]   [illegible]

در بیان [illegible]

در حضرت معشوق [illegible]

بوی بهار [illegible]   روی [illegible]
[illegible]   ای دل آشفته [illegible]
آب [illegible]   خواجه [illegible]
[illegible]   [illegible]
خم [illegible]   [illegible]
ساقیا [illegible]   باده [illegible]
از [illegible]   [illegible]
رقص [illegible]   [illegible] السلام
دولت [illegible]   [illegible]
راز بود [illegible]   محرم [illegible]
بانگ [illegible]   [illegible]
هر که [illegible]   [illegible]
پرده [illegible]   جز [illegible]
قامت [illegible]   سرو روان [illegible]
گر [illegible]   [illegible]
تا ز [illegible]   چون [illegible]
عشق [illegible]   بس [illegible]
غایب [illegible]   همنفس [illegible]
عین [illegible]   گرچه [illegible]
ای دل [illegible]   تا ز [illegible]
سوز [illegible]   تا که [illegible]
جمع [illegible]   دوری [illegible]
مستی [illegible]   [illegible]
ذکر خداوند [illegible]   در پس [illegible]

اشاره [illegible] بجانب مطلوب [illegible]

فعل [illegible]   سد سکندر [illegible]
قدرت [illegible]   قوت [illegible]

دیده خونبار و زبان گنگ و لال   بر در دلدار نشین بی ملال
شهد و شکر قند نباتست ای پسر   حرف کشش بر در عشاق ریز
حرف جنید از دل و دستان ال   در پی او هیچ مکن خوف و حال

اشاره بمعنی قوم یفعل الله ما یشاء و ما یرید صاحب حبه در بیر

یار بجز دیل آتش خویش   خاک ببر زیر هم از روی خویش
دور ز اخوان و در و چاه او   در پی آن یوسف چون ماه رو
در دو شوب کشش از بنده شو   در دو جهان حاکم در بنده شو
در پدر و گفت او دور شو   گر ز فراقت بصرش کور شو
وانکه تو ز ان گفت مرتجب چو را   در کشش بچه بود و چو کبر
زاده بغیل نشود دور گن   دیده ز احوال پدر از دور گن
هیچ جنیدش ز زندان چو صحر   تا که نشوی ز دو دشمنان نفر
گر بپذیری ز نظر این تو پر   رو که دمیری به تو لم ایر

در بیان قوم تبدل الارض غیر الارض والسلام

عشق چو پرواز نماید زلت   حل نشود این سره مشکلت
گاه شود گره جبال ورز ده   دور شود از رسم و عادت چو دود
ماهی و یسعفت ای یونک ها   حال شود در قدم رهنمای
هیچ و چهار و شود خود تکا   گر ز خود و باز رهی از دگا
عشق جز این خانه ندارد دگر   کم ببری هیئت یکی یار
قانع جنت و نعیم ای پسر   در بیا آدم شود در دو در
عاشق و نام تو خود که ام   آتشی شسنگ سبو کش شکسته
می دکسبو را بشکستم ببنگ   تنگ سی از نام شده نام و ننگ
فارغ دار و شدم هیچو که   دو درم وز دو یکی دو و شکوه
سه خود از پیش جنید ام   خواست چنین بود چنین ختم
یار مرا در بر آتش کشید   سخت فرو بست و ز آغوش کشید
داغ جنیش بر برد و دیم ها   رو دیم از آن داغ چو مو ها
خسته دل و ریش جگر ماه ام   محرم آن خانه بدر و ده ام
گرچه گدا رهبر باشد ز نی   نفع و شکار رهبر باشد زنی
پیچ ام از دوری و نزد یکیم   هیچ ندانم که منم یا کیم
شیر در پشت و دو اژدها ز شیر   هیچ خیالات ابری و حقیر
قصه ام چو بچو پس شد نهان   گرچه حیات نه ام و دل
حاق فنانه ندارم ولیک   دال وی و کوف وان کفر و نیک

قرآن جامع رموز الکتب کشش و پیش از نقل اهل حکایت

اشاره بانکه صورت ب که معار حقیقت است هیچ معقد است

اسم ربا کی مسمی نگر   ما نگر و در دل دریا نگر
دیگر نباشد نشان یکجا نش   حرف نباشد نشود ده نش
چشم کش نرگس مستانه بین   خانه جبل خواجه خانه بین
صورت بر نگ تو هاف و نش   در رمش بر حرف و فقه دگر
ساقی مستان بچمن در نگو   رو و صحن پس در نکو
محرم این خانه شود بر بین   غنچه سیراب بر خار بین
خاک در پرچ ان دیده کش   رنگش و بیگشه سر کش
لوی خرابات تری خود رشت   وانکه خرابات فرشته خود رشت
باده به نوش ای دلبر خوش   خوش نور و مستی باد بانک فرنگ

اوفتاد

گرچه نبود لست چو شیدا زنش   باده بینده بجوار باش
ناگه دران بارگه بی نظر   دور نظر چو نظیر از ایر

حکایت رفتن لیلی بدیدن مجنون و اشاره بمعنی و ابتلا این حوادث ... الا لله

لیلی فتاد از پس پیل گرد   پشت جنام و بهر خیل گرد
ناگه رود بر مجنون خویش   شمع دگر لطف آن بی خویش
گوشه مجنون ببر گره بود   دام دو دانه ز پیش اینده بود
لیلی خواست دران بگذر   لعل و گهر مو کند زر و زر
دام دو دانه بچه خیل خود   روی نهاده به هم بیگ و بد
تفرقه از نفر و تشان شده بید   دیده از ان دو شده و ابدید
آدم خواند که آید برحیم   گرد جدا آن ز نزای قیم
لیلی محو از دگر بار گرد   خاطر مجنون چو شب تار گرد
گفت به مجنون بشارت حبیب   جانب بیمار گرا ید طبیب
صبر کن و هیچ مجنبان قدم   چشم همی دار بلطف و کرم
جانب عاشق مکن هیچ میل   هان مکن بر حرف هیچ خیل
دیده فرو بند ز نقش و رنگ   هر که شود هیچ چو کش از رنگ
بانت از جور و قصور آمده   بشت بهشت بحضور آمده
گر برو نازو ان بیمری   برقدی رحا بار گه فری
روی محبت قبول پس بخو بنشید   دادن بنی بیزت چه پیش
یار دو حرف صحبت آن دلربا   در دل مجنون بنهفت این دعا
رفت به لیلی قدم پیش وی عجب   خاطر مجنون بیفتاد و عجب
رحمت لیلی نهان و رفت ول   زاری مجنون بیرون از دل
فاش و نهان پرده و هم یکند   صورت به تو بر دل و جان صند
غافل و ظلم بر دو بی در بدیر   عالم معنی حقیر و ایر
ایت لیلی چو مجنون نهفت   لیت زبان باز و شکاف گفت

باز پرسیدن لیلی بر رفت مجنون آورد از حرف اشاره بمعنی و جز هم به مجنون حجت و حوریه والسلام

فرقت لیلی چو بپایان رسید   محنت یعقوب شب آن رسید
رفت روان لیلی از آن بزم ام   دیده مجنون ز پیش چون کو هم
پای بیفشت دلفتر بیدم   کشت یکی در ره او سوز و غم
بر سر آنکه چو کوهی سیاه   در پیش باد و بکفش و کلاه
موی سرش دوش به دوش آمده   درین مرحله بجوش آمده
خاک نشسته سر بروی و   بسته کیاهان ابروی و
خوش شکیب چو زمین برو   پرده جهان بزید و لتر دار
فرق سرش تا کف پایش چوما   از همه رنگ درین کوه ما
همدم و کشته و دوش و طیور   یا فته ز ده عالم معنی سرور
ناظر احتجاب و در قصاب فی و   جاذب بجذب و بیخ همچو کرد
لیلی جبار رسته کار به ز   کرد نظر جانب آن خود کلاه
دیده که مجنون بقدم یار است   عاشق و شیفته و بیمار است
پرده براند رخت ز رخ همچو او   گفت که ای شمع بیش ای دگر
شمع که بنشد که درین انجا   تا به چه بپا بوی بر انجاب
روز و شب کشش شب همچو او   حیرت و هیهات تو چراغ چو کو
رسم قرمت بدان مرتج   موضع دیرانه بود جای گنج

میل مجنون بر رخ لیلی [illegible] — در بر لیلی رود [illegible]
دور ز هم منت [illegible] و فقیر — چند بگویا که امیر و فقیر

بمعنی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله صدق الله العظیم

بوی خوش او روی خوش جان ماست — بر رخ جانان سر ما مصطفی است
عشق [illegible] دیگر [illegible] — خواجه [illegible] جهان [illegible]
می شود آن یافت [illegible] سبق — معنی احوال [illegible] حق
در صد [illegible] بخشش [illegible] — خاتم [illegible] از [illegible]
صورت معنی [illegible] احوال [illegible] — دین [illegible] اقبال [illegible]
میل [illegible] دلبر [illegible] — حب [illegible] عشق [illegible]
تا که در [illegible] در آینه [illegible] — [illegible] گره [illegible]
زود [illegible] دست [illegible] گریز — یوسف [illegible] عزیز
در بر خود [illegible] — جا که خویش [illegible]
صید [illegible] هیچ [illegible] راه — تا که ز [illegible]
نعل [illegible] پیش [illegible] — اسب [illegible]
تا حق [illegible] — باز [illegible] آمده [illegible] فقیر
برد [illegible] — چونکه [illegible] درویشان
همچو ملایک برخ انور [illegible] — چشم زلیخا [illegible]
در دل این پرده [illegible] پرده ام — بسکه [illegible] پرده [illegible]
شاخ [illegible] کنم [illegible] — ساقی [illegible]
در بر [illegible] کند اعتقاد — هرکه [illegible] خود [illegible]
چون [illegible] آب [illegible] — آنکه بود تشنه [illegible]

عشق [illegible] — هیچ [illegible]

شرح شمه‌ای از جمال و جلال حضرت خاتم النبیین [illegible]

عشق [illegible] — ذات [illegible]
[illegible] — سر [illegible]
[illegible] — رفت [illegible] خورشید [illegible]
ای دل [illegible] — با [illegible]
بخشش [illegible] — بخشش او [illegible]
هرکه [illegible] — [illegible]
پاک [illegible] — تا [illegible]

در معنی ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة

گفت [illegible] — پیش زلیخا [illegible]
[illegible] — بنده [illegible]
[illegible] — هیچ [illegible]
باز [illegible] — [illegible] والسلام

[illegible]

نزد زلیخا [illegible] — [illegible]
سجده [illegible] گفت [illegible] — این [illegible] راه
پرده [illegible] — [illegible]
خوف [illegible] — در حرم [illegible]
وانکه [illegible] — [illegible]
[illegible] والسلام — [illegible]

داد زلیخا

داد زلیخا بجهان [illegible] — پرده [illegible] بر فتاد
[illegible] زلیخا [illegible] — حرف [illegible]
عهد [illegible] — امر [illegible]
خوبترین [illegible] — زانکه [illegible]
هست [illegible] گنج [illegible] — زانکه بود گنج [illegible]
در صحف [illegible] — خوبترین [illegible]
چون [illegible] — حق [illegible]
ای دل [illegible] — دولت [illegible]
دور [illegible] — دور [illegible] از [illegible]
گر [illegible] — [illegible]
سجده [illegible] — در [illegible]
غسل [illegible] — [illegible]
[illegible] — گنج صفت [illegible]
صحبت [illegible] — تا [illegible]
[illegible] — تا که [illegible]
شاه [illegible] — صاحب [illegible]
[illegible] — دشمن [illegible]
فارغ [illegible] — [illegible]
حافظ اسرار ضمیر [illegible] — [illegible]
[illegible] طلب [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]

صورت آن گنج [illegible] — گشت [illegible]
گفت زلیخا [illegible] — کای [illegible]
[illegible] — پاک [illegible]
[illegible] — بر [illegible] گنج [illegible]
[illegible] — [illegible] لطف [illegible]
[illegible] — دولت [illegible]
با [illegible] — [illegible]
بسته [illegible] — [illegible]
[illegible] — دور [illegible]

در صفت [illegible] احوال [illegible]

در دل [illegible] طلب — از [illegible] طلب
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بسته [illegible]
در طلب [illegible] صورت [illegible] — [illegible]
[illegible] — پیش [illegible]
[illegible] — [illegible]
صورت [illegible] گنج — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در بیان [illegible] در [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

خون جگر نوش ولی چون شکر ... در دو جهان درد و بلا را نگر

نام تو گر بر فشان هیچ گاه ... پر دل و پر زهر چو شمشیر شاه

اول بر کار بد و سهمناک ... در قدم دوست شو و هلاک

شادی و غم بهر تو شد در جهان ... بهر تو زین دو خوشه نارنجور

نار کرین دل و بر دار شو ... وقت پس صاحب کار ار شو

غصه دو امروز خور ای جان بیا ... تا که در آخر شوی دل کباب

سستی دل ها [illegible] یکه دو دو ... دل بنه و خویش در افروز

دست بکش [illegible] ای پر ... الحذر از صحبت بد الحذر

چو نکه شوی باز پشیمان چه سود ... روز قیامت غم این [illegible]

وقت چو با [illegible] کی کنی ... حرف به [illegible] فزونی کنی

فکر مکن هیچ ز شیخ کبیر ... باش چو خضر و درین راه دگر

از جمل [illegible] ... درد دل ای [illegible]

خویش چو پروانه بر آن در زن ... مهر برین [illegible] کشاد زن

تا نشوی بر سو [illegible] و بر ... راز بگوی [illegible]

تا بجهان نور صفایی زنی ... بل بچه شمس صفایی نوی

کنج وقایی نغشان بر عوام ... جان ز علایق بربان والسلام

قد تم هذه النسخه الشریفه المسماه [illegible]

[illegible] فی ید [illegible]

بر [illegible]

تاریخ [illegible]

سنه ١٢٣٩

روح القدس

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

باسم عظیم ذات قدیم | که عشقست بیچون و بیچه حکیم
بگیسوی آشفته پرشکن | که عشق است [illegible] چمن
بعشقی و بر خاک [illegible] یار | که عشق است [illegible]
بخلق حبیب و بخلق عجیب | که عشق است [illegible] حبیب
ز عشق این عناصر بهم خوی کرد | سه روح [illegible] بازوی کرد
ز عشق این همه دام خون جگر | در آمد چو سیمرغ با بال و پر
درین دشت [illegible] دو دل | جهان شد منقش [illegible]
شهید [illegible] شکار عشق | [illegible] عشق
نه فوج از غم عشق تبدیل کرد | جهانی بدین رنگ تبدیل کرد
خلیل اندر آتش چو گل خنده زد | که عشقش [illegible] خنده زد
[illegible] ز عشق آفرید | [illegible] ز عشق آفرید
نهان گنج [illegible] در یتیم | شد از عشق در نور [illegible] مستقیم
[illegible] گنج گران | ازان [illegible]
که دیده [illegible] شمع طراز | بپروانه گوید بسوز و بساز
که حیف است گفتش بنا محرمان | حکایات جانان و اسرار دل
[illegible] صفت آرای شاه دل | که هر لحظه [illegible] دل
[illegible] | چه خورشید تابان چو چشم [illegible]
فروغ جمال [illegible] | [illegible]
[illegible] | بیاز روی عشق [illegible]
ز انوار عشقست باغ نعیم | هم از نار عشق است داغ جحیم
[illegible] | [illegible] سیمرغ [illegible]
[illegible] حبیب [illegible] | [illegible] حق دل
احادیث تنزیل [illegible] | همه [illegible] است که یا بنده دست
[illegible] | [illegible] دلدار
چو یابم [illegible] | [illegible] سخن ای دوست

شد عاشق در [illegible] جمال و جلال معشوق خود

اشاره [illegible] حقیقت عشق [illegible] صورت معشوق و در بودن عاشق [illegible]

زهی [illegible] | شود ذرهٔ [illegible] اهل قرب
چو [illegible] برافرازد [illegible] | بسوزد [illegible] جمع دل
که تا [illegible] | ضرورت بدان [illegible]
که یعنی [illegible] | ز عشق است محراب اهل نیاز
[illegible] | بدان چشم مستش [illegible]
بیا لا [illegible] شمع [illegible] | بدان [illegible]
[illegible] | بدو اسرار [illegible]
بعلم حقیقتش [illegible] | بدانان [illegible]
[illegible] | که عشق است [illegible]
برخسار [illegible] | که از فضل عشقش [illegible]
[illegible] | کندانت [illegible]

ز ترشح [illegible] | چه دانا [illegible]
چو صدیق [illegible] | بصحرای [illegible]
امام [illegible] | که [illegible] اصحاب [illegible]
کلید [illegible] عشقست [illegible] | خدا را خدا را [illegible]
محمد که دستور [illegible] | نه در زلف [illegible]
تو در بند [illegible] | [illegible]
[illegible] | ازان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] لطف [illegible] | [illegible]
چه گر طفل بازی کند [illegible] | که [illegible]
[illegible] | بحضرت [illegible]

اشاره [illegible] کمال [illegible] در عالم معنی

[illegible] | که [illegible]
[illegible] | در ان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
[illegible] | بیا [illegible]
[illegible] | حبیب [illegible]
چو بیدار گشتم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز [illegible] | که [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
از آن [illegible] | که [illegible]
محمد که [illegible] | محمد که دریا و در [illegible]
[illegible] | به [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
که با عشق [illegible] | [illegible]
چه [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
چهار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | چو [illegible]
[illegible] | چو [illegible]
چو در [illegible] | نظر [illegible]
[illegible] | درین [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
ز حیرت [illegible] | چو [illegible]

درونم پر آتش بود پر ز آب   برونم سراب و درونم شراب
ز شرق تو پر زد شعاع قدیم   برون شد ز جام نهم چون نسیم
برونم ز جوشش درون پر حباب   قیاسم تعین شده [illegible] قیاس
چو داماد آن شد که از هم بجنبند   نگفتم بیابد ورد ما نام و ننگ
دگر گفت برم که اینها همه   خیالست چون [illegible] جمله همه
قدم بر سر چرخ دوار عشق   که در خود ببیند شرر شیخ عشق
ولیکن لباس سلامت عشق   بر اهل سلامت ملامت عشق
ملامت بر اهل قیامت بود   قیامت در اهل ملامت بود
قیامت چه باشد که گوید درست   سلامت چه باشد حکایت نخست
حریر این ورد ماه سیمین سلفت   بفرمود دیری که باید گرفت
صد [illegible] شده لقا هم چو جان   چه گویم ز اسرار گنج نهان
چو داود وقت در [illegible]   که صورت ز نورش درآمد [illegible]
دو دستم چو دایه گهوار دست   دو گوشم ز داود آواز رست
دو عالم بچشم چو زندان بود   ز پستی مقام بلندان بود
دگر باره زلفش چو بر باد بود   شبیخون شب در دو بر باد بود
سپه آتش عشق [illegible]   درآمد چو محرم نه نو [illegible]
بخندید [illegible] که دام دگر بند   جنید حقیقی بکام [illegible]
کمند [illegible] بافکند که   زره بر گرفت [illegible]
خوش آن دل که در دام چون برهاند   بگیتی [illegible] نثار و نثار
کو از گریه دامن [illegible]   هم از گریه جان [illegible]
هم از گریه آدم بجو [illegible]   ز گریه خضر خواجه [illegible]
دگر [illegible] بیاورد دست   چنان کس [illegible] در دست

اشاره بالتزام ملامت عشق که بعد از ذوق و دیگر ... مسیح خضر ... دی

ز تابش همه شب دلم [illegible]   چو شمع [illegible]
بهر شب [illegible] چو یسنا که شمع   جهانها بر افروزد [illegible] شمع
ز عشقش دو عالم [illegible]   دو عالم چو [illegible]
نگاری که [illegible]   درین درد [illegible]
ز بادام [illegible]   که در دل [illegible]
بصورت چو [illegible]   بصورت چو عشق [illegible]
خوش شده [illegible] چو گل   گذر [illegible] چو گل
چو [illegible] که [illegible] افروز   که [illegible] دل بیاید [illegible]
همیشه [illegible] جا نیاید نشست   بکوی [illegible] نبایدگذشت
بدر یتیم [illegible] در یتیم   بمیرد گریه چو طفل یتیم
ثنای [illegible] چو جا نیاید [illegible]   گذر [illegible] که در [illegible]
بکوی عزیزان [illegible]   بگردد گریبان [illegible]
که [illegible] وز آن [illegible]   گذر [illegible] که [illegible]
بجز روی نرگس [illegible]   بجز شمع [illegible]
چو ابر بهاری [illegible]   گذاری [illegible]
صبا [illegible]   سرو [illegible]

اشارت بوصف نگاه داشتن عشق از [illegible]

سرو برگ [illegible]   صبا [illegible]
اسیر [illegible] آفتاب   سخن [illegible]
پیاله برای [illegible]   جهان [illegible]

و [illegible]

چو مستان هستی ازان [illegible] رفت   نترد [illegible] رفت
بیا ساقیا [illegible] جام گلگون [illegible]   در آن [illegible]
بگو تا [illegible] طالبان   حدیثی چنین [illegible]
در آرم [illegible] خود [illegible]   اگر چه [illegible]
زبان در نگنجد بر اهل حال   زبان [illegible] بشد [illegible]
ز آن نقش [illegible] آینه [illegible]   که [illegible] نهان [illegible]
اگر شیر [illegible]   [illegible] گشت عرشش [illegible]
چو مستی [illegible] غلام تو شد   حکایت [illegible] غلام تو شد
غرض در نگنجد [illegible]   [illegible]

تحریص سالک بر التزام ملامت عشق و [illegible]

چو گوشش [illegible]   ز [illegible] سالک [illegible]
که ایمن [illegible] عشق   چو بلبل [illegible] عشق
چو مقصود عشقست [illegible]   بگفتا [illegible] شهید
شهیدان شمشیر [illegible]   ز شمشیر [illegible]
شهیدان عشق [illegible]   بجان [illegible]
گر این [illegible]   وزان [illegible]
بدستور [illegible]   چو پروانه خود را [illegible]
با هوا [illegible] شهیدان [illegible]   چو [illegible] بسملان [illegible]
بنور شهیدان [illegible]   بعرفان [illegible]
که بینی [illegible] چشم [illegible]   نگوید [illegible]
گزان [illegible]   که گوی [illegible]
ثنای [illegible] درین آستان   عیان [illegible]
بصدق [illegible] شمع [illegible]   بروی [illegible]
که [illegible] سر [illegible]   ندانم [illegible]
دو چشم [illegible]   کرانی چه [illegible]
کرم [illegible]   که عشق [illegible]

دستوری [illegible] از التزام [illegible] حکایت [illegible]

شنیدستم از [illegible]   که [illegible]
از آن [illegible]   [illegible]
چنین گفت [illegible]   که [illegible]
نه از بهر گفتار [illegible]   که [illegible]
ازیرا که [illegible]   بجز ذات [illegible]
چنین گفت [illegible]   که [illegible]
چو جنبش [illegible]   بپای [illegible]

بیان وصول [illegible]

[illegible] حکایت [illegible]

چو طفلان [illegible]   به [illegible]
شنهگام [illegible]   سحرگه [illegible]
به لعل [illegible]   دل [illegible]
چو صبحم [illegible]   در آن [illegible]
از آن [illegible]   جوان [illegible]

بگشت

بان ها گفتم ای ذی ورنگ   چنان خوردگی چنین از رنگ
دگر گفتم ای ... مرد   تو پور کیی ... کرد
بکفتا حسن نام و جلوتم حسن   اگر واسطی تا بتابم رسن
مران شد که چون ... بتابد   و انشیر خداوند کزین ...
حسن از انشاندم جا چو شدم   بسی تشنه بودم لب جو شدم
چه جوی چه بحر و چه چاه بیان   که او بی جهان بی نهاد و کران
چو سرکوی با لیلی برافراشتم   بشادی بسی گفتم عمر گذاشتم
بکس داد گفتم این برز از دل   که هرگز نباشد کس ... دل
ولیکن چو مخمور باده پرست   ز روی جهی نشستم دوست
همه روز و ... بیان بسید شب   که شب ... نوید شاه ...
ز شب بود کان شمع افروزه   به معراج بر شد چه روز ما
ز ... شب ... و در قد   ز ... شب ... کرد ...
سر ز همیشه شب ره رو   که شب دیده برکس گردد
مع المقصه چون شب ... دگر   بجنکی ... فراز قمر
بران برده بان برنهاد قدم   که گوشت ... از افغان دم
چکویم ... بلندی آن ... گاه   همه راه گم شد در آن شب ...
به ایوان کردون به دیدم بجا   برو دیم نظر کرد ... که
که ... از ... ... شب   خصوص از شعاع جهان ...
اشارت نمود از سر عز و ناز   که بینی نهان گل چو خورشید باز
از آن راه و منزل چو بر ... ادم   چو ... دم چو ... ادم
چو کردم نظر تا به پای کار   بزین بود بسی گشتم براو
بصحرای ... به ... ... بود   که چشم ... از ... بود
چو مرکب دوان شد در آن ابلق   در آن ... دیدم مقام ...
در آن ... ... کس ...   که ... حرم ... سیر ...
چو دیدم حرم گشت خرم تنم   چو خیرم فرو ... سیرم ...
دگر چون ... ... دو   جهان ... چشم چو ... بود
سراسیمه گشتم چو بود این بیان   جگر تشنه در آب چون بیان
نه ... کریم ... بیان   نه ذکری که ... بر زبان

رسیدن ... ... شهر ... ... عشق ...

بقدر رسالت همچنین ...   بدل زار و محروم و خون جگر
در آن کو ... ... دل   که بود ... از ... دل
ز خلوت زنها بروی تا ختم   درون ... برون ... ختم
صراحی و جام و شراب و کباب   به ... ... جواب
ببیک نهاده به برکار روز   ببیک جانشسته چو ... کار
همه ... ... کش   چو ... ... کش
ز لوم صوامع برانم ...   بدرگاه جانان برانده ...
و ... ... ده   کز ... ... ده
همه جامه ... کان ... ...   ابر جان دل بسته ...
دگر باره ... ... شدم   خرید ... ... شدم
چو چشمش بر این فصل بنشین ...   ... گلگون برش ...
بجای دل ... در آن ...   ... دل چو کردن ... ... در ...
از آن او گوی ز دوران گشت   در آن ... ... گشت

... ...

که گل چنین خاک دو ... داشت   بهل تا به دم ... یکبار ... داشت
چو ... چو عالم ... دار شد   که منصور ... ... دار شد
بباید نقش را ... کار   نشاید ... ... کس ... یار
و لیکن چو ... ... آورد   ز بهر ... ... آورد
که تا تو ببینی ... و ... درخت   نمودار کارت ... ... بخت
و ... جهان ... ... بخشند   که ... ... بخشند
ز تشنه ... ... آز   چگونه ببینی در آن سر ... ز
در آن ... ... ز   که ... ... راز
ز میلش ... ...   سبزی ... ...
به ... ... است   بصف ... ...
مانند ... ... و ...   . و ...
چو ... ...   که ... ...

رجوع بحکایت پیر و طفل

چو صحرای ... ... و کنار   بکویم حکایت ... طفل ... زار
کز آن ... ... درخت   بباغ که ... ... دل درخت
که ... ... نشست   نه ... ...
که ... ... بیس   که چون ... ...
ز طفلی ... ... است   به ... ... دست
چو دایه ... ...   چو شیر ... ...
رسول ... ... و ... درخت   تو ... ...
چو ... ...   چو یوسف ... ...
که در ... ...   کجا ذوق ... ...
عبارات صورت ... ...   دگر ... ...
از آن ... ... گفت   که ... ... گفت
نهان ... ...   چو ... ... طفل و احوال پیر
در آن ... ...

اشاره ... ... مجرب ... ...

چو ... ...   که ... ... شکفت
که گل ... طفلان ... ... بود   ... ... بود
که بینی جوان ... ...   حقیقت ... ... مجازی ...
چو بلبل ... ...   ز ... ...
با نفاس ... ...   با ... ...
و ... ...   ز عشق ... ...
بگفتم ... ...   ز ... ...
چنین گفت پیر ... ...   که ... ...
که این ... ...   همه ... ...
نخست از شریعت ... ...   خبرهای خوب ... ...
بروی ... ...   همه ... ...
و لیکن ... ... داشتم   بدل ... ...
چو دل ... ... شمع ... ...   چکویم که ... ...
در آن ... ... شمع   بران شمع کشته ... ... جمع
چو شمع ... ... جمع ... شدم   که ... ... شدم

بگرد سبزه گرد ای جوان / خدا را که مرکب بسته بر آن
تکبر رها کن تصور مهل / تفکر کن این شرح و ادب دل
گر این نسخ خاص مکان [illegible] / خریدار عشقی و جان [illegible]
ز تکلیف حس ابهر کار کن / بر آن مهر و مکان [illegible]
دعا کوش و صرف دعا [illegible] / ز اهل فتوحی این خوی [illegible]
روان شو بکار رزم [illegible] / تو همه دورها کن ایام [illegible]

بازگشتن از سفر و جمع آوردن [illegible] شدن بخدمت پیر [illegible] رسیدن

بمستی بمنزل آن پیر [illegible] / زمستی زبیخی بجز کار زار
چو چنگ از نواز [illegible] / زبیخش زبیچه سر [illegible] گردنم
ندانم چه سازم درین [illegible] / که بر زان نوازم که در [illegible]
چو زان مرغ تازی [illegible] / ز حرف مجازی [illegible]
که بیتی رسیدم [illegible] / چو شیر مصری [illegible]
چو آمیزی [illegible] / که تا [illegible]
دران بند و زندان [illegible] / همی خوردم از جام خون جگر
ضوری که شبها [illegible] / بشبهای [illegible]
گه دوری عالم ندیدم [illegible] / که [illegible] در [illegible]
بکی [illegible] / بکی [illegible]
بکی [illegible] / چو [illegible]
بکی برگرفته عصا [illegible] / کری [illegible]
همه [illegible] / بدنبال رخت [illegible]
بیاسا [illegible] / نشان [illegible]

بازار مردم [illegible] ای پسر / بخدمت کمر بند [illegible]
تحمل [illegible] / نقال [illegible] حاضر [illegible]
سلام [illegible] سلام [illegible] / که [illegible] لطف [illegible]
زیاران [illegible] / چنین [illegible] کردی [illegible]
جمال [illegible] / که [illegible] عالم [illegible]
که [illegible] / ندانم [illegible] /
[illegible] / که [illegible] زبان [illegible]
چو [illegible] / ز دست حریفان [illegible]
بلقصه [illegible] / که [illegible]
همه [illegible] / ز شرح [illegible]
به [illegible] / چو یوسف [illegible]
که بودم [illegible] / چو [illegible]
[illegible] / زما [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بسی [illegible]
[illegible] / [illegible]
بکی [illegible] باغ نعیم / بکی [illegible] زداغ جحیم
بکی [illegible] جحیم / [illegible]
[illegible] / که [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]
جمال [illegible] دگر / بشمع [illegible]

[illegible] از [illegible] بر [illegible]

[illegible] / که [illegible] باشد [illegible]
بجان [illegible] / که [illegible]
بر اهل [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]

عزم کردن بر [illegible] و [illegible]

چو بشنید [illegible] / کمر بستم [illegible] سفر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عجب [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو پیر آن [illegible] / که [illegible]
[illegible] / خداوند [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سفر کردم [illegible] / که [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چنان [illegible]
شنیدن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اسیر محبت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بکجا گه کباب و کجا مهر شراب … طلبکار او زان مست خراب
پر شده خانش عالم در ایستان … بس کس ز فتنه دیده ناگهت ان
بعشق مبهمی که چون او زرنگ … نهان گشته در پیکر آب و رنگ
در افتاده گشتم زین بی جهند … بیکسر نهادم غم چون و چند
چو گل تازه بود و چو طفل ز شاخ … چو شه [illegible] لطف او شیر شاخ
چو آن سرو دهر از نکو گم گشت … در اخر [illegible] تخت
که عشق مجازی از آن سر گشت … که جان [illegible] تخت بر سر گشت
که از فیض عشق و نور داد و رشت … به عینی تو [illegible] داد رشت
تو زین حقیقی ز زنده مجاز … جدا کی جدا کی [illegible] مجاز
بدان شیخ [illegible] نور وش … که کس خود نه دیده [illegible] عشق
صفات [illegible] زده در شده … ودان نور [illegible] از شده
زدم خیمه بر دشت [illegible] … بکجا نم نهاده [illegible] دگر
اگر شیخ راه [illegible] دل کنم … ز اب [illegible] جهان کل کنم
که مقصود [illegible] ای مرد راه … تو یاری [illegible] آزادی [illegible]
که اندر دیار [illegible] … جهان [illegible] دیگری [illegible]
بسر زد [illegible] … که باشد در آیه [illegible]
ده [illegible] که [illegible] … ز دوزش [illegible] که [illegible]
که دانش [illegible] … نقش [illegible] جسم [illegible]

علامت [illegible] قوای [illegible] نور [illegible] سلام

برویت [illegible] اسلام [illegible] … قیامت [illegible] آورد
ز آدم [illegible] … باستی [illegible] آورد

آگاه شدن سالک از جهول [illegible] و غفلت [illegible]

که زری [illegible] زمین … نه از راه [illegible]
بدان شیخ [illegible] … شدم [illegible] گشت
نگه دم [illegible] بود … زا [illegible] بود
چو شیخ [illegible] … چو [illegible] دار
چو ذره [illegible] دل … گهی در فراق و گهی در وصول
بسی [illegible] … بسی [illegible] جشید
مجاز [illegible] … حقیقت [illegible]
مجاز و حقیقت [illegible] دل … یکی داغ [illegible] گل
چو پروانه [illegible] … که [illegible]
از آن [illegible] … مرد [illegible] گشت
که [illegible] … ز [illegible]
بهر [illegible] … بگویم [illegible]
که یارست [illegible] … گرفتار [illegible]
چو [illegible] … دگر [illegible]
خوش [illegible] … باسته [illegible]
نکی [illegible] … تو [illegible]

اشاره [illegible] آدم [illegible] ابراهیم [illegible]

چو در عشق [illegible] … حکیمی علیمی [illegible]
بهر نقش صورت [illegible] … معانی [illegible]
دگر [illegible] … که [illegible]

بعد محمد جهان [illegible] … از [illegible]
ز چشم [illegible] محمد [illegible] … شد [illegible]
بنور محمد [illegible] … بخلق محمد [illegible]
بجان محمد [illegible] … شده تحت [illegible]
صفی و کلیم و مسیح و خلیل … همه [illegible]
پس [illegible] محمد [illegible] … که [illegible] مصطفی
[illegible] محمد [illegible] … شب [illegible]
[illegible] … یکی [illegible]
[illegible] … حکایت [illegible]

چنان داشت [illegible]

که در [illegible] … بلطف [illegible]
بصورت [illegible] … زبان [illegible]
برخلق [illegible] حق … بدین [illegible]
تو [illegible] … بزد [illegible]

برای محمد [illegible] … [illegible]
بنور محمد [illegible] … [illegible]
بخلق محمد کلام مجید … [illegible] رسید
بجنس [illegible] جهان [illegible] … [illegible] هست
پس [illegible] … که [illegible]
پس [illegible] محمد [illegible] … اگر [illegible]
از [illegible] … [illegible] عشق
[illegible] … [illegible]

رجوع بحکایت [illegible]

کنون [illegible] … بیان [illegible]
برخلق [illegible] … [illegible]
گرفتار [illegible] … که [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … پس [illegible]

اشاره [illegible]

چو [illegible] … بعالم [illegible]
که [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
اگر شیخ [illegible] … [illegible]
طبیبی طبیب [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

بکرد [illegible] … [illegible]
که [illegible] … [illegible]
طبیب [illegible] … [illegible]
طبیب [illegible] حلیم و کریم … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

سکالش کرد نادان آرزوی خود — بپیچیدش برید از کی هیچ خود
دگر خسته باشد بس از کهن — علاجش نفرماید از کی کهن
بدل درد فزاید زبان کم کند — کشد خسته گر خود با ستم کند
که هر خسته کو درد را بر نخست — نیابد طبیب دگر درد درست
که علت چو زور آورد در مرض — چو آمد به پیش آید به عوض
چو شاخی که گر کس در افکند بنو — به بارش نه بینی دگر میوه نو
درین راه پر خون بپرورد هنر — ابا یار دانا توان برد سر
ز اقبال دانا توانی رشد — بسی بنده از استاد استاد شد
بسی دیدم آزاد با استاد — که در بند در کنج جهل اوفتاد
و تنها نشینی نیابی خرد — که طفلان نه بی خود بمکتب رود
علوم لدنی که فیض دلست — ز تو پیش نه دورتر از گل است
که صحبت کند حق را با علم — درین باب او فرمود اذ قد علم
چو از علم گردی ابصیر علیم — بگرد درین چی و تعلیم تعلیم
چو خلقت برادر شکوه عجب — امین آورد حبیب طبیب
حبیب طبیبست پی گشت از هم — ابر روش کرسی و بر قسم
چو بر روش کرسی برانا چو داد — ز جبریل شد نه سیر و بره
بگو راز دل شنو ابا یار خود — بگفتار او کرده گفت از خود
که چون تو تنها همه دشود — دو رشته بیاید به نیکی آورد
ابا یار همچنین یکجا نشین — بهوا شش درانی بترک نیکو چین
تو تا در خیال نهی بد پیش آن — کجا بت کردی ز شرح چو آن
که عالم ندارد دل آدم خبر — اگر درد خواهی در آدم نگر
کز این عالم آدم توانی دید پیش — کز این سر خبر آدم نشنید کس
چنان تر نگویم بیان شرح گنج — کز این گنج در مخت باید کرد طنز
چو بسته مهر و بر انسست — همی اندر صراحی ز سر برگشت
گر بینی بدان چشم مکیان دوست — که عالم چو بنتاست از جام او
از این سر خود جام می نوش کن — خیالات ناحق فراموش کن
که با حسن رویش همه یاد کن — ندارد دلبر در خیالی دگر

جواب دعا کردن صاحب رشید ... از اهل صدق و صفا

در بیان آنکه ... سالک به تقطیر حیرت ... و از تمام خواص ... برابر احوال

که یاد رم چو به رسته جای دل — شتابی وحشت و بسیاری دل
زمانه نه طبع دگر هدایت دل — که در شیر حالت رفتار دل
قماشی که در کوی بازار فروخت — لطافت بجو زود که از دو آموخت
با قوال احوال بازار یابی — نظر که نکار در توبر کردار نگ
که کهنه فروشد نقش بر دو — خریدارش ای آن کز دار دو
اگر قد صورت آگردد چشم — هم در زش بورش که به سوخته
که مرشد نگرد و برگردد — که بیکوی شتاب جلال چو جام
جهان پر ز مرده است بی خوار — تو مردار دور گردان بهم که دار
عوض ایکه شیخی که ار بنه خود — گرآید در آیینه نیک و بد
چو مرشد هوا خواه یا هوش شد — بدرگاه خلاق مردود شد
تو مرشد کسی دان که شیخ دین — بیا ز رحمت بود همنشین
در آن کو در خلقت تو تنوف — که حالی سیرو و شد برای علف
زبهر مریدان چراغ آورد — که در شاه لن خیه بیاغ آورد

زبهرخود

زبهر ضعیفان کشد بار عام — زبهر ضعیفان بود والسلام

شرح منزه شدن از پایه خوف بدرجه محبت بپرده نگاه عاشق

و شوق در وقت ظهور حقیقت عشق والسلام

قدم بر قدم زنها بپیش تر — که محرم نگردد کسی آن کوی در
تو در باغ درد ابهام بگذار — چو صحبت گلی کش مشرف در نوبهار
تو با یار قدری شکیل جبه بید — چو جبه بر تن از عذاب شد پدید
سلیمان بیرون نیادار دنفر — خلاف سلیمان بجنس آن دیو
ز بیرون به جنیس دیرینه — سلیمان چو جنیس در قصر شد پدید
بکوی در طلب کن چراغ دماغ — چو در راه دور جوان خورد
کس بیدم آن راه دو در بسیار — چو یوسف ز گرگان و زندان جاه
تو خواهی که شاهی مصر آوری — بکنج غم ز یکیای بی داوری
چه با چیدانه کسی این خون ز — که سر بر دیت شرح گم ز

در حکایت سالک دید بعضی از احوال گذشته بطریق رمز

بسیر جوان دوش گرای — بجوانی همان و دنبی ولی
چنین گفت دانم که کاراگاه — دو گوش یقینم گشاد راست
چنان که به احوال خود وای پیر — که شیر اندر آتش درای اب شیر
ولیکن ز بهر مرید رشید — ز بهر فقیر سعید شهید
فتاد و از یاد و بر بید و مراد — چو کاف چو دو چو نیابد
چو شمع و پروانه چو قدر و خبر — بهم در سر شتم بی وال پر
ز محی عذاب شکل قدم — با صحبت حضرت شدم رقم
که پنهان بیاید در دین وطن — که ایا زنشاید بر شکر ان
ز بخیل و قندیل جبل و علم — بدرگاه سلطان بودی قدم
که سلطان جبروت دارایی — دو جنبش همه بیشه بسیار پایهات
که تو آن تو پیدا شد خوب ذات — زهو آن بهتر بباشد بجزای

شرح منشد نمودن انوار عشق در ابتداء و منقلب نمودن در کسوت مجاز

به جانها درین دلبر در حسرت بجو — برهنه برفت و چه نالند خلق
بیابا که زنها بیابر زار عشق — زبان برگشا هم بگفتار عشق

در اشعار و قدم عشق و نبی حقیقت ... در مشاهده و دیدن مجاز در کسوت مجاز

بجانها خدا زین یسکار — بگو تا چه دیدی تو در بستر
بپرسش ز بهر زخم ارغوان — که در شکسته بر صادق ل
بمجلس کریم زنها چو شمع — زاد دیگر کویم زناوا در جمع
بسوزم ابر تو شمع ماز — به پروانه گویم این ز نور و سیاز
حدیث که گشته ندارد نجال — که عشق جدیدم نمود نجال
چه گردان کباب بی از سر ذار — شنهر سمرقند مرفت و باز
بار دستان هم امیر کبار — کشیده بقصه م چو شد نفحات
بیارم حکایات صاحب جمع — بسوزم سراسر ز انوار شمع
مثال یکی کیندرین شمع بین — توانی زمانی درین جمع بین
ز رشتهای عشقی بانوار عشق — تو بشنو ز اسرار ابرار عشق
که خوش بی هستم از آن جهانچشم — چو جانی که بنده گرفتار تست
بایه بگویم من احوال بحر — که حال بگنجینه شد دبهر
ولیکن گذارش بجو اندرست — درین ره گذارش بیاید گذشت
که تا همین و صدای معین — نمود از حقیقت و اسرار دین

اگر مرد راهی درین جستجو
چو کردی طهارت نماز آر نکو
چو اصحاب صفه و صف پیش
نگهدار احکام و چو [illegible]
درآیند پاکان افلاک پاک
در آن وقت ساعت چو [illegible] سلام
ز اسرار عاشق که دارد نشان
که ای پیر دیوانه درویش با
ولیکن چگویم که سجده [illegible]
ابر روی شمعی ستاده چو شمع
نگه [illegible] که دارام [illegible]
قیامت برای قیامت بود
عزیزان درود و سلام آورند
صبا تا درآیت بهر رفیق
که شمس حقایق که شمس و [illegible]
جهان مانده در [illegible] دل
چو آن در برایت خدا [illegible]
که سجده بت جان نیاید [illegible]
چو دیدی عنایت در آن [illegible]
رکوع و قیامت قیامت بود
چو آرام گیری تو اندر نماز

با سید در [illegible] نگهدار [illegible] جو
ز بهر درگاه [illegible] سجده [illegible]
بر حمد قل بر روی الهدار [illegible]
نگه [illegible] گردی چو [illegible] خام
تحیت [illegible] بر روی [illegible]
دگر خود بگفته حدیث و کلام
حیات [illegible] بعد [illegible]
[illegible] ز عشقی [illegible] پیر
چگونه نماید فلک [illegible] زرد
بصورت که از آن معنی جمع
[illegible] دریچه [illegible]
که با زاهدان [illegible]
ز دوری [illegible] سلام [illegible]
[illegible] تو بر خوان [illegible]
چو [illegible] در آمد [illegible]
تو خواهی [illegible]
بخوان [illegible]
که بهر [illegible] بر [illegible]
نگه [illegible] باز گردد [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
بر [illegible] درهای [illegible]

که عشق است دریا و معشوق جو
که سجده [illegible] پاکان [illegible]
[illegible]
[illegible] رب [illegible]
بجا [illegible]
با نعام خاص [illegible] کرام [illegible]
بنامی المصطفی [illegible]
نماز [illegible] در [illegible] کار
که در [illegible] دور [illegible]
درین سجده [illegible]
رکوع [illegible]
تشهد چو [illegible] اطفال [illegible]
دعا [illegible] ز بهر [illegible]
علایق [illegible]

اشاره بمقای عشق بعد از فنا در آتش عشق و [illegible]

از آن چشم [illegible] نظر
چو کشتی در آن [illegible] دل [illegible]
چو [illegible] کشتی [illegible]
که [illegible] حقیقت نماید [illegible]
تو در [illegible] دل [illegible]
در آن وقت حیرت [illegible]

خدا را که خود [illegible]
چو اندر [illegible] سلیمان [illegible]
[illegible] تسبیح [illegible]
ز هیبت [illegible]
لایک [illegible]
[illegible] بگوید علیک السلام
حبیب خدا [illegible]
چنین [illegible] بر [illegible]
[illegible]
[illegible] نبید [illegible]
که [illegible] بهر [illegible]
تحیت [illegible]
که زاهد فزاید [illegible]
ز [illegible] حقایق [illegible]

که مقصود [illegible] واقع در
هدایت [illegible]
که تسلیم [illegible]
[illegible]
که آرام [illegible]
نماید [illegible] سجده در آن

در آن سجده‌گاه

در آن سجده‌گاه است که پنهان گنج
در آن [illegible]
که از حسن [illegible]
[illegible] سجده [illegible]
چو آرام گیری [illegible]
تحیات [illegible]
[illegible] کار
[illegible] فروز [illegible]
دگر [illegible]
که آن [illegible]
در آن [illegible]
گره بسته [illegible]
جهان [illegible] گنج [illegible]
درین دم [illegible]
دگر سر [illegible]
جهان [illegible] عشق

ابل حسد و تشنه بنمودن [illegible] بر [illegible] حقیقت آن

[illegible] حیرت
چرا [illegible]
چرا [illegible] سا
چرا [illegible] شده

بیانت [illegible] گنج
چگویم [illegible] بقا است
[illegible] دل
که جانان [illegible] بود
[illegible] که
[illegible]
[illegible] کار
[illegible]
[illegible]
[illegible] گرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
چرا [illegible] در [illegible]
ز بهر چه [illegible] ما
ز بهر چه [illegible] شده

چو گفتت [illegible] چو شمع [illegible]
[illegible] روز [illegible]
چو [illegible] فنا گشته
[illegible] نعیم
[illegible] سجده [illegible]
[illegible]
که چون [illegible] نهایت
[illegible]
ولیکن [illegible] هستی
[illegible]
چگویم [illegible]
ز سر [illegible]
که از [illegible] دل
[illegible] طلب
[illegible]

در بیان حکمت ابتلای عشاق و [illegible] کشیدن [illegible] عرفان [illegible]

[illegible]
[illegible] ای [illegible]
چرا [illegible] غرق
[illegible]
چرا [illegible] شده

[illegible]
[illegible]
فنا [illegible] گشته
[illegible] کریم
[illegible]
[illegible]
ز آتش [illegible]
[illegible]
ز هستی [illegible] نیستی
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
در [illegible] دل
[illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
[illegible] فرو [illegible]
[illegible]
چرا [illegible]
چرا [illegible] شده

چرا سرّ او دیده چون اهل کهف
چرا موسی آخر ز روی گلگون نبید
چرا گشت یعقوب بینا پدر
سلیمان چرا گشت بی ارز تیر
چرا زخم خورد آن شه ارجمند
چرا شهر کوفه ابر و درخت
سوی باغ کاروان در دوید
که در روز آن شبنم نه حوال گنج
جمالی رها کن بجستی نکوی
که در زیر سلطان [illegible] زین
بیا طالب دل ز خود بشنوی
ز نجیران بگویم من از دل سخن
که ابلیس و آدم به هر دو ازست
ازیرا که جویای یاری نه
تو لعنت بران [illegible] بر خوانی
که در پرده معشوق اند نظر
که هر دل که در نور [illegible]
درین حال منصور [illegible]
بیان شرح کردیم [illegible]
نه تا زبانی این راز [illegible]
تو عاشق نه چون [illegible]

که زندان کی بوده وان چاه کیف
که گفتار آن خضر بودن به
چرا گشت ایوب بی درد ز تیر
چرا گشت مریم ضیا و ندا
چرا زهر شد قسم پور کیار
چرا ای همه رنگ آن طالع فرخ
بلبلان که در کن همی کو درد
که جویای گنجینه و زر و گنج
که ای صاحب وقت ازین بهره چه
که در خانه کم دل سکرها کی
ابر زلف صاحب آن چو ال بشنوی
ز ابسیه شب زلف آن
درین در جهان مکر جو است
گرفتار زلف نگاری نه
چو پرده بر افشد بگو چون نکنی
ابر جهل بربان [illegible]
لباسی بعد [illegible]
مقامات او نه بجام [illegible]
که کرسی نه وارثه صاحب کلی
که ترکان نه شاهند در [illegible]
که در بند [illegible] چو طفلان [illegible]

چرا قوم فرعون کشته شد
چرا عیسی آن چهارم گشت
چرا بوذری در آواز داد
چرا جان عالم در آن نیم شب
حسین جگر خون چو کوزار و
صفهان چو شد در کوی
بیا کوی میدان در بیای
چو عارف زکنجینه و گنج
ز خط لعل کی آن جای
چو سنگی در آید ملک دو
کجا از نیفکنده نقش [illegible]
ز نقش بیوده اکرام پیر
ز نیکو نظر کی کرد و خوست
چو ابلیس [illegible] آدم [illegible]
نگویم من احوال آن [illegible]
ز چون زلفش [illegible]
دل اول [illegible]
که هر سر که محقق [illegible]
که پروانه داند [illegible]
بیا با [illegible]
برت نقش [illegible]

چرا گرد فرعون آن جطراق
ز نمرود در آتش به در گشت
که ما لم ازان سوز چون جوبو
زلیخا چه شد بوده و جعب
چرا بودن جنگ در آزار
که حسرت همی برد بر وی بهشت
چو بردی نهان کی بگیر
نه از در بر آکو از آن
که در جهان [illegible]
چو رفت نه شکن [illegible]
در آدم حقیقت [illegible]
چو دل در بیابه [illegible]
چگویم نصیحت درین [illegible]
[illegible]
که باشد بیا با درای [illegible]
که از بند زلفش [illegible]
در آخر چه فی حال [illegible]
چو خواست [illegible]
ازالست در روز [illegible]
که محو و دانه ضمیر [illegible]
نداره و نقشبند [illegible]

وآن

تو اول شناسای خود باش زاد
چو تو صد هزاران برآورد خشت
نگر چون درآید که شاهد نشست
نشانش دیگر [illegible] پسند
که هر جان در آن [illegible]
در آن سر [illegible]
چو بر جهان [illegible]
جمال [illegible]
چه کر [illegible]

که باشد بیا با نشان از دو داد
از این سان که دیدی که [illegible]
علیم و خبیر و بصیر [illegible]
او بر آب [illegible]
دیگر [illegible]
شوم [illegible]
چه غم [illegible]
برادر درین حال [illegible]
نهان [illegible] نام کریم [illegible]

چگویم نهانی تو خود کیستی
دو در وزی که از [illegible]
چو ابلیس از آن [illegible]
که او در [illegible]
درین [illegible]
ازیرا درین [illegible]
به بیرون [illegible]
چه کر [illegible]

بگو باری که کر [illegible]
غریبانه [illegible]
بکنتان [illegible]
که دارد [illegible]
چنان [illegible]
که هر [illegible]
چو [illegible]
ابر [illegible]

اشارتی در بیان حقیقت و حقیقة عشق و بیان ذات ابلیس و [illegible]

[illegible] در حضرت الهی [illegible]

پیمان کی [illegible]
ابر [illegible]
که [illegible]
به باغ [illegible]
که [illegible]
چو [illegible]
بر [illegible]
ظهور [illegible]
به جهل [illegible]
بر آن [illegible]
تو [illegible]

عیان کی [illegible]
همه [illegible]
که جا [illegible]
ابر [illegible]
ازان [illegible]
که عالم [illegible]
با [illegible]
که [illegible]
هی [illegible]
ازان زلف [illegible]
چگویم [illegible]

جمال برانداز [illegible]
عزازیل [illegible]
چو [illegible]
بر روی زمین [illegible]
بدانسته [illegible]
بهر [illegible]
بهر [illegible]
ازان [illegible]
چو [illegible]
جمال [illegible]
درین [illegible]
نظر [illegible]

که تو [illegible]
درین [illegible]
همی [illegible]
چو [illegible]
که [illegible]
ز اسرار [illegible]
که [illegible]
جدا [illegible]
نگارم [illegible]
چه [illegible]
بیک [illegible]
با [illegible]

ازان سیمرغ بی کینه نهاد جفت
که او را شد بجز او جای جفت
چو اسرار که آن دل نهاد
برکش حصه ای هم از گل نهاد

که در خاک بزان میان گنج
سرشتش آدم هم گنج در گنج
ز سیم و زر و برنج و جواهر گنج
اگر رنج با تو ازین مرنج

بصد جا گفتم این راز دل
زما ناگشتنی هم راز دل
بصد رنگ خود دم جو حبیب
ز مشغول خوشی ازان نصیب

تو خود پاک بینی و شیطان عیب
نه بینی که خواب آسمان شیطان
جمالی چو گوهر است بینی تو شیخ
و دان در که در بند آدم شیخ

چه گوهر است در کف دریا
پاکش که بهاد و پاک زبان
که جوهر شناسان نهان گشته اند
جهان ان جهان جو کس گشته اند

گلها قالب و دل ازان نیز
نگیر ستوران چه بازی جز نیز
خبیثان نه بینند احوال یار
نیاشنید از احوال خود مرشد یار

ز بستند و دیده کشته به بر
نرسند هرگز ز بعد بعید

سبب جستن ابلیس کردار آدم را جلال و محروم شدن از جلال

چو آدم برافروخت شمع جمال
که در جهان خود دیده ایکی
ازان شب که گشت برافروخت شمع
که فرزند جانت و ماه شمر

چو تمثیل کار دران شد به بر
بجز حق نبیند به آن ماه دید
بفرمود حق خود با جبریل
که ای جبریل فرمان چو تو دلیل

نداری برافلاک دلها
که سجده نمایند بر خاک آن
چو جبریل گفت آنچه فرمود حق
که برگشت قبله کردند و رفت

ملایک همه روی بر زمین
عزازیل نشنیده گفت این
ابر نور پاک بر آورده جای
ابر لعل مسکون خوش بار آن

ابر قدسی شمع دل برافروخت
کی از زر داغ ز جوهر ساخت
کی این گنج دیدم و در جا
ازان سجده گاهم ابر کار داد

کی این را ازان کشتم بگو بیان
چو بلی در داد داده توبه دیگر
چو ابلیس گشت برگفت راز
ز غیرت بر آمد برود رنگ

بفرمود حق خوار جوار کار
گرفتار که سجده شاه بنده را
جهان گوهر و رنگ در آدم کار
که لعنت فرا آید بر روی او

که کرد این شد مرده بصورت است
دغا باز و دغا ز حق برگشت
به ببرد و اپسته نیاید درو
چه کرد او را که صد بار افزون

بهر جا که خواهد و ان لعین
بر درم نیاید که نام این
بدرگاه بیرون را ادب نشین
که بیرون محروم و نیستین ز زمین

بشاهان صورت روی نیکوی
بدان شعار رشته سهو کی
ادب مرد دانی که نشد خوار
خلاف دو بیدار آورد بیدار

جمال ادب در جهان چو بید
ادب خبر دانای اگر نه بید
ادب خود نصیب جوانان بود
ادب خلق و خوی جوانان بود

خلاف ادب کرد ابلیس گشت
ازان روز محروم ز جنان گشت
ادب جمع و جمع شد جوانان
ادب کو نگنجد شانی سپرد

سبب دارم بشنید که از
بزد دیگ جانان نشنید او
ادب جو دو فدا نه بنجیر و شحن
که عشقت با آوی و دیده بخشی

بجا فی نه بیند نخ خود بگوید
که جا فی خلافت محروم ز بیگ
جهان را امانت بکوبد و بدوت
بجا فی بجا فی نظر بر گشت

امانت

امانت ممکن کشیش شعوری بود
که تقوی ز هم منی نبود
چو از اهمیت غایب خدا و نه کار
ابر زادشاهان با مرد و کار

ز عالم ترا ز ان نگرین گرد و شت
که دولت حلیت اروی گشت
بگرید جهان برد او ز از این
چو گوهر است عالم بجز دارین

بصد بند برده ور او ران
که دانند که بادست گزارین
چو گر بیقرارم درین در و نور
جمال در صبورم صبورم صبور

مراهیم که دانند هی دستان
که از در ره گنجم این داستان
چو فرو دست بار و نهاد و فقیر
نه بیجم ز عشقش برادر دگر

تو خواهی بتقوی شراب ادب
بجذبت فزای بجوید در طیخ
بگریم دو حرف و دگر در خلاف
ازان می بنوزم چیکار که

چه دانند عالم بجز جوهران
که دانم که بادم در آزار حق
مرابیس نباشد که دل سوز و درد
ازان دشت و دم زن از در جا

برنیشی که آیم جواب ادب
که ده حصه در چین نهاد فرخ
که میزدم دل چو جوه خلاف
که و امانت یارم ز بیچاره که

که دارند که گوشی بقدر زبان
بنگاه ایست و چیزد از حق
چه کرد یادم که جانش قرار
که جای حسین است و پس کربلا

در بیان سرنوشتن حضرت الهی مقربان حرم را به محنت و درد و اضطراب و ملامت و بلا و غم و انواع محنت و درهم شکست و خواری

جمالی که نهاد او در در قصه بست
حسینی کسی و آن که در کربلا
حسین آنکه در جان بکر حضرت است
که حیل خاک کمی از کربلاست

در پرده برده وی اهل شرف
بنوشید شیدا وی شراب بلا
حسین آنکه پدرش اولیات
که در جام جام نچید جانت

چکر بر نصیبم چنین شد چنین
که باشم همیشه مرد و چنین
جمالی چو آدم ز عیب سعادت
ازان درد ملامت بهی بهانه است

ولیکن در دیش نبیند خیر و دست
که یاد ستم شراب ایست آدم بوست
چه در خون کرده گشته آدمی
بلا به دیبرش دران کنده ی

دران سیر کنده ام خود در دگر
که از سرادم ببا بجا خبر
دران خاک که سیکو علم نفس
که یاد است برآرد ازان سخن

بگوید در بینی جلی بعضی قصه
بگردد در آید به هر جنگ به
دگر گر تا نگه خواهی ترا زمان
در او در میان آهنگ آسیا

چه گرمی کرد و دل نهان آفتاب
بنوشید چو قند و بخندد چو گل
حسن در گنجد که در حسین
ازان چشم نیکوان در رنگ خوشت

که میراث دادم می از آب خود
که آدم چو کردش عزیزان خوا
تو را امانت که گوش گنج
که کنده ام بلای دل آدم است

چو کنده ام نهان شده در نه فکرهای
چو دست جبیر و تری شاد و دیز
و کریم و جوان بیت ز جهنم
که چون کرد گردی نماند و جو

فرو بیل و در تعبش بی رنج جو این انقلاب
به شد خوار و بگوشه چو گل
گر غفلت را هم ببرد و جیغ
گرد عزه و بر دو ابر جبین است

که سیراب کردم ز خوناب خود
به هر ماه ادکرد و صد گود او
به خون و بهرت و در دست و رنج
که نهاد را به گل آدم است

چو کنده ام ز درد شکن کس حال
با بندگی ما ناروی که گر گر
بگوش خوش نه دانا کشند
در ای نهادند درین گرد

چو دانا گشتی ای جان خلیل
به هشت [illegible] عزیز و ذلیل
اگر قوت طفلان [illegible]
تلف گشت [illegible]

و گر قوت دانایی دانا شدی
برستی ز نقص و توانا شدی
عزیز اینچنین است [illegible] دل
[illegible] چو کردی خبر دار دل

اشارت باکه بشناسی کنه ز لطف در صورت جود و قهر

بدید آن [illegible] جام گیتی نمای
که [illegible] در آمد [illegible]

زمستان بگذشت و در آمد بهار
ببیرون [illegible] شهریار
که دهقان امید نفع ثمر
ابر خاک [illegible] شجر

پس آنگه نهادش [illegible] آتشی
[illegible] سرکشی
ولیکن [illegible] گرم [illegible]
بسوز [illegible] داغ [illegible]

چو با داغ [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

[illegible] شمع [illegible]
[illegible] محمود [illegible] ایاز

در بیان [illegible] نظر [illegible] م

عزیزا [illegible]
درین [illegible]
بهشت [illegible] داغ [illegible]
که [illegible] اقبال [illegible]

ز [illegible] خاک [illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible] امید [illegible] سفر
ولیکن [illegible]

خوشا دل که دایم [illegible]
[illegible] که [illegible]
بدان [illegible]
که [illegible]

چو [illegible]
که آب [illegible]

اشارت [illegible] در [illegible] وجود [illegible] حقیقت [illegible]

از [illegible] عشق [illegible] عشق [illegible] حقیقت [illegible] معشوق [illegible]

درین عشق [illegible]
چه [illegible]
چو [illegible]
معانی [illegible]

شکوفه [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
پس [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

گلاب [illegible]
چو گل [illegible]
[illegible]
[illegible]

سرا سر [illegible]
گهی در [illegible]
جهان [illegible]
که [illegible]

چنین گفت [illegible]
که از [illegible]
[illegible] چهره داری [illegible]
خدا [illegible]

ای اسرار اسرار اسرار عشق
چو نقره [illegible] آرام [illegible] عشق
[illegible]
نصیبی [illegible] محمود [illegible]

در [illegible]
بسی [illegible] نیاز
که [illegible] نیاز [illegible]
نیازش [illegible]

در اول [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
با امید خورشید [illegible]

چو از مهر [illegible]
[illegible] شمع [illegible]
جهان [illegible]
که [illegible]

الغ

[illegible] سعادت [illegible]
[illegible] دانا بود
[illegible]
[illegible] توانا بود

جمال [illegible]
که [illegible] جمال [illegible]
بدان شمع [illegible]
[illegible]

[illegible] که دایم [illegible]
چو [illegible] بقا [illegible]
چو [illegible]
چو چو [illegible]

چو عیسی [illegible] عشقش [illegible]
چو احمد که [illegible]
چو حیدر که [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] عشقی [illegible]

که از نور [illegible] شمع [illegible]
که بردست آرام [illegible]
ازان [illegible]
که خود [illegible] شمع [illegible]

ز [illegible] کریم [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که [illegible]

[illegible]
که [illegible]
زمی [illegible]
[illegible] باید [illegible]

اشارت [illegible] در [illegible] معشوق [illegible]

[illegible]
کشاهی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] جواب [illegible]
روان [illegible]
که چون [illegible]
بجای [illegible]

[illegible] اقبال [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
چو [illegible]

ابر جان [illegible]
چو [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]

[illegible] سعادت [illegible]
جمالش [illegible] جمال
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

که [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
ابر جان [illegible]

چنین [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
که [illegible]

[illegible] محبت [illegible]
که معشوق [illegible]
که [illegible]
[illegible]

[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
که [illegible]

ز [illegible] دل [illegible]
شدم [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
ابر خاک [illegible]
[illegible]

[illegible] شمع [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] صورت [illegible]
که [illegible]
[illegible]
در آن [illegible]

چه گویم که عالم پر از نور گشت / و جوش در آن نور مستور گشت
بهر جا که خواهد که سر بر زند / فروغش برون زان سپر بر زند
محمد که سالار او را رهست / که نور کمالش بگفتار هست
چنین گفت و گفتش چه گفتش ز راز / که نوری ز جانم بحجره گرفت
جهان شد ز انوار احمد پدید / چه کرد چشمش آدم علم برکشید
اگر زانکه بود و ملال آفرین / تجلی و جاهش بر آن آفرین
دگر زانکه چیزی ز سرش ملال / چه خورشید وی آورد در زوال
ز سلطان حق بر تخت بخت / زمان آنکه او رو کند از تخت
ز تخت سلیمان سلیمان مبین / بهر روز و در پیش بشمار این
ملک را ز آنست و چون بی نیاز / مصطفای بشیر از دعوت آید باز
بهر او بخت ز بس بزرگ است / بخواهم ز خور زور و بازو بزرگ
زنگه تا بجوئی تو نور ز خشک / هم از نسیم و نقره هم زر بود
بپرسم که یکی بهشت گام رفت / قضا رفته نداد و جام رفت
از آن جبه ام داری جبه / که از من بیاید ره ناپسند
ندارم توقع به بانگ و تو / که در جنبش هم ز راست تو
دیا بر زبانم نداد گذر / که در دل ندارم جهان ...
چو مهر خفی آن در سرست / شراب محبت بجامم درست
چه خواهم دگر که بر این بود / شنیدی که شکر از قرین بود
بسی چون سیاه دیده ام بیچ / بسی زخم خورد دم بر جان ...
بجان بس دریده بهر ازل / دو دیده ام بدیدم کس کاکل
بجز شمع دلسوز جان آفرین / که اسب آدم از او شد برین
چو شب ... / چو روزم همه روز با داغ ...
با میدیاری که شد خوار بود / کرم خود نباشم همه ...
جمالی ز حسنش ... / کرشمه رخ ...

ذکر نصیحت کردن محمل ... صحبت ... نشستن خود ...

بدست قرآن جام بر کف / که در پرده ... شنیدای ...
می ای و بتعلیم شد رفتم / ز بهر تو این بار دیگر رفتم
تو در خواب ... / چنانی کس در آید ...
چو حقلوان ... در بر کشند / ابا زر خالص برابر کشند
بگفت نشیند چو ... / ولیکن چو ... کر ...
بفکر مرید و بذکر و نماز / دو صد بیت دارد ...
بسی نامرادان ... / کز آنیان تلف شد ...
چنان آنکس چه گفت ... / بیان ... ران حیف را
برد در فتاده چو خود را / ابر پشت ... یاران بار را
سبب گاه حق چو ... / کر از بصره آمد خدا ...
رطبها ... / ندیده ... شمع ...
شفقت ... از آن ... / خالیه ... همچو آن ...
تو ... / چو آدم ... عالم ...
از یرا ... آب حیات / که آن حضرت ...
چه ... / که جان در ...
بکام ... / نظر ...
که حق ... نظر ... / که صورت ...

دو دل من ندیدم ... / بنزد یک ...
تو رخ ... / ...
بدرگاه ... / کلیم از کلیم خدا در پذیر
که از نوار حقیقت ...

اشارت بدوستی سالک در خدمت پیر و بیان آنکه ذات راه

بجز تو ندارم دلیل ای خدا / که باز آید جانم از جنگ ...
بجز مهر و رحمت همه ناپسند / بجز دام زلف که ...
با هل محبت ... / بیار ...
زیج و نماز ... / ز ذات ...
بلاغ رسول ... / که این گفتگو ...
ز دلهای ... / ز صبر ... لطف حبیب
کرامات عشق ... / صبوری ...
تو خود در ... / بسی ...
بپرسد ... / بنزد ...
زبان ... / چو ...
ابر ... / ببخش ...
چو شا ... / چو ...
کرشمه ... / که راه ...
جواب ... / نهان ...

که گل چهره ... / که آینه ...
نه بری ... کلیم / که آینه ... علیم
تو خواهی که ... / برش ...
نشان ... / الا ای که ...
به نگ ... / ز فریاد ...
که بر ... / تو ...
بلا ... / ز حور ...
ز گنج ... / ز تسبیح ...
که ... / ملاقات عقل ...
مقامات ... / نشان ...
خوش ... / بگویم ...
چو ... / او ...
در ایوان ... / چو مطلوب ...
برو ... / چو ...
بهر ... / ابر ...
چو صیدت ... / بکوش ...
کجا ... / تو ...
که تا بی نهایت ... / بسر ...

خبر دادن حضرت مصطفی ... از کیفیت ظهور ... عالم ... و تعلق ... از نطفه ... عبد الله ...

مثال ... / که باشد ...
مرا کرد ... / ز اثبات اقبال ...
رسولی که ... / بگفتا ...
چنین گفت ... / ز نقل ازل تا ابد ...

که حق بی حقیقی از محبت نبود
ولیکن نظر گر نبودی چه برق
نظر در نباشد نباشد ظهور
که اهل محبت درین پرده‌اند
چو ساقی نظر کرد در شیشه‌ها
بدو دم ازین پرده گر شمع جان
ز سر تا قدم شمع دل گر نشان
نظر باید از دل نظرهای پر
به هر دو جهان کو بر سیم زر
چو شد مشرق جان ز نور یقین
ز تاریخ خوان و درج ای فتوح
همی کرد وحدت درین پرده شمع دل
همه روز شب‌ها چو گنج گران
درون پرده محبت نهان
اجازت طلب کی اراده ز خود
بگو ذره در بحر ما سیاه
بلک عرب در جو کل مشتاق
ازان ذره خورشید علی مراتب
چو حسن بدام چنان شد
امانت ز بس سری بود
بگفتی دوم اوتند ایران

بگردد محبت علامت فزود
نگشتی وجودی درین بحر غرق
بیار محبت زبان بی نور
طلبکار دیده دو چشم بینا
که در فیض بس اند بر کنار
چو شبنم که انده درین داستان
همه ذره گشت ... در زمین
که تا مهر بیدر بر گهر زر
جهان شد دگرگون و خود دیدن
برابر به دل شوق شد بی‌کران
چو نافه تتاری در آهوی بود
نبود کمیت عشق جمع دل
نگنجی نشسته نهان بی‌نشان
که در گنج عشق حسن که بود
روان شو بها زان ... خود
فتانه بودی با قبا
جدا گشت خود در بر زمین
ستان نور در ... دریا
علیم البصیر توانا شد
فرودن ده که بارت قرون
خدا را که مرکوی صف ازین

اشارت نمود از نظر در نظر
نظر باز شد بین دیده که او
می از سیر این ذره در جهان
چو ذره درصف شده در گلشن
نظر کرد از دل به ره تو دم
می از شرح این شمع زر از کرم
همه ذات تصرف در آتش شمع
چو آن ذره سوز تنور
ز بهر خودی خود آن نور
بحضرت در دل خرگه کشید
نظر بر دو از ره ... جمع
همه شب با سیه روز در گرد
نمکش شد نقش جمال درین
طلبکار دیده دو چشم بی‌ما
کشف ... ز داد مشغول سازد
درین بحر بینش ... دیده
بدون این ... بینشی
بگو در درون علم ای صنم
نظر کی بشفقت بر اهل جهان
درون ... چو ساکی ...
جوانان ... طلب کی گفت

عیان از نظر شد جهان سربسر
تو اند جدا گر دیده از دید آن
نقش نگریم زر و رخ جهان
با سیه باده همرش چو حرف
بهر دو ره کرده نور در ظلام
همه چنبه در ظهور آورم
ازان نور پیدا شد ایران
بعالم در آمد بس ستور ...
نظری شگفته بر آب خاک
ز بهر ره دو دل تا مرا د
که در جهان فانوس بینه شمع
بدرگاه ایزد همی بود داد
دهان پر ز زهر و جگر پر ز خون
روان چون صدف شد بدر زنی
دو درج پر جواهر نظر باز کنی
ز سیر بینش چو خون در جگر میشود
که او ... تو چون منی
که محرم نگردی تو بر گنج و غم
ببا دادر ایه جمیل که جان
حکیمانه ... چو سی مانی
بروزت نگفتم حدیث ...

تا نظر کی در او قوم پاک
غلط گفتم ستاره کان آفتاب
که دایه کو راز خود بی ستیز
بسوی طبیبان شو خوش نشان
چو خود در بسیر دی بدست حکیم
پس اکنون نظر کی به نیک و بد
می این پرده از خو بهم بردرم
بدست خودین تخم فنا خورده‌ام
ز بهر عسل بی مگس پرورم
تو پروانه گردی شوی بار شمع
کسی نیاز پس نیست جز در دلی
می از دود در دل دشتش خانه
حکایت بگویم کنون مشتاق
که جام بسیه و ابیش بر رخت
چو آن سرو آزاد گنجینه‌ای
بفرود گر که آینه بر دل
بدرگاه خرگاه مهر جوی
چنین گفت دایه بیار دل
مگفتش بر پس همیش در او گو
خیالم خیالش بسی بدو بهت
یکی فت نگهدار کارش شکست

کز کیمت پنهان این مرغ جان
جهان سبز رود چو دشت آب
که از مهر طفلی دوایه چو پیر
چو تشنه با بر در ...
برستی ز خوف بخستی زهیم
گر تا ز مهی ز ... حال خود
که در جهان ز عشقش بینه افروزم
نهال عشق خود بر اشتها خورده‌ام
که تا میل خسرو بشیرین برم
که پروانه داند ره بار شمع
همین گر شمع است در خور دلی
دراید بهر شب خانم کریم
که فصل بهارست و وصل نگار
بقدش نظر قبا بر دوخته
بامیدان جام و جهان نی
جوانان بیک گمیت پی آرزو
نمودند خود دراید شتر
که جان جهان اندر ...
نشد فنش نگهدار دوست چو
دلم خور بیا دیش خنده بهشت
که خرمن نرمی درین شکست

بیا گو که از پس زهسون وجود
تو در پرده بینش در باز کن
تو بیمار عاقل ز بیمار خود
تو دایه نگهدار خود در پاش
چو بر بار مرد مانند مستقیم
بمردم بسی که خود دست
می این بود دوزخ ندانست دیده
بیاید محبت بشکر فش دهم
تو گوشه نشین گر بشمع تیز
که پروانه تر سد بیارد زدل
دگر اگر پروانه با نور شمع
نشسته بچشم نهان بر سیه
چو سلطان که بینی دستار ...

رسیدن دختر بدشت بگاه دو جوانان را طلب کردن

بگو در آمد چو گنج گران
جوانان همی بهر شد دل
دو چشم البصیر پر از داشته
به چیز بپرسش که خود پرست
که عزیزت تنی درین خست جو
تو ای دایه این گنج بر گنج زد
گران در گهری درین پر فتنه

همی بیاد از نور هی دوده
جدایه زن نامی از کی
مگر گنج پنهان داد او خود
امیری نه گسیر او دیابش
بصیری حکیمی خبیری علیم
ولیکن بمکانش بجز پاک نه
ز کس ز ...نم بجز دیده‌ام
بیک صاف گفتم بیک قش هم
که جام ز شمعت دوام البصیر
بر پیش ... مر برو نگار دل
بیدو عاقل از خویش دیو ...
ربا فم جانانه بجان برسیدم
درین دو در دار خیال طرب
که بیه زن از آنچی نشان
طربناک شد خنده آن آزاد دل
بعید الله فشا و از این داد که
شراب که خورده و محبت
ندارد وفی بگاه و رخم ...
خیلو از دو ... نیک زیبهار
عشقی بیاید درین زر فتنه

دو عالم بچشمم شود قیرگون
چو شب رفت و خورشید …
درافکند پرتو از آن بارگاه
بگفتا بدایه که ای …
بیا تا ازین منزل درد …
گریزم ازین درد و بیزاری …
ز تیمار جور زار و غریب
نزارش … درافتاد …
حبیب …
تو فرزانه … که …
ز آن درج …
بدایه یکی … گفتگو
جمل داد …
ولی ما …

خودم هم نماند در این … چون
صنم … دیگر …
که تا باز … رشته
بگفت …
روم …
ز رحم …
طبیب … عجیب
چه باکر …
تو هم …
نیارند …
چه کر …
گذشت از …
که صورت …
ز بینی …

رجوع نمودن دختر بدایه و قبول کردن تزویج …

با امید …
جهان …
زدایه پرسید … صنم
ز جنس …
چو پروانه دایم با امید شمع
بجز دوست … دل

…
…
…
…
…
…
…
…

بدایه چو شب تیره … ماه
که تا …
چو دختر …
ابروی …
بعالم بگردیم … کنیم
رهی پیش …
بکجا …
بگفتا …
می …
ولی …
چو بینه …
روان گشت …
بصورت …
چه باکو …
چو آن گنج …
…
که آن شاخ گلنار …
بشه گفت دایه …
با امید …
نهاده دل و جان …
ظهور …

که جز فکر آن شه نه کارش نماند
بدان درد …
…
…
دعاهای زاری کاری کنیم
بعالم …
…
کنم روز …
ز هجران …
…
چو غنچه بخندید … دل
که در سر …
…
که در پرده …
ز پرده …
همی …
چو …
ندارد …
بکارش …
که نصر من الله فتح قریب
دلش زار …

بدایه

پدر چون از ایشان شنید این سخن
در این باب گل …
که با اهل دولت نیاید …
رضای حکیمان در این … نگاه
ولیکن بدرگاه … حکیم
بصحبت درای اهل …
ز تجربه …
…
زد …

برون رفت از خود فرزانه …
ز گفتار …
بدولت …
بیاید طلب …
تو گل فزاید بسوی کریم
اگر …
که از پند …
بسی از …
پس آنگه …

گذشتن …
بدرگاه …
تو دانی کسی …
چو رشته …
بمردان …
بهمت …
تو در راه …
تو هم …
یکی …

مگیر و قراری در این آب و گل
نمود از رخش ریزه های دل
نگهدار دل ای … سزاوار
چو … عزم دار
که …
…
که …
…
…

حکایت پادشاهی که مال بر … قسمت نمود … پسر را از آن … نصیحت کردن …

چنین گفت راوی …
حکیمی حلیمی …
بحسن ملاحت …
گل اندام و …
جوان …
یکی …
نداده …
دیر این حکایت …
چنین گفت راوی …
که با شه …
که …

که در جزو …
ابر خلق …
خردمند …
بهنگام خشم …
…
دو صد …
…
رفیقش …
که شه …
که در راه …
بجبین …

که در شهر بغداد …
جهان گیر و …
جگر دار …
…
کلاه …
از آن گنج …

حلیمی فصیحی …
…
…
…
…
…

رفتن شاهزاده بشهر …

…
…
…
…
…
…
…
…

[illegible]

حکایت

[illegible]

رجوع بحکایت

[illegible]

شرح [illegible]

[illegible]

ولیکن نه بر چشم جانش بود [illegible] ره روشنیت از ره که بیش بود
مرا شرح شد دل ز شرح غم [illegible] که در آب و آتش که [illegible]
به پیشش بسی بوده پیام آوردم [illegible] ز معرفت [illegible] دیده دیدم آوردم
جمالی درین خاک بنمای گنج [illegible] که پر [illegible] بود [illegible] گنج
بهار است و باغ گرفتار است [illegible] خلعتی [illegible] که [illegible] است
جهان شاد و خرم ز اقدام او [illegible] نچید قدری بر جام است
برای بت [illegible] دعوی دراز [illegible] بسی [illegible] گرده چو درد
که جان بنده راهست در راه [illegible] بقول [illegible] غلامش شد
که تا نیست دین را به عقل و دل [illegible] جمال [illegible] بخش [illegible]
جمالی که باشد طلبکار بخت [illegible] که ملک سلیمان نگیرد به بخت
[illegible] بعزت که جانی گرفت [illegible] اگر [illegible] خدای [illegible]
چو طفلان به بازی بنا کرده تخت [illegible] به دریای [illegible] در اندازه [illegible]
چو در دانه [illegible] برون از قفس [illegible] صدف [illegible] کی برای [illegible]
[illegible] نشست در درد او [illegible] که خود در [illegible] بجز آشنا
طلبکار علم و [illegible] از حلم [illegible] نه [illegible] علم
[illegible] زمانه خدا را بگو [illegible] تو دیگر خدائی چو او را اگر
ز آن جام جم رازی [illegible] [illegible] ز نیکو نظر [illegible]
نداند و نادان دانا گشته [illegible] همیشه به بازار [illegible] هوشمند
سلیمان دانای کل ضمیر [illegible] بسیر اندر آمد چو بدر منیر
که آمد سلیمان و قومی عجب [illegible] که [illegible] دور [illegible]
سلیمان به شکر چو آمد [illegible] نماند به عالم دگر نقش [illegible]

چو از قربت بر چشم دل [illegible] در آب حکمت [illegible] دل بگل
درین عالم از آن گل [illegible] چو [illegible]
ز گل [illegible] روشن [illegible] دل [illegible] که [illegible] گل

در بیان آنکه حضرت [illegible] در صحن [illegible] بود [illegible]

بگردش بسی [illegible] [illegible] ببوسش چو [illegible] گشته‌ام
مرا عشق [illegible] پرکشید [illegible] کزین [illegible]
بدر [illegible] خدا [illegible] [illegible] بیگانه [illegible]
ز در [illegible] [illegible] بدیده شده [illegible]
درین [illegible] [illegible] که شد [illegible]
که هر کو [illegible] شد زدود [illegible] نعیم [illegible] ز غربت چه چیند عذاب الیم
غریبانه بنشین [illegible] [illegible] حریفی [illegible]
که تا شد [illegible] [illegible] معانی [illegible]
ز اسباب صورت [illegible] [illegible] جهان [illegible]
چو شیشه که باشد در آب [illegible] [illegible]
زبان [illegible] [illegible] پس [illegible] کلام خدا
کزان [illegible] [illegible] چه [illegible]
در عالم [illegible] [illegible] نگین [illegible]

[illegible]

بوران [illegible] [illegible] که جان [illegible]
بحکمت [illegible] [illegible] که [illegible]
ببین [illegible] [illegible] هم [illegible]

سلیمان

سلیمان چو بشنید از نیکو گفت [illegible] چو غنچه بخندید چون گل شگفت
حریفان چو [illegible] گشت [illegible] [illegible] شنیدن از [illegible] گشت
بهم [illegible] شگفتند و [illegible] [illegible] طلبکار [illegible]
بجز فکر جانان [illegible] [illegible] که [illegible]
ولیکن چو خاک [illegible] بر چشم [illegible] [illegible] چو خورشید [illegible]
ولیکن ز نور آن خرد [illegible] [illegible] بگیرند [illegible]
کزین [illegible] [illegible] برای [illegible]
درین [illegible] شمع است نور [illegible] [illegible] که لیلی [illegible]
چو جانان [illegible] نظر [illegible] [illegible] نه جبریل [illegible]
پس [illegible] دل ارام [illegible] [illegible] که بر [illegible] پیغام [illegible]
بطاعت [illegible] تسبیح ذکر [illegible] چو طفل [illegible]
[illegible] افلاک [illegible] [illegible] که تا [illegible]
ز پیغام پنهان [illegible] [illegible] بکنه کی [illegible]
نه [illegible] [illegible] همیشه [illegible]
چو [illegible] [illegible] چو [illegible]
اگر [illegible] بر ذات [illegible] [illegible]
[illegible] از ملک [illegible] [illegible] قیم [illegible]

ز اهل جهان [illegible] [illegible] سلیمان [illegible] جان
ز شیران [illegible] شهیدان [illegible] [illegible] دو حرفی [illegible]
ملوکان [illegible] نظر [illegible] حریفان [illegible]
جهانی [illegible] آفرین [illegible] ز سر [illegible] آفرین
غریب [illegible] [illegible] [illegible]
زمین [illegible] [illegible] ز بالا [illegible]
ز معنی [illegible] [illegible] که [illegible]
ز خود [illegible] [illegible] [illegible]
ز گو [illegible] حدیث [illegible] [illegible] نگارت [illegible]
بگو [illegible] [illegible] که [illegible]
ستاره [illegible] آسمان [illegible] ز خود [illegible]
زمین [illegible] گنج [illegible] [illegible] ز افلاک [illegible] جهان
که [illegible] مشتاق دیدار ما [illegible] بر خلق [illegible] کار ما
[illegible] [illegible] بهم [illegible]
[illegible] [illegible] ندارند [illegible]
جهان [illegible] [illegible] ندادم [illegible]
نصیبی [illegible] [illegible] [illegible]

حکایت آن غزا که سلیمان [illegible] جبرئیل علیه السلام

چو شاه [illegible] [illegible] غزا کرد روزی به [illegible]
[illegible] [illegible] از [illegible] قهر
فغان [illegible] رسید [illegible] در [illegible] رسید
جوانان [illegible] [illegible] شکسته [illegible]
با [illegible] [illegible] [illegible]
بجبریل [illegible] کریم مجیب [illegible] بفرمود تا رفت پیش حبیب

و الاتصاله رغبت قلبی صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible]

ذیل ... علی مرتضی کرم الله وجهه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مخلص حکایت

[illegible]

فتح نمودن حضرت مصطفی ... و آزاد ... کرام ... کردن

[illegible]

رجوع بحکایت بادشاه زاده

[illegible]

رضای خدا و خداوندگار | زنا در طلب کی بیاید بکار | بد گفت مرغم چو ویران شود | ابر باغ وصلش چو باران کند

بگفتم ضرورت چو مرد کشم | بهر سو که او خلق بر کشم | ز بعد از این نگه زنا بیاش | ندارم که غیرت کنی از خویش

چو بگذشت از قال ایام حال | مر به خبر چو فرشته کمال | چو سر در گریبان کل در کشید | بیاد آمد کری ز دل بر کشید

دو پایش فرشته بر جای پر | کری بود دایم بپای پر | بانعام پیر و بسی مژده | در آخر نماید مقام مژده

غنی شد چو از برید آن فلاس | چو اشتر درآمد بزیر لباس | که نه بار گیرد و عالم شود | که ابلیس گرد که آدم شود

ابر قوم باری نماید چو خار | ز بر چشم تو شی نماید چو بار | جمال درین خاک دین بر فروخت | که تا زر شمس نور دل بر فروخت

به در اندر آورد او جامه ای | که مخمور و رادرم ز نقوت [illegible] | که دوران کرد دون غدار قرار | بهارش خزان خزانش بهار

چرا در خفا نم چو [illegible] | کهی مست و محروم کهی در خروش | چو دو دل اسیر هوس خفتیم | [illegible] خفتیم

بسا زم [illegible] اهل جهان | بر آیم برای [illegible] | بدانم ضمیر و خیال همه | بر شان ندارم [illegible] همه

[illegible] | شکست [illegible]

در بیان آنکه نصیحت چون [illegible] نفس از آن گریزان [illegible] [illegible] است از جهت سرور [illegible] آنجا که [illegible] در [illegible] صورت [illegible] عالم را [illegible] و از [illegible] چنان [illegible] شهد الله انه لا اله الا هو والملائکة واولوا العلم قائما بالقسط [illegible] کشف [illegible] بصدق حقیقت [illegible] [illegible] صورت [illegible] [illegible] زلیخا [illegible]

نصیحت چو زهر است [illegible] | که دایم ز زهر است [illegible] نفس | نصیحت چو زهر است [illegible] | نصیحت [illegible] دل [illegible]

بجز [illegible] | که چون در [illegible] | بعقیبت چو زهر [illegible] | [illegible]

بر [illegible] | [illegible] | که جان [illegible] | [illegible]

چو [illegible] | [illegible] | [illegible] حکیم | [illegible]

[illegible] | [illegible] | حکیما [illegible] | [illegible]

چو خواهی نباشی در آخر خجل | درآ دل بر کنجان [illegible] | تو نصح عزیزان [illegible] | [illegible] گفتم شعار [illegible]

کز این نصح [illegible] | بشفقت [illegible] | در بیان صورت [illegible] و السلام

بسی بوده ایم [illegible] | کز ایشان آمد جهان [illegible] | کز آیات [illegible] | و یا شرح [illegible] کنم

جهان [illegible] | که در خاک [illegible] | چو کشتی [illegible] | شود جان [illegible]

چو [illegible] حقیقت [illegible] | حقیقت [illegible] | حقیقت [illegible] | که دارم [illegible] سلیم

تو از [illegible] | که تا [illegible] | حقیقت [illegible] | تو [illegible]

[illegible] | چو [illegible] | چرا [illegible] | بجز عشق جانان [illegible]

اگر [illegible] سلام | و گر [illegible] | ز [illegible] | به دل [illegible]

چو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | که دل [illegible] | چو [illegible] | دل از [illegible]

[illegible] | [illegible] | چنین گفت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

حقیقت [illegible] | همه عقل [illegible] | نصیحت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | شنیده [illegible] | بسی [illegible]

خلاف [illegible] | [illegible] | نباید [illegible] | [illegible]

خصوص [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

از [illegible] | از [illegible] | [illegible] | [illegible]

چو یوسف [illegible] | چو [illegible] | جمال [illegible] | [illegible]

ز [illegible] | [illegible] | ز [illegible] | [illegible]

چو یوسف [illegible] زلیخا فتاد | بسی [illegible] | زلیخا [illegible] | [illegible] یوسف [illegible]

ابا جنس خود گفت احوال خود — ازان شد گرفتار اعمال خود
تو مردی طلب کن که گنج نهان — که پوشیده بهتر متاع گران
گلهها ز قصب [illegible] بار — که یارست مرآت روز قرار
دریغا دریغا گرفت دل بدست — بگوئی ظرافت [illegible]
دریغا دریغا گرفت جان [illegible] — بهار از جهان [illegible]
دریغا دریغا که ره [illegible] — تو زر [illegible]
در راه اهل محبت [illegible] — مریدی مریدی چو اهل [illegible]
بزندان هستی نشستی چو دزد — ازان ره [illegible] اهل خرد
عزیزانه یکدم [illegible] — که جان بسته باشی درین [illegible]
بسی راز گفتم [illegible] — صدا [illegible]
[illegible] کتاب عشق — چگویم که جانت [illegible]
مع النفس [illegible] — بهار [illegible]
اگر شرح [illegible] — جهان خیالات [illegible] کنم
[illegible] — [illegible] که دارم [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — تو بی درد خواهی که کارت [illegible]

در بیان حدیث لا تفضلونی علی یونس ابن متی و تفضیل اهل [illegible]
و انکه رجحان یونس بر [illegible] انبیا از دو جهت بود یکی آنکه [illegible] دیگری بود که بعد از آنکه
با نفس عشق سوخته بود و در [illegible] از ضرب سنگ ملامت و محبت از [illegible] ظاهر کرد و پس جنس نور محمدی

جامع نبوت و ولایت باشد — [illegible]
[illegible] — که تا [illegible]
ز زیر تخت خسروی تاج [illegible] — که تا جام [illegible]
چو احمد [illegible] — چو یونس [illegible]
طلبکار [illegible] — چو زلف نگارم دل [illegible]
درین جای [illegible] — [illegible] دل خدا [illegible]
جهانکش [illegible] — ز رنگینی چو گل [illegible]
تو با [illegible] — ز [illegible]
دو چشم [illegible] — دو زلف [illegible]
که تا [illegible] — درین آب [illegible]
[illegible] — تعلق [illegible]
که با [illegible] — عزیز [illegible] چون [illegible]
کلیم الله را دل [illegible] — ازان [illegible]
چو در آتش عشق دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — کسی خود [illegible]
که گر [illegible] — چو [illegible]
تو احمد [illegible] — که [illegible]
ز [illegible] محمد در جهان [illegible] — حسینی [illegible]
جهان [illegible] — [illegible] حسین [illegible]

در تأویل حدیث [illegible] الفقر [illegible] السلام

درین سر [illegible] — بگویم [illegible]
ز بهر [illegible] معتبر [illegible] — طلبکار [illegible]

[illegible]

بسر در [illegible] زبان آورم — [illegible] آورم
هزاران هزار و هزاران هزار — خداوند [illegible]
[illegible] — فرو برده ام از دل [illegible]
که تا پرده [illegible] دل [illegible] — زمین و سموات پر نور شد
ازان جسم [illegible] — که باشد [illegible]
ازان [illegible] — کسی [illegible] حرف
تو در چشم و ابروی [illegible] — که از عشق حیران [illegible]
بعشق و ملامت [illegible] — که از [illegible]
بود در محبت فزونی [illegible] — کرامات و معجز [illegible]
که در دوری [illegible] — ز مردان [illegible] عشق [illegible]
حدیث [illegible] — نهادم [illegible]
سبک [illegible] — گل [illegible]
یکایک [illegible] — چو آیات احمد [illegible]
[illegible] — که دلبر [illegible]
تو در دین احمد [illegible] — سخن [illegible]
جهان از ان نرگس [illegible] — [illegible]
ازان [illegible] — که جان برد و دل [illegible]

اشاره بمعنی یا مقلب القلوب و الابصار [illegible] السلام

الا ای طلبکار [illegible] دل — فرو در [illegible] زار دل
که باشد [illegible] — که از قلب [illegible]
[illegible] دلدار [illegible] — محیط [illegible]
جهان [illegible] — چگویم [illegible]
خداوند خود [illegible] دل — ز [illegible] دل
چو چشم [illegible] — فغان [illegible]
درین حال گفتم نگهدار دل — خدا را [illegible] دل
که بینی [illegible] — که این عشق [illegible]
ازان بنده [illegible] — که با عشق [illegible]
بطاعت [illegible] — که دوری [illegible]
ازان [illegible] — چه گردد [illegible] آزاد شد
تو خواهی [illegible] — [illegible]
شهنشاه [illegible] — در [illegible]
که [illegible] — [illegible] ذات کل
[illegible] — زبان [illegible]
حقیقت [illegible] — بعالم [illegible]
[illegible] — جمالش [illegible]
یکانه [illegible] — [illegible] دل
[illegible] — همه [illegible] و السلام

اشاره بمعنی سبقت رحمتی غضبی و السلام

جمال خدا [illegible] — که باشد [illegible]
در فضل رحمت [illegible] — ابر [illegible]
بگو [illegible] — چو [illegible]
بگو [illegible] — [illegible]

بکوشش چو بنشست بگذرد وحیت　خبر داد از اسرار این کلک حیات　خضر در نهایت بظلمت چو آب　سکندر از آن در رخ الپنج بود
چو آبش که گرد دخواهد وجود　همه دور دولت بزاری فزود　ز خواهی چو شب بجنبی چو کاه　کجا چشمه اسرار آن گنج گاه
بکوشم ز خطرای دوزد دل　که تنها خمی شد شب ز نور دل　گران دور و عجب سحر گردش　که شد در خور جان پرورد دل
در آید درین دام بدل بر دوم　در آید بچو رند کی در هم　بگو بید بکریم همه دار داش　دل دانش بود نقشها جش
بعزت درین نه مرد زنهار　بجو زین نگه نیست دل در خم　چو مرد آن خرد آن بیخ از آن　که در داغ و درد این باغ
ز خواهی که گردی خط و دوغ　دل از خویش برگیر و کی گریه　جها بجز دولت نگر بیچ　از آن می چنند در آن اوج

در بیان آنکه حضرت خاتم انبیا برادر اولیا نه از جهت آنکه بر کار ز حق نظر نرسیده و هر چند که عنایت دولت بیشتر میرسید کجی شغول از
بود در حیات که انبیا خضر نفس که بنده آنحضرت انبی آمی آن دوی و حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام از فیض الهی که در جمهور است
دیباشی پی اور ز اکرامش بود حفظ دل صیافت آن نعمتها در آن میدید از جهت آن اتصال بعد از انبیا چنانکه دارد است بهشت خواهد
دلبستی و وقت از مشغول بودن کجی نعمت که کجا نگاه و السلام

بهر صورت او چو خود دوخواهی بار　بزرگان نشسته بر حق و در خو　بحال سحر خیز در حرف شان　از دو کس صدای خرش نجیان
بحجت که فرایند انجات چون خوش　مربع از آن رستهای آن ز فخر و خوش　ز حرف جهان صحر ز رخت　که یک اهل معنی از آن در بخت
که ز ترمح عرشی کو بای خرت　بجمل نقشها جمله بر روی آن　بروی دلارام مهرش نگر　نور از حیث کاری بای حیر و در
سحر خود چه بند بکرو ز حق　که باشد سحر خیز مقصود حق　ز از فیض اسم در اسرار کی　ز روز سحر که بیدار گو کی
چو صبح محبت در آن پرتو بند　شعاع رخ دولت که کشور ز نه　جمالات عقل و خرد چشم دل　فروغ محبت که بخوذ وفاش
دران دم که کشور که دورانند　بکر جنبش اجمد که دم ده که　درافتاد از آن از آن قدرت　ز خلقت ببند ز پند او در خون
بهم تیغ چو بر دو دهان　قضا از آن بر سر بها در رستگار　بجو شنید در دولتی صادر که　که عشق بر دو آنکه از سر در فت
از آن شد سلیمان سلیمانی دیو　که در ملک میدید اشارات فهر　چو میدان نه دیدن نظر دان　که هرگز نگر بینده بر دار آن گرفت
بلطفش چو با ظفر شدی برآن　نه عزت ز خیر نگه فرضه آن　که قدرت لطفی که ما در آن　ز غایب نه جهان شکوه بیان
از آن است احمد چنین بر چند　که از فیض پیرکز شد چو چشمه　جها ما میدید روز قیام　بنفر اسجود کی بنیع و السلام
که خود خیر دلدار در دولت　دلیش بجز دل خبر دارشت　ز شفقت نعمت جهانی ز گرد　از آن باره انبیا رهبر از کرد
　　　　که دل دانه احوال دلدار　که فریاد و جویه ز فریاد و رس

تو احوال دلدار دل بر دو داد　که دلدار خواهد دل از دو با　اگر راز چون چو دل خرف شر　طلبکار وصف اشرف شر
که آن را نه نگار بر وی ال　نه دار و نظر سوی نهایی کل　دل صحبت چو بیدل صحف　از آن لخ فنو بیاز کجا که قد
که در کنج اشتغال وصف نجت　بجز در نه دو دل خرف است　چه گرید نه از آن یکی در نه بر　نگهدار فرصت بدید ار یار
حیات اوج بحیث و بدار دو　که در حقیقت داز از آن است　سعادت دران در طلب نگاه　که هر سر که خوار داز آن سر بحز
یعنی آن که آن در خرش پیر گر　حیات نه جهان آن بیچ درش　بخا شد حیات الله بید ثبات　درین چهار و صحبت عیبی جهات
چه بنشد چنانکه بر زوی دست　ثبات حیات ز خوی دست　جها اعجبان نه حال و دو حرف　که بشر از نا که شده چون فرق

تم حکایت سلیمان علی نبینا و علیه السلام و بیان آنکه غایت دو بیان در دیده او ز آن بود که از اثر بهره حق چنانکه حقیقت آنکاه بوده و معنی نظر
بتیغ حاضر بود و بیش و حضرت مصطفی صلی الله بدو از نظر شهود از بکم و لا از طلب با پس لا نه کتاب بیان خطا برابر بود و ز حیات
کر بین رب و حسن و پیش پس بیکت نفس میدید و دو شفقان و دهنده که غایت حاضر چون شد و صلی الله علیه خیر خلقه و مظهر حقه محمد و آله

بدید قرآن می کرد و حضرت　که غایت نهان شد برای ظهور　چه گر بود او دو در بر داشت　بعهدش جهان بود در شکر بخت
ز حالش دل انس و جن در دو　ز رویش جهان خرم آباد بود　نه دیوار خطش پیدا دی از دو　خار آمد و می بود و پیش زنان
خبر داد او بود از ضمیر جلیه　بحیثش عیان بود از ظهور　دلیلش بود دست دل در دو ملک　شد در غم عشق هم صادر جان
چو مشغول حضرت شده کرد آن　کشد سال با نصد عم از خطر　سر از تنش بکشتم که بر باد بود　ز ملکه که بر باد و نه شده که بود
چو بر باد و دیدیان نگجب بخت　جمال آن او در بود در زن آن دو خبر　جنبا دو کسی نعمی آن خطر　که نام پس پرده در جهان
سلیمان کی کلید در برابر　ز نار تش برا بدو هم ز مهر　برابر هم قدر و نار از آن شد چو گل　که از دست خیری ز نوشته گل
از آن گفت احمد علیه السلام　که دو درین خلیل است از آن امام　که او سری آن خوب ز دو دست بیچ　که میدید آن الف و ز آن دو بیچ
بنا یافت و بس را در خوش　که سر وحش دولت نشد بر ز خوش　از آن شد امام که در دار زود　چنان عزق شد حق که در حق فزود
ابا بابه انسان بشد در پری دکر　که در بحر میدید آثار در بر　بر او در پسی تیغ و نشوری به بد　که نا آخر از بحر جوهر گزید
چو در بحر و بر گردید حکیم　ز نعمت عیان دیده بر غیر بیم　به بحر دید بر اوج حضا و جو　تعجبی بود با کی گوی دو نشت
که اسرار احمد در آن بیر دو دید　چو عیسی مریم که در دو بدید　برا و در از از خ الله احمد و زاد　که ابدز در فتاد دیده عیبی ببعث
چو سرش درون آن بر پی چون بیچ　زنش بها با پا بدرو نیچ　و در کرش بر قول ماضی کنی　دعش کرد نا رنگ ماضی کنی

همه روز و شب به هوی دگر | زبانت نگوید بجز خود دگر | در آن خانه بود بجز آه و دریغ | که بینی دولت [illegible]

[illegible]

صورت نمی بندد از این جهت که حضرت خاتم الانبیاء [illegible] کمالات [illegible]

و سلطنت را با نبوت رابطه [illegible] ما نسبتی عظیم است چنانچه حدیث [illegible]

بر این معنی دارد [illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

[illegible]

در معنی و کشف غطاء از دولت [illegible]

در بیان الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

معنی قل الله ثم ذرهم [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] با محمود [illegible]

[illegible]

زبا جوج برشکی حرزه ان بین — بعینی ان حرو داشت دیر لعین
خدا و احسد را چند او خورد — کو بس اورا آدم درین برد

خدا بر حسد ان نداره نظر — حسد فهر حق دان وزان درگذر
کسی کز حسد پاک شد باد لیت — اهم زده ماند از بهر طلعت

حسد گر نداری نداری خطر — شدی فرد و آزاد ازین دار و گیر
حسود آن کسی دان که خود بین بود — شرر ریش زهیره عذا کین بود

حسد را ز طفل از مثل زمان — که بر نقش باشد به سنگ نشان
حسد گر چه بد کار بی کینه — حسد میل ظلم و بدی کینه

حکایت

در آن حال کان سگ استخوان گرفت — دو چشم از قضا روی چون آن گرفت
سگی استخوانی بدندان گرفت — بشد در لب آب حیران گرفت

ابر قصد آن سگ که او در دید — بدل در زمان حسد تاب دید
سگی لقمه را اندران آب دید — چو گرگی که مرده اندر خون بدید

فتاد از دهان استخوان خودش — همین بود انجام فکر بد کش
در آن تب حسد از زبان اوفتاد — فرو بسته چشم و گشاده دهان

فرو برد و خواهی چو حرص صبح — اسیر حسد تیغ لا تیغ تیغ
حسد کرد و بر آن سگی جان و دل — حسد تیغ نور است در دریا

رها کن طمع و طلب کن فلاح — که از خود نگردی صحیح المزاج
غرض مشنو ایدل این نکته صحیح — چه کردی ز نفس دل افگار

به پیش فقیران خود برد هش — بدل زار مشتاق ... دل
زخواهی درین منزل ... — بتر و بگیت ای که آن بی کسی

تو در خود طلب کن که لا گفت — که جان تو خواهد جزای گفت
که تا در سر ... — در آن صف در آنی که ...

تو در خود طلب کن ره بندگان — که چون دیدار ... نه گم
زخود و ز جید او ز خود ... — خلاص او ز خود ... جلیس ...

جهان پر ز خود بهم آتش شد — چو بار شهنشاه جانی ... شد
وقف خود و دم بسی نیز انست — بیکسی و فکند م غم ...

که ... و ... — از آن دل بنا ... جان ...
اگر قدر انسان عالم فرد — نیرو و در وقت ... روز

به دردم دوای دل بدرد هم — که تا عشق رکش چاره دو کر

ای عزیز بدانکه سالک به هر چه واگیر دشته داشت خواه فقر و خواه طلب اگر لذت از وصل خواه باشد به هیچ مقام نگرد و خواه محبت حبیبه خواه ار حب بهیچ رتبه التفات ننماید خواه صفت و خواه طبیعت و بر ذات کاینات مهربان و شفیق باشد از موافقت حضرت خاتم النبیین در جمیع اللیل محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم شرف کرده در آن حال که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل التفات ندارد و بجز حق در ذات کاینات شاه پیغمبر باشد و در وقت البته بشریت نباشد اینجانب پیغمبر باید که این نقطه را که سالک تا بمقام ... برسد باید که دم از محبت بزند زیرا که پیش از وصول به این رتبه کبریای عشق بر او غلبه کند و قوای نفس را قوت گیرد و هیبتهای معنی سربرزند و چون در حضرت پیر کامل بنا شد حضرت انبیا و اولیا در او پیدا شود

البطر

و بصیرت صرف مشغول گردد و ملک اکتفا به غیره نبه و در تلقه قال الله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین حال پیشتر از سالکان که به پیر بعشق کار نرسند چنین باشد که نگاه حق در گرفت نه چند پاد و بانگ کسند و لطیر و عزت حق کرده شود و نعوذ بالله من غضبه اللهم احفظنا بحرمة حبیبک

که پیری که او خون خوار آورد — همه رنج و محنت بیار آورد
بد ... که آن می کرد و ... — با خبر یار و خوار و ...

بر آن لقمه کاره غرور آید — مشو غره ان دم با خبر نگر
شفقت ای دور و زمین گلیم — که آن قبل ندارد حیات قدیم

ولیکن ببین ذره در حقیر — که او از مهر ذات ... ستیز
نگر بالکت و عالم التفات — تو مرآت ذاتی ببین ...

مشو غافل ای دراز ... — چه گر ... دقتی ...
پسند دل خود و بر دم ... — بپای خود اندر بیا د ...

چو از شیخ گشتی و پیر زمان — کن انده کای جو ... ل
چو قوت ... — تو مسکین ... شو ...

منه دل چو ... — غرض ... نفس
دو دل ... — چو باد و ... نشو ...

بقدرت ... — بعزت ... زمان
محمد که سلطان ... — چو ... جواد ...

خلیل اندر آتش چو گل ... — که بنهاد ... نفت
کلام خدا بود ... رضا — صفا ... دید حق ...

محمد که اتش از او شد بدید — کجا سر در آرد ... شنید
خلیل اندر آذر از آن ... دید — که جبریل مشتاق ...

چو عاشق معشوق یکجا نشست — ز کرسی ... بالا نشست
اگر گفت ... کرد و با ... — که جام ... دم ...

چو صبا ... ل برگزید — شود دام عالم ... نابدید
چو طلاع و ... نشست — نه پای ... نه دام ...

از آن در گنجینه ... — که سرگشته ... خود و ...
چه گر عالم ... — بر ... بجز جود حق ...

تو گل ... — که این ... ندارم ...
چو معشوق ... — ... ناند شود ... بدید

چو وقت ... شده ... — مشو غافل ... از ...
ز وقت ... — نصیحت ... شود ...

بها ... — که تا ... ندارد ...
قوی ... — ز خم ... که گفت

تو داری ... — نظر کن ... ستیز
چو ... نا ستیز آورد — ... آورد

در معنی حدیث اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون

تو گر ... دادی نظر — ابر خلق و خوی محمد نگر
چو احمد در آمد ... — که دارد ... از ... نند

بکرم از آن ... گرم — که چشمت ... و سیم ...
اگر ... دل ... — به پا ... ره حق ...

نکوهد از بنده

یکی شب که بودم ز اکرام او — که این سکه حق زد ابر نام او
چو جهل ابوجهل پرکین و قهر — فرو دوخت ایمان خود را بزهر
ابر قصه چه نقش شده نی حجاب — از ایشان [illegible] دل در حجاب
نگشتی خدا را که این گمرهان — ز قید جهالت [illegible]
بگرداند روی کشفی به دست — که فیض دو عالم ز الطاف اوست
بهنگام خشم [illegible] — که در پیش [illegible]
در آن دم که بستان نقش خیزد گل — باز [illegible] همه جان [illegible]
ز احسان چندان ز رحمت [illegible] — که غیر از محمد کسی [illegible]
که شفقت [illegible] بیاید [illegible] — ز روی محبت [illegible]
که دانند که در [illegible] — ز این راه [illegible]
جهان کش جهان کش گر از حق — که ذات نه او دو دل [illegible]
در اول [illegible] — پس ای دل [illegible]

در معنی این که [illegible] مع [illegible]

مثالی بگویم ابر پرده در — چه گر عشق باشد همه پرده در
جمالی [illegible] — که تا [illegible]
حدیث [illegible] — فغان [illegible] جفا یافت پر
زمانی [illegible] — آدمی [illegible]
که دولت نفس [illegible] — مقالات [illegible]
حرارات عشق [illegible] — نبود [illegible]
چو عشق اندر آید [illegible] — همین حرف [illegible]
تجلیات [illegible] — تو گاهی [illegible]
جمالی [illegible] — جفا برد و [illegible]
که با عشق [illegible] — ندیدم [illegible]
تو هم خواب شیرین [illegible] — ز شمس [illegible]
بسی زخم [illegible] — که تا [illegible]
بسی شب بباید [illegible] — که لیلی [illegible]
بسی شب بباید [illegible] — که در [illegible]

در معنی سخن حضرت [illegible] که [illegible] خدا را [illegible]

[illegible] — بس یار [illegible]
[illegible] — که در خواب شیرین [illegible]
[illegible] — بهل [illegible]
چو جانان [illegible] — که در خواب [illegible]
[illegible] — از آن [illegible]
شکوفه [illegible] — چو دو [illegible]
[illegible] — ز عکس [illegible]
ز شمع [illegible] — خدا را [illegible]
[illegible] — غریب [illegible]
چو بیدار [illegible] — که از [illegible]
[illegible] — ز قطع [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر خلق عالم [illegible] — نه بشنیده [illegible]
چه گر خواب [illegible] — نه دانسته [illegible]
[illegible] — چو آن [illegible]

[illegible]

تو تا خواب بینی خدا در [illegible] — چو بیدار گشتی [illegible]
تو بیدار باش و خدا را ببین — [illegible]
چو [illegible] — [illegible] تعبیر [illegible]
که تعبیر [illegible] خواب [illegible] — اگر [illegible]
تو [illegible] — در این [illegible]
از آن [illegible] — که [illegible]
ز تعبیر و تقویم [illegible] — که تقویم کهنه [illegible]
جهانش [illegible] — بجز [illegible] سلطان [illegible]
جمال [illegible] — از اسرار تعبیر و خواب خلیل

در بیان [illegible]

خلیل [illegible] — که نقش [illegible]
چو [illegible] — مگر [illegible]
طلبکار [illegible] — چه [illegible]
در [illegible] — که [illegible]
چو [illegible] — چه [illegible]
گهی سجده [illegible] — گهی [illegible]
گهی [illegible] — گهی [illegible]
[illegible] — که باشد [illegible]
در [illegible] خلیل — مگر [illegible]
در [illegible] — شنیده از [illegible]
[illegible] — عیان [illegible]
که ای [illegible] خلیل — ابر خلق عالم [illegible]
چو [illegible] — برو [illegible]
چو فرزندت [illegible] — نظر [illegible]
جهان [illegible] — با مر خدا [illegible]
[illegible] — دگر [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
در آن دم [illegible] — [illegible]
که [illegible] — ز [illegible]
که گر [illegible] — [illegible]
[illegible] — که تا [illegible]
از آن [illegible] — [illegible]
خلیل [illegible] — ز تا [illegible]
تو [illegible] خلیل — که هم [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو تعبیر [illegible] خلیل — [illegible]
[illegible] — بهل تا [illegible]
بهل [illegible] — به [illegible]
دو چشم [illegible] — بنا [illegible]
که تا نفس [illegible] — چو [illegible]
چو [illegible] — ز خود [illegible]

در [illegible] حسین منصور [illegible] شیخ [illegible]

او در شنیدن مریدان با استقبال شیخ منصور در راه از جهت با کلنگ

در این بازار حلاج منصور شد   ز جان مرد ما دم چو مخمور شد
چو مخمور دانم حیات مراتب   و تو ذات می جوز مرتبه خراب
ز اول جدا شد نفس پلید   کو سبع بر بزد بکابت پدید
شنیدم که منصور بست جوانب   همی رفت روزی چو چرخم بر اشب
چو خورشید رخشان چو ماه بلند   سبک شد مرادی کشیده به بند
بر دیگر شهری جو سرکار   نمایان همچو جان جای ازل
در آن شهر مردی خبر داد بود   که زنده زمان بود و بیدار بود
مریدان خبر کرد از آن کیج بد   که آید بپا بر بسی در ره نایک
سپهدار حقیقت به بالا در زد   کند گنج پیدا چو در خاک درد
جدا گشته از خود چو می از عنب   گر او را حقیقت در آید ز ریب
همه راز بکشت و ره را آورید   ز سر تا بپا پیش بر آور ز ارب
بچشم در آر مریدان کای عجب   که بی او ندارم زمانی خضر
ابر جست و جویش در آید ز زد   درا نور و ارباب دل پیش دید و دود
مریدان چو رفتند از آن شهر   بدان جوز رسیده نه پیچیده
ستاره چو باشد بر دیگر   کجا بود چنا یه به پیش تو ز ر
چو آن جوز بدیده نه در زیر   بصورت تو دار پیران کبر
بسی خرقه کهنه بر سر بد   که از خویش آزاد و دوری بود
خلایق بحکمش قدم می زدند   همه کرد را دو جا لم گرم بیفزود
بعالم ندیده بهمتای خویش   ابا خویش می بخت بود
رسیده نه نزد یک او ازچه   مریدان ان شیخ منصور خوب
نه بر دیده شد دل سگا   گذشته بروی بریک و سکا
یکایک ز پرسید از آن مرد گاه   که منصور دیدی در این کیاه
بگفتا ندانم که منصور کیست   که تا خوش شنیده که منظور کیست
مریدان که آن پر فن حلیم   رسیده نه از بین جوان شنیده
تهی دست تا پیش بر آمده   که بر او را در صغیر آمده
از ایشان لب پرسیده پیر دلیر   که تری که برنید از آن
بگفتند با شیخ آن قوم گیج   که دیدیم در بسی هیچ
بسی سعی کردیم و سیر دخت   نیابیم کش پر دو بیت که رفت
یکی پیر دیدیم کور و بد بخت   چو مستی فتاده بپای درخت
سگ سر نهاده بر پای او   رسیده بس شاد بسیار پای او
ز نور نه که خرقه صلی دو   ب دو جیبه نشان بود بر دو
زطبل و عطم بود و کوی مسطح   ز ایب و شیرزده و زال و کنج
گرا او شیخ بودی بری خلق   وصالا نبودی ز نیه فرق
بگفتند بر شیخ و زبان بکشاد   که منصور و قیت و پیش سلطان زاد
دگر باره باید بر او شدن   در این ره چنین آن
چو خضر از اکر زود نباید عجب   که در راه بنهند همه کام جب
جهان از شناسانت ازین   جهان خدا ازد که پرتو
بیار یا و زد و پیش که روح همت   حیات همت و صحیح
مریدان بر گشته بار دگر   قدم می نهادند زیر درد ز
بر دیک ایشان شیرزوان شده   چو بنده ثناخوان سلطان شده
تحیات این بر شناختن زار   رسانند ند بگفته ای پیر کار

قدم بر

قدم رنجه فرمان که آن پیر ما   کرد ار دعا لی ز تقصیر ما
ز شوق جمال تو ای کان بر   و ز حشمت پر آمدت دل منتظر
دل شد چو در باغ آب روان   که بگشود جیبی تا این تشنگان
که هر جا که مردی قدم می نهد   چو حالی به آزاران فرزند نهد
ز پیش چو شد شیخ آزاد دل   که یک بار دیدن او دوست دو دل
بیاورد سفره به اخلاص را   بر دیک منصور آن بگشت نهد
ابر سفره آن کعب بر دو گی   همی خورد دانان مریدان خیر
که این پیر ما را گر فیه خوف   کنند آن که نام آن پس لطف
مریدان در این فرقه کشته جو   بلک بید چنان در حیرت و تاب
چو منصور از آن خانه آید بود   نهان گشت کرد که هر گز نبود
مریدان از آن حال آگه شده   ز روی عجایب فزون چون شده
نمود نه شرمنده بسیار خود   بگفتند با پیر دانای خود
که ای پیر دانا بگو کار   که یک از بید دوران
جواب مریدان چنین داد پیر   که این نفس شیخ گشته اسیر
ابر پیش که کردیم گشته علیم   از آن پیش که گشت پاره بیم
سگان را در دو چو کرد کس   چنان را که به نهان سخن
بهل ناگهی سنگ فغان آورد   همان پیر که دارد عجبان آورد
سگان محبت بجنبند باک   فغان در فزاید دیا که
جمالی برد بسکان در چو   کز آن سنگ بگیرد و بنهاد
ز منصور نفسش نشانی بیار   چگونه زسنگهای مردار خوار
همه بسته گشته در از ضعیف   کز اول گشته یار
جمال و قیش و در دلش فال   ربوده از خلایق بکیش جمال
در اول نه دیده نه روی جو   در آخر محبت شد و
ز خوف تن جان و امید   سری می نهادند آن مطرفان
هر آن کو در اول محبت فزود   در آخر بهر آن پیش در گشود
تو در مصر ایشان پیش بنده دار   که آخر چو اخوان نشری نمی

نو حکایت شیخ

چو شاه و قریش ماندند و جود   بر ویش بودند بها سپود
دل تمکیان چون بجز کشته بود   همه عاشق و خود را دو نور بود
نه بسته که آن شاه بر دو برات   همی خرم و خیب
ابر قصه نقش پیر دل   چو بندد و فرزند جنگ
بغربت فکند نه پیش ای قوم   ندارد دگر کار دیا رحمت
چو بازار آمد ان شد   غم گفت تغیبت بر آواز نام
بکش کاو خوان و   که دانم خداوند ازین
نه دیده نه رحمت در آغاز کار   چه بود اندر آخر گذشته کار
نیابند از ایمان یکی بود   که از خوف اینند رنگ جود
چو در سجد که تا به بستر   برآورد درآید در نماز
که چون خور بر آید نماز   بمحراب بودی که دراز دری
قضا در کشید و در این وقت حال   تو فرصت نگهدار و منا
تو در آرزو سستی نگهدار   ز سستی نمودن همه خوی
بسستی مرد ان   اگر ناز نیکی بر جوش
بگویم تو ریم چه گو به که   ندیدم همه دود و در ره دور

شکل نه بود هرکسی در جهان | مشکل که باشد دل مهربان | کسی خواهم ای دل که باشد چو نیک | بحمد [illegible] نه دید [illegible]
طریق خلیلانه گرای چو جان | که راهی بیابی درین امتحان | برابر هم ازان گشت نفسش چو جفت | که یکبار بشکست چون صنم
پس از بهر مهمانیش گشت زود | ازان ای پاکش خدا بر فزود | ازان نه دو کشتنش که چون گفته | در آتش درآید شود دل آتش
قربان که گفته او را بحق | نه تنها بیفزا از شراب و کباب | بکن ای دل گرده بجز تیغ تیز | ز مردی چه حال که [illegible]
ز قتل الموت ای جوان مرد [illegible] | دگر نه برو چون بیخ فرزندگی | خلیلانه نفست بباید فشرد | که جان نه دید کسی [illegible]

در شرح حال منصور

هم از شک و هم از بی‌دلی | چو در سر [illegible] گفته شد دوار | ز منصور کرم او چون [illegible] | وزان [illegible] کمند
چو منصور در عشق شد بیقرار | حدیث در [illegible] گفت [illegible] | که تا زبان که درش [illegible] | چو احمد [illegible] کس
چو نفسش مبدل نبود آن [illegible] | گر به جهان شد چو حلاج [illegible] | نگهدار بیرون شده [illegible] | چنین شد در [illegible]
نگهبان نه [illegible] | که کس [illegible] باشد [illegible] | در کنج [illegible] | که شرح [illegible] بهم کرد
که از شرک [illegible] تسلیم | بعالم درآمد بحق عظیم | چه کرد در [illegible] خبر حق | بشفقت چو احمد [illegible]
کن بقوای خویش [illegible] | بدرگه درآمد [illegible] | چو جام محبت [illegible] | چو بر [illegible] حیات شود
بهنگام [illegible] | ز عرش [illegible] | چو [illegible] | دهان بسته [illegible]
چو [illegible] | [illegible] | بسی [illegible] | که [illegible]
نفس [illegible] | تو در بزم سلطان [illegible] | دگر نه چو [illegible] | هم [illegible]
[illegible] | که دم [illegible] | چو نفست [illegible] | [illegible] دگر [illegible] دل زنده

در بیان آنکه [illegible] خواری [illegible] حالت [illegible] و [illegible] حالت [illegible] در شرح [illegible] یوسف علیه

وعلیه السلام و عزیز مصر شدن [illegible] | چو یوسف [illegible] | اگر [illegible]
مترس از ملامت که [illegible] | کزین درد [illegible] | شنیدی که یوسف [illegible] | ز اخوان کشیدی [illegible]
هم از شاه مصر و هم [illegible] | بسی دید خواری [illegible] | [illegible] اخوان [illegible] | بخواری [illegible]
بصد رنج و محنت [illegible] | پس [illegible] | جهانش [illegible] | که مرده [illegible] خلق جهان
ز [illegible] خاک | درین [illegible] | از [illegible] القصه [illegible] | که [illegible]

تعالی

بمصر [illegible] | چو شمعش [illegible] | همه [illegible] | در چشم [illegible]
تحمل [illegible] | بباید [illegible] | زبس رنج [illegible] | [illegible]
ابر [illegible] | عزیز زمان گشت [illegible] | چو در مصر [illegible] | [illegible] خداوند گار
ازان [illegible] | در [illegible] | چو نفس [illegible] | بهنگام [illegible]
خلیل از چه [illegible] | ز تن [illegible]

در بیان آنکه نفس حضرت [illegible] ازین جهت در [illegible] می‌نمود که از شرک منزه بود و نفس ابراهیم خلیل [illegible] و علیه السلام ازان سبب [illegible] که گفته نمود که هر چند تسلیم بود اما [illegible] از [illegible] نمود و نفس منصور ازان در صورت [illegible] شد [illegible] شد حقیقت [illegible] و [illegible] که

کجا نفس تسلیم [illegible] | که [illegible] | نهد [illegible] | که در راه [illegible]
چو احمد در [illegible] | [illegible] | حکومت [illegible] | بگیرد جهان [illegible]
بصورا [illegible] | [illegible] | براهیم [illegible] | در [illegible]
که [illegible] | [illegible] | ازان [illegible] | که [illegible]
چو در [illegible] | [illegible] | چو [illegible] | [illegible]
بگشایش [illegible] | نظر [illegible] | که [illegible] | [illegible]
حکایت [illegible] | ازان [illegible] | چو [illegible] | چو [illegible]
اگر [illegible] | [illegible] | جمالی [illegible] | که [illegible]

در بیان حکمت [illegible] لقمان حکمت [illegible] و [illegible] ارشاد و نصیحت [illegible] پسر خویش [illegible]
[illegible] و در [illegible] ولقد آتینا لقمان الحکمة [illegible] و [illegible]
[illegible] بالمعروف و انه عن المنکر [illegible]
[illegible] زیرا که این علم خاصه حضرت [illegible]
[illegible] صلی الله علیه العربی [illegible]
چنین گفت لقمان [illegible] | پسر را که [illegible] | [illegible] | که ذرات [illegible]

دمی غفلت ز ذکرش کم ... بدم / کنایی ز رکنت دلی عظیم
چو فرمان حق بر نفس او زد / بر این حد دادند در پیش او زد
چو چشم تو بینا شد از زحلم / گردان ... ز خلق دانش حکیم
حکیم از بیکی نظر در جهان / بد نهان کرده اند از بهر جان
ز روی تحیر نگرد بر زمین / چو پاکان ... [illegible]
نظر باشد کارهای صورت / گر افعال ... در آید [illegible]
بنای جهان حق بحکمت نهاد / ز آب و گل آدم بحکمت بزاد
حکیم خردمند دانا کسیست / که با قدرت ... [illegible]
ذکر ... [illegible] / نفوذ ... [illegible]
چو در دور لقمان ... [illegible] / در این ... [illegible]
چو احمد ... [illegible] / پس آن ... [illegible]

بعادت ز آن بر آورد کی تو زاد / بحکمت در افزا چو اهل رشاد
چو در بحث به بر ... حبیب / بر او جان ... کسی حبیب
بهر یک ... رسته نهان / صبوری کزین همچو ... کار
چو شفقت نما ... / ز رحم ... جهان ...
ز خلق جهان ... / که در خلق ... [illegible]
بطبع و قرینه ... / که سلطان حکمت ... [illegible]
بحکمت ... [illegible] / تو این ... [illegible]
چو لقمان ... [illegible] / ز الطاف حکمت ... [illegible]
در ... [illegible] / بهر حکمت ... [illegible]
دگر ... لقمان ... [illegible] / که این ... [illegible]
چو از نور حکمت ... [illegible] / در ... [illegible]

در بیان اینکه ذکر اهل ملک بالجمله و اکثر تخصیص ... نظر با حضرت خاتم النبیین ... در اقرار ... حقیقت ... و اقدام بر اهل حکمت بنا بر واسطه نور نبوت آنحضرت بود ... خواص و عوام ... از ... حیات ایشان ... چنانکه که رحمة للعالمین است ... دارند که ... اسلام ... بغیر از ... که اهل حکمت ... حقیق راه نمی یابند ... [illegible]

در ... [illegible] / کزین ... [illegible]
ز با اهل دل ... [illegible] / تو ... [illegible]
چو ... حکیم ... [illegible] / نظر ... [illegible]
... [illegible] / چه ... [illegible]
... [illegible] / چه ... [illegible]
ز لقمان ... حکیم / ... [illegible]

ابر جان ... [illegible] / که ای ... [illegible]
بصورت ... [illegible] / که ... [illegible]
زبان ... [illegible] / که دل ... [illegible]
حکیمان ... [illegible] / ... [illegible]
حکیم ... [illegible] / بجز ... [illegible]
تو ... [illegible] / ز ... [illegible]
... [illegible] / که ... [illegible]

دلیکی بند

دلیکی بند چاره ... [illegible] / چو ... [illegible]
ابر گرد ... [illegible] / که ... [illegible]
طلبکار ... [illegible] / زمان ... [illegible]
بجز ذکر ... [illegible] / همه ... [illegible]
زمان ... [illegible] / در آن دم که ... [illegible]
جمالی چو آمد خیال ... / بیان ... [illegible]

محمد که دانای ... [illegible] / حکیم ... [illegible]
همه شب ... که دل ... [illegible] / بدن ... [illegible]
زمانی ... [illegible] / ... [illegible]
ز ... [illegible] / حکیم ... [illegible]
همی گفت ... [illegible] / که ... [illegible]
ازین چند گویم ... [illegible] / ز جان ... [illegible]

در بیان ... [illegible] نور ولایت که ... عشق مجازی خواهند چون ... حقیقت ... حکمت در ... بتقویت معنوی قوت گیرد ... نور نبوت بهره مند گردد و عشق حقیقی ... نور ولایت در ... و معارف ... بوجود ... شریعت ... حقیقت ... و صلی الله علی محمد و آله

نگارم در آمد ... [illegible] / در ... صورت ... [illegible]
جهان ... [illegible] / که ... [illegible]
بر خورشید ... [illegible] / بهر ... [illegible]
گهی ... [illegible] / گهی ... [illegible]
ز خوابی ... [illegible] / همه شب ... [illegible]
بستی ... [illegible] / خلاصی ... [illegible]
از آن نور ... [illegible] / دلت ... جبریل ... [illegible]
بر ... حکیم ... [illegible] / ... [illegible]
چو ... [illegible] / دیا ... لقمان ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]

خرابات ... [illegible] / صلاح ... [illegible]
نظر ... [illegible] / ز ... [illegible]
لطافت ... [illegible] / حرارت ... [illegible]
بهر دل ... [illegible] / در ... [illegible]
بشمعش ... [illegible] / دگر ... [illegible]
چو مردانه ... [illegible] / ... [illegible]
چو از نور حکمت ... [illegible] / جهان ... [illegible]
... [illegible] / که ... [illegible]
چو یوسف ... [illegible] / همی گرد ... [illegible]
... [illegible] / ... [illegible]
چو مردان ... [illegible] / که ... [illegible]
... [illegible] / چو مردان ... [illegible]

کنعان بیا بدبال پستان | که دارد کوه خاک بر سر آن
ز این گریه که آتش جانش خشک | که در قش نه از ریگی یشک

بزد بیک که کان عطار بر | ببین تا چه دلیلی تو در بر
جمال کور ز با جهان | که دل بیقرارت چون فغان

اشارت به دشوار بودن کار رها در دل | در دل شدن آن غرب پسر پر
بیا دل بیا دل که کور آدم | بیا تا گر بیایان بور آوریم

گر یوسف ز اخوان جفت بیزار | نی پرسد احوال یعقوب پر
بشیر اخوار دشت رشت بی | که یعقوب تاب داند که در بین

چه بولیت بانی چو بوی قرآن | که خود دیگر ابد ز نوی بین
قمیصی بیا بپیسی بوی گشت | که بر رشته باشد در دو رنگ

کز آن نور ازان نه رمز بانی | ابا جان جهانان خود زاد بود
کسی که باشد چو قفس و شکر | که باشد مس از نجله و شکر

نظر بسته باشد ز خاک آدم | ابو تیغ و شیرین با درد و غم

اشارت به شوق اسرار الهی در حقیقت عناصر و مجتمع شدن ذات ان مجلا در به وگویا به تفصیل پرسش بتدریج از پرورش عشق دیگر انکه ذرات عالم از فیض ابولی عالم است و انحصار ان هرچند قرآن بعضی اختصاص کی است به که سعادت ازو لو

در خاک وجود بیار آب انار | بیمار غرامت دریں چاه زار
رفیقی طلب کن دلا در حق | که شرحی کریم ز لکنز دقیق

در انوار آتش گذر کرده باد | جهان دار آن همه بر گشته باد
بیان بهر زدن شه دریغ | در ابرار خاک کشیده

خدا را خدا را دریں بر بجو | ز سرهای خاک ابر بر بجو
بهر آن سر که دارد زیر پا | از دو پرسش احوال این یا بده

بهر سو که آرد نظر بجو ز | تو این بیا از این نور زیر ره
بهر دل که بشنود بر سرای | با قبال و دولت بود با ز جهت

بسی نور دو بیت که ابود چو برق | نه چندین چند بجو گشته عرق
بسی خانه زان ز انجم درخت | چه داری بود دش بیجز در درخت

که جهان از آن نور شمع زمان | زمانه نداد و مجال او آن
جهانا بیا جام صبوح | روان کن و حرف از بیان تا

که پروانه داند حیات جدید | بر بیان چو دو بند حال ز بید
کنف بیهره که هست ازو هم | که بود هم که بود هم

اشاره به معنی البعد و در ترقی انبیا و فخر بی حب النبی در فی دا یه و ابلغه در مرادن حقیقت عشق در صورت عاشق و معشوق و ببرای ظهور کمالات عالمی در عالم حصول خویش با زگشتن که کل الیه

جمال طلب کن ستر بجوب | که بسیل عجم کر دشت و بوب
چنین گفت سلطان شه و دل | که حلقش بیاوت برجو دل

که الفقر فخری چه گرد روم | که در هر دو عالم شه و در
انقلف نباشد بجا ز از عشق | دگر گوش بابه بگفتار عشق

تعصب بگفتند دریں و درستی | که شرها فدا باشد دریں اسیر
تجلیات جان بهر انبیا | ز آثار عشق است و فقر و فنا

بنی زان تعاخر بفقر آورد | که فطرت که عشق می پرورد
محبت چو درد است وادی فقر | محبت برافروخت سیمای فقر

رنانی

زمانه ز راه محبت دارد آن | که زین باب شرحی بهم نغز ای
ز اول عمل کن که تا مرتبی | عمل کن که از جهل تا بر تری

عمل آنکه رود در تعلم کنی | ز بان که ته از ده دو ازوهم کنی
در اول که تصنیف حکمت بود | چنین که نه پر علت بود

عمل کرد گشت از تجارب علیم | بر انداز ز هراز صنع حکیم
محبت ز آن نیز دانا کند | درون بیرون تو بینا کند

بجا و حالت بود شمع راه | رساند ترا تا به پاک شاه
حقیقت این باب دیس نه بدید | ا در رو بیا بکشف دیدیده

بیا خوار دانش دو با مطلب | گرت فیض با بدرشت و عجب
در بیان آنکه بلا و حالت محبت عشقی فقر است که در مرحله تکمیل

در جهان انبیا و اولیا سرریزنده که قال النبی صلعم البلاء موکل بالانبیا ثم الاولیا ثم الامثل فالامثل هرچند در سر انبیا ظهور نمود اما در حقیقت ذات خواجه کائنات سرور موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بستغرق نظیر رفت و چون بدست جهل ال در دات معظم آن حضرت پرورش یافته بود چون ظهور کمال ز سبب جهل و اشتعال صورت نبوت شده ذی الخلقش خاص حضرت ما ز بجد بود که نوبت بر آن حضرت ختم شد و ذات حضرت دل بگذشته در اولیا و شواهی تقیا علی مرتضی و نتیجه تحقیق قابل بلا و شمع شهادت مشهد فنا حسین کربلا بود جای گرفته و تا به بعد و قیامت جرعه نوشان بزم عشق ما عاشقان کوی در دا زجام بلا ال البلا علیه البخیه و السلام نصیب می باشد چنانکه فرمود حضرت مرتضی مصطفی است صلی الله علیه و آله که ثم الامثل فالامثل و السلام

جو ماه بر افروز شمع جراز | چه گرد وقت صبح است گاه تا
که آن چشم محمود بر خواب گشت | سبیرهای محمود در هم گشت

کو ذکر ماضی که با رهنمون | علیت از ابرار و اصحابه
سبیس غیب از دل اوه ار خونی | که جراح وقت دو بیای تنی

بجو جزو را آن و از آن فقیر | شجاعت بجو از کسی خیر ابر
امیرانه زد او به تیغ دو سر | که بیاد کند بر شیرها قمر

شد این نور با نور زاهد بسته | که از مهر بوت داد و بسته
بهمان سر بمعنی چو در کار بود | مسیحا ز احمد جز دار بود

ببین ز او و تفصیل همه انبیا | و وی یه هر دو آن سر از مصطفی
همه انبیا را در دوی ذات | ابر جان احمد سجود و ای ذات

چو کردی سجود و بسیردی سلام | در اندر بر دستی حمایل تمام
چو دانی که گفتی بجاست بعزای | که خدمت بود هر که زاد سی

چو از زور خشک بنامی شعاع | در این منزل آرد مانند قلع
بی شنیدت در ابیه اینا ی کر | چو طوطی بیا بی قمری قمر

از این راه و شه مرتبی غلام | که آخر بیا به مقام تمام
مقام تمامت بگویم که است | اگر سجده آن قدرت است

مقام تمام و جهان بیانی | بجز چشم و ابروی جانان ببین
دو حرف دانیم بجنت جنات | ز اسرار عشق درنجیب رابار

ز جان بوی ارقش سبیح برینف | که در صفت بسته تو از نیف
زمانه ندارد ز لطف رجال | که اهل حالت نگری جمال جلال

چو اهل حالت ز نشئهٔ خوشی
[illegible]

بجز از سیری دور با خوشی
[illegible]

بسی خوش مردان دیده‌ور
[illegible]

بزد دست چون پا به بار
[illegible]

تمه حکایت خواب خلیل علیه السلام و بیان آنکه در وقت ذبح پسر چون چشم را نگاه کرد و نور محمدی را در جلوه دید و جبرئیل نازل شد با گوسفندی [illegible]
عجبا لمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام [illegible]

چو احرام بستی براه حج
[illegible]

زخود رهبت [illegible]
[illegible]

اگر یاد است [illegible]
[illegible]

تو دارای خویشی [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

که در خلقت تن بود صفات [illegible]
سلیمان از این کشور گشت زار
[illegible]
که دل جای جانان دل [illegible]
اگر دولت خواهی درین دل [illegible]
سر از [illegible] بنده دل [illegible]
نباشند غافل ز امر خدا [illegible]
[illegible]
که در عدل مخفیست سر بقا
به عالم درآمد برای [illegible]
جهانش چو خورشید [illegible]
که سیمرغ داند [illegible]
[illegible]
چو دیدی سلیمان جهان [illegible]
تو هم بنده شو تا [illegible]
[illegible]
چو پروانه دایم [illegible]

[illegible]

در این ماه چون [illegible] جلال [illegible]

[illegible]

بهر صبح شام زین نگاه وقت | بعلم بنا به برای ثبات
به سلطان علم که قطب ثابت | ازاو بنزد که علم از منجلات
که قطب علم نباشد ولی | ولیکن نداد و مقام علی
ز حجت بگیرد نگهدار دل | که اعتبر گردی چو حق جل
که جز خیر شرین نگوید کلام | از آن نور پاکیزه بیش از قیام
باستاد کارش بباید سپرد | تو دیدی که از زن کسی را نبرد
که سی سال بشسته در پرده ام | چو گر نبرد احمق بپرورده ام
[illegible]
یکی ماه چون رسیدن عذار | که حسنش مبدل شد از روزگار
[illegible]

در اول در ابو یعقوب [illegible] | که از لطف قطب [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

چه آگه گردد از خواب شبگیر
کز آن چون عالم براه عزا
پس آنگه نبود دیده درها
شراره نعل اسب چون نسیم سحر
مجنبید اسب بماند پاس
که این حی در گوش صادق بود
نه دانند کان شب چه بود آنکه
در این خواب بیزار الطلبه
بنا حرف کو به بصره پرده
بدین چشم نوازش بر دیده
به آگو کرد رحمت و …
بدین قوم عاشق شد دلفزا
در آن غزوه فتح …
سیح القصه آن شد محزون
از آن صلح عقبت بعد فرقه
و مشغول به هر جزء آن از آن
خلایق از تیزی رستند
که یار جانباز از سر گذر
تو دیدی که عاشق فتنه میل جوی
گر آن قوم باشد گیتی فروز
از آن خوابها کان عشق …

چه گویم صفت بیداری اندرو
بدیشتی درآمد با هر خدا
بر رسید آنچه شب بخواب کجا
که در وقت صحبت خوابگر
که آن شب نه در وی شبها قیاس
که دیدار از پرده بیرون بود
چه راز نهان شد در آن کرده بود
ز محمود بگذر از بیش ای ز
و تیغه بر ایوان کس که این بخواب
کسی بار چند کو بیدار رو
تو نقش از آن نقش بی چون چی
زه نه در آن بماز و نیاز
گزین کرد دیدار بیدار خوش
فرو بست راه از زمین ماه
که نه آن جلوه جشنه کور بود
بجز این یا سحر شور از بیکس
بهنگام عشق یار خوار کنند
که در وصف درآید که …
در این دو دست خنده دلگیر
بنود آن صفت ان از …
که در فکر ناید و محمود …

چنین گفت دارد صورت فرا
در آن داشت گنجه پوشش …
و اگر کرده شد رست بسوی …
وصیت بسی کرد شیخ …
کجا وی ز نشد دو گوش خود
چو در خواب رفتند قوم خود
در آن شب که معراج بر شدی
تو بنیادی ای خنده گنجی
ز گوش دار آن چشم …
چو جهال سلف بنا نشد …
کو سبنان بچون …
ابا در چند آن کند دار …
دگان فرخ … خوانی
که دیدار چند می اشکار
همه رست و منور در …
که که چو از … بشد پرستش …
غزا الذ برای تحمل کنند
ز بیدار و جزی …
شنیدی که غزوه …
ز شوق خشی دل جو بودی …
رسول خدای جدای …

که از حرف گشتند او در …
نزدیه منزل قریب …
که آن شب عقد گرم خواب …
کو مان نمانند در …
محالست کز سر خود پا …
چه دانند از این بحر …
که دولت خاش …
که گوید چه دارد حدیث …
حمش … و بنشین …
کتب دیده بارسا …
خو بیند و آگاه …
که طالب … غاره
که از حرف …
که در پرده …
چه داند وجیوان …
که …
زبهر تجمل تحمل کنند
در این دشت دکنو …
که خوابیش …
که میل کردی …
طولند از آن جمال …

حریفان نشسته همه دور شب
نگارا گفته ام مهر و دی …
نگو چشم مستش بخواب …
بنوعی نباید سقامات تو
بدرگاه شاهان عنانگیر در
زبهر طلبکار و جوی ای راز
اگر حرف زبان آوردی
که شیر ار دولت … مجاز

حکایت تحمل سلیمان و تعجیل دیو در مجمع …

که تعجیل کرد از بی ملک …
همی خواست آن تخت تا …
چو آن تخت سلیمان …
که تخت سلیمان و اقبال او
بر او فرشت نصرت والی ظفر
بر آمد چو خورشید تابنده ور
بهر مرز و بری فیروز قرار
تمنا گرفت بر تخت گیرد قرار
سلیمان دانا چو …
الا ای که ملک سلیمان …
سلیمان که از جلوه …
در آفاق کس صبح شام …

بجام شراب و عیش و طرب
که دارد و نظر در بانوی …
زنا مه و ماهش نقاب …
گداوجو طلعت بر ذات تو
اگر بار به بند چون …
شهانه بگیریم …
چو در وصف حالت حال آورد
حقیقت شنو این سخن نه مجاز
که بنده … جای جلال
که گیرد به تخت سلیمان قرار
فرو خفتی از آن تخت …
دو … بخت و اقبال او
قضا بار در آمد …
که عالم بگیرد … سرور
شود با ز آزاده کار …
که بنیاد ملکش … استوار
خدا باز بر تخت بنشاند …
بگوش خضا …
از این باغ بادر بسی …
خنک آنکه در روز …

جدا از در این دولت …
اگر سر در آرد ببالین …
از آن نرگس مست پنهان …
تو خود در شب ماه …
که با این بنا …
تحمل نباشد کجا ره بری
جدا از شیر ارزو شیر ارزبان
ز دیو و سلیمان مثال آورم
چو صبر …
چو طفلان که …
که ناگاه تقدیر …
بنوعی قراری …
نهال خلافت …
بفرمان یزدان سلیمان …
بر آیین …
چو بر تخت …
شد از جهل و تعجیل ملکش …

خطاب بکاینات بارشاد …

چو از جو شاهان …
بدین دشت و کشور …
رسول خدا گفت …

که جانت بعقبت …
بنزه …
که جانها …
ز بس هی …
سزاوار …
که خدمت …
جهان …
که باشد که …
گل شادی از باغ …
بیازی طلبکار …
که ناش فرو …
بصد گونه حسرت …
زنانه …
بتخت شهی …
بباید ز حال جهان آگهی
سخن بگذرد خوانم …
بعقل و تامل بر آید مراد
بهل …
چو ره …

قهر

ز رحمت کند اندرین شکوه — مقام حرمت ایشان نگاه — کند از کار حقیقت این خیال — طلبکاریش ما را کمال
دلم را بود آنکه این پایدار — که باید بود اندرین کار یار — چو حقیقت خدا داد و درک — نه دل با سبب با ملک
نگویم چند از این امر حق — ز شاهان بر لیک ای بی خبر — چو سایه الهی و دارای خلق — عطا و غضب کی بود بر خلق
جهان چون بگیرم گر اورنگ — تو برد از دو خیمه بگذار — بجاست که عالم همه در حشم — بدو بنگ حق از تو خود ترسم
بعون لیکن بکن پرسش ای جان — شتو این از غرور و پیش — چرا نصیحت گردی بیا با غرض — چو جانش نگهدار ز چون حق
ز شفقت نمودم این باب — که دور شفقت جدای خدا — می از صدق نیم تا مراد — دو چشم بیفشد زود پا
حسد در دو روم نه او گرفتار — که هستم قبول از ایشان — دو عالم بر چشم جهانی که — دگر شد ز ملک خدا پرده دور
که از نصح یاران ز وهمت کرده داد — نیابد که گردی ز نا جیره — ولی لطف لطف در آید دود — که این گفتگو هم از بهر داد
چو تعظیم امر خدا کرده کار — مرا غرض گشته میل و نهار — زنا را ز اظهار تعظیم حق — رقم رفت این گفتگو بر ورق

اشارت بآنکه از برای مرد خود باید که عزیزانه بگذرند و دنیا گیرانند که در نظر اهل دنیا حقیر و تا دارند همیشه با نگر خفیه جانکه
قوله حدیث کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل چه فقیر کسی صاحب القبور بر این معنی مشیرت چه از شخص جون
دچار شده باشد و صحبت جهان نباشد و در رفتارش کنج معنی در صورت خاک که از کسی از جنس اهل
بمی از اسباب فراگیر و بس غریب کسی باشد که از غایت فنا را از اوهام آن وقت و جمال او با مرادش
و نظر ارباب غربت و حرفت از او درک حقیقت او قاصر شده و شخص در نور جمال عشق جهان مستغرق نگردد که
بصورت معروفش نامی از این محجوب چون از صورت گذر کنی حقیقت بنگاه آنکی در بیت الحرام دل برخ نماید و خویان
علامات اهل ابدال بینی بمقامات سیری که از آنها مقصد پرده برداشت نکردی چون این علامات در خود بینی از اهل فقر بینی

در اخواجه اکنون از صفت بیشتر — که عشق اندر این منزل دلگیر — در اخواجه اکنون در رنگ — که با جام در دست جام کنج
در اخواجه اکنون بیار از درد — که با درد و داشته مردان مرد — در اخواجه اکنون نگه دار دل — که باشد بر مینی تو از ورد دل
در اخواجه پیش غریبان نشین — نشانی کی ما نه در ایشان ببین — در اخواجه با درد و بگذر ز آب — زبان را گردان با سم نفس
بسیار از سلیمان اهل — زاین جنگ نا به یاری اهل — تو در لعل و دفن از این بنی — تو از بهر آن نیز ... کن
ز زندان هستی برون شو قدم — که هستی حجاب است چون جام جم — بسیار دور از دنیا که — بیاد و هستم دیده یاد کن

بگری تو بین دیر پرسش و بدان — به رنگ عالم جهان نهان — سپهدار خلوت چو کرش بهم — خدا گوش داد چرا ناهم
شنیدی که احمد بخلوت نشست — بر او بیابان را خلوت پرست — در اخواجه بگذر در آثار ترک — که با نور باشند اهل قبور
در اخواجه در نور شمع لطیف — که چون شمع پرده خانه کثیف — بسی کرده است نور شمع دل — که در خانه دیده کس شمع دل
چو آن شمع روشن دلیل تو شد — بر خضر چون گل خلیل تو شد — تو را بوده دایم نگهدار دل — که حیران شده در این آب و گل
از آن شاخ نور رست از بهر رنگ — که تا تو بگیری در این خانه رنگ — از آن شاخ نور رست چو گل دیدار — که با دیگری زانه قرار
برای تو آمد در این جهان بسو — که غافل نگردی به این ماند سو — نمودت جمال و آن کرد راه — که بینی دو دست از دو عالم پیشه
به بین ناکه داده بعوالم نور کن — از او پرسش ارسال و تا جمع کن — کسی کو چنین داد این تعیین — همین است در عالم بینی به بین
ز بس بعد جانش بچون ... — که تا باز بینی جمال حبیب — بگو در سفر که سفر — که بر جهان مجموع دایم نظر
دلیل جو دوم لب ز دل سوز — که پروانه هرگز نسوزد و برد — نوبر تا قدم تا نسوز شمع — نگردد دل و تو جون نور جمع
بسی تاب و محنت بباید کشید — که تا بر تو روشن شود تا به دید — ز بهر تو جون آن شمع بگداخته — بهر تیغ و تیر بسی سپ ختم
چو از سوز و تا بهم تو جان تنگ — خریدار آثار رسیها شدی — ز سیما نگردی که ... پیر — از آن مانده ... اندر زنجیر

جدا بسی گفت این ار ره کش — تو با عقل بودی و گر معرفتش — در معنی مرد تو رقبل ان تموتوا و اشاره بشمه از اسرار مقامات

چو جان ما بینه باشد — بپر از خیال و دگر زنده باش — عزیزانه بگذر ز ده سر نهاد — بگو پیری که بود دانشاد
نظر بر دوی چو که در پرده باز — سفر کرده باشد با اقبال یار — بترد چنین مرد چون کمالش — با مرشد خدا را که جمال کش
نگر تا نگردی اسیر زبان — که سرش نهانست و از خوش جان — ز ارشاد هیچ کی پیر بر هیچ — بهر تیغ و شوری شود دنگ کنج
که اسرار کار در ان گفتگوست — همه گفت با کس اسرار دوست — ولی چون در آینه تا محرم — زبان را بود وقت او نماز جان
ز جان نا نهان ز هم آن کش — زر و شن سخن بر او ز خلق باکش — تو در سخن سر سخن خوانی کن — بوقت نصیحت چو ببین کش
دل و دیده پیش آرندم کرده — نظر بر تو دارد که دقیق است — در آن وقت ابدال پیر از خدا — که حاجت بیابد صفت در صفه
چو از خویش برد بود در — چو رو در رند گشتی یقین بنده — که هر که شود بنده آزاد شد — چو از کان غم بود دلشاد شد
چه سود ای که از تو بای خور — که بیمار گردی بی یار دوست — در آن وقت چو اهای خوبی — که از ترس مردن شوی زندگی
کنون پرده و هست از بهر بیش — گرت هست امیدی جاوید — مشو غافل از دوست ای خود — نگردان سر از حکم امر خدا

بدان ای در صحبت ای ... — در صحبت ار کشم رفیق ... — چو ... — شبا جنین کین کرده ...

در معنی ... دنیا ... [illegible]

که باشند ... ز جنس ... — ... نقش ... — که روز ... — بکاهد ...

بچشم ... — حقیقت نهان ... — و ... — ز ... بیار ...

بهر جا که پرده ... — ریا ... — که ... — که روز قیامت شود ...

... — که ... — چو ... — چه داننده ...

ز ... — ... — اگر ... — که ...

ز ... صحبت ... — نشد ... — چو از ... — نشان ...

در معنی ... دنیا ... [illegible]

تو در عرصه عشق ... — بجز محنت ... — ایا ... — شود ...

... — ... — بساز ... — در این ...

گرت ... — در ... — ... — اگر ...

ز ... — چو ... — ز ... — بران ...

که دنیا ... — چو ... — باره ... — چه دل ...

از این اهل دنیا ... — که ... — ... — که ...

بعقد ... — شود ... — از ... — که ...

بر ... — از ... — که ... — ده ...

جدا از ... — که ... — ... — که ...

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... — که ... — که ... — چو ...

گرفتار ... — طلبکار ... — بجز ... — زمانش ...

که چون ... — همین ... — چو ... — برای ...

شود ... — از آن ... — خدا را ... — شود ...

گرت ... — ... — دگر گفت ... علیه السلام — که ...

... — ... — ... — ...

که تا ... — ... — بهر چه ... — ...

دگر ... — خدا یا ... — ... — ...

... ز بهر دل ... — بگو حرف ... — در بیان آنکه چون حضرت عزت تعالی شانه سعادت ...

... حسین ابن علی المرتضی

علیهما السلام ... حضرت ...

... و صلی الله تعالی علیه و آله و صحبه

... — در ... — چه ... — ...

چو ... — ... — ... — ...

... — که ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — ... — ... — ...

... — که در ... — ... — ...

... — که ... — از آن ... — که ...

حسین ... — چه ... — حسن ... — ...

... حسین ... — ... — ... — که ...

... — ... — ... — ...

شود چاک زبان از جوش شمع دل   بسی آن سان که در گل با شد
بلا پیش دانا بود شهد و قند   که از نیش و خاره شود نیشکر
حسین از برای بلا زاده بود   بجز درد هیچ کس که دارد چنین
ترا عشق بیش و هم حاجت دل   ترا جسم معشوق را ملک دل
که از نعمت این جهان غافل   تو در پیش قرآن و در پیش دل
که صبر است در بلای علم   که در پیش رحمت چها میرود
که چون او ز بزرگی جنت اد جلیل   در آن خانه بیچون دخون بجوش
وی بود کرد این خنده ای   ز قرآن طلب کن این پیوستم
بهر سو رو رو وچی که کردم گفتار   درا به بیشین نایه جدل
چو عالم ز بینندگان آفتاب   که پروانه داند که این است شمع
از آن بی مهابا درآید بنار

شود زنده زین از بس آتش بگل   که در بخت جانی و بیدل بود
بلا خواره دایم کند نیشخند   بگیر از کشنده و محبوب یار
که تن در قضا و بلا داده بود   بجز چشم عاشق که دیده است نور
بجز عشق با تیغ پذیره در دل   چه عاشق چو الست ایب رحمان
بود دل این تیغ بکشد دل   معانی که یک آن ز عقل و قول
تو از علم اوست فراگیر حلم   که بر دانا که داند که میرود
نهان شد در آن جان آن پیر دل   بجز راه بستان جان خبر
که سینه چه در پیره دی عاشقی   چه بیدل که به جان بانزلم
بجسم بجز زبان ای شهریار   که باشد چابه یا ابل حق
چو شمع اندر آید بزیر نقاب   که پروانه دایم بود دست شمع
که در شمع ابیت او زریا

شود دود از این خاک بهم او آسمان   تو با پیر زنهار یکرم ترا پیش
بدر بار بی پیش و اصحاب کیش   بلا پرده ها از جنس پیار
خدا یا حاجت بعاشق که نگیرد   از آن یافت عاشق بیدل چو گاه
بدان خاک چو بوی چرخ دل   در این صورت نغز معنی طلب
خنک آن دل که چو جاک نور شب   نه حرف و صورت که بینی بصیر
چو هرگز ندیدی نظر در نظر   ز گره ره بزودی بسر چه رو
در آن خانه بنشسته آن که بحق ببیند   چو نه ره برآید چو مهتاب
ز خواهی تو هی این سر آ   مکان امانت ندیدی بیتو
چگونه که بایدم خود دو قرار   ز بینند در اهل جهان دردی
تو خواهی ز شمع حق   چو پروانه تو نا زبین جان
شب شمع با پروانه ای

که بستانه چینه بیرون برا   چو با یار پیشی چه غم از بلا پیش
که با ریش و کشنده ست خیش   از آن پرده بود که دید و گاه
که عاشق بصیر است در شاه   که از اد گشت از ره بنده که
اگر در عشق و جویای حال   در آن منزل اسرار نغزی طلب
که شاه دند از آن دایم پای جوب   جهیر در و این تو بزده دیر
نیابد عجب گر نداری خبر   نظر کن بتو بین و سیر پیر
سفرها بی که دیش ز گنج   برآید برآید ملکوت اده
به بینی بدانی تو ای بیقرار   که جز خاک نبود مقام گنج
بجز درد در دل بیقرار   نهان کرده از خلق هیچ کس
گرت هست دیده چو پروانه باز   که از شمع او شراب کباب
تو با زبینش کن بینی او

اگر سیل داری بیفروز دل   چو آن صبح صادق برو روشنگار
ولی از آن شمع دل آفتاب   ایا شمع و خورشید چون افروز دل
که بستان شمعت اندر نهار   نشد قسم محجوب این ذوق تاب
هر شب با میدان صبح در روز   برآید ز مشرق برای ظهور
نشان کرده با اهل هیش زور   چو مهتاب بیگرد و تا بان روز
که از تاب دیده بجنبید دل   بگذاب چو بند شمع آن خرم

در بیان آنکه مطلوب حقیقی و نهایت طلب طالب میباشد و از بیمعنی بیجز محققی این قصه بر کم آن تو دو الآن اهل
نظر تربیت الهی را سعادت منان برکت از بهر عهد میآید و لطفات بر بکران نوازد و صلی الله علی محمد و آله و سلم

جمالی تو این شرح و سر از دل   که آن شه بصیرت چون آن دل
که در خاک در رب باغبان   بر پیر دانای پیر و نهان
نکشم در این سفر جوینده ای   تو از چشم صورت مبین این پیچ
بدان شمع خود نور گیتی فروز   بدان شاهی که دست او دم
بدان حسن صادق که گشته ای جسم   در این سفر چون دگر مردان مجو
ازین درد چو نم سر اسر گرفت   صبوری کن بیم بار خلیل
که تا زیر پرده چه آید دیگر   چو پروانه دانان بر پیام
که قوت قربت و او از دل   چه گریه ست مشغول این آب و گل
بگو کنج محبت ای شهریار   چه حاجت بگفتار حرف و بیان
حبیب الکعبت از این پیر گو   که مخمور دانی چه بینی تراب
که پروانه گشته از وی چو روز   که جیر از گشت بیحرف و هم
که شاه دست از آن حق باغ   خدا راز مردان دشمن مجو
بود دایم چنین زان هم بود حق   که گفته لنگ از قصیر جمیل
از آن شمع رخ و آن جهان خبر   بگفت اندرایم دگر در سلام
بدست حقیقه که سایه چو دست   که از بهر دل ساخت حق این بجا
و این خاک از بهر کنج نهان   که دانا ندارد نظر جز بدل
که از عشق آن سر چو شمع چراغ   ز صورت بینی نیستی نگر
بدان نور محمود عالم نواز   بدان گنج و بنش که زهره لقاست
بجز آن حسین قتیل شهید   که مردان بجوینده جز عشق درد
ورق پاره را هم قلم بشکنم   به در دم دهان تو هم نور بار
ز پروانه پرسم این احوال شمع   ارشد و طلبان دکتر این نور دل شان بکنند دانش فرصت حیرت
جا به پیدا که کنج بقاست   تو در گل نهفته از نهان دل
چو خاکش نهفته از تو بیچ جان   که گل خواره شد بزار و جگل
حقیقت در آمد بحرف مجاز   که غایب منزلت اهل حضور
که آن نور احمد شده سرفراز   که مرات ذات است و عین لقا
که جز عشق نبود دلیل سعید   تو به در دم زیک آب دیگر
بیکبار پرده بهم بر درم   که آید ندانی که گل آب دل
که پروانه داند مقام کمال شمع

پرکال دل از بهر او هوس اجتناب نجده بین به نظر لطف کامل فر ببند نشدن را از قهر او در سیدن زیرا که بکم و جهه طالب اعلام کرده
در مرشد کامل سری مخفی ست که تا چنین کامل را از جان بجا میگرداند و از جهات و حضرت سید کاظمین را امام المؤمنین

عاشق تضرع و سوز و نیاز کرده ... الله فتح العزایم چون ... سالک باید که هیچ حال از صدق نیت و طلب و درد و شوق و نیاز تهی نباشد
نباشد و ... حضرت حقیقت درد و نیاز و طلب است که در حالت اضطرار ... مجیب ... و فرو ده می‌شود و در راه ...

بیا طالب ... برفروز / چو صبح سعادت خیالات بسوز
درآ در سر ... روز / نگهدار وقت ... در [illegible]
تو صاحب ... زمانی مباش / ز صاحب ... تو غافل مباش
زمانه ... قرار ... / بکوش ... [illegible]
پس آنگه ... گردی / کنون ... [illegible]
تو خواهی که باشی همیشه بلند / در ... دانا بجو درد ...
ز جان ... [illegible] / دگر ... اندر [illegible]
تو دانا ... خود ... / که حکمت ... [illegible]
تو دانا کسی دان که ... / که دانا ... بر روی زمین
تو دانا کسی دان که ... / که ... هر گز ... [illegible]
ز خواهی که هرگز ... / پسندد دل خود ... [illegible]
... / تو ... [illegible]
چنین گفت آن شاه ... / که در ... خود ... [illegible]
همه ... / چه گر ... [illegible]
... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
که ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
غرض ... هر گز ... / بگو ... [illegible]
... / تو ... [illegible]
... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
قناعت ... / برادر ... [illegible]
... / ... [illegible]
که ... عالم ... / که ... [illegible]
عزیزی ... / که کسب ... [illegible]
که صورت ... / خیال مجازی ... آورد
نمود ... / که ... [illegible]
که این ... / بسستی ... [illegible]
که این ... / که بند ... [illegible]

مقام

مقام ... که ... / بتقوی توانی ... [illegible]
ز ... تقوی ... / ... خضر و الیاس ... [illegible]
جمالی ... خضر ... / در این فصل ... [illegible]
چو ... تقوی ... / ... نظر ... [illegible]
در آن ... / که ... [illegible]
در آن ... / ... [illegible]
به ... که چشم ... / ز اسرار ... [illegible]
به ... / ... [illegible]
ز ... / ... [illegible]
... / که ... [illegible]
در آن ... / ده حضر ... [illegible]
که الیاس ... خضر ... / همه ... [illegible]

حکایت

... / ... [illegible]
قاش ... / ... [illegible]
چو ... از خواب ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
چو ... / ... [illegible]
... / ... [illegible]
حضر ... / که این ... [illegible]
... / ... [illegible]
... عشقی ... / چو ... [illegible]
... / ... [illegible]
که تا حضر و الیاس ... / حیات ... [illegible]
... / ... [illegible]
همه دل ... / بریده ... [illegible]
... / ... [illegible]
که آن ... / نیاید ... [illegible]
... / ... [illegible]
بگو ... / ز ... [illegible]
... / ... [illegible]

... کردن ... که ... در ... حضرت ...
... اعنی ابا القاسم محمد بن عبد الله ... [illegible]
در بیان حقیقت ... جامع الکلم ... [illegible]
... فراق ... [illegible]
رسانیدن ... [illegible]

کتاب ... القدس
بسم الله الرحمن الرحیم
مقدمه قسم ... از
شرح الکنوز و کشف
الرموز

که ... ارواح خاصان ... غیب | صحبت اهل ... و اکرم
که بینی در آمد بگوی ... | که ... به غم ...
که در سر ... دیوانگی | بجز عشق این لعبت پرده در
رسول نهانی که یار ... | که بیچاره ... دست
همه در صنم ... | لب ... شد
بتفصیل ... عزم آن صنم | که ... صورت ... بکنم

جمله ... به هیچ ... | که ... پیش اصنام ...
جمله به بتخانه اند ... | معانی آیات دیدار یار
که در پرده ... | از آن ...
در کعبه ... | شود ملک تقلید ...
چو آن بت به بتخانه ... نظر | در ... پیش ...

[illegible]

... که این ... در بیان آنکه دایم الاوقات حال آگهی در عالم محو ... و حیران ... از آن ... که ... شکایت از ... و حکایت عارفان ... بارگاه وجود حقیقی میبرد و حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره در ابتدای مثنوی از زبان حال نی شکایت و حکایت میکند شکوت ... که مهجوران در حضور حضرت ... شکایت از دوری میکنند ... حال نی ... حال میکنند و خبر از غفلت ... حقیقت صرف ... حال این ... که بشنو از نی چون حکایت میکند ... شکایت میکند ... گوش ...

جمله ... | [illegible]

[illegible]

جدا ... چو ... [illegible]

بسی تا رب [illegible] درین [illegible] | چو [illegible] کنند [illegible]

[illegible]

که عشق [illegible] و بصیرت کند | اگر بنده [illegible] عبرت کند

در اول [illegible] عبرت کند | که تا پاسبان [illegible] کند

[illegible]

از [illegible] و درین [illegible] شکایت کند | [illegible] حکایت کند

تا اول مطلع مثنوی مولوی قدس سره اشاره بمعنی ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر و بیان فرق
در عشق آدم و حوا در دنیا و آشنائی حقیقی از خاطرشان رفت و بعد [illegible] دیگر [illegible] در عرفات بهم رسیدند و اسرار جمع در
آدم در اینجا صورت بست چنانکه [illegible] و بعضی بنظر محبت [illegible] و بنظر خصوصیت [illegible]
ان لحظه ها درین [illegible] در عرفات [illegible] چون [illegible] وزاری برآورد
[illegible] که دولت [illegible] بوحدت مشغول گردانند [illegible] اول [illegible]
مشغول نشود [illegible] مشغول توانند شد [illegible] دلیل عشق در عرفات صورت [illegible] مجمع گردد
تا معرفت بهم کرده وصل کنند و از جدائیهای که گذشته حکایت کنند چنانکه این بیت بر آن دلالت میکند بیت

بعض

بشنو از نی چون حکایت میکند | از جدائیها شکایت میکند

[illegible]

که علم لیاقت بدین سر کشد
بسی گفت سخن را غازه کار
نباشد نباشد بعزم اشتهار
کسی کو در آید در این بارگاه
چگوئم که برباد [illegible]
بر آنکو [illegible]
از آنروز [illegible] از ازل
کز این بر [illegible]
بگوئیم چون [illegible] حکایات را

چو زین باب بودی [illegible]
که در عشق بود و حجاب دو قار
دو دنیی در گنجید گنجینه سود
شود دست و حیران [illegible]
رقم کرده است از ازل [illegible]
نشان طلب [illegible]
نکم کرده [illegible]
که عاشق [illegible]
که باشد [illegible]

چو خواندی بملک جواب
که با اهل خلوت نباشد [illegible]
بر آنکو [illegible]
بپا نشسته باید که [illegible]
که تا [illegible]
بر آنکس که [illegible]
در این شهر را [illegible]
چگوئم که [illegible]
جدا [illegible] حکایت [illegible]

شدی خوش دل از حاصل [illegible]
لیاقت نبود نباشد قیاس
بپرسید و گر باز احوال راه
بفهمند [illegible]
نشان چنان [illegible]
نشان در دل [illegible]
که ایوان [illegible]
که بر [illegible]
بجز [illegible]

در بیان گفتار [illegible] مانند برق برادم در معرفت [illegible] گشتند و در هر [illegible] نظر [illegible] شده بود [illegible]
بر لطف [illegible] قرار [illegible] و صورت [illegible] بر دیده [illegible] غریب گشتند و [illegible]
در [illegible] در صورت [illegible] عشق آدم شده [illegible]
[illegible] گشتند [illegible] عشق [illegible] عالم [illegible] جمال [illegible]

بیا تا زمانی حکایت کنیم
غریب دیارم غریب دیار
کهی گریه [illegible]
چو گنجی که [illegible]
که اوش [illegible]
کهی دل [illegible]
تو هر چند [illegible]
چو [illegible]

چو مستان ببلبل شکایت کنیم
دیار هم جا [illegible]
کهی [illegible] جام [illegible]
که تا گنج شاهی [illegible]
سر در [illegible]
در آن عهد [illegible]
شوی [illegible]
کهی در خزان [illegible]

از این شکایت کنم [illegible]
در این دشت و صحرای بیگانگی
بسختی [illegible]
گر این گنج خواهی [illegible]
که تا [illegible]
چو اقرار داری [illegible] تسلیم
چو [illegible]
چو [illegible]

که کس آشنایی [illegible]
ز غم [illegible]
پری در [illegible]
چو مردان [illegible]
در آید [illegible]
گریزد [illegible]
کهی شهر [illegible]
کهی [illegible]

ز خواهی که [illegible] راه
[illegible] دل [illegible]
ز چون مریم [illegible]
چو در [illegible]
که عیسی [illegible]
از آن [illegible]
ولیکن [illegible] گلزار
که احمد [illegible] مستی
حوالت با حمد [illegible]
چگوئم [illegible]
کرامت [illegible] گنج
[illegible]
که [illegible]
[illegible] حکایت کنند
چو [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
در این [illegible]
چو [illegible]
چو [illegible]

تو در سیر صورت نگهدار راه
که احمد [illegible]
چو دانش [illegible]
نهی دیده در خویش [illegible]
ولیکن [illegible] حقیقت [illegible]
که [illegible]
در احمد [illegible]
تو زین [illegible]
که تا [illegible]
همه [illegible]
گر این گنج خواهی [illegible]
که باشد [illegible] دیده ور
از آن [illegible]
که در [illegible] حکایت کنند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که باشد [illegible]
چو در دور احمد شدی [illegible]
چو عیسی [illegible] از فلک دیده
ولیکن [illegible] ز عشق
چرا ز جان [illegible]
چه گر [illegible]
حوالت با حمد شد [illegible]
که دریای عشقت و صحرای درد
بجز [illegible]
چو شهد و شکر [illegible]
که در [illegible]
بچشم [illegible]
تو [illegible]
بگوئیم [illegible]
در آید [illegible]
[illegible]
دل [illegible] حکایت کنند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] دیدیم
ببین [illegible]
که در سیر اول فلک دیده
فلک می‌نیاید [illegible] ز عشق
[illegible]
[illegible]
تو احمد نگهدار [illegible]
چرا [illegible]
که در [illegible]
[illegible]
ولیکن در این شهر [illegible]
[illegible]
که با تو [illegible]
که باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] حکایت کنند
[illegible]
[illegible]
در این [illegible]
[illegible]

چو از تن سی از گل چو جود دلی | تو از خود جدا شو که در تن دلی
خدا خوان این مرتبش را بهشت | که بیل در روش انقه بهشت
درین حال بود در ره بنده گی | دلی هست جو غذا درین بنده گی
بباغ حقیقت که سیرش چو گل | در آن باغ نبود بجز نقل دل
دلیکی چو ابلیس عزش گشته | ستو رتبش سازنده دو در کشته
پرجای امانت شده ای صنم | بهل یخ نقشت اکمل بکم

چو تن سی چو بطون درگاه گرفت | بهر جا که بینی خبر دار رفت
هوش دل هوش دل که بی گرفت | چو مشتاق دخواهش دیدار او
شریعت چو خوی جو بهر گرفت | طریقت جدا شریعت گرفت
اگر ساله ای پیچ کند یاد جم | دگر باز گرده درد و دوری کنم
شکایت درین حال بر از | تو جاهل کسی آن دراین در
جدا انکه در از در صدف | که در دانه دل بگرد دو نقد

بقیه در دل جهت مثنوی باشکوه در صد ایری هست که در صورت نغمات موزون نقش می بندد و جز آن حیران صحفه ای از آن
نصیب نیست بلکه در ذوق انسانی سرایت میکند پس هر که از انسانیت بیشتر باشد حظ آن بیشتر برد اند کردن آن
لطیفه نکسب که معنی وحی الهی و اسرار غیب بشارت اهل عجوبت انبیا باشد چرا که این اسرار مخصوص بدلهایست هرکه در حق
جهل و جفا خواهد که از فیض رحمت حقیقی عالم را فرحناکی دهد سراینده را بسماع بشارت دلها بعبادت درآورد و محظوظ سازد
از آن بهره در گرداند و حقیقت اسرار ملکوت عالم غیب عشق هر نقش خوانند چون با عمل ما کامل رسند پرورده میکنند و عمل
ادراک شود و آن لغات که در اولیا ظاهر بود در آن حال شوند نظر عشق چون آن صورت در غیر آن در زبان کار به چنین بشارت می
کند که بگو آن انبیا حکایت میکنند و این خلاف گوش کجی دارند لاجرم اسرار انبیا بشنیدن نیکو اما از این حال شکایت میکنند
یعنی حال از قال شکایت بکند و اصحاب قال میگویند **بیت**
بشنو از نی چون حکایت میکند | و از جداییها شکایت میکند
هر که دل با اهل محبت دهد باشد که حال آن خبر صحبت و در چه بند در زبان گرفتارت گوش سخن دار وصف الرجال بگو تو دو کلیم

کجا بار دیدار دلجوی من | که چون آن شنیده به پهلوی من
که تا باز گویم من اسرار نی | که تا در حقیقت از آن شد ری
که خود ذات باری بگی پیش من | بیا چند اگر شرا اندیشش ببین
که باشد شرا اندیشش دیگر بود ذرا | دلی گرد دل آرام نبود چنین
صدا که ای ذکر خیم حبیب | حبیبی که باشد به لب حبیب
بر روش بخشد و خود از گل | بپرسد علامتش از خود دل

گوش کی از او دل را گمان | که تا بشنود و در آستانه من
ز نی چون بی آن که بشنو دلها | بسر در پیدا آن می آخر لی
شرا اندیشش هر کز خنده | که در سر شرفت علامت از او
دلارام بپا از صدا آرت | صدا ای که در گوش و بیان دل
حبیبی که باشد بر خسته دل | نباشد بجز یار از ستر دل
صدا نهانش چنان آورد | که معنی ز جانش نشان آورد

می او

پس اگر به بیدار از دو حال | جدا از دار او که باید دل
بجوشد در آن لحظه مندی | برادری در آید دگر در چه نی
تو جایی از خانه کمتر مباش | چو خانه از خویش بیگانه باش
شناخت حقیقی که باشد مقیم | که در امر فرمان بود مستقیم
بحق در چه دوری بیدار دست | بنوری که در سر خیال در است
از آن نشد مشغول آن دو بوش | که از خویش لا فنا هیچ بس
نشسته بر سر بیان جمل | همیشه بماند جز خود در دل
همه در دو ترسد کوی این کشنند | نشان حق و لا و لا بس کشنند
ز شرح در شب بیع بهمه بنخز | نشسته چو گوی که دو دیده در
چنین گفت و گوش گفت آن بها | که در دره نگردد دیده چون آسیا
تو دیدی که در دره گی چه ربیت | که بنشست بیگانه در وحشت
در حسرتش دیده بجز دوری در | دگر رست هر که جز آن بخت
از ایشان بر آید دو بیشان جز | خیالات بیشان بر بیشان که
کهی نقل اند و کهی جام می | کهی بیشان نو ازد و بیاشند نی
شکایت درین جام بیاشد جز | که در کجور در کوی گشته حبیب

وصالی که در دیگر جنید فراق | که بعد از وصال ارفته فراق
نه خانه از بهر خود گریست | دو در دوری که از معه فرش دیده است
که هرگز باشد فرصت چو داری پیچ جا | که باشد بپا با چو در دل نبات
که هرگز نباشد نشینش بیچاره از | بدارد درون حشم حقیقت بسوز
بدان حق دجوی که غار کی است | دگر گوش و دیگری ز آنکه گریست
جهان چو جای بیاز در سر گلبیچ | طلبکار هیچند با هیچ و بیچ
ازان غرق سرکشی شدند اگر دو | که بستند مشغوف ذوق و شکوه
نه بینند مرد آن ساله کرخت | که در راه هرگز نگردند هست
دخل کرده در راه جو فقر چه | جهل در آن جهل دل طلبکار چه
غربا نباید شدن در دو طلب | که در دره نبود دل جمیش شاه
غرض اگر ساله پیچ جشنش کن گو | اگر عشق بماند بیار و سجود
چو چنان درین ره بگردان رسید | چو در سی که فرعون ماهان بدید
بر بیشان نیا را دو جبال ضمیر | که جان دید خلایف زنی پر
چو این پیر آن سر گرفت و قرار | که مشغول باشند و خیب نیار
جمالی ز جانان شکایت کنی | دگر رست باری حکایت کنی

در بیان آنکه سرور عزیز و دین فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون از مکه هجرت درمود خبر آمد آنحضرت با اهل مدینه رسید و اهل مدینه دو گروه بودند
گروهی که حقیقا صورت بیشتر دیده شده بودند آن قوم دیگر فرستاده بودند که باتفاق با استقبال بیرون آیند ایشان پیری داشتند با او مشورت کردند گروه خود
اگر به بیعت ایشان با استقبال حضرت خواجه دیده شد از قوت و حضرت نباشد پس جواب فرستادند که ما نیز هم چون بعضی از ایشان بیرون
با آن قوم گفت که پیش از ایشان شما با استقبال روید و صباح که ایشان هنوز نرسیده باشند با آنحضرت رسید پس ایشان هم در
روان گشتند و به دولت ملازمت مشرف شدند گروه اول چون این خبر شنیدند از قرض پشیمان شدند اسرار الهی نیز چون اسرار محمدی
بسبب ظهور در اشتهار برآید می باید در سر پرده دل که این احوال غیب چند از روی در غیب نگاه میباید داشت تا پرورش بیابد الذی

یا من لا یعیب بعیبه [illegible] و ذلک [illegible] بن حقیقت

احوال [illegible] نظر [illegible] صورت و بیان صفت [illegible] اند [illegible]

[illegible] عشق [illegible] مشوق [illegible]

بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جداییها شکایت میکند

[illegible] صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

[illegible]

در بیان [illegible] حضرت خاتم النبیین [illegible] و اظهار نبوت [illegible]

[illegible]

بالی

[illegible]

بر آنکس که یک خاندان زاد بود ز نیسان یقینش بسیج گل برد
چه بکشش ز شمشیر بوبای گنج ز تقسیم دوران بسیج و رنج
چو احمد ز جهان کله بر برید چو مه نور او تا مدینه رسید
که شب مه که ماه دو نیم جهان از او گشت عالم پر از نور و [illegible]
حرم در فراقش سیه پوش شد زمین بقیعش هم آغوش شد
شکایت کنان شد حرم را [illegible] که از مرض صنم بود سر حرم
چو اهل مدینه شنیدند شاه برافکنده پرده ز روی چو ماه
گروهی که اول شنیدند حال جرس وار گشتند مشغول حال
بگفتار حمزه فزودند بس ولی وقت بودن بیاد هیچکس
فغان در مدینه فتاد از زوال که ذکر زبانست محض زبان
زبان اختران بر کرده حبیب که در بر رسالت بفکر طبیب
خبر در مدینه چو شد منتشر که میلش بشهرت از آن شهر بود
خلاف اندر آن شهر گردید [illegible] کز اظهار حجت بر این [illegible]
گروهی که دیدند [illegible] سخن عام گفتند از آن [illegible]
فرحناک باشند این حضور گران سخت گویند با یکدگر
که مغرور گشتند اهل خبر ز معنی بیابند هر گز اثر
بانجاره مانند و اظهار کار نه مانند اسرار وصل نگار
بارباب معنی نمایند راه نه ره دیده هرگز بجز راه شه
نمودند اعلام اهل حجب که بودند دایم چو مردان [illegible]
خبر دار دلها ز دیدار بود که اگر زیر راه و چو منزل بود
چه جای رسن شاهی [illegible] چو بازان همیشه [illegible]
بپوشیده چشم دیر در لباس درون [illegible]
قناعت گزیده باجید صید از اینند دایم گرفتار قید
که در بند و قید دو زلف نگار خلاصی که جویند مردان کار
مع القصه قوم خبردار سر شنیدند چون حال آن شه بدر
چو یعقوب کامد بدرش پیرهن چو احمد که بشنید بوی از قرن
چو عاشق که یابد وصال حبیب چو بیمار زاری که یابد طبیب
چو آدم در آندم که حوا بدید چو مریم که روح مسیحا بدید
چو احمد که کرسی عمیر او دید چو مجنون که در کوی لیلی رسید
نشستند با هم چه اصحاب کهف اشارت نمودند در [illegible] کهف
درین فکر بودند آن قوم حر که از قعر دریا بر آرند در
که تا که درآید [illegible] که خیزید کامد شه کاروان
در اندیشه باما که [illegible] بس این راه [illegible]
چو خورشید تابان نمایان [illegible] بسیعت در آنیم و قیل و قال
چو [illegible] در آن قوم حیران [illegible]
چنین گفت با قوم کای عاشقان مخسپید امشب چو آن غافلان
که هر کو درافتاد [illegible] ز انجا روا داده [illegible]
معزب بگردد [illegible] که گفت سفر در [illegible]
در اندیشه چاه [illegible] که تا [illegible]
شب دراز و دیدار او مراد که در شب نگردد کسی [illegible]
چو در خواب [illegible] با [illegible]
چو [illegible] که [illegible]

و آن

چو اشتر بپای بر بهند دید چو چوبهای [illegible]
گرانه ز بغداد از جمله ال که باشد چه باید اسرار حال
بشب جان چو جان در آغوش گیر یکی گفت خیش ولب از نوش گیر
که در [illegible] دیگر گرد فر که در کرد و فرصت خبر از خبر
بشب گر بگیری رخ صحف [illegible] بروزت چه حاصل بجز رنج خویش
چو از ضعف آن پیر آگه شدند چو مردان چالاک در ره شدند
چو صبح سعادت بر آورد سر بمنزل رسیدند با صد [illegible]
جمال محمد بدیدند فاش همه سر نهادند بر خاک پاش
از آن زود در اول [illegible] که بودند در سر گرفتار هوش
گرفتار زلفش بدیدند مدام خوشش انکه باشد [illegible] مدام
چو شد روز آن قوم غفلت سرشت که در خواب بینند باغ بهشت
چو طفلان [illegible] آمدند چو [illegible] آمدند
شنیدند کان قوم از درد دل که شستند [illegible] آب و گل
که بینی [illegible] چو خاصی که باید خلاص از [illegible]
پس آن قوم آشفته [illegible] چو فرعون گشته [illegible]
حسرت [illegible] هلاک همه [illegible]
که تقدیر [illegible] روا شد [illegible]
دلیلش [illegible] تو [illegible]
چنان [illegible] قوم گشته [illegible] فزودند در صورت [illegible]
شکسته [illegible] نماند [illegible]
دگر [illegible] نه [illegible]
که از روی حیرت [illegible] که در [illegible]
ز جبری [illegible] که میلت نباشد [illegible] چشم
کسی را [illegible] نباشد مدام نباشد کسی [illegible]
[illegible] همه [illegible]
تو [illegible] [illegible]
که کار خدا [illegible] بسی گنج [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] پس [illegible]
[illegible] که [illegible]
چو [illegible] [illegible]
چو [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible]
از آن [illegible] حکایت کند که [illegible] شکایت کند
[illegible] [illegible]
در این حال [illegible] که نور [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] حکیمانه [illegible]

حکایت شیخ کازرونی سره

[illegible] نشست [illegible]
یکی بر گزیده [illegible] که [illegible]
زنی [illegible] که [illegible]

چو خورشید شهرت [illegible] عراق / که چون شهره شد قدرش اندر آفاق
در ایام طفلی شنیدم [illegible] / همی بود پیوسته در جستجو

بهر سو همی شد چو آب روان / که باشد ز سرچشمه یابد نشان
نمیدید مطلب [illegible] نیکو و خوب / همی بود دایم بدل پیچ و تاب

بخلوت نشستی چو مردان کار / [illegible]
همه شب بگفتی [illegible] درد دل / همه روز بودی غریب و خجل

بتنها نشستی بیاد دوست / [illegible] بجز ذکر دوست
بدل در نهفتی غم درد یار / که یاری ندیده اندر دیار

بسی سال و ماه [illegible] / بجز دوست دیده [illegible]
چهل سال [illegible] دیده خون / ز هستی نفس [illegible] برون

بجز راه خلوت ندیده [illegible] / که چه [illegible] یک آشنای
که با او نشیند بیابد حضور / که در صحبت [illegible]

بگو در سفر فخر لمعات عشق / نیاورد بجز عشق [illegible]
نبود هیچ [illegible] اندر دیار / چو بلبل بی گل نمیخورد خار

برو غار رفتی نشستی بغار / بدل در نهفتی بجز ذکر یار
نمیخورد [illegible] طعام و شراب / که باشد [illegible]

شبی در چنین حال خوابش گرفت / [illegible]
که بینی [illegible] خویش [illegible] / در آمد به پیشش حبیب خدا

بد و گفت کای [illegible] / بیا باز [illegible]
حذر کن ز خویش [illegible] / طلب کن طلب [illegible] جان خویش

ز خلوت برون آی [illegible] طلب / ز همراه [illegible] طلب
در این ملک [illegible] / رها کن [illegible] بجو

بطفلان [illegible] / چو مردان [illegible] در جهان [illegible]
که مردان [illegible] / که خود [illegible] دل [illegible]

کسی هست دانا که در هیچ دل / [illegible]
تو دانا کسی [illegible] / [illegible]

بدانا [illegible] باشد دو دل / که چون [illegible]
ز خلوت برون [illegible] / جز این راه زنهار راهی مجو

چو سلطان [illegible] شیخ عراق / شنید این نصیحت [illegible]
ز خلوت برون رفت [illegible] / طلبکار [illegible]

[illegible] / [illegible] مقام [illegible]
که سالک [illegible] / از آن [illegible]

که گوشش [illegible] چشم / از [illegible]
که گوشش [illegible] / چو دل راز بشنید [illegible]

در آن [illegible] / چو چشمش [illegible]
ابا یار [illegible] حکایت کند / ز دست جدایی شکایت کند

ز بعد فراق [illegible] / خدا را خدا را [illegible]
[illegible] / که دل [illegible]

جدا [illegible] / ابا روی [illegible] شکایت مکن
[illegible] / [illegible] شهید [illegible]

در بیان آنکه سالک گاهی گوش و چشم و دل بسته کند [illegible]

دور از

دور از کسب صحبت [illegible] صبر [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو سلطان [illegible] کام دل / که بیند در ایام آرام دل
برون رفت از خلوت [illegible] / [illegible]

ز مستی [illegible] / [illegible]
در آن جستجو [illegible] / [illegible]

در آن [illegible] خضر [illegible] / بپرسید راه از خضر [illegible]
خضر گفت اول [illegible] / [illegible]

طلبکار [illegible] / نشان [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible]
در آن [illegible] / [illegible]

چو سلطان [illegible] / نظر کرد [illegible] عراق
در اسرار [illegible] جنید [illegible] سلام / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو بشنید [illegible] عراق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز راه شریعت [illegible] / شریعت [illegible] حقیقت [illegible]
برون [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / غم عشق [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] شکایت کند / [illegible] دل [illegible] حکایت کند
[illegible] / [illegible]

در بیان آنکه سالک چون از نظر [illegible]

ظاهر و باطن مشغول شود و از جهال اهل علم واقف شود و از بر آن حق نماند و راه حق سپرد و در سلوک صحبت
و همراهی اهل معرفت ناظر بر قوای [illegible] اسرار [illegible] و دیگر کرده [illegible] کاینات باشد و صلح الله [illegible] که

چو آن قطب عالم شهاب عمر   اوشاه [illegible] که بر کمال شد [illegible]   درآمد بر او محبت و دانش   پس آنگاه کرد اندر او پرورش
چو در ذات وی دید کسب هنر   که از کسب بیاید و خیر و شر   بتحصیل علمش فرستاد زود   که تا حق از آن علم راهش نمود
که جهل ار چه باشد به نزد شرف   درآرد [illegible] جهل [illegible]   درآن علم کوشش [illegible]   که در راه [illegible]
چو قاضی ز چندی [illegible]   شود کوشش [illegible]   اگر [illegible] و چیز و بصیر   که [illegible] جاهل صغیر و کبیر
اگر شیخ شود بسیج و تعلیم   جدا کرده [illegible] خضر [illegible] کلیم   چو با حق [illegible]   بجز علم [illegible]
که با علم خود [illegible]   ز علمی که باید از [illegible]   ز علمی که [illegible]   قرار [illegible]
ز مشغول علمی [illegible]   که در سر [illegible]   ز علمی [illegible]   که چون [illegible]
ببین که [illegible]   بهم چون [illegible]   از آن که در جهل [illegible]   بغفلت [illegible]
جدا [illegible]   [illegible]   [illegible]   صفت [illegible]
که از کسب [illegible]   کس از شیخ [illegible]   [illegible]   که [illegible]
ز در [illegible]   چو آرام [illegible]   مع القصه [illegible] قطب و شیخ [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   چو [illegible]
[illegible]   که در سری [illegible]   که [illegible]   [illegible]
خضر زان [illegible]   که [illegible]   [illegible]   خضر [illegible]
از آن [illegible]   که [illegible]   اگر علم صورت [illegible]   [illegible] سعید [illegible] شهید
از آن قطب عالم [illegible]   در علم [illegible]   که [illegible]   [illegible]
ره [illegible]   در [illegible]   [illegible]   [illegible]
که [illegible]   ز احمد [illegible]   [illegible]   که [illegible]
چه [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

حکایت ز اسرار [illegible] کند   [illegible]   که از [illegible]   خدا [illegible]
که از غفلت [illegible]   ز [illegible]   که [illegible]   [illegible]
[illegible]   که [illegible] شهد [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   که [illegible]   ز [illegible] حکایت کند   [illegible] حکایت کند
از آن [illegible]   [illegible]   که [illegible]   که [illegible]
که [illegible]   [illegible]   [illegible]   که [illegible]
[illegible]   [illegible]   که [illegible]   [illegible]
چو [illegible]   [illegible]   که [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   که [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   که [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   چو [illegible]   [illegible]
که شیخ [illegible]   چو [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   چو [illegible]   ز [illegible]
چو [illegible] حکایت کند [illegible]   [illegible]   [illegible] بجهل   [illegible] حکایت [illegible]

و چون [illegible] از [illegible] حجاب [illegible] صورت [illegible] از جهل [illegible] علم [illegible] صورت [illegible]
و [illegible] شخص [illegible] چون شیخ زین الدین [illegible] عبد السلام [illegible]
[illegible] حقیقی [illegible] شیخ شهاب الملة والدین عمر سهروردی [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] مشغول [illegible] شیخ
[illegible] شیخ [illegible] مشغول [illegible] شیخ [illegible] عراق [illegible]

چو [illegible]   [illegible] عراق   که [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   که [illegible]   که [illegible]

ندارم مجال سخن ای دبیر — که دل در خیانت چو [illegible] زنجیر
نهان در جحیم است خلد نعیم — ازان اگر بیم [illegible] دل دو نیم
دلم در دل آن چشم پر خون گرفت — بچشم نباید بدستان گرفت
بروی دو ابروی [illegible] — که محراب [illegible] جای نماز
بعقد چو بر روش [illegible] — که در [illegible] قرار [illegible]
که اندر سکونت [illegible] دل — بجنبی [illegible] دل
ازان دست دارم [illegible] — که در [illegible] لطفش [illegible]
شنیدم [illegible] ازان کاو [illegible] — که [illegible] شکرهای [illegible]
که قیمت ندارد [illegible] — که در [illegible] شش [illegible]
که [illegible] گشت [illegible] — چشیدم [illegible]
نبات از نبات و [illegible] — توشادی [illegible]
که [illegible] شکایت [illegible] — ابا لعل [illegible] حکایت کند
که در چند بود و [illegible] — و [illegible] بردم [illegible]
ازان اگر بیم که دیر آمدم — چو او برد [illegible] آمدم
شکایت درین لحظه [illegible] — که [illegible] گشته [illegible]
چو [illegible] — چو [illegible] نوشیده [illegible]
شهاب [illegible] — شهنشاه [illegible]
نوروش [illegible] — کسی [illegible]
ز فرمان یزدان [illegible] — ازان [illegible]
چو [illegible] — در آرام [illegible]
ازان [illegible] — ابا جان و عهد و پیمان درست
دران عهد [illegible] — چو [illegible]
چو در عهد و پیمان درست [illegible] — درین [illegible]
بمنزل رسیدی [illegible] — چه [illegible]
یکی [illegible] — چو خورشید [illegible]
کسی [illegible] حبیب [illegible] — سلو [illegible]
بعقد اندر [illegible] — که باشد [illegible]
که [illegible] — [illegible]
بنالید شیخ و بگفت ای کریم — سمیع و بصیر و علیم و حکیم
ز [illegible] — محیط [illegible]
ز وصل [illegible] — ز لطف [illegible]
بهنگام [illegible] — بجز [illegible]
کجا [illegible] — [illegible]
و کرام [illegible] — حکایت [illegible]
که ما می [illegible] — که در [illegible]
ولیکن [illegible] — شود [illegible]
ز هجران [illegible] — که [illegible]
که از عشق [illegible] — ستر [illegible]
که عاشق ندارد [illegible] — بگوید [illegible]
همه [illegible] — که چون [illegible]
تو چون [illegible] — چو سلطان [illegible]
که از [illegible] — چو [illegible]

چو [illegible]

چو بارست [illegible] چو گل در کنار — چو غنچه بخندد [illegible]
که [illegible] — دگر بار [illegible]
که از [illegible] — [illegible]
[illegible] — که چون [illegible] شیخ [illegible]

در بیان [illegible] الشیخ ابو الحسین [illegible] بالغیب [illegible] الصلوة [illegible] تعالی [illegible]
[illegible] خواه [illegible] خواه [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم

[illegible] — فدع [illegible]
شهنشاه [illegible] — [illegible]
چو شیخ [illegible] — [illegible]
دل [illegible] — ز [illegible]
بنالید [illegible] — کرم [illegible]
[illegible] شیخ [illegible] — که [illegible]
که [illegible] — نهال [illegible]
در [illegible] — قضا [illegible]
از آن [illegible] — ز [illegible]
دگر [illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
که در دل [illegible] — بسی [illegible]
بسر [illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
چه [illegible] — هم [illegible]
[illegible] — بصد [illegible]
بهر [illegible] — برآرد [illegible]
چو شیخ [illegible] — [illegible]
[illegible] — بگرید [illegible]
[illegible] — بصورت [illegible]
چو [illegible] — ابا [illegible] حکایت کند
[illegible] — [illegible]
ز [illegible] — چو [illegible]
[illegible] — بسی [illegible]
که از [illegible] — که [illegible] جحیم [illegible]

در بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و بعد از آن میل بر دیگر لذات کنند [illegible]

[illegible]

[illegible]

چو در عهد محبت خویش آرد — زند برق و در دریا بجوش آرد
صدف را رنگ بجوهر صد شرار — که بی‌باشد بیابد بی‌نی انجیر
که دریا بر سر آب آید از دور — ز خواهی بر یمنی درا دور شعله
ز تا دو در لوکی چو دو دل آتش — نه بیمنی در او فزار آتش
ز دریا جدا شد سیر آن بین — ما بیک سینه در همه صفت بین
گرفته گردی جز آن یا دید است — که نشسته ذات خود
گرانمایه زر آن است با صفت است — چه گرانرا صفت لعل ذات است
چو دیدی سموات و همی بجید — چه کرسی فراری بیرای عجید
که فیضی نباشد رسیدن فروغ — توان زر صفت زطلب کی فروغ
تو با جهان در سموات تش — بدریا فشاند صحبت یکی دوش
که در دو در صدف خسته بیدای — سلیمان بیاید چو جوهر و نگین
که کر آب زان بیابد صدف — صدف دود کرد و لطف یان
دمان سوی جو گشت ای خدای — ببوی سموات کردان خدای
ز ذرات جهان دو دو جهان — بر صاحب ابدال ز نور وجهان
که تا درشتی شود دستوار — در آید بجوش شان کوه توار
ز گردش تنی ده بهوش اصنم — که تا کو دکر بین منم
تو ما دو نی را درین دو بین — بر وی از خود دانه در ز جوهر بین
بکو چند دانم ربوبیت نفس — که معشوق همای یاد و دلبس
خدا را از ذرات چون بی‌جان — حکایات جمیع جان کوی
ز عشق حقیقی درافزای دین — خدا فی چو پیشه برباد دین
همی زاده دوش ز کوی خدا — ز سر کی بیابی دو نقش دود
چو ریده از رو و در چیده کشته — همه قصه صد عزیزان گشت
همه تنگ چشم دکنی ضعیف — چو فی بای کاشتی تهی کحیف
همه کس را کجا شد که دل شیشه — زگفتار رو و زان کیج شب
همه کس را چه باشد بیجوهر — که دمی دو در دو بردان دو
از یرا که فرزند شب و جان — چو جا شد لیکن تا همه نهان
کس آن ز همینه عمر دور دکش — که هستند معنی بزیر جاس
دل جها ز شوق پیش آن جهت — کز آن شیان چراغ محبت زد و جنت
چو تو با او فز تکلیف کرد — از یرا که سیده حبت دو خرد
تو گفتار از پر چادر لب دکه — گهیار را ز نهاد ز بهر درد
جهان حضر جو سینه بهو کان شر — تو کل میشناسند و دلش دار
چو ماتی ابر ابی حکایت کند — سنسای بیرزان شکایت کند

در حکایت دختر پادشاه روم

چو آدم در جوانی گشت گرفتار — بعد از انتظار ده بهر بار
جهان که بیابد در آسمان — که تاش پار کند در گفتار
چو زاغ از اندر او در زشت — رها کرد آدم با دلاغ بهشت
که این باغ دبستان دلیلیان — شود درشت و دمند آن خدای
در این راه خوان شدن بر فتی — رفیقی طبعی طلب در طریق
قدم سوی کوی محبت نهاد — که برزیر و بر اماتت نهاد
چو خود باز دولت خود دوری — حالت گفتار و خوف فکنی
زخوبان چا موز ای برد دو — که دولت دار ز و دائم برد
ز دو دور محبت شود دور — چو شکر هی ز دوش گی ز بهر دار

وان

حالت در این اشهد روز دقیقه — چو گل پیش دو ای دولت بجنبد
چو سلطان دو دم ای خاکم — گر او فی و در فرزا نکا
بدایه سپرد ای پری را بناز — نیاز آتش فزون و تیکی نیاز
چو آن دار و کبر جو بر باپسر — سرا مد در آمد عذری درگر
شدان ارش جوان عرضه جگر — همه آتش گرد همه جام سیر
دران شور و جو خدا بر پادشاه — ببخشد در جنگ برای جوش
که حق بار اکنون از کجا بود — تو باکی از آن کسی دان بو چو کیان
خبر داد و بیدار دیدن دو جهت — بتنها نشسته چو شیران گشت
که شیر آن نبایستند بدو اندر دو — که از بوی و دار و دارد جا
چو آن کنج تش بی ده سر دو — اسیری شاه شد و شهر دو
بکوش در نشسته و شهان شیر بود — که با شد نشسته دران باغ در
شبانگه چو دار از بجز که رفت — چو ابری بیوی پیری ماه رفت
که تیم ای جان نبع و فرودار — چو در باجوش ایمن آنکه حر
ز حفظ الهی نیاپیش رسید — بر آمد شه بیرون حجره اندر دید
چو بستان بدان حال جوش گرفت — رسول نهان بجانش گرفت
که یکجا شکان در سرا ابخت — گهی جان چالت میشکست دو بیت
خدا را که خود در ابیعش سیار — که تا فعل سگ شود دستوار
چو رشته دو توشه برش کمال — ز تقدیر دو عیسی و کیمیای
از آن بد ز جو سینه مردان کار — که در راه بیار نبود قرار
بهر سیدی منزل بیرنس — جزا زمان دو شکل ای بیرنس
علمای بیکان چو خضر ای پیر — بهر جا که باید بباید نظر
تو کر یار خوشی مر نیکی فزا — کز رشته امیدی که دور جزا
بحق و جا دوی ان گذشت — بکجای دو نقش که دارم نیست
بیان خدو خدمت که دارد دست — که در دار دو دارین بیار دست
بان عزتای پنهان و جان — که چون تیر بیر دم زند تیر آن
که بر چا بکاری بی همه قصد — بهر جا که خواهی بیعنی بر دید
بتکبر و عالی کوش و کجز جزا — که در وقت حاجت نماید دوا
جدا از لذت و تیغ زکار — که شیخ از امید و همه بر گی بار
دل تحملی در دم هر کوی — که بر عشق سر گز نبیند قار
ز معنی دو فنون باعجب و معنی جزا — بدل که نو از بیسوان دو معنی از کجا

در وصف الاخرة و احوال شیخ عراق و النقا بعد اَن دختر پادشاه روم در بیان جمال و بستان و اثبات قدرت الهی گوید

اسعاقت برو جزا و همه و بعضای ظاهر و با وردان فتنت آنکه یک حجت رصد ز محبت این بود با شد و صباح چامردلکر

چو در خواست حق شرف بیرزنکی — که ضعف و بیرون گشت ای
در آن وقت سیمون و نظر یعنی — ز زار این دل و ختیه بیاسیح نمود
اباکوش و دختر بیبی ای گفت — حدیث گذشته همه باز گفت
جدا ز خواجه حق آن دل و بیان — بهر سرگشته خود فی و جان
حضر گفت باد و دختر پاد ده — که بر خبر نهانی ابراسوی او
که حق بانو دار و نظر اینقدر — که هستی در این راه بایدت قدم
اگر چه نباید دو بیجز ادوده — شکایت نکردی بجز او دم
بسی بر بر بیعلم الیقین — که تا روی بنمود عین الیقین

کنون بشنو از خضر و از رفت | درین دشت و کشور که گمراه رفت
درین ره در او بجانی روان | که تا نخبی بکنج حال
بجز جام ده ده بجوای صنم | دو صد بار کشتم خویش تنم
درین ره بیاید بجز دلشده | که ره به قدم در بیابان بد
بسی مرد و دل که در چاه رفت | که در زند و بسته و بیگانه رفت
درین ره قدم زن با پیر راه | که تا دوست شناسی ز بیم راه و چاه
شنید از زبانش مقصود راه | که فرد تنها بیند از دم و رنگ

سر شوریده مرد و در عشق زار | بدو لاله از عشق شده زهره دار
درین راه بنوشت و گذرشت بجو | بجز جویبار تو دعوت مجو
درین ره بیابند سلطان و گدا | ز مردان بجوش و ز دو کمال
درین ره بیاید بجز زاهد | تو ردی جهان بهم جاه و دل
بسی شاه خوبان که در ره بماند | چو ما رد رسیدگان که در ره بماند
سلاطین از آنند دایم بجنگ | که بسته و نادیده هر گز بجنگ
چه داند کشتم عمل ذکر دوست | که آن نغز بر بعون حست دوست

چو شیخ عرفات دل بر دو دم که معلوم ما بود بر سر علوم تمت حکایت خضر با شاه که خضر دلیل است و ادر شیخ طریق
رسانیده وادر شمش خلق که دیده حق گفت که بر پیر دارند نفس اماره اطمینان شده در راه و منزل رسد که اول در عالم ملک
استقامت بیاید نمود در کار دنیا حرص بماند و دلیل بجز کار کنند دنیا اول نهاد و عقبی ماند که قوت مجذوب است و ملکوت
مجذوب است چون شیخ زین الدین در اول جذبه سلوک راه در نظر شیخ شهاب الدین سلوک داده تمام شده مجذوب سالک شیخ
در بیابان دوستی مصطفی در دو ستهست تنکیر دل دنیا که بدوستی که خضر است بدو همه وجود حقیقی میرسد که هر حال که نفس می شنید ازیر تو
از او است که ما فضل عالم خواراند شده که تمام کمال هر چه از او کنند پس نفس تعین در خدمت کامل حری باید شد و حقیقت به چون که ازو
و در بیابان از او است کامل اولاد است حق جل و علا و داده بیند که دلالت کن بر این علم رسند و عمل بر این علم کنند بسر کرفت که این علم سنده
از کوه کرد نیدن هست این علم و دل در چون کرد بنهفت و مقام تصریف نمود ذاتی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و اله وسلم

خضر آنکه همراه او شد ز عشق | ززاد و ادب و صفای صنع ازهر دل است
چو دولت در خضر دارد بهره او | که دایم دل دشمن ز گنج و بیرون
نشانه ش گنجی خضر تر بر او | به دو کرد در دوش ز بود از گنج
بخشید قوت دل سرا شیخ | که چند نیست و همت همه گاه شیخ
بجز حق دل سرا بیران مجو | چنین گنج در گنج دیر از او جو
روان شد چو گنجی که گنجی نهفت | بجز و در عجب شد از آن سر گنج

آب در خضر شه همراه شد | گناه دخنز از خویش آگاه شد
فراری در آن که در آن گنج گنج | برست از شر بیران حقیقت دم
پس آنگه چه گفت از دو نیم | که تا نشد و گرد در بحر خویش
بنزد یک پیران نگاه نیکی و پاکی | پس از نور حضرت بیال زنده
چو در خضر راه بیابان بماند | غریبانه تنها و حیران بماند
که مرد چرا گرداند بر کار | سرا سیمه گشت بر کار دار

الی

بران گنج گنجینه گوارش شاد و | نظر بر رخش نگارش شاد و
که شعله ظلمت کار رغیب | بنا شد دلی خالی از رنگ ریب
دگر بیوان چنین چنین از دوران | دگر بشیر بر زمینه اندر حشر
چو ما جرحه بیداد شیخ و درد گنج | چو اندیشه بر آمد بر سر حشر
نداند تا چه کار آن از آن لعل | ز بهر که دل دو ابر نازد لعل
چو تا چه بیداد صنم تا گرا | دل از آتش شاد و اندر راه
صنم گفت با او که ای چرا | در آتش شاد و مرحم او خلیل
بیاراست صورت شوخ و حسین | قیامت چو رخ تو خود بجهان
چو ما جز زمهیار و پشته دل گران | بحل است بیدش نعل نهان
ز رو بش بوی شهر شان آن رو | در آن شهر و کشور دو در دوری
دلیکن نه است کاری با جهان | نه بیند رخش را بجز آفتاب
چنین ره بیاید گز اوج جهان که | در حجره بگیرد و بشنشینی
بمو گفت شنعت از جان و جان | که این بحر از موج عروس دل
بو اعت تا چه کردان مصطفی | که در ره شد و بیهان هم به
خبردار سر است و بیان آی دل | سپه دار داران بیت و دل
زعشق جانش نه اندر نهفت | از انزو همیشه طلعتش نهفت
چو ما عمر گشتم من از درد دل | که تا نیز نوشته از آن لعل می
چو خورشید با ماه بیت نهاد | که عالم از این نور دارد دستگاه
طلب کرد خود دم که آن دو گشت | در آن روی مهجور را برگشت
روان شد که تا آن جوی و بهار | بجیل کنیزان که آن نگار
زو لال احوال آن ماه پرسش | که خدمت ولادار بهر هوش

نکار طبعکار جوانی یار | چو ما چو نظر داشت بر نقش کار
اگر جام صهبا بپیشش نهند | دگر بر همان با پیشش نهند
نیابد بدل در خواری همی | چه با پار سه بر غم او غمی
چو بلبل بنالید در پای گل | چو مخمور بشتافت بر بوی گل
که در باز عشقش بجان بجانب | نیابد بجز از عشق عالم ثبات
بعین البقین دید گنجی گران | بپرسید ش از حال و کار نهان
بسر ما نهاد خضر گفت راز | که در آتش غم بسوز و بساز
چو آزاده و پسر راه حقیقت | چنین کی بود غیر بجز حقیقت
چو گنجش نهان کرده در تیم | که همراه اهل دل بس حق و دیم
همی خواست تا چه که او تو بر | که میداد دو بوس نقش نقش
در آن آن ز روی بوسی خوابش آرزو | در آن خواب تا سر این آرزو
که یعنی سپهدار اهل فروغ | به پیشش در آمد خود دار در وغ
نگهبان و ایش گر از دل ما | خریدار او پیرسد ای کیب
رسول جمالت و شاه نهان | نگهدار دوست ز آب و نان
خریدار در دست جوی بی تو | از او خواست جمله کنوز و در تو
بامید لعلش همی خوش خوار | بنجم در زنده و بوش با صد هزار
چو تا جرا از آن خواب بیدار شد | ز احوال دختر خبردار شد
بسر در بدانست شیخ حرفی | که عمری همی سوخت در اشتیاق
بس اندر او در نهان که دیده ام | بنزدیک او در که بایدش منم
که چون یوسف از چاه بیرون شد | بیازار عشقت درین بزم
که دو ال دانه که دارد دو چشم | تمنای برجمنش از بهر عشق

ز چو آن گنج پر در و درنج
نهان از نظاره مانند گنج
بریدان بضاعت بکان درخت
چو اسرار آن گنج بشنید گفت

روان شد که تا شاه بهره برد
نه استاد و در راه مانند باد
چو دلال دیده در کشش بسیم
چو محمود زر زاری که با جبیه

به درگاه دلال شد راز گفت
به دلال چون خود به راز گفت
به دلست دلال اگر زر حلال
که این شتری پیست جنس جلال

دو دست خریدار چو پای بر
گرفت این ستانی ای امرا بر
به درگاه خرگاه آن خواجه برد
که در جام او برد آن جان و درد

بشب خواجه آنجا چو بیگار بود
بد بسته به هیچ آن در انتظار
چو جستش بیفتاد در بشری
بری شد بری از غم آن بار کاه

نو دلاور زیاد و زر بیشتر گشت
چو پس بیچی خواند آن سرا گذشت
چو حظ هیچی دیده به جنبد در دست
چو دو انجم سر بخت او از درد

که شب دیده بود او دریغ از خوابش
که از تابش بهره شد آن کتاب
چو نه جز حیال دیده دی دیل
بر در بجو گل گشت تا را خلیل

چو مردان که برخاست در جستجو
زکار مرد از شیخ احوال جست
چنین گفت تا جرگه درین اندکی
چو موسی که گشتم ازان رود نیل

نیم هیچ ما ماهی که آرام جست
سپیکای قیم ندارم حسب
دلیل شیخ منت این صنم
که در پیش تعقیش شد جون خختم

کس این گنج پنهان دیگر بیابد
بدرگاه شیخ آوردم ای پسر
بدرگاه سلطان کامروا دیم
گذشته قیامت و دیدار از روز میم

سپاریم دست و دل جان بجو
که تا ما نباشیم رها شد بهم او
بدرگاه آن قطب عالم ادیم
که از جان طلبکار روی دیم

که با شکر این فضل و نعمت کنیم
چرا خاک در چشم حرص کنیم
کم افتد چنین صید در دام خشت
که دیدست این باده جام نغفت

چه باید ما در طلب گنج کنیم
خیالات آن بیهوده‌ای فی نیم
چو مردان همره و برداه آوردیم
سجودی بر آن روی شاه آوردیم

داریم نزد و کی ابرام علمانیم
بخوان سپاریم این گنج جان
چو قلبان کردیم در کوی او
چو سنان بگیرم که پیری او

چو نه جور دارد و در ره مجدی نرد
حق اندر دلش صدق خو کرد
چو نه جود درین باب بنیاد در
حقیقت در آن حال گشت دراو

مع القصه رفتند تا پیش شیخ
که مرهم بیا به دلال پیش شیخ
چو پرده برافتاد از روی او
بجوشید در خود چو کی در سبو

چو شیخ از صنم دیده بد برده
چو کل خوشش به راه رفت بیا
چو نه شور و فتنه زاری فزود
حکایت بسی کرد از آن بر دو تو

شکایت کردی دلش کای فقیر
که در دره دو ای او دیده بر رای بر
جهان را چو این نور رهای است
که پیوسته چون عشق در کار است

شده زر چو فی این شکایت بگفت
زما ما رضعت حکایت کنم
چو خورشید تابان بهر صبح شام
ز برجی به پدید مرغ اندر دام

در حکایت شیخ عراقی و در شوق گشتن کرامات اولیا و دوستی وی و صفت حسن صنما که در دربار ظفرا چه بر اوقات بسر از وعده باو و در زود
وظاهر شدن این حال بر خلق تبال آفتاب بحیا که یکی از ارباب صاحب قدرت الله تعالی نیت و جهالت علیه السلام و به ید شیخ امام الدین محمد

از قطب الاقطاب

از قطب الاقطاب زین الدین عبد السلام کامرانی قدس سره العزیز واقف شدن شیخ شاه و شدن برادر حرم شیخ و حجره او من
از حال خواهر و تحفه پیش او فرستادن و صحابت شیخ محمود و که
بده ساقیا جام می شکار
بگو زری دوران که کب دکار

ازان بود نه چنین که مختار
که با اختیار ند در اختیار
اندکی کز عشقش برادر دوست
چو زاغان شنیده برفتند دوست

دگر نیز در کسب کوشید کار
ودران کسب باشند با اختیار
که از قدرت خود علمها گشته
خذف جون درم در نظرها شده

گر بزید از استاد جوی خلعتی
بسا زند و در ره نگاهی در کتاب
چو شیخ آن عجبها به خرد کرد
بعزت نظر ای محبوب کرد

عمل کان بحسبش در این بر گذشت
پسندیده بود آنجا حال
به خلاصی باید عمل آن کی تسلیم
که عالم کرد و جود دیرحیم

در اول که در کشت اش شیخ قرب
بنجا از زمر دفت انزوا دروی
ز رکن آن نظر بر دل گنج
که تا شد جدا ای محبوب

و تیز زرهی خواهی از رو جور
بکوشش چه درگاه زبیم تا زنور
چه کرد و زرت و زرت گذار
تو داد از دو چیز رسان عذار

چه کرم که کوشش کس از دست
خوابست این حکایت اباده درست
ز صد شیخ عشقش ان نشو و
که با بر دو جنت ای برده

عمل نیک باید ز قدر غفا
که میره تا شیخ بجید ازین بها
بو سلطان کامرو مقصد صدق
در آورد آن بار در ذوق

چو نا در حدیث و حکایت شنید
چو می و دو از ابل شفقت شنید
که سالک درد اول کشته کرده
که تا روز آخر که بنده کرد

در اند نگارش چو گل در بها
که در خواری ای نه ندید نشست
برازند خود کردی از بهره
بگوزودی چو خسرو بهر خوار

می از زر شیراز اسکی چو ظلم
از ان نزد که او درست در ظلم
چو شیخ عراقی از عمل شناخته
چو کلوم که گشت کرد استاده

خلیفه زمان گشت آن با نظر
نگاه صفا جنبش کمش هیچ فقیر
بسی بر حرز دو دیا دو دیر
که ز بهشت دایم بسی ای پیر

گرفت نوش باید بکار بر ترش
که در پیش باید او بیمار حسن
در اول بسی بهرها نوش کرد
همه شهد را فراموش کرد

در آخر فرود آمد پیش گنج
چو در روز اول بسی دید گنج
دزین گنج پر رنج اندر ام رفت
که مستی علی در این جام رفت

خدا را قدم و قدم بر قدم
که با دست بود و بغیر از الم
که شیخ از طلب رفت تا کاه از
قدم در بستی آرام دل

بهر آن کس که کارم کو خبر دهد
بسی شیخ کوشش بغزود گوش
چو آن بحر پر در برآورد جوش
که در عیان گشت [illegible]

بسی دیر از ان کان چو بیرزاد
که خود کرد فتحی که آن بر تو داد
بجا دار آن بحر جوش فوط
نه چون شیخ صنعان نبود [illegible]

نه چون شیخ صنعان مثالی
که از عشق دیگر بدان شد او
ابا بار از رستم چون نار بست
نسیده که گر ز دود [illegible] درخت

بجستش در اول از انکار برد
ز بد مستی او خبر دار بود
چرا دم از آن گفت بار نیار
خلقش ظلمت ره غفر لنا

چو در عشق دارد دوئی بود / بحق نرسند و گریبان شدند
چو صوفی و میخوار صافی نبود / چو جمله همه سر درد بیخیال شدند
مریدان ز تقلید او الک خشک / چو چشم دل اندر یقین [illegible]
برونه راهی بتا [illegible] / غم و درد و اندار [illegible]
بر بنده محبت بنده و [illegible] / کرای روی سینه آتش بر زد
از آن بر [illegible] آن [illegible] / نهفته ز سینه وی خلق خورد
چو بار ش در آمد زبان [illegible] / که خلقی چه کرد بیش از دل [illegible]
ندیده نه فیضی [illegible] / زهم ریش دارند بر [illegible]
بزان بیش از آن [illegible] / بصحرای دم و خیش [illegible]
نوازد بیش خرقه مرد بیش [illegible] / بگوید حال آن [illegible]
جمله ز بر نار و جوی [illegible] / چو شیخ عراقی [illegible]
بهل [illegible] بیچه [illegible] / ز زرد [illegible] پرده [illegible]
زر و بیش فرستاده حق [illegible] / ز دیگر [illegible] خود دارد شد
که باشیخ آمد در آن آب و گل / چو شمع شکر از اسرار شد
چو آن شمع آواز [illegible] / پس از جان [illegible]
از حق بس [illegible] جلیل [illegible] / زاد و لا [illegible] سلطان [illegible]
برآمد بجای [illegible] / چو علوم [illegible] گشت [illegible]
سراسر [illegible] ز دو [illegible] / ز نقد [illegible] جان [illegible]
ز خون [illegible] پرسید و [illegible] / [illegible] اسباب [illegible]
فرستاد [illegible] در [illegible] / بگو [illegible] فرستاد [illegible]
عطای خداوند [illegible] / اگر [illegible] رفته [illegible]
بر دو [illegible] بسوی [illegible] / یقین [illegible] که باشد [illegible]
گل کی [illegible] / جمله [illegible] چو [illegible]
[illegible] دمی [illegible] / در احوال این شیخ [illegible]

تمه معنی الذین یؤمنون بالغیب [illegible] دل [illegible] روح [illegible] که دو دست [illegible] بانکه [illegible] از آفتاب [illegible] چون [illegible]
نمی بینی [illegible] گردن [illegible] که چون سؤال از روح کردند جواب [illegible] قل الروح من امر ربی یعنی روح [illegible]
[illegible] ز بی معلوم کرده که آن [illegible] که [illegible] مصطفی [illegible] از آن اسرار است که [illegible] و [illegible]
که معنی [illegible] معلوم کسی [illegible] مصطفی [illegible] چیزی [illegible] است که آن [illegible] از روی [illegible] ادب [illegible]
دیگر امور [illegible] مشغول شو و در [illegible] مصطفی [illegible] چرا [illegible] مصطفی [illegible] حفظ [illegible] قرآن [illegible]

هزاران [illegible] / چو [illegible] که [illegible] / جهان [illegible] / بدریای [illegible] شد [illegible]
بحیثیت [illegible] چشم [illegible] / بکار [illegible] که جانم [illegible] / بقدر [illegible] / [illegible]
[illegible] / بکف [illegible] / که در [illegible] / کسی [illegible]
جمله [illegible] / که در [illegible] / اشاره [illegible] / [illegible]

درعینی

درعین بیان شمه از بزرگی و فضل سلطان المحققین [illegible] المتصوفین [illegible] العارفین [illegible] علاء [illegible] قدس الله سره العزیز
و کیفیت احوال تولد شریف او [illegible] که از [illegible] شنیدم که فرزند [illegible] که از نسل [illegible] دل بود
شنیدم که [illegible] حضرت [illegible] که از [illegible] خاص [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] که از فرزندان شیخ جمال الدین
محمود [illegible] سلطان [illegible] سلطان [illegible] چهار بود
[illegible] حضرت شیخ رفت [illegible] شیخ [illegible] پسر خود رفت [illegible]
دیگر در [illegible] شرح شمه از احوال [illegible] المتصوفین [illegible] العارفین [illegible] علاء [illegible]
بیان کرده [illegible] و صلی الله علی خیر خلقه [illegible] محمد و آله و سلم

چو ارباب مطرب [illegible] / ز [illegible] / چو ارباب مطرب که آن [illegible] / در [illegible]
چو ارباب مطرب [illegible] / که [illegible] / [illegible] / حرم [illegible]
[illegible] تقلید [illegible] / در [illegible] صورت [illegible] / ز [illegible] / قدم [illegible]
که هر [illegible] / بخلوت که دل [illegible] / جز آن چشم [illegible] / [illegible]
بجز [illegible] / خیالیست [illegible] / بجز عشق [illegible] / که [illegible]
[illegible] / که [illegible] / ز عشق [illegible] / چو [illegible]
جهان [illegible] / [illegible] / ز [illegible] / قناعت [illegible]

[illegible] حکایت

تو یاری [illegible] / چو در [illegible] / که در [illegible] / ز [illegible]
شنیدم [illegible] / که [illegible] عشق / که [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / چو [illegible]
که در [illegible] / بحیثیت [illegible] / [illegible] / اگر [illegible]
که [illegible] / [illegible] / در آدم [illegible] / [illegible]
جمله [illegible] / ز [illegible] / [illegible] / [illegible]

در ایوان علم گمی ز اهل علم بنا در دراید دلش سوی حلم
فرود و فراز عجب در آن دو باز درش آن بلا بند سیر و بیاز

جهان گفتم بیا باده نوش بدل در میا در خیال خموش
مدبر وده برد روی ال جهان که هست دایم بجز از بیکران

در جهان اگر هر نعمت که آن نوبت آید باید لذت باشد صورت مجاز بسیرت است و اگر مجاز حسیه ما بنودی بسیرت از صورت لذت نیافتی
و حال انکه در عالم صورت بسیرت معنوی حجب است و شخص صورت خود را در آن نکند و بسیرت نبرد و این معرفت بکمال [illegible]
شود و که دیگر زبان دانست باید خطا آن بزبان عادت کرده و در غیر صورت گشته و بنجر کرد ال چه باشد شخص نموده [illegible]
قرار نگیرد و دقت اسرار دل پر نشود و پر از روی محبت ما او در نیابد او او در خلوت دل را راه نه به محالت و شبهات [illegible]
یعنی تا بهره شی مرید نشود و مرید زنده که باید بد این دولت برکس میسر نشود و در باشد تو در کیش گوش بنده وار و عرفان [illegible]
و فرمود از حاضر باش که در راه کسب خطر کم باشد و در محبت جنابت افت بسیار درخت به زنهار گوش دو دل جنابت

ایا از صفت بنده محو و مشغول باش وصلی الله علیه و آله
بیا نکره ان پیش بیدار باش دلا که بیت راز دل جوش

که باشد بر اهل دل درویش ز کرماز یعنی بر دو درویش
که در راه اهل بیت آن یکی محبوب هیچ آدم در راه دل

چو نه ماه در بطن مادر بدی مروه باز آن سو چو [illegible]
جنین بودی از زر در یکان و دل که در بطن مادر شدی چون حمل

کنون شیر خوردی بپستان شیر بیا سوی میدان چو شیر دلیر
خدا را چو جبریل و دیس بخز بخلوت بیا موز و بود آ ببز

بمیدان گر آیند مردان مرد ز تر سیند مردان اسرار گرد
که از گرد و زبان شود دل بر در این مستی ان هیشود دل بجو

تو دیدی که دیوار آ بود [illegible] ز خود دست مردی که دیران نبود
ره شیر مردان گرفتن همی علم شاه کوسی بمیدان زدی

بسا شیر شیعین که از دست شد که پیری و میری همی [illegible] شد
چو پیری به بند زانو زند بر شیر مردان چو [illegible] زند

که بینی علم چون بر افراشتند [illegible] باختند و در باشتند
بیا سوی اتش مرد سری آب که این دست دارم نه از آب

کز این مرد دایم بسوز [illegible] برآید ز ایشان همه شیر جنگ
یکی داغ و دهشت از بهر یار یکی تیغ محبت چون زهره

هر اگر نه دارد به دل [illegible] چو زاغ سر [illegible]
پیگه اند لخت و جفت با یار در امد چو بستان تیغ کشت

که میدان محبت این [illegible] ز چوب جنگ کسی [illegible]
کمان تیغ به برسی دیده از ان وقت دل کس به دام

مکن [illegible] در این رسنت بوئی [illegible]
کردی چو از آتش [illegible] ای تیغ در دوش درد [illegible]

شنیدی که هرکسی در [illegible] کند تیغ شمشیر خود در غلاف
بیا جان شیرین ز خسرو [illegible] لباس و دیس بخود جاک کرد

دراین

درآتش درازه دی چون خلیل که در نار عشقت تو از جلیل
امام ز عشقت در او تو نهانت تا از عشق جوار انداز چنانت

بیا سوی بیگانه می آتش گل همه ذکر ماضی خیز آتش گل
بیا پیشتر زرد و پیش از آتش مشو تیغ چون اهل درد و دل خوش

که تا کریم از بهر شیخ عراق که محبت در وصل با هر فراق
تا در شط بیند اتش جگر که چون آب بیرون ز بهر جگر

جوان بی بنالم بهر لحظه زار که باری بچشم اندر دیدار
بنالم بدل در حکایت کنم چو احمد ببود در شکایت کنم

که باشد کرانش شیخ عراق امام در اید ز راه فراق
که خورشید تابان بانیک نام شه عشق [illegible]

تو با این همه آزماه زد [illegible] ولا ان ناز چه ماه [illegible]
حدیثی که باشد صحیح و درست [illegible]

چو شیخ عراق آن خبر [illegible] ز حق یا زگفت از خواجه درست
تو دریا بر امد دریا [illegible] که گرد و امام دو شهر [illegible]

پس از گفتا بسته دست و قدم کشیده از برای [illegible] قدم
که زنهار زنهار کان پور حق [illegible]

بیاید که تا تیغ شود آن [illegible] که حق گفت [illegible]
بگرد و بجو [illegible] که باشد بیا بر از [illegible]

بگو بر که الله گواه است [illegible]
چو از پرده بیرون فتادی [illegible] بهم ریخت بازار شمس و قمر

چو ماه در [illegible] جهان گشت خرم ز اقبال او
بخود در [illegible] که بود از درربای بحر صفا

چو صهبا [illegible] [illegible]
که تا سکه باید [illegible] که مرآت روی [illegible]

که این سکه خود [illegible] روان [illegible]
کلام خدا و حدیث رسول از گفت روشن [illegible] عقول

[illegible] که آن مصحف [illegible] [illegible]
از او رو که [illegible] ایا یاد و جان [illegible]

ولیکن چو [illegible] همی [illegible]
که تا بیکجا [illegible] که از بچه [illegible]

بجان [illegible] بعزم سفر رفت [illegible]
که با نفس [illegible] که از نفس خیزد همه [illegible]

تو تیغ [illegible] یقین دان که [illegible]
تو ان [illegible] بیاب [illegible]

چو خطوی [illegible] [illegible]
مرو سوی [illegible] مکن [illegible]

چراغ [illegible] که شاه جهان گشت [illegible]
[illegible] اگر [illegible]

اگر شیخ [illegible] شود در [illegible]
جهانی [illegible] کنی [illegible]

کرا زر دم [illegible] مثالی بود [illegible] مشتاق
زنهر تو چون [illegible] چو حاضر [illegible] نکنم

ره نازنینش ز غوغای پیش — امیر زمان [illegible] بی خویش

ز مشرق برآمد چو خورشید [illegible] — [illegible] بر تیغ [illegible] نور

بسر درکشیده ز انوار میغ — که از تاب آن تیغ بر تیغ تیغ

ز نور و دود شده جهان [illegible] — زمان خورد [illegible]

به دوران تیره [illegible] — که شد در آمد ز بالا [illegible]

در آمد دلیرانه با تیغ صف — ز تیر اجل گشت جانش [illegible]

شجاع زمان بود در تیغ تیغ — چو خضر از زمان [illegible]

بهم ریخت عالم ز افغان او — که تا سکه بر زر [illegible]

چو باتش نماند [illegible] — چو موسی نهان گشت در [illegible]

بشیر آتش آورد دارای [illegible] — که تا سر نهانش گرد عیان

از آن روی آن [illegible] — همی دید چشم از خلایق نهان

رسالتش فزون بود [illegible] — در آن چاره‌ها چاره‌اش [illegible]

بگردون همی کرد [illegible] — که با یار گل بود [illegible] بهار

فلک بر زمین [illegible] رزم زودی — چنان [illegible]

چو طفلی که چندان [illegible] — چو یوسف که [illegible]

چو عیسی که [illegible] — چو اویس که [illegible]

چنین گفت که [illegible] — که شرع [illegible] گشت [illegible]

زدی آه و ناله [illegible] — تهی [illegible] بر سر [illegible]

فتادی در آن خاک [illegible] — که بشکست [illegible]

همی دید در خویش [illegible] — که با شه سپهدار [illegible]

چو شد مست [illegible] روز به — که شمع دل‌افروز [illegible]

که تو [illegible] حضور [illegible] — که شهید جدائی بود [illegible]

ز مشرق برآمد [illegible] — بر افشانده بر تیغ [illegible] نور

ز نوک [illegible] — که [illegible] شد [illegible]

از آن روز [illegible] — که [illegible]

گشیده [illegible] — همه تیغ [illegible]

سران سپهدار [illegible] — بهر سو [illegible] قطع [illegible]

از آن روی [illegible] — که [illegible]

چو احمد که [illegible] — چو [illegible]

چو عیسی [illegible] — چو موسی [illegible]

چنین گفت [illegible] — که بود [illegible]

که مقبول [illegible] — ز [illegible]

در [illegible] — بهر چند روز [illegible]

دلم [illegible] — [illegible] که بر [illegible]

مراد [illegible] — از آن [illegible]

چو احمد [illegible] — چو موسی [illegible]

چو آدم [illegible] — در آن [illegible]

که [illegible] — [illegible]

که تا [illegible] — مراد [illegible]

در ایام [illegible] — که [illegible]

از [illegible] — که تا [illegible]

بسوی عراق [illegible] — روان گشت [illegible]

[illegible]

که سالک نظر با دل ناظر — چو گردد معیّت [illegible] — بسی کوشش از عالم جان رسید — که بر جای جای جان رسید

ز راه [illegible] — [illegible] — [illegible] — در آورد حدیث [illegible]

در بیان آنکه سالک مجذوب دل نظر [illegible] به کسب مشغول میشود و بجهد بر [illegible] سالک نظر [illegible] باز [illegible] سالک [illegible] نظر [illegible] سالک [illegible] نظر [illegible] رسیده [illegible] مشغول [illegible] ذکر [illegible] نظر [illegible] و اول [illegible] مشغول [illegible] نظر [illegible]

چراغ [illegible] — نظر [illegible] — چو جان [illegible] — چو او [illegible]

ز [illegible] — که [illegible] — ز جان [illegible] — [illegible]

[illegible] — چو [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — ز [illegible] — [illegible]

[illegible] — همه عشق [illegible] — که از [illegible] عشق [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

[illegible] — [illegible]

حکایت

شنیدم [illegible] — [illegible] — پس از [illegible] — [illegible]

که یعنی [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — همی [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — که دل [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — که [illegible]

اگر [illegible] — [illegible] — که [illegible] — [illegible]

[illegible] — نظر [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — زدی [illegible] — که [illegible] — [illegible]

[illegible] — که گل [illegible] — [illegible] — که [illegible]

نشانهای برسته از رنج و زنگ | نه چندانکه گوید بحرف [illegible]
که مستور [illegible] معقول دل | جمالیست [illegible] دل

رسیدن [illegible] و نظر اهل [illegible] میل الصحبت مشایخ [illegible] نظر اهل [illegible]
[illegible] ارباب دل [illegible] [illegible]
[illegible]

چو از شیخ عاشق نظر دیده بود | چه گر این همی اندر دل خورده بود
بشد عارف از شیخ عاشق [illegible] | که [illegible]

[illegible] | که تا [illegible] اهل نظر
که بعد از نظرهای اهل [illegible] | که [illegible]

بصحبت [illegible] | که دل [illegible]
در آن [illegible] | چو گنجی نهان بود [illegible]

[illegible] آن شمع [illegible] | برافروختی مجلس [illegible]
ز رخسار آن شمع [illegible] | نمودی چو [illegible] طلعت [illegible]

که از پرتو طلعت [illegible] | صفا [illegible]
چو دیدند در مجلس [illegible] | [illegible]

[illegible] | شدند از دل و جان [illegible]
بزرگی [illegible] | چه گر طفل بود [illegible]

چو در در صدف [illegible] | نهان [illegible] زیر [illegible]
بپوشید خرقه [illegible] | بعهد صبی [illegible]

ضمیر ازل بود [illegible] | امین [illegible]
بصیر [illegible] | چو گنجی [illegible]

چو آن گنج [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو شد سال [illegible] | همی جست دایم [illegible]
بهرجا [illegible] | [illegible]

که اول [illegible] | [illegible]
چو طفلان [illegible] | چو شیخ [illegible]

بسان [illegible] | [illegible]
همی بود [illegible] | همی بود [illegible]

که از اهل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بهرجا همی [illegible] | [illegible]
[illegible] | همی داد [illegible]

[illegible] | که [illegible]
چو فرزند [illegible] | که با خود [illegible]

چو [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | نکردی [illegible]

همه صرف کردی [illegible] | ندیدی [illegible]
از آن [illegible] | که در [illegible]

[illegible]

رفیقی [illegible] | در [illegible]
چه گر [illegible] | رخ [illegible]

[illegible] | [illegible]
از آن [illegible] | که [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

چنین گفت [illegible] | که [illegible]
که همچون [illegible] | [illegible]

که [illegible] | که [illegible]
به [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بهرجا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | بخلوت [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible]
بخلوت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | چرا [illegible] کنیم
بخلوت [illegible] کنیم | که [illegible] کنیم

بس در گدایان کردیم کاوش | همینست آید بست حق تماشش
چو بشنیدم از وی من این داستان | شدم تا که بر بسم آن آستان
که مخمور بودم طلبکار می | که تا شد حیاتم بجام زمی
چو مخمور دیرینه بودم بدم | رفیقی چنان بود با وی شدم
چو بیرون شدم من دل افگار | به میخانه [illegible] دیدار یار
حریفان بازار دردی به بر | نشسته شده ز دردانه در یکدگر
بخرستان شدند برزدی [illegible] | حس کرده ز غم چهره چاک چاک
ز هستی بری عشق مست و خراب | بمی برفشانند جام شراب
تن جامه می آلوده شد | چکویم که آن پیر بوده شد
چو زاهد نگه کرده در آن گروه | که بودند چون کوه با صد شکوه
بمرزه چون بیدل خشک لب | در آمد بر او ز راه ادب
حریفان چو از غم بهوش آمدند | خروشنده نزدیک که گوش آمدند
کنایات گفتند با یکدگر | اشارت نمودند مانند گر
که تا مرد زاهد در آید دلیر | چو آن حرکه آید بر ز دیگ شیر
بشیران که او از حرام و حلال | که مجنون [illegible] از قیل و قال
چو باده نکوزدی تو بر دوز شیب | چو می نوش کردی در آن انجمن
بگفتند با زاهد این گفتگو | که ما هم بیا هم [illegible] چو او
برها و او را بر دیگ بر | که فیضی ببا هم از آن دی خبر
گنجینه در پوست زاهد چو دید | که شد هم [illegible] [illegible]
[illegible] برادر [illegible] | کجا برتری وسر عشق دل
پر انگور در آمد در ایوان دل | به چنده دو دیره ای سلطان دل
د وعالم بر بخشش بر ده هیچ گاه | بیا به بخشش سفید و سیاه
مع القصه رجشد بابر و شیخ | که یکت لطفه کرده هم [illegible]
رسیده نه ناکه در آن [illegible] | تکنجی نشسته یکا مرد کار
بسر در کشیده و پاسی و ذوق | نهان گشته در کوه با سنگ
نهاده به سینه سنگ باره بهم | گشوده در آن دام و [illegible]
نهاده بکی جیفه در زیر دام | که گفتار مردار خوی به دام
هوا خواه مردار گفتار بر | در افتاده تا که در آن دام گیر
چو گفتار در بند مردار شد | دلیرانه صیاد در کار شد
یکی شیخ صیاد را بر زبا | براورد و از آتش در آن جوا
روان سوی کوه راغ گفتار گرد | که تا رفت بر فرق آن گرد گرد
چو آن حال دیدم من آن بیچ | شدم از سراب که آب چو
چنکبار مردار بکذاشتم | ره درس گفتار بگذاشتم
ز رقم برزو دیگ آن سنبو | که دیدم در غیبت چراغ [illegible]
به بنیاد ستان و از نه رانیشتم | چو غنچه در آن باغ خندان شدم
جدا ما چو از بر شنیده راز | چو گل خنده زد دو خوش [illegible]

در بیان آنکه سالک چون بنظر اهل حق رسد و او را در جهیز سازند و اسباب جمع تنش قا تا که گردند تا علم بقا روی در او کنند وصال که
ارباب چون تخم بر بدین پیوسته انبیا رضا نا کرده و نفاس روی بزید عرق حال سالک باید که [illegible] نگردد حضرت پروردگار
که چون اسباب صوری صرف کردم و جمال عزیز گشتند و بعضی بیمار شدند و قحطی عظیم روی نمود خویشان متعلقان بیابان گردانیدند

دل محزون

دمی بروز در فقر سعادت نیافته بودم از ضعیف حال بیچاره شدم تا که چشم گرم شد حضرت سرور دو سرای محمد مصطفی صلی الله
دیدم که در آمده و دست مرا گرفته به جانبی برده وشیخ و حضور آن بی [illegible] و شرح آن خود [illegible] گفت و فرمود ای برتضی [illegible]
از آنچه صرف که ده در راه ما تا بار دیدم و این مقام بر [illegible] بکرم گفت و حال بیدار شدم و حال و اطفال و احوال ایشان فراموش کردم

و با فقرا صحبت ایشان خوشدل شدم | و بیجا از [illegible] گوهر [illegible]
بیا طالب دل که دل جوش با | مرو بر کنار و درا در کنار
بیا طالب دست که از [illegible] | که در پرده خوش غیب دیدار [illegible]
بیا طالب دل که دل آن [illegible] | بخشش که جان بر ابوان [illegible]
بیا دل بده و زو جان بر | بجان بردن [illegible] دست بیرون بر
که بروی خوشش جام از [illegible] | جهان خود چه باشد که جام تو
مرو بر کنار و درا در کنار | که با رود زدوری همه پیر [illegible]
که رو راه دوست [illegible] | که با رو عز غیبت چو جان [illegible]
پس چو گویند دل ار [illegible] | بگو ترک جان دیگر ترک سر
شنیدم که سلطان چو بیند [illegible] | که بود از عراق و زنسل کبار
ز نسل کیان بود و خویش کیان | کیان بوده ایم [illegible] کیان
کیان گرچه چون [illegible] | ز شوق بی کند دل زار [illegible]
کیان بیش احمد گل [illegible] | ز احمد نگهدار دیگران [illegible]
جدا ما چو سلطان کیان و نکو دار | نگهدار دلدار در خصر [illegible]

در بیان آنکه سنت الهیست که فروغ محبت عشق بر دل دوازندگان تابد و به شوق و انتظار تا به پیدا است که آفتاب چون از مشرق بر آید
شعاع بمغرب می اندازد که در مرد دوری بر زد هیبت و در نزدیک دوری است خویش را با آنکه خواهد بود و تا زنده [illegible] که پرورد و عشق [illegible]
چون کمال عشق رسیده باشد که [illegible] [illegible] کسلی السیحل اللتکب [illegible] هیچ است که رسیده دار و [illegible] سایه ندارد و [illegible]
و بسیار دکنار دمیان و نکیساست و دست با دست چون یکی گردد مشرق با مغرب یکی تا چند روزی سلطان در دل از [illegible]
دو بیار خود بر نگیرد بجهت حقیقی رسی و از دوست تیغ نیاید که آتش محبت دلبر و وصال [illegible] حلقه [illegible]

جدا از زبان قلم تیز کن | سخن از قلم زلف شکر ریز کن
که خود تشنه و دلبر جوی شکر | که شکر چه سلطان پیا ر خوش
چنین گفت راوی این داستان | که تا شست بروی بوز [illegible]
که سلطان چو [illegible] رخش در [illegible] | بسان براهیم زاد در کن [illegible]
که گل خوی دو گل خوی کل [illegible] | چو از یخ و گلزار در دست [illegible]
از آن خار بس خرمن آن مستمل | که در خار بس بوسه میدهد گل
در اسرار دلدار پنهان کاش | در ایام خطه بدش خواجه [illegible]
ولی می ندانست کان کان فتنه | سکالش بهشت باد در جنه
جمالش بهر جانبی [illegible] | بهر سرخی زار و صبا خش
تکبت کشیده نقش بر سپاه | که با شد رسد در مقام [illegible]
دیرش نشسته ندی بر [illegible] | که پرده جان بود در آن انجمن
بنزد دیران پیر از [illegible] | شده کاه چین بر [illegible]

چو عیسی در نفس همه نور بود … ضعیف بود و از ضعفش رنجور بود … فزودی به پرسش چو قبول دل … وزان حال سلمان شدی در دل
بخوان پیش سلمان صحف به بر … که سلمان نخواند بغیر از بر … و بیرون ز کران بود شیخ کامل … که وا ایم کر [illegible] شیخ جاهل
نبید سلمان بحرف و ورق … که میدید او که بود و کو کتب … چو طفلان بجوی در خطا کرد … که در ره رسیده به اولاد درد
در نفسش بی سوخته چو طفل … ز جبریل فضل بود قول و جل … بیکاره در غضب در کنج غم … بیا ریو زده بیدو خون غم هم
دران حال چشمش فرو شد به گل … چو یوسف در آمد ز پیش [illegible] … چو سلمان دران خلوت [illegible] … خلیلانه بیکباره [illegible]
ولیکن چو بر خواست با بس کمفت … چو کنعان بینش کرده در دل کفت … چو یوسف کرد ان جز [illegible] … خدا را نکهبه در اسرار [illegible]
که هر سر که گفته آنکه در بود … شنیدی که برکرد دل شاد بود … که جان بن فاش اسرار دل … باین کوه رکرد ان چون سکندری
همش پیش هم در جو آگاه … مجلسیان زبان پیش نطق آگه … که ناشد کام در زبانش دیده … نماید نشان واران دیده
چو اعجاز [illegible] نرکی … چو حمید امام دیانت نرکی … چو داود در خود [illegible] … چو موسی نکردی جهل کوی طور
چو یحیی بکرد در دشت کوه … چو فرعون هجون پیغمبر اشکوه … چو سلمان [illegible] بیدار شد … چو بیدار کشتی نه بیدار شو
چو دل در ره دین جو کوه بین … جو نقش جهان بین بعین الیقین

در بیان آنکه اسرار حقیقت در چشم اهل طریقت نمودار دیو ال نقش می بندد و توفیق الهی رفیق سالک است در چهل دار و از ان [illegible] در سیر سلوک سلمان [illegible] باز [illegible] که در

به مقامی و در کدام سیری … وصل الله علی محمد وآله وسلم … چو سلمان به بیان شیخ چند … بجام جنیدان [illegible] اشکسته
چو اسرار جبلی که پیش شکست … دل اندر حرم رانده الله است … همی ساخت از دور [illegible] کسب … بینند به هر سو خوف ادب
چو شد در رسید ان به خورشید [illegible] … چو تیر از کمان چنیدان بگیت … چو احمد که از فلک [illegible] … چو اعجاز محمود [illegible]
زهی کشته بر او [illegible] … که محمود ره بسته [illegible] … که ان دست محمود دل [illegible] … دران دشت به هر بسی [illegible]
چه نادران مرز کوی [illegible] … کار دهسان نقش [illegible] … بگوشش در امد ندا [illegible] … که رو در ره ی شیراز [illegible]
که دو در پس [illegible] … چو احوال شستند در از [illegible] … سر و سینه [illegible] … که باشد پناهنده دار القرار
چو در جان سلمان رسیدی نوا … برید از عراق آن [illegible] … ز دل هر که [illegible] … شود دست و حیران [illegible]
بابسته قلب و بگویه [illegible] … ستون دار شد [illegible] … چو سلمان طلبکار [illegible] … همیشه درد دل سوز [illegible]
چو مردان [illegible] … وز و ضاک شیراز [illegible] … دران [illegible] … که می [illegible]

چو دردی

چو در دشت ارجن بری آن رفت … دران آب در [illegible] رفت … دران آب چون خضر بنشاندند … که از آب [illegible] حیات جان
چو قصه بیان کرده دلیر … ابرو دی [illegible] شیر … نوا یافت از خوبیش که بود … که معنی او بود [illegible] نبود
جو ساکت دران که بره دوار … فرو دار [illegible] شود اشکار … قدم چون [illegible] ولایت نهد … رموز حقیقی در [illegible] گفت
ز معنی سالک که نیرنش نبود … سپس دور سالک که از مرد … از ان شیر زدان جو در [illegible] نبود … که با حق بسی باز [illegible] نبود
ز ان شاه و این شیر [illegible] … طلب کن ضیاء [illegible] … کوهی شیر [illegible] مرد … کرت چشم بسته [illegible]
ولیکن چه گویم که بس [illegible] … ز معنی ظهور [illegible] … از ان رد حریفان شیر دیده … که [illegible] سلمان [illegible]
بیا ز کس [illegible] ای با بصیر … که آمد بهشت ز دست امیر … چو او را بدیدی [illegible] … بسی کوی [illegible]
چه [illegible] خود [illegible] … کنه [illegible] سلمان [illegible] … ز سلمان طلب کن سلیمان [illegible] … که [illegible] سلیمان [illegible]
چو [illegible] … [illegible] … ز ملک سلیمان بین [illegible] … که دار السلامت [illegible]
بدار السلام و سلمان [illegible] … بکرد [illegible] … که در هفت اقلیم [illegible] … بیاشد چو او [illegible]
سبک [illegible] … بشیراز دیدم [illegible] شیر مرد … چو سلمان [illegible] … بیچک [illegible]
که در دشت ارجن [illegible] … که تا دید انوار مهر [illegible] … اگر مرد راهی [illegible] … چو مردان [illegible]
سر شه [illegible] … که شب [illegible] … چو [illegible] … چو سلمان طلب کن [illegible]
چو خواهی که [illegible] … که [illegible] … چکدان [illegible] … چو پیدا نشستی [illegible]
جدا ز [illegible] … که [illegible]

در بیان آنکه هر چند در [illegible] حقیقت [illegible] [illegible] [illegible]

چه گفت [illegible] … چو در دل [illegible] … چو شد [illegible] … شد از [illegible]
چو گرفت در کوی [illegible] … نزد جنیدان [illegible] … شنیدم که روزی [illegible] … همی گفت با خویش [illegible]

یکی بادی جست از جیب راست ‌‌ ‌ روان شد که شبنه گنجی دهی
ندارد به جز بر یکی بر گواست ‌ ‌ ‌ که بوستان بینداخت در دل همی
که ناگه در آن حال سلطان او ‌ ‌ ‌ کرمی همه چو سلطان بدید
همی بود از بهر گوی مراد ‌ ‌ ‌ بیفتاد در پای سلطان خرید
زهر سو رسیده صحب کبار ‌ ‌ ‌ از ان رو که بر دل نکرده وقت
همه هست حیران آن کار و بار ‌ ‌ ‌ زرفته میدان نه دیده مرغ
چو با خویش آمد شه خوش سرشت ‌ ‌ ‌ بگفتش که با ما که در راه ما
چو گرم دو دل ریش بیش از یک ‌ ‌ ‌ بسی رفته با گشته همراه ما
بسی جور دیده زما محرمان ‌ ‌ ‌ از اخبار قدسی صحیح حدیث
بسی رنج و خم از پی راز ما ‌ ‌ ‌ در آمد بکام لطفی فصیح
هر انکو قدم زد در این راه ما ‌ ‌ ‌ نشد نا امید از ما برهم
در آید مرادش ز جیب درست ‌ ‌ ‌ دلش گشت تسلیم چون برهم
ندارد و ندارد بکس التفتی ‌ ‌ ‌ اگر شهید نو شده گر زمها
نخواهد بجز ز کس صحبتی ‌ ‌ ‌ نگردد در پیش او دیگر دعا
هر انکو بیاید چنین در رهی ‌ ‌ ‌ ولی باک خواهم چو گرد رهی
رقم گشت نامش بسطر کتاب ‌ ‌ ‌ که باشد در آید بکوی حیات
کجا دل بیاید در این بنگی ‌ ‌ ‌ بخود با بدادل حیات حیات
گرد و دری رسید حق دوای دل ‌ ‌ ‌ بس انگه که تا گرد از اقعید
رود همچو سنگی نداند گرفت ‌ ‌ ‌ بجز حق نبیند کسی خود در حق
نداند که این گردش از بهر حیست ‌ ‌ ‌ که هم چشم حق بیند او در حق
غلامی همه دیده مشغول خویش ‌ ‌ ‌ غم خویش بود آن بر او رف
همه هست مغرور و مشغول خویش ‌ ‌ ‌ که هیچ به سخن است روز خود
چو جمله در پیش سلطان شد ‌ ‌ ‌ سرخ همچو خورشید آنشاه دل
چو در میان بر پای سلطان شد ‌ ‌ ‌ بعزت همی بود در روی گل
همه را ل مانده شده در گل ‌ ‌ ‌ همه گشته زیرت و دری نخفت
نه دیده علامت و حال و صفت ‌ ‌ ‌ همه گرد خود دیده زین حال و جفت
زبان راند انگه مگر بر همی ‌ ‌ ‌ بسی بوده ای دولت دولتخواه
کرشمه زده چو آن گرد ابلهی ‌ ‌ ‌ برمیده رخویش ای اهل تبار
بسی کرده زاری پی ما بسخن ‌ ‌ ‌ که هر کو در آید برم کوکب
دو دیده ز عشق دنیا ده رقم ‌ ‌ ‌ بلی گر کرم پیش او دیا قرب
چو سلطان غریب دیار تخت ‌ ‌ ‌ نه پیوند دارد نه خویش دیار
غریب دیار است و دیار جفت ‌ ‌ ‌ نه در فکر او دل زکس دوکار
از آن اهل تقیم شد این بلیغ ‌ ‌ ‌ هر انکو بیاید چنین صاحبی
که جز من ندارد و گر هیچ میج ‌ ‌ ‌ بکو در ره عشق هر گز خلاف
بقدار حبت شده بر ده بار ‌ ‌ ‌ ولی باک خواهم جواب کسی
دیده اهجو حور بی بهار و قار ‌ ‌ ‌ که دروی نگرد و هیچ دوستی
کسی دل نشسته که حق نبود ‌ ‌ ‌ چه داند که دل صحبت این چنود
بر عای که مشغول جان و دل نبود ‌ ‌ ‌ که گرد و سر اسیر چون آسیا
از آن لذت از آن بر او ی جنی ‌ ‌ ‌ جهان کنیده از داده ما یار
که هر کس بیاید بسوی ای عشق ‌ ‌ ‌ گرفت شهید ار ده گر بهرها

در بیان انکه سالک باید که پیش از انکه ندای ارجعی براید سلطان وار از دیار هستی بیرون کوده در کوی شطاراد ارام گیرد بیان

بعدا

جنگ و دست در رسیده پیش کمال رزی با شد قوای حقیقی را با سلاطین از ان جهت صحبت و دست گینه که بعد از دوق و رادکن از حال بحیل ایشان مهو شده پرداخت کرده وقت حوادث عشق بیان صحبت ندارند و در وقت افقر دکاشته نه پید اگر دل دیگر دارت بجا بکنجا اهل عادت در وقت در آنا نه حق دوستی با اهل حق بجای کی نی آوردند تا جرم در وقت ضرورت فایده نمی ای عزیزی با انکو اختیار رو در احوال کار خواهد در پیش از وقت احتیاج تا بروزه با نشسته سلطان که از عراق و روی بفارس کرد تا سلطان فارسی شهرت یافت و در قبول سعادت خود کی و در سلجا با سلطنت خود بساز بیجا که سلطان که در پیش کرد که انکه غریب او جابر ارسیل و حد نشنگی بی صاحب القیر پیش از انکه بسینه عمل کرده بود خود را با اهل قبر رسانی از ایشان شو که بیمی اهل ال روز که این فقیر با جمعی درویشان بمصاحب بر قم در اصحاب حجبه بردند و سبب مجلس از شیخ وقت ذوق اهل ال جمع می آوردند پرسیدم که سبب این جهت گفتند خدا الدین تا به صحبت فقیر بررسید عرض که بعضی بر بیان ز عالم صحبت جمعیت روی در کنجی آورد و پیش از انکه بسبب بر دن صدر های این جمعیت پیدا شود و زائل بکنجا او مشغول شد نه بگوش آن خاطر و دوستان و صحبت حاجیان بهره بر دار خود را از تفرقه خلاص کردن با جمعیت حقیقی رسی و صلی الله علی محمد و آله و سلم
بیا ای که هستی بر لطف آگهی ‌ ‌ ‌ که دارد جهانی از نعم و حق
چو سلطان قدم زن تو در ره ‌ ‌ ‌ که جان او ترا آخر کار عشق
برا ای جوانمرد اسرار دل ‌ ‌ ‌ که دل سخت محکم دار ای دلی
ز خاک صفت باش تا هی بر ره ‌ ‌ ‌ که باشد بپا بر درد و درها
حکم خواب غفلت چو دیده همی ‌ ‌ ‌ که بود نه چون تو خواهان فکا
خبر دار از شهر دنیا بنی ‌ ‌ ‌ بلکه صالحت در شب نا بنی
کرا زور سیتی تو اکه نه ‌ ‌ ‌ بلکه در دل چو جان من بسته ته
بسی بزم کشتم بکوبت سخی ‌ ‌ ‌ ز مشغول در عالم ما دنی
چو جان خود بنیاد تا نرسد ‌ ‌ ‌ پس از با دلی هی نوبت رسید
ز خواری جهنده نفس در کش تباب ‌ ‌ ‌ چو جان در بر او چو دوش کباب
در از روی ادبا بیل زیر ‌ ‌ ‌ چو زین در در اوی نوی نشسته
تو با شنه با ان که ملکی خدا ‌ ‌ ‌ مرو سوی احوال دنیوی در
چند داند او ز باشی در کس ‌ ‌ ‌ که چیلان اسیر نه پیش نگس
شنیدی که سلطان چو دیده رمه ‌ ‌ ‌ چهل روز گشت گنجه تدبیر
که تا باز دولت این شهر یار ‌ ‌ ‌ که در سر صورت طلبیت یا
تو هم بر سپی فرائش گل ‌ ‌ ‌ خوشی بی حرفی نیا خوانی نگی
جهان سلطان و میر و وزیر ‌ ‌ ‌ بهل تا بر آرام صلهوی بر
که در حل بر شده اهل چه چل ‌ ‌ ‌ اگر صحبتش خانه کند کنج دل
جوان در دو گرش بخت قرق ‌ ‌ ‌ که روح قد نبسته چو در پی
چو سیر نه بیهان چو در پیر ‌ ‌ ‌ مرو سوی دنیان خدا را دلیر
که با گفته و بیدار خواب رستند ‌ ‌ ‌ که بعد از خرابه خمار رشته
گنجی نشسته به بار خویش ‌ ‌ ‌ درد و با زجته جفت رو خویش

چو انگیزه دارند جبار دوست | که با قشر پیوسته در قشر پوست
که بینند هر کس شی از جدا | که هستند ناحق بحق خدا
غدار اند میلی به اهل جهان | که اهل جهانند غافل ز جان
همه گشته راضی بگوی جفا | همه چیزشان راضی و مرتضی
بشد پیر از ایشان خبردار | که چون مقتضی جنت و ادنی
بود در چو قبا بر او بر گنبد شه | خود و دو نشست و خویش [illegible]
در فقر و تجرید بر خود کشید | اساس محبت نو او نهاد
ره بت پرستان به یاران نهاد | که بیند به درویش [illegible]
در آن ملک شیدا و دور [illegible] | چو در پیر غم باده [illegible] نهاد
چگونه [illegible] الفقیر | که یکتا و فردست یعنی کبیر
بسوی کرامت نکرد التفات | که بیرون ز وصفست او ذات
نیابند مردان [illegible] بهوش | که در ما ز عشقند دایم بجوش
مرو جز ره عشق ای [illegible] چو | تو از عاشقان جهان آگاه چو
گر از آتش عشق آگه شوی | نصیر از جهان برشته شوی
چو مسکین مجرد تو شو در [illegible] | چو بنده که بیند دارا [illegible]
که تا زنده جاودان [illegible] | بزن بانگ [illegible] چو [illegible]
چو گشتی هر جهان [illegible] | در آمد [illegible]
حکایت چو بر خواست [illegible] | که تا همچو مستان [illegible]
چو مست و شیدا در [illegible] | درین حلقه [illegible]
چو یکتا شدی خود [illegible] | ره [illegible] دنیس
درین راه [illegible] | نه نقشی است [illegible]
جمله درین ره دلدار دید | کل [illegible] دلدار در هر جا دید

در بیان آنکه [illegible] حکایت دوستی [illegible] است که یکدم از دوستی [illegible] عاشق در [illegible] معرفت [illegible] حضرت مصطفی
فرمود که [illegible] برای بود که دوستی [illegible] در آن حاجت [illegible] بود [illegible] چرا که [illegible] رسید
بودند [illegible] طفل اول شیر [illegible] غذا [illegible] بعد از آنکه قوت [illegible] بشراب [illegible] مقام [illegible]
که از صورت شریعت براه طریقت قدم نهاده باشند مقام شیرخوارگان است [illegible] همچون طفل که [illegible]
اگر روزی غذا [illegible] و زبان [illegible] اهل محبت و عشق شیرخوارگان [illegible] که هر چند [illegible]
و اگر [illegible] حق [illegible] و [illegible] بشراب [illegible]

بیا باده از جام [illegible] | بیا چشم [illegible]
بیا در خرابات [illegible] | بیا خویش [illegible]
بیا در [illegible] | بیا ساقی [illegible]
مرد بهر [illegible] | که مانی [illegible]
بیا [illegible] و [illegible] | بیا [illegible]
مرد [illegible] طفلان [illegible] | مجو [illegible]
بیا [illegible] | بیا [illegible] بر [illegible]
در آتش [illegible] | مبیں غیر [illegible] چشم [illegible]

است

بهار است [illegible] | چو گر پیر و در [illegible]
زحلقش [illegible] آواز [illegible] | بجنبش [illegible] چشم [illegible] جام
بیا ساقی [illegible] و جام | [illegible] چشم جهان
یکی بهر خاص [illegible] بهر عام | از آن [illegible] بود [illegible]
هر آنکو [illegible] | که [illegible] چشم [illegible]
تو [illegible] چشم [illegible] | تو [illegible] خواهی [illegible] عشق
هر آنکه [illegible] | تو [illegible] عشق [illegible]
چو [illegible] | که در [illegible]
تو گر زنده [illegible] | شب [illegible]
تو زنده [illegible] عشق [illegible] | نیاید [illegible]
تو هر [illegible] زنده [illegible] | که زنده [illegible]
بگویم [illegible] زنده [illegible] | ز آزاده [illegible]
جهان [illegible] | جز [illegible]
گران [illegible] | بخود [illegible]
جهان [illegible] | گر [illegible]
هر آنکو [illegible] | چرا [illegible]
گر [illegible] | کجا [illegible]
بیا طالب [illegible] | که [illegible]
تو تقلید [illegible] تحقیق [illegible] | دلیلی [illegible]
بدان [illegible] | که توفیق [illegible]
تو خواهی [illegible] | دیا [illegible]
ز انفاس [illegible] | که توفیق [illegible]
ز فرمان [illegible] | که توفیق [illegible]
چو فرمان [illegible] | شوی [illegible]
نباشی [illegible] | تمامی [illegible]
براه [illegible] | بجنبش [illegible]
جماعه [illegible] | سخن [illegible]
[illegible] | [illegible]

فوق [illegible] ولهم عذاب عظیم [illegible] حق [illegible]
حق عظیم [illegible] ضرب الله مثلا للذین آمنوا امرأة فرعون اذ قالت رب ابن لی عندک بیتا [illegible] حق [illegible] و
و از [illegible] که [illegible] حضرت [illegible] محمد مصطفی [illegible] ابیات [illegible]
و [illegible] فرعون [illegible] موسی [illegible] و فرج [illegible] که در [illegible]
علا فی الارض [illegible] و فرعون حق [illegible] الله [illegible] حق محروم بود [illegible]
حق [illegible] بر [illegible] در [illegible] چه [illegible]
چون شیطان و سلطان [illegible] جهت [illegible] نفس فرعون یعنی ذات [illegible]

مسلمان بود و حضرت امیر [illegible] که جامع کمالات صوری و معنوی [illegible] صلی الله علیه و سلم [illegible] بود
امتی امی [illegible] در صحبت [illegible] و صلی الله علیه و آله و سلم

چه جام می نوش [illegible] بود / که ازی [illegible] جان از خدا
بهارت [illegible] / جهان [illegible]
چه جام می نوش [illegible] / که مستان [illegible]
به بین [illegible] / که ترس [illegible]
در این [illegible] / که بر [illegible]
ز مهر [illegible] / که در حال [illegible]
بعمل [illegible] / که حقیقت [illegible]
و بکی [illegible] / چنین [illegible]
چه حال [illegible] / حکایت [illegible]
که با [illegible] / نظر [illegible]
چه ماهی [illegible] / چه موسی [illegible]
چو موسی [illegible] / که ماهی [illegible]
خدا را [illegible] / دل شاه [illegible]
همه [illegible] / تو انا [illegible]
ز هستی [illegible] / ز خود [illegible]
عقل [illegible] / که از تو [illegible]
بشفقت [illegible] / که چون [illegible]
ز احمد [illegible] / مجو [illegible]
که از خلق [illegible] / جهان [illegible]
بهنگام [illegible] / مشو [illegible]
و اما [illegible] / که در [illegible]
ز این [illegible] / بکار [illegible]
که در [illegible] / چو ماه [illegible]
چو بنده [illegible] / که در بر [illegible]
جهانشه [illegible] / که تا [illegible]
تن [illegible] / جهان را [illegible]
بدو [illegible] / دگر [illegible] / همه راز [illegible]
بگوش [illegible] / همه خوانده [illegible] / خاتمه [illegible]

گفت [illegible] این کتاب [illegible] در بیان [illegible] در شرح احوال حقیقت که ارباب عشق و محبت اند و این قسم [illegible] کتاب [illegible] مشتمل [illegible] شیخ الاسلام [illegible]
قدس سره که شیخ شریعت در شرح [illegible] احوال شیخ [illegible] علیه السلام [illegible] طریقت [illegible]
ظهور حضرت [illegible] قدس الله روحه العزیز [illegible] محبت و عشق حقیقی معرفت و اهل معرفت

از وی [illegible] مشغول [illegible] در اسرار [illegible]
[illegible] خرقه مبارک [illegible] صحبت [illegible] اول [illegible]
[illegible] درویشان نشینی و چون [illegible] صحبت [illegible] حضرت [illegible]
صلی الله علیه و آله و سلم مشغول گردی [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] شفقت [illegible] محبت [illegible]
[illegible] قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible] شفقت [illegible]
[illegible] صحبت [illegible]
[illegible] درویشان نشینند [illegible]

و صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]
[illegible] / که باید [illegible] / [illegible] / که چون [illegible]
چو جان [illegible] / چو خورشید [illegible] / چو مرغ [illegible]
چو عیسی [illegible] / که تا [illegible] / چو خورشید [illegible] / چو بستان [illegible]
[illegible] / [illegible] / بلند [illegible] / [illegible]
[illegible] / که واله [illegible] / چو طالع [illegible] / که هر [illegible]
اگر [illegible] / که تا [illegible] / رضای [illegible] / که مردی [illegible]
ز چشم [illegible] / رضای [illegible] / ز خواهی [illegible] / اگر جان [illegible]
[illegible] / چو این [illegible] / [illegible] / بخدمت [illegible]
در این [illegible] / که این [illegible] / ز دانا [illegible] / که باید [illegible]
مرد [illegible] / که جام [illegible] / چه دانی [illegible] / [illegible]
ز مشغول [illegible] / [illegible] / ز خود [illegible] / که لذات [illegible]
چو [illegible] / خدا را [illegible] / ز ره [illegible] / که ره [illegible]

ز پیرایه شد باغ و ... [illegible]
مکن میل و دوری ده از نهان [illegible]
ز تخم محبت بهر سو ... [illegible]
اگر شهوت ... [illegible]

حکایت

روش کرد ... [illegible]
در آن رقص ... [illegible]
خداوند احمد ... [illegible]
چو بر رفت ... [illegible]
تو در چشم ... [illegible]
بهنگام رقص ... [illegible]
ولیکن ... [illegible]
ابر پای ... [illegible]
برآید ... [illegible]
در آمد ... [illegible]
نشد ... [illegible]
چه کرد ... [illegible]
که با ... [illegible]
می صاف از آن چشم ... [illegible]
که بوده ... [illegible]
ز شمشیر ... [illegible]
بمیدان ... [illegible]
چو خنجر نهاده ... [illegible]

نباشد عجب ... [illegible]
که باشد ... [illegible]
شنیدم که عیسی علیه السلام
چو اهل حقیقت ... [illegible]
که روح القدس ... [illegible]
بکجا ... [illegible]
خدا را ... [illegible]
ازل ... [illegible]
ز دل ... [illegible]
چو گرگ ... [illegible]
که که ... [illegible]
چه گر ... [illegible]
در آمد ... [illegible]
که ... [illegible]
چو آمد ... [illegible]
کسی که ... [illegible]
ابر پای ... [illegible]

[illegible]

اگر ز انکه ... [illegible]
مسیحا ... [illegible]
[illegible]

در وصف کتاب گوید

[illegible]

کتابخانه ...

زاری در ... نظرها محجوب ... / امید ... ذوق است ...
احیای دین ملت خاص ... / به حرف ... به تفکر ...
خوش وقت ... / کاین شهر ... روز ...
گر گوش چشم جان زبان ... / صندوق جسم جان ...

دستور خاص ... محبت / دریای پر جواهر ...
خورشید و ماه ... درج ... / آیات درج ...
مرآت دلبران ... / گنج غریب درج ...

تم الکتاب ... القدس ... ملکه ... را ... پر جا ...

لدی دست ... بوده الفوز
فی لیلة الاربعا شهر شعبان المعظم
سنة ۱۲۲۹ من الهجرة النبویة
المصطفویة ...
وصلی الله علی سیدنا ونبینا
محمد وآله وعترته وسلم تسلیما
کثیرا کثیرا

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام آنکه نامش سرکتابم — که اندر کوی عشقش مبتلایم
از آن یوسف حدیثی میسرایم — که تا وقتی بیابی [illegible]
که عالم را ز خطش [illegible] — چه گردد اندر آن میلی [illegible]
بسی [illegible] — [illegible]
بجز و کس [illegible] در جهان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز لطفش [illegible] — ز درد [illegible]
ز عشقش [illegible] — با مید [illegible]
جمال [illegible] — سجود [illegible]
که جان [illegible] — رضای [illegible]
بیا ای [illegible] — بجوی [illegible]
ز وصل [illegible] — بجود [illegible]
کز [illegible] — بجز [illegible]
چه [illegible] یوسف [illegible] — که [illegible]

[illegible] نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث ویتم نعمته علیک وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک من قبل ابراهیم واسحق ان ربک علیم حکیم لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا منا ونحن عصبة ان ابانا لفی ضلال مبین اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما صالحین قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین قالوا یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف وانا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع ویلعب وانا له لحافظون قال انی لیحزننی ان تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون وجاؤا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن لنا ولو کنا صادقین وجاؤا

علی قمیصه بدم کذب قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام واسروه بضاعة والله علیم بما یعملون وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین صدق الله العلی العظیم

نظم

بخواب اندر چو دید آن پیر دل — که بر خوش [illegible]
کسی کو بر فراز آسمان شد — [illegible]
چو مقبول [illegible] — قبول [illegible]
[illegible] — [illegible]
نظر [illegible] — که تا [illegible]
بیا [illegible] — که تا [illegible]
[illegible] — که تا [illegible]
[illegible] — که [illegible]
بیا گر [illegible] — اگر [illegible]
که تا [illegible] — بجز [illegible]
نه [illegible] — که [illegible]
رفیقان [illegible] — [illegible]
[illegible] — خلاص [illegible]
چه داند [illegible] — که [illegible]
[illegible] — که [illegible]
کسی [illegible] — چه [illegible]
کسی [illegible] — [illegible]
پس [illegible] — که تا [illegible]

چو یوسف [illegible] — شبی روشن [illegible]
[illegible] — که تا خورشید [illegible]
اگر [illegible] — و گر [illegible]
ز یعقوب [illegible] یوسف [illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]
بیا [illegible] — [illegible]
بیا [illegible] — [illegible]
[illegible] — که تا [illegible]
[illegible] — که تا [illegible]
بیا [illegible] — که تا [illegible]
چو [illegible] یعقوب [illegible] — جمال یوسفی [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — بسی [illegible]
[illegible] — [illegible]
بسی [illegible] — که تا [illegible]
[illegible] — [illegible]
از آن [illegible] — [illegible]
که تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — که تا [illegible]
چو یعقوب [illegible] یوسف [illegible] — [illegible]

بگفتا ره‌ی یوسف گر بیعقوب
که دور از وی زلیخا بی دل اکنون
بگوش جان یوسف راز گویی
ز قد یوسف این آشوب برخاست
دگر اندر تجسس اندر حیات
بغیر از عشق این اسرار ننهفت
بلاک عشق گان عشق یافت
که تا بیچون چنان در روز رازدار
که دارد درغم یوسف بلا
اگر یعقوب چشمش را ببیند
جهان بهتر که سالک شد ازغا
اگر ز چشم سالک بسته باشد
دل زار زلیخا را بی جرخت
ز اسباب و هجوم زاده بوده
همه دیده شد و خود هم ز درد
بهر جا کو طلبی رخ فروزد
نظرها در ره یوسف بر فرست
بقصد یوسف ههر دوی فرستند
چو اخوان زان تعبیر آن خبر
بهر دوری که مهر دلی شد قایل
کردی از محبت یار گردد

بر رخ عاشق آید خبر یعقوب
بخاک خون می غلطد جو لی
زلیخا را بدان بیم از رکی
که تا تو با زدانی این حدیث
که جان را هر دمی از دوری جانانه
که عالم چشم اهل عشق جانانه
کجا ای عاشقان چه حیات
غیری بالم و بند و بیت ر
اگرچه چند اندر راز پنهان
دگر آن یوسف اندر چاه چینه
برادر اندر نیا شده و نقش با
زبهر نقشه و دل خسته باشد
دو چشم بر کنعان ای چرخ
بی مهی جه دو ز غداری این
به پنهان بیرون که غم بی زار
جهان در آزرده و دل بسوزد
زبهر آن نظر بگشت خون فرشت
به پیش تا از آن بیطری فرستند
شنیدند از برادر در بی
جهان آشفته گرده و فریاد
گردی همه بی هم اخبار گردد

ولیکن حسن یوسف دل و پرداشت
درین دل عیب آن کس پرداز
شراب دیده دی یعقوب
اگر یعقوب رو بودی راز این
که از عشق آن این آنش دلیم
اگر بی تو بیش نمی فرزند در پیش
به بندان گوش که خبر دیده
بهل ای دل که خبر
بهل یعقوب زاری فغان
ز هشیاری فتنه اندر رنج
که اندر راه خوبان جهان
بیک ذره که بر ای علیک
رخ یوسف چی آن رخ بی
چو یوسف بهم چو شنید از رخ
که حسن از خون بود در خون
بهر فرید کشاهی رخ نوید
چو اخوان آن نظرها را بدیدند
چو نزدیک به رخ بستند آن قوم
از آن دو بار گشتند آن خبرها
همه بیدار ای اهل غفلت
گردی در جهان بیچون حق

بسی آشوب فتنه زیر برداشت
که جان جست بپیش و گوش بیدار
که تا واقف شد از حال آن
نگشتی واقف از اسرار
جهان از راه عشقش در بیم
بعشقش چو زنان این جهت که دیدش
که در وی تر بی بینی راه
دل زار زلیخا را بی خبر
که تا دل برکند از ملک کنعان
شود عاشق نه بیند بر راه
بیا را بیند نقش جهان
معین هست رخ بر دو بر راه
که گرد در سرای آن قصه
جمالش بیفزودی ز روز
که غم راحت شوخ دیده انگیز
یقین از آن جهان خواب فرزند
حسد بردند و در بر کشیدند
حکایت بود از تقدیر دارم
بگفتر قصه جهان باید ماند
شود بیدار چشم اهل ملت
نباشد گفت تا دل رفیق

۲۱۰

هر کس که بر وصلش چه گفتا
بلا با عاشقان دارد در گذر
ز عاشق بینوا تر در جهان نیست
اگر در بند جان جانش بسته
از آن عشق مجازی آن حسن آن
که تا نتوان فرست بر ببیند
سفر بهر آن شنوای بر
چو باره بر نمانده با خبرت
دل اخوان آن که دوی برگرد
بتفصیل این کلام گوش بیدار
چو اخوان عهد بستند با هم
که ما در دشت و صحرا بخوریم
برون پیش با ای برادر
تو را دو با ما خوش در کوی این باز
به پیش بار خود و شاد از سر
بدر گفتش که ای فرزندگانم
شب داد گان کی دانست می جو
چو آنها در صدر بر یعقوب
نصیحت اند شنید آن پور
چو اخوان آن شنیدند از پدر
بگفتند که ای بابای بیزان

بو چند چشم رخ رو ملدار
که ز روز عشق دانست غم پار
که عارف بحیات جاودانست
دگر مشغول اضطراب پیش بسته
که که چون با دو ز دانشگاه اغراق
دمی با مقصد خوش بجسته
که تا بر بند ازو بر تقصیر
برانداز در همه تاز آن دولت
ابا با تخت بیچاره بی گو ز زنم
ولی این بیت تو در آخوش بیدار
که بابا از فرود که بنده در غم
که در قوم چشم شاد و بسیم
که سرگشت آن رب اندر ریی
بگو با پیر کجه نشتوی باز
فرو بر کجا کشته از چشم خواز
دل زار ایم بر راه شتافته
که از جمع آن دوان رنج گرد
همی بخشد زرق میوه خوش
که خبر ز شهر سیه بار زرد
شده از قهر بیچون آن سبب داد
که باشد گر که جیش ما پر شرار

که حق با در شبان راز گوید
بهل تا یار خوار تو گردد
غرض آن است تسلیم گردد
پی راحت رو بهر دو گردد
ز ندان ز برای لقمه چند
نه بی غمی بیچ بگل ای الفکار
ز صبوری ما غذا از زمین یار
چه ره دولت قرین جاودان
نه بینند آنچه یوسف هم جان
دو گوش او دل سوی جیدی داد
بر یوسف شد از عمر رو دل
به پیر دو رخ درهم شیر از ملا
برو در خصت طلب یکی بی اخوان
چو یوسف داشت در سر رای جان
که ای بابا ز با ما هم بیک شب
دگر از قدرین شد و میدان
ز غم آن پیر مظلوم ای خیال
دل از کنعان جوان از کنعان ام
روان برخواست تا پیش پسر
روان گشته تا پیش پسر دو
بگید شادی جو پری بی الیم

که دور وا بین از ما آواز گوید
طبیب رنج دیدار نو گردد
که تا سلطان مغرب اقلیم گردد
اگر چه خود را شده دو گردد
همی سازند بهر طعمه جیب
که در آخر بیا شده زرد و بیار
شوی بیچون در حقی بر برادر
عدو گردش هم خود ز طلوع خود
که یوسف نیز روزی ای که باد
که تا با شه شوی ایشان بیدار
بدو دند شد شیخی نقش بستان
بها زانست و جهان پر ز ناله
که ما با تو همه جسم و جان
چو باز شه بهم از دل بر دو دل
که با اخوان دوم فرد انتظار
چنان شد هر دو خواه شده ز دل
گهی بیگفت عشق که گاهت
همی بر کند بستان از شادی دو هم
حکایت کرد از پیش آن گرد
که بار و شود در پیش گل آرد
تو ای دستم جو رخ ازو الیم

روا داری که ما در گلشن راز
زنان و دختران از خنده بشکنند
بسی گفتند این نزد گنهکاریست
بخلوت از پدر آن دلربا بی
بکام خود رقیب آن که بهر گست
کهی گوشش کشیده گاه دست
که یوسف از رهی بر بام
در آن گر گفت کای خواهر ز دلدار
بیاورد آب دیده ز خود و نه
دگر یارش برادر نه کشیده
نمی بود آگاه از خود او در
چو سالک این همه غم خورد روز
که تا چون غنچه آن غنچه گرد
که تا آن خلوت بی پوشش
سرافراز است باید در نهایت
چو تو را دانی وی دیده ی با
توانا ساختند او را و بگذرند
اگر بودی جنین راه دور
اگر جراح دل سختی نیاید
تو باید شاد در منزل کشتی
رفیق انبیا آگاه از غفلت

بود یوسف برین نه گه قمار
از آن بود صف دل آن تشنه
نبشه ورد او که پشش ای ...
جدا کرده نه بجون آب بسته پی
نهان بهتر که او اندر دل است
که به گوشش زگفتار رهان است
نمودی روی خود تا صبح گاه
کهی شد حوت در رحم و دعا
بروی او بجای خود بسپرد نه
که تا که برابر جای پی رسید نه
نمی گشته شد سیر از ظلم آزار
بزرگ شد آن که گفتار روز
چو دل در دنیا غم پرهان نگرد
زهر جایی که خواهد ای برنشد
بخاک کش جای کش ملامت
نمک در چشم شوخ تیره خاک
ز نی بر خوش چراغ کجنه
شکم دردی که ای کان اصل ...
زنش دل الصبر گجی نیاید
کو دو ای بمقصد جمله بی
که شان پاکی انگونه ...

اگر یوسف نشیند در بر تو
تو در میدان بگیر ز دان تو بینی
دلش میرفت یعقوب از غم او
چو از خانه برون آمد نه بیخش
که بر او گشت دیده در همه او
چو قمری او در شد آن ...
کسی کو نیست از سر خود آگاه
جگر خورد و دم بر خویش در بر
که بهر بستان جا ده باد و جو ...
همی دیدند احوال اندرون او
که تا یوسف و سلطان مقام
که تا می صاف کرد اندر درش
پس آنگه برلب جای آن جگر و بیش
که تا سالک نگرد او خوار و زار
دگر داری هوای نقش صورت
چو چشم بسته شد از صورت دیگر
که تا مهجور گردد تا دل خویش
که سالک ز خود داند گر ...
اگر ره دان بهراهت ...
که تا منزل نسازی در بیابان
تو یاری باز جو جای ...

نهان باید خورش چون خضر تو
بغیر از دره و در روز نهان نبینی
نمی داد آن الش بگشند و برسد ز
نگه ضربت از وی بر بیشش
خورد بستگی مست از بهر تو
فکنده بیش چو سگ در بن کو
کجی در که فشد که در بیچاره
ز بهر حق از سیه دم شربی آب
که تا سالک شود در مصر از قبل
علامتهای غیبی گاه دیدگه
که این باد و دنت زنهار بر تو
بیفزاید چو گل رنگ بر رویش
در دیده آن الماسش از جیبش
نیابد بخت در جنگ آن علا
نیابد در قبا رنجی که در دست
شوی با خضر گمال الیسع دیر
بپا باید سعادت در کرم ویش
که تا ننده بیداری نشین لی
بجز رنج دغم جایی نرسد
به بازی در بجا زی این ...
که تو آلوده از نقش نقاش

بهرنقش

بهر نقشی که دیدی زد نه نی
ز روی حال بگرم بند چون تو
که بر گرد دست دارد و بحر پیشی
بخواندی باید نی آیت حق
رضای دوست خواهی ای برادر
بجو یاری بدرمانش و در آویز
بلا یار رفیق انبیا دان
چو حق میخواهد یوسف نشد گرد
که تا خضر شود با حال مطلق
شبی گوید با بیدار خیود
دو گوشش آورد بنگر زیبش
که چون او به نقش در جهانی
بجا دارد وری کس ایمان تو
نهان شوار نه ایشان نظر
چه گر زاکرام حق اکثیر وند
بگو بیرد از آخر اندر اول
از آن سر شد که که خوان که تنبه
که دختر شد اندر قصه بنشین
بسوی قصه آیم با دل افروز
بگاه عشق برشد شکند اما
نگفتش که جعفا بود را بجا رید

چو گوری ای را ای آوازه ندی
عدو حق قبر بنده چون تو
بپیش نگذارد و نگو آرام پیش
که بیرد بمیردی ای جان حق
ز دینی و عقبی نیز بگذر
ز شوری و زخمی آتش تیز
بلا ز رزق جمال اولیا دان
که تا از امر حق آگاه گردد
کنند از علم خود احوال معلوم
بد درمان جز غم دار زبون
که تا ضایع نگردی در بلا
برهنه تشنه اندر زمانی
تمنای سگان ... که آن
که تا در چه خفتی از طرا
ز سر غیب ... بشوند
که تا سالک نگردد گنج از حول
وز آن علمی نه در نگام و دیده
ببیند آنگه ز احوال نهانش
که دور ابر اندر ازم مطلع ...
که بود ندا ز جنس گنج کرم
به بند بدیش بجا ماند در گرانید

بهود و گیر دستار ای پس انشر
گناه و ابو باده ما ...
رد آ نبود کس فرزند پیوسته
براهل آخرت دنیا حرام است
که حق فرات بهم چو بای آگه
دگر یاری نیابی با بلا ساز
که تنزیل از بلا گرد و مقصود
که تا عافیش نمانده ...
در آغازش گرفتار بلا گرد
خوش شاهی که اول خوار گرد
که اندر راه جاه و سرفرازی
که تا چون یوسف از چه برآید
که آواز سگان و بانگ زاغان
بیا خوان بر لب با کلیدم
از آن گشته آخر با که ...
همه سختی که یوسف دید در ره
در آخر شرح گویم این مقالات
بسوی قصه آیم بگر زمان باز
چو اخوان بر لب چه گشته
نکو پیشش گرفت آمد ... بی
بجا در دو بند بندی بی بحو زنجیر

چو تو آگه شده دگر بر هم درویش
که میباید نه برخی نفس ...
بجا گاه و خران اند بر کند بند
حریف آخرت یارت گدا است
ز بخت زین سخن بر کس نه مرد
که از زین بلا گردی سرافراز
بلا دل سکنه با که ... مقصود
کند رحمی بحال از برادران
بقصه خوار جی غیر خویش جدا
که تا از عمر بر خوردار گردد
برد بر بستر با دل نیازی
که تر کان نهان اندر که از جه
دل احسان شود از زده ... آن
برهنه ساختند از بهر کرام
که در سر از ل بودند در فی
نه بد در جان یوسف بک ...
که آکنون گشته و نفس ... دل
که تا بنهان کنم این ... از
عدو دانی که آن سنج گشته
که بد انداک دل آرزو در
بهم بسته دست و پای آن تیز

بیفکندند پیش آن ... [illegible]
چو شد از بیم جان ... [illegible] جبریل
که ما با آن شهنشه کار داریم
کسی کو داغ ما بر دل ندارد
کسی کو دیده گریان ندارد
برای یک ... [illegible]
بیامد جبرئیل از امر داور
میان چاه و دهشت ناگه ... [illegible]
چو یوسف گشت از ... [illegible]
همی خورد اندوه و غم ... [illegible]
بود او قطب ... [illegible]
... [illegible] آورده در پیش
دگر ... [illegible]
بر ... [illegible]
... [illegible]
چو بشنید این سخن یعقوب ... [illegible]
که سالک ... [illegible]
... [illegible]
بچشم ... [illegible] یعقوب ... [illegible]
چو لالا ... [illegible]
... [illegible]

بچاه اندر فرو شد چهره ماه
نه از فرمود حق ... [illegible] جبریل
... [illegible] خود داریم
... [illegible] کو ... [illegible] ندارد
درون آتش ... [illegible] ندارد
براه اندر ... [illegible]
گرفت آن ... [illegible] چاه ... [illegible]
... [illegible] چاه ... [illegible]
شده اندر ... [illegible]
که با یوسف همی ... [illegible]
چه خوش ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
چو خاک ... [illegible]
که در کنعان ... [illegible]
برادر ... [illegible]
که تا ... [illegible]
که دارد در خیال ... [illegible]
همی ... [illegible]
... [illegible]
که زاری کردن ... [illegible]

بلی زد ... [illegible] بر ... [illegible]
که درد ... [illegible]
کسی کو داغ ما بر جان ندارد
... [illegible]
چه داند ... [illegible]
... [illegible]
ز غیرت ... [illegible]
... [illegible]
فراغت ... [illegible]
همی گفتند شکر حق ... [illegible]
پدر چون ... [illegible]
بنالیدند خون ... [illegible]
بیا ... [illegible]
که یوسف ... [illegible]
دریغا یوسف ... [illegible]
دو چشم ... [illegible]
ز چشم ... [illegible]
از آن ... [illegible]
بسی ... [illegible]
نه از ... [illegible] یعقوب
بغیر ما چه دل ... [illegible]

که تا آن ... [illegible] در این چاه
چو غنچه ... [illegible]
خبر ... [illegible]
که باشد ... [illegible]
نداند ... [illegible]
... [illegible]
که آورد جبرئیل ... [illegible]
چو ... [illegible]
مباد ... [illegible] چاه ... [illegible]
که ... [illegible]
پس ... [illegible]
که تا ... [illegible]
چو ... [illegible]
... [illegible]
که از ... [illegible]
که تا چشم ... [illegible]
که چشمش ... [illegible]
که تا ... [illegible]
زبانش ... [illegible]
که ... [illegible] یعقوب
نه ... [illegible]

که دل

که دل ... [illegible]
نیاورد ... [illegible] یوسف ... [illegible]
... [illegible]
دلی کو ... [illegible]
... [illegible] یعقوب ... [illegible]
که چون ... [illegible]
اگر ... [illegible]
چو ... [illegible]
که دل ... [illegible]
که از ... [illegible]
در آن ... [illegible] یوسف ... [illegible]
چو ... [illegible]
... [illegible]
بغمزه ... [illegible] یوسف ... [illegible]
ولی یوسف ... [illegible]
چو یوسف ... [illegible]
در آن ... [illegible]
چو شب ... [illegible]
نزول ... [illegible]
... [illegible]
اشارت ... [illegible]

ز دل ... [illegible]
که ما ... [illegible]
که تا ... [illegible]
که عشق ... [illegible]
که ... [illegible]
ملایک ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
نیاید ... [illegible]
کسی داند که ... [illegible]
نگاه ... [illegible]
بخواب ... [illegible]
که روی ... [illegible] یوسف ... [illegible]
ز زلف ... [illegible]
... [illegible] یوسف ... [illegible]
فرو ماند از خیال ... [illegible]
... [illegible]
جهان ... [illegible]
که تا ... [illegible]
ز ... [illegible]
... [illegible]

تو مشغول ... [illegible]
دلی ... [illegible]
... [illegible]
نداند ... [illegible]
از آنش ... [illegible]
چو ... [illegible] صورت ... [illegible]
اگر ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]
چو شد یعقوب ... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
دل ... [illegible] یوسف ... [illegible]
جمال یوسف ... [illegible]
ز خواب ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
ز فضل خود ... [illegible]

بدل ... [illegible]
... [illegible]
که ... [illegible]
... [illegible]
که ... [illegible] یوسف ... [illegible]
... [illegible]
ز ... [illegible]
... [illegible]
جمال ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] یوسف ... [illegible]
... [illegible]
چنین ... [illegible]
بسی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
بیا خواجه ... [illegible]

اگر وردی به گلزار اندر آید   بهر بیند که خار از دل برآید
دگر ره دست کرد و [illegible]   که ملک [illegible] دست [illegible]

بگو و بر [illegible] ملک [illegible] راه   ز خوف [illegible] ز دامان [illegible] چاه
که [illegible] بگذر [illegible] وز [illegible]   دل [illegible] پاره [illegible]

چو گوهر خاک [illegible] گنج [illegible]   چو بیرون آوری [illegible]
نزد [illegible] جهان [illegible]   مگو [illegible] از [illegible]

که گل چون دایه گل خوار [illegible]   هدی [illegible] گلزار [illegible]
مع الغصه [illegible] فرستند   بسی [illegible] فرستند

فرو [illegible] از [illegible]   که تا [illegible] گنج [illegible]
چو یوسف دید [illegible]   بدو [illegible] نشست [illegible]

رسن [illegible] کشید [illegible]   بسی [illegible]
ز [illegible] کشیدند   نشستی [illegible] اندر [illegible]

همه حیران [illegible] نگار   که دید [illegible] گل [illegible]
چه [illegible] از [illegible]   شد [illegible] از [illegible] جدا [illegible]

ز حسرت دست [illegible]   چکیدم که چه [illegible]
دگر [illegible] دست [illegible]   که تا [illegible] هیچ [illegible]

فغان کردند [illegible]   ز [illegible] بر سر دار
میان [illegible] در [illegible]   ز [illegible] چهار [illegible]

ز مقصد [illegible]   [illegible] در چه [illegible]
بدزد [illegible] مردم [illegible]   که چشم [illegible]

خدا بر [illegible] دایم [illegible]   که حقی [illegible] اندر [illegible]
بجز [illegible] کس [illegible]   حریفی [illegible] اندر جهان [illegible]

کسی بودی که [illegible]   به هر [illegible]
پس [illegible] گفت [illegible]   چو [illegible] این [illegible]

فروشید [illegible]   که [illegible] در [illegible]
که [illegible] بندم [illegible]   نه [illegible] به هر [illegible]

[illegible] شکسته [illegible]   مع [illegible] شکسته [illegible]
بسی [illegible] بیکردم [illegible]   که [illegible]

که می [illegible] خود [illegible]   چو [illegible] بود [illegible]
که [illegible] باشد [illegible]   که [illegible] شکسته [illegible]

که احمد [illegible]   چه [illegible]
چو [illegible] شکسته [illegible]   فروشید [illegible]

مراد [illegible] در [illegible]   بماند [illegible]
که [illegible] خوبی [illegible]   ندارم [illegible]

اگر این [illegible]   بعیبش [illegible]
[illegible] خوان [illegible]   [illegible] کی [illegible]

نگر [illegible] چنین هم   که تا [illegible] علم
خدا [illegible] عقل [illegible]   که تا [illegible]

که تا [illegible] ای برادر   تو [illegible] از [illegible]
[illegible] حشر [illegible]   نه [illegible] خود [illegible]

نه بندی دل [illegible]   نه [illegible] چند
[illegible] بلال هم   [illegible] عمر [illegible] هم

چو اخوان [illegible] شنیدند   ز شادی دست [illegible] بریدند
زه ملک [illegible] قلب   بها ملک [illegible] قلب

جدا کردند یوسف را ز اخوان   به بستند [illegible]
به پشت [illegible] انگشت   که [illegible] گرد [illegible]

چو اندک [illegible]   به [illegible] اندر سر [illegible]
تن [illegible] خاک [illegible]   چه [illegible]

ز [illegible] گل [illegible]   که دل [illegible]
غلام [illegible]   پی یوسف [illegible]

غلام [illegible] چون [illegible]   که اندر روی یوسف [illegible]
که یوسف [illegible] بود [illegible]   بجائی بود [illegible]

غلام از [illegible] یوسف   بجان [illegible]
چو فرصت [illegible]   که با یوسف [illegible]

ز یوسف [illegible]   چو [illegible] دم [illegible]
بزد [illegible] یوسف [illegible]   که دید [illegible]

[illegible] کشیدش [illegible]   که [illegible]
بگو [illegible] گل [illegible]   بجای [illegible]

چنان [illegible] افتاد [illegible]   که [illegible]
بجال [illegible] یوسف [illegible]   که یوسف [illegible]

بر یوسف [illegible] از [illegible]   جگر [illegible] دل [illegible]
چو یوسف [illegible]   ز [illegible] درد [illegible]

دعا کرد از سر [illegible]   بیلدم [illegible]
رفیق [illegible]   که می [illegible]

دو [illegible] چون [illegible]   چو [illegible] دل [illegible]
شود [illegible] آب [illegible]   که تا [illegible] سر [illegible]

که [illegible] جیحون [illegible] هم   بیا [illegible] هم
که فعل [illegible] خلق [illegible]   در [illegible]

برانداختند [illegible] کار   که تا [illegible]
که [illegible] کرامات   ز [illegible]

نبود [illegible] در جهان [illegible]   زمین [illegible]
دو چشم [illegible]   که تا [illegible]

که [illegible]   که [illegible]
ز نورش [illegible]   ز نارش [illegible]

ز نورش [illegible] آدم [illegible]   ز [illegible] عالم [illegible]
چه شد [illegible]   شد [illegible] عالم [illegible]

[illegible] بر [illegible]   که به یوسف [illegible]
چو دل [illegible]   که دل در [illegible]

اگر [illegible]   بریزد [illegible]
نیاید دل [illegible]   که دل از [illegible]

چو ملک [illegible] یوسف [illegible]   که از [illegible] خود [illegible]
به بست [illegible] بر [illegible]   بروی [illegible]

رخ یوسف [illegible]   بجانش [illegible]
چو سر [illegible] بر سر [illegible]   که تا از نیل [illegible]

بسیش بر نشاندند ای بتان | بمصر افتاد آه و شور و افغان || که اقبالیست در هر کار بی او | جهان روشن از او چون چشمه زر

یکی گلدسته از جنات اعلی | نمک آورد و زد در میان شغب || یکی دردانه از بحر عمان | همه پیدا گشت چون گل خندان

تمام مصریان بیرون دویدند | که اقوال عجایب می شنیدند || ره و رفتار یوسف جلوه بستند | چو خاک اندر سر راهش نشستند

در آن دم یوسف صدیق برخواست | بیا داور و آن گل [illegible] || کسی کاندر جهان با عزت و ناز | حضور آخرت در پی بنا زد

بسمتی ساز ایوان در بدایت | که تا یابد وصال اندر نهایت || سفال از جور دستی اندر [illegible] | که تا در مصر این گردی [illegible]

ربا و فرش بر افلاک گنج پیدا | که سازد گنج پنهان [illegible] || جمال ما نشستن [illegible] | که بینند خویش را در شمع هدایت

ایعزیز بدانکه نزدیک لازم است [illegible] که در جمیع النفس [illegible] و بجهت [illegible] کشف [illegible] احتیاط است حق سبحانه و تعالی علامت [illegible] خود [illegible]

زلیخا دیده بر اندر ربا باب | جوانی دید گیتی تاب خواب || زلیخا گفت با دایه که خویش | شبی پنهان بغم وز رنج دل ریش

که ای دایه ببین این لطف و خوبی | رخ خورشید [illegible] حجاب || ره خورشید [illegible] | که بر لعل [illegible]

که بینی مشتری در برج ماهم | قران با مهر چون [illegible] آن دم || چنان دیدم که شاه مصر [illegible] | مرا بر دل محبت [illegible]

ای من [illegible] | چو من [illegible] || بسی [illegible] | دل من [illegible]

که آن صورت [illegible] | به بیداری [illegible] || درون [illegible] زلیخا [illegible] | ای دایه [illegible]

که از سوی عزیز مصر [illegible] | لطیفکاری [illegible] || بپرده نشین [illegible] | که حق [illegible]

از آن [illegible] | که سهو [illegible] || تحمل کن تحمل کن تحمل | که تا غوره رسد در منزل [illegible]

ولی در [illegible] | که روشن [illegible] || که رسول شاه مصر [illegible] | نگو [illegible]

زلیخا چون [illegible] | بر لطف [illegible] || که تا دلاله [illegible] | بر گلستان [illegible]

چو بد جان زلیخا [illegible] | برون [illegible] || چو گریه [illegible] زلیخا | شه مصری [illegible] زلیخا

ولیکن شد عزیز مصر [illegible] | که اسرارست [illegible] || ز مهر [illegible] | بعض [illegible]

چو منظر [illegible] | ز کم کردد [illegible] || زلیخا گفت [illegible] | دلش [illegible]

ولی با کس نگفت [illegible] | و زان [illegible] || بر [illegible] | چو [illegible] در دل [illegible]

بنوکم

نبد کس واقف بند گرانش | نشد آگه کس از راز نهانش || نبود یکی را خبر از سوز | که بر دل خورده بد تیر جگر دوز

رخ ماهش شده مانند مهتاب | که به لب [illegible] دل هم چو [illegible] || دران حسرت [illegible] خواب [illegible] | بدرگاه [illegible] بخت [illegible]

بگفتا کی شد [illegible] | یکی خواجه درین شهر [illegible] || غلام [illegible] آورده [illegible] | فغان بر [illegible]

زر و [illegible] گشته [illegible] | چنین صورت [illegible] || اگر کریم [illegible] | که مهر [illegible]

غلامی کان [illegible] | که باشد [illegible] || چو مه پیدا شده [illegible] | اگر [illegible]

زلیخا در [illegible] | دو کوشش [illegible] || دلش چون [illegible] | رخش چون [illegible]

عزیز [illegible] گفتا [illegible] | بیا زارش [illegible] || که تا معلوم گردد قیمت او | شود [illegible]

اگر [illegible] | دگر [illegible] || زلیخا گفت اندر [illegible] | چو گر [illegible]

ولی [illegible] | که هم [illegible] || که اندر پرده [illegible] | که زنجا [illegible]

غلامی [illegible] | خلایق [illegible] || بعض [illegible] | بر [illegible]

گل [illegible] | شود [illegible] || بغمزه [illegible] | بیاراید [illegible]

بزیر کاخ [illegible] | بر [illegible] || که تا روشن [illegible] | که که [illegible]

که هم [illegible] | تمنای دل [illegible] || چنان [illegible] | چو [illegible] بیدا

بغمزه [illegible] | که [illegible] || که عارف [illegible] | از آن [illegible]

نبد [illegible] زلیخا | که [illegible] || عمل کرده [illegible] | که [illegible]

چو مهر [illegible] | برون [illegible] || [illegible] | که تا [illegible]

زلیخا رفت [illegible] | نگاهی کرد [illegible] || دو [illegible] | خیال [illegible]

خوری [illegible] | بچشم [illegible] || دگر [illegible] | که تا غنچه [illegible]

زلیخا گشت [illegible] | دل [illegible] || خریداران [illegible] | ز [illegible]

بها کردند یوسف [illegible] | بهم سنگ [illegible] || نبد کس [illegible] | فتادن [illegible]

بحجره [illegible] | که گردد [illegible] || که تنها [illegible] | نبد واقف [illegible]

در آن میدان که گنج و مخزن شاه نمی‌شد جا به رنگارنگی گاه درآمد پیرزن از سیم و طاعت که مسکینم فاش بی با جماعت

کلاه زرشته‌ام ای پیر میدان ز من بستان به شاه خندان بخندیدند و گفتند ای خریدار عجب دیوانه‌ای بر روی بازار

بلطف خود ز ما معذور میدار که ما از نقد نبود دیم و دینار غریبم و نه مسکینم ای پیر ز بر جرم غریبان خوار بپذیر

مگر در کفه میزان خدا را بپیش لعل که ای سنگ خارا عزیز مصر شد عور و فقیر را که بخشش هست با یوسف برابر

زلیخا کرد در این گنج مخزن خود نمی‌باید دل دیوانه خود تمام آورد در گنج و مخزن بیت نمی‌باید ره خود و اندر این بیت

ز بیخود ابی که این گنج و جواهر بهر جا بگشی در بند و زنجیر بگفت ای پیرزن کی در که مخزن همی دانم ز تعیین لیکن مرحوی

بیازار آمدم تا خود علام که باشد دایه‌ای [illegible] دوام که گر دل ای جوهر مثل نی نیست بجز حضرت [illegible] اندر زمین نیست

خدا را کم نشین با اهل دنیا که تا پنهان شود در وی [illegible] زلیخا جو که در دل [illegible] که عشقش خورده [illegible] آگاه دوی

چو مردان بر سر بازار [illegible] هست با [illegible] فرقانی [illegible] بر [illegible] هست که تا اهل سلوک دانی [illegible] بمردی در حرف [illegible] بکردار

بنگر از بعض خود [illegible] حیات سرمدی [illegible] جمالی سر عشق عاشقان [illegible] که تا یابی [illegible]

چو در [illegible] نقود مخزن آورده [illegible] در آن کعبه که کرده [illegible] که تا بیند روی [illegible] اقبال

بر آن نقدی که بر اندر [illegible] که بهر شست [illegible]

بیان اشارت اهل محبت و معنی لا اله الا الله محمد رسول الله

دعا و صل و قال الذی اشتریه من مصر لامراته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا [illegible] حاضر باش [illegible]

در آن کعبه [illegible] مشتری [illegible] که تا به پیوسته [illegible] ز جای خود [illegible] چنین پیر یوسف ملک [illegible] حسرت [illegible]

زلیخا گوید [illegible] که که در [illegible] بگفتا از [illegible] که تا مرز [illegible] کفه کم دارد

چو یوسف [illegible] که چون [illegible] اگر قدر [illegible] نبودی [illegible]

زلیخا چون [illegible] بدایه گفت کای پیر [illegible] چو کردی [illegible] دلش گردان [illegible]

بگوش [illegible] تو ای امروز [illegible] کسی بود [illegible] جهان [illegible]

کنیز [illegible] زلیخا مهل کرده [illegible] عشق [illegible] فتاده در دلم [illegible] که دارم [illegible]

رهی [illegible] که سخت افتاده‌ام [illegible] بیادم [illegible] گران کرده [illegible]

که تا بر خوانم [illegible] شوم چون غنچه [illegible] که دخت [illegible] من این درد [illegible]

ز دایه

ز دایه چون شنید آن گاه و فغان دو چشم مست یوسف گشت گریان جمالی کای آتش فروزی دل عشاق [illegible] چندسوزی

ای عزیز سخن در حقیقت ایمان [illegible] که کو شهادت [illegible] دیگر [illegible] و گواه [illegible] محبت [illegible] بنام [illegible] جان و بهر گاه که علامت خود می‌بیند برا و دل [illegible] و دل ایمان [illegible] که در دل [illegible] و در [illegible] محبت [illegible] نیز [illegible] صورت [illegible] عملی که [illegible] حق در آن [illegible] بجای آورد تا ایمان و علم و عمل جمع گردد [illegible] شخص [illegible] باشد [illegible]

نظم

چنان [illegible] شد که این مشهور [illegible] عالم که می‌بینی [illegible] بپس [illegible] دایه [illegible] که میدانست [illegible]

بدایه گفت کای [illegible] که برگ [illegible] بگریش [illegible] ز [illegible] بروز [illegible] بگو با آتیری [illegible]

که برکه [illegible] بسم الله که جز حق [illegible] دیگر نام محمد [illegible] بجا [illegible]

که اسم اعظم [illegible] با [illegible] چرا [illegible] که گر [illegible]

احد با نام احمد [illegible] بنه [illegible] چوآن [illegible] که [illegible]

چه جای [illegible] جهان [illegible] بنشیند [illegible] نه [illegible]

همه [illegible] کتبها [illegible] که ما [illegible] فلک [illegible]

جهان [illegible] و کیتی [illegible] چوان نام [illegible] چو [illegible]

نشد دایه چو [illegible] که تا [illegible] که [illegible] که چون [illegible]

که اندر [illegible] که در [illegible] زلیخا چون شنید [illegible] زار و خوشتن [illegible]

غرض [illegible] که از [illegible] که تا [illegible] و گر [illegible]

که تا روی [illegible] نگردد [illegible] که تا [illegible] گرفتن [illegible]

زلیخا چون شنید از دایه [illegible] جواب [illegible] صفت [illegible] یقینش [illegible]

که یعنی [illegible] چه [illegible] و لی [illegible] چو [illegible]

با مر یوسف [illegible] بروی [illegible] بدایه [illegible] که [illegible]

که اندر [illegible] که دایم [illegible] بعهل [illegible] که [illegible]

که تا در [illegible] عجب دارم که دل [illegible] من این [illegible] به [illegible]

[illegible]

تم معنی آیت قال الذی اشتریه من مصر لامراته اکرمی مثواه

[illegible]

[illegible]

ای عزیز اگر شرح جملهٔ آیات قرآن [illegible] وکذلک مکنا لیوسف فی الارض ولنعلمه من تأویل
الاحادیث والله غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون ولما بلغ اشده آتیناه حکما وعلما وکذلک نجزی المحسنین وراودته
التی هو فی بیتها عن نفسه وغلقت الابواب وقالت هیت لک قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون
ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین واستبقا الباب وقدت
قمیصه من دبر والفیا سیدها لدی الباب قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم قال هی راودتنی
عن نفسی وشهد شاهد من اهلها ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من الکاذبین وان کان قمیصه قد من دبر فکذبت
وهو من الصادقین فلما رای قمیصه قد من دبر قال انه من کیدکن ان کیدکن عظیم یوسف اعرض عن هذا واستغفری
لذنبک انک کنت من الخاطئین صدق الله العظیم

[illegible]

که تا بر گنبد گردون برد راه　شود از سر عشقش درد و آه　که در راه خویشش بیدار باشد　ز خویشش دلداده بیدار باشد

که تا چون ماه شود [illegible]　به پیشش سجده آرد [illegible]　نی نخ [illegible] و دل [illegible] احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی

ساجدین تفسیر بدان شده که [illegible] و اسرار الهی به [illegible] دارد [illegible] خواص [illegible] که [illegible] رفت [illegible] و در آن [illegible]

نگر دانند و [illegible] حضرت سلطان [illegible] امیرالمؤمنین علی مرتضی کرم الله وجهه

[illegible] یوسف علیه السلام در خواب دیده بود [illegible]

او بود [illegible] آفتاب [illegible] صورت نبوت [illegible] در آخر کتاب [illegible]

حالیا [illegible] نظم

که تا [illegible]　[illegible]　[illegible]　بگوی درد [illegible] دل [illegible]

که تا آرد به سجده [illegible] دل　ز [illegible]　که [illegible] عشق [illegible]　شب [illegible]

که فرصت [illegible]　خوش [illegible]　که [illegible]　که تا [illegible]

[illegible]　که سر [illegible]　چو [illegible]　شود [illegible]

[illegible]　که [illegible]　در [illegible]　[illegible]

دگر [illegible] عشق　نگردد [illegible] عشق　که ضرب عشق [illegible]　اگر سجده [illegible]

دلا [illegible] عشق　[illegible]　اگر خواهی [illegible]　بیا در دیده [illegible]

به ذکر یوسف و عشق زلیخا　[illegible]　بیا [illegible] عشق [illegible]　که [illegible]

[illegible]　به [illegible]　چو یوسف [illegible] زلیخا [illegible]　خود [illegible]

در [illegible] زلیخا [illegible]　دلش [illegible]　نهان [illegible]　حریف [illegible]

چو [illegible]　ز [illegible]　دل یوسف [illegible]　هم از [illegible]

کباب [illegible]　به پیش [illegible] دل [illegible]　چه شد [illegible] عشق [illegible]　شنید [illegible]

زد [illegible]　که شد [illegible]　سبزی [illegible]　چو [illegible]

چنان [illegible]　که شد [illegible]　به بیرون [illegible] مجنون [illegible]　زلیخا در [illegible]

　　　　　　　　　　　به بیرون [illegible]

[illegible]

در حکایت عزیز خواب برده　به بیرون [illegible]　یوسف گفت کای [illegible]　بگو با من چه دردت [illegible]

[illegible] زلیخا [illegible]　که از [illegible]　زلیخا [illegible]　[illegible]

زلیخا گفت [illegible]　نگردد [illegible]　که این [illegible] یوسف [illegible]　ز یوسف [illegible]

برشد یوسف [illegible]　سر [illegible]　پس [illegible]　گواه [illegible]

[illegible]　که [illegible]　به پیش [illegible]　چنان [illegible]

که [illegible] یوسف [illegible]　زلیخا [illegible]　دگر [illegible]　بدان [illegible]

چو دیدند از [illegible]　[illegible] زلیخا [illegible]　پس [illegible]　که [illegible]

دگر [illegible] زلیخا [illegible]　که [illegible]　عزیزان [illegible]　دل [illegible]

[illegible]　که گشته با غلام خویش [illegible]　در [illegible]　[illegible] یوسف [illegible]

نمی‌بیند بجز دیدار یوسف　شده [illegible] یوسف　دلش [illegible] عشق　شده [illegible] عشق

که کار عشق [illegible]　از [illegible]　که [illegible] عشق [illegible]　که [illegible]

[illegible] عشق [illegible]　که [illegible]　که [illegible]　[illegible]

چو [illegible]　چو [illegible]　[illegible]　ز اسرار [illegible]

از [illegible] یوسف [illegible]　به [illegible]　[illegible]　که [illegible]

زلیخا با غلام خویش [illegible]　چو [illegible]　نشسته [illegible]　شده [illegible]

عزیز [illegible]　به [illegible]　[illegible]　[illegible]

زلیخا [illegible]　که [illegible]　ز [illegible]　که [illegible]

[illegible]　که [illegible]　برون [illegible]　خبر [illegible]

که [illegible]　که گشته [illegible]　عزیز مصر [illegible]　ز [illegible]

[illegible]　فرستاده [illegible]　که با یوسف [illegible]　[illegible]

بر یوسف [illegible]　که [illegible]　غلامی [illegible] خریدی　[illegible]

نه هر بیکسی [illegible] نی
بکار [illegible] این باید نشسته
بران عهدی که بستم در ازل [illegible]
پیام من برو زود ای خردمند
اگر سر جویم از خود در پیش
بگو ای [illegible] بر ما خوار ماندم
که تا چندان [illegible] نباشد
که به عشق و غریب کشور
چو گم شد در فضای عشق مطلق
برفت از خود [illegible]
و در زلف [illegible]
گناه [illegible]
اگر در لوح محفوظ [illegible]
همه اثبات [illegible] خود کرده
[illegible] که [illegible]
از آن حق [illegible]
که حق ستار [illegible]
وگر داری امید [illegible]
جمال شمع [illegible] بر فروزد

نشانی [illegible] نی
وگر نه [illegible] نشسته
[illegible] در [illegible] ازل [illegible]
بگو [illegible] که این [illegible] در بند
ز تنگش [illegible] براه
از آن رو در دل [illegible]
شود [illegible] نباشد
چو [illegible] اندر [illegible]
بهشت آورد [illegible]
[illegible] نگیرد
[illegible]
[illegible]
زلیخا اندرین [illegible]
چه داند [illegible]
که [illegible] پرده [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
که [illegible]

تمام [illegible]
زلیخا گفت [illegible]
بران [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که تا [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
نصیحت [illegible]
بدست خود [illegible]
[illegible]
بگفت [illegible]
وز آن [illegible]
اگر [illegible]
که [illegible]
اگر خواهی [illegible]
که تا [illegible]

همه [illegible]
که شمع [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که تا [illegible]
محبت [illegible]
[illegible]
و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
طبیعت [illegible]

ای عزیز بدانکه علم الهی به تدریج در دل [illegible]
که بشریت [illegible] حالیه کوشش [illegible] با حضرت مصطفی [illegible] احسن القصص [illegible]
القرآن [illegible] که [illegible] حضرت [illegible]

بیان

این [illegible] خواهد شد [illegible]
[illegible]

چو بازار زلیخا [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
جمال [illegible]

جمال [illegible]
[illegible]
[illegible] قربت
که تا [illegible] آگاه
[illegible]

[illegible]
[illegible]
زلیخا را از آن [illegible]
حدیث [illegible]

[illegible]
[illegible]
ز عشق [illegible]
[illegible]

وقال نسوة في المدينة امرأت العزيز تراود فتاها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنريها في ضلال مبين فلما سمعت بمكرهن ارسلت اليهن واعتدت لهن متكأ وآتت كل واحدة منهن سكينا وقالت اخرج عليهن فلما
[illegible]

زلیخا [illegible]
[illegible]
محبت [illegible]
محبت [illegible]
دگر [illegible]
محبت [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] زلیخا [illegible]
[illegible]

[illegible]
که این [illegible]
محبت [illegible]
محبت [illegible]
که در دل [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو [illegible]
[illegible]
محبت [illegible]
محبت [illegible]
ولی [illegible]
محبت [illegible]
دل [illegible] زلیخا [illegible]
زلیخا [illegible]
سلام [illegible]
[illegible]
[illegible]
زلیخا [illegible]
زنان مصر [illegible]

که [illegible]
چه [illegible]
محبت [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو خوان برداشت خادم از میانه زنان کرده نه گرد افسانه
همی گفتند روز اندر کنایت که تا روز او رنه اندر حکایت
زلیخا گفت با دل کای جوانان نمی بینید جمال رشته جان
ز روی مهوشان این پرده بردار برانداز مریم [illegible]
که تا معذور دارند مرا در این دل که تا در قید عشق بینند در گل
پس آنگه گفت با ان خادم پیر که دل خوش کاغذی [illegible]
کز آن خوبان ز غارت کس کی نگاه که حیران خورده [illegible]
بیا ور زرق دل از جهان ما فیه برخوان
برای اهل دل شمعی بر افروز که شمع دل ببرد [illegible]
که تا بینند او را یار [illegible] قبول ایشان جمال او نشیبی
بیا ای خادم پیشم نهاد که ندارد بیا دران ترنج و تیغ خوبان
به پیش هر زنی تیغ و ترنجی عیان او در برد در روی گنجی
ترنج و تیغ تیز از دست بگیرد نهاده اند کف خوبان ترنج و تیز
چو یوسف گفت کز تیغ ببرد که او که تا در روشن [illegible]
که بیکاره زنان [illegible] ز بیکاری چنین یلی [illegible]
اگر دادند کار ازو نمی خوردند غلاف و دین [illegible]
اگر دردی بدل در [illegible] بجای او همه بر کاشته شد
چو یوسف از زلیخا آن شنیده برون رفت به پرده [illegible]
همه از ترنج و زاری [illegible] همه لیلی چنان گشته که مجنون
ببرد دست خود دنیا آن تیغ روان شد خون از انگشت [illegible]
همه گفتند کاین صورت [illegible] ملک خوبست از خویش [illegible]
جز از چشم مست خود ندارد از آن خود را بسان [illegible]
کهی در پای یوسف [illegible] کهی چون کنیزان ایستاده
ز دست و دیده خون بیارانیم همی گفتند ان [illegible]
که با یوسف بکریم از [illegible] که او را اره همچون زلیخا
که تا خاک سر کوی او باشیم اسیر بند گیسوی تو باشیم
که ما برای چون دل [illegible] بجز کوی تو منزل نداریم
و گر دردی ز عالم [illegible] بدین حالت که اندر خود [illegible]
سراسیمه شدند آن [illegible] که خود دیده [illegible]
کسی کو خورد تیر عشق بر دل و گر در خواب بیند [illegible]
نشان عشق [illegible] که دست از خود [illegible]
ببرد هر دو دست از مهر [illegible] فراموشش شود [illegible]
حدیث از او [illegible] به بیند [illegible]
هر آن کس کو دیده [illegible] چو منظور زنان بر [illegible]
کسی کو با چنین [illegible] چو مجنون بر سر بازار [illegible]
چو لیلی در دل [illegible] که کس [illegible]

در بیان اثبات عصمت انبیا و اولیا و اثبات قدرت الهی و اثبات صبر و تحمل که در سلک انتظام [illegible] که اگر مرد [illegible] دوست ندارد از [illegible] که از غیرت [illegible] که سالک [illegible] و مردم پندارند که در زندان [illegible]

و زنان قالت فذلکن الذی لمتننی فیه ولقد راودته عن نفسه فاستعصم ولئن لم یفعل ما آمره لیسجنن ولیکونا من الصاغرین

قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم ثم بدا لهم من بعد ما راوا الآیات لیسجننه حتی حین [illegible] بدانکه در [illegible] معشوق [illegible] ناظران [illegible] که در کلام [illegible] کند [illegible]

زلیخا گفت با آن جمع [illegible] چو عاشقان [illegible]
چو خورده [illegible] بر آستانه [illegible]
چو دیده [illegible] زبهش [illegible]
بسی عیب [illegible] بجهانه کاین [illegible]
از آن کردم شما را [illegible] که تا گردید [illegible]
بدین [illegible] که خوش [illegible]
بسی گفتم [illegible] زمین [illegible]
برق [illegible] نشسته [illegible]
اگر [illegible] به بیدار [illegible]
فرستم [illegible] اگر سر در [illegible]
ز بافش [illegible] بهل [illegible]
که تا یوسف [illegible] نشیند [illegible]
وها [illegible] که از [illegible]
که زندان [illegible] که جسم [illegible]
اگر روح [illegible] وه صورت [illegible]
که دنیا [illegible] از آن [illegible]
خدایا در پناه [illegible] که تا ان [illegible]
چنان [illegible] که تا [illegible]
زلیخا کشته [illegible] و توقف [illegible]
که در [illegible] دلش [illegible]
ب زمین [illegible] که تا چشم [illegible]
اجابت شد [illegible] که تا از بند [illegible]
که تا چون [illegible] شود [illegible]
که تا نفعی [illegible] نگردد [illegible]
دگر جا [illegible] نبرد [illegible]
کسی [illegible] در [illegible]
سلاطین [illegible] که از رای خود [illegible]
که عارف [illegible] ببینند [illegible]
خوش [illegible] که با [illegible]
رفیق [illegible] که با [illegible]
رفیق راه [illegible] کهی [illegible]
کسی کو گشت [illegible] بود [illegible]
بنامحرم [illegible] که تا [illegible]
جمالی [illegible] که از دست [illegible]

ای عزیز [illegible] که علم خود اول [illegible] و محبت خود [illegible]

علم نمی‌دانستم و بعد از آن چون بیان حالت بر ایشان نمودم و جمال [illegible] کرد مرا از آن نعمت گرفته صورت علمی با قیش عطف بسیار اسم
اهل صورت باز مشغول شده و بود [illegible] از آن زمان آن که خوانده‌ام [illegible] که تشنگی عبرت [illegible] شود و حلیه گوش بر خواب آمده دار
و بیدار باش قوله تعالی و جل [illegible] فتیان [illegible] تا بلا کسب [illegible] که در گوش بر دارد آن که کرد و گوش منظر دار و جهان [illegible] محمود دارد

زلیخا چون ز وصلش بود دلشاد | که بس پروانه بود آتشش دود
میان آب و آتش در محبت | ز دل پر درد و دل در محبت
سفر در غیر جان کردن نباشد | سفر در شهر این بنا باشد
اگر خود [illegible] بر بار باشد | نفیس آن [illegible] بسیار باشد
و گر اندر [illegible] کاک | چو با [illegible] از این [illegible]
خفی در راه [illegible] بند | که تا خوش شود در منزل [illegible]
سفر جان کند از بهر منزل | که تا گرد او با دلدار [illegible]
زلیخا اندر آن [illegible] | ز خوف [illegible] پیش [illegible]
بشد کشف [illegible] | خلاصت [illegible]
نقیض آن [illegible] | و [illegible] برید
سر اول [illegible] | دو دست [illegible] بریدم
در [illegible] | که بر [illegible]
ببست [illegible] | که تا مرکب [illegible] میدان
که گر میدان [illegible] | ز [illegible] سر داری [illegible]
عزیز [illegible] | که بر در دل [illegible]
چو گل در [illegible] | شهی [illegible]
که [illegible] | ابا [illegible]
بجلیت [illegible] | چرا آدم سر زند [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
جهان که [illegible] | جهان [illegible] شد که دیم
بود با حس [illegible] | [illegible]
جو آن [illegible] | که این [illegible]
قوله تعالی و جل [illegible] فتیان [illegible] [illegible] دارد در [illegible]
مرد که در [illegible] تا [illegible] ای عزیز [illegible]
فتیان یعنی [illegible] یعنی [illegible]
و [illegible] یوسف [illegible] خواب [illegible] صورت [illegible]
[illegible]
و [illegible]
که [illegible] یوسف [illegible]
یک لحظه خاطر جمع دار تا معلوم شود [illegible] غزلی

[illegible]

بدانکه اسرار او به صفت [illegible] دارد [illegible] عشق [illegible] چو نفس [illegible] تسلیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
و [illegible]
آید [illegible] که [illegible]
و [illegible] ای عزیز [illegible]
کتاب [illegible] یوسف [illegible]
و [illegible] که [illegible]

نظم

چو شد [illegible] دل یوسف [illegible] | چو خوابی [illegible]
به کشف احوال [illegible] | به [illegible]
[illegible] | که [illegible]
بیای [illegible] | [illegible]
[illegible] | بگیرم [illegible]
[illegible] | از آن [illegible]
شبی در خواب [illegible] | [illegible]
که ای فرزند [illegible] | چرا کردی [illegible]
به دست [illegible] | بیا دانی [illegible]
[illegible] | که باشد [illegible]
چو شد بیدار [illegible] یوسف | نبد اندر [illegible]
بیا [illegible] | [illegible] یعقوب
بیای [illegible] | به [illegible]
خدا را [illegible] | قدم [illegible]
[illegible] | طلب [illegible]
و گر کردی [illegible] | [illegible]
که در [illegible] | [illegible]
[illegible] | و لیل [illegible]
بیا [illegible] | اگر خواهی [illegible]
حدیث یوسف و یعقوب [illegible] | بیان [illegible]
چو حق [illegible] یوسف [illegible] | که تا از حال خود آگاه گردد
که هر [illegible] | چو دام [illegible]
کسی کو [illegible] | بروز حشر [illegible]
نباشد [illegible] | بیا [illegible]
چو یوسف [illegible] | براه [illegible]
چو قابل بود [illegible] | برآمد [illegible]

نظر بردار زین راه دراز ای شاه
که با پیر آشنا گشت است همراه
چو از مهر پدر بردل نظر زد
بحسن دو نگاه در راه نظر زد

چو دیدی آفتاب آن لعل زرین
ز خود دیده و درمان [illegible]
فرو در پیش خود دید [illegible]
که کوکب بسته در برابر

کسی کو دیده در آئینه آیین
در جنبش میشود در حال خوش بین
جزای خویش بین چه بود [illegible]
ملامت پرده از روی [illegible]

که تا پنهان کند روی از نظر دور
که تا پیدا گردد گنج پنهان
که تا در یوسف اندر [illegible]
که تا از بهر دل [illegible]

نظر چون کرد خود را بر [illegible]
سپاه شرع در بستر [illegible]
درآورد دیده او خویش [illegible]
که تا یوسف شود از شرع آگاه

که پیدا گشت کز وی در حقیقت
ز بینند از شریعت [illegible]
جوان [illegible] ز کار [illegible]
که اندر شرع بس آگاه بود او

بیا در جو یوسف در شریعت
سپرد اندر [illegible]
که اهل شرع دوراند از حقیقت
که جنبش نیست بیجا در شریعت

چو یوسف بود در [illegible]
همی شد جان [illegible]
چو نفع شرع [illegible]
دگر از هستی خود گشت آگاه

فرستاد آن خدا [illegible]
که تا در [illegible]
که ملک [illegible]
که تا یوسف را دری حقیقت

از آن جان [illegible]
که گرد در [illegible]
دگر اخوان [illegible]
گذر کرد و نه بر اقوال و احوال

که این بنده [illegible]
بهر کس [illegible]
بشرع اندر یقین [illegible]
از آن زرتش همیشه [illegible]

ز ارباب عشق [illegible]
گرا باشد [illegible]
بجز از [illegible]
که تا زیبا [illegible]

چو حرف از [illegible]
ندیدان [illegible]
ره اهل [illegible]
که در کوی [illegible]

که حرص [illegible]
یقین که [illegible] در حقیقت
نبا شد غیر قلب اندر بر [illegible]
چو قابلیت دایم دلبر [illegible]

درستی اندرین [illegible]
بجز او [illegible]
بکنند [illegible]
که قلبی بهتر از صد [illegible]

ز دست اهل شرع [illegible]
بر دل [illegible]
دگر یوسف [illegible]
بسینش [illegible]

کسی نقش [illegible]
ولی در کوی [illegible]
چو شد پرده [illegible]
بخود در دید [illegible] حقیقت

ز خود [illegible]
که در کوی [illegible]
چو شد در مصر [illegible]
بسکینی [illegible]

بهایش [illegible]
گران [illegible]
مه خود [illegible]
بمصر اندر [illegible]

ز عشقش [illegible]
دگر شد [illegible]
شاد اندر [illegible]
خدایا [illegible]

بدست [illegible]
برست از راه [illegible]
چو دل در [illegible]
چو شد [illegible]

ازا

چو زنگ انیشت [illegible]
حرف [illegible]
بچاه کرد حق اندر زلیخا
که گردد در حقیقت [illegible]

نماید چهره [illegible] حقیقی
که چند لمعه [illegible]
درین میدان [illegible] عشق [illegible]
که این محبت [illegible]

که قصه [illegible]
که جان بسته [illegible]
چو آیینه [illegible]
که خود [illegible]

ز علت [illegible]
که اندر [illegible]
بسی [illegible]
که تا پنهان [illegible]

بدان [illegible]
که به [illegible]
زلیخا [illegible]
که تا [illegible]

زلیخا بود [illegible] عشق
کسی چون [illegible]
نمیدانست [illegible]
که در میدان [illegible]

ابا یوسف [illegible] محبت
که این [illegible]
زلیخا [illegible]
که یوسف [illegible]

درین میدان [illegible]
که چشم از عشق [illegible]
که با [illegible]
که در [illegible]

اجابت شد [illegible]
که در زندان [illegible]
ابا عقل و محبت [illegible]
که تا عارف [illegible]

بکی [illegible]
بکی [illegible] صورت [illegible]
چو حال [illegible] صورت [illegible]
بحال [illegible] احوال [illegible]

ای عزیز اسرار الهی نهایت ندارد و در کوی [illegible] است [illegible] و به اسرار قرآن [illegible] و [illegible]
از [illegible] صورت [illegible] قصه [illegible] [illegible]
[illegible] از قرآن معنی کلی [illegible] [illegible]
چون [illegible] در [illegible] محمد مصطفی [illegible] حدیث [illegible] الدنیا [illegible]
[illegible] ای عزیز [illegible] [illegible]
شرع [illegible] صورت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] محبت [illegible] شرع [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] عشق [illegible] پشیمان [illegible]

معانی نقش خیال یوسف چون در زندان باشد در حرم شفقت ... خود خطاب ... اگر گوش دل داری معنی حدیث و سیر یوسف و جمع
سالکان ... غرض ... قرآن و حدیث ... فهم ... بلکه ... بنظم در آر تا ... محبت ... آنچه گفته

الا ای گنج محزونی نشسته دور | بجو تا شمع دل افروز
درین زندان ز بیرون صبح تا شام | صبوحی ... دایم
چو زندان بر سر کوی خرابات | بگیر از حدیث شیشه جامات
که باشد محرم میخانه گردی | خلاص از خویش و از بیگانه گردی
بجنگ آری دل از می خرابی | که تا در ره ... [illegible]
چو دلدار نظر داری بپا بی | سر خود کرده این نقش ببابی
چو این دولت بیابد در ره عشق | دلت در حال گردد آگه عشق
بجز عشق ... که دل | ز خود بیزار شو قبله بگرد دل
که تا دلدار بچشم ... دل | نظر فرمایدت ... دل
که تا مجذوب ... | دل ... شود ... [illegible]
دل و ... شود ... دیدار | بگو ... [illegible]
چو ... در آید | مراد دل ... آید
دگر کردی اسیر غیر محبوب | بکسب اندر بیابی ... محبوب
بجز ... | ز بینی نقش ... [illegible]
دگر بی دل ... بی ... نظر | بگردی همچو دیده ... تو
بسی ... | که تا گردی حلیم ... [illegible]
ز رحمت چون بپا ... | به بینی ... دیدار محبوب
اگر بی چشم و دل ... | و دیگر ... [illegible]
نشان ... | بود ... باز ... [illegible]
بیا ... چشم ... دل | خدا ... [illegible]
دو گوش ... | قرارت ... [illegible]
نظر ... دل ... | که هستی ... [illegible]
چو یوسف هر که ... | نقص ... [illegible]
کهی ... | کهی ... [illegible]
خلایق ... | ازان ... [illegible]
... | که ... قایم ... [illegible]
بجز معشوق ... | بجای ... [illegible]
جمال ... | من ... بیدار

قوله عز ... لطفه ... عبارت ... دار ... معنی ... و ... و ... آیت ... چه ... [illegible]
قال أحدهما إني أراني أعصر خمرا وقال الآخر إني أراني أحمل فوق رأسي خبزا تأكل الطير منه نبئنا بتأويله إنا نراك من المحسنين
قال لا يأتيكما طعام ترزقانه إلا نبأتكما بتأويله قبل أن يأتيكما ذلكما مما علمني ربي إني تركت ملة قوم لا يؤمنون بالله وهم بالآخرة
هم كافرون واتبعت ملة آبائي إبراهيم وإسحاق ويعقوب ما كان لنا أن نشرك بالله من شيء ذلك من فضل الله علينا وعلى الناس
ولكن أكثر الناس لا يشكرون يا صاحبي السجن أأرباب متفرقون خير أم الله الواحد القهار ما تعبدون من دونه إلا أسماء سميتموها أنتم

وآباؤکم

وآباؤكم ما أنزل الله بها من سلطان إن الحكم إلا لله أمر ألا تعبدوا إلا إياه ذلك الدين القيم ولكن أكثر الناس لا يعلمون يا صاحبي السجن أما
أحدكما فيسقي ربه خمرا وأما الآخر فيصلب فتأكل الطير من رأسه قضي الأمر الذي فيه تستفتيان وقال للذي ظن أنه ناج منهما اذكرني
عند ربك فأنساه الشيطان ذكر ربه فلبث في السجن بضع سنين حقیقت ... حضرت خواجه علیه افضل الصلوات ...
و درین حدیث ... قال النبی ... رحم الله اخی یوسف ... حضرت ... الی ...
میکند ... گوش ... قول ... صلی الله علیه ... [illegible]

بیا ای دل بگو کاندر ... | بیا ای دل بگو اسرار ... [illegible]
که پیوسته چو گل ... | بیچاره ... عشق ... [illegible]
بیا ای جان بگو ... | اگر محرم ... [illegible]
ففان ... | بگو در قصه یوسف ... [illegible]
بگو یوسف چرا ... | زلیخا در ... یوسف ... [illegible]
چرا او ... | که ... [illegible]
چه ... | زلیخا با چنان عشق ... [illegible]
بر ... | چو ... [illegible]
ولش ... | کی ... [illegible]
که ... | که این حال ... [illegible]
جمال ... | زلیخا چون که ... [illegible]
که ... | بگو ... [illegible]
نداند ... زلیخا ... | بگو ... [illegible]
که او ... دل ... | که از عشق ... [illegible]
که ... | دگر او ... [illegible]
کهی ... | که جام ... عشق خوش ... [illegible]
جمال ... | زلیخا چون که ... [illegible]

حکایت

چو جان ... | بنظر یوسف ... دل شد
چو یوسف شد ... | زلیخا شد ... [illegible]
همی ... در دل ... | همه شب ... [illegible]
بچشم ... | یکی ... [illegible]
که در ... | مقصد ... [illegible]
دل ... | چو ... [illegible]
کشیدن ... | که ... [illegible]
چو ... | همیشه ... [illegible]
جمال ... | جمالش ... [illegible]
که تا ... | شود ... [illegible]
کسی ... چشم ... | به ... [illegible]
که این ... | که تا ... [illegible]
بهر ... | که تا ... [illegible]
که ... | که ... [illegible]

که تا جانش شود دانندهٔ غیب
ز بهر آن نگنجد هوش [illegible]
زلیخا داشت زان اسرار انوار
نه علم بود و نی [illegible]
چو دید اندر برابر روی یوسف
چو آن فرزانه [illegible]
زلیخا شد سراسیمه [illegible] دل
که با شد با زلیخا [illegible] یوسف
[illegible]
بزن چو [illegible]

که تا پیشش کند [illegible]
که چون [illegible]
که با یوسف [illegible]
که با بود و هم [illegible] محبت
دلش [illegible]
زلیخا گشت [illegible]
که مرغ جان [illegible]
[illegible]
که با شد [illegible]

چو یوسف داشت [illegible]
که اندر راه [illegible]
زلیخا یاد [illegible]
از آن یوسف [illegible]
چو یوسف [illegible]
[illegible]

از آن [illegible]
کسی [illegible]
همی [illegible] دل [illegible]
[illegible]

اگر آگه شوی زاسرار [illegible]
چو یوسف دل [illegible]
چو گرد آن [illegible]
ولیکن [illegible]

بوجه دیگر [illegible] درمعنی [illegible] قبیل [illegible] و گوش [illegible] حضرت [illegible] دار [illegible] اصبع [illegible] الرحمن [illegible] **[illegible]** [illegible]

که عقل سعادت [illegible] عشق [illegible] در جلوه [illegible] عشق [illegible] الطاف حسن [illegible]
عقل [illegible]

چو یوسف [illegible]
خوش [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
زلیخا [illegible]
از آن [illegible]
خداوندا [illegible]
جمالی [illegible]

دل [illegible]
که [illegible]
[illegible]
زلیخا [illegible]

چو دل [illegible]
دل [illegible]
دل [illegible]
چو یوسف [illegible]
خداوندا [illegible]
که حق [illegible]

نمی شد [illegible]
از آن [illegible]
حلیم [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
که [illegible]

ترجمه [illegible]
[illegible]

کنگ

دید

بعضی سنین ای عزیز با گوش دار از این ابیات که میگذرد تا قابل گشته و چه بیند که این صفحهای یکی بود و در کتب بیت نوان شده که مصور در نشسته
باشد هر چه شخص بدان مشغول است که خدای تعالی بدان غیبت بیت است کش بعظم دارد و حیش کی کرا زیست پس آن نسبتی و حال الله تعالی [illegible] تمه

چو یوسف بود در آن دولت ابا انوار دل آراسته همت
دو تن رفتند با یوسف بزندان یکی ز آن تشنگان کش شاه و چندان
یکی بد ساقی سلطان اعظم که بد همکاسه و همراز و همدم
شه اعظم کز آن زیبا و نانش که آب و در بود اندر ایاش
ز بدبختی شده خوار و مجور که تا مخمور گردد مست و معذور
که باده در خور مخمور باشد چو آن [illegible] با مجور باشد
ولی بسیار حسن خلق باید که در شب چه دل در دل گشاید
سه قرنا باید اندر وی گشاید ز در خسید در دل چه بخشید
بشر [illegible] حمایت که بودی هیبت آن خو رنگ
بلطف و دست بر آن کش نموده شود [illegible] وصل [illegible]
بنزد لیکان سر جام و دم [illegible]
بعزت در خطا بندگی کن چو مرد آن وی در [illegible] گل
[illegible]
یکی دیگر که بد کذاب و عماز بهانه بود و اد بند وی جباز
که روح بند [illegible] از آن [illegible]
چو یوسف گشته بد [illegible] علیم [illegible]
خیال [illegible] بچشم سر گوید اندر [illegible]
چو وسه شدان اندر زندان هم که یوسف میزند از علم [illegible]
خیال خوش شکفته باد بهر آن [illegible] مهره می [illegible]
دو تن کان هر دو [illegible] از آن [illegible]
یکی روزی بر یوسف نشسته ز یوسف بر طرف [illegible]
غرض [illegible] دگر کس در بنده [illegible]
اگر عارف کی بینه [illegible] که برگشته [illegible]
[illegible]
همی دانی که [illegible] نشستن که بد [illegible] بایستی
[illegible]
بیوسف گفت آن [illegible] کرای در خواب دیدم [illegible]
که از بهر شراب [illegible] غلام خورده [illegible]
[illegible] که آن [illegible] خواب [illegible]
که تا مردم [illegible]
بیوسف گفت من هم [illegible] بسی آن [illegible]
بسر بر دادم آن [illegible] یقین [illegible]
که مردم [illegible] همی برده [illegible]
بگو تعبیر [illegible] که از [illegible]
که می بینم [illegible] که [illegible]
پس آن گه گفت با دو همراز که دانم در [illegible]
که رست [illegible] از آن [illegible]

غم [illegible]

بهم [illegible] که من مخدوم شهر [illegible]
که بر دل داغ ابراهیم دارم ز [illegible] دارم
ز حق غایب گشتم [illegible] کز [illegible]
ابا خویش از شه فضل [illegible] [illegible] اندر [illegible] هم
سر فضل خدا چون [illegible] که خضر [illegible] جوانان
ولیکن بیشتر مردم [illegible] که بشکر [illegible]
الا ای هم نشینان [illegible] ببیند آن خیالات [illegible]
شه [illegible] مشغول خیالات [illegible]
همی دارید [illegible] شده [illegible]
همه [illegible] [illegible]
[illegible]
ولیکن اکثر مردم [illegible] [illegible]
همی [illegible] [illegible]
[illegible]
پس اکنون [illegible] [illegible]
بگفت اول [illegible] که [illegible] دولت [illegible]
تو فرزند [illegible] [illegible]
چو [illegible] [illegible]
کز [illegible] [illegible]
و گر [illegible] که [illegible]
بیا ای [illegible] [illegible]
چو [illegible] سلام آرند [illegible]
در [illegible] [illegible]
پس [illegible] [illegible]
بیا [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible]
مراد [illegible] [illegible]
[illegible] که تا [illegible]
که [illegible] [illegible]
خدا [illegible] [illegible]
بر [illegible] [illegible]
چو شد [illegible] زبان [illegible]
دهان [illegible] [illegible]
مجاز [illegible] [illegible]
چو مهر عشق هم [illegible]
دلی در [illegible] که تا [illegible]
[illegible] نهایت [illegible]
دلی [illegible] بدانا [illegible]
اگر [illegible] نقش [illegible]
که تقدیرات [illegible] جواب [illegible]
[illegible] که [illegible]

بسی گفتم بر بیت ذکر ماضی
به پشت ذکر ابراهیم کردم
[illegible]
درین بوده [illegible]
[illegible]
بگفتا احوال [illegible]
بگفت او نام [illegible]
[illegible]

چو حاجت [illegible]
[illegible] تسلیم کردم
[illegible]

مرا چون [illegible]
همه احوال گفتم در کتابت
[illegible]

که بود [illegible]
[illegible]
الف [illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

پس اکنون گوش شو با قوم اکنون | که بی تعبیر نیابی خواب خوبت | دگر خواهم شنیدن پیدا برو روز | ز نقصان یک بیک نیز حکم روز
علامات صور آثار معنی است | چو معنی هست این شد آن صورت | برش شرب از رخ او فعل | فرو مانده چو خود در کوی جاهل
بنزد یک شد از این نشأت | ستاده با دو بیگفت بی لاف | بخود میگفت با خود در نگفت | حدیث رزم بی آوازه گفت
چو اهل حال بدل راه میکرد | شراب وصل او بی پیرمی خورد | گهی میگفت دل است جان | که تنها یم بعد ما ورد بی نان
دگر با خود همی گفت آنکه اکنون | که پنهان بود آثار و الا | بزیر لب همی تکرار میکرد | گهی اقرار و گه انکار میکرد
دو چشم شد برون ساقی آن | در این ساعت که دل را شد پیدا | شهنشه پیشکش ساقی و رندان | بگوشم میرسیدی وز فقیه دل
صدای زم زم گرم موزون | که جام هم میشود زان قدر نهان | بگر احوال او ای بی کس مستم | بسوزت میرود این دل زدستم
ابا شکفت ای ساقی دوران | که دارم تو تکیه هم از پنهان | بکفیت بر دیشه آن پیدا | که با روش بشود از دریا
بساقی گفت اکنون بیهوش | که زور و مرز کرد احوال پنهان | بگفتا بر بیهان اری اوش | بگویم کرکه بی آید نج بش
بهنگامی که خود مردم بسلطان | شرم بیاشد او خوابی بگوید | دوان جهت کو بود در نهاد آن | نادم هم با دل خوش بیچ پیوند
بر انگو ملیفض با او شنید | عجب اگر کسی بگا بی او زنید | بر انگو دید چشم پر از تش | کسی دیگر نه بیند پیچ آرش
بگوید راز شنیده و ندیده | که سر ما باش کو با هست دیده | یقین گشت ز اسرار معرفت | دیا خود موج بگرد ز کاینت
جزا و تعبیر خواب از نو ده | مراد و اوا ز این عجایب سیاه | اگر فرمان برد آید بمیدان | کنده بسیار صورت چون دیدن
اصول از نهند ز بهر آن کال | که هست از هیچ جسم خو بنال | جمال چند گویم کاندر یقال | مگر جز و کرد خوبی اهل ادبال

صورت غزل بیت يا ايها الملأ افتوني في رؤياي ان كنتم للرؤيا تعبرون بصورت دیل وقال الذي نجا منهما وادكر بعد امة
انا انبئكم بتأويله فارسلون شنیدی حقیقت این آیه را عزیز چو از حقیقت وحی در جان انبیا صورت انبیا سلام علیهم اجمعین
با صورت تنزیل متصل است شنیده باشی که قرآن را هفت بطن است یکی آنکه اهل فضل بدان عمل میکنند و بدان قانع شده اند
و این تفسیر را ... اهل صورت سپرده که همه احوال اهل صورت است و در این معنی اول که تفسیر است عمل بالظاهر فرموده حق که یکی از
که معنی بطن دوم بر ایشان گشاده شود و تنها که تقوی شرع بکار آرند بعلم طریقت راه یابند و چون تقوی در دل ایشان بحکم فیض از بطن سیم برگیرند که مقام اهل محبت است و چون ادب محبت در بازار شرع بجهند با طهارت تقوی و اهل
طریق سلوک کنند البته عروس بطن چهارم با احتیاط اهل محبت در بر خود کشد و حجره نفس گردانند تا این سالک با حتیاط دوم

بکار آیند

در اهل محبت

در بطن پنجم نهند که در جشن ذوق حقیقت و چون سالک این منزل با علم خود خوانده فرش کرد شیاطین غیب شد حلیم فرش بنهند تا پیشه
و شیاطین ... اشکار اگر او اعمال اثر نماید سالک شهادت بیاشد البته بر حجی که باشد پاکش نکنند در بطن ششم نیز از احتیاط دیده
چون احتیاط رش اهل دارد و تجلیات که از آن چند لذت یابد لیکن بیهوده باشد بغیرت و قدرت آنها بطن هفتم در اهل بر انطیق
هفتم غمزه برشیوه افکند که دو ذره نمایند به بیخانه رش برد و بیاید که از دور او در برگیرد دستش کرد انبساط از آن اهل ارشاد
نباشد اگر سالک در بیچ آل دام او قوت پیر نباشد مجذوب شود و تر نماند و چون در بیت شد دستش بگیرد و در بطن
برد و در آن مقام بی پیر خوش نباشد و حزن یاد کار نماند در صفت بطن هفتم در القرآن بشرت الله تعالی در اثنای کتاب سخن
در بطن سیزدهم خواهد گفت و در بطن هفتم در کلام صحیح مبارک است و هم اگر گوش شنوانست و چشم بینا است و دانی که نجوم این بطن
رسی جایی غرض است که گوش بتعبیر داری و بدانکه تعبیر هم از بطن است بلکه و دو بیشتر بدانکه معنی قرآن هفت است در گوش
دارو حضور که تو باشی و فرزند و قبول ایش تا از قرآن لذت بری و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله وسلم تسلیما نظم

چنین فرمود سلطان نبی فشار | که رو خواهم بگویم آن خبردار | بگو اندر برش احوال خوابم | با بخیه کو بیاد آورد خوابم
که رفت آن رسول است خندان | چو جبریل امین شد سوی یزدان | ز یوسف حکایت اول جدا قصه | که از یاد دم برفت آن عجمی
بگویم رازشان را وقت تعبیر | که هستم این زمان در بند تدبیر | چو بیرون آورم یوسف ز زندان | بگویم شرح این در گوش مردان

ای عزیز گوش ساقی بیش آر و اسرار آیات در یاب و زود تا یوسف ايها الصديق افتنا في سبع بقرات سمان يأكلهن سبع عجاف وسبع
سنبلات خضر واخر يابسات لعلي ارجع الى الناس لعلهم يعلمون صدق الله العظيم وصدق رسوله النبي الكريم

چو ساقی رفت اندر پیش یوسف | زنسیان خود بسیار او تأسف | پس آنگه گفت ای صدیق اکبر | بخواب اندر چنین دید است سلطان
که گاوی هفت گاو خوش شده | بخوردی هفت گاو لاغر آنگه | دگر دید هفت خوشه خشک با تر | که خوردی هفت خوشه خشک سرتر
بگفتا روز آن یک خود مشد | که اینک میروم از بهر این پند | که تا مرد و دگر گفتم آگه ازین راز | برای خشوی که دید بی اثر او
چنین فرمود یوسف حق تعبیر | که تا بید که هست الهی بی پیر | بقدر هفت سال این کشتم جو | بیفشانند در بالا و در کو
ابا خوشه نهند آن در خوشه | که خواهد باقی آن حبه بسته | نهند آن بیشتر گر بر خوشند | نبخشند وز با کس آن درو شند
که بعد از هفت سال از زمان | نه بار آن ابد او نی بدو بعد | نماند حاصل آن را زرعت | که حق کرد است بهشت این احوال
نقص در سال هفتم چه بردم | فنای خوش در بند هر دم | شوند از جوع دور از منزل | همه رو در جناب مستغنی

جهانی را ز کو مقصود تنزیل
خدا را گر شنو ای کیست در شب
هر آنچه بشنوی در حال بینی
که تا برق راز دل گوئی
شنیدم که یوسف این حدیث
ز خواب خویش پدر ش باد آمد
که در زندان غم [illegible]
که سلطان نبی چون [illegible] باشند
از آن پر باد هر [illegible] عقل
که با [illegible] ز اماره باشد
بهر سالی که در زندان بماند
رها شد صبح شد زان [illegible]
عزیز مصر از آن [illegible]
اگر یوسف [illegible]
جهان بر [illegible]
مقامات منازل [illegible]
کدامین منزل است [illegible]
بکجا ماند به جهان آورده دیدم
که اندر بند کی آزاد بودم
و هم [illegible]
که [illegible]

که در این بیت حضرت جبرئیل
که تا خوش بشنوی [illegible]
مرغ حال ای پسر [illegible]
مرا و دل [illegible] آخر [illegible]
گو دانست [illegible]
که نشنیدی [illegible]
جهان از [illegible]
سلاطین جسم [illegible]
دل عقل [illegible]
از آن چون [illegible]
بیک اقلیم [illegible]
که تا قدرت [illegible]
ز یوسف این [illegible]
[illegible]
بصورت [illegible]
ابا یاران خود [illegible]
که در چشم [illegible]
رضا کی آل [illegible] دیدم
بر غم [illegible]
که [illegible]
با ستان [illegible]

کو این یار ز دل جام شراب
چو کرشمه [illegible]
که تا گردی عشق اندر [illegible]
بیا بشنو حدیث [illegible] اول
که شرح حال خود [illegible]
از آن تعبیر [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
که عقل [illegible]
چو یوسف گشت در زندان [illegible]
اقالیم وجود [illegible]
که مغرور [illegible]
[illegible]
اگر واقف [illegible]
شنیدستم که یوسف [illegible]
یکی [illegible]
چو [illegible]
ندانم [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
کسی [illegible]

که در [illegible]
به بینی [illegible]
به بینی [illegible]
که تا تفصیل [illegible]
که [illegible]
ز [illegible]
بیا بشنو [illegible]
که [illegible]
همیشه در خیال [illegible]
از آن [illegible]
بچشم [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
که اندر [illegible]
چو [illegible]
بکجا [illegible]
که [illegible]
بیا یه [illegible]

بیا یه ور از این تخم گشتن
ز جستن فیض [illegible]
بقدر آن [illegible] فیض [illegible]
نیا شد در حرم [illegible]
سما [illegible]
مسی [illegible]
و گر خواهی [illegible]
بگفت [illegible]
که هر کو [illegible]
جمالی [illegible]

ابا طاووس عاشق بهشتی
که تا گر دو عشق اندر [illegible]
که بخوانند [illegible]
در اینجا [illegible]
کرا [illegible]
که اندر عشق [illegible]
که [illegible] حیات [illegible]
که در روز عشق [illegible]
چو گردد [illegible]
که گشته [illegible]

بحضرت [illegible]
ز چنده [illegible]
که کعبه [illegible]
و گر خود [illegible]
رسالت [illegible] جبرئیل
و گر ز [illegible]
بگو [illegible]
[illegible]
چو افلاک [illegible]

که از خدمت [illegible]
که [illegible]
که در [illegible]
خیا شد [illegible]
ز [illegible]
بود در [illegible]
[illegible]
که در [illegible]
که [illegible]

ای سالک [illegible] حقیقت عشق [illegible]
که از [illegible] عشق [illegible] یعقوب [illegible] چشم [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] اسرار کلام حق [illegible] سالک [illegible]
[illegible]
[illegible] یعقوب [illegible] یوسف [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] حضرت مصطفی [illegible] رسول الله [illegible]
حضرت [illegible] رسول الله [illegible] حضرت [illegible]
همین گفت حضرت خواجه [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] ای خدا [illegible]
[illegible] حضرت خواجه [illegible]

حضرت سید مشتاقان ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

بسوی آن حکمت [illegible] چه دید ... زبوی آن [illegible] ... چو یوسف [illegible] ... چو دل [illegible]

همه شب یوسف مهرو چو مهتاب ... [illegible]

بزرگی نام خود در پیش مردم ... بجای محرمان [illegible] ... که تا مردم [illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ای اخی [illegible] در حقیقت کلام مجید [illegible] قول الملک ائتونی به فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین ذلک لیعلم

٤١

انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین [illegible]

[illegible]

رحیل دیدم که نون ای که چشم آراز | همه احوالات از انجام و آغاز
دو چشم شه که نون در راه ما نیست | همه اخبار از درگاه راه دانست

بگفتا آن تحمل کرده در بند | که می گاهی نشوم از بند خورسند
که حالم باز پرسد شه از رشک | که جز عین نیست اندر گرد ان گل

بپرسد حال هشیاران مستان | شود آگه ز کید مرد و دستان
بپرسد گرچه بر بنده است آن | چرا آن خفتن دل بر پشت

اگر در عشق بودندی وفادار | نگشتندی ز جام عشق هشیار
ز آغاز است محبوز و نه برکند | چرا گر دند اندر گردم بند

اگر در عشق بودندی چو پروانه | شدندی تا که بی آن ...
بپرسد شه حرف بیرون باید | که تا پیدا شود احوال پنهان

زبه عهد اوج چه شب ... | بجام ... چون می ...
رسول شه بر شه باز گردید | بشه گفت آنچه از صدق شنید

بگفتا شه که ان زن را بیارید | بتعجیل از ان زنان بیارید
که حال فتنهای تو تمام است | که باده ... جام ...

بیار و بهای حریفان پس نگاه | که یوسف شد در بندش گرفتار
ابا دی خانیان کید پرداز | که اندر اصل بود دستان پرداز

همه را دیدید در بین باب | روان دیدم بر جلوه ...
که پنهان ... | که حیلت کرد اندر ...

فرستاده بیکان ... | که در دیوان ...
زلیخا را جز کرد خانه گل | بگفتش همه تفصیل احوال

زلیخا کشته ... | بیار روز خویش ... در بر گرفته
بگفتا من خاره ... | که هستم از گنه خود پشیمان

بر شه شد با ... | کو ذهمراه برون ...
چو آن ... دل شه آزرده گم | که گرد ...

که گر حال ... | گرد و روی خوبان ...
که خوبان ... | بهر جای که حال ...

بیار ... | که تا جانان ... در کار
نهی رحمت ... | بر مینی چهره خوبان ...

که دل ... | نه جای ...
که چون ... استخوان ... | سخن دار چونش ...

چه ان سنگ ... | بهم باشند در میدان بازار
که این ... خوبان ... | از ان ... پنهان

بکرد کعبه ... | که در کعبه ...
اشارت از ... | که در دوی نیست جز ...

اگر کعبه حقیقی خواهی ای دل | خبر ندارد ... هیچ منزل
که راه ... منزل ندارد | ... که یادی در دل ندارد

بیا ای دل ... | که یوسف بخشیده ...

شمه از قول ... ده ال ... جاء ... ارا ...

لیه ... مسئله ... الناقه ... التی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم اگر نه شنیدی گوش ای ... دار ...

قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق انا

وادوده

راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم ... کای ... سخن ... النفس الاماره بالسوء ... بیدا ...

... از زبان یوسف ...

همه تقصیر ... | چو بشنید این سخن ...
ز نونت راه خود خویش ... | بگفت از ... احوال

نگر تو ... | جلیس ...
چو آن ... بر ده ... | فرستاد ...

اگر رحم ... | نه زندان ...
که ... | ...

بیا ای که خواهی ... | ...
نگردی ... | ...

ز ذکر یوسف و یعقوب ... | طلب کن ...
بجهان ... | عیان ...

ای عزیز ...

...

چو شه ... | ...
بکجاین ... عاشق ... | ...

... | ...

کشید از بند ... | بعزت آورد ...
... | با عزاز ...

ز کثرت راه زندان بسته شد باز　　همی بردند [illegible] از در [illegible]
زلیخا زعفران [illegible]　　چو مرد [illegible] دامن [illegible]
که بسیار [illegible] دیده [illegible]　　که گل را روی [illegible]
که زندانبان [illegible]　　نبردی [illegible]
بهشت [illegible]　　که گشت [illegible]
که هر کو [illegible]　　دلش [illegible]
که نقش صورت [illegible]　　که [illegible]
[illegible]　　که عشق [illegible]
خلایق [illegible]　　خلایق [illegible]
از آن [illegible]　　که [illegible]
ولیکن احمقان [illegible]　　هزاران [illegible]
که حق [illegible]　　مناقق [illegible]

بشیر [illegible] شد　　رها از [illegible] شد
که [illegible] گشته [illegible]　　که [illegible] باده خوارد [illegible]
هزاران [illegible]　　به زندان [illegible]
که [illegible] عشق　　که دارد [illegible] عشق
[illegible] دل [illegible] عشق　　ز کثرت [illegible]
[illegible]　　از آن [illegible]
چو [illegible] صورت [illegible] چشم [illegible]　　که کور [illegible]
زلیخا [illegible] یوسف [illegible]　　که جان [illegible]
که جز چشم [illegible]　　بجز [illegible]
[illegible]　　که دایم [illegible]
که [illegible]　　منافق [illegible]
[illegible] در [illegible]　　[illegible] در هم [illegible]

ای عزیز [illegible] و ما ابرئ نفسی ان النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم در تفسیر و قال الملک ائتونی به استخلصه لنفسی [illegible]
شده و در آیت [illegible] قال اجعلنی علی خزائن الارض انی
حفیظ علیم [illegible]
باشد [illegible] قرآن [illegible]
هر حرف از قرآن [illegible] قال اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم [illegible]
[illegible]
[illegible] یوسف [illegible] قال اجعلنی علی خزائن الارض [illegible]
[illegible] **ای عزیز** [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم

چو یوسف شد خلاص از بند زندان　　[illegible]
که پنهان [illegible]　　همی آمد ز انوار حقایق

که اسرار

که اسرار حقایق در خلایق　　[illegible] حقایق
[illegible]　　که [illegible]
[illegible]　　که [illegible]
[illegible] یوسف [illegible]　　[illegible]
ز خواب [illegible]　　ز نور [illegible]
[illegible]　　که [illegible]
[illegible]　　[illegible]
پس [illegible]　　که [illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
که [illegible]　　[illegible]
که [illegible]　　[illegible]
که [illegible]　　بسر [illegible]
که [illegible]　　[illegible]
غرور [illegible]　　غرور [illegible]
[illegible]　　چنان [illegible]
[illegible]　　وگر [illegible]
که [illegible]　　چو کار [illegible]
جهان [illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
چو یوسف [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
بیوسف [illegible]　　که [illegible]
که [illegible]　　که جان [illegible]
که [illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　[illegible]
[illegible]　　که [illegible]
[illegible]　　که [illegible]
[illegible]　　که [illegible]
[illegible]　　که [illegible]
[illegible]　　[illegible]
شبانی [illegible]　　[illegible]
وگر [illegible]　　چو گر [illegible]
[illegible]　　[illegible]
دران [illegible]　　که [illegible]

[illegible]

ای اخی صورت [illegible] شنیدی [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] ای عزیز یوسف [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible] ای اخی یوسف [illegible] خواب [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible]

[illegible] ای اخی [illegible] یوسف [illegible]

[illegible]

به هم مردی خرد گفت ای پسر
خواهم که گوی این حکایت
که اندر ارض هم مخزن آن است
چه در فی الارض جو اینشاء است
بگویم شرحی از شکوه ... عجب
کنم بیان آن در کشف و داع
که تا دستور خواهیم ... ی
دهم شرح ... تو ... داد

ای عاقل گوش بسر ... که ... باشد ... بیدا ... ای ... ذکر ... خزاین الارض ... ی تو ... ار
که یوسف در ... این دولت ... یافت ... عزیز ... زان ... که غیر ... ان اتقا ...
یعنی ... حال ... رعمی ... آنچه ... بیش ... کلمات خزاین الارض ... شد که ... و ...
که تا خود ... ست ... که را ه ... حضرت ... کرم ... ه ... [illegible]
بدانکه خزاین حق کلام ... الحسن القصص الف لام را تلک آیات الکتاب المبین ... الف لام را ...
حضرت حبیب ... اصل الصوات ... [illegible] ... عاشق ... نام ... که ... ذات ...
دوست ... حروف ... ای ... بیشتر ... ام ... ه ... در ... که ... عاشق ... که ... ای ...
اهل ... عشق ... هو ... جامی که نصیب ... حبیب شده ... عشق ... او
تا مهور ... باشد ... که ... الفرقان ... قبله ... ...
هرگاه ... قرآن ... ان قرآنا عربیا لعلکم تعقلون ... دارد ... ...
عقل کامل بودی ... ده ... زمین دارد ... که حضرت ... علیه الصلوة والسلام
گفت ای عزیز این آیات ... تلک آیات الکتاب المبین ... که ...
بعد ... لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ... که ...
از تلک آیات الکتاب المبین ... ای عزیز ... خزاین الارض ... حفیظ علیم
... که ... خزاین الارض است که ... ذات ... که ...
چه ... تو ... که ... سکینی ...
قرار داری یوسف ... که ... و احوال مسکینان ...
بیگانه ... ای ... و یوسف ... پرورش ... و صلی الله ...
قال الله تبارک و تعالی و کذلک مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء نصیب برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر المحسنین ولاجر

ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون صدق الله العظیم

نظم

که یعنی ... ربانی ... وش
نهان کرد او ... بر دلش
که دل ... بیرون ... قدیم
از آن دل ... اقلیم
از صورت ... دل ... حجت
... ل ... جون ... جنت
از آن ... بیرون ... ند
که ... شه ... ماه آگاه
که ... خود ... قدیم
بغیر از حسن ... خود ... قدیم
ز عشق ... که ...
به ... جز ... در بر
... عهد ... او ... جان ...
نقش ... که ...
بیدل ... عهد ...
خدا ... ی ... ای ...
اگر ... ی ... شاه
... شنید ...
دگرگان ... خریدار
چرا ... ی ... خریدار
که ... شهر ...
همین ... کردی ...
به ... حق ...
که ...
چو ... دید ...
تماشای ... دلدار ...
۲ که ما در سیر صورت کار داریم
گل صورت ... داریم
نمود ... دنیا
که ما ... آوری ...

چو یوسف ... و در ... محبت
که تا ...
ولی ... انوار ...
پر ... بیس ...
ستاند ... ز ...
که ...
... نقش ...
شهید ...
کسی ...
جمالی ...
چگویم ...
که ...
زد ...
دگر ...
نکو ... جمع ...
بگویم شرح ... یوسف

بر ... ش ... دیگر
دگر تا ... شند
... یوسف ...
...
... دیده
چگونه ... یوسف ...
صد ... دیده
که ... حرکت
... دار
شنیدی ...
که ... ازم
... عشق ...
که ... اگر ...
به ... آن ...
دلی ...
که تا ... شنید ...

ای عزیز تو پنداری که جزای ... یوسف خزاین ... و بس نصیب برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر المحسنین ...
... که ... ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا ... یتقون ...
... و صلی الله علیه و آله و سلم ...

نظم

... دید
کسی که ...
چو ... دید
که ...
چو یوسف ...
خدا ...
...
...
تو تا ...
که ...
...

چنان با خیل او گرد و [illegible]
اگر تو [illegible] بودی [illegible]
چو یوسف شد [illegible]
حسد [illegible] در کنج غم و رنج
[illegible] از پیش آمد [illegible]
کسی کو [illegible]
خدا [illegible] مردان [illegible]
اگر خلق خلایق [illegible]
که مردان خدا [illegible]
اگر مرد [illegible]
که مرد [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
بر یوسف گفت [illegible]
که خواجه شد عزیز [illegible]
چو دید [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که اکثر [illegible] از عشق [illegible]
اگر [illegible]
چو بر دل [illegible]
که یوسف داشت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چو یوسف [illegible]

[illegible]

زلیخا [illegible]

دگر سنگان ز درویش بگذرانی / ای کو ...
دو گوش آور بری گفت از دعا / که تا این یعنی [illegible]
بیا در روز شار رست پیچ و پیچ ل / بگو احوال اندر سر او را
بگو یم بشنو این سر را درست / که در خلقی بپا باشد [illegible]
بیا تا نزد کبرای جهان راز / که این معنی نیاید در آواز
چو صانع خواست این بازار انشا / که تا با سیرت خود [illegible]
که هر کو مبتلای این محنت / کی در حور در دوی جهان [illegible]
که چشم مست مخمورش کرست / وزان اندر جهان [illegible]
ز خاک این صورت [illegible] / که از خوبان [illegible]

اشارت بعضی از قول شاعر [illegible]

ابر ترک تاخ دارم هم [illegible] / ولی سر داشتن [illegible]
کر دهی باد دی درویش بادانه / کر دهی بر فراز که شادانه
که کی آدم دو دیگر آفاق / که بگذارد به این [illegible]
عدو تا شده دار کشور ما / کجا شد این مخالف [illegible]
بعیش خود و درویش صحرا کردم / که ما از بهر او [illegible]
شبا چشمی دشمن را دل [illegible] / بجبران [illegible]
گر دیده خوش خوی چو نی / نهان گشته اندر [illegible]
جهان خود سر سر [illegible] / که دایم [illegible]
که درویش و پیش چه در رو بند / ولی چون سر حق دایم [illegible]
ز بهر فشتگان در جستجو بند / برو دایم دو [illegible]
ز شفقت بس اشارت [illegible] / که به شد اهل [illegible]

بیا ای وقت درویش او جوی / بز کرا بعضی [illegible]
بیا با چشم دل از بهر او [illegible] / سپس دو راز [illegible]
عبادت [illegible] / شب رتها در سر [illegible]
که هر [illegible] که دل [illegible] / چو نقش [illegible]
جهان آدم [illegible] / که نقش او [illegible]
که ذوق [illegible] / ازان درویش [illegible]
اگر خواهی بر یعنی درویش [illegible] / جهان [illegible]
رخ زیبای خود [illegible] / که در روی [illegible]
جهان [illegible] / شکستی [illegible]
چو آدم گشت [illegible] / که حیوان [illegible]
که تا تسلیم فرزندانش گردند / چو [illegible]
کردی بر در آدم بادانه / همیشه [illegible]
که ما را هم خود در کار بسته / ولی [illegible] دام [illegible]
با هم جو جبران [illegible] / که ما [illegible] تسلیم [illegible]
چو آدم [illegible] / بنی آدم [illegible]
بنی آدم [illegible] / ز دست [illegible]
چو عادت [illegible] / طبیعت [illegible]
فریبت [illegible] آدم در [illegible] / که ایشان [illegible]
که اندر [illegible] / چو گر چون [illegible]
ز مردم [illegible] دل [illegible] / که [illegible]
چو گویم [illegible] / [illegible] راه حق [illegible]

[illegible]

زمستی [illegible] / ز دوران [illegible]
چو اهل [illegible] گشته / یقین گفت [illegible] گشته
که [illegible] آدم [illegible] / که دایم [illegible]
بر او [illegible] / که [illegible]
گرفتار خود [illegible] / ازان [illegible]
بچندین [illegible] / که [illegible]
بر [illegible] / که [illegible]
ز منصب [illegible] / که [illegible]
[illegible] / ولی [illegible]
اشارت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
دگر [illegible] عشق [illegible] / که دایم [illegible]
[illegible] در خواب [illegible] / در آن [illegible]
چو [illegible] / شراب [illegible]
که صورت [illegible] / چه در صورت [illegible]
در آخر [illegible] / که در آخر [illegible] تفصیل [illegible]
[illegible] / که [illegible]
که اهل [illegible] / [illegible] چشم [illegible]
که صفت [illegible] / که شرع [illegible]

چو [illegible] / روده [illegible]
که [illegible] / [illegible] خوف [illegible]
اشارت [illegible] / که [illegible]
که خلق [illegible] / که [illegible]
چو حق [illegible] / که [illegible]
که تا [illegible] / محبت [illegible]
[illegible] / [illegible]
اشارت [illegible] / که [illegible]
که [illegible] / که [illegible]
ازان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / بود [illegible]
بیا [illegible] / که تا [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولی [illegible] / [illegible]
ب [illegible] / چه [illegible]
که [illegible] تفصیل [illegible] / درین تفصیل [illegible]
چه [illegible] / [illegible]
چه [illegible] / [illegible] تفصیل [illegible]
[illegible] / که [illegible]

چه ... آن قد جنبش ... نهان شد ... ای عزیز ... [illegible]

[illegible]

سع القصه ... [illegible]

ای اخی ... [illegible]

ای عزیز ... [illegible]

ای اخی ... [illegible]

ای عزیز ... [illegible]

ای اخی ... [illegible]

[illegible]

چو شب بگذشت و در شد گاه روشن / خدا بخشید از لطفت چو جوشن
نمود از قیامت بانگ بر روشن / که تا از هم جدا کردیم و گشت
که تا بیند کس ان جوی خود بینند / بدان در ما نم و حیرت نشینند
بشکل قحط چون زان فرد دار / که تا بیند تو در حسن از آزار
پر از پایان بود اندر دو سالان / که غالب بود تا در گاه ان
نشان قحط اول بود در گرد / که با پشتی بود بو کی تا بپرورد
کرشمه ای کرد او در خواب حالش / بجان بشتر که هرگز شد خیالش
که خواب او دو گاو بی بند / که آفتاب تبش در روی جهانند
ز اسباب تجمل سرفرازند / حیات جاودان از هیچ بر زند
با ندک دید چون سیمی بر زند / که هیچ زیان بهم جهان نخورند
کی خود را با حیدر برابر / کو بی لشکر بکند او باب خیبر
بینه زور رش بنان آب آن کو / عزیزان خود در بشتر ابرنگ بخورد
حیات او زر بسیم دود و وحشت / تو نام خود بر بجای کرد شت
مع القصه چه دید از یک دو سالی / جدا از روزی جدا از یکدو سالی
جهان هم قحط بود و ارزگر / ز حضرت جمع یوسف کار کرد
بشب در برد در یوسف بناله / که آمد جمع کرتش را بسیله
پس انکه قحط رو در مصر کرد / ز اهل مصر یوسف [illegible] کرد
که تا هر کس جزای خود بیابد / که بگردد او ز غیر از به بیابد
چو یک بار از غم [illegible] / بهل این [illegible] زر و دیگ [illegible]
که خود در سرا فعل ابی خبر دار / حلیم است او بصیر و پرستار
کند این سر تا تو باز کردی / ز روی تو به صحبت [illegible]
اگر تو بت کند در جیب نماند / بیاید او [illegible]
دگر باید ز ما دای حقیقت / بیاید جو [illegible] لطف [illegible]
جهانی ز [illegible] بخار دوی جهان / بذکر یوسف و احوال اخوان

ای عزیز اگر کسی چنان بسرار جهان اخوة یوسف فهم نخواهد کرد [illegible] فهم و وهم [illegible] قرانی [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم

بیا ای طالب اسرار احسان / بگویم شرح این با گوش آزاد
رضای دوست بین [illegible] / که هر که غیب شد و از دل شاد
چو یوسف غالب آمد در زمانه / که حق در سر آید کس بی حضرت
چو قهر حسن یوسف شد مرصع / که تا به جزای صورت شر
به دو بیک جهان صورت بر است / که روز قبل بود او [illegible]
اما حسن است غیرتهای چون / کز او پیدا شود احوال مردود
از آن بخود در روی قحط [illegible] / زبد فعل ان شود از حب محبوب
ز تقوی جمع میگردد ز بیت / چو کرد این نقش هست اندر [illegible]
بعصمت جمع گردد در حب / که از خشیت محبت است مغشی
بیا که دوی جا ولا و جانش / خدا پرورد گرداند عاشقش
خلیل جان که جان بل پر آتش / که شد یعقوب دی از و [illegible]
اما یوسف که این بود ز انبیا / از انوار و کرده روی در خرد
ز یکی که ای رخ ز دوی ان یوسف صدیق / که کس دو قحف بند پر ده [illegible]
نماند ای حال ودای غرار خواه / ز غیرت حسن یوسف [illegible]
به دیده ده نشد عذرانش / از ان کرده نفرت از [illegible]
تحمل کرده کی حسن بر زد /

که رزی حسن بشر شد آن بجا ز / چو خواری دیده آن حسن مکمل
ز حشم حسن شد عالم مکمل / اگر محمود خود زار مسکین
ایاز حسن خد بر روی نگین / دل یوسف از ان زر خوشتر شد
غرور خوار چون خوان در میان شد / جمال حسن یوسف سجده خوانست
ز غفلت کس بر بیش برخوبست / چنان تغییر شد آن حسن زیبا
که هر کو دیده بد دید شدا بیا / ز بهر خشم از ان قحط بر خاست
بروی شهر دو فرخ بیش بیخواست / ز بهر عفلت اخوان غل
دمیکرد دو خشکی خام و جهل / چو گرده کو بر دو پر پری بر دار
سیاه حق نبود زان خواه / نهان شد در اخوان یوسف
که تا فرمان حق فرمان بیابد / سیاه قحط دیگر کرده آن
در افکند و در اندر راه کنعان / چو ماهی بر سر خاک او فتاده
چو محمود ان جهان کوه فتاده / فغان دل با دو اخوان برآمد
که آن قحط عجب در جانی آمد / نشان عجب از در پی بر آن
بنده شان در فراق حق جهان / برباد شد دل عشق دیوانه
اما جان حزین و چشم گریان / دل یعقوب از قحطان بر بی تحت
فنای رحم بر قدش بی بخت / همه بنشسته [illegible] خاک
شکستن ز بهر فانی تر دو غم جان / تن بیمار یعقوب بی خبر و دل
که باز از درد یوسف جای گو / که بس از آن قحط تر و دل بود
که دو رو از حق انیس دل بود / چو کرد اندر شفقت بر عزیزست
که تا یک از فتنهای نقش عزیز است / نشد در قحط بکذر مهر و محبت
محبت کی بر و ما و شفقت / که حیران بود و دست و دار کلی
نبید از عالم صورت خبر دار / ز فرزندان شد یعقوب آگاه
که با یوسف چه شد بود و چه / چو ذوق از سر بنهان نمود
نکوی عقل و دو زکی دید / جهان علم خیل جهان شفقت شد
که مشغول بی فقر و آن نمود / بهل تا یوسف مکار بر با ز
برین پرده که بود تر صد از / چو روی جنت جان پر نور
ز بهر صورت جان عجب بند / ز راه فرخ گرد اندر اشکال
که بخیا من بیابد بخود اقبال / بهل تا یوسف بهر تر خویش
برین پرده بجای ما خویش / که اهل حق عرب این یار
از آن پرده ای جان خود خواهد / اگر داری تحمل شاد در کار
دل زار و عزیز بیان ما یار / از آن یوسف غزالی از آن ماند
که حق مینوازد گردی و آگاه / چو یوسف آن بود زندان و کرد
که در فضل و در ان حق بینه / دلیل حق چه گر آید پیدا
بسیار در کار بینم کنج در آن / که یوسف آن در جهان جلیل است
ز بهر عشق او بخواهد دو لیست / ز بهر نفع خود بیدا نیابد
از آن جهان شوی از آن نماند بیاید / مراد شیر شفقت [illegible]
از آن پیوسته دانی یاد / جهانی از حرف جان از بی باز
بهل این بوز دل و [illegible]

ای عزیز یکی لطفه حاضر شد است چه اخوة یوسف خدا خواسته فهم فهم و وهم [illegible] که در اصل بر دوان [illegible]
داخل یوسف آمد ولی چون بصورت آمده خارج گشته که اگر به [illegible] با مهتاب [illegible] همه را زر ز مه [illegible] قاطع [illegible]

[illegible]

[illegible] چون [illegible] ای اخی [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای اخی [illegible]

[illegible]

ای اخی [illegible]

[illegible]

[illegible]

بی وشیشم امروز این چنان   سبک بر دارد از این سفره نان   که ما او را ولیک آن خلیلیم   بعزت در جهان خوار و ذلیلیم
نگردد و چیزی بی بهای نان   ز بهر دست جان بگرد قربان   عزیز مصر از وی غیبت بهتر   ابا ما او چرا باید برابر
چو بشنید این سخن جای چران   برو با دو دیگر پیر میدان   بگفت این لفظها بس [illegible]   چو شیر بگذر اندر پیش ما با
که جفا خوب و بس بیش سخن آرد   که به فرزند دل نازنین [illegible]   زلیخا زاده بودن داده عشق   خوش آنکس که شد افتاده عشق
مخوان این کار از عاشق بر آید   که عشق اگر قوت میفزاید   بر بوی کو ز چندین آیت عشق   عجب دارم که چند آیت عشق
ز ذکر و صوم و خلوت [illegible]   ز چندین کس [illegible] بهار ادار   به چندین قرن از تو [illegible]   ولی گردد از آن زار [illegible]
چو شیطان کرد [illegible]   ز دو بهره وز پیش نبود بگر پایت   حریفان [illegible]   که فارغ گشته از [illegible]
خلایق زان چه خود در [illegible]   که از عشق ز دل بی نیاز [illegible]   [illegible]   بهم راننده [illegible]
از آن باشند دایم بسته اوال   که نشنیده ناس [illegible]   کسی کو [illegible]   که ناز و درد [illegible]
نگوید هیچ کو [illegible]   نگوید لشکری کشور [illegible]   از آن [illegible]   غلامی خواست [illegible]
که حیثش بریخ [illegible]   که هر کو بنده [illegible]   اگر خواهی [illegible]   کسی دان [illegible]
برآمد کو بسر آمد آنکه رفت   اگر چیست در شد [illegible]   چو کردم [illegible]   همی [illegible]
بهل تا دست برد از بیدان   به عینی کعبه [illegible]   اگر [illegible]   بگفتم [illegible]
وگر خواهی [illegible]   روا از [illegible]   چو لله [illegible]   که [illegible]

ای عزیز بر کو خواهد که [illegible]

دعا صد نگهها [illegible]   [illegible]   به [illegible]   که [illegible]
بدان کای [illegible] پروردار   که [illegible]   [illegible]   در [illegible]
کنار و دیل بی محرم دل   [illegible]   که کس [illegible]   [illegible]
بشبها [illegible]   در آن [illegible]   [illegible]   [illegible]
نبیال [illegible]   [illegible]   [illegible]   قیامت [illegible]
بر و باری اگر با روی جان   [illegible]   [illegible]   صبح [illegible]

وشاق

وشاق خاص خود کرده معین   کز بیت [illegible]   وا فزود [illegible]   که فرود [illegible]
نه بیند هیچ [illegible]   در این غربت [illegible]   ولیکن [illegible]   کشیده [illegible]
در آن [illegible]   که [illegible]   بشد [illegible]   [illegible]
چنین [illegible]   که جان [illegible]   بر [illegible]   [illegible]
که ای [illegible]   [illegible]   که هر کو [illegible]   [illegible]
چرا در [illegible]   نه بید [illegible]   کسی [illegible]   چو [illegible]
چو [illegible]   که بستان [illegible]   بیان [illegible]   که تا [illegible]
[illegible]   [illegible]   در آن [illegible]   [illegible]
عزیز مصر [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   غلامی [illegible]
همه [illegible]   [illegible]   اگر [illegible]   [illegible]
جمال [illegible]   که [illegible]   چو [illegible]   برآمد [illegible]
بشد [illegible]   ابا خود [illegible]   در آن [illegible]   که [illegible]
ابا خود [illegible]   بسی [illegible]   از آن [illegible]   برآمد [illegible]
چنان [illegible]   [illegible]   چو [illegible]   ولیکن [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   زبان [illegible]
[illegible]   که کس [illegible]   [illegible]   [illegible]
که نقش [illegible]   ز نقش [illegible]   [illegible]   ز بهر [illegible]
[illegible]   [illegible]   که [illegible]   [illegible]
چو [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
که تا [illegible]   [illegible]   بشد [illegible]   [illegible]

بگفتا همی خواند شمار را / نوازد و دان لطف بهار را
ز بر پرده شده یوسف در کمال / که تا پنهان شود از عشق احوال
که هر کو گشته ما ای روایت / نه چندانی زیبای حکایت
و گر آنکو نباید یوسف و کنعان / ابا عاشق بود در بیابان
اگر عارف خانه سر زیبا / خدا از حجت دیدار داد او را
او بخش ای پیر تدبیر کردی / ادب کرده چو جام عشق کردی
جهان مشغول اسم نیک و خنده / که چون انگور خانه ترش و خنده
بسیمای شما و ذات پیدا / که عقلم بشود زان و رشیدا
اگر گر بزم از روز چنین خوش / شوم از عاشقی از او ناخوش
ز بهر عقل ره بزم ز بین گرد / چو کرسی خواستم فضلش جو گرد
ز اه و دانش ان کس خبر نیست / ز پیغمبری و نشان با اثر نیست
و عای مقبلان خاص الله / اجابت نیستش در صورت راه
که شد با مقبلان او را دعا را / نباید دید در راه خبر و شما را
ز نسیم است هر روز فضل دگر هم / نه تاج است و گر نه مهر و کشور
بگوییدی جهان حال خود باز / که من هستم وزیر شاه پر ناز
چه هیچ امید در تو هم کجا دید / میان ایشه خود داد او بامید
ملک این کور یعقوب پیمبر / که نیز شد از او باشاه کشور
بخوان کور یعقوب آن قبلش / چرا بود او از آیات و فضلش
که بر کو دیده هم از خود باز / میان آنچه ما ان جملگی راز
برادر روز بینی عشق او کرد / بگوییده که هست او در هم نیست
که خود است و ما یسر ایم / کرا در خدمت او باشد ایم

بر دامنها بر دو بخت یوسف / دلی غافل بد از بخت یوسف
کس ملکی جز او هر دو بیت / نه چندانی برخ و روی خیانت
در این بینان هر کس چیز / حکایت جهان ابلیس شاد
که هر کو یوسف یابد وصل جانان / خداوند بود وجود وصل جانان
که در وصل ای پیر چه بر این بیت / اگر وصل ادب چندی عجب نیست
ولی اندر عشق اندر جهان نیست / جهان را غیر اسم این لای نیست
بگفتا یوسف اندر زیر پرده / که ای پیر دل پرده اهل پرده
از آن جانبه در رخم اقبال یا / که هستم من فرو بر خاص سلطان
اگر در پرده دیگر بزم عشق ابن / نبا شهر هم کرده زیبی ابن
بسی خواهنده این در ره که گویا / همی غلطیده اندر خاک در گوی
یکی قول دیگر شنو در این باب / که فرض است این شنیدن ای جوانان
که مقبولان اگر بایشد در راه / عجب بود که با درد و دو همراه
لب گنج گران در کار حکمت / که مقصود و حاجات معاد و دولت
اهمیت مقبلان پیر و پاست / اگر فاتی نقل تریاک خال
در دروغ این جا ملوک بیدی جهان / که پنهان تند اینجا که حریفان
بگفتندی شه پیلان زبانم / ز کنعان آمدیم از بهر انعام
به کنعان دگر کوی قحط هم است / ز بهر پدر از خوف و بیم است
سستی دل از زنان شد و باب / دگر رسیده باقحیل و شتاب
ز خویشان قبیله راز گویند / همه پیکر به خود باز گویند
بگفته پیش کای شه ز غیب ای یار / بغیر از یکی ایار در آن کار دار
شب و روز در خدمت رسول شاید / دعا بر راه می خوانند

به پیروز آن و من بر بوی کرد / صفی و دانش پیر با خدمت نیست
که خود را بود و بس حیران گرش / بحثی اندر شب جز تر و من گوش
نشد راضی ابا درویشی / که عارض بود او از خوشی ها
ابا خلعان اگر رو فی بیاری / نگردی غیر حکم و سرفرازی
چرا آهو تمام آن شد رفتار / همی جستی بهر تو خوب آزار
بصحرا در ره او ای ساخت / ابادام بر دو صحرای برخت
بغیر از پیر بر جای که بود است / خدا روزی از آن گشت و در جا
لباس تو هم اندر بر فشانده ایم / ففانی در همه کشور فشانده ایم
چو بشنید آه و ناله ها / بیامد زود درد دل ها
چو یعقوب آن احوال او دید / دو در دو خون دل از چشم خون دید
کنون جز دوری جنبیه چند / که جنبش گرد دوری کس به چند
دل ما در غم و خال ز آن بر / همیشه بیت اندر بند در زنجیر
پس آنگه گفت با کیل اسقاطان / که گنگ شد و بینم از کس در پنهان
دو جان ها بزار غم رقه برا هیم / بر پیشانی ار درد است فرا هیم
که بیان نیز فرو رنده برا هیم / بگو دو بر دو غم آن شهر ها خلیم
بگشتی کای اسیر ظلمت دوز / که در چشم خود هستی و شتر ز
که میدانم که از غم کشته نم / که شهر بود و در رفتار جانم
خدا وندانگی کرد این فعل / که در جانم شده مهر دوز و لعل
برا کو هستند و هم نیست / خدا با دست حق از دوی جهانیست

که با لب اندر او دیگر پسر داشت / که از عشق زرخش جانی ز جرخ داشت
بسینه برده و ان ایام زدی تیر / بگوید که جز زمین زان دست دیگر
بوی ملتش بیار و خوابت / شکست و شکسته کم بود آنچه آنجا
حقارت در جهان گردی نگاهی / نمی ماند که پیش بیج شاهی
ابا مایل صحرا کرد آن پور / که تا چند جهان و ملک از دور
در آمد ناگهان گرگ بر او پیش / لطیفی بود و در گرم گرگ پیش
جهان در چشم شده تنگ و تاریک / چو چیال گرده و در ره ماه و تاریک
ابا چشم تر و با ناله دل / در وی دو بار ما کرده دیم چون گل
دران فریاد و من بگرکند / نبد در جان ما غیر از تو یوسف
ز ما رنجیده اند از ما تا گه / بگفت رفت قصه ها جان گیر
دل خود را ز بر نیایم کند شاد / که زهر خیر بت کر یاد گرفت یاد
کرم فرماد لطف جود را به / که چشم آن خبران مرا تو ست او را
بدیشان ای پسر با فقت یار / شترهای قوی خوب بهار
دگر با از منزل بگفتش یعقوب / که با هر ما بت از وی سر بکوه
همی سر ای یوسف صدیق نوری / نهادی گفتش با بر سر و دوری
که جان را دین و حق نگهدار / بلطف خود مرو بیم بیار
اگر تو فیق او هستم دیگر دو / عجب گر وصل تو هدر هم بیدار
که دائم بهر رو ما با خدا نیست / که این بود جهان بیننگ نیست
جهان را زاده دل پنهان نگهدار / مگو در روی عالم را است هنر

ای یا ای سخن درمیغنی و لله جز هم بگذار هم قال اینزد ز تاغ کوهم گلیم لا تردون فی و ف الکیل را نا خیرالمنزلین فان لم تو قونی به فلا کیل لکم عندی و لاتقربان قالوا سنراود عنه اباه و انا لفاعلون و قال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم لعلهم

[illegible]

نظم

[illegible]

[illegible]

وقال الملک ائتونی به فلما جاءه الرسول قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظم

[illegible]

بود نان بهر هم امروز گر کند / که جای او به پای چند بود / اگر باید ببرد [illegible] / که همان شنیدن [illegible]

قسم شان داد برادران را همه / که به پند روا داد آواز را همه / و گر خود و فرزندان [illegible] / غلام [illegible]

ولی فرض است بر فالب نصیحت / که خویش [illegible] است به هر نصیحت / که دوری به جنگ به بسیار باشد / نصیحت چون [illegible]

هر آنکو بشنود نصح بلند آن / بود پوسته چون گل [illegible] / نصیحت را [illegible] / چو خط بی صد هزار [illegible]

نصیحت [illegible] فضل است / نصیحت [illegible] بسیار است / نصیحت [illegible] / نصیحت [illegible]

نصیحت [illegible] / نصیحت [illegible] / هر آنکو نصح [illegible] / [illegible]

ای عزیز صفت ناصح آن است که [illegible] باشد [illegible] بر جمیع مخلوقات [illegible] هر که را [illegible] **ای عزیز** [illegible] در نصیحت [illegible] بر [illegible] ناصح [illegible]

که با مرحق [illegible] / [illegible] / چو [illegible] یعقوب / که [illegible]

در آن وقت [illegible] / که [illegible] / ز هم [illegible] / بهم [illegible]

شب [illegible] / که تا [illegible] / مخالف [illegible] / که دایم [illegible]

[illegible] / [illegible] / برش [illegible] / که [illegible]

اگر [illegible] / [illegible] / که [illegible] / که [illegible]

[illegible] / که [illegible] / چو [illegible] / [illegible]

قوله تعالی و قال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد و ادخلوا من ابواب متفرقة و ما اغنی عنکم من الله من شیء ان الحکم الا لله علیه توکلت و علیه فلیتوکل المتوکلون

صدق الله العلی العظیم و صلی الله علی محمد و آله و سلم **تتمه**

[illegible] / بیان [illegible] / ز [illegible] / که [illegible]

اگر [illegible] / به [illegible] / که چشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو [illegible] / [illegible] / از آن [illegible]

[illegible] / [illegible] / که [illegible] / [illegible]

اموز

ز یعقوب [illegible] / زبان [illegible] / که [illegible] / چه [illegible] یعقوب [illegible]

وز آن [illegible] یوسف [illegible] / دلش [illegible] / دل یعقوب [illegible] / [illegible]

وز آن [illegible] / که تا [illegible] اسرار پنهان / [illegible] / [illegible]

که تا [illegible] / [illegible] / خبر [illegible] یوسف [illegible] / که [illegible] مصر [illegible]

و گر [illegible] / [illegible] / [illegible] / گل [illegible]

خوش [illegible] / که [illegible] / خوش [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / که دل [illegible]

دل [illegible] وصل / [illegible] / [illegible] / محبت [illegible]

چه [illegible] / [illegible] / [illegible] / که [illegible]

[illegible] وصل [illegible] / که [illegible] / [illegible] / اگر [illegible] وصل [illegible]

که حق [illegible] / که [illegible] / [illegible] / [illegible]

ای ناجی [illegible] **ای عزیز** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رسید چون [illegible] یوسف [illegible] **ای [illegible]**

غرض [illegible]

که [illegible] مشغول [illegible]

[illegible] مشغول [illegible] غرض [illegible]

[illegible]

ای عزیز اشارت ازین نهایت ندارد و رمزی چند در دل این ترکیب گذشت که [illegible]

[illegible] ای اخی حق سبحانه و تعالی چند جا در کلام [illegible]

مجید [illegible] نهایت ندارد [illegible]

و خصوصیت از جهل دانست ای عزیز گفتم که یوسف [illegible]

[illegible]

چو آورد آن غلام آب بر جا | بمصر اندر شد آن اخوان بی‌بها
برادران یوسف جمع گشتند | چو پروانه بگرد شمع گشتند

خبر چون یافت از اخوان عاقل | [illegible]
به تعجیل آن گروه دور درویش | که تا دیدار خواهد با خویش

[illegible]

[illegible]

و در آنجا خوبی که وجه خوبی جز ... و دیگر گفت ای خی چون عشق صرف و از دل بر ستیز گرفت کرد هیچ که با شد از آن منظور ما در خود کجا ای حبیب
در دیده کش با چشمت چنان شود یا بر یوسف دو هیچ نظر او که یوسف حسن را گرفت از زنده در پرده حق نموده از آن تا یعقوب شهر مستانی خانه دل
دو یوسف دو دیدن دیده بی او و در دو دیده آن شرف را تا نه کرش منظور اندر حسن اند علامه ... و مظهر حق دل او حسن جمیل تمه

بیا بشنو ز مقصود آگهی ت
که تا خوش زنی خسته دست
چو جانان هین بر آمد زیر پرده
نمود آنگه خود نقش پرده

به بیرون جلوه خوبان از بر قهر
همی چون زنده با هم شربت زهر
که تخم بود در اول کشته بودند
چو پوشیده نه ایکه پرشته بودند

چنان بیچون شده از روز اول
که گردد یوسف مهر و مختفل
در اول چهره خویش بنده نه
ز عکس ازش دو خوشگل ز چیده

نمیگردند رحمی در بدایت
نبیند ز لطفی در نهایت
بر ز پرده جانان هین و یوسف
برون پرده خوبان تا تاسف

در اول از پروانش جز عشق
اگر کی دیدت بخشتر و دیدا
چو یوسف [illegible] از زنان
که تا مشتاق عینی چو یکی دان

که عشق صورت عشق حقیقت
یقین بیند که صورت راه دیدت
امین صورت اول هر نسیما
تو سبب جهادت با شمار

زلیخا تا که بود ش خصم برکه
نشد یوسف با او دیده و همسر
که شرکت در محبت ای که دوست
که در رنگ [illegible] خوبان چه سبب دوست

بصبر و ...
جدا کرده دیده جز خوبان تو دوست
بر آن عاشق که راه یقین نباشد
ایا ... در بارگاهی خانه شد

حقیقت ایمین صورت که صورت
خدا ده جز علیت دیگر دوست
اگر داری بصارت ای سبک دل
ببین صورت که صورت جز به گل

گل و دل از آن نقش جان او شد
اگر گل هستی دوری دل کر
خدا را بر دل یش ای دل
که دل با دل بر داده ای بار گل

دلیلی هست صورت را ای شکل
که دل جان تو پس به پیوند از گل
اگر مالک تو دی اندر رهگاه
ب یوسف که ماندی اندر چاه

نگنجد هستی در زنده او پاک
که بی مالک نبیند در دست مالک
مرد دل بر ای سالک کردن
که راه عشق خوانید از چاه

کجا چون گشته ماهی بند و زندان
چنین بود است دایم راه مردان
چه ای رو دل مردان بیاید
رهت جز تک و ثقه محکم که نهاد

ای اخی در معنی قول آن تا حرکت صحیح و دیگر آنست که از آن است ای نظف بنیادی و دو نقطه حقیقت دستی است جهد کن که جان ای اجب
تا حصول در دست گردد که دخل بود در جدل است تحمل ساعتی جدا حاکم منظور او ... و صفا او علامه حق ... بنظر حق کرده ده ... نظم

چو جانان هین بر یوسف در آمد
که تسیر صبر پروانه در دل آمد
چو مهتاب بچهان مانده خودکرد
دو صد بیدل ز بیه مسیحی زنده

اگر چه صورت ... و بر با دیده است
جهان بر جهان بیایست بیکه پدر اندرست
بر بیک پرده ما دیگر ... است
خلیل ... اگر آنی در ... از

نه ایم ایچو روز روشن ای راز
اگر تو کو گوی از چشم غماز
بر چو جانان هین بد و ان به خیر هوش
که دارد دو صورت یا آن خدا خاموش

واگذاشتی

چو از تنها خشش از غیب
پس آنگه گفت با یوسف و راه او
به یوسف گفت جانان هین با سنگ
برادر دید شد هم از زمین چو خورشید

خلیل حق بدانیت ای جو دادی
اگر کریم برادر در جهان ای
بگفتا چون که یوسف گرک اور
که شرکت ای جانان و در نگذارد

چو بیک گفت نکته ز آن شد انجمنت بر
که بر کو ... بر ای ... یاد او
ز بهر دوری دار ناصبور ای
کهی بیکه شد و در بند و زنده ای

شدم راضی بیک گاه گل
بیا ای سی اگر آب ...
منم یوسف تو جانا هین و ...
رضای حق ... و بر ...

دو صد پرده بشکفتم پرده حق
چنان سختم با هم جهد و یا ... ای
چو حاصل از آن شده بر او و چشم ... کار
دگر آرد و تحمل در با نیست

خوش آنکس که شنیدی ... جانان
ولی در محو شد پیدا شود در بیب
که ما هستیم از بیکه ... در
که ما هستیم از دو دیو نرنگ

ز دو نقش شده چو شب ای خورشید
بگفتم ز ... و شرف ... که دارد
حق یوسف بگیرد ما که ... حق
برادر سیاه ای که ده ... را

که سر چاه حق ... بر گفتار
نه آتش ... ز آن زادی ... نه در
که ما چاه دست از آن رفت دو
نبینه دیدم هم از ... بکنار ای

نبیند دیدم دو دی به بیهش شد
بدیدم دو دیدنش بکند بجان گل
چو گل خندان ز نقش برخ ...
دی بیدار تو که ... ای تو

زنا خوش تو ... تو آب ...
کرشمه کرده حجری تو ... اند
که جانان هین ... ز بر ...
بکرد خود و ... بند بر کار

لب ... ز دو خانه در ... جان
که بیش از مرک ... نخیل ...
بعقبی چاه نقش ... بیان را دشد
بکو بگشا دو چشم ای راه دیده

مرا با بیت ... زاده ای که دستی
اگر خوابی که دیدیه روی ... بیش
ندیدستی ... حکمت الهی
نگرده ذکر در شرح ... جان

خدا داده ز حق کجا که ... بیداد
ز با نشانی آن شده از آن جهان بار
بر پسیم تو کجا احوال او رنش
بگفتا چو تو یوسف ... که

همه شب دیده بر بیای ... شد
چو بیکه ... از آن ... گر شد
چو در تیش شد دیده دیدم ... با
بر جانان هین گفت ... الگه

براه چو ... دیده به ... آنگاه
بر جانان هین تحف احوال اقصی
نهان کرده ... راز خود ز آنها
اگر خواهد ... ز سر ... جهان

ایا بیکانی لقیه پرده از
بیا ... بیکه در راه
خوش آنکس که با ... آنست
که پیدا هیش در پنهان ... شد

کار هست ... جان ... بود دیده
کار هست دو ... آرام ... ها
شه مصری ... ملکی ... بخش
که ... زمی بر تخت ... تاجی

بگو ای ... بیکه صورت ... ان
زبان مانده ... در ... مطلب
دل ... ای باحکم ... کار
زادند ده دم ... و بیار و یار ... بیش

دو ... جز ... از در ... و
که در کر ماند به دوری ... جان
صبوری ای ... بر ... بیم
کنون ... دیدم ... شد

... دیدم ... بیکه
به ... بیدم ... دیدم ...
که شدا ... بیقوت ...
که دل جز ... در ... جان

بگفتا نش دیگر ... دیده ... ان
بسوز ... جان ... که ... گرد
... و در مصر ... شاه
... کو ... که در ... دست

که گرد آن گهر را می پسندید باز   از آن گوهر زنند و بیم گم آزاد   چه ما هر کوی پرسیده یار   بگو نقش یار اگر دوری ز آزار

ای عزیز بدانکه با جهاز در راه شوال [illegible] چنانکه اهل شرع فرمان برداری متابعت انبیاست که فرمان برند اکنون اهل تفسیر
بگویند اگرچه اهل تفسیر حقیقت کلام خدا نمیدانند و زاد اهل حقیقت نقش پرنگار بدیع است اگرچه پریشان حرف نباشند چو
یعقوب و فرزندان از اول اهل محبت ملامت [illegible] و هرچند ملامت بار گران است چون عاشق رفتند [illegible] است چنانکه یوسف و بنیامین شرح این
در نظم کشیده شود چنانکه گوش با تب دار قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤذن ایتها العیر انکم لسارقون
قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک ولمن جاء به حمل بعیر وانا به زعیم قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا
لنفسد فی الارض وما کنا سارقین قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه کذلک نجزی
الظالمین فبدأ باوعیتهم قبل وعاء اخیه ثم استخرجها من وعاء اخیه کذلک کدنا لیوسف ما کان لیأخذ اخاه فی دین الملک
الا ان یشاء الله نرفع درجات من نشاء وفوق کل ذی علم علیم قالوا ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل فاسرها یوسف فی نفسه
ولم یبدها لهم قال انتم شر مکانا والله اعلم بما تصفون قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نراک
من المحسنین قال معاذ الله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا قال کبیرهم
الم تعلموا ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله ومن قبل ما فرطتم فی یوسف فلن ابرح الارض حتی یأذن لی ابی او یحکم الله
لی وهو خیر الحاکمین ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین واسئل
القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها وانا لصادقون قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله ان یأتینی بهم جمیعا
انه هو العلیم الحکیم وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم قالوا تالله تفتؤ تذکر
یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین قال انما اشکو بثی وحزنی الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون یا بنی اذهبوا
فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون صدق الله العلی العظیم

چو بنیامین بدان اندر [illegible]   ترش رو شد چو مرد [illegible]   جنیبان [illegible]   نا خوانی [illegible]
با خوانی [illegible]   که با ایشان [illegible]   همی گفتند [illegible]   که شاه مصر [illegible]
کند زنده [illegible]   چو جبریل آورد [illegible]   خلافت [illegible]   که برد [illegible]
اگر آن [illegible]   بیا بید پای [illegible]   منیخوا [illegible]   بگفتم [illegible]

بحمد الله که آزاد [illegible]   شدم آگاه از آن کرام [illegible]   به بیم من طمع از [illegible]   بگویم [illegible]
چو گشتم عارف اسرار پرده   به بیم [illegible] پرده   کهی در [illegible]   کهی در آسمان [illegible]
چو روزی [illegible] پنهان   چو مردان [illegible]   چنین [illegible]   که آورد [illegible]
از آن [illegible] رنج   که آرد [illegible] رنج   اگر [illegible]   به آنکه [illegible]
طمع چون آورد در بند زنجیر   چو [illegible] عقل [illegible]   طمع [illegible]   طمع بسیار [illegible]
ز رشید [illegible]   که [illegible]   تصرف [illegible] باشید   که در [illegible] باشید
تصرف [illegible]   تصرف [illegible]   [illegible]   فرا گیر [illegible]
که خون [illegible]   که گر [illegible]   از آن [illegible]   که از [illegible]
کند سر [illegible]   [illegible]   به آنکه [illegible]   [illegible]
که سنگ [illegible]   بجز [illegible]   چو [illegible]   [illegible]
چو آوردی [illegible] دیدیم   مگر [illegible]   چرا [illegible]   همه [illegible]
که عهد [illegible]   [illegible]   که [illegible]   [illegible]
پس آنگه خواند یوسف [illegible]   که [illegible]   به [illegible]   که تا [illegible]
بجز [illegible]   که آدم [illegible]   به بینی [illegible]   که [illegible]
که ما [illegible] زان گزینیم   رخ [illegible] نهیم   به آنکه [illegible]   در این [illegible]
برادر [illegible] پنهان   [illegible]   [illegible]   که [illegible]
که چون [illegible]   که قبل [illegible]   بجای [illegible]   که [illegible]
که با هم [illegible]   که نه محرم [illegible]   خدا را [illegible]   بنا محرم [illegible]
که عالم [illegible]   مجو [illegible]   که [illegible]   از آن [illegible]
خریدم محرم [illegible]   از آن [illegible]   [illegible]   که [illegible]
همه در بند آرام [illegible]   از آن [illegible]   همه [illegible]   ز جام [illegible]

خدا را امتحان کن ای بصیری | بگو و نشنود و کو دل در خبری
چو ما را دلبری جهد جهان | چو از اهل صبر بشریت جان

شرح [illegible] بیا بر جرعه ای ز الهام غیب [illegible] ز نیاز [illegible]
چو بر بسته زان کشته نهان بار | که تا منزل بر خدای بود پیدا

چو آن دل و کیل ز یکسان بود | سپاه خلقت آمد روی چون دود
بعقل میسر که از نو و [illegible] | ز دل آرد و جنگ اندر بیا بود

زنان بودی [illegible] خوشتر و میانش | زبان [illegible] دور از [illegible]
که شه بیند که تا [illegible] | به بینی تا که [illegible]

که تا معمور [illegible] | نیاز [illegible]
چو یک منزل بر [illegible] | نشسته از برای [illegible]

و دولت از [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بر آمد تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

نمک خوار [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در آمد [illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دل بر جای [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | چو [illegible]

که از [illegible] | چو [illegible]
چو دل [illegible] | [illegible]

خوب است این حکایت [illegible] | دل [illegible]
ای عزیز غرض آنست که [illegible]

[illegible] (مکرر: اسطر النثر المتصلة في أسفل الصفحة) [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

که گل اول ز خوبان گشت پیدا … نشسته آخر اندر روی زیبا
که اندر سیر او بر هر چه خواست … همه خوبان دست بردارست
ز خار و کوره بی آفت خطران … بیاید در گلستان از بهر خوبان
چو خیاهی بر یوسف کشیده … همه خوبان بپیش چو دود دیده
بر آورده هنداری از سر درد … که خیاهی چنین گفت و چنین کرد
بعد خویشش ز در آتش برافروخت … همه صد جا اندر عشق او سوخت
ز یوسف اندر این میراث شد گنج … که بردی تاج سلطان برده
فنون خوان او در چشم حوران … نشان هیچ بود در بیرون
در آمد عمه‌اش پس بهر آن زر … که پرورد پیش او سال دراز
نخوردی بی رخش یکبار آب … ز عشقش بود دایم چو درد
اگر زر بودی اگر گوهر و سیم … بیابیش بیکشی چون طفل با ایم
در گنجینه هر گز نه بستی … حساب پیش کم از روی بستی
که بند مرصع داشت آن زن … زبود از عاشقان بیاد
دو دیده اندر پیش آن گنج می‌سوز … اگر عشقش بر سر روز شب و شبروز
بر یعقوب آمد آن ستم جوی … حقیقی آنکه می‌گفت نرزی
که بود آن بیش تر چو دست بر او … خدا را دست برای بهر دارست
که فرزندی که با پیش تو زین دار … فغانش بر سر کار جهان داشت
پس آنگه گفت با پیر یعقوب … که بر دلش بر او از رو محبوب
به بندش گو که شرع جانست … اگر خادرست در خنجر دانست
که بنده چو گرفت شد در حال … بود در صد بعبرت با بیگ ال
چو بشنید این حکایت پیر کنعان … بگفت عمه‌اش بود آنست بیان
چو بود دستش بعقل او محرم کار … ازین وگر در دست او بر او کار
خیال کج بیا ز یاد ... … که از دستم بر آید این قلب بجان
به بدم من شما او خویش خیانت … که دلشان اندر هوای علاقه برخاست
که بگذارید خیاهی بر من … که در در دیم خاصه در او زن
اگر شرع بیدادی آن جنایت … طریق عرفت جان ز میان کار
طریق من چنانست ای پدید آن … که بر هم دست او در روی پسان
بدست خود برم دست او را … تمامی با شما رشک از دل
چو بر دم دست او بدهاش گیرم … که کرد دزدی بی ادر ز خرم
برم بر دو پایش با برد او … چرا دزد و به ایدل چنین بد
چو دست او درون در خرمن … بجز افتاد و پس دزدان خبر شد
چو افتد در برم آن خفته دلگیر … برم کردنش از خنجر تیز
چو بیمارم ز دیده ... دست … شکم در سینه‌اش جان بسر رفت
چو سینه بود دست او برده … مرا خوش بود ... قرار نه
دلش اکنون بجای برده تا نه … طریق من چنانست ای پدید آن
بخواهر چون شنید این آن عجب … با خوان گفت ای یاران عجب
کنم بیشتر ... … که بخیاهی این بس در کشید
پس آنگه حکم فرزندان همه گفت … که دزد آید ابا جام دیگر
که تا جا آورم عرف ... … که بشنا شید شرع اند حقیقت
که شرع حقیقت عاقلش بر است … مثال صد بدان که دلیش خبر است
شما گفتید پیش جزای دل … برادرزاده‌اش شد بنده بحلال
چو ساقش بر برادر آید بر روز … دگر آزاد شد اندر یاد آز

طریق پر فنا زی بیا … لشکر به بنده دیگر سر فراز
طریق بندگی است ای دل … که چون نار بستی باز گسل
گهی در بند گیر بهوش شو … گهی چون حلقه بند میان شو
گهی چون گرد شو بر دیده بنشین … چو در دیده نشستی از خود بین
هر آنکو او شد در بند زلیخان … بگوید کشور زار و پیدان
گر از جنس دگر بازار باشد … که او را باید ز بی اختیار باشد
گر در اصل جنس دل نباشد … که میلش جز تو بی کل نباشد
بعیض جنسی در اصل باشد … که خیاهی بر یوسف در آید
که ماه در شان بکی باید در دل … از آن محمل شد آخر فصل
چه با گوش یعقوب بخیزان … نهاده بر روی خیاهی در خوان
دگر رفتی در جانش انداز … چو شد مشهور در بیدایش آواز
که تا خیاهی را بیار رنها … برده در خود و در ...
بماند که یوسف قید یعقوب … به چند مدتش شنیده مجوب
به بند بود در خیاهی او خوان … بسر زد بر دهای پرده از ل

دانان گر حال عشق در هم دانا و شفقت بر ... به حالت دیده در بند و شبات اهل غیب و صفت بندی و استغنای مشهی چون او که ابتدای کار رو بر دست اول است و در انتهای کار رو بر او در حال است غرض از آن سالک در حالت اضطرار باشد جلوت گریا باشد

که در یا غمی بسته شری است … کوشش بنظم داری و حالت اضطرار گذرد
دگر اخوان یوسف باز گفتند … چهان چو گرد در غار گفتند
که هر از اهل درد دل در خانه … نبیابند جز غم زاره و آواز
به گرد ما ضمی و در فکره لند … از آن محرم بروی جرح لند
چنان گفتند با یوسف که ای … نه عقلش یافت اندر رای آخر
به پیش خود در چشم خوبی در باخت … که با او بود در عشق بی بخت
از این مستی رونق چشم برد و در دست … دل خویشش و جمال با همه برخاست
دلش اندر به تو یک لطف آنست … ز بهر لطف دایم خواب است
نهید اندر که شد آن لطف خانه … طمع داری در بروز جان و دل او
حیات نقد در ... … خیال آخرت دارد ... دم
دو صد بارش بگفتم الیتیمان … که یوسف کرد خوردی بی برد
حدیث آسمان یابد نیارد … دل در دهنش را بر پر نیارد
حدیث نغمه بیان و غیب ... … مقام ... بر رب ...
هر آنچه ... هیش از در ... … همیشه بر خیال اغیب شنیدست
چو هستی تا ندارد بیش از وقت … جمال او کنی تا به رخ ببرد
ز سر بر پر و بال ... آن خیانت … مباد دلیش گرفتار مجالات
چو جانش بی نشان از بود و هم دست … ... ده از خیاهی در درس بند
سزد گر هم آری بر ... … کی لطفی بیاد ... پیش
که خیاهی می که بی روش ... … اباد ... ...
اگر با او برویم ... … بگرد اندر زمان ... ...
چنین فریب ... … که اندر دام ... ...
هر آن دزد ... … در خت ... ...
روان گردید ... … ...
بعزت با شما گفتم ... … که می ... ...

مرا حاجت برای رهبری نیست
که در سیمای من جز خوبی نیست
ازان در پرده باشم من شب و روز
که تا چون [illegible] شمع شب فروز
شهم من [illegible] محتاج و محبوب
نه بیم من [illegible] جز آب
ولیکن نیست خود در بیم و چیند
چه جای آنکه [illegible] خوبم ببیند
چه کرد و نداستن خود در نیست
نه بشنیده ندار از نغز آن نیست
و گر بر خود اسپند و دود کرده ند
ز غفلت چو نیشش سوز دود کرده ند
بشه گفتند با من برآوریم
نه که هیچ عقلشان [illegible] دیدم
که عقلشان ز رشک پاره کرده ند
همه میلان و پیچاره کرده ند
بگفتا شه که ای [illegible]
شمار [illegible] دین فرزندی
چرا گرگان [illegible] بستن
نمیدانید جز [illegible] شکستن
بیا گفت [illegible] یوسف را بدل باب
عمر [illegible] بده [illegible]
گهی [illegible] یتیم [illegible]
نهم در دست [illegible]
بشه جا در ان حلقه بستاد
که جا بی آرد و هر [illegible]
پس آنگه گفت یوسف [illegible]
که خو [illegible] اینان [illegible]
بگاه چون شیر [illegible]
که دارد گفت یوسف [illegible]
نها [illegible] خود [illegible]
که حور [illegible] پیش [illegible]
اشارت کرد [illegible]
که [illegible] که [illegible]
تعشق ام که ازان [illegible]
که ز دوری [illegible] یوسف لیلی
پس آنگه گفت یوسف که [illegible]
برم [illegible] زبان [illegible]
که گفتا [illegible] حسرت [illegible]
که ز دور آغاز حسرت [illegible]
که عمرانه در جوانی [illegible]
بگوی [illegible] آخر [illegible]
جوان گفتا [illegible] کشته [illegible]
صفت [illegible] کرد و [illegible]
چو عجز خود بدید [illegible]
که مجزری [illegible]
بصد لطف [illegible] عزم دل
بهشتند [illegible] منزل
زنش [illegible]
نشانهای گرفتاری گرفتند
که تا یعقوب [illegible]
نه چندانی [illegible]
روان گشته [illegible]
بدل اندوه [illegible]
محبت [illegible] کاری [illegible]
دو صد [illegible]
که بنگاه [illegible]
که [illegible]
که خود [illegible]
ازان [illegible]
بباز و خوب [illegible]
که تا [illegible]
ستبید [illegible] خلد [illegible]
نظر [illegible]
مقام [illegible] است
که [illegible]
چو [illegible]
که [illegible] نمرد است

اشارت [illegible] که از [illegible] و هر چه [illegible] احسن القصص است [illegible]
که احوال یعقوب [illegible] شرح [illegible] احوال [illegible]
و [illegible] احسن القصص [illegible]
[illegible] نظم [illegible] چو [illegible] چو سالک [illegible]

[illegible]

ابا او گفت یوسف از خود [illegible]
تحمل داری [illegible]
ملامتهای ان اخوان [illegible]
همه [illegible] راه [illegible]
پس آنگه گفت [illegible]
کنون [illegible]
که داری خوی [illegible]
شده [illegible]
تعشق ام [illegible]
که دارد [illegible] چهره [illegible]
چو فرزندان [illegible]
چو [illegible]
بهم [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] کنار [illegible]
که تا [illegible]
تن از جور [illegible]
برانچه [illegible]
[illegible]
به [illegible]
که [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]
چوان [illegible]
[illegible]
بجز [illegible]
بغیر از حسرت [illegible]
به [illegible]
که از [illegible]
در آن [illegible]
[illegible] دوزخی [illegible]
چو دارا [illegible]
کرم [illegible]
چو [illegible]
بسی [illegible]

جواب یوسف زلیخا [illegible]

اجازت [illegible]
ازان اهل خدا [illegible]
[illegible]
که [illegible]
جزای [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
که [illegible]
ولی [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
بتفصیل [illegible]
که [illegible] خدا [illegible]
بدا [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
زان [illegible]
زکس [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
بر [illegible]
چو [illegible]
چو [illegible]
چو یوسف [illegible]
که از افعال خلق [illegible]
[illegible]
که [illegible]
تعین [illegible]
که از جهل خلق [illegible]
ارادت کرده [illegible]
که [illegible]
در اخوان [illegible]
رسانیده [illegible]
که اندر [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چه صورت [illegible]
بسی [illegible]
که تا [illegible]

که بگذر هیچ نقش از نجات است   نمود از نبانی ای شاه آنست
وگر جویی چو جویان پر و قوت   از آن مجنون چو اوراق و حورت
اگر جویانی آخر بسته باشد   زبهر عقل خود و بسته باشد
اگر جویان ناصاف رباشد   زعقل خود و نقش افتاده باشد
چو خود را باشد آن حیرانی عقل   در آن فتنه میفگی در چاه اسفل
وگر گردد بهیچ پیرو استاد   شود از قید عقل باز آزاد
اگر زین استاد و دیگر سر بتابد   بکار نقش خود هیچ نیست بتابد
در این چه بند گاه باید فرو دل   او چه باید در این حیرت فرو دل
که تا عقل آن عشق آید در آن   شود از پرتو آن عشق فرمان
که هر کو [illegible] عشق [illegible]   که شد از عشق پیدا او ز فرمان
چو آن [illegible] گشت [illegible]   زبان آنجا [illegible]
که عشق [illegible] آنجا زور [illegible]   که هر چه دید آنجا پاک گشت
ولیکن هر که با عقل [illegible]   اگر جویی شود [illegible] بند در گر
که امروز [illegible] عقل [illegible]   نه چند عقل صورت [illegible]
زعقل صورت [illegible]   نه [illegible]
صفت [illegible]   جو [illegible] آدم [illegible]
صفت جو در [illegible]   بود [illegible] چو در [illegible]
که این [illegible]   که در [illegible] خورشید [illegible]
ز تا خورشید [illegible]   اگر چه [illegible]
کهی [illegible]   کهی افسرده [illegible]
[illegible]   خدا [illegible]
[illegible]   که خود [illegible] مشتاق [illegible]
ز [illegible]   که جنی ذات [illegible]
جو [illegible]   که در [illegible]

ای عزیز اهل تصوف نیز بجهد آن رو شده اند چنانکه تو بهوای ایشان در تصوف [illegible] شرع حضرت مصطفی [illegible] عمل میکنند یعنی خود را جامع
و تا بحقیقت شرع کردانند [illegible] بشناخت ذات [illegible] برسند [illegible] صفات [illegible] از آن [illegible] میشوند [illegible] رفته در میشوند [illegible] حضرت خواجه
علیه افضل الصلوات واکمل التحیات بجا آورده اند صفات [illegible] در صفات [illegible] [illegible]
[illegible] حق است ای اخی اگر بصحبت این قوم [illegible] که [illegible] از اهل صورت [illegible] تو [illegible]
که هر که در [illegible] بشر [illegible] ابتدای حال داخل باشد [illegible] وصال [illegible] صلی الله علیه و آله و سلم نظم

اگر یوسف [illegible]   که جان [illegible] احوال [illegible]
که [illegible]   شنیده بود احوال [illegible]
دل بس در [illegible]   چگویم [illegible]
محب خویش [illegible]   از آن [illegible]
بس خون در جگر [illegible]   کهی [illegible]
دلم [illegible]   جهان [illegible]
کهی دل [illegible]   کهی [illegible]
که نفس [illegible] مشتاق [illegible]   همیشه [illegible]

اگر گویند عشق [illegible] باز   که تر [illegible] باز
[illegible]   [illegible] از مکتب [illegible]
بگوید در جهان [illegible]   از آن [illegible]
[illegible]   [illegible]
کهی [illegible]   که [illegible] عشق [illegible]
که اهل [illegible] صورت [illegible]   از آن [illegible]
جهان [illegible]   که خود [illegible]
وگر [illegible]   که [illegible] حقیقت [illegible]
ز [illegible]   که [illegible] منزل [illegible]
غریب [illegible] غریبی [illegible]   [illegible]
غریبان [illegible] غریبی [illegible]   که [illegible] روز [illegible]
غریبان [illegible] در راه [illegible]   کهی در [illegible]
غریبان [illegible]   که باشد [illegible]
غریب [illegible]   که [illegible]
چو [illegible]   گرفتن در وصل [illegible]
[illegible]   بجا [illegible]
بعضی [illegible]   که [illegible]
[illegible]   که [illegible]
چو [illegible]   [illegible] در [illegible]
جزای [illegible]   [illegible]
که اهل [illegible]   [illegible]
جزای [illegible]   مگو [illegible]
بجز [illegible] محبت [illegible]   که [illegible] وصل [illegible]
مگو از [illegible]   فرو [illegible]
که میل [illegible]   که تا [illegible]
رهنمایی [illegible]   [illegible]
معانی [illegible]   که وصل [illegible]
چو [illegible]   صبر [illegible]
محالست [illegible]   که از [illegible]
وگر [illegible]   که یعقوب [illegible]
اگر [illegible]   که [illegible]
چه کرد [illegible]   که از [illegible]
همیشه [illegible]   غمی [illegible] غم [illegible]
مگفتا [illegible]   جدا [illegible] دل [illegible]
دل [illegible] غم [illegible]   مگو از [illegible]
زمین [illegible]   که تا [illegible]
ز [illegible] عشق [illegible]   پدر [illegible]
محبت [illegible]   محبت [illegible]
محبت [illegible]   محبت [illegible]
محب [illegible]   کهی [illegible]
محبت [illegible] عشق [illegible]   محبت [illegible]
محب [illegible]   از آن [illegible]

محبت آتش تیزی [illegible] است | محبت جوهر [illegible] است
محبت دشمن [illegible] است | از آن چون [illegible]
جهانم [illegible] در [illegible] محبت | [illegible] محبت
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] صدق الله العظیم [illegible] الکریم

نظم

[illegible]

[illegible]

ای عزیز [illegible]

[illegible]

ابیات

[illegible]

ای اخی حدیث است از مصطفی ... که در باب حضرت پروردگار ... که ... [illegible]

دگر یعقوب با یاران چنین گفت … که شوی بخت ... چنین گفت
رخ ... سیاه ... و زرد ... … زرد روی شد ... بیند ...

سیاهی در جهان بسیار باشند … از آن پیوسته بیمقدار باشند
دلیل شد ... … خوان شد ... کی ...

خدا از رنگ بینا بین کو بید … رو ... جستنش ...
که بوی یوسف ... … که ... طلب ...

عجب بود که یوسف شد نهفت … که ... ای کار ...
نمود ... حق ... … که علم و قدرت حق ...

به دزد و بردر ... زد که دزد … کی ... که ... نوازد
بند یوسف ... … بروی ... دیده ...

عجب بود که این شه یوسف است … خدایش ... ز احسان ...
شما ... کرد ... … بگرد ... شهر ... آید

بگردان جرم ... … اگر ... خود ...
رضای حق ... … بدست ... جان ...

ز دیدی ... … بسر ... گنج ...
اگر ... … چو خاک ... ره ...

مگر دیدی ... … که ... روی ...
اگر خوانند ... … دگر ... باشید

مگر دید از ... … مباش ... از ...
بد ... … ... از ...

بره در پایش ... … که ... از ...
سر ... … ... دل ...

دل ... چون ... … بود ... پیوسته ...
... … نه ... دل ...

هر آنکو دل نهد ... … بود ... با سنگ ...
... … که ... یوسف ...

هر آنکو دل نهد در دلربا … ... درد ...
... … دل ... چشم ...

تن ... … نشان ... عشق ...
بشر ... … که ... دولت ...

دل ... … نه ... درد ...
چون ... … که از ...

دگر ... گشته بود ... … که ... از ...
خجالت ... … خجالت ... جان ...

کرم جویای ... … کرم ... از ...
عطا ... … عطا ... دل ...

دل آزرده ... … خوش ... که ...
هر آنکو صبر ... … چو یوسف ...

جمال با صبر ... … ز ... شد ...
در اثبات ... و دید ... [illegible]

در یکی ... که ... در ... و ... آن ... دولت ... آن ... حق ... عزیز ... فرمود
یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین قال هل
علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون قالوا ءانک لانت یوسف قال انا یوسف وهذا اخی قد من الله علینا انه من یتق ویصبر
فان الله لا یضیع اجر المحسنین قالوا تالله لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین قال لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو
ارحم الراحمین صدق الله العظیم ... … چو شد یوسف ... … شدند اخوان ...

که حق غفار ... … که ... از ...
دلیل ... … بگاه ...

که تا ... … بیا ... در خوان ...
نقش چون خورشید ... … دلیل ...

اشارت ... … که تا علم ... آدم
هی آدم ... … که دانم چشم ...

که تا دانای ... … که تا از ...
که بود خویش ... … که در ...

هر آنکو ... … مراد ...
دو ... … بصر ...

سوم ... … طلب کرده ...
هی ... … که ...

دگر ... … ابا ...
که ای ... … ستان ...

که ... … نظر در ...
چو ... … عنایت ...

زبان ... … ولی در دل ...
هی ... … که ...

برادر ... … نه ...
... … جزای صدقات ...

تبسم کرد ... … با خوان ...
که ای ... … بیا ...

که با یوسف ... … فکنده ...
بیا ... … که ...

ز جهل ... … که ...
... … با خوان ...

تو پنداری ... … جزیری ...
نه ... … نه ...

هر آنکو ... … در آن ...
تو تا ... … که ...

هزاران ... … چو ...
هر که ... … کسی ... دل ...

ز سیر مصر بوده [illegible] | دل مشغول یوسف [illegible] | [illegible] یوسف چشم [illegible] | [illegible] حریف سر پنهان
از آن گمگشته [illegible] | [illegible] | بگفت [illegible] | که [illegible] از [illegible]
بگفتش [illegible] اخوان [illegible] | که [illegible] | که [illegible] حق [illegible] | [illegible]
خدا [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
بگفت باز یوسف [illegible] | [illegible] | [illegible] خدا [illegible] | بیا و خود [illegible]
که حق [illegible] | که [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | حریف [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | دلی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
جهان از بهر خود [illegible] | که محروم [illegible] | [illegible] | حدیث [illegible]
که [illegible] | که اندر [illegible] | [illegible] | [illegible] قال انا یوسف وهذا اخی

ای عزیز [illegible]

[illegible]

آری حقیقت [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] ای عزیز [illegible]

ای عزیز [illegible] صلی الله علیه وآله وسلم

نظم

بیا ای طالب [illegible] | [illegible] | اگر خواهی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
زمین [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | طریق عشق [illegible] | [illegible] | [illegible]

ای اخی [illegible] یوسف [illegible]

[illegible]

فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا واتونی باهلکم اجمعین ولما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون

قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا قال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون

قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین قال سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم صدق الله العلی العظیم

[illegible]

بر گشتی از چه و از بند آزاد
[illegible]
اگر عدل آوری تخت بلندست
چو بشنید این سخن [illegible]
[illegible]
غم و شادی بهم بینند در راه
[illegible]

[illegible]

ای عزیز اهل صورت [illegible] محتاج [illegible]
[illegible]

نظم

[illegible]

صفت [illegible]

[illegible]

زروان غیب کان راز شگفت
نسیم عشق بردار [illegible]
همی دانم که گر رازم بپرسد
دماغ جان من پر شد ز [illegible]
کسی [illegible] دل
به بند مهر ما گشته گرفتار
که دایم دل ز عشق [illegible]
یقین از محبت [illegible] یعقوب
ز مهر خود به حق در [illegible]
که حیران خود و احوال [illegible]
زبان تیز تو [illegible] و لال
به روزی چشم از آن [illegible]
بگفتی [illegible] [illegible]
به دیده آن بشیر [illegible]
سند یعقوب [illegible] بشارت
چو یعقوب [illegible] آمد
ز مشغولی به کام خود [illegible]
بشیر [illegible] [illegible]
همی [illegible] سجده [illegible]
که تا عزت [illegible]
دو دل [illegible] بهم [illegible]

که در پیش پسر [illegible] از عشق گفت
دل یعقوب از آن [illegible]
حرف [illegible] و [illegible]
یقین [illegible] آمد [illegible]
نهادی [illegible] جهت [illegible]
شکر [illegible] سیر او آزار
بهیج [illegible]
به وصف آن [illegible]
که زنده از فضل [illegible]
گرفتار [illegible]
که یاد [illegible] نام [illegible]
دو گوش [illegible]
حرف [illegible] آزاد
که آورد [illegible] آن [illegible]
بجوید در دیده [illegible]
بسجده [illegible] در آمد
چراغ [illegible] [illegible]
[illegible] دل [illegible]
ره [illegible] [illegible]
[illegible] از [illegible]
نیاید [illegible]

درین حق کان [illegible]
بگفتا با جمال [illegible]
ز یوسف ای [illegible]
[illegible] کای [illegible]
ندارد [illegible]
ندارد [illegible] حقیقت
بشیر [illegible] بشارت [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]
[illegible] آن بشیر [illegible] پنهان
و لاکره [illegible]
که این چشم [illegible]
چراغ [illegible]
بچشم [illegible]
از آن [illegible]
ندا آمد ز حق [illegible]
[illegible] حیران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه گیرد یوسف [illegible] پاک گشت
بگو [illegible] چند
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
[illegible] حقیقت
در آن [illegible] احوال
گر آن [illegible]
[illegible]
بشارت آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
که خود [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
که جان [illegible]
که [illegible]
[illegible] حق [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو یعقوب [illegible] بشیر [illegible]
چو [illegible]
که [illegible]
دلیلی [illegible]
خوش [illegible]

دو [illegible]
که تا [illegible] عاشق
کشت [illegible]
گهی [illegible]
گهی [illegible]

حکایت [illegible]
ز [illegible]
که [illegible]
گهی [illegible] و خنجر

بیا [illegible]
اسیر بند خود آزاد [illegible]
چو [illegible]
گهی [illegible]

ای عزیز [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] در [illegible] یعقوب [illegible] [illegible] [illegible]

روایت [illegible]
بسی [illegible]
[illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible] بشیر [illegible]
بشیر [illegible]
[illegible]
چو یوسف [illegible]
اگر [illegible]
چو یوسف [illegible]
بشیر [illegible]
[illegible] مصر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بشیر [illegible]
[illegible]
بشیر از یوسف [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز یوسف [illegible]

زلیخا بوی یوسف رفت از وی
زلیخا از پسر پرسید احوال
بکشتش که ای صنم دور از تو دیگر
[illegible]
بگفتا من [illegible]
برو از من بپرس [illegible]
چو خلق مصر [illegible]
چو خلق مصر چو بنده گشتند
میان بنده کان داغ [illegible]
[illegible]

همی دایم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که تا [illegible] از خانه [illegible]
بشیر از خواب [illegible]
[illegible]

چو هی خوردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
زلیخا گفت [illegible]
[illegible]
مع القصه [illegible]
[illegible]

ز یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که یوسف گشت [illegible]
[illegible]

[illegible]

محبت هم ازینه نهان است | کز این عشق بلیک در جهان گنج است
دو روزی ساعت ان انیز دارش | بیفتد کار بیان ساعتها زد
چو رند است به پرده ای تو پیش | قدم چندی نهاد و در بیابان
چو بشنید این حکایت ان جو ... | بپرسیدن بجاو در اسب [illegible]
فلاور دو بصیر کارد ... نیم | دگر پنهان کنی راز کم و بیش
بگفتا بستم از نتیج یعقوب | بگفتند که این مصر [illegible]
بگفتا ای بری از مال جاهم | بگفتند که شاه اندر [illegible]
چو خورشید جهان آرا بر آید | برو نزد شه برشاه جان برو
بگو چون امی زادت [illegible] | که تا بیند یعقوب و خاک [illegible]
فارغ عشق و وحش اندیشه جان | جهان در هم کشید از حق [illegible]
و گر بار که گفت [illegible]

محبت رهنمای سر جان است | چه صد بی بی که در دوران گنج است
چو روح متصل با یار و تن | که بیش از بود اندر آتش و دود
ز یوسف اثر دیدی شنیدی الیش | شنیده و از خوشی ز الفاظ بان
دلش خوش شد و گشت چون [illegible] | که بر رکاب حال خود و [illegible]
نگهبان چیا نیم و نها نیم | چو کردی و زنت که دیدار [illegible]
نهادم رو در [illegible] | نه زار و بر خود [illegible] چه
نگفتم با شما زار شب هم | نه بتوان دیدی هجو [illegible]
دل نداز خوشی به جان [illegible] | مثال اینه بر حقیقت کرد
بگفتا یک شب زکو احوال خود از | نه بینی شب زین بهم نه [illegible]
چه گشتم زبان و زنگیان | زمن صد آدمم و زاده [illegible]
که چه آوردم از بهر [illegible]

محبت در جهان فتنه فزاید | چو گر جوست پیچون مهر و جوهت
که یعقوب چشم آینه پرداخت | نفس دیشب که گشت [illegible]
قدم زد در دیار بی برادری | که بیکنه شد به هم در سر راه
برانها شدان از آن دو صاف | نماید [illegible] اسیر [illegible]
بگو احوال خود ما زنده داشت | کنون بسیار ده که مرو نی
چرا ای مصر دارم ای عزیز | که تا که خویش شب دم
اگر بیند [illegible] | بهل تا از فلک جواب [illegible]
برو جوابش به مصر [illegible] | پس آنکه گفت یعقوب [illegible]
بگفتش ای پسر وز از [illegible] | چو حق [illegible]
چنان لحظه بر پا از آن [illegible] | بر آنچه دیدم خود [illegible]
بگفتا یا لطیف محزون [illegible]

[illegible] برکت کی الا ازین زبان | نماید روز و شب صد گونه آداب
نگردد هیچ رقیق بیخ عشق [illegible] | مبادا کس اسیر جادوی قبال
چو خورشید بود زیر پرده تو تری | که ای آید دری مرد آگاه
که دلش اسیر ده به موز [illegible] | که مادر چوان زشت و بفند یم
که جانت آیه ان در [illegible] | و گرنه کم گوئی اندر سیاهی
که دارم داغ شب و بصر جان | چو [illegible] ال پیر دم
بر دیدم پیش شب [illegible] | نهاد [illegible] جوی [illegible]
که تو تر بگذران ای [illegible] | به شهادی [illegible] و لشکر
نشستم بر [illegible] | نمی دیدم [illegible] و تن [illegible]
نه ره دیدم نه گرد راه دیدم | که ذوق عشق [illegible]
نه دیدم چیزی [illegible]

[illegible]

نگه این اینه بستان بی بر [illegible] | بچشم خود بدیده آثار آفات
کنون دیدم رخ خودی [illegible] | که از چه چنین [illegible]
برون کردم ز دل غیر [illegible] | که چشم روی تو بسیار دیدم
از آن دیده گشتم پر ستاره [illegible] | خزاین تو بسی کردی [illegible]
خلیل ای دل [illegible]

که داری روی خوب [illegible] | دو چشم از [illegible]
غبار [illegible] نور [illegible] | به پیش [illegible] این آیات خواندی
خیالت شد دلیل [illegible] | همان دیدم همان [illegible]
که دیدم [illegible] | ستاره [illegible] بر [illegible]
برو در خلوه دایم [illegible]

ستد [illegible] | ابا [illegible] همچنان گفت [illegible]
رخ تو [illegible] | بگفتا چون جدا گشتم [illegible]
ولی این آینه [illegible] | اگر [illegible]
از آن [illegible] | تو [illegible]
[illegible]

از آن [illegible] | که ای [illegible]
که صاحب [illegible] | نشستم [illegible]
که تا بیند [illegible] | جان [illegible]
که تو [illegible] | که دل [illegible]
که تا [illegible]

ای عزیز [illegible] الله [illegible]

حق [illegible]

[illegible]

[illegible] الله [illegible] صدق الله العظیم **نظم**

چو شد نزدیک مصر [illegible] | به استقبال آمد شاه [illegible]
ز عشقت [illegible] | نشد [illegible]
در آن حیرت در آمد [illegible] جبرئیل | گفت [illegible]
که تا کردی [illegible] | بر [illegible]
که [illegible] | رفیق [illegible]
چو [illegible] | چو [illegible]
دگر [illegible] | تو [illegible]
نیاید [illegible] | خزاین [illegible]

چو در هم [illegible] یعقوب [illegible] | روان شد سوی آن [illegible]
او [illegible] | سر [illegible]
که [illegible] | خداوند [illegible]
[illegible] | [illegible]
که [illegible] | از آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | که [illegible]
بپرسید [illegible] جبرئیل | که [illegible]

زرست من چو گردی کی زر
بگفتا بود آن نور نبوت
شد آن تقوی تو نور الهی
که باشند انبیا او را گواه
ز غیرت حق ربود آن نور [illegible]
نامحرم برد در وقت [illegible]
چنان از باد [illegible] بهر رهیده
که [illegible] و فضل و تشهیر
جمال [illegible] راه صفا [illegible]
پس آنگه گفت یوسف [illegible]
برو خوف از [illegible]
بمصر اندر شده تا قوم حیران
پدر با عائله خود برد در بحث
بگفتا این [illegible]
چنین دیدم که [illegible]
[illegible]
از آن [illegible] در که [illegible]
میان [illegible] خوان [illegible]
که [illegible] علیم است [illegible]
بگفت [illegible] یوسف [illegible]
در این صورت [illegible] شده در دو جهان

که [illegible] شد از آن نور [illegible]
که به [illegible] از آن [illegible]
از آن [illegible] گشتی [illegible]
برادر آمدند [illegible] گمراه
که تا [illegible]
چو [illegible] می کرد [illegible]
که [illegible] دل از [illegible]
چو [illegible] بندت [illegible]
[illegible]
که اندر [illegible] هست [illegible]
چو [illegible] جمال [illegible]
که [illegible] همراه [illegible]
که [illegible]
که شد از [illegible] دل [illegible]
شد این تعبیر [illegible]
که داد اندر [illegible]
که [illegible]
که [illegible] خود [illegible]
[illegible]
بگو [illegible]
بهشت اندر [illegible]

ز بهر حق [illegible] از [illegible]
در آن [illegible]
چنان شد [illegible]
جواب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
ز حق [illegible]
بیا [illegible]
پس آنگه تخت [illegible]
چو بنشسته [illegible]
به پیش [illegible]
همی کردند سجده [illegible]
[illegible]
که [illegible]
اگر [illegible]
پس آنگه [illegible]
بگفتا [illegible]
که [illegible]

که گشتم [illegible]
ز تقوی [illegible]
که باشد [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
چو [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
ز خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
بگفتا [illegible]
که [illegible]
که [illegible]

نظم

٩

ز گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که جان [illegible]
جواب [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
ز بهر [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
میان [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز [illegible]
همیشه [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که آن نور [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که [illegible]

چنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
بگفتا [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
بگفتا [illegible]
میان [illegible]
[illegible]
که [illegible]

فرع حکمت

که [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
که دارم [illegible]
که [illegible]
که حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
که گفت [illegible]

[illegible] در [illegible] مجمل [illegible]
[illegible]

که به یعقوب از مصر آمد [illegible]
مشرف گشت [illegible]
دو چشمت [illegible]
[illegible]
اشارت کرد [illegible]
پس آنگه [illegible]
چو او از مصر شد [illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
روایت [illegible]
[illegible]
مر یعقوب [illegible]
برون [illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفتم [illegible]
[illegible]
چو یعقوب [illegible]
گرفت [illegible]

که وصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
در آن وقت [illegible]
که به یعقوب [illegible]
که بدان عیسی با یعقوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدید یعقوب [illegible] عیسی [illegible]
که از یعقوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نهان شد [illegible]
[illegible]

که آمد [illegible] جبریل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در آن [illegible]
در آن دم عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که [illegible]
[illegible]
[illegible]
که جبریل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تن یعقوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همی [illegible]
تنش با عیسی [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که شد یعقوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عجب [illegible] یعقوب
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible]
[illegible] یعقوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفتا [illegible] یعقوب [illegible]
[illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
پس آنگه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو یعقوب [illegible]

چرا [illegible] عیسی [illegible]
در آمد عیسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آن خوان مطلوب

زمهر خویش چون شد ناامیدم | که شد کنعان بچشمم چون پلاسم
بروم اندر بیت چهل سال پیش | که تا چند از تو بیگانه و خویش
که تا از هم بدانند آشنایت | که با شد بهره مردم خو گیت
چو شد یعقوب محزون در فراقش | که شبها خورد حاصل زین فراق
[illegible]
چو شد [illegible] سال بعد تفرقت [illegible] | دلش لرزان شده اندر پریشی
[illegible]
پشیمان شد ز فعل و فکرت بد | روان شد سوی بیگانه [illegible]
به دل ترسید زان [illegible]
به بیرون آمد از هجران [illegible] | که تا چون آن [illegible]
براد شد نشست آن جهش [illegible] | که تا پرسد ز پیر [illegible] حال
در آن روزی که یعقوب [illegible] | بعد از آنکه فرود شد با دل [illegible]
پرسید بگفت احوال [illegible] | که بوده نه از [illegible]
رسیدند که [illegible] گرفتار | پرسید از [illegible]
بخوانند خویش را یعقوب [illegible] | در آن دریا فرو شد [illegible]
که آن [illegible] | دگر گوشی همی [illegible]
دو چشم [illegible] | خیال [illegible]
جهان [illegible] | ز غفلتی [illegible]
[illegible]
که آزاد است [illegible] | جمال [illegible]
در بیان [illegible] روح [illegible] لمعات [illegible]
[illegible]

نظم

[illegible]

بر او [illegible] کشتی | چو مهمان کرده [illegible] کشتی
در آن [illegible] | بسان بنده [illegible]
که [illegible] | که تا [illegible]
برو با [illegible] | که [illegible]
چو [illegible] | [illegible]
که تا [illegible] | حدیث [illegible]

ای عزیز معنی [illegible] اللطیف [illegible] العلیم الحکیم [illegible] نوشته شود از صد هزاران یکی
گفته نشود [illegible]
[illegible]
[illegible]
معنی گرفتار شده ای عزیز [illegible]

چو فرزندان [illegible] | ره گم کرده [illegible]
[illegible]

ای عزیز [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون بنده با یوسف ... رشته آشتی رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تأویل الاحادیث
فاطر السموات والارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین صدق الله العظیم وصدق رسوله النبی الکریم

چو یوسف بازگشت از بند شاهم
[illegible]

نه زندان چو نه شد ... [illegible]

[illegible]

چو آمد وقت آن کو یوسف راد
شود از بند هستی خود آزاد

ای عزیز حقیقت ... انه العلیم الحکیم ... رب قد آتیتنی من
الملک وعلمتنی من تأویل الاحادیث فاطر السموات والارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین ...
والت ... صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم

[illegible]

[illegible]

ای عزیز [illegible]

[illegible] ذلك من أنباء الغيب نوحيه إليك وما كنت لديهم
إذ أجمعوا أمرهم وهم يمكرون وما أكثر الناس ولو حرصت بمؤمنين وما تسألهم عليه من أجر إن هو إلا ذكر للعالمين وكأين من آية في السموات
والأرض يمرون عليها وهم عنها معرضون وما يؤمن أكثرهم بالله إلا وهم مشركون أفأمنوا أن تأتيهم غاشية من عذاب الله أو تأتيهم الساعة
بغتة وهم لا يشعرون قل هذه سبيلي أدعو إلى الله على بصيرة أنا ومن اتبعني وسبحان الله وما أنا من المشركين وما أرسلنا من قبلك إلا
رجالا نوحي إليهم من أهل القرى أفلم يسيروا في الأرض فينظروا كيف كان عاقبة الذين من قبلهم ولدار الآخرة خير للذين اتقوا أفلا
تعقلون حتى إذا استيأس الرسل وظنوا أنهم قد كذبوا جاءهم نصرنا فنجي من نشاء ولا يرد بأسنا عن القوم المجرمين لقد كان
في قصصهم عبرة لأولي الألباب ما كان حديثا يفترى ولكن تصديق الذي بين يديه وتفصيل كل شيء وهدى ورحمة لقوم يؤمنون

[illegible]

[illegible]

ز استادم به پیش آمد پیامم
که احمد ... [illegible] ... لم
که نامردان چو ... [illegible] ... نند
[illegible] ... کس ... [illegible]
که ... [illegible] ... پیشه نند
به پیش از تو ز استادم روانند
چو وعده ... [illegible]
[illegible] ... دلدار
جفا را ... [illegible] ... جفا
دگر ... [illegible] ... طلبان
[illegible] ... بسیار ... [illegible]
از آن ... [illegible] ... جان ... [illegible]
همیشه ... [illegible] ... گفت
به دور مصطفی بود ... [illegible]
[illegible]
که با شد ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی این چار ... [illegible]
کلید گنج اسرار الهی است
[illegible] ... از برای ... [illegible]

بدان مردان که ... [illegible] ... بودم
که ... [illegible] ... آدم
از آن ... [illegible] ... نند
[illegible] ... آگاه
از آن محروم ... [illegible] ... نند
چه ... [illegible]
[illegible] ... بود
که ... [illegible]
[illegible] ... از
که از ... [illegible] ... گشته ... [illegible]
که دل ... [illegible]
خدا ... [illegible]
که او ... [illegible]
که ... محروم ... [illegible]
که از ... [illegible] ... دل
که با شد ... [illegible]
[illegible]
که را ... [illegible] ... میدان ... [illegible]
که صد ... [illegible]
کلید ... [illegible] ... است
که ... [illegible]

که ... [illegible] ... شهر ... [illegible]
نگشته ... [illegible]
[illegible] ... شنیده ... [illegible]
از آن ... [illegible]
[illegible]
بسی صبر و تحمل کرده ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که جسم ... [illegible]
[illegible]
بر احمد ... [illegible]
که با شد ... [illegible]
[illegible]
که صاحب ... [illegible]
که آیات الهی ... [illegible]
[illegible]
که ... [illegible]
[illegible]

رسانند این ... [illegible]
[illegible]
که ایشان ... [illegible]
که تا ... [illegible]
از آن ... [illegible]
که تا ... [illegible]
که ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
که جان ... [illegible]
[illegible]
به صورت ... [illegible]
که هر کو ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولی

[illegible]

[illegible] ... بحمد الله ... [illegible]

[illegible]

نظم

بحمد الله که جان ... [illegible] ... در ... [illegible] ... بحمد الله که ... [illegible] ... کنون ... منزل جانان رسیدیم
بحمد الله که این قصه ... [illegible] ... بحمد الله که ... [illegible] ... زمین و آسمانیم
بحمد الله که ... [illegible] ... بحمد الله که توفیق الهی ... به آب خضر ... [illegible]
[illegible] ... بحمد الله که ... [illegible]

بحمد الله که در شهر و دیم و ارضی
بحمد الله که بگردد و چنبر ریم
بحمد الله که هر نقشی که دیدست
جز این بندگی راه ز دست

ز مستقبل شکر نیم و ماضی
از آنروز که فیض ازلی دیدم
امیرانت که ز راستی در زیست
که ز دوشت شکوه بار فرو ریخت

بحمد الله که است از جام ابریم
بحمد الله حسد بیراه نیست
بحمد الله که پاینی فرقان ساز
بشتافتان سپیداری که از ابا

نه چون ای کوه کان در ز قیم
که در ایشان فرقی بیراه نیست
چه دراز این سرمستان چه ناز
که تا پاینده ازین اروع جهان

که تا چون بندگان آیند در راه
که بنده روا دو در نزد شاه
تمت دولت الله دراج بیوقع
تمتعین او الافقر ... زه
... ...
۱۲۳۶

کتاب چهاردهم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عزیز بدانکه نبوت و قربت از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم راضی اند بجهة آنکه دعوت داشت و ولایت و هیبت و قوت از حضرت علی مرتضی راضی اند بجهة تقوی و علم و عمل که داشت و صحبت از حضرت یحیی راضی است بجهة خوف که داشت و حیرت و غیبت از حضرت سلطان اویس قرنی راضی اند بجهة ترک دنیا و قناعت که داشت و محبت و هیبت از حضرت پیر [illegible] علی [illegible] راضی اند بجهة آنکه هیچ چیز نزد او محبت نکرد [illegible] و حکمت [illegible] از هیچ حکیمی راضی نشده بجهة آنکه حق حکمت بجای نیاورد [illegible] محبت [illegible] حکیمی که محبت [illegible] مجذوب شده گوش بنظم دار و شرح [illegible] اهل محبت بشنو و بیادداش و صلی الله علی محمد و آله و سلم

محبت دار ای پسر تو تسلیم
زانکه حکمت [illegible]
حکمت [illegible] و محبت [illegible]
با دو چیز و [illegible] به محبت
زانکه حکمت چو [illegible]
در هم [illegible] و در [illegible] کند
مهر [illegible] محبت پاک
این محبت [illegible]
این محبت که [illegible]
اولیا [illegible] این مقام بلند
اولیائی که [illegible] اند
کوزه [illegible]
تا بنوشند از [illegible]

تا که [illegible] کند ز تعلیم
هم نبوت در [illegible]
هر که باید [illegible]
صحبت [illegible] گوش [illegible]
با محبت [illegible]
پشت [illegible] کند
این محبت که [illegible]
این [illegible]
این محبت [illegible] دل
اولیائی که [illegible]
[illegible]
[illegible] علیم [illegible]
تازه [illegible]

تا شوی قادر و حکیم صفت
حکم حکمت چو [illegible] شد
این [illegible]
همت [illegible] محبت و حکمت
در محبت [illegible] حکمت [illegible]
[illegible] چو [illegible]
این محبت که [illegible] کند
این محبت که [illegible] مقیم بود
این محبت که [illegible]
اولیائی که [illegible]
شرح این [illegible]
از ازل [illegible]
وقت [illegible]

تا سلامت بماند [illegible]
[illegible]
کی بود [illegible]
گر [illegible] جهت
[illegible]
زانکه [illegible]
دل [illegible] غبار کند
در ره [illegible] مستقیم بود
[illegible]
گر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
روز [illegible]

[illegible]

هر که خود را [illegible]
هر که [illegible]
زانکه [illegible]
ای که داری [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر حکیمی [illegible] دانشمند
باز سلطان [illegible]
[illegible] سر کرده [illegible]
تا [illegible]
اولیای خدا [illegible]
تا که [illegible]
تا [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
صفت اهل [illegible]
منتهی [illegible] حکیم بود
نیست [illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]

چون [illegible]
هر که [illegible]

در معنی گفت جنید آدم میان الماء والطین

سر [illegible]
که [illegible]
خادم [illegible]
[illegible]
پاسبانست [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
که چو خورشید [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
ور نه [illegible]
[illegible]
منتهی [illegible]
فارغ از [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر چه [illegible]
ای [illegible]
که [illegible] آدم [illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
باز [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
حکمت [illegible]
منتهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
اولیا [illegible]
این [illegible]
[illegible]

گر [illegible]
شرح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که مقیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از نجوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
منتقل [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

داند گر در رغم او بدیدش
گر چه پیچه گرد در بکار رشش
شرح تقوی این گروه عجب
شادی صوفی و غم کاشان
زین جهت گفتم و آن تقوی است
با محبت نیست همین تقوی است
شرح تقوی گر همی بی پیر
تا لبت از لبت او بر پا بد
صوفی راضی و خجل کی
صادقانه خلاقی آن شهر
رنج زمانی هم خورشید
در میان شد عزیز صاحب حال
چون نشسته قوم خوش آورد
تا که حق گشتم بیار مند
گفت ای صادقان گوش آرد
جمله گفتند بنده فرمانیم
روغن و قند و میده آورد
در برابر نهیم بجای جسم
شش صد و سیصد خشت آجر
این غزا و جنان و خشت و گل
کار از گیت و این خشت

گر شنیدست آن سخن بدیدش
حلقه گرد دید حلقه پیش روش
نقش بندم با برادر عجب
درهم آمیز بهر تقوی حال
با محبت شد و که چهارست
کز محبت نفس شد به خواست
رفت در قصه ضیغ در دیر

گلگی جست تا بیوند دیش
حق تقوی او بجا آرید
تا جهان را با این مست
کاین نصیحت دانش تقوی است
با محبت نفس من آید راست
کز نفس بهر خویشتن ترند
این حکایت بشنو هر دم بیش

مو فتنه خدا بجو بیدش
بر اشارت او دو ار ید
و میدم شکر باز دو حال دست
تقوی ای حکیم زحمت
کز محبت جو نفس بی برکت
تا که شاخ امید بر نکند
تا نیای چو ذکر ذکر خویش
تا ز تقوی دولت یابید

حکایت

عاقبت یک صاف دارد کی
جامه کرد و سیاه از سر تا قدم
خوش نشد هم چنانکه از دیده
چشم تر کرد و ناله و قال
سر گشته زود دو از نابود
تا نصیحت جو بی پناه مند
بشنوید از غیر یک ارشاد
با محبت نفس تیز نیم
روی در روی و دستار کرد
بنمایم بعد از آن از رسم
تا بپوشش اورند شکل غزا
تا بیاد دی هر کس را وگل
بنماید که حد آن کجاست

رفت روزی یکی که سال
تشنه لب جو و جگر بریان است
بر کف و برادرون دیده چو
تا که برادر حاضر جهان
صوفی رسته از ملال و مقال
گنج حکمت بحق سر را گرد
تا که خوشدل شوید خندان
گفت بشنید آرید میده را ز
گفت از روغن و میده و قند
چون نمانید آن جسم بلند
بعد از آن گفت صوفی پرجنگ
جنگ با ماندن بی عقل
صف نشینی که مینوازند

روز عاشورا بود و شور و حال
از رخ و چشم خون اشک روان است
و میدم نیز دامن کف دست
بعد از آن نشاندند در قتال
خواست حلوا بهر نسیم حال
مشکلا که بود حلوا گرد
تا نه چنینه در دو کون غریب
تا لب از زمین خوش بر کرم
می لب از زمین نه چو بت چند
هم وصیت او زمین شان بکند
که بسر و بر کشیم ریشه جنگ
خوش احوال بهر از نقابت
با حکیم فصیح مهر قود

بحجت

بحجت بشنید قصه خوب
گفت صوفی بدان ای حسن فند
تا که درک شد حلیم حکیم
زانکه بسیار مهر و ماه و نجوم
اسمان شد نهاده یقین خورد
عارفانی که حسن آن دید
عاقبت بین خیده و بانی
بودی روز ز ارسال گنم
کشف عارفان بشنو
از خدا بهره دان با لطف
نفس نفسی کنید تا مثل
بندگی خواست از سر راز
بود ما مرا فاش صریح
دل شیشه و آینه با صدق
نفع اب سما داد مهر
زانکه چون خاک عمر پایه بند
گر حلیم و سلیم بر حمد
زانکه کو بند قوم تیره تراب
بهجز از صبر و سکین ناید
این که بینند آنکه و ذات
میلش از بر بروی غیب بنیست

بار گشت هم چو حب حبیب
کز عجب از مقام خویش بند
تا شوی بهر علم زمرد حکیم
رنج خود در دیار علوم
که ندیدند کردش پرگار
سعد بخشی ز علم بر چیند
حسن صورت نمای را باید
فال تیز از برای حال کنم
علمشان زادی از لب سینه
می ندیدند حسن ذات لطیف
که ندیدند ذات کل زمان
نیز بشنید حق با مجازی
سنگ ماند از آن باید هیچ
در طریق خود نه بر داوری
گنج شد در میان خاک خفا
نفع بخشند خویش نمایند
اگر بروی خاک کرم
حرف بالیتنی گشت تراب
کافر بیند چون الله دین
که درج صدای دل باید
که بصر شان البصیر بمیرست

لیک ماندند حرف حرف و کلام
تا که این شهر حال خویش کی
علم و حلمت چو جگت امو زند
حسن کیشان در جهان گرد
که نهادشان شهوت ان
ره نبردند جانب تحقیق
گوش پیش آرد در بزد دیگر
یاد ذکر تو تیز تقلید است
سینه شان بود ذکر
زان پشیمان بودند در حرف
مصطفی زان بود شفیع هم
بهر خود دم تر و در بیمال
علم سینه با صورت داد
نور افلاک در صفت درک
خاکیان کشیده رنج و ملال
این همه است این همه تعشق
خاک آتش بهاد پرتاب
از صفات تعین می‌جنبند
گوششان بهر ذکر کن نفاق
زانکه درد انشان محب یقین
حکمت کل که هیچ ذات

تا به بند ذره گفت علوم
عقل ادراک خود خوش کی
مهر تا بنده بر افروزند
که همشان با برد چو گرد
زان نخ بند حسن دور نی
در میان انسان بود و فرقی
تا نمایم متاع پر بازار
تا بجوئی تو ذات از ذرات
که نبودند پیش حق فانی
که فرو رفت پایشان اصطلاحات
کو شبان بود بهر نفع رمه
همچو یوسف نشد بوی
در گنجینه بر جهان گشت
از زمان محو گشت اندر حال
برده با خدای کم ز نیم حال
که خدا گفته با حبیب امین
زانکه در بند ذات اب
که حقیقت بر سر زین
از حسد خورده اند بر رفق
قدرت و هیبت او مو بمو
که بر از نقص و افات

متصل نیست با خیال و قیاس
این نجوم سمای سکینه نیست
ذوق سیر است و سیر با پا نیست
همه ذوق است و جهد با او نیست
یک قدم بیک از نهاد و پیش
بجز این خیال خوش و ازوه نیست
میرکی بود در بلاد هرات
با اصیل و بزرگ این کشور
حاکم شهر بود و میدان است
بقناعت فزود و صبر نمود
چون از او گشت بهت و پیش کشید
اسب با جود و حسن برد سپرد
چون زمستان شد و بهار آمد
تا برانند باد و پا با هم
گفت باید میر خواسته بود
رفت این میر پاک آزاده
سوزنی داشت و زیر آن گنج
کرده بود از خ با دو در جا
زین به پیش نهاده و برد بار
میرزا در پی حرف و دید
که بجنبد که پای گنج است

این حیات آب است و از افلاک
علم او در آن که جان گیاست
هر که او نیست دائم آب زیست
ذره که ضعیف و نهان است
خو تراید و کار دور از پیش نیست
بجز این علم بجز ناظره نیست

حکایت

لیک به دست کیسه اش بر زد
تخم انفت بوی او میکاشت
تا از افلاک در دو دید به کرد
داد آن سیم و اسب با کرده
رند الفقه چو کام بکرد
حاکم شهر با سوار آمد
تیز از رند صید با غم
کاسه بر ایک دید و بود
دید اسب بکار افتاد
که بخورش بنیر نون هیچ
تا که از باد مرده کرده
صورت ترک و معنی آخر
مغز دانه به پیشانی اش رسید
معدن گنج سیم در گنج است

هر که مسکین شاه و مسکین خوست
زین سما پر از جوی تحس و خلل
اندرین سر به سیح دارد نیست
حاصل دانه جو و کاه است
شاخ خرمانیاده در نخل
این حکایت بگوش جان بشنو

اهل ما پرس بابا خبر بود
چونکه شهر بار میرک آمد
چند روزی به لبت راه کو
بود رندی که هاله گرم کردی
رند که همت در که و کنکه
باد و بید ز امیر بلند
میرجوان و نشحه بود و خوش
رفت اللفقه لنگ و ونک جوان
خود بخود گفت کا بخشش کرده
گردن آن بر برابل و خش
چو که پر باد شد و خوش صهال
ترک با دو معتبر قسرا فرا
میر بنشست کال آن خواب کش
اسب بنحو سرنگون افتاد

این حکایت آبه پیش نقش و جوجو
کا نه در بیان فی نفیست جو کل
زانکه این نقش و نقد آن با ثبات
تا غ این باده و با کاه است
تا در و در شکوه و افزون گل
تا بدانی علوم گفته دو
شیخی و شستن نقش حقه
روز و شب بر امید و لیت بود
بود در بند دره دم فرو
تا بر او و ز اسم بابت و حلو
خم دانه و صبر کش و خوری
بروی از بهر اسب تره که
تا زمانی ز بند خود برسد
دور بند بند جوانه در بر
تا که اسب از دو بر صاحب
کرم بخش بر نفست ادب
تا گرد و گرد و زخم تکس
سرور کش شده چو علم با جل
لرز لرزان برود تا بجا
هست همچون میل بوده
همچو تصویر سقف و بنیاد

بر فرقی دوش و ندکرشت
شب اول با دم ز رخ خشند
مدتی شد که روز ذوق دیدست
روز و شب سال و ماه هجرکی
ای جمال صدیث شوقکی

معنی حدیث الصوم لی و انا اجزی به و شرح جزای تو قویها و معنی حدیث اکثر اهل الجنة بله و اشاره بمعنی بیت قال ان الا دیه دخل الجنة و معنی سر شیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز

عاشقان صادق [illegible] کرا
گشته عالم پر از جواهر
زانکه حقش و عجب حجت
حاجت استغفار و جستجو
صوم عالم هر که بند جهانک
آن محبت جز اجل بود
صوم دلدار کال صوم [illegible]
ای که خواهی که [illegible]
والمثل بار است الیوم [illegible]
تا که تقوی و حکمت [illegible]
مرد حجت ای خبر [illegible]
شد مسبل علوم [illegible]

رند قلب ماند در جهان است
خود و در جهان همچو بر پیشند
اهل جوی عزیز سرکش
بیحیر میند و بردی و بر کس
روی در خاک بین [illegible]

تا بدانکه ذکر این شیخ بر ذوق و بهاء که طفیلی ذکر کرده به اندام نبوده

بازداده بعضی امانت گ
منحمد گشته اند در عزت
که محبت قریش میدان رانند
تشنه آب و بنده آن است
گر جزا باد و به عجب نمود
در بیابان سر بیهده جهان
هیچ مستان تو نمرود [illegible]
کرد که دولت راز بند بگشاید
می گردند باز به عزت
که گدای در خیر آن است

که بینی وقت چو که داد مستی
همچو پس داد آن صباح گر
یک نظر دیده این سر بچه
کرد ای همچو اوی مستغنو
از محبت بپرای و ذات حبیب

عشق را با کا ذی [illegible]

رفت او را و دگر جهان
حکمت و عشق بار که گرانند
آن محبت که صوم بار که گشت
آن محبت که پر زبند شرست
صوم صورت جز این شام
تا لقا و رضا بهم نرسند
خدمت افزاد و دو بر دو کی
تو عجب از مقام همچو دین
هر که در محبت [illegible]
آن حضوری که آن امیر و وزیر

معنی ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لایات لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار در حکایت صوفی اهل کاشان و شرح کشف قرب و فرو خیر و فضیلت حضور و دعای خیر [illegible]

میکشی جور و ظلم و بو مستی
شب که بیگر بحوز و همچو شکر
همچو بادی که حجت در جهیم
دشتی و ابا چو حال حضور
در حرف آرزوی کار عزیز

کافری جو و مغزه و در دستی بود
دال کو رو گشته سر برخار را
روی جهان و دیده هر
قادر و شیبان خبر و خبر
کو برار از آب و از زمان است
حال او دان که حاکمی دانست
رو بحق اور و در جهان دست
صائم حق بود چرا گل درند
دیده بر روی یار دو زد کی
تا چا باز صبر جو و تکلیف
این مراد آنست او دو در بند
گشته باشند پیش روی قدیم
پیش آن آل که هر کو حبیب

[illegible] حق سبحانه [illegible] در مرد درویش
[illegible] مصطفی صلی الله علیه وسلم

سیرت [illegible] در نظر
گوش [illegible]
[illegible]
هر که شد خاک [illegible]
تا ز خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

صورتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شد [illegible]
نصح [illegible]
[illegible]
مصطفی [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
وقت [illegible]

[illegible]
اندر [illegible]
هست [illegible]
خاک [illegible]
از [illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]

[illegible]

گفتگوی [illegible]
[illegible]
در پس [illegible]
[illegible]
تا ز صاحب [illegible]
تا ز [illegible]

هر که [illegible]
[illegible]
علم [illegible]
ذکر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

انبیا خود دیده هستی کرده‌اند
و سر ساز آدم و حوا زاده‌اند
انبیا چون غافیان قرنها
آن شرر در قوم احمد جلوه گر
اینچنین ای سایل دیده نظر
هر کجا که دیدی کشتی عیان
وقت آن آمد که کرده‌ستیم
زانکه چون از محبت سر زند
[illegible]
[illegible]
شیخ نجدی [illegible]
آن شرر زان کشتی لعین
[illegible]

شد عدوی [illegible]
نسل آدم [illegible]
همچو فرزندان یعقوب [illegible]
[illegible]
میزند مرغ محبت [illegible]
شاخ [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
نام خود [illegible]
میکند [illegible]
[illegible]
که خدا داده [illegible]
[illegible]

رشک [illegible]
آن شرر [illegible]
آن شرر [illegible]
که محبت [illegible]
[illegible]

گشت همچون [illegible]
[illegible]

[illegible] محمد مصطفی [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت حبیب علیه الصلوة و السلام [illegible] حضرت حق [illegible]
[illegible] حضرت مصطفی [illegible]

کر سه جزو دست میدادم حضرت عارف [illegible] و زر و که سه جزو دست میدادم و کراه خدای عز و جل [illegible] است کرم [illegible]
که میغز باید که حق [illegible] میغز باید که هر که [illegible] دم [illegible] کنه [illegible] دارم که [illegible] دهم کوش منظوم دارد [illegible]

یکه و حرف نشنیدم ز آغاز عشق
بشنو این ابیات ای [illegible]
تا نغمهٔ [illegible] از عشق
که از احکام محبین آمده
[illegible]
آنرمان که جلوه دارد [illegible]

[illegible]

بعد ازان شفقت الهی [illegible] صفای جدید [illegible] کوش منظوم دارد [illegible]
در [illegible] العلم [illegible] حواهد کرد [illegible]

[illegible]

بعد ازان [illegible]

گر دل از خویش و جهان برکنده‌اند | که وجود از حب حق آکنده‌اند
از محبت جمله جان گشته‌اند | تا مقیم کوی جانان گشته‌اند
سرور یار غریبان مصطفی | ساقی دور غریبان مرتضی
چونکه نامش قوت جان و دل شد | [illegible]

زین سبب جور و جفا می‌کشند | کز جام دست جانان می‌کشند
گر نبودی [illegible] | که نبودی [illegible]
ای جهانا چون تو [illegible] گفت | این شاعر [illegible]
تا شود خشنود [illegible] حبیب | هم شود مشهور [illegible]

تمت هذه النسخة الشریفة الموسومة [illegible]
[illegible] مولانا [illegible]
سره العزیز بید الفقیر [illegible]
بتاریخ یوم [illegible] شهر [illegible]
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
والفقراء والمساکین الذین [illegible] فی سبیل [illegible]
[illegible]

کتاب تنبیه العارفین

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی حبیبه محمد وآله ای فرزند بگوید بنده را بنشین خاموش باش تا بزرگ حضرت دانایان محمد مصطفی
بشنوی تا از فروع آنحضرت رتبه بیابی و بدانی که شفقت این عارف قادر است بهر چه حضرت ای اخی به اوکه عارف بسیار باشد که تا دانشمند
بعلم خود این کتاب را تنبیه العارفین نام نهاده اند و عجب نباشد که تو گویی که عارف صاحبش به تنبیه نباشد ای عزیز بسیار علما
و فضلا در زمانها بوده اند و هستند که عالم اند بر علم و عمل و توانا نیز نیند و از غایت جهل جمع کرده اند بسیار دانایان و طالبان
با ایشان نگاه نکنند و در عقلت افزایند و عذاب بسیار بکشند بعضی در جهل و بعضی را اندک روزگاری بر این بگذرد که چشم از افعال
جاهلان بسته باشند که گوش برقوال غافلان نگماشته نتیجه نشنو باشند که از قول حضرت سید دانایان محمد مصطفی که بزرگ
مثال اگر شخصی خلاف فرمان آنحضرت کند واجب است که حقیقت شفقت این شخص بدان که عاقبت او از اعمال جزای آن ببرد
ای اخی ملاحظه کن که کسی که خلاف امر الهی کند و عذاب بکشند مگر اگر باز گردد و پشیمان شود و بالعبده رجوع نماید بحکم شرع ما را
بکشند آنچه باید کرد و دیگر از حکم شرع به چه اینکه گنه کار معرف شود و بکشند عذاب بیشتر از آنکه فرموده شرع باشد که در شرع
حساب جلی و دو عرف قهر است و عذاب اگر در بیابان عرف جاری بباید کند آنچه در قیامت بکشند عذاب به حساب بسیار
گناه هر چند زود در نگیرند بهتر باشد که در چنانه و یا شهری و یا بلاد مخالف پیدا شد اگر زود در اهل این موضع و قف شوند
تدارک این حال باشد و اگر بگذارند که غلبه شوند لیکن مخالفان ممکن از دست اهل این موضع بستانند ای اخی تو نیز دل
که حقیقت شرع محمدی به عاجز می شود و چشم مکث بنشیند تا ملک کو سلاطین و مشایخ و علما ابتدا کرد اهل عقلت اند گرفتار
خود می شوند که غفلت کرد این قوم میکرد و چراگاه تو آن دان مر او نفس نتوانند که به بینند ای اخی اگر از آن برو حمید التوفیق داری
داکر نداری که در حق و در حق خود و عمر حق در بی هم بگیرند هر که فرمان بر داری کرد در حق او است که لا خوف علیهم
ولاهم یحزنون و اگر امر حق از فرمان برد البته قهر در آن بیاید و چاره هیچکس نمیکند و تو به کرده رحمت حق غضب حق
باختیار و تو مشکل که این حکایت فهم کنی تو به که بعضی از این بر سد و هیچکس فهم و درک آن هم ندارند اگر تو خواهی که
کرده است از پسیار ما در که تقلید و صورت جمع است بجای دست سخنی چند که گوش جان بر سانم و زنده کردی دل که

اگر

آنچه گفتیم که حق ضامن و این حضرت سید انبیاست چون شنیدی ای عزیز در دو حضرت موسی و عیسی و ایمان لا قوت مقابل فرعون استاده
بود و ملکت وی شنید که معجزات رسول حضرت حق عز شنیدند بفرعون آشنا بوده اند که اول با غبان که درخت بنشاند بدیدن است
که چند سال با رنج بود و عیب درخت میکند تا درخت بزرگ شود و اسرار شاد در خاک مخفیست بحکمت بدو آب حرارت طبیعی باد
درخت جذب میکند آنچه مقصود باغبان است چون میوه موجود شد باغبان بکلی بثمرات مشغول میشود ای عزیز فرعون و فرعونیان
مشغول میکنند تا موسی پیدا شود و در عمل پسندیده که فرعون کرده شد و آخر کار نصیب موسی شود و اعمال بد و نفس فرعون کرده
و در بیابان جهلش کرده اند تا قوم موسی نجات شوند و اعمال فرعون آنچه پسندیده باشد دلیل حیات قوم موسی شود و فرعون
و فرعونیان از حیات بشکل عرق بینند چون عمل جهل و خطا کرده باشند غرق شوند و بعذاب افتند قوله تعالی اغرقوا فادخلوا
نارا ای اخی نداریم که چه فهم کنی میگویم که وقت و بوجه حق در دو حضرت سید الانام پیدا شد و حضرت خواجه بلال
پروردگار عارف شد و حق از عمل بدیه چنانچه بود و وقت خواجه بود و انک لعلی خلق عظیم حجاب ظلمانی شده و ذات حق در حضرت
سید عالم دیدند از بهر آن دیگر بار آشوب در میان اصحاب شد و مخالفت پیدا شد که کبریای حق چنانچه در حضرت خواجه بوده بود
دیدند در ایشان نتابیده بود و آن نظر در عین مطلبها فرو رفت و استقامت گرفت و از امر و نهی ما فرعونیت با هشتند
مولانا جلال الدین رومی میفرماید خود دوی زمیش و گرگ هین خاصه آن خری که باشد من لدن ای اخی در کتاب حق
سوره والعصر بخوان و نیک تامل کن ای پسر در این کتاب تنبیه العارفین اول سوره والعصر نوشته که حضرت خواجه علیه السلام
اخراز بشارت گفته ام آن که روح القدس معلوم کنی بدانکه در فضیلت شیخ شهاب الملة والدین عمر سهروردی و بزرگان شیخ ابن الدین
عبد السلام کامرونی و احوال حضرت محمد الکاملین پیر شیخ علی اردبیلی تا نموده شد اگر راه راست این بشارت بر این دو عبارت
ایام چگونه از اصحاب از ماه طول میشود و میستاند به آنکه در حقیقت آینه و کار را کنند و معجزه نماید دست و شمشیر در میان آوردند
والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا بحقیقت که رحمت باخر کار رسیده و آنکه از حقیقت پیدا شود و بدانکه حضرت خواجه
میفرماید و قدرت را در دو زمانه خود دیدی ای اخی گوش منظوم داری باشد که در رکعت غفلت مکن و دست از عمر خود که بگیری که این ها

ساقی قدحی که نو بهار است | که تو بشنو است بیداری بهار است | وز خنجر و صاحب ما مجلس که | چشم و دل پی او منتظر است
ساقی قدحی که غنچه بشکفت | هم بلبل دل فرو دو گفت | می در دل جام بیقرار است | دل بر فتاده در خمار است
بر دوش نم دو دست آمد | از آن شکم چو با به جید | چون بر دیده دوی دل جمع شده | است بجام دل جو شد

چون مشرق و مغرب شب و روز شد جلوه‌گه جمال او روز
جام می و مطرب آتش خوش رخساره نگار خویش خوش خوش
هر دولت بجو ده چیکار بیگانه بگوی خاص بگذار
گر زانکه بخوبی بر داری با غیر بگو چه کار داری
چون باد به هر طرف همی گرد گر ریز چو خاک گرد بی گرد
مانند کباب ابدال باب می سوز و ز دیده میفشان آب
در کوی نگار بر سر و دی میگرد و چو سپیا و چون گوی
تا بو که بیابی ای جگرخوار آن گل که نهان شد در دل خار
زانروی که آن نگار مه‌وش مخفی است چو نور اندر آتش
گر لذت بر صحبت جنبی بر دم بیان جنبش جنبی
کاین سر بجهت در جهات است در کنه معانی در جهات است
بینی که بغیر نیست باقی گر عیش کنی بروی که باقی
بگذار بغیر دوست ای دوست تا مغز شوی چو مغز در پوست
بگجند جو لطف درکشم باش خون میخورد و خوش باش
تا خون سیاه شیر گردد وان شیر لبیب شیر گردد
[illegible] بجز او نگر بینند میگرد و بر دمی چاک گر بجنبد
بگشای دو گوش و پرده دیده چیاش چو خاک آرمیده
بینی که دوال جو چو ذلال تا قال شود مبدل احوال
تا قال محول تو ماند نه لجود و بال تو نماند
وانگاه ملک شود چو بحر خوکان نفی بجنگ [illegible]
هرگز نشوی دگر تو محروم این است حقیقی و در از دل
هر کو و نفس بیکی ذوق کی یابی آن نگار عشاق است
بگذر ز خودی خویش چون [illegible] گر قسمت ما در راه فنا است
گر مرد رهی بکار بیاری در راه مرد باز و بیاری
بنگر بجهان و عبرتی گیر صورت بگذار و سیرتی گیر

در معنی [illegible] تجب الفرد

این خانه‌ها که کودک اندیش نشناخته‌اند جو کم و بیش
دانا و بزرگ روزگارند بنگر که در چه کارند
اری خود ایی تو در بیش کز دست خود آورند ز بیش
شوخ که چو پیل بر فتاده از جهل مکان او بر فتاده
از غایت حمق آن زعیمند چون مار بر گنج نشینند
در پاخته انچه جمع کرده از ظلم و ستم بروی پرده
عقل نه که بر کار بینند چشمی نه که روی یار بینند
بنگر که چگونه گنج و ملک اند سنگ است که در از پی سنگ اند
این طرفه که در جهان بالا گردند ز بیجودی خرامان
این خانه ابله اند از آنست کاحکام بقول ابلهان است
اهل طمع انده است و تقلیل زان روشو صیمی کردی حل
ای سالک تو چشم [illegible] بر خلق گناه خویش نهای
ستور که تو زبان خویش بنما بطبیب علت خویش
با ول نفسی تو غیرت کن وانگاه نظر بمعرفت کن
خواهی که شوی تو فرد یکتا بگذر ز خود و از زمین و از ما
چون باز و در دل بر او ذات است میکن طلبی که حق ذات است

اول

چون عاشق مست [illegible] بگجنید مشو زدست غافل
کاین دوستی که داده [illegible] میدان بیقین که [illegible] است
این حاصل خود چو [illegible] در جوهر کائنات چون جان
این دانه معنی که غاش باشد نی کنج نهان که عاشق باشد

لیکن صفتش که جمالی تا عیش کنند لا ابالی

چه اکثر اسرار حقایق در مخزن [illegible] است و آن اسرار [illegible] دیگر بر نمی‌آید تا طالب عاشق مجرد پاکش پیدا شود و جذب [illegible] کند و از آن گشت جمعیت باید و این اسرار عاشق عارف داند بسی عاشقان [illegible] رسیدند و در [illegible] زنند از بهر آنکه طاقت [illegible] نباشد و ما زکرونند و [illegible] همنشین شوند و در [illegible] صفت و محبت و [illegible] که در اسرار ایشان مخفی باشد چون شعور [illegible] باشد عارف [illegible] ضایع باشند ای اخی [illegible] تا باشد [illegible] انوار ذات بر تو جلوه میکند در وش دل شوی و [illegible]

ای [illegible] زبیرنگ [illegible] ز [illegible] حرف [illegible]
انها که در این جهان [illegible] جوینده حیات جاودانی
از هستی خویش [illegible] بر دل [illegible] داغ [illegible] دارند
بسته دلی بیش [illegible] هستند [illegible]
تا [illegible] آن [illegible] بایند هر چند که وصف که [illegible]
اسرار ضمیر [illegible] هر لحظه [illegible]
خود [illegible] ز خویش [illegible] خود [illegible] جهان [illegible] باشند
چون غنچه [illegible] خلق خندند صد [illegible] بر [illegible]
فارغ ز جهان [illegible] زانروی که [illegible] چون [illegible]
می نوش کنند [illegible] [illegible] هم بهای [illegible]
جاروب [illegible] آسنده دل [illegible]
خواهی که در [illegible] تا فرد شوی [illegible]
این شیشه [illegible] می نوش [illegible] جام [illegible]
چون [illegible] نقش [illegible] بر خیز [illegible]
حال سیر [illegible] صفت [illegible]

ثم ان هذه [illegible] فرد تجب الفرد [illegible] اول کوشش معنی والتقی

میدان [illegible]

[illegible] سیفی و [illegible] بجلی محمد که [illegible] است و [illegible] محمد [illegible] که [illegible] است [illegible] محمد [illegible] که [illegible] که روی [illegible] دل محمد [illegible] است یعنی [illegible] است [illegible] یعنی محمد [illegible] آن [illegible] است حسن تقویم است [illegible] چون [illegible] که [illegible] ای اخی چون [illegible] که احسن تقویم است [illegible] شفقت بر خلق [illegible] تا [illegible] خلق [illegible] که [illegible] است خلق [illegible] گردد و در [illegible] که محبت [illegible] حضرت مصطفی صلعم در [illegible] دارد و اسرار [illegible] با اسرار او [illegible] حضرت [illegible] محروم اند چون حضرت مصطفی صلعم [illegible] میگردد [illegible] میان [illegible]

اجر غیر ممنون می باید در وی از حق ... کرد ... که ذوق ... معنی والعصر در سوره والتین که گویم باشد که اجرت ...
تفسیر ... الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات ... الا الذین ... الصبر ... فلهم اجر غیر ممنون ... اسلام
اورد ... درخت انجیر ... که دایم ... انجیر ... درخت انجیر ... انجیر ... غرض ...
که درخت انجیر چون ... که ... ازین ... علم ... اگر ... علم ... کرد
صیرت ... باشد که ... الصف ... معنی ... حق ...
در ... حق ... در ... بزیارت ...
عجب ... که ... چون ... مشغول ... در ...
و چون ... مشغول ... محبت ... انصاف ... کبریا ... نفس ...
و عالمیان ... که ... شده ... حق ...
از ... که ... در حال ... گوش و چشم ... بشارت ... که ... زبان ... در جهان ...
شد ... مشغول ... خواه عالم باشد و خواه شیخ و خواه ... حضرت ... که در رسالت ...
مسکینی فرد کسی ... صورت ... که ... در ...
سید المرسلین چون مشغول بخلق میشود ... با ... صوری و معنوی ... چنانکه ...
میکرد ... مشغول ... تحقیق ... در حق ... که ... الذین اذا
اکتالوا علی الناس یستوفون و اذا کالوهم او وزنوهم یخسرون ... کتاب ... تا خوه
بدانا ... زبان ... که ... صفت ... حق ... تغییر و تبدیل میکند ...
که عارف شدن ... مقام ... که ... نظم ... عشق ...
در ... نظم ... هر ... از نظم ... که ... وصف ... نهای ... موزون ...
که ... محمد ... که ... مصطفی ... التماس میکند ... جهان ... در

ای مهر تو ... کرده عالم ... وز ... مصور آدم
گو باشد ... چنانکه ... هم ... جان ...

بمقام

پیغام رسان ذو الجلالی ... خوش باش که جام خود زلالی
از عشق تو عاشقان بیدل ... بگذشته ز هر مقام و منزل
ای هر که شنید قول از جان ... شد محرم خاص همچو سلمان
شمع تو به هر که ره نسپرد ... در حسرت درد او و غم مرد
هر چند که دور نیست باشد ... از هستی خویش مست باشد
فرعون صفت در آب میرد ... شداد به شتاب میرد
زیشان که مخالفان اسلام ... شمشیر کشیده ناکام
خویشان و برادران فرزند ... هستند بجان خویش خرسند
گر سر بنهند پیش پایت ... مامور شوند امر و رایت
آزاد شوند شاد و خرم ... از هم شکنند لشکر غم
تا دید جمال تو جمالی ... دانست که شاه لایزالی
... ... تدبیر بهل ... تقدیر
... ... چون شمع ...
زنهار که راه مصطفی گیر ... راهش ...
دست آر دلی که ... ... تا باز رهی ز رنگ ...
آنکس که چو خر بماند در گل ... کی راه برد به منزل دل
آنکس که بود اسیر ... ... مشرک ... غافل
چندانکه ... ... بگریز ...
چون عیسی ... ... همراز در دل عاشقان شو
همخانه و یار بیدلان باش ... همراه و رفیق مقبلان باش
جز ... جام می ... هیچ ... از هیچ خدای را ... هیچ
دامان نگار خود نگهدار ... زنهار جز این هیچ مشمار
با او چو یکی شوی ... ... زنهار مباد زنده ...
جز شیوه عاشقی ... ... کاین است طریق ...
دل وقف نگار ... ... جان نیز طلب کن و فدا کن
چون ... ... نقد دل و دین نثار کردی
از درد و ... ... نه درد ...
این شغل ... و راه مرد باشد ... مردی که ز خویش فرد باشد
این ... مکان عارفان است ... این شیوه طریق عاشقان است
این ... ... هر چند که نور شمع جان ...
عارف که بعلم زنده باشد ... باید به یقین که بنده باشد
قدرت باید ... موفق ... تا ... کند ...
ور زنده چنانکه دیو آدم ... باشند جواب ... درهم
... ... عارف باشد ... فرد
این ابلهان که ... ... اینجا بخیال شاد مانند
لیکن ... ... خایف مانند ... جهان
چون ... ... محصول ...
... ... خود ...
عارف چو ... ... مشغول ...
اسرار حقایق و دقایق ... بینند چو ... در حدایق
زانرو که بصیر ... ... نزدیک ...
در آتش عشق ناصبور ... ... جو ...

عارف که همیشه فرح جوشی / در حضرت دوست نیز ساقی
که عارف عاشق در ایام / تا جان بدهد برای این جام
کار جام لطف دوست ابدال / ای عزیز بدانکه لذت از دوست
با تعلق غیر برنتوان داشت / عالم همه گنج و [illegible]

و اگر بدانی که وحدة لا شریک که چه معنی دارد راه بلذت عشق بری و تا تو عاشق عارف نباشی با معشوق صادق چه دانی که وحده لا شریک له چه معنی دارد و چه عالی است و از علم و جهل تو حافظ شده نا ظر با سرار آیات حق نشده چه دانی که یار چون باشد و غیر در کدام مقام پیدا شود و این آنست که حق در همه اشیا موجود است و بغیر حق چیزی نیست و اگر تحقیق حق رسی چون شاه رو کردم بحرکت در آنی ای اخی در هر مقام صدق همراه جایه اگر شرح مقامات کنم مقصود این حکایت فوت میشود ای فرزند از خود بهتری جهان کن و مشغول او باش و تو بپنداری که از تو بهتر کسی نیست بدانکه چنین است و اینقدر معلوم کن که بهر چه مشغول میشوی که در عقب آن خوف باشد بدانکه در مقام خود حساب آن از تو خواهند بدان مشغول مشو و این حکایت با عارفان بدانکه ندانند که چکار میکنند اگر میخواهی که آزاد باشی بنده باش پس که بنده که ازاد و بس

کو عاشق صاف دردمندی / کو سوخته اسیر بندی
کو هیچ و هیچکس علیمی / کو ناظر حاضری علیمی
کو طالب همت بلندی / کو عاشق زار دل پسندی
کو خاک نشین پاک جویی / کو پاک لطیف خوب خویی
تا آب خضر بجانش ریزم / پس زهر بجان و دلش ریزم
تا بو که تمامش [illegible] / با اینهمه جام تیغ [illegible]
تا بجایم زمین پندار / کاقلیم شراب جلک پندار
تا آنکه و شرمسار گردد / مشغول بکار یار گردد
بوده است بملک چین حلیمی / چون جام جمال ناحلیمی

حکایت

چینی بسازی قوام [illegible] / شیرین لطیف [illegible]
مشهور بنده و باسم [illegible] / میکرد تفاخر از بهر کار
هرکس که بهر [illegible] / یاد دل [illegible]
او نقره [illegible] / هستی در جود داده [illegible]
ابرو چو کمان بهم [illegible] / پیوسته دهان [illegible]
تا فاش شدی [illegible] / که کان [illegible]
هرکس که به بندگی [illegible] / زو [illegible] بندگی [illegible]
وانکس که [illegible] / با او [illegible]
هر کو [illegible] / جانش [illegible]
تا بنده خاص [illegible] / تخمی [illegible]
القصه یکی بزرگ نامی / آمد براه [illegible] خامی
میخواست [illegible] / تا بنجاید [illegible]
تا سرور او استاد گردد / از دولت کسب شاد گردد
از هستی خویش [illegible] / میجست ظهور خویش [illegible]

بستاد

استاد ز بهر کار میخواست / وز کار دلیل یار میخواست
خط داد و بند کشید [illegible] / تا بو که شود علیم [illegible]
اقوال و افعال [illegible] / [illegible]
برخاست [illegible] / بد بود [illegible]
بر کو نشست در [illegible] / در عطره [illegible]
پرسید یکی که [illegible] / بر کو [illegible]
گفتا چینی [illegible] / بهتر ز [illegible]
لیکن [illegible] / چون خواجه [illegible]
کو آن [illegible] / تا کوزه [illegible]
جانش [illegible] / شد مهر [illegible]
وانکه [illegible] / در دست [illegible]
تقصیر [illegible] / لیکن [illegible]
هر چند [illegible] / نقره [illegible]
شد سوی [illegible] / بگذشت [illegible]
میشد [illegible] / وز درد دل [illegible]
حضرش [illegible] / بر در که [illegible]
شاگرد [illegible] / رخسار [illegible]
بینی [illegible] / زانروی که [illegible]
گفتش [illegible] / کامیت [illegible]
در سال [illegible] / خدمت [illegible]
گفتش که [illegible] / میدان [illegible]

نشناخت که [illegible] / استاد و کار [illegible]
اندر دل [illegible] / ز استاد [illegible]
بنشست [illegible] / در حلقه [illegible]
کز کاسه [illegible] / کز میل [illegible]
چون کوزه [illegible] / چون کاسه [illegible]
رنگ [illegible] / یکبار [illegible]
بگریخت [illegible] / تا کار [illegible]
احوال [illegible] / کز بار [illegible]
شد بر در استاد [illegible] / استاد [illegible]
در سال [illegible] / چون [illegible]
چون کاسه [illegible]

بنداشت که کار [illegible] / اسرار [illegible]
بفزود [illegible] / زانروی که [illegible]
میخورد [illegible] / تحصیل [illegible]
هر کوشش [illegible] / این کار [illegible]
تا جام [illegible] / آتش [illegible]
استاد [illegible] / باشد که [illegible]
زانروی [illegible] / چون حضر [illegible]
فی الجمله [illegible] / با صاحب [illegible]
چون خاک [illegible] / کار [illegible]
تا کوزه [illegible] / استاد [illegible]
با دیش [illegible]

گر دلیست بر دری کاسه جام / کان نمک پر ز زیب فکام
گر دلیست نهان ز رخ جام / کان بر شناسنده ای دلارام
ای بسا چشم ناز کان گشت / ز سیر و چهره کان گشت
که نشسته بود ز خویش جمله / بر کز شود و هیچ خود بسته
ای که علیم از این چو دلی

شاگرد چو گرد خود فهمیده / بیداری از ره خود فهمیده
عارف ز شناسنده ای که دو رشت / خود دیده است عارف این نیز دانست
انگشتی از دو روز این از / کامد دل از دو خانه شد باز
خرم شود و بر دو روی لذات / لذات از دو دیده چو یافت
روی ان رسول الله صلی الله علیه و سلم جائته امرأة فقال علیه السلام ... / بشنو ز نصیحت جوالی

فرای علیه السلام بها سترا د فی یدیها قطعة من فضة فزجرها فقال علیها السلام ... فی یدیها ... فقال ... ثم جلس ... فخرجت ... فقال من اجل الستر العظیم ... قال فهل ... فقالت ... الرسول صلی الله علیه و سلم ... فقالت تصدقت بها ... حیث تری فقال ... ذهب فیه ... اصحاب الصفة فباع ... بدراهم ... تصدق بها علیهم فقال صلی الله علیها وقال ... انت ... صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم ای لطف ... محبت دنیا ... شخص را از مراد دل دور کرده اند ... گوید من عارفم چون شخص عارف شد بصورت دیده حق که در برابر دیده لطافتی است که جذب خاطر عارف خود میکند و شخص تا بر این عالم زنده نماند تو بدان که حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم عارف است بتو احوال تو و تو بحال خود و علم خود ... حضرت دلیل حدیث مبالغه میکند با فرزند خود تو بیک تأمل کن خود را بشناس خود را از اهل ... عزیزتر و بهتر بدان تا از حضرت

ای عارف جان و دل کی ... / از دست بستان تو دیده دل
خواجه دو رنگی ... کوش منظم از ... / تا حق بینی دلیل منزل
تا راه بری باشنا ... / حق دیده جان عارف ...
هر کو بمکان قرار گیرد / چون کرم حضرت خوار گیرد
گر بر تو شود جهان مسلم / ز عون تری جیش ...
سر از دل و ابد یکی ... / مید بید جا ... است ...
بشنو ز حدیث آن سپهدار / باشد که شوی ز خواب بیدار
روزی ز غزا چو باز آمد / فری دلیش برآز آمد
چون در حرم شه ناز آمد / چون خورد برق درآمد
در ساعه ... دید ... / از دیده گر ... جه ...

حق راه نمای صادق ... / زنهار ... دل لطف ...
ان عارف ذات جمله دارد / تنها و هیچ ...
گویند کان عزیز گر ... / از راه بجای ... شد
یک پرده ... / ان بنده و حجاب ...
... پرده ... / در خانه نرفت باز گردید

دل کرد

ایشان ...

مگر است چو ابر نوبهاران / پرده بدید بپیش ماران
زنهار ز مشتری ... شد / جان خسته ... اطلاق ...
شد خاد و جهان از ... رسید / دو کرده و غبار بر رسید
در پرده بماند جان آزاد / کس بنده ... خود ... نهاد
... جان و دل ... / در نازم و ... شش نیازم
تو اهل منی ... / مشغول چرا ... صف تی
ره پرده ... / تا دو دو ... از خویش
چون ... خواجه ... / ان پرده بنده ... بیند ...
بفروخت ... / بنهاد و بیش ...
محتاج و اسیران ... / در بند خودی و جان ...
... کنج ... / ... چهره خور
چون ... / جهان ... گذارد
چون ... / تو ... خویش ...
... بر ... عام / و ز بند بترس ... دو دولم
هر گو ... / کی ... باز ... دانند

چون مشتری جهان بتجربه / بازپرده رسیده و باز گردید
بنگر و فغان ... / بگشود در پیش ز غیب فتاح
گشتا که غبار راه ... / سهل است به پیش بنده اکبر
من بنده کسی ... / من ... بهر ... غم
من پرده ... / تا هستی ... بسوزم
خواهی که چو ... / در پرده و بند چند باشی
و ... پس پرده باش ... / با پرده و بند باش ...
بر داشت ... / در حضرت خواجه پرده ...
هر چند که اهل صفه ... / امید برای عیب دارند
هم مخزن رحمت ... / بر خود و بزرگ ... بند
جو بای ... / سازند ... هر جمع
جهان ... / ز انروی که ... شهود ...
تو بنداری که عارف ... / عارف نه از خود رستی
... / تا ... خام در ... فتاد
بنشین نفسی تو با جمال / تا خانه کنی ز غیر خالی

ای آنکه ... غیر ... یزید و قول ... و ... اشکال ... کتاب ... کرده ... معلوم ... عن ... الروح ... رسید ... خبر ... شد ... کتاب ... در خبریست ... بزرگی ... کشش ... که ... حکیمی ... خون ... شده در ... روح القدس ... روح ... آن ... شد که ... پرواز ... باشد ... منکر ... مرحمی تعلیم ... ذره ... شد که ... حق ... حکم ... الدنیا ... معنی دارد ... دنیا ... که ... ابیات ... تحت ... زبان ... زیر خاک نهان کرده ... دریا ... آدمی ... چون ... گنج ...

ای بچه اگر از قدرت مردان اگر سری شربت باید که از خانه قدم بیرون نهی چنانکه گویش بینی جل الروح من امر ربی و داد آن باید که حق جل علا میفرماید که ای محمد بگو پروردگار من جدا از بود کار در [illegible] در حق [illegible] [illegible] خدای تو چون علم [illegible] [illegible] که میگوید که حشر و نشر حساب و کتاب جواب [illegible] [illegible] عزیزان گرفتار جهل خود در بیابان جهل و هر که را با این [illegible] [illegible] آتش منظم [illegible] [illegible] [illegible]

دستور داد مثل آن والسلام

ای طالب روح قوم نگهدار … نفس است نفس درد برد در دار
اندم که از او حیات زاید … بشنو که از او حیات آید
بشنو نفسی نفس نگهدار … تو با نفس جوش نفس میدار
نطقی است که از وجود خیزد … ای آنکه حیات از خدا جست
کز سر نفسی [illegible] بی … عارف گردی [illegible] بی
دانا نشود کسی [illegible] … زنهار بکوش و دل بیدار
دلهای [illegible] غبار [illegible] … هرگز نشود مقام محبوب
زو زنده دلی گزین خدا را … تا بنده کند ره [illegible] را
اندر دل کعبه ای دلارام … گردد دو جهان بکام [illegible]
در دوری جهل چند باشد … زنده به [illegible] جدا باشد
چون بحر محیط جوش آرد … آن کعبه [illegible] بجوش آرد
افکنده و بنده [illegible] … گفتار ز نطق یار گوید
با خلق جهان جواب باشد … میلش همه با خراب باشد
مانند کباب خون فشاند … چون جام شراب [illegible]
واله [illegible] یار باشد … بر هستی خود [illegible] باشد
قانع نشود [illegible] … زیرا که خدا [illegible] گردد
عارف بصفات ذات باشد … [illegible] در همه جهات باشد
راضی نبود بهیچ رنگی … [illegible] نشود [illegible]
زان روی که [illegible] … زو [illegible] نفس [illegible]
تو جنت و [illegible] … وانگاه [illegible]
تا عارف سر کار گردی … مرآت جمال یار گردی
بگذر تو ز ماوی خدا را … تا حق بینی تو آشکارا
حق و [illegible] … حق یار [illegible]
حق نطق جمال [illegible] … عشق است [illegible]
این روح [illegible] … زنهار [illegible]
کز منزل [illegible] … وین راه [illegible]
دانا ز بصیرت خویش گردد … [illegible] گردد
اینجا باید [illegible] سالک … تا کم نشود [illegible]
اینجا باید [illegible] … تا [illegible] آب
اینجا باید [illegible] پرواز … تا دور کند [illegible]
چون [illegible] گشتی … در آب [illegible] گشتی
تا چون [illegible] پرواز … وانگه چو خلیل اندر آذر
در آتش [illegible] … وانگاه بکام دل [illegible]

[illegible]

این منزل عشق و درد باشد … زین پیش که گفت فرد باشد
عارف بود آنکس [illegible] … بیننده ذات در مظاهر
در [illegible] باشد [illegible] … [illegible] باز
چون [illegible] باز گوید … [illegible] گوید
[illegible] … [illegible] بزرگ [illegible]
دانا [illegible] خویشتن را … در [illegible] [illegible]
[illegible] … با صورت [illegible] معنی [illegible]
با هیچ [illegible] … [illegible]
پیوسته وجود و جود [illegible] … [illegible] [illegible]
اندر [illegible] … در [illegible]
[illegible] … [illegible]
تو [illegible] کار [illegible] … [illegible] مکان [illegible]
تا عارف [illegible] گردی … [illegible] گردی
در [illegible] … [illegible] جهل

تمام سیر در صورت [illegible] از نور محبت و آتش عشق که از عشق صرف ناشی شده هر گاه که از نور محبت دل [illegible] جلوه کند [illegible] آتش عشق [illegible]

بصورت معیوب شد و بعیوب خسیس از عالم صورت تاریک شد و چون حضرت خواجه صاحب شفقت است مهر دارد بهر حفظ خود
نی بود میان صورت یعنی شد کوکش منتظم دار باشد که ناها که عارف [illegible] داخل صحبت قادر چون باشد تا این اطوار حق فرموده

ای فضول تو ز پیش حق برو | با ذوق را بهیچ حساب نگیر و صحبت با محمد فرموده | تا چند روی چو سگ بی پوست
این بیت از بهر عقل نیکو | تو مغز نگاه دار و پوست | تا مغز لطیف او خوش گردد | انوار رخ قلوب گردد
یعنی که شود دلت منور | تا بگذری از کل مکدر | تا عارف در دو جهان گردی | ره در کنش به خلاف گردی

حکایت در معنی آنکه [illegible]

گویند که روزی آن سپهدار | [illegible] | شد سوی برای شه برگزار
تا جوهر ذات خویش بیند | هم مرهم جان خویش بیند | زیرا که غریب ار بود او | در چشم زمانه خوار او بود
چون خواجه رسید بر سر کوی | آن کی که در گنجه خویش [illegible] | بی پرده [illegible] نقاب بی پروا | افتاد در روی خاک دروا
زنبوری بی نوای دل باب | از غیرت شه بترس دو [illegible] | کان شاه عزیز دید ناظر را | بر خلق ز غیرت داد [illegible]
پیش از آنکه در دو عالم | گویا که مطهرست بی غم | زان پیچ رفت سر فراز | کز حیف که کنده بی خیانت
خرقش نبود برای مردار | مرده نخورد چو ملک گفتار | شیر است شکار خویش داند | حاشا که برای خویش چون شد
مبلش نبود بعرش خرگوش | از هستی خود بیاد در خوش | از بهر حق رضای یزدان | خون ریز جان بوده [illegible]
دانا و حکیم اندرون است | بینا و بصیر شیر حق آن | حیران صفش شکل [illegible] | بی شناسه چه گفت و [illegible]
زانروی که غیور دل نشان است | کامروز ز بنده در صفات است | اسرار ازل و ابد بداند | در ذات صنم صمد [illegible]
هر چیز که جدا ز پیش نبود است | در دیده او یقین [illegible] | تو بر سر کوی دست بر [illegible] | بنشسته چرا که کرد [illegible]
از بهر چه خاک میفشانی | بر کوی تو ز خلق نهانی | زیرا کف که ایدل جانان | سبطین بدل شده [illegible]
ناله می جستی مرده هم | در خانه نبود دل دو دم | [illegible] | میل بسوی نماز کردم
مشغول بدین نماز گشتم | مستغرق این بیان گشتم | از خاطر من برفت فرزند | زانرو که شدم [illegible]
چون گشت تمام آن مناجات | بگشت و حبیب بیت حاجات | [illegible] | جز ذات یار نیست دیگر اصحاب
تا نیست مثل چو باز گردد | مثال | [illegible] | دل محرم ملک راز گردد
بود ذات تو بی گمان جون گرد | بر مال اصیل در جهان گرد | املاک و نقود در [illegible] سیاه | مینو است درد لطف [illegible]

بلکه [illegible]

یک همسر داشت پاک سیرت | کز پاکی خویش بود مستور | بودش پسری چهار ساله | میراث عزیز جان [illegible]
خواجه ز جهان ملال بگرفت | در بر بر رخ بر خیال بگرفت | [illegible] | مردانه که [illegible]
تا همه زمان خانه بیرون | گردش گشتند خاک بر سر | فی الجمله بسیج داشت آنگه | اندوه و دست صرف [illegible]
آن شاه بال چون [illegible] | [illegible] | آن همسر [illegible] در آمد | با دعوی خیر شد در آمد
در پیش چو پسر در آورد | در پاش فکنده بر آورد | گفتا که چو میروی [illegible] | ای خواجه فلان دار دنیا
گر قصه [illegible] تفصیل | زانرو که نه ایم مرد [illegible] | میراث پسر چه میدهی تو | کز آتش تو نماند جز دود
تو راه فنا گرفته محکم | مانده بی نوا و پر غم | گر خرج میکنی پسر خدا را | بر گو که کند [illegible]
ای خواجه [illegible] | این طفلک [illegible] | خواجه چو قدم در آخرت داشت | چشمش ز جهان [illegible]
لیکن گوشش [illegible] صورت | میراث ز غایت [illegible] | با بانگ حزین [illegible] | کای [illegible]
میراث [illegible] | میراث گذارد در جحیم است | ای آنکه ز بهر خویش [illegible] | میراث چه وار کرد در بند
[illegible] | زانرو که ندیده ره [illegible] | حق قضا [illegible] | حق حاضر [illegible]
حق [illegible] | حق است که ذات [illegible] | [illegible] | می برد ادم [illegible]
چون طفل صغیر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
در قاضی شود خوار باشد | چون [illegible] بسیار باشد | چون گربه که [illegible] | چون [illegible]
در [illegible] قاضی | کاین [illegible] | میراث تو [illegible] | با حق دادم [illegible]
تو صدق [illegible] | [illegible] | چون خواجه تحمیل کرد [illegible] | یعنی که [illegible]
چون [illegible] | [illegible] | [illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible] | چون صبح [illegible] | ظلمات [illegible]
چون [illegible] | یعنی که [illegible] | [illegible] پسر [illegible] مادر | مانند کباب [illegible]
مادر یغم پسر [illegible] | در خاک جهان [illegible] | بودند [illegible] | در حال [illegible]
مادر به پسر [illegible] | کودک [illegible] | شد [illegible] | [illegible]

آن طفل بگذاری از بخارا
به رحمت و جلال به پنج
کودک برد و اندر آمد
سپید دلش نقش گاهی
در سینه و بر سر ماهی
افزار چو کیان در آرزو
باران همه بار عزو نازند
تا جان نوی و سر نازی
ای خانه راست از بزرگی
گفت زبرای آن دو در بسته
یک نقش نشان بی پرده
آن چو پرده در سحر تحال
چون دید زدیر پاره یک
اندر برد دست یک جستن
بگذشت زود در نشستن
مهمان من اند شاه مانند
از لطف و غیر تو مگردند
ما طالب جان در دو عالم
سلطان حرم که بکنیم دل
اندر دل دوستان غافل
ای خواجه جهل که این دو جهان

زد شست در آب بی مدارا
در شست فتاد ماهی گنج
چون شاه دو دیده بر سر آمد
کاندر ماهی است گوهری
افتاده بدید در ماهی
کاندر کوی کوی آن الغرض
در حسرت آرزو و آرند
میدان که جنب او بزرگی
چون دو خسروی و با بزرگی
من بر سر کوی گشته در بند
یک لطف فنا برای پرده
در خاک فتاده دید گریان
کان شمس و قمر فتاده در خاک
آورد ز امور فرد و گرفته
وز در چشم و نور بینی
فارغ ز جهان و آب و نقش
یا کنده از آن خطا که کرده
ما جز دل ریش که بسیار هم
هر چند که باشد سر زنده دل
پنهان داریم مهر آن گل
کانکه که برو یکی گوهر

چون شست در آب گشت افتاده
یعنی که به دام کودک افتاده
ما در چه جهان بدید پر زدی
در حال شکاف ماهی را داد
آن شاه چو دید در شهوار
کو یار که در عمر و دولت
کی آن همه جهان بستانند
القصه چو خواجه باز پرسید
گر نیز چه اند و بر در
درگه چه شدند باز سر دادی
خواجه پی آن نشان نگهداشت
رخ بر رخ خاک کرد بنهاد
مجروح که تا رود و بر جنگ
گفت ای شه در جهان عالم
افروز تو مانی و شیر جنگی
در خانه جواب آن بود
ما هر که چو دید دو [illegible]
معمور کنیم هر چه در پشت
بیچاره کنیم از زمین دل
تا بنمانیم حق و باطل
باشند بروی خاک کودم

چون خواجه بدید آن ماه
ماهی بزرگ باد دل شاد
با که بماند و تماشاهی
تا زود و جان شود و جان کاه
آورد و شهری خویش افزار
خشنود و بود چو در سلامت
کی بی بها جهد و در بستند
از ره عمر که چه گشته دید
آشفته دل قرار دل سر
ای خواجه تو در زخم فرنگی
سید و نشان داده بره داد
در جوش و خروش بهم داد
چند چه رود در گشته بار یک
وی مقصد اهل تو ای آدم
وانگه سری بهر تو داده بره کی
در خوان جهانیم و سپید
کی میل دلش به پیش دادیم
ویرانه مکان گنج سلطان
تا بنشینید بند دور دل
در چشم حکیم و فقر عاقل
تا زنده شوند نسل آدم

آدم

آدم طفیل این وجود پیکر
چون شاه و بر حبیب آمد
با شیر جمال خویش مشغول
سبحانی که سبحان بشنید
آورد و کسی در آدم
سبحانی چو آن طعام دیدند
تو ذوق ز خوان حق ندیدی
ایمان بجاست جان فزائی
از مستی بی زشتی و خون
از خوان و دکان دگرگونی
مکر و حیل است خواجه خاص
افسرده دلا تو زده چه آنی
افزار بر دستان نداری
مغرور شده ز صورت آواز
تا قوت دو دستگاه داری
مهلت تا چند ای بزرگ فانی
این حرف ز من خود دو مهی
مستند ز جهل بی جای

اندر کنار ای همه
باز الهامی غریب آمد
ما میدانیم از معنی ل
چون شاه دلبری خوبرو دیدند
چندی خوان و ثنا گندم
ابرو چو کمان بهم کشیدند
از حق تو بیخودی ندیدی
جز هست این و ما نداری
وانگاه چو گل شوی همه چیز
وز رنج و بهره کم گونی
اینست حقیقت اهل انس
کان زر ده که او اب و آلی
جز صورت و دستان نداری
چون رخ سلیمان ندارد
شاه پدر و نی براه آری
تا کی باشی تو در شب و جنس
این حرف ملامت از خدا بی

چون یکدم از این نظر بماند
کای عرش مجید تو دو کونین
چون شاه و ذرکان خاص حق
گفتند همه آنچه گفتنی بود
تا پرده و طعام جوی و گشتند
فارغ تو بدند از خور و خواب
ز حرف شنید ز در آن
گر ای تو نشستی و در خواب
فی الجمله خدا سوی در آتش
ز اینست نبود بجز کار
گر عشق حق دور و نما بید
چون او رسیده تو حرف جو
کنگ و کر و آن کور گشته
جنان شده در این اهل مغرور
از لشکر حق بترس بنهان
کنجشک بلا تو سوره فیل
در دار و روز غیرت بیدار
ای عزیز اگر بجویی که در هیچ مقام در غافل کوش نکنه

حیدر بی آن دو بکرا
خورشید جهان و جان سبحان
با هم گفتند حرف پنهان
در پیش رسول و صاحب جود
تا بر سر خاک شاه بنشستند
صد خنده زدند تیز بر آب
تا بر خوان لیسوی میدان
جاست کرده چو روی آب
فارغ کردی ز رنج و آتش
وز خود بر بی و شر خاص
فضل تو بخشم تو نابید
مانند جهل فتاده در گو
از بهر طمع مستور گشته
زنهار در آن گور مغرور
جبار شو بترد جبار
تا خوف بری تو از اباییل
تا کینقص شو دحیز دار
از حق شده چون که غافل

حضرت خواجه کاشانه هدار که زبان گیتی این برود دانایان میفرماید که غیر الامور اوسطها ای خوش گرسلطنت و گرگدا می‌شه
که آنچه دستشان بطل سپر اوسطه نگاه دارند و اگر نه در پی آن افعال عذابست و در و هلول غیرت ای حق دنیایه که مال
ام الخبایث است همه خلقها از قوت دنیا جدا آید و اگر ستخلص او فرو غیرت و دستها مستی نداره و ناچار از مطلوم دار میزید

و سبب بی‌خبری و دقت شود شخص منقص در بیابان بماند و بدانکه قرآن کلیمی در معنی هزار معنی پیش دارد و تو بیک صورت آن آنرا
و خود را عاقبت میداند تا گوش بر آیت داده باشد که در مصحف قرآن برین قال الله تعالی فتولی فرعون فجمع کیده ثم اتی قال
لهم موسی ویلکم لا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری فتنازعوا امرهم بینهم واسروا النجوی قالوا ان هذان
لساحران یریدان ان یخرجاکم من ارضکم بسحرهما ویذهبا بطریقتکم المثلی فاجمعوا کیدکم ثم ائتوا صفا وقد افلح الیوم من
استعلی قالوا یا موسی اما ان تلقی واما ان نکون اول من القی قال بل القوا فاذا حبالهم وعصیهم یخیل الیه من سحرهم
انها تسعی فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف انک انت الاعلی ای ای حق منتظرم کمثل قوم موسی و قوم فرعون اگر در تو مرکب
استغنا پیدا شود فرعون و فرعونیان هلاک شوند چنانکه در یا بگذر حضرت کلیم و بنگر که بنده داد از هر کسان هم فایده داد
لشکر حق ره نشوند یک دیدن که در صف دو و در شهر سازها از حضرت مصطفی فرعون بهتر باشد و اگر عزیزان جهان در سر
غفلت روند که خود را نمی‌شناسند چون صفت موسی و چوب عصا باشند و آتش و طالع دار جز صفتهای غریب مانند باشد نکرد

ای خواجه دو گوش جان بگشا
بیوسته بری خود را از حق جدا
و چشم دل آر بهر دیدار

با گوش کسی نشنید خردار
با دیده کسی ندید دیدار
تو بنداری که گوش داری
با دیده عقل هوش داری

از خویش بگوش خود کش
تا گوش خود است خبر فراموش
در چشم فراخ کاه منکر
منکر بچشم خود برابر

در بست نهان چه بی دو قش
چون شب بسته خرمن
ای نور اگر بهم از دو در
معلوم کنی نقش بچه دور

در شمع جو در دو تن راه
چون شمع که در به جور آید
در پیش کرده در دو تن زرنگ
پیدا کرد و حرف با رنگ

آن راه که است دانش
میدان واژه ای بر او
نی راه و چشم عقل رفت
منقل را هیچ ره دل رفت

آنجا خبر و اثر نباشد
جنت بر و سقر نباشد
بی دو و لد و بی لد وان بود
این است دل نهاب بود

تا نگذری از خیال کثرت
بنهات وارد و دل کثرت
زنهار دلا مجرد ای جو
کان زاد و بود ز رنگ دارد

تا هم عزیز در مجازی
با نفس اگر بسازی
این بجز آنکه ناصحی نشد
از بهر جمیع کلام راند

از کثرت خلق نزد خالق
گردند سیاه چو فاسق
از زنهار که دیده خیر کثرت
و از کثرت خلق زاد حسرت

جز آتش عشق ای طلبکار
ابی دو سه مار فرزند

حکایت

در ملک ختا یکی نظیری
شد عاشق چهره امیری
هر چند که داشت فقر و بخوید
جز درد زیبی نسیری و تجرید

مار

میساخت بخلق با خلایق
کم داشت محبت علایق
میسوخت بهر انجمن چو درویش
میباد نصیب خود و درویش

میکرد طواف نامرادان
میباد و بروی عاشقان جان
چون بر بهار در غم یار
میریخت ز دیده اشک خونبار

کاه کشیدی از دل جان
که خنده زدی برای یاران
با خلق جهان بعشق در آب
پیوسته بدی چو شیر در آب

چون آتش عشق صبر بر شد
از حلقه عاشقان بدر شد
یاران قدیم و خویش و پیوند
اخوان و عمو و شیران و فرزند

بر باد شده چو جون کاه
چون از غم او شدند آگاه
دیدند چو شنید شوکت عشق
غافل بگذشت ز نخوت عشق

در آتش عشق شب همه شب
میسوخت چو مجمر اندر آن تب
نا صورت و سیرت معین
بد نکهت حریف کم زن

از خلق جهان بود و رانش
هر چند که باد بر دو کش
او نیز چو طرف اب جوش
دار انگشت در غم او

در بر لطف قربت میل
مجنون بنشد بروی لیلی
لیلی مجنون چو طاس پر رفت
طاسی نه که جام گوش پر

بعضی که تجلیات آیات
پیوسته بسو بروی میرفت
چون عشق جمال می‌نماید
در لطف جمال می‌فزاید

آینه چو گرد و زنگ برفت
آن روح خیال رنگ برفت
معشوقه چو رفت در دل
از شیشه فتاده بر سر سنگ

می‌باز بلطف فرو ریز
ای عاشق بار خیز و برخیز
طرفه تو به باده بجنگ آر
سینه چو گشت بر ضد فنکار

ای ترک ملامت اندرین راه
بیدار نگشت جان آگاه
بر درد کسی نگشت آگاه
با عشق که اعد اندرین راه

چون جان بی‌بدید عشق پر جوش
تا در رکند ز آب پر عشق
چون جان کمال خود بدید
ای جان وامان خود ندید

در خود بچند و خویشتن سوخت
صد شمع بنور خود برافروخت
از شمع بیشتر ز خود دوخت
ز آن روی که نور از احد دوخت

کم گشت جمال اندر آن فرد
ای جی چشم ز آب چون عملا و قدرت عصای موسی بود
و لاله فرد غیب خبر کرد

و منکر قدرت غیب مباش و بدانکه عنایت حق در حالت بی‌خبری و بی‌خودی که هر چه داشت که خلق از ان منکر بودند اولیا را به خطاب
انند و او کرامت و محبت بخشد و جان بخشی در پهلوی آن نشینی و دولت یار شد و هر کمیل ملک عاقبت کنی که بسبح خلق از آن
عاقبت می پندارند پر غفلت است چون بیدار شوند بدانند و در آن حال که بیدار شوند غیر از حسرت و ندامت چیزی دیگر
نه بینند بشفقت حضرت مصطفی بر کسی که بیدار در شهر غیبت و چنانچه او حق است کسی شنوا بود از غیبت اگر علما و مشایخ
انصاف دهند و در کوی لجاج و حسد نروند و قول را باور کنند و حضور از عمر خود بر دارند و خیالات نفس اماره و کوهل
ساحران فرعون است جمع کنند در حوصله و ثبات که عصای تخیل در ربا گشته اهل حرف بجعفر باشد در حرکت آید

خرم شده دل شوند که از دم فرعون نبوده باشند ای اخی هر که تحمل از زیردستان کند هیچ فایده از آن نه چنانچه مردی بود که
تحمل از زیردستان و نادانان کرده باشد که روزی عجب چون باشد نقل شنیدم از درویشی که بجمانه ای فقیر بود و بصورت
دستی کرد روزی از جانب حقیقت مانعی مرا از دست اهل روزگار دمی چندی بودم و چنانچه ایشم تا فرقت آن حالت مدام هم
برخاستم و روی در بیابان صحرا نهادم بجانب صورت بیابانی رسیدم که در وی سنگ هیچ سبزی نبود و در میان آن
راه آب انباری پیدا شد من خوشدل شدم چون بالای برکه رسیدم آب در آن برکه نبود بچشمه دیدم که محل کرده بود و من
تشنه بودم و هیچ زاد نبود و دل من بمقام رسیدم طمع از حیات خود بریدم و دست از خود بداشتم و بیفتادم در آن که
بیک لحظه آوازی چند در گوشم آمد نگاه کردم دو سوار ایستاده دیدم یکی از مرکب فرود آمد و مطهره پر از آب
داشت نزدیک آمد و من ضعیف آن شخص دیدم و خواستم که برخیزم نتوانستم آن شخص که سوار بود در این حیرت نگاه
کرد و فرمود که تمام بنوشش که مرا از آب حاجت چون آب خوردم ظرف را بازپس دادم و در حال سوار شدند من در خود نگاه
دیدم که هرگز ندیده بودم برخاستم و میدویدم تا به بینم که آن سواران کجا آمدند و کدام راه رفتند و آن بیابان همه
بود بقدر شش فرسنگ بهر سو که نگاه کردم کسی پیدا نبود رقتی عظیم در من پیدا شد حالتی در خود بدیدم که هرگز
نشنیده بودم ای عزیز آن عشاق که هر چه در حق اولیا گفته اند هیچ محال نیست و آنچه این فقیر بچشم خود دیده ام
از برکت اهل محبت اهل حالت اگر اظهار آن کنم و در قلم نیاید چو جز شوند گوش منتظم دارد و در گوی انکار مرد
که حق قادرست و کوری حیران مصطفی خود قبول نصیحت مشتاقان کرده تا بیت کلد شده و در جزو جان بگی

عاشق نجات ره خرابات	فرمود حضرت مصطفی بر جبرئیل کما سیدار شود السلام		تا مات شوند اهل طامات
تا بو که بمستی فرا آیند	در حلقه عاشقان در آیند	اندر بر سیداش نشینند	جز چهره دلبران نبینند
از او شوند و بنده گردند	میرند و ز خویشتن بمانند	چون بنده شوند از دم دو	عارف گردند ز خود ولایت
باید طلب تصادق دل	تا بتوان دید ره منزل	کاین ترک دوا دوا بیابان	ال ... چو جان یابی نجات
عشق است ... بیا نه	عشقست که سیر جان نماید	عشق است که صیقل درون	عشق است که از همه فرود
عشق است حیات روح	حکایت		عشق است دلیل ... درویش
بوده است یکی مرا دحول	هر دم بجزا به دکانی	سر کرد دل بود ... فرش	در ارض خود ...

ندا

ملک عرب و عجم بگردید	آرام درون خود ندید او	نه انجمنی بهر که داشت	امید بر زرق ... بیاد داشت
دلخسته و زار چون گدا ئی	میرفت ز هر طرف بجائی	میلش بنوازد و ارزوی	چشمش بامید باز روی
هر چند بر صفت ...	بگذشت چو عمرش از ده و بیست	چشمش بگشود و انجمنی	تا گاه بدید بیشک ...
از آتش و باد و خاک و آب	اسرار که خواهش آوردی جاب	بشناخت و دل ...	با نور زمین و چرخ ...
میدید بهر آنچه دید ...	در عالم فیض و هستی جو	بگشود در این مقام سر برد	شد غالب خود بر ... گرد
در خود میدید ذره ...	هر چیز که هست ذره ...	زان رو که نبود اعتبارش	هر چند که بود اعتبارش
تا گاه عنایت الهی	چون آب حیات ...	سر داد بکوشش گرفت ...	آن نور سپید پای ...
شد رند و لوند و لاابالی	خمخانه زد و بید ...	ساقی شد و خویش جامه بر داد	شور از دهن ...
زان می ... خانه	آشوب فکند در ره ...	زان رو که چو ای ...	تا نام خرد و هوش آمد
تخییل و خیال امر ما ...	شد نور و دلیل ... حباب	ترسی بعصای خود نظر کرد	بعضی بنجات دل سفر کرد
خوش بهم زان نظر ...	کاندر سر ... سفر در آمد	اندر سفران نظر ندید او	چون پای نهی ز خود ...
ترسید ز خویش و از ...	بشنید ندا که آن ...	روز و شب ...	کان ... بی یار
با زرد ...	بر کن ... خود ...	زان رو که ... آورد	جانت ... آرد
این گرت ...	او در ... دل ...	تو ...	با داد ...
ای گرد ...	الهام خدا ...	...	...
با سر و ...	پر لطف ...	اندر پس ...	...
تا چند ...	باشد که ...	از عقل ...	...
در حلم ...	باشد که ...	ای شهره ...	سر ...
همچون ...	از بهر ...	صد ...	این قصه کسی شنید ...
اسرار خدا ...	اندر ...	...	...
ای ...	فارغ ز اجل ...	باری ...	...

بار دگران مگیر بر دوش / در خانه نشین و باش خاموش
یا خیز و بگرد در پی یار / ای گشته باز خود گرفتار
صد بار رجال از سر درد / یا خون دو دیده در رخ زرد
چون پیش نبود راه ابرار / تو نشنیدی شدی در آن کار

ای اخی بدانکه هر چه امکان دارد که ظاهر شود در قسم است و تو اگر ایمان داری اگر نداری که خدا تعالی را بر هر مطلع و ناظر است
و او هر نفس تجلی جدید نماید و ذکر آن در کتاب روح القدس رفت و در جسد و روح پس که منکر به مطلق گرد که نقصان کلی تجلی
بدانکه انبیا و اولیا و سلاطین را یک تجلی فیض می یابند این تجلی در وجود ایشان به واسطه اختلاف قابلیت از یکدیگر جدا میشوند
و تفصیل این شعر ای عارف صاحب که صفات مختلف است به تو یک تجلی است که بر انبیا و سلاطین و اولیا می شد چون نبی بر تو
در سر نبوت متجلی است پس تشریع خلق خدا میشوند و خود را در میان نمی بینند و با وجود سلطنت چون امر حکومت میکنند [illegible]
بسیار میکشد و اولیا مسکنت میگزینند و هر که نبوت سلطنت را بصیرت تحمل نگاه میدارند و از جمعیت که سلاطین و انبیا را است
خلق متفرق گردانند و اولیا از جمعیت اذکر بای حق مستور میکنند به صورت خویش پس حقیقت [illegible] جبر و تحمل ایشان را داد
از بیکار حکام میستانند و حقیقت علاوم سلاطین است و آن تجلی در ایشان ظاهر میشود و در حق ایشان است خیر الدنیا و الاخره
کوشش منتظم دارند عارف ملتفت ذات شوی و صحابه علیهم خلفه محمد الاسلم تمام حال انبیا و اولیا و سلاطین را می خواهی اگر [illegible]
که عارف شوی باسرار انبیا و اولیا و سلاطین بدانکه سرور انبیا محمد مصطفی ص و سرور اولیا علی مرتضی ع و سرور سلاطین سکندر
ذو القرنین به عوض تشریع ما در تمدن روی [illegible] تا ذکر ایشان کدام قوی باید که سلاطین باشند که در حق مصطفی
این آمده است که الفقر فخری و الدنیا که هم نبی است و هم ولی و سلیمان نبی است و ذو اولویت دارد که زبان مرغان میدانسته
و داود در بند میکند و داود [illegible] گرد زیرا که اسیر [illegible] و تا وقت [illegible] ملک داود و ذو القرنین نور
نبوت داشت [illegible] حضرت خواجه داشت و اگر [illegible] جاه سلطنت [illegible] دیده داشت [illegible] که
که ولایت است ندیده و محروم [illegible] که دیده که در حق مصطفی ص [illegible] خواجه عجب نیست که در [illegible]
مسکینا [illegible] و پس و اول و آخر [illegible] جمیع مخلوقات میدید [illegible] سلاطین [illegible] پس خود [illegible]
از پرتو نور نبوت خود را گم کرده و در حقیقت [illegible] حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه ذو الفقار بر
در قبضه [illegible] حرب [illegible] خلاف [illegible] جمعیت که [illegible] انصاف [illegible]
و علما و مشایخ معلوم گشتند که حال انبیا و اولیا [illegible] دنیا و آخرت و [illegible] محمد [illegible]

ای

ای ساقی دور [illegible] نظران / ای وارد [illegible] مستمندان
پر کن قدح می صفا ده / تا ما ز غم هم از فنا ره
ای دل که گریز از ملامت / تا نوش کنی می کرامت
پر درد و ملامت [illegible] / به ظلمت لیل و رحمت او
ای راه نمیرسد بپایان / وین درد نمیرسد بدرمان

حکایت

پری دیدم برید از خلق / بر گوه دو دیده ماه یکی ولی
حیران خواب در سر کوه / برگرفت بجنگ افسر گوه
حیران خواب [illegible] ولی / بربسته دهان خلاف ترشی
که خفته دزدی چو کنگره کوه / که گرسنگی زاده و اندوه
تو دیدگی شدم به پیش نشستم / برگرفت دو دست بر او دستم
مالید چو چنگ بر دو چشم / برداشت چو طفلکی بدو چشم
میرفت بکوه [illegible] آهو / میگفت بزیر لب که یا هو
میرفت چو باد تا بغاری / بنهاد و به پیش من تغاری
چشمم بتغار او فتاد / اشکم بدل تغار افتاد
سرهای بریده بود در غار / در غار نشسته [illegible]
بنهاد تغار خون بر چشم / برگرفت [illegible]
گفتم که بگوی کین چه حالت / این خون حرام یا حلالت
گفتا که خورش باش بگویم / تا دید چه گفتم [illegible]
گر میل و هوای یار داری / مگریز خدا [illegible]
تا شرح کنم منازل سیر / [illegible]
تا بشناسی که کیست سرمست / عارف گردی [illegible]
ای بسته دو دست [illegible] / سرتا بقدم بباش چو آتش
چون جمله هوس خود پرستی / هستی وجود خود شکستی
چون جای بی تنگستان نشستی / دیگر نزدی بکوی هستی
چون غیب شدی [illegible] / خون شیر شد [illegible]
جوش آرد و کوشش دل [illegible] / تا دیده شود [illegible]
این راه نه راه [illegible] / [illegible]
من بودم چو عاشق چهل سال / خون میخوردم ز بهر [illegible]
از باده عشق [illegible] / وز ضرب [illegible]
مانند مرید در بر پیر / برکردم دل نهاد و زنجیر
چون شب [illegible] / چون پیر بغیب [illegible]
در کنج خانقاه بودم / دست از دو جهان نشسته بودم
تا [illegible] سینه گوه / [illegible]
ذو الجود لطیف خوش [illegible] / خالی ز نبرد و [illegible]
شیرین سخن و طبع گفتار / خورشید فشان و ماه [illegible]
در حلقه [illegible] / [illegible]
[illegible] دل / با کفت و ملال و [illegible] دل
چون دیده [illegible] کردم / در کنه دو دیش نگاه کردم
آه از دل خسته بر کشیدم / صد پرده بروی بر کشیدم
گفت این سر [illegible] / کای سوخته دل [illegible]
گفتم دل بیقرار دارم / صد داغ [illegible] دارم

پیوسته چگونه زآن قیمت — با یوسف دل بگو ز آن شب
گفتا که منم نهایت راه — تو راه مبین بترس همراه
مشغول بوده‌ای بهر باش — این است طریق گفت کاش
چون دانستم طریق منزل — گشتم ز همه مراد خوشدل
چون بنگر و دگر نظر بردیم — ز دستگه عظیم بر بردیم
تا باز قرابه بساز زم — می نوشم و عالمی نوازم
چون بنگه گرفت فقر جام — که در آن بود به بند در دام
بشکافت اگر وجود خارا — بیخوف رجا و بیم دارا
که در سنگ لعل و گوهر — در خار طلب گل معطر
این جستن ما ز حال‌ها دوست — خود مغز جدا کنست از پوست
در سیر حالت این حال — این نه که نه بهر پنهان
بسیار حال‌ها شنیدم — بس نیز برگه چون عسل چشیدم
تا از سر حال آن که هستم — آنگاه ز دین دل گذشتم
چون نیز به عسل نماند در شهد — یعنی که نه ذات هیچکس بهر
از پرتو از عشق قهار — در ملک نماند هیچ دیار
بر فرق که عشق سر فرازد — جز او دگری به او بسازد
آن خلق دران میان بیکبار — در کوی حسد ندیدم چون بها
زانرو که جنس مرد مایند — اسباب جهان بی قرارند
از جام دو [illegible] — با دست بر آوردند چون گو
چون جنبه عهد [illegible] باشند — کند دیده تر از [illegible] باشند
زانرو که بهست [illegible] — جنس بشری [illegible]
چشم حسدان شوره بر جنبند — چون سگ [illegible] نشیند
هم روح لطیف [illegible] — از بهر نزول حضرت [illegible]
تا کل مقام [illegible] — ولدار بسوی دل [illegible]
بس مشق [illegible] — اهل حسد [illegible]
چون جام [illegible] — از ضرب [illegible] حسود [illegible]
خشنود شوند آن حسودان — در باغ [illegible]
زانرو که اهل دل [illegible] — دورند ز فضل [illegible]
[illegible] باشند — مشغول [illegible] باشند
آداب رسوم [illegible] — جز دیده بردی [illegible]
مانند ملایک این حسودان — ملالت [illegible]
خود هیچ [illegible] — با دست [illegible]
محروم ز بهر مراد باشند — در درد جهان [illegible] باشند
چون در [illegible] — در صف [illegible]
بنگر [illegible] — دادم خبرت [illegible]
گر مرد [illegible] — در طالب عشق [illegible]
در [illegible] — دست [illegible] جام
زادی [illegible] — گر مرد [illegible]

تتمه بیان حیثیت انبیا و اولیا و سلاطین ای که خوانی انبیا و اولیا و سلاطین چنانکه [illegible] ایشان را میراث نباشد [illegible] صاحب [illegible]
با حدیث آدم می‌بینیم که انبیا را معجزات هست [illegible] دارند که ملک و مال [illegible] اولیا قدرت و تصرف داده [illegible]

بوذر

بر ذر [illegible] رزق [illegible] ایشان بسته می‌شود و [illegible] تصرف [illegible] و سلاطین که سایه حق‌اند و [illegible]
رعیت [illegible] باشد [illegible] از رعیت [illegible] بیم [illegible]
و بیم سپاهی خوشدل باشد اگر پادشاه حریص [illegible] و بخل [illegible] رعیت خراب می‌شود و بیم سپاه [illegible] پادشاه چون
ملک [illegible] مخالفی پیدا شده [illegible] و مخالف [illegible]
قصد [illegible] دشمن [illegible] داد و [illegible]
کشنده [illegible] دنیا [illegible] ایام [illegible]
[illegible] از مشرق تا مغرب [illegible]
[illegible] میراث [illegible]
از میراث [illegible] حضرت [illegible] تجربه [illegible]
و [illegible] حضرت [illegible]
میراث [illegible] رزق [illegible] قبول [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
خلق [illegible] حضرت [illegible]
و [illegible] مردم [illegible] حضرت [illegible]

ای عاشق [illegible] — چشم [illegible]
[illegible] — تا [illegible]
در راه [illegible] — جنبش [illegible]
خورشید [illegible] — بیدار [illegible]
چشم [illegible] — جانت [illegible]
دل [illegible] — [illegible]
مسکین [illegible] — بگذر [illegible]
دست [illegible] — [illegible] آمد [illegible]
روی [illegible] — بر دار [illegible]
در کوچه [illegible] — دستی [illegible] کرم [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
از بهر [illegible] — تا از [illegible]
[illegible] — می [illegible] صبح [illegible]
گنجینه [illegible] بودم — [illegible] دیار بودم

تا محرم درزنشاه گشتیم
این مجزان گرچه پیش
قیمه از آن شهر گیرند
مانند یتیم را بگان باز
دانا داند که زر چه باشد
از هر چه به پیش او در آید
تا گم نشود ورق به باد
دانش به جوان که عقل زاده
نی هر که دو چشم و گوش دارد
بگذر تو ز خویش و جاه و ننگ
گوینده که در ادای حمد

پر از ز نگاه گشتیم
دیده دل دشمن خویش
از دیده وران بصر [illegible]
کردند لطف حیات [illegible]
این جاه بر قناعت که باشد
چون روغن و آب بر سر آید
گر جاهل خود شود [illegible]
گر شیخ اگر ضمیر [illegible]
از دل و جان [illegible]
پروانه در انجمن [illegible]

کاندر پی تخت و رخت [illegible]
شهر خ دیدند [illegible]
صد بار دو صد [illegible]
این نقره و زر دلیل راه است
دانا ز کسی شمر که دیدیم
گردش چو بگرداد [illegible]
هر کس که نه چیند آخر کار
خواهی نشوی [illegible]
[illegible]
جز دولت [illegible]

حاجت نگاه [illegible]
دیدند حقارت [illegible]
چون است حق [illegible]
جاهل دارد همه [illegible]
قایم باشد همیشه قایم
زان پایه که بود بر سر آید
یعنی بوده ز بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
در عشق [illegible]
جانها می شد فدای احمد

حکایت

[illegible]

دیگر حکایت

[illegible]

مانند هلال گرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اندر چه دل [illegible]
در هر سفر [illegible]
[illegible]
غارت شده [illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
از جانب جاده [illegible]
دور از [illegible]
[illegible]
برکو [illegible]
چون [illegible]

چون خواجه عزیمت سفر کرد
[illegible]
زن بود عزیز [illegible]
[illegible] اسلام
[illegible]
تو پنداری [illegible]
[illegible]
گفتند [illegible]
از خانه خویشتن سفر کرد
[illegible]
برگرد که [illegible]

یعنی که گذار بر سفر کرد
[illegible]
چون [illegible] مصطفی
خوردند شراب [illegible]
[illegible]
[illegible]
ایثار شعار عاشقان است
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

شد فراخ بر سلیمان
مرغ تنگ لاغر ضعیفم
عمریست که بر در آن شاخ
هر ماه دو بچه پایه است
در وقت شده فرود بر او زار
یک کرده بهر کسی از آن جهت
بالش جلالت داد حکومت
فرمود شه ضمیر و برادر
چون دشمن ضعیف بیکس
یکباره بسوی شرق آمد
تا صبح با ... برای
در گوش پسر رسید آواز
چون رفت به آن درخت تا زود
در حال برفت مرغ برده
شد بازبند که سلیمان
بنمود حدیث فاش و روشن
دادیم خبر بعزرائیل
ای رحمت با جواب آن بیل
اثبات عجیب است اثبار
رفتند و برده خوب که ...
در راه رسید مرد دانا

کوکو میکرد از دل چون
بی خانه و زار و بیم و کم
من ساختم مکان چو کنم
بنهیم سری که سایه است
خواهند کشند بسر غار
کنده شته آن بیند رفت
نه نسل بچه و از دو جهت
با دو پسر زشت مکار
آید پی قتل آن و عکس
با خویش بمغرب آمد از
بینه کرده و زیار سالی
هنگام ظهور و وقت برداز
بشنید که سایه فغان کرد
با مرغ دگر که بال بردی
احوال بگفت اندر از خدا
تا جای به مکان امیر
تا سنگ زنند بر سر قندیل
با آنکه بود در جهیم ساییل
تا یار رها شود ز اغیار
هم زشت زراز آن بر خیز

میکشد کز عدل او هستی کو
در خانه جا بودی در جهت
با همرهی جبیره با عقل
در بیابان رخت بر بر
در شاخ او به خبر دران
هر کس که به کوه که ... اند
فریاد و دلم بس ای سلیمان
کاری او به دوده ... آتش
بر دارد و دست هر دو ...
بر فوق درخت رفت آن تو
چون مرغ دو دل او به بهم
بر خاست پسر چو برده صباح
شب آمد و قول مهمان
یکمرغ بجا ماند با دل ریش
از حضرت حق رسید جبریل
گفتا چو پسر ... بیل
پس رفت فرشته حق خواه
ان دو دل آن که جان با
بشنو تو مثال دیگر ایدوست

حکایت

چون چهره آن دو خوبرو دید

تو چه فقط دو بار هستی کو
تا دو من غذا در هیچ جهت
لذا دو روی دو خانه کنیم نقل
چون ما دو دو پسر آورده دیگر
دارد و پسری که برادر دل
گوئید به دام این نیست
ای حافظ و فرزند ما دل
دارای ضعیف و ازان نیکی
از دیده تا سر بر بکس
بنشست بکرد حیله دو دل
شستی بفراز در دو چشم نزد
تا مرغ بگیرد و تو ... شاد
تا آن دو دو چشم آن ... دل
پی بادر و برادر او چو سرکش
بوده چراغ و شمع قندیل
شد سوی کرم حق نقل بیل
تا داد دو دوجفت ... یکبار
اثبات محبت خدا است
تا مغز جدا کنم ... ازوست
بر حضرت حق ... دلیر
دل از خود و ... نداد راه ...

ابنا یا

انبانچه تا ره دوستان کرد
میخورد یکی به پشت غافل
القصه بر رسول رخشنده
در پهلوی خود نشاند و پرسید
بنمود جمال خود بخشش
بر سید ستاره که ای ماه
این راز بگوی آشکار را
وان بار دگر که بود با ما
فرمود که آن درخت با ما
با چشم جمال کس نداریم
در صفه ما نعیم ابل بر
کذشته دی کوی ... شیرین
عارف بچه حال که کشته
ایثار نکرده جان شیرین
شد در نظر رسول یاری
در نزد حبیب حق فرو ریخت
زانو که ز دیدن دو دار
گفتا دارم یکی عجوزی
داریم معاش بکیه ذاتی
این ... و دل ... ز غم ... کشته
برگو که رسول حق ... شنا

از بیم غم بسوی جان کرد
میدید یکی در خرش دل
امیدواره فرو رفتند
از محنت راه و جنگ پرسید
آن هر دو گرفته دخترش
آن هر دو شتر لب همراه
بردار ز ره نفاق ها را
شد فاش که هست چو عیار
بنگر که چه سرکش است ای یار
کوشش بر دل کس نداریم
رهبش نبود چو کرد چون
نشناخته فعل و خوی ... کی
در دیده و در سپاه کشته
اندر ره خسرو شکر چین

حکایت

بر فرق ز غصه خاک ریخت
تا در دو ده در هم زبه ایثار
در خانه نشسته ... گری
رایی بزنیم در ... ها
تا بهره دعا کنیم ... دو
تا از غم آن دنان گوی ... شد

ان هر دو چراغ صبح رفت
میخورد یکی چو دوستان
انکس که نگاه داشت خدا
گر دار صبر اوه و دار آفات
چون هر دو نگوئیش بانکشند
آن بنده که لطف آن کجا
بهر دو سه دانه خرای شاه
سلطان جهان فضل کریم
خود بر در خود شناس خود را
ما عارف سر سر سیر بیم
چون جام محبت از دلارام
مانند زنان شوند بیدا
گندم بچشیده همچو آدم
ای هر که نکرده عمر ایثار
پرسید رسول بر چه رفت
گفتش چه برادر دار می
دایم بجمال دلفروزت
نه ماه دگر حصاد باشد
فرمود و بدید حبیب جانش
چون بر در خود خویش دید

خدمت کردند بگردن
میدید یکی چو دوستان
هر چند که بود انکه اینجا
بنمود بچشم او چو مرات
برده نگه و هر آنچه کشتند
خندان گفت یکی کمی در ...
با صاحب تو شدی تو همراه
سالار حیات و جود انعام
کن دیده دماغ در خویش ...
چوپای نقود بر بر بیم
هرگز نچشیده است انجام
در خانه شده بهم خریده
از خود نبریده نیز یکدم
دیدار ندیده در شب تار
داغی دو دست انت بودگاری
از صاحب حسیم دار کودرت
تا زر دو کنیم رای و تدبیر
ای وای برادر که همچو در رفت
خود صاحب زرع و ... باشد
گاهی بخشد بر فلان ... کش
بنهاد و ببرد ... دلربش

گفتا بچه‌ای دویدم نهادی / در پیش [illegible] استادی
گفتا که رسید [illegible] / از دست [illegible]
زد خنده چو [illegible] صحبت / خالی [illegible] که [illegible] است
ابروی گشاده چشم پر آب / [illegible] جواب [illegible]
برداشت درم که وقت [illegible] است / هنگام طهارت و نماز است
آن دانگ و تسو [illegible] دیگر / [illegible] بکجاست هیچ [illegible]
برگفت [illegible] گفته بوده / [illegible] که [illegible] بوده
برخیزد و [illegible] خویشتن را / آن [illegible] بیم [illegible]
چون بر در [illegible] رسیدم / او [illegible] در غم دیدم
گفتا درم است از [illegible] / از بهر معاش [illegible]
نستانم [illegible] / [illegible] حضرت [illegible]
افزود چو [illegible] / چون شیخ خلائق [illegible]
احوال گذشته کرد تکرار / در حضرت [illegible] حلیم [illegible]
برداشت [illegible] خویش / [illegible] از غیب [illegible]
شرمت باید که بر سر دار / هنگامه [illegible] بهر دنیا
از [illegible] که [illegible] / چون بیخبران [illegible]
خود [illegible] زکار دانی / بیگانه ز عالم [illegible]
زان حال [illegible] محال دانی / ای [illegible] ز انکال [illegible]
بشنو [illegible] حرف دیگری را / از قوت [illegible] فضل [illegible]
این نقل که [illegible] / [illegible]
روزی که بس صغیر بودم / در سایه لطف پیر بودم

برداشت [illegible] حضور گشتم / از خانه [illegible] گشتم
[illegible] خواجه [illegible] / [illegible]
خندید چو غنچه [illegible] / میگفت [illegible] غم [illegible]
[illegible] / دارای [illegible]
آن [illegible] خواجه [illegible] / ای [illegible]
گفتا که چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
گفتا [illegible] / [illegible]
گفتا که [illegible] معاش [illegible] / در خانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
شد [illegible] مصطفی [illegible] / با [illegible]
فرمود [illegible] / [illegible]
رفتار [illegible] / دیدی [illegible]
در گوش [illegible] / ای گشته [illegible]
گر راه [illegible] / دیگر [illegible] توحید
تو [illegible] نقش [illegible] / [illegible]
تو قدرت [illegible] / [illegible]
از نقل کنیم این حکایت / [illegible]

حکایت

چون آتش باد در شب تار / بودم [illegible] شیخ [illegible]

ای که

چون خاک [illegible] خواب [illegible] / [illegible] ترتیب
برداشت مرا [illegible] آرام / [illegible] انعام
در پیش ره [illegible] آب غلتان / [illegible] چو [illegible]
چون بر لب آن [illegible] رسیدیم / امید [illegible] رسیدیم
[illegible] گل [illegible] / دیدم [illegible]
گفتا [illegible] / [illegible]
در حضرت [illegible] / فارغ [illegible]
تا بر لب [illegible] / چون خضر [illegible]
در حضرت [illegible] / در خلق [illegible]
مانند کسی که خواب بیند / چون تشنه جگر که آب بیند
[illegible] / گویا [illegible]
تا [illegible] / وانگاه [illegible] ز خواب [illegible]
مخمور [illegible] مستی / بیگانه ز خود [illegible] پرستی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
از [illegible] / [illegible]
از نرگس [illegible] / صد [illegible]
میخواست [illegible] / از [illegible] لطف و اکرام
[illegible] / در خانه [illegible] بودم
[illegible] / [illegible] جگر [illegible]
[illegible] والا بالی / گفتم [illegible] جمالی

ناگاه [illegible] / در راه [illegible]
[illegible] / در [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] / [illegible] غریب [illegible]
ناگاه رسید [illegible] / بر [illegible]
[illegible] / دیگر [illegible] کلام کردم
[illegible] / [illegible]
مانند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سلامت
چشمم [illegible] / [illegible]
دیدم [illegible] / [illegible]
از [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
با [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
انعام [illegible] / [illegible]
آگاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / در [illegible]
کاین منزل [illegible] مغفرت است / هرکس که گذشت مغفرت است

داشت که بوند از دو جمال
تا میل کشی [illegible] ناری
تا غیب نشوی چو خاک بر گنج
تا بگذری از مقام هستی
وان لعبت خوبروی صینی
از دار جمال عشق پاک است
هم محرم خاص خود آن است
کز حاقت آن عنایت ساری
چون عارف آن [illegible] گشتم
با بت صفت مقابل آمد
بگشید برون و [illegible] است
عمری چو غریب بیکس [illegible]
در دوری همی چو [illegible] کدام
دل از غم دوری [illegible]
شد تفرقه [illegible] گشتم
دل [illegible] نظر فتادم
عشق است که ذوالفقار شاه است
عشق است که میکند خرد [illegible]
عشق است که میکند تحمل
عشق است که خواجه [illegible]
به عشق جهان [illegible] آدم

گل خوار شود [illegible]
تا گوش بوقت وصال [illegible]
تا بر کو نشوی [illegible] گنج
تا باز رهی ز خود پرستی
خورشید کلاه [illegible]
هم [illegible]
هم [illegible]
شکرانه [illegible]
فربه شدم ز [illegible] گشتم
تا هیچ چو گنج [illegible] آمد
با حرف و زبان بی عبارت
دلخسته [illegible]
آشفته [illegible]
تن [illegible]
از [illegible] گشتم
[illegible]
عشق است که [illegible]
[illegible]
عشق است که [illegible] تحمل
عشق است [illegible]

این [illegible] گفت
[illegible] لطیف [illegible]
تا [illegible] بیار [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
عشق [illegible]
انجیل که [illegible]
[illegible] چو بودم [illegible]
با مطرب عشق [illegible] گفتم
حیران [illegible]
یعنی که [illegible] مقام بودم
چون [illegible] دل [illegible]
یعنی [illegible] بودم
چون [illegible]
عشق است که [illegible]
عشق است [illegible]
عشق است [illegible]
عشق است حیات [illegible]

در جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در غنچه عشق [illegible]
[illegible]
حق [illegible] گرامیست
چشم [illegible]
در سینه [illegible]
[illegible]
یعنی که [illegible] گفتم
[illegible]
چون باده [illegible] بودم
[illegible]
[illegible] بودم
عشقم [illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق است که [illegible]
عشق است جمال [illegible]
کز عشق ظهور کرد آدم

معنی [illegible] فضیلت [illegible] حق جل و علا

اورا [illegible]

اورا [illegible] و اگر بنده [illegible] حق تعالی [illegible] مشغول شود [illegible]
[illegible] مشغول شده باشد [illegible] صورت [illegible] شخص باشد [illegible]
صورت [illegible] چون شخص صفت [illegible] دارد [illegible]
[illegible] چون صفت [illegible] شخص [illegible]
[illegible] عارف [illegible] باشد [illegible] ای عزیز [illegible]
هر که [illegible] صدق باشد [illegible] شخص چون [illegible]
از منزل دیگر [illegible] شیخ حضرت [illegible] قدم [illegible]
که [illegible] چون [illegible] خود [illegible]
[illegible]
شده ای عزیز [illegible] احوال [illegible]
چیزی [illegible] باشد [illegible]
ای [illegible] صفت [illegible] قوت [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
با [illegible]

[illegible] که در کنار آب است
[illegible] بیرون [illegible]
[illegible]
هم [illegible] بودم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
در سیر [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] بودم
[illegible]
[illegible] کردیم
بنهاد [illegible]

[illegible]
[illegible] داری
[illegible] بود
چون [illegible] رسیدم
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا [illegible] مقام تقصیر
در [illegible] داری
[illegible] بود
[illegible] کشیدیم
[illegible] بودیم
[illegible]
[illegible]

در آن ... بصیرت ... محجوب ... هر چند که ... سمع ... تا ... زیرکان ... در ... موقوف ...
باشند صفت حیوان دارند اگرچه تفسیر قرآن معنی حدیث گویند آتش ... دارد ... اگر از جانب حق هیچ ... قصور نیست تو از فعل خود ...

[illegible]

آن طفل دو چشم پر بود داشت
فی المجلد فدای مهمان کرده
گر لذت ذوق جان تا بلی
گر بهر ... امید ...
چون بر لب آب عزم کرده
... گذشت از آب
آتش ... طفل گریان
...
[illegible]
چون آب شد لطیف و صافی
دل بود و ...
گفتم که چه دیدی ...
در آب فرو ...
گر سنگ ...
گفتم که ... هلاک کردم
کشتم ...
آن قطره شد بدل ...
مجنون و خراب و مست کردی

[illegible]

در معنی و تاویل یحبهم و یحبونه و در معنی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون ای عزیز ... در همه موجودات معنی است ... در آن ... بتفصیل ... یافته ... معنی

در ...

بسیار بود چو خلق شب / غفار بود چو رحمت رب
چنانچه باشد بزرگ و بالا / دانا باشد بسیر مولا
مشغول بکار و بار نبود / با هیچ کسش کار نبود
بند افشرد میان بازار / پنهان نبود ز دیده یار
عارف که چنانچه همچنین فرد / زنهار مگو مبادا این رد
اندر صفت سخن نیاید / در راه حق از جهان نیاید
درویش رهی کی ای جمال / دانسته حروف نقش خال
جان خاک کن و مجرد آن کن / کوشش [illegible] معرفت دان کن
دیدم پیری که بر جوانی / شد عاشق [illegible] کهنه

حکایت

رسوای زمانه خویشتن شد / او را دو زبان [illegible] شد
جز من دگری نداشت محرم / با عشق کسی نگشت همدم
پر جای که عشق آتش انگیخت / خلق دو جهان ازان برانگیخت
چون سرو خرامان [illegible] / بودند [illegible] معنی [illegible]
[illegible] مشهور دل / در قصه امیر [illegible]
هم دست [illegible] باز کرده / هم چشم [illegible] باز گرده
نشناخته حق [illegible] / هم صحبت کس [illegible]
بیگانه شده [illegible] / چون [illegible] عاشق و عقوبت [illegible]
آن پیر ازان مقام بر کند / با هم [illegible] خویش [illegible]
[illegible] خواب [illegible] / کوهی که نداشت [illegible]
[illegible] / مجنون [illegible]
افغان کردی [illegible] / بودی چو کباب [illegible]
اندر ره عشق بود چالاک / و ز خلق گذشت [illegible]
از خلق و جهان خلق [illegible] / شد [illegible] گرد [illegible]
میدان [illegible] عالم / کاهنده و برنده [illegible] آدم
و آنها که [illegible] سموات / مانند [illegible]
یعنی که ز بهر [illegible] / آنها که نشسته [illegible]
القصه چو پیر [illegible] / مانند مسیح [illegible]
[illegible] / چو عشق [illegible]
گفتم که چو [illegible] / اندر ره عشق ای سرانداز
عمری که [illegible] / دانم که [illegible]
زین خواری [illegible] / [illegible]
کو حاصل [illegible] / [illegible]
عمری که [illegible] / مانند خلیل [illegible]
گردید [illegible] آدم / سرگشته شده [illegible] آدم
بگذاشته [illegible] / [illegible]
[illegible] / گفته چو [illegible] توحید
برگرد [illegible] تفصیل / از [illegible] در راه [illegible]
[illegible] / بازش [illegible]
اماره [illegible] / حاجی [illegible]
زنجیر [illegible] نهادم / [illegible] خود نهادم
اماره که [illegible] / از ضرب [illegible]

[illegible]

بیمار و ضعیف گشت و غریب / و آنگاه چو سنگ [illegible]
چشمم [illegible] حرف [illegible] / شد باز ز صدق [illegible]
سالی [illegible] / در دل غم [illegible] داغ
[illegible] درخت [illegible] / این دیده [illegible] رسید [illegible]
یک گل [illegible] / [illegible] دیدم
چون بلبل مست [illegible] / [illegible] چشیدم
تا عارف [illegible] / ذوقی [illegible] گلاب [illegible]
چون [illegible] گلاب گشتم / [illegible] گشتم
جانم [illegible] گلی / با لشکر [illegible]
اندر دم [illegible] افتادم / در بند [illegible] افتادم
و آنگاه شدم [illegible] / تا دیده [illegible] گشت [illegible]
زان روی که چشم عشق [illegible] / [illegible] دل
[illegible] / از [illegible] آگاه
چون [illegible] / در خاک [illegible] شدم [illegible]
گنجینه [illegible] آتش / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
چون جمع [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گشتم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون بلبل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر طاقت [illegible] / زنهار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عارف که [illegible] در حقیقت [illegible] / شایسته چشم [illegible]

از غلبات شوق که چون [illegible] که پرده [illegible] برادر و از غلبه [illegible] و حرارت عشق [illegible] و دیگر ضعف [illegible]
[illegible] که عارف شود [illegible] مقام [illegible] البته [illegible] که [illegible]
[illegible] دارد [illegible] [illegible] و دل [illegible]

ای پیر [illegible] / بشنو [illegible] محمد [illegible] / و ز خلق جهان [illegible]
بر گو [illegible] / در صورت جسم [illegible] / گفتا دل [illegible] / [illegible]
اندر [illegible] / [illegible] / پیوسته [illegible] / [illegible]

مشغول بهره و بار بودی | فارغ ز غم و دیار بودی
تا بجو رضای یار جستی | در روی نیاز باز جستی

چون بهره باز باز دیدی | باز ماندی از نیاز دیدی
از زور نیاز درد محو د | شد صورت خلاصت در تو [illegible]

عارف به جمال یار گشتم | چون باده بی خمار گشتم
آن باده دگر بجام کردم | میلی بسوی جام کردم

تا همت دل شود جویا | پرواز کند براه بالا
یعنی که تعقلات بلندی | باشد که بکند رود چندی

تا باز ز هم جو آفات | پرواز کند بسوی [illegible]
تا همچو ملک لطیف گردد | از [illegible] کثیف گردد

تا عارف هیچ و هیچ باشد | مستغرق هر دو یار باشد
چون سیر بسوی صفت بدیم | بنشستم و جام می کشیدم

با [illegible] شرح نگار | بیمان شکن درست [illegible]
هر جای [illegible] | بر سر [illegible] تا ظفر

[illegible] فزای دل کداری | غمازه خبر ز بی نیازی
چون [illegible] | [illegible]

تا معدن [illegible] گنج کردم | الحمد که درد و رنج کردم
تا از فلک [illegible] | [illegible]

زانرو که بدیدم بصیرت [illegible] | میدیدم [illegible]
[illegible] | [illegible]

چون جام و پیاله گردد | در دوری [illegible]
در بادیه فنا رسیدیم | جا می ز بقا کشیدیم

داننده [illegible] کنار دیدم | در روی [illegible] هزار دیدم
هر از جهان [illegible] بود | کامد ز صفت [illegible]

ای عزیز بدانکه لیلة القدر خیر من الف شهر حقی بدانی چه معنی دارد که در ظلمات [illegible] عشق و فنا گنجی [illegible] حال سالک که ملائکه و روح که لطائف عشق اند [illegible] دل را از دل گرده باشد [illegible] صبح کشف [illegible] از مطلع [illegible] طلوع [illegible] باشد [illegible] که لیلة القدر چه معنی [illegible] که حیات قدیم [illegible] باشند و در حق ایشان این آیت نزول کند که انا انزلناه فی لیلة القدر و ما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر [illegible] معلوم کنی که [illegible] بهتر از [illegible] [illegible] حال [illegible] [illegible] [illegible] عالم [illegible] [illegible] در روز که عالم [illegible] ملائکه و روح [illegible] هستی در حیات ابدی که [illegible] سلام هی حتی مطلع الفجر یعنی صفت [illegible] دم

و جمیع انبیا [illegible] ایشان نزد کمال حضرت [illegible] صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین [illegible] و در این تفسیر و تاویل اگر خواهی که [illegible] این نقطه معلوم کنی [illegible] نظم [illegible] در معنی این آیت در شان ایشان [illegible] سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر [illegible] مستمع باش تا علیم [illegible] آگاه [illegible] علم [illegible] [illegible]

ای عارف [illegible] | و صلی الله علی محمد و آله و سلم | وی [illegible] حرف و نقش [illegible]

تا حالت [illegible] چه دانی | [illegible] ندانی
تا خورده شراب [illegible] | محروم حیات جاودانی

در [illegible] صدق [illegible] | زانرو که ندیده چهره [illegible]
شبها نکشیده درد [illegible] | فارغ ز غم [illegible]

زانرو که ندیده [illegible] | در چشم نکرده گرد [illegible]
مانند درخت [illegible] | در [illegible] مقدار

زانرو که نصیب [illegible] | کی در خور خوان [illegible]
[illegible] در نظر [illegible] | از [illegible] خبر نیست

دانی [illegible] چه داند | قدر خود [illegible] چه داند
هر کس [illegible] | [illegible] خبر نیست

[illegible] | غالب [illegible] | زانروی که تیغ تیز دارد | در سر [illegible] دارد

یعنی که ز عشق [illegible] | صد خانه عقل [illegible]
قدری که [illegible] | زنهار [illegible]

در [illegible] صورت خرابات | [illegible] حق [illegible]
در صومعه [illegible] | چون [illegible] عشق [illegible]

بگذار که صبح کشف اسرار | چون شمس [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو حسرت و درد [illegible] | دست دل [illegible]
مانند [illegible] | [illegible]

بنگر که چگونه [illegible] | از [illegible] اسیر [illegible]
سلطان [illegible] | افتاده [illegible]

رای [illegible] حکیم [illegible] | چون [illegible] درد [illegible]
[illegible] | [illegible]

کوشش [illegible] حق [illegible] | جز [illegible] درد [illegible]
البته اسیر [illegible] باشند | مشغول [illegible] باشند

چون [illegible] | افتاده [illegible]
احوال [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | انوار [illegible]

حکایت

[illegible] | چون [illegible] | مانند [illegible] | در سیر [illegible]

سبزوار دکیا و شهید میداد
خلوتی رفت در پی شهود
در شهود نگاه کردن دنگ
نشناخت عکس حق اهل تقلید
چون عارف منزوی دل تحتش
تا کول عکس شد انجیل چو کی
زان لیس کسان شهود ان
زان روی که قدر جرت حق
برخیز خدا پرستی کن
یاری بگیر از رو شرف کن
درمانده تر از سگ زبونی تو
نه صورت و حیات میداد
در خاک نشین و خاک کی تو
هر چند که جهل قدر از نست
چون نقطه جدا شود ز دریا
چون حفظ نجاه پشه درآید
ز تنگی سیر وصال معراج
از پوست چو بری ای طلبکار
کاندر سر گرگ کار رشته
چون یک شوی ز خوی خویش
منزل باشی دگر نه منزل

در شهود حیات میده میداد
تا بجا به عادات جهد
غافل ز عکس شدی ز صدق
در شهود فنا دگشت تجربه
نشناخته بود و بود ان قشر
بگرفت عکس از خویش چو کی
زنبور رفیق شده ز جهل
در حرف دکتاب غیب مطلق
خاک ره معرفت دل برکن
میلی چو باد معرفت کن
دیو حلقه که حور در پری تو
چون شاخ شجر نبات میداد
با خاک کی خاک مستیز
تا در گذشت مرحواب است
پرواز کند بسوی بالا
تخت دکرد و کار ره باید
که بر سر تو نهند این تاج
آسوده شوی ز گرگ و از کار
با جسم وی ای سوار باشد
جنگ دسته شود در آتش
معروف شوی نه عارف کل

هر چند که شهود از نجات است
شد تا مجال خاص نور
یعنی که حریص بر هوس بود
اندر پی شهود جهد برفت
اسرار نهانی در صورت
ان تا بل بخبر تلف شد
این رمز و حق ای جوانمرد
خواهی که چو حور گل نا نی
ز نهار مشو بخویش میرود
هر خار که بیران نه ای
بشکند اگر چه آب حیوان
تو باز برو نجات و بیرنج
تا قدر زرکی خاک مینی
در روی زمین قدح چو ماهی
اسرار گریش شاه گوید
این قدر مقرال ظرافت
در کار قرائی ضرورت بوده
دیدی ز کسی که مرد را هوش
تو تیز بطیری ای هوسناک
عارف گردی ببیر از نه
قدر از نور دو سوی قدرت

فتنه رش مست و با ثبات
کار و شهودی بر سم دو تو
غافل ز اسرار است عکس بود
جهدش چو عکس شهود برگشت
تحقیق نه دید از کدورت
کاندر پی نور شرف نشسته
مانند گلاب جوی در رود
ای طالب آب زندگانی
در نار رهایت دگر دار از نور
کان خضر چشید زندگانی
روزیش گشت بود کرمال
خواهی که بری تو دست بر گنج
در خاک تو در پاک مینی
بیدار شو و بین که چه ماهی
از حضرت رشته بیاید جوید
این قدر ز چشم عقل پنهانست
باشد برهی ز فتنه وارد تو
گرسنه دگر بهر در درویش
تا باز روی بعالم پاک
دیگر نروی تو در این جا
این است جزای صوم ای ماه

تو چون شب سلطان کرشوی فرد
یعنی که زر در روی خورشید
شب بر که عدوی آفتابست
لیکن کورست دل سیاه
زنهار مایست تسبیح منزل
گر دل داری مباش ز نهار
ده روز دهان نفس بربند
در بیت دیگر که رو ز نطاق
در چون خرو پر زند باشد
دیوان آن رهی بسر آر است
گرد و بخیند چه در دین بند
کو نور دل حضور باطل
حق ز انس و با صیامی
از صوم مکوی جلوت از
بگذار که صبح حق نه قدم
حق گفت که قدر و بار داد
یعنی که زرفت در این زنگ
حیثش باشد فراخ و بار
خورش ز نقاب دیدنت باشد
با اینها از جهت بد

هشت بهشت تحفه نزد
مهتاب بشو و مباش نومید
از پرتو نور حور حجابست
غافل ز جمال حسن یارست
کاین است طریق راه مقبل
با صحبت دلنواز دلدار
تا روز دهم شوی تو خرسند
صایم اگر اگه بنطاق است
چون دیو کی در کمند باشد
غافل ز اصول دین داب
در کنج حسد چرا نشیند
گر حق چو حرص بهره ز جهل
بر بدیه ز خویش صایم است
ای کنده دهان حق خورداد
تو بشناسی که گفت آدم
با چشم بدی بار دارد
هرگز نرسد بجام اسنگ
معنی خراب و نقش معمور
چون گر بشر نصیب باشد
خواهد بصف مجرد آید

بگشا تو چون هلال می‌ساز
تا نور رستگی از دل چو
او نیز بقدر خویش دستور
در ظلمت جهل عیش دارد
زان بهر جهاد پای بندی
تا کم نشوی چو آب در گل
ده روز دگر چو نامرادی
مقدور معین است یکقدر
بشنو تو ز ناصحان که گویند
بگشاد دهان بعیب اهل
گر دیو خیند والای بند
کر حاصل صوم راحت قوم
ای بیخبر از خیال پر دل
دربند دکان دهان دانی
که دیو که مرد دیو بند است
امروز کسی که گشت بیزار
در دور بلی از دانه باشند
چون شیخ عطا الهی داد
هر لحظه هزار فکر باطل
غافل ز حرارت غم درد

تا بدر شوی داوری ساز
پنهان نشوی چو شب پر گور
پاینده نوری ز ملعنه بدر
زان سوز دهانش حیض بارد
کاندر بر خویش چو پسندی
ای طالب جان و قبل دل
خاموش نشین چو جسم بیجان
کاید چو حیات مثل بدن صد
کاین جانکند دیو در بند
بر بسیر طریق مردم اهل
از باغ چرا گلی نیارند
حق است جزا بسی صوم
چون ای تو شب پر رد نهال
تو معنی صوم لی ندانی
که عاشق زار کی گشت است
از خویش دوق سوی زار
چون اعمی چشم باز باشد
مانند حرا لطف و فضل
آزرده ز بی نقوش اقبل
خواهد که زباغ دل بر دو درد

در جان دقایق الصوم لی انا اجزی به در سبیل بحر اجلی به پیر سلوک کرده باشند ضایع شوند ای اخی صایم می باید

وزبان و دل یکسر مجرد مشغول دارد که اگر سالک بجمیع معاشش دست و زبان و تمام جوارح بحق مشغول گرداند البته فاید شود
و خاطر بهره تمام دارد و دل را و دل بیابد که از اجزای صوم گوینده ذکر حرکات صورت که عمل جوارح است بدو دخل معاش
بر دل شخص بحق مشغول شود و درین مقام باز ماند اگر ازین مقام بگذرد و دل سالک جذب کند آنچه خواهد غیرت الهی
در آید دل سالک فرو را بدو راه ندهد که المخلصون على خطر عظیم ای عزیز بدانکه دل منظور حق است و ذات حق را
نباشد که بغیر حق مشغول کنند اگر عاشق معشوق مجازی هر که معشوقه چند عاشق چند پیدا کنند و بدان مشغول شوند
اختیار در میان ایشان تفرقه پیدا شود و از یکدیگر جدا شوند دست بر مشغول باشد و تو بر بوده و خانه و اسباب صورت و خواهی که
داخل صواب الصوم دل باشی شک نیست که در شهر آشنا چشم غیرت زند چند بار که و تو برانده شده و تو را اسیر و زیر دست خود
کرده اند گوش هوش دار و شرح بشنو که این کتاب را تحفة العارفین گویند یعنی به دل جایان دسترس برسد والسلام

ای ناظر قاعده درین پیش
غافل ز جراحت دل ریش
از قدرت ایزد دل برس
وز درد و غم و ملال برس

ای مال بغیبت اندازی
بیمی ز ندامت اندازی
بنگر بدو چشم صورت ای یار
تقصیر مکن ز شکر تو دیر

پیداست که غافلان ایام
فی الجمله اسیر گشته ناکام
ناحق ستده درم مظلوم
داده بمجالس الفاظ معدوم

تا وقت مده و مده ز قرینه
تا بنده دهر بی تهاک نبید
نی همچو غلام شریر بد بخت
در باخته لنگر خود به رخت

جز حق تو به هیچ سر نداری
اخر تو بلی تو سر سپاری
تو خورده مشو ملک اسباب
بیدار نشین و باش آگاه

تو عهد ازل مکن فراموش
گر ز انکه نه بی جواب خاموش
خواهی نروی بکوی غفلت
با هیچ مگیر هیچ الفت

تا دولت وقت صحبت ای یار
جانت نکند به ید گرفتار
ز نهار مجوی سرفرازی
تا حاصل خویش در نبازی

دل آینه نگار خود ساز
بگذر چو صاحبان پیش ناز
تا همچو خضر حیات یابی
در ظلمت خود نجات یابی

چندانکه کوشیم به هیچ مگریز
ای بسته دهان از تیغ تیز
تا قدر بقای یار بینی
عالم همه پر غبار بینی

ان قدر که نور آسمان است
دلداده حق آنچه آن است
دیوانه کس در دل جهان است
نوری نه که از جهان جهان است

ماهی که در آب قدر ندیدل
طاقت و هوش هیچ دل
تو در پی خرد و حق میکرد
با صدق و اشتیاق بنگرد

تا معنی صوم دل در آید
تا ماه نوی برابر آید
تا بو که جزای دل بیابد
ازاد ز آب و گل بیابد

هر لیست جزای صوم کامل
کال سر بلند درد ناکامل
هر که دل و دین و دو دارد
با فکر بلند و دست دارد

او بنده

از دیده خویش یار خویش است
دانسته و نیش خویش بیش است
کی محرم یار خود گردد
هر کو به جهان فرد گردد

حکایت

بوده است مجردی ز مردان
شد محرم سر پیر جهانان

چون حرف نظر نماند پیشش
بینی که نماند هیچ پیشش
جز دوست نماند در خیالش
بگرفت ز خویش هم ملالش

میکرد چو دوست هر چه بگذاشت
میدید چو در حجب دوست
خلق از حسد ش جدال کردند
هر کس شری که داشت بنمود

چون فرد و بدیده یار خویش
بر جانش نیز رسید آن نیش
القصه چو سیر گشت از قوم
بیدار شد و گریخت از قوم

شد تا بدر دیار یار
چون دیده عشق بود دیدار
چون کرد تو دل در وادی
شد عاشق و مست وادی

از بیم تو عشق دوست فرد و
آشوب دهنده عشق میگرد
چون بیشه خلایق زده نه
رفتند به پیش آن یگانه

از کثرت خلق چون خبر داشت
هم دید عزیز در نظر داشت
خشنودی دوست میل او کرد
آسایش خود و طفیل بود

میخواست که بیشه را براند
تا جان ز ملامت را براند
در حال ز بیشه شکار است
آن شکل که عقل خلق بیخبر است

و انگاه بجای کاسه شهد
افشاند بروی مومی از جهد
چون گشت لباس او ز حق کام
بگشت و مسی نگرد نیش کام

ان میر چو جان ز نمک شد
از بوی انگبین دف چو نیش شد
کام طلب چو گشت پیش رس
کردند دراز چون خبر کس

ان فرد و که بود حرف فرد
بنشست و ذکر قصه چند
گر طالب روی عاشق فردی
در فارغ ازین سیاه فرد

دل منتظر یار ناز نمی کرد
خاکی بدو چشم آن وی کرد
تا صورت صبر دل بینی
از ظلمت دوست دود بینی

ز نهار دلا چو در کمندی
شاید که دو چشم سر به بندی
تا در بلی پیر صور نزدی
کاین است طریق درد و موری

هر کو بتصرف اندر آید
چون اشتر شد بر سر آید
خواهی که شوی جهت دو نشد
چون سر دلبند باشی آزاد

سنگی ز پی هر چه صوف باشد
پابسته و بند جفت باشد
تا خوار دو گشته دل کردی
تا راه جام دل فرو دی

رو داد چو پس پی بند ز نهار
تا می نشوی دلا گرفتار
بر خیز و ببند نفس سرکش
تا بو که شود خلاص ز آتش

ای هیچ چو ز افکنده در غم
از آتش دو دوزخست ای غم
هر چیز که آن ملال آرد
با گرد دبروی ملال آرد

آن جلوه دو دوزخ است ای تک
ان سد بزرگ پیش ناز است
بر قسمت خویش باش راضی
حرفی بطمع مجو تو راضی

تو علم که نور زنده است
بر داده و جهل ز تیغه فنا است
علم است که آن حیات یابد
عاجز ز چشم بست فی است

هر چیز که آن وفا ندارد
جز جور و غم و جفا ندارد
با غارت خویشتن وفاکن
در فی و دو چون چو با جفا کن

نگر چو شدی بی وفا یاران
از اهل وفا بریده یکسر
همکاسه هم نشین دیرباز
گفتم به هزار وجه و جستن
تو اهل وفا ندیده هرگز
باز آی که بر چه ندامت
لن تشتغل که یار بگو
گر اهل دل اخلاص دل
زنهار بگوش دل ...
هشدار دهر که ...
از شوق گفت ای سیه دل
از کثرت قال و ذکر خانه
مردانه صفت دراز شهها
گر چشم نداری ای ...
حاجت به اکثر خویش ...
دانسته که ...
از شوق گرفت ای ...
از کثرت خویش ...
این دشت که ...
کاین ... مفردان ...
یک لحظه در کوش ...

ای گروه جفا پیشه یاران
بر روی وفا کشیده خنجر
با نفس چو در کشیده پیوند
کم کرد حسود دست ...
میدان صفا ندیده هرگز
بگذر بعلامت فنایت
ازاده و بصیر حال و قال
حاکم نشوند بر سر کل
تا بو که شوی چو دل اخترا

در فضیلت ترک و تجرید و ترک رسوم و عادات ...

و تجرید و صفت مفردان ...

بشنید جواب ان ...
خورشید صفت نهان ...
بشنو ناری ز روی ...
زنهار مکو که ...
خواهد که ... از دل ...
در خانه نشسته ...
و ز بهر طمع چنین ...
با طالب اخرت ...
مفرد ...

تقصیر مکن ای ...
با اهل جفا ...
نشناخته کرد ...
نا شناسی ...
با اهل که دوست ...
خواهی که شوی ...
دل خوش ...
تا چند کنی ...
گر قدر ...
گر کثرت ...
کاین ...
مشتاق ...
میدان فراغ ...
بگریز ز کثرت ای ...
برکش ...
این ...
مفرد ...

حکایت

انصاف بده ز خود ...
چون یار ...
در باخته ...
کره راه بری ...
در باخته عمر ...
درویش ...
زان روی ...
نه کوه ...
چون نیست ...
بر عود ...
شد ...
در دیده ...
[illegible]
[illegible]
دل تشنه ...
در ...
تا بو که ...
زنهار ...
در کوش ...
از خوف ...
بر حرف ...

دیدم مردی که بود صیاد
عادت او دشت ... صیاد
[illegible]
[illegible]

چون خضر یگانه بود و آزاد
میگشت بگرد دشت چون باد
هرگز بر صید خود نخوردی
چون نور گهی ...
شد ...
لیکن همیشه بود در ناز
گردم ...
اندر پی جنگ ...
کامل ...
[illegible]

در ملک عراق بود ...
یک باز همیشه داشت ...
رفتی بر او ...
...
دادند ... گفت با باز
با باز علیم گفت کای باز
مرغ لطیف ای جگر خوار
ای ...
کای مرغ ...
بر ...
بر سیمرغ ...
کس بر سر ...
گر ...
صد بار ...
با ...
تا مرغ ...
در قرب ...
در قرب ...
جز عاشق ...
بر عاشق ...
...

شهها کشتی همیشه چون ...
امر ... علیم ...
با صید ...
زان روی ...
...
در باغ عراق ...
کوشش ...
برخیز ...
پرواز ... سوی شیراز
آن بار که ... مرغ
ابری ...
بگذر ز سپیدی و سیاهی
گردم ...
...
تیغ ...
احوال ...
دور ...
گر خود ...
رهش ...
تا ما ... باشد

[illegible]

تا مغز ز پوست باز داند این مغز مگر باز داند کو داند قدر مالک خویش زانروی گذشت مالک بیش

تا دل حقیقت مالک یوم الدین آگاه نشود ملک بی‌زوال و بی‌نهایت از مالک خود خواستن که راه استعانت و معنی اهدنا الصراط
المستقیم [illegible] چند در معنی و تا دل فاتحة الکتاب تو بداند شکر رب العالمین در چه محل باید گفت تا بداند که از حقیقت حق
تجلی می‌باید که رب العالمین است ای اخی از رب العالمین تا مالک یوم الدین فرق بسیار است در آن رساله نوشته شده است که
میانه حق الروح من امر ربی و من امر ربکم فرقهاست تو بدان که [illegible] یعنی چه بدین قانع مباش که روز این باشد که چون آفتاب
برآید چون فرو رود شب باشد حکایتی شنو که حضرت کاشف اسرار الحق منبع انوار [illegible] غواص بحر معانی و ماه در آسمان
اسما فی زمانه مولانا جلال الدین الرومی قدس سره العزیز میفرماید بیت روز آن باشد که روز هم آن بود : ای خوش آن روز [illegible]
پس معلوم شد که روز چیزیست که پنهان پیدا میکند و در [illegible] آشکارا میشود حق تعالی مالک است و [illegible] کار چیزیکه
از روز [illegible] پیدا میشود که رب العالمین است و [illegible] بیا چون آفتاب بیا تا اهدنا الصراط المستقیم چه
باشی اشارتی باشد تا دل اگر چه بجز معنی قرآن از سینه چنان باشد که عسل [illegible] کنند [illegible]
و فی الجمله عسل بهره کنند عسل از آن بهتر باشد و الا اطفال طاقت عسل خوردن ندارند البته [illegible] باید که [illegible]
سید اولیا علی ابن ابیطالب فرموده که اگر معنی فاتحة الکتاب [illegible] معلوم کن که مشغول تفسیر [illegible]
خود [illegible] است باز اگر [illegible] پرده را از روی آن برداشتن واجب است از بهر تشنگان حق ذکر [illegible]

ای راهنمای راه جبریل [illegible] فرشته از حق [illegible] بنمای نشان حق و باطل
ای شمع سرای دل و منزل وی مشکل کشای بند [illegible] ای مهر فروز ماه و صورت [illegible]
ای باز سپید جست و چالاک وی طالب نور طلعت پاک ای [illegible] وی تخت نشین فوق افلاک
ای پاک لطیف خاک [illegible] وی [illegible] ای [illegible] وی ناظر [illegible]
ای شاه ملک پاک قلب سلیم ای کارگشای ملک و اقلیم ره پاک کن از دل [illegible] تا شاه قدم [illegible]
کاین کوی سرای مقبلان است سرلشکر گنج بی‌نشان است صحرا و [illegible] بستان است آئینه ما در سلیمان است
مرآت و تراز دو جهان است گلزار معطر جهان است میدان [illegible] برده است [illegible]
زان منزل جای شاهباز است کار [illegible] دراز است [illegible] کشور جان چون دیده که هست [illegible]

ابد ای صنع خویش [illegible] خو کرده ضرب [illegible] سلطان ضمیر [illegible] کو [illegible] آورد [illegible]
اندر دل من [illegible] آنکام [illegible] از شیر سردار که زور [illegible] اندر بر ما [illegible] گاه است
زانروی که در سینه [illegible] در سر سینه بجز [illegible] هر گه بزند سپاه تازه تخت دگر و کلاه تازه
تو شاه که کسی [illegible] شهها شهها شکند بضرب [illegible] تن پرور و خود پرست تو بود پیوسته خراب مست بود
تا چون که شود [illegible] در زیر تو بوده [illegible] دار ای شاه [illegible] که [illegible] کاندر دل [illegible] آزار
حق هست نکو [illegible] تا ای تو شوی [illegible] گرفتار حق ساز دلیل خویش [illegible] حق [illegible]
هر کس که [illegible] دلیل باشد کی خوار شود ذلیل باشد صیاد که بود [illegible] حق [illegible] ازرق
زانروکه غذای جان [illegible] چون [illegible] گنجینه غیب [illegible] [illegible]
پنهان بجسم و جان [illegible] سوز و غم و [illegible] افتاده [illegible] از خوف زبان [illegible]
از سر [illegible] و چشم غماز شیر از [illegible] شیر از آنکه [illegible] و چنگ [illegible] عشرت آهنگ
[illegible] باز بر سر آورده بس خار [illegible] دریغ [illegible] مرغان لطیف [illegible] [illegible] دیده
اندر بر ما [illegible] از آدمی [illegible] صیاد [illegible] مشکل جان داده دل [illegible] دل
دل [illegible] دل [illegible] وقت [illegible] پنهان [illegible] قلب چند کی [illegible] شده [illegible]
بر اهل که [illegible] چون [illegible] مقام [illegible] بازوی امل کشیده در بر غافل که اجل کشیده خنجر
این [illegible] بر [illegible] دل تیغ امل ای پسر بینداز تا [illegible] خود [illegible]
که باز شوی [illegible] که بنده شوی [illegible] آزاد که نطق و کلام یاد گیری که باده [illegible] گردی
[illegible] گردن [illegible] در دل [illegible] جبریل فرعون کنی تو غرق در نیل
در خاک [illegible] [illegible] سیمرغ [illegible] قاف [illegible] شهباز [illegible]
از [illegible] چون خضر ره حیات [illegible] [illegible] [illegible]
گر [illegible] [illegible] [illegible] یعنی [illegible]
[illegible] چون [illegible] از روز قیام [illegible] کاندر دل [illegible]

دردی نه که جوید او دوائی بندی نه که جوید او گشائی سوزی نه که برکشد ز جوئی حالی نه که راز دل نهد جوی
خورشید جهان فروز پرنم نور قدمش ندیده عالم خود دور ز جوش عشق بازی ای طالب چشم دیده تو را
خواهی که چو پا بیابی سعادت بگریز ز تشنه ذوق طاعات تا بشناسی که کیست صیاد که بنده نقش کیست آزاد
شیراز که باشد و که باد دانه بازی که چشم دام است ای باز که پر برش کلاه است شایسته چشم و دست شاهست
گر گریزد چو کرد دل آزاد استاد شود ببرد صیاد صیاد صفیر دان الحق کی دلها بربود بر سر کوی
با باز علیم گرد پرواز چون آدم مست روز ... با قوت نقد و گنج پنهان برد از فلک و ملک دل جان
گردند سلام عرش افلاک بر خاک نهد شاه و لولاک زانروی که جمله فر فروغند افسرده نگردد در فروغند
چون ناخن صبح جوش کشند حیران شد دل اریب کشند گرچه بود دست ... کردند جامی بر او دل نخورد ...
ادهم چو حریف خم کشید از جوش طلب بیاد فرید دیوانه و مست لاابالی همکاسه شدند با حیالی

در معنی یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و در معنی والسموات مطویات بیمینه تو چند از گردو دور و فلک نشینی لفظ بسیار اندک دار و تغییر
خلق و خوی که انسان که هر لحظه ظهور میکند و با ... میرسد و تحقیقات او وصال می یابد و صورت او بار تنزل میکند
و تو تحقیق بدانکه این حرف تعقل و علم صورتست حال تو را نگر ... تو تا نمیتوانی صدق دلیل خود نکنی و از خیر و شر
دور نشوی و خود را مرده زنده نکنی محالست که بدانی که این رمز چه میگوید والسموات مطویات این معنی دارد که حجاب
نورانی که پرده چشم است از بالای سر که از خاک میکوبید برداشته شود یعنی نور دیده شود با شده باشد چنانچه
فرموده کنم که تو این حجابها بطاعت و تلاوت و اعمال اینها از پیش خود برخیزانی و آتش سرمه عشق جلا یابد که آتشین باشد
تا توانند که هستیهای تنگ به ابنیت لطف قائم کند ای عزیز ذوق عاشق تسکین دارد که در حکم معشوق باشد ...

ای دل چه کار در ریست اقبال همای پر برست زنهار بیابش ترش دگلین تغیر کن این لباس نوین
تا پرده این حجاب صد رست چون شیشه خدا پر سنگ تا قدرت حق شود هویدا در دیده عاشقان شیدا
تا عارف نقل و صورت کار سرمنده شوند ... دیدار نزدیک رسید روز تبدیل تا خصم شود خراب و ذلیل
این وعده منتظران است کان کیست که زیر آسمانست می پندارد که اوست قادر زانروی که دیده دیده دوی در
اسباب دلیل جاهلانست زیرا که قبیل جاهلانست هر قرن که جاهلان سرکند چون شمع کشیده با برانند

بر

البسته بر تکار باید تا شاخ ضعیف در براید تبدیل کنند زنبور اشجار تا نقع دهند جمله اشجار
داناکه کشند غیره تبدیل بر روش کشند جامه نیل ساقک چو شود جدا ز هستی افسرده شود ز بت پرستی
این چهره با حجاب چند خو باقی و خود شراب چند البته کنند چو پور مریم صد آینه خط مطره درهم
تا صادق و کاذبان ازش گردند بجای خویش معروف تا عارف سنجیدگی کردی بلنده بر سیر کردی
زنشیب نمانده بالا نه زشت نماند و نه زیبا درهم شکسته جمله اسباب زعون چو عوق گشت دولت
خواهی که نشوی تو تا در گنج تا راه بری تشنیع این حرف مرات طلب کنی که بر قمر تا حق بینی عیان دل جان هر
خوف نبود در از منزل احسان نبی زند ریحال روح القدس از قبل ارادت ای بسلام چون سعادت
این روز چنین کسی که یافت خورشید بجای نایب و دهاد دیگر نشود که کنش تاریک قادر شد براه یاریک
جز یار بجشم او نخواهد چیزی نشود دگرا نخواهد زانروی که تا ندان جوابها ز من شوم نه یم چه ای

در بیان غنی و ولی حق باجسته تو عشر امثالها وی حق باجسته فلا یجزی الا مثلها ای حق تحقیق بدانکه حسنه از مال یار داده
عوض مست چه مقصد است و خیر جنایت سیدیند که بجز نتیجه بدانکه کرم حق نیست پس هر چه کاری جروی جوکاران نباشد دو گشته
چیزی باشد مثال این تو حکایت صبا و باد و سری و وستاد ان جبرئیل که خاک فرخی کند و کشتی خاک با جبرئیل نمی
بدانکه جبرئیل آمده بود که خاک را مرده چه و دانا کرد و انده و نور عقل در او محفی کرد انده تا باز نگاه تواند داشتن که هر که عقل ندارد
هیچ مهم ادیم انجام نیابد و کار تمام نگرده ازینم بیزید اول ما خلق الله العقل صبا آمده بود تا باز را جراحی کرد اند بسوی عطف
وجود بر برورش انجبت ازی باید بسیار تلفات می باید تا انسان صفت عقل کلی ایکه درمانده و انسان فی الکیفت کونش منظم اوا

زد دیگر از کوش جهت ز جوهر نکتهای غریب بیش باشد عارف تری و جسم ... بشنو سخن ازلی ای دوست
چون شنوی این صفت نهان چون ضعیف بیش ستاد چون خاک کسره قرر عالم تا از بر خاک گردی آدم
از با دختر سر سحرکه تا خیز زنی بفرق افلاک بنفشان تو چه خاکی بیش تاب تا باز هی تر زیر تو این
ور نه قدمی نکوی دلدار تا یار بر خود است چون ... ر بردر که دوست عنب فضل اگر راه کنا وقت در عدل
لیکن صفت این نکم در سیکه چنگ آر زمین که پر اینک تا بر ده هر بیکده و دیده دست کر ... و منتقد دارد نکوست
از غیر حجاب چشم ... ر ای خاک برشت خوب کرده صیاد و که تو دل دیک ای آمد بدرون فلک ایمی

بر گرد ... را چو جبرئیل
جبرئیل که راز دان ذات است
آخر بین است در همه حال
زان درد جهانش کرده در ...
رو بر رخ تا فضل نازد
سالار جهان که عشق پیداست
چون چشم به اصل آن نه ... اند
سازند چو طفلکان دکانها
از هجری و بلی و چنی
از او شوی و از ... بینی
صیاد چو ذات حاکم باز
زان اهل زمانه بیقرارند
غفاری و لطف رب ... ند
صیاد که پادشاه دارد
ناگاه شود دو چشم او باز
واقف گردد ز خوی ... ل
زانروی که نیستی ز حاجات
مسکینی ... دستی
... سخت عزرائیل
عارف گردی که کیستی تو
تا هیچ ... نکردی

تا غرق نگردد اندران نیل
هم رهبر و هم ... است
بر سر دارد همای اقبال
با علم دار ... پر
پیغام ... جهان بیارد
همکاسه ... کابانگ
حاصل ... اند ... اند
پیداست مردمی ... نها
ره می برند در رهانی
صیاد اسیر باز بینی
این ... باز
کانوار بصر بسر ندارند
ستاری ابر ... نماند
دل اهل صید راه دارد
پرواز کند ... باز
چون ... لطیف ... جبرئیل
چون ... گشته ...
یاد آر ... مستی
جان داده ... جبرئیل
واندر سر کو ... تو
... اسیر ... دیگی

جبرئیل که ... است ... شی
پیدا رگی دل ... گشت
چون عشق بنا شدش ...
... که اسما ...
دل پرورد ... درعین ...
از پرتو نور او سلاطین
از جهل گسسته ... کار
کاقبال عنایت ...
گر چشم حقیقت شود باز
تحقیق کنی که باز کبود
ان عقل که عشق ... ...
گر گفته عقل کل ...
پیدا گردد همی قیامت
گر چه ... دارد
تا بر ... شاه ...
هر خاک که ... جبرئیل
دارند ... که ...
ای ... جو ... بخشید
گر دل ... حضرت عشق
چون ... تو ...
صیاد چو باز را ...

صادق ... اند صفی صادق
هم از روی ... ...
کا ... عالم ... آگاه
با صورت خاکی ...
روش ... دیده ...
تحقی زده اند بر سلاطین
زانرو که ... ناظر یار
گشته ... هم جفت
در گوش تو اند ... آواز
عالم گردی که راز ... بود
باشد ... سبب ...
پیدا گردد ...
سودی ... از ان ...
امید ... پادشاه دارد
معلوم کنی ز راه ...
اول ... لطف جبرئیل
دانا ... صبح ...
از ... تقلید
در ... عشق
فارغ گردی ز ...
باز ... خویش ...

از ...

از ملک عراق شد ... از
چون ... بکجا ...
سر سبز ... خویشتن را
اسرار نهان شاخ ...
روح از ... مقبلان ... کرد
گر چشم که در ...
گر ... در صف ...
ابدال ز جفا ... دار
چون ذات چراغ ...
در جانب ... بود ...
سالار ... خویشتن بود
جز ... نداشت ...
این ... خویش ...
این ... جا جوی
بر ... چو ...
برداشت دل ...
در دل ...
رندی ...
... خویش ...
... بسر ...
... حال

تا راه برد ... باز
ان خاک ... خویش ... نند
ز ... ...
بر بود و ببرد ...
تا ... ... کرد
... غرات فقه ...
... سلامت
خوش ...
چو ذات ...

حکایت

... که چو شمع ... بود
زانرو که نداشت هیچ ...
از ضرب ... کرد ...
افتاد ...
رخ ... خراب ...
...
با خاک ...
... قطب ...
از دیده ...
از ...
... ل

در خاک شد ... جبرئیل
از پرتو عشق خاک ...
صیاد چو دید ...
رو کرد ...
از ... وجود ...
گر دل که ... باشد
گر یار ...
چون ذات دلیل ...
گر خود ... دور ...
واقف ...
روزی ... توانی
تا رفت ...
تو به ...
شد زاد ...
جز گریه و غم نداشت ...
یکدشت ...
استاد ...
...
ان خضر ...
ابدال ... جبرئیل

تا خاک کند عزیز ... جبرئیل
در حال ...
خرم شده ...
تا زنده شوند ...
پیدا گردد وجود دستار
گر ... باشد
تا بنده کند ... پادشاه
چون ذات کلید گنج پنهان
صد شمع ... فروزی
اندر دل ...
بودی ... مستان
...
حق کرد ...
با خود ...
آشفته و بیقرار ...
...
در ...
سرگشته ...
بر ...
یعنی که وجود ...
تبدیل کند ز روی تبدیل

زانزوی که مرد و نیست آگهش   هم نیست در چشم جهان آگهش
باید پری که اندر رجال   حال سازد عشق ابدال
تا دور شود ز زینت حال   تا فیض برد ز شربت حال
این راه ز راه حرف و گفت   کاین نقش و نگار زنگ
ابدال که کرد خانه تبدیل   بر جامه کشید صورت نیل
بینی که چو حیف اسیر نام   پردازد از نقش و خانه نام
پوشید لباس آسمانی   ای خسرو جهت امانی
تبدیل چو یافت شاه کیمی   شد ناله معتبر ز قاف تا قسمی
تا زرق فروشی از عجبی   سجاده کشید کرده دوش
ابدال چنین بود خدا را   بر کوسخن ز نوری ملا را
زانست که خرقه هست تبدیل   کاین ابله مدام اهل تبدیل
عالم چو کهی از آنست بر باد   کان صاحب رنگ گشته آباد
از فکر معاش و ملک درهم   با تیغ نهاد روی درهم
عارف بخیال قال گشته   پرستیل و بال گشته
جو صورت عافیت ندیده   جمعیت عاقبت ندیده
مشغول شده بخویش یکبار   پیداست چه جا حکم گفتار
دو در بر سر قصه ساز   تا زود شود که زود طاهر
چون گشت مبدل این نگار   مرداد در پیش دگر بار
اندوه و غمش گذشت از حد   میرفت بپهلوی اندر آب
بگذشت دگر دو دید در خاک   فرق زده و خراب و غمناک
تا لطف و کرم نمود روی   بشنید دماغ جانش بوی
ناگاه ز دور دید باغی   واندر در باغ بد چراغی
آن نور چراغ شد دلیلش   تا برد بجوی سلسبیلش
یکجوی نشسته دید در آب   چون بی خرق با دل بیتاب
آن دید چو دید خرق جرمل   در آب جگر ز تاب بریان
هم حال نشست مرد و بال   حیران و خراب بنده از حال
از دور رسید باز مردی   بر چشم و رخش نشسته گردی
در حال گرفت دست آن یار   با قهر و غضب ز بهر آزار
در خاک همی کشید او مرد   وان زار غریب صبر میکرد
بر روش لبرای خویش آنگاه   بنهاد و بدست و پیش بنگر
گفتش که منم حریف دیدار   بنویس بخط خویش اقرار
بر گو که غلام کیستی تو   بر گنجه بهر چیستی تو
ای مرد گریز پای برگوی   از چه بگریختی لیک گوی
بنده از قدم تو بر ندارم   تا بو که بخواجه ات سپارم
من کام شناس و راه دانم   من حاکم بر تباه کارم
در بر سر سفید بنشینم   من ناظر ملک بنده چینم
در ملک دگر حیات چینم   از خاک گل نبات چینم
من خاک رهم ز باغ افلاک   من گنج نهم بجان این خاک
هر کس که گریز داند در راه   در روش کنم بود که آگاه
افروز بدانش ستمگار   گر نهد ستم شود گرفتار
کفتا با دب بپیش ره دار   کای خضر زمان بحق داد
کاین بنده ز داد گشته گمراه   از خجلت خویش گشته آگاه

این قول که تسکین بجای آر   بندش بکشود و کار فرمود
با خواجه ادیب و ... بسیار   در با که پیش راه بنمود
تا چند گریز می ز سر فراز   کفتا بر کار و دو گفت دل
از سا عده شه بجهل چون باز   عیاش تو چون سبب آید دل
این علف و معاش این شبی   در دل فرستادی پریل
باید چو شب جوینک درین باب   چشمت زد و پیکان خواب
این ابن مقام منزل تو   کس نیست بجز تو حال تو
چون حال خویش جان غنی   چون شیخ جهان نجوی بخشی
چون حالت بد و با چاهی   زنهار مجو مقام شاهی
این ملک صبا برجا کش   از صبح درگذشت دو قش
بنهاد دل اندر آن علامت   میدید ز خویش آن علامت
بر جوار که کرده بود آن   میگشت جا چو خاک زرد
بر جام که داده بود آن یک   بیجوز و بدست خود جهان را
القصه چو بی درآن مقامات   شد صفا و دیده بیرون ذات
چون صبح سپاه وش ز امید   شب دید که صادق در امید
با قندیل و شمع و خوانی   اندر زد ز جهان مکانی
از خوان بهشت سیمی و آب   شد خوشدل و شاد آن جناب
با هیچکسی نگفت این راز   دلدار نبود مرد بجز راز
جز عشق از زبان نباید   اندر صف معز دل نباید
مردی باید لطیف فقری   تا بر باید ز خاک معنی
باید مردی صبر و چالاک   تا بر خیزد چو گنج از خاک
آن مرد چو کرد آن تحمل   از خار و رهبود و داس گل
از قید خلاص گشت و آسوده   بر خوان کرم که میشدی ده
لیکن بزید او ز حیران   با که میدانست هیچ اویل
آن شمع چراغ آسمانی   از بهر وجود لامکانی
هر شب بهزار ناز و اکرام   بودی بهزار گاه انعام
حیران بود در جا بپرده   آن مرد که بود بپا بپرده
حیران خفته میان مرکبین   کاین است مقام و تخت تمکین
این دو بیکقدم ستاده   چو شسته دست همچو باده
با نقل و شراب چون گشت   بنهاده لبان و دست بر دست
استاده چو مشتاقان چو آب   بگذشته ز ذکر و فکر و داد
گشته بکام چو دیده و دل   خارج شده از مقام و منزل
چون غنچه و چون قرار خندان   شیرین چو انار و آب دندان
معمور شده خیال کیمی   بر حاکمش باننده پیچ کیمی
خشنود شده ز شیب و بالا   نا زود که دیده یار زیبا
تا قامت آن لطیف والا   در بر لکشی لطیف در حال
زانزوی که پیرمرد دلارام   عاشق زنده بسر صد کام
بر یار مجوی زنده کانی   ای آنکه بر بنده دیگر جان
صد حال بجوی چو یار جو   در جیش یار حامد بنود
تا دیده جمال آن دلارام   با غیر رخش نه بیدار آرام

تم قصه صبا و باز علیم که صفت جبرئیل است که الهام کند و بیدار کردن سالک از خواب و تو بیداری ده بهر خواب جهان

که از غلبات الهام آیات محبوب محو گردد و در این مقام چند است ... که عشق هیچ حال تغیر نیابد حال او جز عشق نیست و عشق کسی باشد
که از نفس مبارک او حالها محفوظ کند و هر چه [illegible] عزیز عشق شده [illegible] روزی شخصی از سر درد [illegible]
[illegible] از دستانها قرس [illegible] سؤال از خبر کرد [illegible] در حضور خواجه بیانات [illegible]
گرفته تغیر نیابد صاحب خبرت که [illegible] حال بیاید کرد که تغیر نپذیرد و بعد از وقت آن رسید هر چیز که عقل عاقلان [illegible]
سخن در خبر [illegible] دیده و تحقیق [illegible] که هیچ چیز از درویشان [illegible] مشتاقان حضرت خواجه [illegible] پوشیده نیست [illegible]
فرض است [illegible] حضرت خواجه فرموده که بعد از من [illegible] از درویشان [illegible] مقام چنین خبری شوند که عالم [illegible]
و دست [illegible] هر چند که مقامی چنین هست که حاجت [illegible] شرح کنم این کلمه [illegible] محمد [illegible]

ساقی بده آن می فرحناک — کز می خرد و علوم [illegible]
ای [illegible] بود که عشق ای یار — عشقی که ازوست بند و زنجیر
عشقی که بود چو حکم تقدیر — عشقی که کند هلاک تدبیر
عشقی که جهان بهم برآرد — دور از [illegible] بر سر آرد
عشقی که ازوست [illegible] — وانگه [illegible]
عشقی که ندید چشم [illegible] — عشقی که [illegible]
ای عشق که چون شراب [illegible] — پوسته [illegible] خواب [illegible]
عشقی که برد عنان ز دل — ای عشق که ساخت [illegible] ازل
وقت است که [illegible] — ور [illegible]
تا برگ [illegible] — ریزد [illegible]
تا شاد شوند [illegible] — با [illegible]
زندان [illegible] — اندل که [illegible]
ای یار که [illegible] — ای یار که [illegible]
ای یار که درد و داغ [illegible] — یاری [illegible]
ای یار که [illegible] — ای یار که [illegible]
آن یار که ساقی زمانهاست — ای یار که ناظر جهانهاست
ای یار [illegible] — ره برد [illegible]

حکایت

پرسید یکی ز دردمندی — چون آهوی خسته [illegible]
چون [illegible] — می بود [illegible] مقام [illegible]
گفتا که حیات [illegible] — هم [illegible]
[illegible] — هر لحظه [illegible]
چون [illegible] حیات هیچ [illegible] — [illegible]
برخیز [illegible] — تا چند [illegible]
گفتا بشنو جواب [illegible] — تا [illegible]
[illegible] — بیگر دیدم [illegible]
بسیار دویدم [illegible] — اکنون [illegible]
منزل دیدم مقام دیدم — کام دل خود ز کام دیدم

اکنون

اکنون نه قدم بماند و نه دل — مقصود طلب چو گشت حاصل
کسب [illegible] — تا چند تو [illegible] هیچ
[illegible] — هر [illegible]
[illegible] — هرگز [illegible]
[illegible] — اسرار [illegible]
عقل است دلیل [illegible] — با عقل مباش [illegible]
عقل [illegible] — کاسته [illegible]
دانای [illegible] — [illegible]
تا بنده کند [illegible] — [illegible]
چون عشق قدیم روی بنمود — [illegible]
[illegible] — چون جسم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای هیچ کسی مباد مغرور — کس در دو جهان مباد مغرور
[illegible] — [illegible]
تا عمر [illegible] — [illegible]
تعلیم [illegible] — در حسرت [illegible]
تا [illegible] — در [illegible]
از [illegible] — [illegible]
یارب [illegible] — یارب به [illegible]

منزل [illegible] ای طلبکار — تا چند روی تو در پی کار
[illegible] — ای نقره [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از اول [illegible] — [illegible]
تا عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا ظهور [illegible] — [illegible]
کس [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا [illegible] — [illegible]
یارب [illegible] — یارب [illegible]
یارب [illegible] — یارب [illegible]

کانها که بجهل سرفرازند | در وادی جهل خویش تازند | تا همچو خسوف بر رخ ماه | گردند چنانچه دود ناگاه
کاقلیم وجود را مدار اند | ظلمات گرفته همچو زندان | هم رحمت نکند بدین | هم باغ عنایت دیو بر
بر تیغ که از بهر کشیده اند | در نزد وی خوش دیدند | بغرض تو زدی الله فکاری | دفعا لهذا که با آگهی

در معنی دعای وی قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا ربنا ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به واعف عنا واغفر لنا وارحمنا
انت مولینا فانصرنا علی القوم الکافرین ای جمعی که طلیعه لشکر محبت بهشت ارزانی که نوح و نوح صلی الله در ظلمات
گرفتار شده مانند خلق عالم غافل از آن تاریکی و گمراهی اند از کجی جنبه وی شتر و شقاوت ابدی که در سر ایشان آویخته
فریاد و زاری میکند کس واقف از فغان و زاری نیست خلق عالم تا به بلا گرفتاری شوند زیرا که [illegible] حاصل ندارد و حال آنکه
در قیامت تربیت سود ندارد و تو دعای [illegible] شمه شتر باشد که بیل عالم علم کجی و فرمان بپذیر شوی و جبهت که اهل
صورت که بزرگی نمانند که ذکر ایشان بسیار میرود و در کتبها از خیالات خویش بیرون بیرند که در ارض وجود ایشان هیچ دار
و ما جرح صفت و سیرت این قوم ذکر حق بر زبان میکنند از بهر آن هیچ اثری نمی یابند اگر دل موافق زبان کنند و گویند
که فانصرنا علی القوم الکافرین در حال مستجاب شود از ظلمات که در آن صورت یعنی خیالات خود خلاص یابند تا چون نوح
که فرمود رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا بعزیزی دیگر گفته که فانصرنا علی القوم الکافرین تو در تفسیر ایشان ز اول این
کی که دعای کیست که این قصیر روی این دارم که گذشته مشغول شوم و تحقیق بگذاره حسد که اهل خیال هر قرن غلبه میکند
و الصورت و تجمل میکنند و اهل عالم را برسیده و این لب و دهان در او حضرت مولانا جلال الدین رومی میشود که میفرماید
با ادب شهادت خود در دست بده :: نگر قتش در چه مقام فاق زده :: اگر چنین خودی اینها و اولیا را چکار به تصحیح گردن بود و چه انحو
در بیان آنکه چون خود رندی غرض که جاهل را در دو حال نبودن بود در دو حق که معز در دست میشود و هتی که مظلوم دیکس
میکرد و در روی وقت گردند تا بلا در پیش پای خود دمی ببینند آنگاه بیچ شوند حال کوش منتظم دارد و دیده را پیش وصفها حالها الله
نوح از سر درد گفت یا رب | روزی تا گشته چون شب | در روی زمین تو هیچ مگذار | از کافر عاق زشت کردار
دیار خانه ای شد فرد | تا شود شاد دلم ازین درد | پس روی زمین بگرفت بلا | طوفان و نماند هیچ دیار
از آب دو چشم نوح گریان | عالم بگرفت جمله طوفان | آن سبب همه زمانه دریا | از آن جریان نشد کس آگاه
رنگ سیاه هندوی غم | زان اشک شد جمله غرق | هرچند که آب [illegible] | مانند نهنگ [illegible]

تشنه جگر از برش آب | در حال ببرد از روش آب | گردید که آب خویش چند | گر تشنه که آب خویش چند
هند وصفانه خور گشته | مشغول بتیغ و شور گشته | زره های سیاه و خود زنند | یعنی که گناه خود ببینند
در قهر کنار دیگر انند | | | افتاده و باز در گرانند

حکایت

دیدم پیری که در جهان بود | حالی که ز رنگ بود درد | استاد رشیق [illegible] | هم محرم خانه کیان بود
در پای مناره آتش کاین بود | زان روی که مرد [illegible] | شهر خاک که [illegible] | تا خویش کند بچاه [illegible]
چون با نشسته بر سر راه | تا سنگ خورد [illegible] | [illegible] | میگفت [illegible]
ناگاه رسید بر سرش سنگ | جان داد بحسرت [illegible] | اشر [illegible] | میمون بچه [illegible]
در حال جهان بهم بر آمد | احوال جهان برابر آمد | هر کم که گشته بود [illegible] | گردند حصار کام [illegible]
جهان که جای [illegible] | چون بنده [illegible] | از ترس خیال لشکر | گردند ابر [illegible]
بر خرق [illegible] | چون هندوی [illegible] | گفتند که ای امام [illegible] | بنشین [illegible]
هرگه که زند [illegible] | با شکل [illegible] | آگاه [illegible] | بر باد فتاده [illegible]
تو دیده [illegible] | هم نور [illegible] | تو گفتی [illegible] | از غایت [illegible]
رو بر سر سینه [illegible] | بنشین بنشین [illegible] | [illegible] | از حرف خیال [illegible]
بر کرسی [illegible] | بنشست [illegible] | مردم [illegible] | هر یک [illegible]
لشکر آمد [illegible] | هر فعل که [illegible] | سالار [illegible] | بر بام [illegible]
میدید مناره در برابر | و اندر قفسش فتاده در | پیدا [illegible] | از حرف [illegible]
تا گرم شد از حرارت [illegible] | بر خاست بدید [illegible] | بد شکل [illegible] | تر دید [illegible]
جنبش [illegible] | بنمود [illegible] | کای لشکر [illegible] | بر خیز [illegible]
گردم [illegible] | بر خیز [illegible] | خندید [illegible] | میکند [illegible]
میگفت [illegible] | گر گفت [illegible] | هر قوم که [illegible] | زین سان [illegible]
تا چند کنم [illegible] | تا چند کشم [illegible] | تا کی [illegible] | اندر [illegible]

بنگر چه علامت است ای یار ور روی ببین ز بهر دیدار
ای حکیم که دیده‌ات غنیست چون نور برنده خانه‌ات نیست

باشد که کند بهانه لعانست این شورش و غم که در جهانست
فی الجمله اسیر مال و جاه‌اند زانرو در پریشانی و آسیایند

سرتا قدم حبیب گنبد کاین فتنه که گرد دیده [illegible]
از عقل و فضول بیک [illegible] در جرأت و حرص عاشق [illegible]

چون نوح اگر بنالم ایدوست فریاد کنی که زاری ای دوست
قدر از پی لطف سید و [illegible] این است به [illegible] باش

ای سالک پند چو نی بنده می بین تو مرد [illegible]
مطلب تو مراد [illegible] بر هم مطلب [illegible]

رو بر سر کوی یار بنشین پس ابروی و چشم [illegible]
تا [illegible] جای [illegible] آن است [illegible]

گر هیچ بدید جمال یارش زنهار مدار دست از [illegible]
جا هست [illegible] در چاه [illegible] دل چو [illegible]

با امید نیست باش ای پیر در حلقه آن کمند و زنجیر
خاک مشو از خیال [illegible] مید از دو دیده بر [illegible]

تا وصل و قت جمال گردی فارغ ز خیال و قال گردی
همکاسه شوی با جمالی خوش خوش کنی [illegible]

عیدیست بهار ساقیا می
برگل چو فتاده قطره خوی

امروز که روز جلالت است
ایام ظرافت و جمال است

قال الله تبارک و تعالی فالیوم لا تظلم نفس شیئا و لا تجزون الا ما کنتم تعملون ان اصحاب الجنة الیوم فی شغل فاکهون هم و ازواجهم فی ظلال علی الارائک متکئون

روزیست که غیب [illegible]
هم نیست روا بود [illegible]

این روز که روز [illegible] از دیده معنیان نهانست
این دور [illegible] پیداست که [illegible]

گر نقاب چو شب رخ زرد واصل نشود دل [illegible]
اعمال و خیال در [illegible] پیدا کرده چو [illegible]

پنهان باید خزینه در کنج پیدا باید علامت [illegible]
تا قدر [illegible] قدر پنهان باشد چو نور در [illegible]

جز در قرندانی ای کور خورشید ببین [illegible]
اندر [illegible] دل [illegible] پیداست [illegible]

هر جا که بود حجاب و پرده سر لیست لطف [illegible]
هر جا که کسی [illegible] شاهی [illegible]

از تابش و جلوش دریده این است [illegible]
گر چشم [illegible] بینی [illegible]

اندر ظلمات و پرده پرده تا یار زرخ [illegible]
یکسان گردد [illegible] در لا [illegible]

زکات نبود بجز [illegible] فارغ گردی [illegible]
این قدر [illegible] شه صاحب [illegible]

تا شخص اسیر از باشد وافکنده [illegible] باشد
گوشش [illegible] هم [illegible]

ای ابر

این دل که [illegible] خود نیست ز [illegible] اطفال
بیرون مجرد و قلندر این تاج نهاده‌اند بر سر

تو پنداری که حور خوانند [illegible] خوانند
پندار و نگاه جهان [illegible] هم راهنما و [illegible]

زان [illegible] گفته‌اند [illegible] کاندر پی قصه [illegible]
تا در صف [illegible] تا هیچ [illegible]

زان بیشتر از اجل [illegible] کاد دل [illegible]
تو در پی شهد [illegible] خواهی که روی [illegible]

رو در رو [illegible] باشد که [illegible] عارف [illegible]
خود را [illegible] ای طالب [illegible] صورت [illegible]

تا چند ز [illegible] گریزی تا کی [illegible] ستیزی
گر پرده [illegible] از خیالات پیدا گردد چه ضلالات

در چاه [illegible] در راه [illegible]
از مستی خویش گشته بیهوش بار گران نهاده بر دوش

از شهر [illegible] رسوا گردی [illegible]
زانی تو ز کار خویش غافل ای کشته اسیر حرف [illegible]

گاه گاه [illegible] ز آخر کار زان [illegible] یکبار
البته [illegible] انبوه شود [illegible] بر سر راه

آن شاخ که بود سبز و خرم از باد خزان فتاده در غم
سرسبز شد از نظر [illegible] آن [illegible] دل [illegible]

امید که زود [illegible] از شیب [illegible] گریزان
تا شیخ [illegible] دریغ [illegible] سرچشمه خضر دل بر آید

تا خضر زمان [illegible] عالم ز دمش [illegible]
کز عشق جهان [illegible] خرم از عقل کسی ندید جز غم

ساقی [illegible] ای [illegible] از باده [illegible]
[illegible] با یار قدیم خود [illegible]

در معنی عشق ای که [illegible] آشنا [illegible] ای اهل [illegible] در سر [illegible] در کبریت [illegible] عقل [illegible] اصل [illegible] عقل [illegible] عشق [illegible] آتش عشق [illegible] عقل و رزق [illegible] تو به [illegible] ای ساقی [illegible]

برهان قلم از خیال هستی   تا باز رهم ز خود پرستی   تا چند ز کنج خود گریزم   نیکی چو بم ز بد گریزم
تا شخص اسیر نام باشد   محروم مراد و کام باشد   هر کس که زده است پی ز نامم   هر کو به عوام شد چو انعام
هر کو نشود ز عشق رسوا   در دار حیات نیست پیدا   هر کو نزده دم گوی ز نداس   جای که نشد ز سر بلندی

حکایت

آورده‌اند که طفل دو منصور   دیدش مستی خرابی از دو
منصور چو دید پیر شیدا   شد تا بر پیر بی‌محابا   آن پیر چو دید روی منصور   می‌دید که جوش زد ز دو گوا
منصور چه جام می چه پوشید   وان جوش ز چشم پیر دید او   پرسش چو بدید گشت دل   در حال بدید است قابل
دستش بگرفت شد چو بازار   بنشست وی مقابل دار   بر گوشه دار پیر حلاج   می‌دید به پیشش نقش آماج
بنشسته در آن باغ خانه   چون پیر خدنگ پر نشانه   یک منیجه با تکمانی   بر تیر کشیده نا کمانی
زد بر دل چون نگار منصور   تا غش کند حدیث مستور   چون چشم بیاری دل شکسته   شوری به بیار فکنده
منصور بدید دی آن تیغ   شد مست خراب بی دریغ   آن باز دی آن تکان تیر   منصور بدید باز دو پیر
آن منیجه باز گشت پنهان   منصور دگر بماند حیران   در حیرت دیجو دی و مستی   بر باد فشاند نام هستی
چشمش بفراز دار افتاد   نقشش بر تیغ نگار افتاد   آن نقش چنین نمود حاصل   کای دی که فتاده در مقابل
آن منیجه هر که دید یک بار   باشد جای پیش بر سر دار   منصور چو آن ندای خونبار   بشنید نهاد دل بر آن دار
گفتا که تو را نشست بدین ش   دل بنده او گیسوی کمندش   دانست که غمزه دلبر کش   دانست سری دو چشم جادو
کایم بنشست بر سر دار   گو دار دو یار ای جگر دار   من چهره گل فشان دلدار   چون گل دیدم قرین حجرا
آن قاتل لب نشان نگار   خندان دیدم بر سر دار   دارم به بهای چو خونبار   تا شد در دم بیار خندان
هر کس که چو من بدیدش   هرگز نرود دگر ز کویش   آن قامت و قد یار دیگر   ای پیر بگو که دار چی گو
منصور چو گفت در بر پیر   جو پای کند دو بند زنجیر   بندش بنهاد و سر بداد   در عشق چو کرد داستان
مخزون مگشت در جهان   میگفت زبانش هر چه گو   میگشت و قرار دل نمی‌دید   هر چند که سر دار می‌دید
تا جام حقیقت از لبش   نوشید و برفت بر سر دار   چون عشق بداد و قرار برگرفت   افسرده و یار و دار برگرفت
شد بر سر دار و گفت یارم   منصورم و شاه پرده دارم   در سر حرمی نمی‌ماند   بت رفته و بس شکل باید

بردار قدم نهید چون من   تا غش شد زبید طبل ایمن   من بر سر دار گل فشانم   و خون جهنی و اسپانم
با سگی دو بود باز گشتم   تا قابل روی او گشتم   بردار رود و با ره دارم   این دولت قوی شاه دارم
گر بنده ز عشق دل بر در راه   گر دو ز پی او بیاید گاه   خوشدل است هیچ که پای فلک   از خون فرعون خوار بخت
کاندر پی حرص و آز باشد   کند چو دل نیاز باشد   جز جور و جفا نباشد   هر جا که شناسند آزار
چون شاه بود بیاید گردم   چون نیم بود نیابت مردم   از خویش و نه آشنا شناسد   وز سایه خویشتن بترسد
زر جمع کند چو خویش در خاک   افتاده کسی نباشدش باک   دل گر دو سیاه بخت باشد   چون داده فراز تخت باشد
در باغ خود عشق و هوس داد   وز حسرت و درد او دریغا   پندارد شاه روز کاربت   واقف نشده که در چه کاری
دارد و حیثی ز عز و باطل   هر شاه که همت لائق نیل   انصاف ستان و عاقلانت   انگشت نمای عالمانت
هر قوی که شنوان به کار   بیشه شوند از سپهدار   حق نیز سند سوی ایشان   تا غش شود که همت ایشان
هر کس که دهد ز خویش انصاف   دیگر نزند بجان خود لاف   هر کو نشود حلیم و تسلیم   از ضرب شاه کمی کشد بیم
چون ملک شود ز خویش خالی   افکنده شود و شه خیالی   هر شاه که اینچنین کند کار   از شیر مخوان که گرگش انگار
ای تو به ده سپاه کاران   ای عهد و ده مید و ذران   ای شنیده دیار بکسی چنید   ای راه نمای تا کسی چند
ای برکسی و ده و غریبان   ای حاضر با خاطر ضعیفان   اندازه دور قابل نیل   با باز فرشتگان جبل
با زلف ز فرشتگان کاه   تا یاده شوند قوم گمراه   بخش ای که آرزوی ما   منهای بمانو جلت ما
گر علت ما بما فانی   از بی راهی دی خوانی   شرمنده دور سیاه ما هیم   دستگیر بی پناه ما هیم
عفار ری پرده پوش دستار   ای نام خوش کریم عفار   پنهان بر ... مراد دل   بگشای در بی ... مراد دل
از ما شفیع نام احمد   تا رود شود دکام احمد   تا ... شکسته کار ما دل   با بندامان بر روی آن دل
بنیاد تو در آری بجانی   قال الله تبارک و تعالی ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب   چون نظر سر به خیالی

لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب یعنی [illegible]

قل یحییها الذی [illegible] تا معنی آن شعر [illegible] ذکر آن درین [illegible] سخن باش جهت [illegible] قوم بشر باشد که [illegible]
که آنچه راستی [illegible] است در اهل زمان [illegible] این حکایت [illegible] در [illegible] از بلای دنیا و آخرت خلاص شوی
و چند نوبت گفتم که اگر بیان [illegible] غداری [illegible] که بپایان آنچه [illegible] تو در خواب نمی بینی روزی [illegible] در قدم [illegible]
در اصفهان بودم و [illegible] مردم [illegible] در یک مجلس جمع بودند [illegible] مشغول بودند ناگاه خبر آمد که پادشاهی
روی بعراق آورده [illegible] مجلس [illegible] در میان جماعت [illegible] با جرق خود اتفاق کردند [illegible]
کردند و دیدند آنچه دیدند درویشی [illegible] حضرت [illegible] که هیچ قوت درویشی [illegible] که عالم [illegible]
رحمی باهل عراق نمی کنند [illegible] که هیچکس [illegible] خود [illegible] انصاف [illegible]
تا انصاف نستانند ای اخی اول [illegible] زمان [illegible] چنانچه در قرآن و حدیث [illegible] شده
دیگر [illegible] هیچ قدم [illegible] درویشی [illegible] طریق درویشی [illegible] چون
هیچ کس [illegible] طریق خود [illegible] انصاف [illegible] ازیشان نستانند حکایت [illegible]
دیدم که [illegible] تیغ کشیده بودند [illegible] آواز [illegible] که از ضرب [illegible]
این [illegible] این معنی دارد که اگر [illegible] درویش [illegible] خود [illegible]
اهل طریق که [illegible] لباس [illegible] حالت [illegible] سلطان [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] مثال این صورت که آورده ایم [illegible] که [illegible] علم [illegible]
در فاتحه معنی اهدنا الصراط المستقیم [illegible] اگر اهل [illegible] ملک دیگر [illegible]
[illegible] که [illegible] مال [illegible] در [illegible] فرو [illegible] از مال خود [illegible]
با [illegible] چون [illegible] که تواند تصرف کند در [illegible] خود [illegible]
[illegible] عیال خود [illegible] هیچ [illegible]
زیست [illegible] خود را چنین [illegible] عالم [illegible] علما [illegible] مشایخ و درویشان [illegible]
در [illegible] اگر چنین بودی [illegible] انصاف [illegible] دیگر [illegible] که این علامتها [illegible] ای اخی [illegible]
[illegible] والله اعلم [illegible] محمد [illegible] ای اخی [illegible] بمعنی

چه معنی دارد تا باشد [illegible] کمال [illegible] حضرت خواجه [illegible] حال خود [illegible] که دایم [illegible]
[illegible] و چند [illegible] جمع کرده و جمله [illegible] این [illegible] حساب [illegible]
که لباس [illegible] لعنة الله علی القوم الظالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

ای [illegible] / بر کن [illegible] مصحف
در [illegible] / در کوری [illegible]
انداز لباس [illegible] / بگذار [illegible]
درویش [illegible] / گردند [illegible]

[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
در مجلس اهل دل [illegible] / [illegible]

درویشی [illegible] / آواز [illegible]
[illegible] / [illegible]
زنهار [illegible] / هشیار [illegible]

بگریز ز کثرت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا کثرت [illegible] / از غافل [illegible]

انها که شوند [illegible] / هرگز نکنند [illegible]
هر کس [illegible] / [illegible]

[illegible] / قوت [illegible]
زان [illegible] / تا [illegible]

هرگز نکنند [illegible] / مغرور [illegible]
هر جمع [illegible] / میلش [illegible]

هر جا [illegible] / دانا [illegible]
از راه برون [illegible] / بالا [illegible] مقام [illegible]

[illegible] / جو [illegible]
صد خنده [illegible] / هم [illegible]

تا [illegible] / جز [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

در ملک عراق [illegible] / میکرد [illegible] قامت [illegible]
میکرد و زراعت [illegible] / [illegible]

گویند که [illegible] / میدید [illegible]
انبار [illegible] / قرضی میکرد [illegible]

هر چند [illegible] / یکدانه [illegible]
از [illegible] / دشنام [illegible]

[illegible] / چون خواجه [illegible] غلام [illegible]
[illegible] / عارف [illegible]

دیگر [illegible] / [illegible]
روزی [illegible] / چون [illegible]

مستانه [illegible] / کان [illegible]
بر دارد [illegible] تخم / تا فیض [illegible]

تا کو شکنم در آبه جام
بس کن بس کن که باد این راز
تا ناس جدا شود ز انعام
چون روز قیامت ...
در معنی حدیث قدسی که در شب معراج حق جل و علا با مصطفی ...
که یا احمد مجتبی ... ای اخی ... که ... اوقوند و افعال ایشان ... مقام باشد که حضرت خواجه ...
فرزی ای اخی ... کسی است که ... در دل مبارک او نباشد و گفته اند که ... فهم و درک ...
که ... کسی است که ... باشد خود را از خود ... این حکایت بشنو باشد که گوش و چشم ... کنی ... بشنو ...
سنگ است ...
رو ...
مرآت ... گنده ...

گویند سکندر جهان جوی
سیر ... زهر دو ...
میزان ...
... بشد ز خضر خواهد
...
بود ... آب قوم ...
خود ... خضر ...
...
...
...
چون ...
زنگی ...
...
از ...
خلقش ...
...
...
با تیغ ... برابر آمد

این همه مجرد خسرو دار
شه داشت و ز خود صحبت
از خاک ...
کار دو ...
این ... بدست آورد
شه چون بشنید راز درویش
گفتش که ای پیر ...
چون پیر شنید ...
من ... هزار سال دیگر
من جان ...
در گنج ...
افسوس که ...
گر هست چنین بگو خدا را
بگذار که با ...
حرفی دو سه جمع کرده ...
...
یکچند چو ماه در میان ...
نگذاشته جای ...
هشدار ...
باشد که ز خود ...
باشد که نگار رخ نماید

آورد رسول ...
معنیش ...
کارش ...
جان ...
با تخم ...
...
چون شیر ...
می نوش ...
امر است که ...
...
شیر ...
کایم ...
افعال همه ...
مانند ...
... سوی راه دارند
...
...
...
دیدار ...
این ...

شه گفت که ای ...
...
این ...
...
کارش ...
چون ...
...
گفت ...
...
...
...
...
...
این ...
...
باشد که ز خود ...
...
...
کاین ...
...
تا چند کنم فغان و زاری

از ...
...
چون ...
تا ...
...
از ...
چون ...
...
...
تا شاه ... قرار گیرد
...
...
...
روزی ...
...
...
...
...
...
تا چهره ...
تا کی ...

ناگهم

پرسید که ای [illegible]
گفتا شهریست در خراسان
او نیز بجای غم فکندش
در آب تو گر کرد [illegible]
با تیغ نشست پیش [illegible]
برگو که درین بلا نه [illegible]
آن پیر جواب داد در حال
هر جا که بود [illegible]
زنگی چو شنید از لب پیر
با پیر داد آن جگر تاب
من [illegible] بجز آن
من بود در بارگاه آن یار
فاروق [illegible] جهانیانم
این چشمه زنده [illegible]
ساقی ز شراب داده [illegible]
[illegible] چشمه حیاتم
گفتا [illegible] که ای سکندر
جویا و خراب آب حیاتست
با پیر حلیم گفت زنگی
این چشمه برای [illegible]
عمریست که در جهان فانی

کای [illegible] شوی در آب [illegible]
آن شهر تو [illegible]
در بادیه [illegible] فکندش
جام می ناب داشت [illegible]
پرسید ز پیر حرف تقصیر
[illegible] چو شهید [illegible]
از قوت عشق داد [illegible]
آن شهر و دیار ما نه [illegible]
بنمود بپای خویش زنجیر
برگفت به پیر صورت آن
از آتش عشق گشته بریان
دارم دل از جهان [illegible]
علام و ضمیر پیر [illegible]
[illegible] بدهیم [illegible]
چون [illegible] دعا زدیم
من پرده [illegible] دیدم
تشنه جگر [illegible]
یک جام بکام جان [illegible]
کای پیر مرو زود زنگی
این آب [illegible]
در بادیه عمر زنده کانی

برگو که کجاست شهر [illegible]
زنگی گفتش که ای [illegible]
[illegible] آن سر و [illegible]
زنگی چو بدید [illegible]
کای پیر بگو کجاست [illegible]
برگو که کجاست ای برادر
کای داغ دل سیاه گشته
بی یار اگر بهشت باشد
جوشید چو بحر شور خون ریز
کاین [illegible] طلبان [illegible]
من داغ جبین دل کبابم
عمریست که [illegible]
دل صاف ز دوری [illegible]
هر جا که ضمیر دردمندیست
من نقش [illegible]
ای پیر [illegible]
در دامن کوه [illegible]
زنگی بر جست و تیغ [illegible]
این جو [illegible]
اسکندر [illegible]
چون [illegible]

در حال بگو جواب [illegible]
تا چند [illegible]
یک شیر ژیان [illegible]
نقش خود و تیغ [illegible]
در روی زمین [illegible]
[illegible]
از بحر چنین [illegible]
[illegible]
برخواند حدیث [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
آگاه [illegible]
در روی زمین [illegible]
هر دل که اسیر درد [illegible]
پیدا [illegible]
ساغر [illegible]
[illegible] دلش [illegible]
برگردان [illegible]
یعنی دل خود [illegible]
بر عرصه [illegible]
دل سخت [illegible]

بشنو

بشنو تو حدیث خوب [illegible]
این آب بجام و کام او نیست
در حال [illegible] زهر [illegible]
در باخت عمر در تک و پوی
[illegible]
تا [illegible]
این آب [illegible]
اسکندر [illegible]
[illegible]
پرسید که [illegible] زنگی آن پیر
تقدیر [illegible]
تدبیر در آن مقام باید
[illegible]
هر چیز که نام [illegible]
کای زنگی کهنه خبردار
در روی زمین بلند باشد
زنگی گفتا برو [illegible]
تحقیق بدانکه زود [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
بر از جهان سوار باشد
[illegible]

از خواجه [illegible]
این خواجه که مدام [illegible]
چون خواجه [illegible]
مانند زنی که [illegible]
هم دشمن خویش [illegible]
در خاک [illegible]
زنهار [illegible]
[illegible]
این [illegible]
از کار [illegible]
این است حدیث [illegible]
تعبیر [illegible]
تا [illegible]
در [illegible]
خواهم [illegible]
[illegible]
شخصی که [illegible]
هر کو [illegible]
در کوی [illegible]
ناظر [illegible]
پرده [illegible]

اسکندر [illegible]
ای پیر [illegible]
اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible] باشند
با عقل [illegible]
امروز [illegible]
[illegible]
[illegible]
زنگی گفتا [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
تا [illegible]
از زنگی [illegible]
خواهم [illegible]
چون او [illegible]
خلق دو جهان [illegible]
زانرو که طمع [illegible]
با خلق خدا وفا نماید
[illegible]
با بار گران کند تحمل

خواهد دل [illegible]
در [illegible] خنجر
اندر [illegible]
[illegible]
هر لحظه در انتظار باشند
اینها [illegible]
تا [illegible]
از [illegible]
[illegible]
پرسید [illegible]
[illegible]
باشد [illegible]
در [illegible]
پرسید [illegible]
تا [illegible]
عالم [illegible]
فرخنده [illegible]
کس [illegible]
گر [illegible]
زانرو [illegible]
تا هر چه بیاید همه تحمل

گرشی بصد ای کس ندارد
این است شه بلند همت
ای پیر طلب کن این چنین پیر
نه بود شکسته و نه زنگی
می بعد بخت جو سپاهی
تا زان تو باشد این سپهری
هم اهل جهان از او بر آسوده
انعام و فیض شان و سپاهی

طبل و دهل و جرس ندارد
زانرو که عیب ز دوست
گر دولت او شوی تو خرد
نه مونس دیگا و خورد و ...
میرفت در آب بی سپاهی
پر دم زد و بی سپه شوی
زانرو که شکل مست شد
کاین جا حجب و درویش ...

فرزنش ز خود و بس باشد
دولت ز عیب ...
این گفت و نوشته اندر آب
آن پیر حیات دیده چون آب
ای جاه پرست راه ...
هم صاحب نقد و گنج باشد
هر جای که دو درویش ...
این راه بغیر لا ابالی

پرسش ز شب و عیش باشد
با نفس که در دست سر ...
این پیر خواب جست ز خواب
میگشت چو طفل در بیابان
یاری بطلب بسیار بسیار
هم غالب درد و رنج باشد
افروخته شده بکس ...
کس می نزند بی ...

بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم
ان کنتم تعلمون فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون واذا راوا
تجارة او لهوا انفضوا الیها وترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین ای عزیز بچشم
بصیرت ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پروانه شمع حکیم و دانا
عادل بدل ز باج پروانه
خوشخوی و ذاکر و توانا
ناظر بهمه دیار ...
شیرین سخنی درست کردار
نابود جهان ز روی شفقت
اعزبی عفو و دستار
پیر بخت ... حرمت

بحی ابن ...

چون پیر شد او بوقت تحول
از دانایان و زیرک تابان
هر فرزندی که هیچ ...
خواهی که شوی تو عارف ...
دل جمع کن و جامع ...
تا آفت تفرقه نه بینی
یعنی که دوازده پسر ...
گر بو بر وی ...
از خامان و مفسدان ...
این شه چو ره سگان ...
سگ گذارید سوی خانه
صد سال همیش ...
تا روزی صفت ...
در حال ره وی اندکی
همت بلند و که کی بمیرد
ای دل مشهید و دو ...
ای ره فرمید ...
اندر این شهر نکی ...
القصه دوازده برادر
آورد و تقاضا ...
آن کنجه دوازده ...

میدید خویش ترک تحول
با اهل خرد طریق ...
در سیر ره کوشش ...
ای طالب خیر در همه کار
کاسان ... از همه ...
تا بود که ... مراد ...
دایم ز خیال ...
گر خود بود ...
و ز مشورت ...
در عرصه ملک ...
هر چند که آورد ...
چون گرگ ...
در خاک بغلطد ...
گر ... راه ...
تا خانه ...
بر وقت ...
تا ... دل ...
و اندر ... لطف ...
روزی آورد و ... برابر
تا ... کنند ... پند
ز انجای ...

بودش ده و دو پسر ...
خوی پسران ...
منکر ز تصورت ...
یا منت ...
دل جمع کن ...
آن ... که گرو ...
که ... اشتی ...
فرمودی ...
در کوشش ...
فرمود شه ... سلاطین
گرچه گوید که پاسبانم
زانرو که سگ ...
چون وقت شکار ...
خاک ... دیگری ...
همسایه ...
ای دل ...
زهر است ...
آن شه ...
... بهلوی ...
یک لقمه ...
گفتا به دوازده پسر شاه

مانند چوبه ...
هر دو دو ...
ز نهار ...
گفتم بطلب ...
شمعی که بود ...
روشن گردد ...
گر دند ... شهریاران
در چاه ...
کاین ... زمین ...
مگذار ... در سگ ...
آواز ...
خانه ...
گر خود ...
پهلوی ...
دزد دیده ...
بر شرب ...
بردار ...
از ترس ...
بنشاند ...
بر روی ...
هر کو خواهد که گرد ...

ونجات لمعه پرواز قند … برگیر دو روز شادان خورند
من راه بکام دل نبردم … بر حاصل عدل راه بردم
المنة لله ای جوانان … کاین راه مراد [illegible]
جاهل نیم و حریص برگی … مانند گدای پیر در کوی
برگیر پسر تو نیز این درس … تا نصح [illegible] فرو کش
در دست برادر دگر ده … دل بر سر او دگر [illegible]
این دولت دین از [illegible] بخت … وین شکر که دین [illegible]
بر دوشت یکی پسر که باش … بودی میل بجای [illegible]
این پور دگر که در هوش … این گنج گرفت [illegible]
فی الجمله [illegible] شده مشغول … تا بر بایند کار مجهول مقبول
تا ماند یکی پسر که شب … میکرد [illegible]
هر جا که یکی فقیر دیدی … خود پیش [illegible]
یعنی که رسید بد [illegible] … درویش [illegible]
چنانکه شده بلند همت … عارف گشته [illegible]
دنیا و گنج زد و برداشت … چون [illegible]
از دور نهاد و گنج [illegible] … اندر [illegible] برادران [illegible]
کاین گنج تو نیز ای [illegible] … برگی [illegible]
فرمود پدر که [illegible] … بر اهل جهان [illegible]
[illegible] … کرمی [illegible] قدم [illegible]
عاقل [illegible] … کو خیمه زد [illegible] سر راه
دامان جهل بد نگیرد … در سر خیال خود نگیرد

تا سرور [illegible] شاه گردد … تیغ دل [illegible] تباه گردد
خشنود [illegible] … فارغ گشتم [illegible]
[illegible] گشتم … زاسرار جهان خبر گشتم
ای [illegible] … چون [illegible]
این [illegible] بکام [illegible] … [illegible]
شاهی که طلب [illegible] … که خوش دل [illegible]
از گوشه چشم مقبلان [illegible] … در خاک [illegible]
[illegible] جمشید جام … این گنج نهاد [illegible]
از زاد خود [illegible] داد … او نیز بکام دل [illegible]
اندوه [illegible] … بیچاره [illegible] گشته
گردی [illegible] … کشتی [illegible]
شبها [illegible] … دریافته بود گنج [illegible]
دل [illegible] … چون [illegible]
چون [illegible] … مستانه [illegible]
مردود [illegible] برادران بود … کوشش [illegible]
بر کفت [illegible] … آن شاه [illegible]
چون [illegible] … ایشان [illegible]
فی الجمله برادران آن شاه … کشته [illegible]
چون [illegible] … در شهر [illegible]
یعنی که [illegible] … سنگ [illegible]
هر سنگ که [illegible] … با [illegible]

در حال

در حال شود [illegible] … تا راه برد [illegible] حال
کز صاحب عقل و چشم و گوشی … ور مایل [illegible]
از زاد و جفا و مکر و تزویر … بسیار [illegible]
نیکو باید فعال پیران … نیکی است [illegible]
ناگاه بگردش مقالات … باید [illegible]
پیری که سخن ز جهل گوید … از طبع خود [illegible]
چون پیر شدی مکن جوانی … ور [illegible]
تو پنداری که شاه پیری … غافل [illegible]
تا حکم نشان تو بماند … دل زنده شود [illegible]

ورنه نشمار ریش خود مند … ای آنکه خلاص جویی از بند
زنهار مشو [illegible] … بر خود [illegible]
گر مرد جوان [illegible] … [illegible]
پیری که کند [illegible] … [illegible]
علم است [illegible] … [illegible]
بر باد [illegible] … دشمن [illegible]
از جوق [illegible] … [illegible]
زنهار [illegible] … [illegible]
تا سیر کنی [illegible] … [illegible]

خاتمه کتاب در بیان آنکه عزت در [illegible] فضیلت علمای [illegible] خواران صورت و معنی [illegible] با درویشان مشغول باش [illegible] و بالله التوفیق وصلی الله علی محمد و آله

زنهار [illegible] عبارت … بگذر [illegible] بشارت
و گنج [illegible] عمارت … [illegible] بشارت

حکایت

[illegible] … تا [illegible]
تا جمع کند خیال باطل … تا [illegible]
بر خواند [illegible] کتاب صورت … [illegible]
[illegible] … [illegible]
با اهل قضا [illegible] … تا لقمه [illegible]
خود [illegible] … میداد [illegible]
عمری [illegible] … افسون [illegible]

گویند [illegible] … [illegible]
تا [illegible] … بودی [illegible]
خدمت کردی [illegible] … مانند [illegible]
[illegible] … بودی [illegible]
از ترس [illegible] … تا روز [illegible]
[illegible] … با سنگ [illegible]
[illegible] … جز [illegible]

یک لقمه نان بخوردی / یک نان لیسرای خود بری || روزی پی برفت سوی راهی / بنشست ابد غرق سیاهی
تا خواجه شود درشت باهی / کنجش بکشید در سیاهی || گفتا که غریب این دیارم / واین انس شهوار دارم
جز من کسی این گهر ندارد / زین اهل جهان جز ندارد || از بحر بوده ام من اینجا / تا یدبرت و کی چنین [illegible]
ای خواجه خریده رد آیم / ابنای سبیل درو برایم || همراه در رفیق کاروانم / بیمار و ضعیف ناتوانم
این جوهری بجز خدا را / تا سود رسد بسی شمار را || از خواجه سیاه چهره اکش / در خانه خویش برد خوش
داروش سیاه سخت جانی / کاین بنده به بنده در نهانی || تا من بروم بسوی بازار / رحیم که گشته کسی خریدار
از خواجه نخوشنده آن گدا / کز بهر غلام خویش بود || در گوش سیاه خوش بگفت / کاین دانه که گرکه باید نهفت
تا من بیم بال زد و دشمن / یعنی که زمین لب چو دشمن || بشنید غلام چو برایین / مرد از کمر بست دیگی
این بنده خواجه رفت در حال / مادر بنده بروی اقبال || تا آید و حول در بریزد / وانگه ز امیر خود گریزد
این بنده جوهری پرورد / چون دید سیاه خواجه ازرد || بر جست و بدست پالش افکند / در حال سرش بدست برکند
بنشست در آن مقام تاریک / در فکر ره طریق باریک || تا چون برود براه خود باز / هم خانش کرد و این غم باز
از خواجه چون گرفته دل / آمد که رباید از سیه دل || شد تا زر سیاه خانه / میگفت دراز دلی بهانه
برکرد خواجه زنده کورا / در خاک فتاد نفس بردار || هندو چو عدوی خویش افکند / چون بار بسفید رست از بند
کس خوار چو بیش زدم باد / کس سوخته زین شر مباد || بس شاه جهان که در بلی زر / در باخت بخت و بخت هم بر
القصه غلام راست گفتا / آهسته برو و خویش بزد را || آن رطلپیه بافت در حال / چون بازگشت بال اقبال
پرواز نمود شاد و خرم / برکنده ز جور و محنت و غم || آن غازی ازکری یکال / در جای که کرد قیل و قال
ناگاه در آن مقام آرام / یکشاه بید دید کی جام || بر باده بدست آن بیرداد / ناگاه بمطربان خبر داد
کاینه نبود دریغ [illegible] بل / تا بر بیابد ز بیر دل || چون باده بدست و نقو خندید / افتاد و بجان صاحب سنگ
چون سنگ کند جوهر است / از فتنه چشم ست و مست || افتاد و خواب در خوابات / بیش بزم و دلیل نموده مات
چون مست خراب و بیخود شد / یعنی که ز عقل خود بدر شد || آن از دهان ابصه عبارت / میگفت یکان جوادت
میگفت براستی قرآنید / گر زانکه دمی حریف باید || این کلخه در است [illegible] / تا آن تا کنید فکر باطل

بهرکی

هرکس که قدم ز مرد دستان / با کرد جفا بزیر دستان || از دست خود او فتاده در چاه / در چاه ز چه سود کرد و آگاه
خودکیست که غیبت [illegible] جا / خود طالب جا بسته گمراه || چاهست و زو تش بکجا خواه / این مرد ز چه براه دانی

حکایت

کوری چنین بگر بشتاب || میرفت بدست و پا بسوی
تا غسل کند چواب یابد / می باخت که تا ثواب یابد || هر بانگ که می شنید گوشش / معلوم نمی شد آن خروشش
یک کور دگر ز پیش دوشش / افتاد و نشست در بنا کوشش || گفتا که بجای مردی تند / آن بار شنید بخت در بند
این مرد بجو بیش گفت کاین کور / دارد و نقدی آکره مستور || ورنه بچه گشت کرد خاموش / برخیزم و گیرمش برد دوش
غلطش ز خیال رخت آن کور / زان حرص که باشدش بکار زر || ناگاه رسید کور و کر / اندر پی آن دو دیده ور [illegible]
اندر سر [illegible] او رسد گور / بیچاره شده چه مرده در تو || یک [illegible] / آن کور [illegible] فسرده [illegible]
تا خرقه ز بهر دو بر کند زود / الغرق ز بان فتاده در رود || ناگاه رسید کرک در نیل / بس گرسنه دید رزق [illegible]
در حال فکند پیر ز استر / نو شنید بیک تن چو [illegible] || صاحب نظری کتاب [illegible] / تا در نگرد بکار مشکل
کوران ز جنب فتاده درهم / از حرص و خیال دانک [illegible] || هر چند که در خیال آیند / مغز و رخ خود [illegible] خوانند
از بانگ کران و بی کوران / من یا نم و دیده چون [illegible] || کوتاه کنم حدیث پر حول / در چه گویم حدیث [illegible]
کر حالت جان خویش گویم / در گوش [illegible] کار خویش گویم || زاز دی که عزیز کس خریدار / از فیض [illegible]
از ابروی جانی [illegible] / کس قدر ندید با دل تنگ || از بشر [illegible] / کاین [illegible]
صیدی که [illegible] / افسرده و [illegible] || هر چند که صورتش [illegible] / چون کنج [illegible] بهشت
بیچاره به فغان و بیرنج / زنهار مرد بسی آن کنج || خواهی که بری [illegible] رنج / زنهار [illegible] گنج
از دو درهم نیابد آب / این [illegible] و دیگر حال || ز دیگر آتی [illegible] بینی / ای [illegible] غنچه ناز بینی
در وادی [illegible] / بالقصه شنید [illegible] || هر چند شنید [illegible] راز / خود فهم [illegible]
مشغول العقل [illegible] / عزه بجز [illegible] شد || هر چند شنید [illegible] / انظر [illegible]
نعلین ز پای دل [illegible] کنند / در عرصه دل [illegible] زند || احمد که [illegible] دل [illegible] / بیخود [illegible]
میگفت و می شنید یا ما / میکرد و چه [illegible] تکرار || موسی [illegible] / بر [illegible] مجنون

اظهار نبوت و رسالت / نعلین شمار در جلالت
از خواجه چو ذات پرشکن / فریاد و نکره جوش عشق

موسی چو نبود در جلالت / خالی ز حروف و از مقال
از خویش بکشته بود فانی / بشنید جز این لن ترانی

کز آنکه نشدی ز خویش خالی / خوش فارغ نشین اینجا
در کفش و سر کلاه داری / بر طور رجا بکش تو خواری

در طور شدی و کفش آزاد / با یار نشین ای دل شاد
سالک نماند در ره جلال / در ره تو نماند قیل و قال

ترجمه معنی فاخلع نعلیک فانک بالواد المقدس طوی ای موسی بکند دو ان زمان که حق تعالی فرمود که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته در حقیقت و برکاته سر جنگان خاک راه که عباد الله الصالحین اند از شب قدم سلطان قاب قوسین جواب جدید با هشته حضرت سرور کائنات قال محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم آورده که قبل من الله ... معنی السیعی ملک مقرب و لا نبی مرسل بجای آرد در هستی کشتان که در هستی حضرت خواجه محمود ... ندا آمد که یا احمد مجتبی محمد الفقرا این درویشان که صف نعلین دارند از خویشان جدا گی اگر میخواهی که این لذت بچشی سر از قدم آنحضرت صلی ... تا سرافراز باشی ... صلی الله علی محمد و آله و سلم

احمد چو بطور پا بنشست / یعنی که باختیار بنشست
میخواست که نعل بر سر راه / بنهد بزد دار دل چو کاه

از غیب ندا رسید ز جلال / کای صاحب تخت و تاج ...
نعلین چه افکنی از خویش / از نهی حکیم خسته مندیش

ای خواجه مکن بپای نعلین / از بهر کمال قاب قوسین
ای خواجه چه افکنی از پای گرد / کاندر کف دست مخزن درد

گرد چه که در دماغ جا شد / در ره که مهر پیشه شد
از عشق محبت آن عشق / خاک قدم تو گشته اکسیر

در آتش عشق گشته چون نعل / تا نوش کنند باده لعل
بس سر که بشته اند چو نعل / از بهر امید عالم پاک

در راه تو کشته اند فانی / تا پا فشاند زنده کانی
در پای مبارک تو مردند / تا کوی تو عرشیان ببردند

هر کس که بدین طریق زد دست / از وسوسه ... جهان ...
آئینه ذات در تجلی / دیگر بزند وی بسر کوی

فارغ گردد ز خویش و از ... / خوش گوید ده بنام ...
این منزل جای هیچ کس نیست / این تحفه و مکان عاشقانست

نعلین حلیم زان فکندیم / از طور رهبر تو گشتیم
کان قوم بوند زار حجت / قانع به نیاز و دار حجت

مشغول بحرف و قال بودند / گر ده بری و حال بودند
نعلین گرانست و بریدند / از همت خود بجود رسیده

یکوجه در دو جهان داخل / بطلب بطلب بشرع دل
تا راه بری بقاب قوسین / در بر طلبی چو جان نعلین

تا می نشوی

تا می نشوی ز خویش خالی / چون سر بکنی ابا جمالی

قد تمت هذه المثنوی الشریف الموسوم بتنبیه العارفین و الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
حرره العبد الفقیر الراجی الی الله الغنی محمد کریم خلف مرزا ...

روز از زعشق شد خرم / خلق ترسا بدید جام عشق
چونکه محبوب بد دل در جهان / گشت حاضر بیش و شد مکان
خلق عالم همه بر آشفتند / جای در سنگ خار خفتند
من از آن قال و قیل بی‌حاصل / در رهم شدم بدر که دل
چونکه من آشنای دل گشتم / همچو دل بیخود و بجمل گشتم
تا بدرگاه بی‌حجاب خفی / که اندر اختفای نور ذات حق
من شدم مطلع بکار که جود / زانکه دل بود مسجد و معبود
بر محبا بهمی بگویم راز / شرع بر روی و غمزه غماز
دل که در بند همین زلف دو تا / می در افتاد گشته صاحب راز
تا نظر روی محبوب باز بود / جانش صاف و بی‌غبار بود
گوش جان آتش بود داد و / به حروف و ورق بود دستان
خواب و بیدار بیش حجابم باشد / عرب دل بود در حجابش
امت مصطفی و آل رسول / نزنند دم زده علی ...
بگمان این سخن مگوی هم / آشکار است آب در جویم
یعنی از عشق پاک صادق حق / با غم راه خواجه بینی
چون نباشد عشق دل صادق / محرمان را علوم آن گیتی
بجز با تباتان بیدل و دین / تا رهند از غم در کوی ...

کتاب محبوب بسم الله الرحمن الرحیم الصدق یقین

دل چو آن دزد دید شد طالب / گشت مطلوب جانش ...
آفتاب جمال عشق دگر / روی بنمود بر قضا و قدر
بدان خار و سنگ اندر دل / دید افتاد و در میانش قل
دل که دیدم ... / زانکه دل بود جانش ...
دل المقصد من ... آمد / سر گوش ... آمد
دل از آن نور حسن ذات بدید / گشت واله ...
چون بدیدم که ... / باده جام ...
پرده بر دارم از رخ ... / تا سخن چون ...
در پی ... جنگ ... / چون سخن ...
پیر او محمد نبی باشد / آشنا خوی اجنبی باشد
باده نوشند بزد بر ... / برده باده ...
گر زنند دم بوقت ... / نه که از بهر قیل و قال ...
خنده بر قیل و قال ... / شکر ذات بر ... زنند
با شارات غمزه ... / بلبلم مست و غنچه ...
چون ز فهم ... / ای ...
در ... / راه ... تیز ...
تا که کبر ... مستقیم شوند / فارغ از حزن و خوف و ...

بادی که

تا چو خورشید ... کردند / چون بسرات ... کردند
تا که بی حرف و ظرف ... / بنماید بحرف و عمل
گوش صدق ... / تا در این عصر ...
با جمال و جام ... / خویش از آن صف ...
صدق پیش آر و ... / که بجز عشق ... ملت و دین
بشنو از عشق این تحقیق / تا بری ره بعیب ...
گر ستانی ز عشق ...

تا در رهای بحر ... آیند / بحر عمان ...
از احد ... سخن گویند / زانکه بحر ... چو بینند
هم زبان ... / تا نظر ...
تا بدانی که ... / هم ...
صدق پیش آر تا ... / عشق ... در دل صادق
تا بدانی که ... / زانکه در عشق ...
راه احمد روی ...

در بیان اعتقاد و تعجب و اثبات صدق و امتحان کردن سالک

که در چه مقام بعالم کذب میرود و انکار پیدا میکند و چون از انکار میگذرد و گوش این بیت دارد که حق سبحانه و تعالی میفرماید در حق این قوم ... رفیق ایشان است و در ابتدای حال به سختی باشد و دشواری و انتها به راحت باشد و حضور ... که سالک فریاد کند حق تعالی دعای او مستجاب نکند تا آخر او از اول بهتر باشد قوله تعالی وللآخرة خیر لک من الاولی و دیگر غالب که مغلوب گردد ... و اگر مغلوب ... شود هیچ تفاوت نکند ... و حاضر ... غریب باشد ... که با ارادت ... حق صورت ... عالم ... اختلاف ... و اختلاف ... که ... مقام ... دیده ... اسیر ... ناقص ... جنسیت دارد ... ناقص ... کامل ... صادق ... صدق پیش آر ... سوره ... بسم الله الرحمن الرحیم الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل ومن بعد ویومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء وهو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده ولکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الاخرة هم غافلون ... قرآن ... کلام ... سلاطین ... که ان الله یأمر بالعدل والاحسان ... صدق ... صدق ... ادب ... کتاب محبوب الصدیقین ...

الوعد

ز صدق پیش آر با ادب فیض از غالب خود برگیری مطلوب نفس نشوی حد خود شناختن واجب است تا از نفس خود ... رستن ای آنی صدق با ادب شخص را بعلم الیقین رساند و چون بیقین رسید محبت که عطای خداست جلوه کند و چون محبت با ادب تبدیل یافت و اسم محبت پیدا کرد در این عالم که عالم محبت است دیگر ادب بی پایه ماحصل رسیده اند از آن حاصل شود که خدمت مقبول شخص را محرم سر کرده اند و محرمان سر را ز محبت ذوق بی نکات برگیرند که کوشش منظور دارد باشد که بعد

دل بمحبوب دلنواز سپار / گر اهو کار غالب شیدان بمطلوبان خلاف ملذت می بخشد / بازشوی شاد و کام خود کرد

زانکه محبوب میل دل دارد / چشم خلق هر بسوی دل دارد / عاشقا باش ناظر محبوب / با نمردی چو عاشقان معیوب

خلق صورت پرست ظاهر بین / کی برد ره بسوی صدق و یقین / گوش جان چشم دل بسوی آر / تا روی زنده دل بمحبوب یار

یک مثال دگر شنو ز نهال / تا بری ره بمعنی خضر زلال / شاه و گدا صورت معنی / کار پرواز دهی و عنقی

ابیت عشق و این برهان / ما به کفر و دایه ایمان / حافظ خود و ناظر جانان / همچو جوی باد در همه جان

عالمانش رسول حق گویند / علمش اندر بر و دروغ نجویند / عاشقانش حجاب جان بینند / باز نمیند و بر فتن [illegible]

خواست این بوفتن [illegible] / تا با اهل زمین گفتن بودند / قامت عقل در آسمان نبود / تا نماید بحق [illegible] بود و جود

چشم صورت ندیده ای [illegible] / زانکه بس عالیست [illegible] / آفتاب عیان [illegible] / گل ازان گلستان [illegible]

بحر جانش [illegible] / نه که پنهان [illegible] / رحمتش سیر کرد در عالم / تا ز دیوان [illegible]

در که غیب و معراج [illegible] / ذات با [illegible] صفات [illegible] / ملک آدمی که صورت [illegible] / بود چو دش [illegible]

صورت [illegible] / همه [illegible] بچشم [illegible] / نور [illegible] کرده [illegible] / برلطیفان عالم تجرید

یعنی اسپای کسری [illegible] / رویان کرد [illegible] جزو [illegible] / جنس آدمی [illegible] / متغیر شدند [illegible]

بهرا ندو [illegible] / حق فرستاد آیت معلوم / ای پیمبر تو باهل کتاب / کافتاب شما شده [illegible]

سست ذات ابدیل [illegible] / که برخیزیم سلسبیل [illegible] / [illegible] / محرمان را دو چشم کرد [illegible]

تا در آخر شوند [illegible] / بهر [illegible] / خالب آرزیش [illegible] / رهبران [illegible] ز رمور [illegible]

منکر آنکه کفر خو بودند / چون زنان هزار شو بودند / بیخبر بود [illegible] / در [illegible] فیضان [illegible]

برسر کوی بودن شرر / که یکی نا [illegible] دگر نور / در گذار اندر [illegible] صدق / زانکه [illegible] صورت تحقیق

اوقی

زرش گر دو است و فرض ... / که گر و بسته ام باهل عقول / بسته ام تمام اشتر چند / بسته ام عهد خورده ام گه

داشت ایمان الیش ... / ور احد بید سیرت احمد / بیم بردار تا احد باشد / صنم اینجا یکی صمد باشد

گفت صدیق ... / که گرو بسته ام بصدیق [illegible] / خواجه فرمود و الصدق ... / خوش آمد ... / که خدا است ...

اشتر بسال ... / اعتمادی ... / لا تخف لا تحزن / اندرین ...

زد گرو بند ... / چشم ... بسوی ... / اخوت چون اخوت ... / سوی باطل ...

اگر اهل صورت ای صدیق / ره ... جانب تحقیق / پحر ... چشم ... / و در سه چندان ...

عاقبت بین ... / گر طلب ... / رفت صدیق ... / نور ...

مر نیم قصه خوان ... / تا ... شرع ... / چو اشارت ... / حق ...

چون ید الله فوق ایدیهم / هست ... / حق ضمان ... / زانکه ...

حق ... نظر ... / حق چو ... / صدق ... / تا که ...

ره طاعت ... / تا در ... محرم ... / صبر کن ... تعجیل / نشود ...

تا ... خوار ... / چون ... / گر نباشد ... / همچو ...

شهد ... / هر که ... مردان / با جماعت ... / شاه ...

تا عزیز ... / تا چه ... / چون ... / این نصیحت ...

خنده ... / چون ... / خادم ... / راه ...

شرع احمد ... / در بیان ... اهل معرفت ...

از ... گشتند و اگر ... بعالم هستی ... عالم ... یعنی باعتبار ... شده کامل ... که ... اگر ... ای عزیز ... الهی بنظر ... حضرت خواجه ... اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین ... در ... و ... مگر با ادب باش که ... حالیا کوشش ... خود ...

میکشد چون آنکه نفس از نارست و تشبیه میل دوزخ دارد و در درد و خشم خوش است و ترا با خود میبرد و در عذاب ابدی نفس
بجنس خود جنس کند و این معرفت بعلم صورت فهم نتوان کردن کش بنظم در آورده صلی الله علی محمد و آله و سلم

دل بمحبوب ده که زنده شوی / شه شوی گر شاه را بنده شوی
بندگی کن که زندگی یابی / زندگی خود ز بندگی یابی
خواجه این خلق بی نیاز است / غم دانه تو زین نیاز است
یار جهانگیر که نهاد ارشش / گر چه باشد که ای شده در بش
راه تنگ است پیر حق مرد / پل خطا در طریق مرد
در به شهار دری [illegible] / زانکه بی [illegible] و ناد
مار چینی و یار بیدار ی / گرگ مرده شکار بیداری
زانکه مردار جوی [illegible] / علف سگ [illegible]
چشم بر طاق و دل نگهدار / دل نگهدار چون مسمار
مال دنیا نعیم ازان [illegible] / تو شه بگیر [illegible]
چون تو نسپاری کول بچل / دل نهاده ماند در گل
آخر کار شرمسار شده / در برد دست چو فار شده

مثال

مثل شتر ای شه نامی / کشته اول حریص [illegible]
چون نبیند صورت آن عمل / تا بدانی که با عمل [illegible]
ان سلیمان را دابه دل / دیدان سلطنت [illegible]
در نبود دی [illegible] / در جهان [illegible]
چون نبی بود و بود [illegible] / بهر آن سروری [illegible]
گفت یا رب [illegible] / چون تو کردی [illegible]
چون نبی بود سلطنت [illegible] / زان سبب [illegible] بیرام
روزی کس [illegible] / ملکت [illegible]
من ز دیوان [illegible] / صورت آرای [illegible]
ریش [illegible] خندد / دیو آن [illegible]
وجه دیگر که [illegible] جهان / چون خلافت [illegible] شد
رفته در گل [illegible] / بار بر [illegible]
هر که رویش [illegible] شد / کشته [illegible] اندر گل
با چنین زاری [illegible] / می غذا [illegible]
اینچنان [illegible] / که نماند [illegible]
میبد [illegible] / میکند [illegible]
حرفه [illegible] / غافل [illegible]
بهر دلهای [illegible] / میکند [illegible]
که بخشد [illegible] / مرد [illegible]
تا نه چیند دیار [illegible] / میرسانم [illegible]
کاندرین [illegible] / تا [illegible] اندر بند
مال [illegible] / که ز [illegible]
بیش [illegible] / آنچه مردان [illegible]
کر [illegible] کار کنی / جان [illegible]
روی در [illegible] / حکم برو روز [illegible]

بکه در روزی [illegible] / تا در دولت [illegible]
تا بدانی تو غالب و مغلوب / شاد کردی [illegible] مطلوب
نا شوی غالب ای [illegible] / بر سلیمان فصح [illegible]
خاک پاکان شو [illegible] / این نصیحت [illegible]
گر تو شیخی [illegible] / همچو چوبان [illegible]
ای بسا [illegible] / ناظر [illegible] باش
معنی [illegible] / همچو [illegible] خشم مرد
پر و یاری [illegible] / خوردست [illegible]
قول [illegible] / زانکه [illegible]
بکر نمان [illegible] / تا کلام [illegible] باور
نا شوی غالب [illegible] / چون [illegible] کاران
خشم [illegible] / بر [illegible] حاصل
در دران [illegible] / همچو [illegible]
تا [illegible] / کار مرد [illegible]
شه [illegible] / همچو شیخ [illegible]
زود باشد [illegible] / خوار [illegible]
شه که شد [illegible] / هست افعال [illegible]
کناه [illegible] / زانکه [illegible]
شیخ [illegible] / طالب [illegible]
علم [illegible] / چون [illegible]
باز [illegible] / تا [illegible]
مفت [illegible] / تو [illegible]
گر کلام حق و حدیث رسول / هست [illegible]
پس [illegible] / می نیابند [illegible]
رفته در [illegible] / تا که [illegible]
تا شمار [illegible] / شده مشغول [illegible]
ای [illegible] / کر بر [illegible]
لیک [illegible] / تو معنی [illegible]
کفتگوی و حدیث [illegible]

الیوم [illegible] الواحد القهار ای عزیز بدانکه شخص اگر در نفس در [illegible] قرار گیرد و صید دل شود خصوص [illegible] قهر و خشم اگر از [illegible]
دل [illegible] خلق [illegible] تا [illegible] لم تغلب [illegible]
و هم [illegible]
الرحیم [illegible] الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون
و معنی لمن الملک الیوم لله الواحد القهار [illegible]
تا چون [illegible] ای عزیز [illegible] غالب [illegible] نفس [illegible]

نفوسه بلیمه که صفت عادت کبری است که می شنوی [illegible] خشم [illegible] [illegible] و دیده است و معنی
[illegible] [illegible] برده [illegible] تاریخ [illegible] که [illegible] قصه [illegible] غرض است که [illegible] بیش از این
با [illegible] ماه [illegible] در معنی التعظیم [illegible] [illegible] کتاب [illegible] بعد از [illegible] [illegible] ماه [illegible]
ماه نهم است چنان است که می بینند ای عزیز غرض است که این زمان تو [illegible] [illegible] [illegible] قرار گرفته و لیکن
اکثر الناس لا یعلمون [illegible] الحیوة الدنیا و هم عن الاخرة هم غافلون خیال [illegible] صورت حال ای [illegible]
[illegible] ای غافل از اخرة [illegible] [illegible] اولاد [illegible] و عیب [illegible] خشم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] و اگر [illegible] [illegible] روح القدس [illegible] [illegible]
مطالعه کن ای عزیز [illegible] [illegible] خشم حکم [illegible] برای [illegible] ای [illegible] [illegible]
سا حق است که [illegible] حال نفس و حال [illegible] [illegible] وقت [illegible] نفس [illegible] [illegible] [illegible]

چشم محجوب بینش اشکسته — تا دل جاهل [illegible]
تا نشوی کان علم و حلم — بو که یابی ز علم راه بگنج
عالم النفس بود که بحر بود — راه تقلید جمله بر خود بود
گر تو داری هوای علم [illegible] — هیچ معنی ندید کس [illegible]
[illegible] شناس و مغز [illegible] — در طریقی [illegible] [illegible]
حالت [illegible] علم ایدل — معنیش حق و صورتش باطل
سر [illegible] اتصاف [illegible] — صورتش خاک [illegible]
کفه [illegible] — گر نه تو رفیق خانه [illegible]
هر دو رفتند تا ابد جاهل — باز گشته [illegible]
زانکه [illegible] شعارند — حرف [illegible]
باز گشتند سوی [illegible] — همچو [illegible]
کس مباد اسیر چاه ایدل — خود ببیند و کس [illegible]
هر چه [illegible] دعوی [illegible] — [illegible]
مایه احمقی [illegible] — علم [illegible] خواجه [illegible]
عیسی از احمقان [illegible] — زانکه [illegible]
تا توانی ز احمقان بگریز — تا نیفتی بقعر چاه ستیز
میل دارند سوی [illegible] — کور گشته ندیده [illegible]
احمقانه نشسته [illegible] — غافل از خویش [illegible]
گشته مشغول [illegible] — چون [illegible]
خر ز اسمان [illegible] — [illegible]
نام احمد برد [illegible] — برد [illegible]
نام احمد بری چو عیسی [illegible] — ای که خواهی [illegible]
عیسی [illegible] نورانی — که نبید حرف [illegible]
در [illegible] — زان سبب بود [illegible]

دهلوی

وعده وصلش [illegible] چون نگار — که نشان او ز احمد مختار
در حیات چو داشت علم آید — نور چشمش [illegible]
همچو آدم نشست [illegible] — کاه در [illegible]
پور مریم نشان ز احمد داد — زانکه [illegible]
حرف [illegible] — حال مخفی است [illegible]
سالها حال جمع [illegible] میکرد — چون [illegible] شمع میکرد
شد [illegible] — جان ز نور [illegible] نور
روح ز نور [illegible] لاله و گل — [illegible]
نور در [illegible] — این [illegible] همچو شمع [illegible]
بی [illegible] داشت ای دلبند — کس ز خورشید [illegible]
انبیا را [illegible] — زانکه خواص بحر [illegible]
بی قدم سایه بر جا ماند — زانکه خورشید [illegible]
هم [illegible] — زانکه همراز جان [illegible]
اولیا [illegible] — لیک [illegible]
ره بجویان ز وصف [illegible] — تا نشوی [illegible]
تا بدانی که روح [illegible] — چون مسیحا [illegible]
انبیا و اولیا [illegible] — [illegible]
گفته اسرار عشق [illegible] — همچو [illegible]
زانکه میراث [illegible] — [illegible]
زانکه [illegible] — زان [illegible]
گشت [illegible] — زانکه در [illegible]
دل [illegible] — [illegible]
جان [illegible] — گر [illegible]
نور [illegible] — همچو خورشید [illegible]
هیچ [illegible] — [illegible]
دل [illegible] — در ره عشق [illegible]
[illegible] — زانکه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کار [illegible] — [illegible]
سروری [illegible] — خود [illegible]
هر [illegible] — یعنی [illegible]

نگذارد که ... [illegible]
که به بند دگر ... [illegible]
... [illegible]
هر که خواهد که ... [illegible]

بچه‌ها روز ... [illegible]
اسکندر ... خضر ... [illegible]
عاشقم عاشقم ... بلند
گرد محبوب ... [illegible]
عاشقا عشق ... [illegible]
مرتضی شاه ... [illegible]
جام عشق بود ... [illegible]
سر ... [illegible]
گفت ای عاشق ... [illegible]
راز ... [illegible]
به رفیق چنین ... [illegible]

... رسید ... [illegible]
... مقام ... [illegible]
... [illegible]
زانکه ... [illegible]
چون ... [illegible]
تا رسیدیم ... [illegible]

بر ضعیفان ... [illegible]
... [illegible]
با ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا ... خضر ... [illegible]
ضربت عشق اینچنین باشد

صد سلام خدا ... [illegible]
زانکه ... [illegible]
جام ... [illegible]
... [illegible]
ای ... [illegible]
گفت اینجاست ... [illegible]
... [illegible]
که ... رسید اسکندر
چشم ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

از رعیت ... [illegible]
شاه چون ... [illegible]
... [illegible]
ای ... [illegible]
... [illegible]
که صدای ... [illegible]
... [illegible]
گشته ... [illegible]
بشنو از عاشق ... [illegible]

حکایت

می شد روزی ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
عشق ... [illegible]
... [illegible]
دشت ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
گشت ... [illegible]
... [illegible]
گفت ... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]
عاشق ... [illegible]
تا که ... [illegible]
با ... [illegible]
چون ... [illegible]
تا ... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
زانکه ... [illegible]
... [illegible]
رفت ... [illegible]
حاصل ... [illegible]
... [illegible]
زانکه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

خضر ... [illegible]
یک نظر ... [illegible]
این ... [illegible]
آب ... [illegible]
دل ... [illegible]
... [illegible]
بر لب ... [illegible]
... [illegible]
آب ... [illegible]
عشق ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
ادب و صدق ... [illegible]
... [illegible]
عاشقان ... [illegible]
... [illegible]
هر که محتاج ... [illegible]
حاضر ... [illegible]
ضبط ... [illegible]
... [illegible]
زانکه ... [illegible]

زانکه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
عشق ... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
تا ... [illegible]
... [illegible]
زانکه ... [illegible]
... [illegible]
در حقیقت ... [illegible]
غافل ... [illegible]
گرچه ... [illegible]
... [illegible]
هست ... [illegible]

هر که ... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible]
چون ... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
ادب و صدق ... [illegible]
... [illegible]
لذت صدق ... [illegible]
عاشقی ... [illegible]
باده عشق ... [illegible]
حاکم ... [illegible]
حاصل ... [illegible]
عشق ... [illegible]
تا ... [illegible]
آتش عشق ... [illegible]

... [illegible]
گرچه ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
گفت ... [illegible]
در ... [illegible]
... [illegible]
هر که ... [illegible]
جام ... [illegible]
راز ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
عاشقان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
تا ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ای عزیز آتش بصدای کلام عشق آن حقیقت اعظم [illegible]

[illegible] اطفال و جهال [illegible] و در [illegible] روم [illegible]

قرآن [illegible] اشارت است [illegible] تا [illegible] علم مشغول

شوند [illegible]

حکایت

[illegible]

ای عزیز گوش [illegible] دارد تا بداند که مقصود [illegible] و [illegible]

در صرف [illegible] الدنیا مزرعة الآخرة [illegible] عالم دارد [illegible] قرآن [illegible]

[illegible] عالمهات معنی صورتش [illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible] عالم [illegible] حضرت حق [illegible] ینطق عن الهوی

[illegible] صورت [illegible] اسرار [illegible] عقل صورت [illegible] عالم

[illegible] ای عزیز [illegible] الم غلبت الروم فرموده [illegible] ذلک الکتاب لا ریب فیه فرموده

و الم تنزیل الکتاب لا ریب فیه من رب العالمین [illegible] تنزیل الکتاب [illegible] ای عزیز [illegible]

[illegible] رب العالمین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شب دراز است و زلف دوست دراز
شب دراز است و زلف دوست دراز
چونکه [illegible] در جهان پرداز
زانکه در جهان انبیا راز است
که بسازند در جهان پیغام
که جهان هست و پست [illegible]
آیت حق چو راست بنمایند
وانکه امروز جلوه دیده بود
زان سبب گفت حاکم سرور
پرده بنمود [illegible] ای دلبند
بی زبان گو کلام بی گفتار
انبیا چون که حق پدید آمد
سهل مشمر تو [illegible]
صف بر صف چو صف شکنند
غلبت الروم معنیش این است
گفت فخری [illegible]
فقر چون [illegible]
لقمه فقر دان تو در دو جهان
غلبت الروم در زمین [illegible]
[illegible] نهان فقیران اند
تاج رنگین دل [illegible]

خوش بود راز [illegible]
گوش دل گشته باز [illegible]
صورت عقل می نزد اغیار
کان خبر دار چشم [illegible]
هم بسازند باده اندر جام
غافل از یار و بیخبر از خود
در قیامت علم بیار آید
جام از کام دل کشیده بود
شاه کونین خواجه محشر
جان صافی نمانده اند [illegible]
روی عالم شود پر از نور
در جهان [illegible] بیاید
غافلان در پرش خود بخندند
تا نگردی جهل [illegible]
واند آنکس که فقر [illegible]
زانکه [illegible] فقر [illegible]
هر که زو هر سخن [illegible]
ای [illegible] آمد [illegible]
میده بهر زمان غذای بقا
پاسبانان عالم جانند
تو [illegible] بغیر [illegible] زمین

شب دراز است و زلف دوست دراز
باز گوییم شرح حسن و نیاز
همچو شاه [illegible] چون شهباز
چونکه دارند کار در دل
گر ببینند غمزه غماز
چون بسازند در جهان پیغام
هر که از صدق آن شنیده بود
راه [illegible] همه بریده بود
بعد از این حکم انبیا نبود
در جهان هم ولایت باشد
پرده بر روی دل پیدا است
از سلاطین سریر صورت [illegible]
زود گردند [illegible]
خاک راهی گزین مشو احمق
شاه شاهان شه [illegible] بصیر
فقر اگر رو کنی تو پیش نماید
هر چه افلاک [illegible] شنیده شود
فقر خورشید آسمان [illegible]
کای [illegible] از [illegible]
هر که او روی [illegible]
ای جهانی [illegible]

در میخانه هم [illegible]
هم بگویم که [illegible] ای دل آگاه
گرد از بهر صید دل پرداز
که چنین نقش [illegible] ازل
کی رسانند سوی خلق آواز
باز گردند سوی باده و جام
در قیامت دل گزیده بود
دامن از دست غم کشیده بود
جز اشارت [illegible] نبود
بنمایند [illegible]
هر چه پیداست [illegible]
که ندانند چاره از راه
ای بدیده [illegible]
نیست شود [illegible]
[illegible] بر خصال فقیر
کس نماند [illegible]
فقر چون [illegible] بود
فقر [illegible]
دزد [illegible]
تو [illegible] فقیر [illegible]
بر زبان [illegible]

احمد آینه سفید و سیاه
هست در شیشه فقیران او
زانکه می دید چهره فقرا
[illegible] شناس بیدار
رو برو ای فقرای [illegible]
عشق لیلی عطای [illegible]
تا شود [illegible]
در قصه خواری [illegible]
گر بیابی تو لذت از غم عشق

عقل کل مخزن علوم آمد
[illegible] اسیران بود
هست [illegible] از خدا
نیست [illegible]
تا چو مردان [illegible] عاشق
زین عطا هر که [illegible]
چون بود [illegible]
[illegible] ستمگاری

با وجود ظهور و قدرت [illegible]
گر چه [illegible] زمان [illegible]
فقر تحقیق [illegible]
تا نگردی اسیر [illegible]
تا نگردی تو عاشق [illegible]
این عطا گر بیابی [illegible]
زر و عزت [illegible]
تا [illegible] غافل [illegible]

پاسبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]
چشم [illegible]
دامن [illegible]
منکر [illegible]
از دل [illegible]
می [illegible]
زانکه [illegible]

حکایت

بود اندر عراق مرد فقیر
وا [illegible] روز و شب [illegible]
مرد [illegible] غافل از [illegible]
آشنایان [illegible]
[illegible] امیر
تا جدا کرد [illegible]
[illegible]
صدق [illegible]
ضربت عشق چون [illegible]
زانکه چون [illegible]
صورتش [illegible]
غافل [illegible]

داشت در دل [illegible]
هم بلا خوار و هم بلا خور بود
دور بود از حرارت [illegible]
جمله [illegible] گشته
فارغ از طعنه صغیر و کبیر
آنچنین [illegible]
رو که [illegible]
تا فضیلت [illegible] امیر
کشف گردد [illegible]
در جهان [illegible]
صد چنین [illegible]
تا چشیده [illegible]

بود چشمش [illegible]
آنچنان بود محو خوبی امیر
عاشق شد [illegible]
بر زبان [illegible]
زانکه از عشق [illegible]
چون شوی عاشق [illegible]
در بر روی [illegible]
شربت صدق [illegible]
با وجود چنین [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
حاجب [illegible]

گر [illegible]
زانکه [illegible]
گشته مشغول [illegible]
خوش [illegible]
اندر [illegible]
نشوی [illegible]
چهره [illegible]
بود [illegible]
صورت [illegible]
سبزه زاری [illegible]
روی عالم [illegible]

عشق زرد او رست وی سرو پا   انجمی بچو دیست دیم پرد
بهر او ره و بر شهها   ورنه در بیند دی خود را
ای جهان اگر بپا اهل جهان   گرد کوزند و کیج سر از دل
هم گرد و لطف تا بربها   شد فضیلت فقر آگاه کرد

هر کی خود دیم نیست   نیز دو ره بعالم با فتح
نصیح دانا فرزول آن تنها   تا نگردی اسیر کیش دخوار
بهر سالک سکی این گزار   بو که بیند شود نیکی محب
انبیا فلان و مردان شفقت   هم بشنید پی رسید در شهوار

و اظهار قوت حق در نفوس مطلوبان و زوال نقش که نقش زر دیده حقان میشود و عارف آنگاه بیگردانند شغف را از عالم غیب و اگر مثال مناسب پیدا نشود چشم و گوش حفظ نیابند و هم کردن فتح فلان معجزات دور و بعضا بر دو قیام معنی قائل ان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا و فایده مستمع شدن بنظر اصحاب یاد دارم که روزی بسمرقند رسیدم و شاخ بید این شاخ مع اتفاق صحبت افتاد اول چیزی که پرسید احوال درویشان بود و ضمیر ملازمت بر شریعت که بر عالم کوه مشهور بود و در آن شهر که از تواریخ اصفهانست مقیم بود بجایی در دو دم احوال بر جمل شد بکشم کشف در دو الشیخ هیچ یاد داری این بیت یاد دارم که خوانده سمت زخمی که زنی چو یار باید خوردن در کم زدن اختیار باید کردن الغ بیک برخاست و گفت درویش عجب خوابی دیدم گفت چنان دیدم که انگشت مسیحی بقلم زرکشی شده بود و دی این قضیه روی در سینه من کرده بود و من هر چند دستی کردی که دست خود نگاه دارم نتوانستمی اندکی از وی بر او پرسش عبد اللطیف که چون نور دیده خود دید است به خود را پاک کرد ای حق اگر این تعبیرات داری و اگر نداری که هر چه بکاری بدر روی پس پیدار باش و حاضر خود باش نگویم که حاضر خلق خدا باش این بیت در وجود ساز زخمی که زنی چو یار باید خوردن در کم زدن اختیار باید کردن ای عزیز اگر میخواهی که خواری نکشی از ازل هر کاه که میکنی علم این کسب حاصل کنی و عاقل مباش که زاده فضل و در دی بتو آورده و معجزات کند و خوبیده بیشکر فقر باید و فرزند رسید تکیه دو کس نشود فوند لقا انما اموالکم و اولادکم فتنه تنها که گوش با اهل مجمع ملک و عزه سخن حقان مباش که در این باید و در حق چند هم نویسنده و تر آباد در باید گوش منتظم دار و خود دانستاسی و مثال چند بشنو باشد که بیدار شوی

بشنو ای پیر از عجب   تا عقیرانه شر منتخب
حق تعالی چنین فرموده است   کز شود ذات ما فرزند جفت
هر که باشد عزیز و دوست   خون خود و جان و دل

غالب بیند بر سروری چند   کو نیابد بیند و در موی چند
همت در دره طلب تو داشت   با ملامت بند با کس لذت
تا شود چو و رفت در نیستی جان   کا ندر آخر بیت زمه ولی

ای عزیز

ای خنک آنکه او فقد و خیره   کر کرا از دیده خون دل ابر
هر شن عنایت سیار اول ترو   کر کری پسر زاندر کو زر

دای کس کو جام دل   میخوردی چون زرنج دل
کوپس کار بخت باشد بخت   کو فرا فقد و بخت صاحب بخت

آن سلیمان ان ز دل دری   داد انگشتری بو سوزی

حکایت

کم نهند را تا ز دم بقضا   تا طهارت کنم ز بهر صفا
هر که شد خاص و محرم سلطان   کو بشو بر دست از دل و جان
چون سلیمان شد بر کنار آب   از قضای خدا و بود شتاب
بشنو از اهل معنی این پیغام   کل قوم علی المحب حرام
چون سلیمان باد شد درویش   سجده میکرد خلق از بر و پیش
تخت میدید درخت جا و کاه   کو سلیمان نشیس بر دو جهان
بخشش و لولی حکما دین لب   اگر زخت چشم خوش پی بیاب
جاش برود بر تخت شه تو دل   دل دو دیده بخش بسوی تو
روز ماتم گشت شد درش آواز   هیچ نماند عزیز گنو ز
کرد بنیاد ظلم و ستم و جور   بیکسی کار نیز رسید بغور
تا سستا ماند نگین که مهر قول   تا رسد عزو کار و در فضل
لیک سلیمان گشت سلیمانم   صاحب تخت و تاج و زر ام
معتمد نیست هر که دا بابت   زانکه در بهر کار جبا غیب
تا نباشد عهد وفا زان   تر دو راه بر طلبکاران
شد سلیمان تیره و بار کش   دیو در آن غداد بار ش
باز کرد دیده سر کرد ولی   لب برید آن سیل جای
دیو نشنید و دز در بین سرکه   کس ندید حال خیره سرش
زانکه ملک نیست سلیمانم   کیج و محتاج لقوت نانم

تا نیفتد غلاماس بقضا   میخورد و بیخبر از رنج دل
انکه رفت در حرم خدا   کو فرا فقد و بخت صاحب بخت
دیو پیدا ربود در بر او   داد انگشتری بو سوز
دیو آن مهر کرد و در دست   کو قصه نیست بر خواص دا
زانکه هست خلق ظاهر بین   چشم بر هم زند شود چون دیو
حکم میکرد دیو بر دیوان   رفت و بر دو شیم کشور او
انکه دارنده نگین بی بود   رفت در بخت شاد و فن بخت
تا سلیمان تو وقت صاحب کار   غافل از دو نی دو و حیرت
نی بصیر کرد و بسلام و صنوبر   زانکه در ده بخود بیفزای
چون سلیمان خراب دیده را   با سلیمان نظر بی خرد
چون نبود آن نشان بر خدا   ای بسیار بد و نگین لب
معتمد بود بیان دیده   بی نیکی بد غیر ذکر نیست
عالم فشر و فرض باب   گشت بیدار و ندا نه در کار
معتمد زخم بر سلیمان بود   شکل او گشت و شد تصور دیو
بود در آن چو معتمد چشم   کور بود از زر بست دیده
فاش میکنی من سلیمانم   دو در ها هم ندیده او را یک
بکند و روزی بیافتد ضیع   در قصورت بکار نهاد
لیک هیچ خود دا ز ملک ای   بر سلیمان فقد و لعنت و خشم

عالم الغیب و حق و دیدم
رونق او بود و لعنت دشنام
می نبود دیش باد قحش نیس

بر گدائی بحر بنشستم و برشت | زان دو دو بیرون ز تاج بهشت
گر بگذشتی زما واز ماهی | گر بجستی دیگر از خود شاهی
فقر کان افتخار احمد است | همچو احمد دیگری از فقر کیست
منزوای ابدال نصیب فقر است | منزوا از ان فقر شد که مهرنیست
با تو قصه گفتیم و قصه رسد | از قصص پرسش زنقش حالی
باری القصه چو گفتیم چه بود | چون سلیمان زمزمش چه بود
من بهم لقمه خوار از هیچ چیزی | چون عزیزان شهانباید گوئی
چون گدا باز عشق دید ما ل

زان نظر در جود ماهی گرد | خدمت او کرده شاهی گرد
هم از فضیلت بهره فقر | در گدائی دیدی چهره فقر
کو سلیمان نه پادشاهی معتبر | ای معظم ترا که هیچ معتبر
دور دیدار درد دل حاجت | گر عزیزان ز دستگیر شان
فارغ از تاج کیست سلیمان هم | ز انکه من در حضور بود تام
چون بر آرد دو جهان خواجه | شد ز دست عیش در رو بنوشت
کو دل از عشق کیست مردان هم | سایه فقر باد و عشق تام
زان غافر در هوای ملک روان

ای عزیز بزرگ سلطان الدین و آخرین محمد مصطفی ترسیش

الف کر صفت او توان کرد هزار و بیست هزار زبان هزار و در کتابها نوشتم کو هیچ کس بصورت معنی نور حضرت خواجه نیست و هر کس در گفتار گردد او دم نزند ولا تشخص بیان مقام رسد حقیقت او دریابد بحالت دیگر کس بمقام حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات رسد مثال این چیزی که در اشارات انوار ایشان المختصر باشد که تشخص بیان عالم تقریر کرده نمی تواند بداند که حال حضرت مصطفی درکو سلیمان را بر نبوت او در عالی باز مقام رسید و بود آن است که در اول کتاب گذشته سلیمان هیچ دنیا نبود و هر چند که در کوشش جان سلیمان میرسانید که عالم را خوار از همه عالم بالا بر آورد و القصه ای شد در ازل بکر دیگر حضور سلطنت منزلت ابدیت او نصل ال فقط گشت او الغنت باید که بر سر حکمان رسد حضرت مصطفی صلی می باشد ای حی بیک فهم کن که الملک الیوم تو اباح زبانها می عزیز چند نوبت ایشان که نوشتم دو باز بسیری انسیم باشد که باز که آتش فقر مصطفی مرتبت سلطنت و الرحمت زبان بود که روز عاشورا محرم موسی بر فرعون غالب شد وهم در عاشورا محرم رکه در او ثیان برادر او حضرت خواجه علیه السلام شد حاجت شرح نیست که بر که از بهر شرح است لم بر شد دار ابل دنیا دنیات و هر کار از عالم فقر رو دی بدنیا که امر از فقر و با او نیست و چند هی که در هر بیت ما مقام حضرت خواجه سلیمان واخر بین بشد و گفت که کران سر الا سلیمان سلیمان با طرا هر سر الطبره که نبا دیم علی الاخره هم فاطمات حنیف لم علیه الرحم در اخر کتاب در رسول صفت ما سرای کو بر آن کردو یابد دارد کو بس که جسد بر داری کوتش نظم در کتب های عزیز بسیار نوشته است گوش جان از پیش مغز دل | تا بری بوسی جان ازدل | بشنو او را گوش دیده دل | وصف های این شکل

زانکه بدبس کرسنه محتاج | بیرون سپرد و پیر چون آن اج
دم بدم اسبی تو سلیمان | تا بجا بود و لقمه از خوان هم
بلکه و در ز دیگری نیاز و جواب | گرسنه بود و بس ضعیف و خراب
صاحب خانه دل نهاد و گوش | تا که سایل نه چینه الا آب
با زگردید زان در از خوان | رفت سوی دیگر از صاحب ازی
اهل خانه جواب داد و گفت | شه ندادش جواب در خانه گر
سایل ان نان گرفت بی تکلف | لب ان جو کرد بود و بر خوان
شد سلیمان از آن کرشمه خراب | همچو ماهی تشنه اندر آب
لب ان بحر بود ماهی گیر | گشت واقف زحال آن فقیر
زنگ کین ای گدا فرا دید | که گدا از سینه و دل آتش
شاه از آنکه بخورد و دید ملک | دانچه آورد بود و بسمک
خوان هیچ خورد و چشم شادی | کو بهی شست آن شکم ماهی
تو خدمت رسید و در ملک | شد سلیمان از آن بیرون و
کار دولت به او و دیگر نرسید | بر بود لوان و عطای
دو پشیدا بری رحم آنکه | که نهاد دست بر دی
ماهی خوان گرفت نان خوار | رزق ما گشت آن گلیمی
ای چو ایشان طاع خوار | همچو سنگ کرد او خوی دار
منقش گشته همچو دی آن | خویش بیدار هم بحا چید او
همچو صد هزار سر کردی | دست خویش آنکه شاه و رای
زان سلیمان فتاده در خوار | تا کند میل بر سنگ رکی
هم نمازه بدبو چیله در | هم کند رو دل بسوی

ماهی کف ره کند دو کی | خاک در چشم پادشاه همه کی
چون سلیمان شنید این ایام | بی شده گدائی بیش ترک انتها
در دو بیرون ز دوکش دل بر | و انبار این چنان بنده تفرا
سایل ان اب نان نگه زمین | چون کدا بیان او دید میان لید
زود در دیگر در افتاد در کی | زار و مجروح و خسته چه گی
صاحب خانه دو داشت ما زاری | داد پادشاه همی بر و سال
نان بخشش دکر درت اقبا | ماهی گرسنه از ان شد
ست و چراغ او از او کردو | همچو نان حال بیش آمد حال
گفت با شاه کدای شده حجوکی | هیچ داری بری این خدمت
چون شه بی سیه زمین و دل | خدمت شاه قرار بیش نمود
زان سر بشنه شد از کد | کو ای بیس بیش با ی گر
چون چهل روز از آن نقره کی | در کدفی او از کمان باری
شاه پیش او بیرون و ا | چند باشد مگر تو حال او
برد و پیره بدل ایدوت | زانکه دوری حضور بر است
جبت از نخ و در آن | این گلیم او کلفاند ازت
ماهی لقمه خوار اندر حال | لقمه اثر شده دلیل برادر
همچو بچه از خوار | آه ای شفالان مردم خوار
شاه بی و چند باشد حینه | خیز دار ابیش بی کوش بخند
همچو کوی فتاده در خاک شد | زانکه تنها بگفتم در راه
زان گدا گشت و خواه و گنج | تا شود و اقف ابین فقیر
با وجود چنان شاه | کوش تجات بر بیت رها

بدلها

حاسدی کی پیش آمد چون شوی
گر ز عمرم بود دلگیر قال
غافلانه در فراق و پر ملال
از سر ولات و عرش بی‌سبب
پور یعقوب اگرچه بود چاه
در نشان از هجر او شد زار و زوی
حسن یوسف یقین بد از نکو
در نه مناقب تو در بر ولی
زانکه او شاه و ما همه در قدرت
معجزش بود و آیت دلیل
چشم بر روی او خوش بود آن
زانکه از قهر بد غمی و خوشی
چند باشی حریص از اهل
اول کار یوسف مسکین
گر رخی بودی عالم ازل
وحی و الهام و نبوت هم
زانکه جانش بر سریر سلطنت
بند در زندان نبی بود و حق
مثل بشنو و مرد و در جهل
عمر خواهی شدن از خود فراز
قدر کو باش بیری تو بنگر

گر شنیده بودی کو ز جمال
تو در یوسف که پیش او حال
همه از زنان بی‌ید ند نمک
در چه افتاد و از غم شد او
داشت حسنی چو آفتاب روی
گر نباشد حق نمیاید و رنگ
از چه دوری از خواص علیم
نفس نور است او زود و زود
با چنین قدرتش نشد بدل
تخم غربت بکاشت و دل بی‌رنگ
زان کسی شد که روی دهی
زود باشی اسیر و زار و جهل
رفت در چاه و زار و چون
گفت آن دم که طالب عاقل
زانکه معزور است از قدرت
بدی بیچاره در که در
تا نه بیند از مقام کس
تا ز بینی عذاب اهل جهل
چند باشی چو سنگ در فراز
ای درم جوی به جو دی با نگ

حکایت

نام خواجه بر بزد در دیار
خواجه بگشاد در ز حمل نفیس
گر نداری حسد اهل جدال
پس حکایت بشنو از اهل دل
اب چو پیش ز آب آمد و بود
رو بیا مو زاد و در سهو بود
نام احمد شنیدی ای عاقل
هیچ دانی که بود و گنج علم
با چنان بزرگی در بزرگ او
هیچ میل لب او جای زدنت
ای مبین چرا غلط و علم ورزی
از سلیمان که بود و آیت و داد
گشت هم بنده و غلام عزیز
دل و جانش بنده آن آتش
چار نوبت بر یوسف بنده او
پس کی که پیش بود و انصاف
این ملک و طعام آمد بود
خیز و معز وش و دین و سنی دل
تا که اندر بی لب بس چه کی
خوی بر قول تو پیش از [illegible]

گفت او صاف و یوسف بود کی
خاصه اندر حضور بر جمال
کشف باطن خلق و جهان کی
غیر احمد کسی نیافت کمال
پر ملالت بدید از زاده
نور در پیش صفات احمد بود
ای که هستی کم از نمود
زر در و کشتی در دوری بال
کو بود و بیش زد ان که دوام
با فقیر انش بیستی و رنگ
جز غم اهل دین ز راه او
چون ان ...
گر نبرد نه هیچ کوی مراد
تا بطفلان ز بهر جور و زور
زان ببند جفا چرخش فقر
آمده جبرئیل با شر و شور
واخواند نبی را در اهل جهد
سکه بر زر بنام احمد بود
تا نخوانی بر خس دو ببینی
چند و چند از بروی خس
چند چون شاخ بی برگ

شاخ بی بار سرفراز بود
هر چه بار بود و نگون و است
بر ترش بود و از بهر نجات
حاسد از نشی ز کبر چیده بود
غیر تش ... کرده اش دل
گشت معلوم آنکه شد عطا
تا بخوانند خلق تا فتح
تا توانی دل ... در بس
چند باشی اسیر نفس ... کو
دیده چشم چو شمش خفاش هم
تو زبان بسته ... صد بود
زهر خور کار کن هم ...
دیده ام عاشقی طلب کی
طالب یار بود آن بیمار
هر کجا سرو ... بی
گر چه بیش غرق ...
جگری دانست ... چو آن
تخم مهر بخت چو خاک
تا که شد خوار روز ...
هر چه کم کرده بود ...
طالبا صبر کن ز هیچ منال

شجر بار ور ... بود
چشم احوال ... بید آید
ده که کو ... چشم شوخ
زود گردند بر دوش ...
هم کشت شد جلد ز توم ...
زانکه بد خو و معیوب ...
زانکه بر عزت ... فتح
تا نگردی شکسته و دوش
در بی ... چون
دیده سرگشته ... بیمار
تا نگردی سیاه چون دو
حکایت
در دمندی ... خوش ...
صید بدی ... چو ...
دامنش در جیب ... گردی
که چو ... ستی دل ... شدی
چون ... شدی ...
تا ربا ... ز خاک ...
دم ... بیز و گرد ...
یافت از فیض عشق ...
زین کی ... جان ...

شجر ... احمد دل
جا ... جز ... ویده
گر ندیدند عاقب ...
غافلان ... بر ده اش
رو بغربت نها ... دل
گوش ... دیده ...
تا ... جهد گران
شاد و دل ... خویش
شاه ... از ان ...
زان ... جو ...
چند کو ... هیچ ...
حکایت
اشنا جوی ... خوش
گل ... بود اندر باغ
چون ... گرد
گر چو ... شدی ...
...
هر چه ... دل
چون ... سر ...
هر ... آتش
خو ... سیاه ... بنگ

انبیا چون ... و احباب
زان گل از باغ ... چیده
ره ... سوی ... عیش
فاش ... چو ... کس
زانکه بود ... چون
زان ... غم
سستی ... دل
تا ... زو ...
که ... عیش
کی ... هیچ ... کی
گل ... بهار ... کی
گاه ... جانب
شده ... چون ...
گر ز ... دل او
که چو یوسف شادی ...
خوش ... غم ...
بر ... جان ...
پس ... جان ... دل
او ... عشق
یافت ... دل
چون ... آتش

هر چه گوید کار [illegible] روان کی
مرده [illegible]
[illegible]
ذکر خود [illegible]
گرچه اول [illegible]
دل [illegible]
تا همه [illegible]
چون [illegible]
تا شود [illegible]
تا طعام [illegible] حق [illegible]
گر بود [illegible]
شاه [illegible]
خلق عالم [illegible]
در سجاده [illegible]
کار چون [illegible]
پس [illegible]
زانکه [illegible]
بود [illegible]
کار خلق [illegible]
چونکه با خلق [illegible]
نظر حق بر وی [illegible]

پشت بر جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
تا [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
لایق [illegible]
تا [illegible]
هم [illegible]

حکایت

اندرین [illegible]
نفس [illegible]
جاه [illegible]
کار [illegible]
[illegible]
میل [illegible]

[illegible]
کار [illegible]
بود [illegible]
تا [illegible]
کار [illegible]
گفت [illegible]
گفت ای [illegible]

[illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
عاقبت [illegible]
ذات [illegible]
تا [illegible]
حق [illegible]
تا [illegible]
مرد [illegible]
تا نظر [illegible]
[illegible]
تا [illegible]

هیچ [illegible]
[illegible]
عقل [illegible]
شاد [illegible]
مبتلای [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرد [illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
خوان [illegible]
گر [illegible]
با [illegible]
بود [illegible]
[illegible]
کار [illegible]
شهر [illegible]
رو [illegible]

تا [illegible]
آتش [illegible]
[illegible]
حق [illegible]
آتش عشق [illegible]
تا نماند [illegible]
تا که [illegible]
هم [illegible]
هم [illegible]
هم [illegible]
اول [illegible]
کوشش [illegible]
روی [illegible]
ذکر [illegible]
چون [illegible]
گر [illegible]
غار [illegible]
همچو اصحاب کهف [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
سینه [illegible]

در جهان [illegible]
خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
هم شود [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
همچو [illegible]

اشاره بتاویل قصه اصحاب کهف

پس [illegible]
[illegible]
نفس [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]

رفت [illegible]
[illegible]
دیده [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا توان [illegible]
تا [illegible]
اول [illegible]

[illegible]
این [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
گرچه اصحاب کهف [illegible]
[illegible]
رو [illegible]

تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
رحم [illegible]
تا نظر [illegible]
تا [illegible]
همچو [illegible]
تا [illegible]
تا شود [illegible]
همچو اصحاب کهف [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
تا [illegible]

این دلیران را به بیرون دلیر … پشت کردند سوی جیحون شیر
همچو سگ [illegible] شیران باش … همره [illegible] دلاوری باش
تا چو ایشان گردی در غازی شوی … همچو آن [illegible] شوی
هر صبح از دلا و دل [illegible] … تا کنند [illegible]
پوست بر کن ره به صاحب عار … تا شود بند [illegible]
تا چو صدیقی [illegible] شوی … همچو آن [illegible] شوی
اندرین ره مجوی کز دو عار … راه عشق است [illegible]
اندر اندر اندر آتش عشق … تا شوی [illegible]
عشق هر جا که آتش افروزد … هر چه بیند او دهم سوزد
عشق هر جا که آتش افروزد … دهر [illegible] بهم دوزد
هر که جام شراب عشق بخورد … ره به سرچشمه حیات برد
لب بدوزم صدای عشق [illegible] … بلبل خوش نوای عشق [illegible]
بوی رحمن همی رسد از قول … متحیر ایستاده [illegible]
گر تو خواهی ز عشق بویی [illegible] … رو چو مردان [illegible]
بحر تجرید را چو رفت کل … پشت بر هستی [illegible]
تا رسی در مقام [illegible] … که بدان [illegible]
بعد از آن شد فنا [illegible] … تا ببینی تو [illegible]
چون ببیند [illegible] … رو که بر روی [illegible]
سر زد آیینه [illegible] … ساقی [illegible]
سر زد آیینه [illegible] جامی [illegible] … نقد خود [illegible]
خوش بگو [illegible] … که حریفی مرا [illegible]
عشق [illegible] … گر چه [illegible]
کس چه داند که چیست عشق [illegible] … کز نه بیند آتش [illegible] منزل
عشق [illegible] … با نظر [illegible]
ای لب عاشقان سرگردان … که چو [illegible]
بیخبر [illegible] … عاشق [illegible]
عشق از افغان و زار بگریزد … باد [illegible] در آویزد
عشق [illegible] … عشق [illegible]
فقر و تجرید در دو دل باید … تا شد عشق [illegible]
[illegible] … اگرت [illegible]
تا شوی عاشق [illegible] … هم ببینی [illegible]
برهی از خیال [illegible] … باده [illegible]
تا تو خود رای و خود نمایی … کوش [illegible]
تا نه [illegible] … که شوی [illegible]
با خرابات [illegible] عشق [illegible] … تا شوی [illegible]
باز داند که [illegible] … هم شوی [illegible]
ای حبیب ار شوی [illegible]

تا ولی [illegible] علیهم [illegible] منهم [illegible]

کان عشق اندر [illegible] … فارغ از [illegible]
دور [illegible] … ره [illegible]
چون عشق [illegible] … هم که [illegible]
ای [illegible] … خاک گرد [illegible]
[illegible] … گر ببینی [illegible]

در زمان تشنگی داوود علم … نی نشانت ماند و نی رقم
گر شوی [illegible] … که بر [illegible]
ای جوانان [illegible] کمر … کو فریبند [illegible]
ما او [illegible] … تا ببین [illegible]
زانکه دلجوی و دلربا باشند … ابرو زلف و مهرتا باشند
گر نمایند [illegible] … غالب [illegible]
زین سالت [illegible] … بر کنند [illegible]
به که در [illegible] … تا نه بینند [illegible]
بصفا این جهان [illegible] … زین صفا [illegible]
پشت بر کار [illegible] … به [illegible]
زانکه از [illegible] … نی ز [illegible]
خارق [illegible] … تا شوی [illegible]
تا بری [illegible] … نکنی میل سوی [illegible]
از جهان [illegible] … همره ذوالفقار [illegible]
ذات [illegible] … کو [illegible]
میزند [illegible] … میکند [illegible]
تا شود [illegible] … بهر اطفال [illegible]
تا که شیر [illegible] … هم ضمیری [illegible]
عشق [illegible] … نی پیاله [illegible]
پس [illegible] … گل [illegible]
گر خانه [illegible] … طالب [illegible]
در [illegible] … فاش [illegible]
همچو اصحاب کهف [illegible] … گرچه [illegible]
کس [illegible] … ای [illegible]
اهل صورت [illegible] … پیش [illegible]
در نیاید [illegible] … خوش [illegible]
شاید [illegible] … مطرب [illegible]
نرگس [illegible] … که دل از عشق [illegible]
میزند تیر [illegible] … زهر [illegible]
با چنین [illegible] … کاشکی [illegible]
دل [illegible] … تا بدانند معنی [illegible]
تا [illegible] … نباید [illegible]
گر تو [illegible] … من [illegible]
تا طلبکار مصطفی گردی … فتوح [illegible]
ای جوان [illegible] … ای عزیز تامل در حقیقت این [illegible] کردن [illegible] … پیش طفلان [illegible]

که مقامات اهل [illegible] التصرف نمی باید کرد و [illegible] راه [illegible] عشق [illegible] حق سبحانه و تعالی [illegible] که لا [illegible] الحیوة الدنیا لا [illegible] ای [illegible] که لحظه [illegible] می باید تو تحقیق [illegible] هر [illegible] بعالم [illegible] حیات دنیا [illegible] سلطنت با عدل [illegible]

دنیا و آخرت بر میاورد و اگر بر داری بی عمل باشد حجاب نفس اماره بجا بود و در دنیا و آخرت بعذاب بماند و اگر علم شاخ
بگاه علم چه ثمره [illegible] خورسند باشند حیات و دنیا با فره باشند و اهل دنیا باشند از صحبت [illegible] که الدنیا سجن المؤمن
و جنة الکافر و اگر چنانچه خود را از اهل دنیا می بینی باید که قرآن و حدیث [illegible] تا معلوم کنی که از چه قومی [illegible] سر دستان شرب
عشق [illegible] و شیخ احمد جام قدس الله روحه العزیز [illegible] که سالک باید که [illegible] اخلاص و تجارت
بیشتر [illegible] روی بر دنیا کنند [illegible] علم صورت [illegible] از جهت آنکه باید که قول [illegible]
روزی [illegible] و [illegible] باید که [illegible] روز [illegible]
و [illegible] حضرت خواجه [illegible] که اللهم
احینی مسکینا و امتنی مسکینا [illegible] ای [illegible] خوان علم این قوم [illegible]
و [illegible] حق [illegible] معنی [illegible] علیت [illegible] بطلب [illegible] که اهل آخرت اهل
دنیا غالبند [illegible] که حق سبحانه تعالی یاد کرده که [illegible] ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة

عاشقا خیز [illegible] | [illegible] | هم غافلان [illegible] | سعید [illegible]
[illegible] | [illegible] | بری [illegible] | [illegible]
[illegible] صورت [illegible] | [illegible] | شاه [illegible] | تا نشوی [illegible]
خواجگی [illegible] | | | تا بری [illegible]

حکایت

بود شیخ [illegible] | دل [illegible] | آن [illegible] | در [illegible]
تا بیابد [illegible] | تا کند [illegible] | بود [illegible] | چشم [illegible]
اهل [illegible] | [illegible] | دست [illegible] | تا نشود [illegible]
تا نماند [illegible] | هم [illegible] | تا [illegible] | تا بود [illegible]
تا [illegible] | [illegible] | تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | ره [illegible] | نظر [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | راه [illegible] | نشود [illegible] | [illegible]

نازد [illegible]

تا زدنیا شود [illegible] | زود [illegible] | [illegible] | تا شود [illegible]
تا [illegible] | فارغ از سوز [illegible] | [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | چون [illegible] | [illegible] | چون علم [illegible]
[illegible] | چون [illegible] | چشم صورت [illegible] | تا شود [illegible]
تا [illegible] | [illegible] | [illegible] | که ندارند [illegible]
[illegible] | راه [illegible] | روی [illegible] مصطفی [illegible] | هر چه [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اللهم اجعل قوت آل محمد یوما بیوم و قال علیه السلام اللهم اجعل رزق آل محمد قوتا صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

ای [illegible] | دی [illegible] | با اجابت [illegible] | باید [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
رزق [illegible] | رزق [illegible] | رزق [illegible] | رزق [illegible]
[illegible] | [illegible] | باز [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | رزق [illegible] | این [illegible] | گفت [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | رزق [illegible] | [illegible] | [illegible]

پیرکی را بود اندر اصفهان [illegible]
چون شوی گرسنه نگاه کنی
گر تو داری امید گنج وصال
گر تو روزی خواهی [illegible]
هشت سال تمام آن مسکین
کار او جز پیر [illegible]
که طلبکار رزق [illegible]
دل بهشت خراب [illegible]
رفت چون کاف [illegible]
در کلیش [illegible] بند کمند
توبه کردم به دل [illegible]
باز از دوش [illegible]
راه بکرد [illegible] حقیر
کو کلید [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
ما و کت [illegible]
روی در کاه [illegible]
کاستخوانها [illegible]
چشم بگشای [illegible]
نان بخور [illegible]
راز خوبان [illegible]

دار نهان [illegible] گنج نقد [illegible]
آنچه حاجت بود [illegible]
خاک [illegible]
پس چو در [illegible]
استخوان [illegible]
کرد [illegible]
چون [illegible]
تن چو [illegible]
بار [illegible]
شد [illegible]
یا الهی [illegible] سلامم
چهره [illegible]
بقدم [illegible]
[illegible]
کیمیا [illegible]
رهنمای [illegible]
تا ز [illegible]
کز محبت [illegible]
تا ببینی [illegible]
حق [illegible]
حرف [illegible]

جمع میکن کاه و میبارش
نان چو [illegible]
فکر [illegible]
جهد [illegible]
روز [illegible]
هشت سال [illegible]
غیب [illegible]
دل [illegible]
مرد [illegible]
کفت [illegible]
پیر [illegible]
بار [illegible]
بر [illegible]
پرده [illegible]
کیمیا [illegible]
کیمیا [illegible]
بر [illegible]
تا [illegible]
چون [illegible]
دو [illegible]
بعد [illegible]

تا بری نفع [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
تا شوی [illegible]
کرد [illegible]
کار [illegible]
دل [illegible]
جسم [illegible]
زیر [illegible]
که [illegible]
رحمش [illegible]
گشت [illegible]
ای [illegible]
پرده [illegible]
پیر [illegible]
میکند [illegible]
کفت [illegible]
استخوانها [illegible]
من [illegible]
نان [illegible]
استخوانها [illegible]

دست [illegible]
تا [illegible]
ای [illegible]
زر [illegible]
آن [illegible]
ره [illegible]
[illegible]
تا بگویم [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
خواجه [illegible]
باده [illegible]
طفل [illegible]
[illegible]
بانگ [illegible]
بشنو [illegible]
شد [illegible]
خواست [illegible]
روح [illegible]
شد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

هست [illegible]
از [illegible]
کرده [illegible]
تا [illegible]
زن [illegible]
خواست [illegible]
کشته [illegible]
دیده [illegible]
کو [illegible]
باز [illegible]
کار [illegible]
کار [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
او [illegible]

[illegible]
کار [illegible]
نان [illegible]
زر [illegible]
گر [illegible]

برده [illegible]
روز [illegible]
بود [illegible]
[illegible]
رحم [illegible]
[illegible]
خواجه [illegible]
[illegible]
دق [illegible]
نان [illegible]
[illegible]
خواجه [illegible]
زود [illegible]
[illegible]
ای [illegible]

که [illegible]
روی [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
راه [illegible]
کرد [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
می [illegible]
[illegible]

خون ما آمد کشید از رگ پوست | این علاها بچشم خونی کن | از بد تو بدی شده پیدا | ای گشته هیچ ره دانا
یا میر نام الحمدی بو جهل | با همین ظلم و جور بر اهل | شاه مجنون تا بی قاد در فرد | رودی در فلک دال بنمود
منتظر بود سوی بابک بابک | تا چه از در خانه بسی جلال | تا کرامه هفت تر بیال | گفت در ذوق ...
خواجه با کو دکان او بین | بود در پیش خود بچها بهین | گفت ای بچگان بجو صفا | می بخواهم ز حیف بهر شما
نفس تسلیم خویش از دل برکن | تا شوم بند بهتان دجیال | هفت خوان مرتبه ما همت | با در این حال آشنا همت
ای طالب بغداد گرد ... | هفت خوان بود در پی بهر | تیغ یوسف چه غم در هم آفتاب | گشت بالا کرد هم طرب
هفت خوان ما همی نوشیم خوش | تا شوم هم یوسف دلکش | زانکه دائم ز بندگی بهر | از بزرگ که کسری و قیصر
بندگی خود دلیل از دولت | غم ز اندوه ما پیشانیست | سرکشی کار جاهلان باشد | سرکشی خوش نباید باشد
سرکشی کار پر خطایان را | سرکشی تیغ از خف جلال | چون ... تو نیستی گریبان | ورنه برگشت خود همی بینی
بار گیر جهانیان می باش | | معنی بیت حضرت خواص بجو میشا در اینجای حیات بجا درد | همچو حیوان تو باز پیش کش

وساقی مستانه باشد بعقل و هوش و ذکر و ذکره بهمه ذکر اکثر العلم تعقلون مولانا جلال الدین بی بو معنی و دلیل و لهم
آنکه واحد و معنی بعضی آیات سوره صف و اشاره چند از سوره صف کبرو و حجه در اول کتاب تسبیح علامت مستقیم تو اول
خواهم ساخت که ان شاء الله صحیح ظاهر بی کسی باشد و یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة
فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعقلون و آیه و عد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس
لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون چه اشارت میکنند حالیا بدانکه اهل تعقل ظاهر
من الحیوة الدنیا چرا عالم سیر و چنین نشنیدی ای عزیز مولای روم میفرماید بیت چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد هر گاه با خلاف تر کار است اگرچه انبیا و حلما باشند رنگ پذیر میشوند و علم ایشان که احسن
تقویم است چون با جبال بی قصه مشغول شدند با شغل سلاطین میکنند سلاطین دنیا که حکم بر خلاف میکنند
و خلق از ایشان دائم لا حول و شکایت میکنند در شغل سلاطین اند مگر که این آیه در وجود ساز زنده که واذکر ربه کثیرا
لعلکم تفلحون و اهل عمل باید یعنی در همه کار بذکر خدا مشغول باشند و ذکر از آن باشد که کسی بگرید که آن آیه آیه
مقصود از ذکر است که یاد کنند حق را در همه جهات و غافل نشود از هیچ و دیده و دائم حق را حاضر بینند یعنی از آنها

کو نا کون

کو نا کون بوده نشود بحالت که هر که با خلق نیز که پیش باشد اسیر رنگ نشود که عشق رسیده که عاشق شود و مبتلای صورت شود
عاشق آنست که رنگ عقل بگداخته باشد و حجابی عشق گرفته باشد بمقام تبریزیها گویند که بمقام لی مع الله وقت پرسی
بدانکه پیر ما چون باشد که حجاب خبر و شر در او نماند ای عزیز بیرنگی آنست که مقام انبیا و سلاطین که جهد بی تعلقات
برا و عرض کنند چنان غنی باشد که هیچ التفات بدان نکند ای عزیز ما شخص بجهت خود نباشد که متغیر میشود ببینید که دوم از
بی تعلق زنده که میخواهی که این صرف فهم کنی تصرف کل در چیزی که در تصرف قسمت نبود و بعد از تو در تصرف دیگری
خواهد بود ای عزیز ما بعض صرف نیستی این نزد ما تحقیق بدانکه هرچه توان بدو توان نمود در شرح بیت این سلطان
ستان بیت دو بیات در شرح بیت تکیم محرم الحرام سنه ست و سبعین و ثمانمایه چنان دیدم که نهری عظیم بودی و آبها
صاف و آن نهر یکه کشتی در میان با شیخ و من با آن جوی بودم و شکم آن جوی هرچند که وقت باصره و دید دوم
که شکافته بود و ندی اکثر اطراف میبر و ندی که آن نهر هیچ گرفته بی ای عزیز تعبیر این هم در خواب بسیار بود و
کرده همچو مثال بحرات و چون قطره عشق وارد شد و حش کوید و گفته آنجا که از نهر جدا شود رنگ پذیر دو اکثر و جلی شود
و سیر می باید ما و دیر بیان بجز بینه و بیرنگ شود پس اولی آنست که اگر از دوم سؤال کنند قل الروح من امر ربی
کویند که هر چند شرح نویسند محقق تر میشود و این حالی است که پرسند باید که ولا این ذکر از بیان میکنند و در حق
که این خط مثال طلسمی است که هر مشتاق در دیده که او این کلمات بصدق دنیا کند بشاهده حقیقت حال از فرق
جا باید دید و دلش ملیا شود و از این وصیت قبول کن در وقت خشم هیچ حکم مکن با آب حلم آتش خشم زدی بر آن
شوی پس البته برکت حیات حلم و دیده دلت کشف حال یابد که فرق میان حق و باطل آزاد کرده و خود را خود
خشنود کشوی و این ساعت است که عدل و داد بهتر از عبادت اهل عبادت است که عدل ساعتی خیر من عبادة سبعین سنة ای
خشنودی آن از خشنودی پرستیدن است اگر میخواهی که طول کشوی زنهار که هیچ حاضری طول مکن و دولت که بهر که
باشد در میان قومی تو اندر زیست چنان بکند که از او بر نجند هر که چنین میخواهد کو از حکایت بگریزد و بیابان
تا مادام حکایت موسی و فرعون نباید کرد و در مقام بود که حضرت سرور دانا یان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم قومی
میفرمود و در پذیری شد و علامت معجزه میگرفت الا از بهر آنکه دارنده بود و غنی و محتاج کسی نبود و با وجود که
چنین بود لحظه لحظه از عالم غیب ندا می آمد که و اذکر فی الکتاب ابراهیم و اذکر فی الکتاب ادریس و اذکر فی الکتاب

مرسی بویی محال است که با خلایق تکلف و تشنیه باید کرد [illegible] که زیش کوید رنگ [illegible] شنیدی [illegible]
[illegible] زنهار که در چشم مرد [illegible] صلعم [illegible] خیر خلقه محمد [illegible]

ای شده [illegible] / وی چو شد [illegible] / برلب [illegible] / وی چو [illegible]
ای چو [illegible] / کو ز عشق [illegible] / دی چو [illegible] / نیست [illegible] دل [illegible]

[illegible]

جنگ و صلح [illegible] / همچو دل [illegible] اندر پیچ
چند کوئی [illegible] / هرکه باشد [illegible]
[illegible] رنگ ای [illegible] / رنگ [illegible] چشم [illegible]
[illegible]

اشاره بمعنی [illegible]

[illegible]

زان سبب گفت احمد مختار — که شدم من ز بود خود بیزار
این رسالت که شغل ... — اسفل السافلین جهان ...
وگر جاهل ابر زبان ... — بد تر از زن بر ما که ... خوانی
دل ... — زانکه بر ... از جهان ...
هر که شیخ است پیر پر درد ... — زور رئیس عیب ... جامع ...
شرح این کشتی ... — گر ز نفسی دلم ... باغ ...
گر تو شنیدی ... — در ندیدی ... آدم ...
کردی شرح ... — پرده بدرید ...
شاه کیتی صورت و معنی — که غنی بود و ... از ...
... — هیچ کاری ... است
گفت ... — با وجود بزرگی اکرام
... — خاک در چشم اهل ... ریز
خفته از چشم ... — گفت هم ... شیخ و مولانا
زانکه در ... — جلوه بر جای ... است
هر که گوید که ... — یا چرا روی در ... کرد
کوه ... در جهان ... — تا تواند ... خدا
جز آنست ... شد ... — در بیان احسان صفت تحمل و لذات ... صفت اهل ...
راز مستان ...

دستی ... صفت ... بزرگی ... ... تواند ... عقل کند
وصفت ... اهل ... باشد ... ... که صفت ... گویند
زیست کرده ... باوجود ... دل ... معنی ... فی الدنیا حسنة و فی الاخرة حسنة ... باشد که ...
از کدام قوم ... در ... حسنه ... آدم ... که ... احسان ... حسنه دنیا کرده
ادعی کرده ... که از اهل ... شنیده باشی که ... از او ... حسنه ... از او دور کردند تا ... مشغول
نشود ... در عالم صورت ... که تو ... معنی ... مدد ... چنانچه شنیده باشی ...
در بلی ... از برکت ... عشق ... عالم نظام گرفت ... آدم بر صورت آدم ...
الالتفات ... اگرچه ... حرارت عشق ... شود ... خاطر مبارک ...
و لحظه ... تا فهم ... که سخن ... لحظه ... ... مباش تا ... آخرت
برگیری ... حسنه ... مشغول ... ... که حق تعالی ... ازو
در ... که آدم دل ... که با ... نفس ... مشغول شود ... حسنه
آخرت حسن صورت ... که عالم آخرت که عالم ... آخرت که ... توحید است

دچشم

و چشم صورت از آن محروم است ... که ... در قوم ... و ... که حسنه آخرت ... باشد
دنیا که صورت عالم است ... دنیا و آخرت در نظر حضرت سلطان السلاطین و خورشید ... آخر جهان ...
که همت ... تا ... ازین ... که حقیقت مصطفی ... در طلب ... باش ... کلمات ...
آشنای این عالم ... حضرت خواجه ... دنیا که ... آن ... در نظر حقیقت ... هیچ ...
و تو ... که حسنه دنیا ... از سلاطین ... حضرت مصطفی ... حسنه ... و ... ولادت ...
برابر ... دنیا ... آخرت ... دنیا ... غفلت ...
شخص ... و ... قرآن ... و ... لاحظه ... حسنه آخرت ...
ای ... حسنه دنیا ... حسنه آخرت ... که در آخرت ... شرع ... ابتدای ...
گذشته ای عزیز اهل دنیا از آخرت محروم ... اهل آخرت از دنیا محروم ... اهل حق از دنیا و آخرت ... حضرت
مصطفی ... در دنیا ... نفس مبارک ... در ... تا ... غافل از ... باشند
در دل ... حق ... که ... عمل کنند ... عقل ... باش ... عقلا
مشورت ... هیچ کس خلاف ... در ... معنی ... باشند ... منظم ...

شغل ... چو کرد ... — تا نشینی ... و دیده ...
تا چنان ... عشق ... — هوش ... ... تو ...
گر به ... تو در ... — نخوری ... که ...
گر به ... دو ... — همچو آتش ... عاشق ...
همچو بلبل خراب گل ... — مست ... عقل ...
دل ... زاری ... — در ... حلقه ... باشی
تا نظر ... حسن ... — تا ... شاخ ...
زور در دنیا و آخرت ... — شاید ... دل ...
نفس ... — بلند ... شیر دلیر
مرد ... امید ... — ... بر در ...
خوی ... دل ... — تا نشوی سرفراز ...
هر ... که ... — ... جام ... که ...
هر ... که ... — بس ... که ...
عقل ... روی ... — سر دارد ... آری
گر ... — دست ... بالای ...
بجمال ... عشق دل — ... درجه ... دل
که ... گشته ... — راز ...
گر ... ممکنی ... — این مثل بشنو ای ... خبر

تا بدانی که هر چه پیداست
بایزید لطیف خوب سرشت
با هزاران فساد و رنگ تمام
گفت اف ... دربند خاص و خاص گشت
شیخ گفتش که بند من بنگر
بعد از آن گفت بایزید ار او
هر که همچون من خراب بود
گر ببینی تو آن دو زلف دراز
بند و زنجیران دست ... سال
... بیچ و تاب ... مردم
این نمونه ... سلطان
شد بدین عالم و بدین حال مشغول
میل بر صورت جهان دارد
چون شود دست ... تعلیق
این یکی ... بر شود
گر بدانی تو لذت تجرید
دل ازاد و مفرد آن دارند
من از آن جور گشتم و شیدا
هر که لعنت گزید شد آزاد
بر جهان و جهانیان خندد
آنچه ... تو ... گفت

گذرش ... و شاد و ... گشت
تا گشته خلق عالم اندر دام
هر که زین ... سلطان
ای بصیر علوم و سیرت تا
تا نیفتی چو مخلصان در گو
مست و بیهوش ... بود
همچو جانم نشوی ... دراز
گرد ... بر سر ... است
تا قبول از ... دوام
او فتاده جهان و ... میل
گشت غافل شنیده ... قول
سود در ... وز ... آرد
این شرف ... گشت ... تعلیق
آن بود شیخ ... اخبر
نزدی ... در ... تقلید
کنج ... خاکیان دارند
تا که با شیخ حرف نایدا
بار ... گردش افتاد
بار ... این ... بند
با تو گفتم ... دانش مفت

حکایت

دید شیطان ... زشتی
شیخ بسطام گفتش ای همدم
هر که بیچاره در جهان افتاد
خنده بر بایزید زد ابلیس
همچو او در شمار ... بند
تو شنیدستی ... بیدام
من از آن ... او ... دراز
زآتش عشق ... تمام
هر که خواهد چو من شود همدم
هر که بینی ... اسعاد ... است
سالک ایندم ... خویش
چون ... سر ... شود
لایق این ... دام شود
بایزید از تو ... شوی
عور ... دل ... جوی
کار ... سر ... دلیل
دولت ... ایشان ... پشت
بر جهان ... سوار شود
این علامت ... باشد
وانچه از دولت ... باشد

از خوشی انفعال او ... ست
عقده و خنده ... بدبختی
حیث این بند تا بود در دم
اندرین بند تا که جان افتاد
از فراغت ... خویش
همچو ... خویش ... بیند
لاله باغ و ... جام
در ... جام ... دراز
زان ... در ... عالم
گو چو من ... در این عالم
بر ... حال ... است
بنود در ... خویش
سبزه ... بجام ... گیرد
بنده بند ... مقام شود
گر ازین حال ... شوی
تا ... کسی ... باشی
سر ... بر ... مشکل
گر تو ... اری ... است
باد ... غبار شود
می ... الله ... باشد
می ... کسی ... رسد

اری

این همی تیغ در خرابات است
بود در ... شاه ... بود
... صفه ... شد
بسته ... کو ... بجا است
رزق ... دوانی
صدق و خدمت ... تمام
خانه ... تمام
خانه ... بود ... جام
چونکه بود ... رنگ
گوشه ... چو ... در ...
خانه ... از ... جو
هر که ... زگیرد ... شد
رفت القصه تا بر ... او
باز گشت ... تا
خون ... هیچ ... گرفت
روزه خود ... کار ...
داغ ... بیارم ... است
خواجه ... باصحاب ... خویش
شاد ... تیر ... بود
خواجه ... عاشق ... داد
عکس ... ختا

ساقیش ... حال ... است
حکایت
زانکه ... خنده ... آزاد
بود در قول ... از ...
زانکه ... سر ... کی
کاشف ... شد
تا ... دل ... بود
پاک ... جلال ...
در ... جلال ... است
سوخته ... شیخ ...
پاک ... چو ... حال
آن ... یار ...
راز ... گفت ... عیار
پاک ... بنده ... آزاد
مرغ ... منم ... باد
گر ... عشق ... است
زانکه ... دیدارم
که ... ویش
بر ... غبار ... دود
که برد ... شاد
گر ... بود

عاشقان ... دل ...
همچو ... ویش
خواجه ... بگی
تا ... عاشق
اندر ... زود
آن ... جمال
عور ... راز
سیر ... خور
تا ... راه
لشکر الفت ... دل
رند ... در ...
این ... بهر ... مسکین
رند ... روزه ... تمام
روزه ... خوش
دل ... گرد ...
این ... بود
قوت ... میل
جمع ... آن ... دل
باز ... معتقل
رد ... عجیب

بیدلان این ورق ... دهند
رند ... خلق ... زنده
همچو ... عشق
همچو غنچه ... خنده بدی
عشق پنهان ... در دل ...
زانکه در عشق ... خیالش بود
بر ... جمال
همچو ... هیچ ...
بر ... عقل
در ... دیدار ...
زود ... چون
بی ... ناکسی ...
که ... دارد ...
که ... نام
گر ... دیدم ...
من ... جهان ...
زانکه در جهان ... دل
تا شود ... از ...
تا ... جمال
تا ... جمال ... ملول
که ... بی ...

مسکن و مال و خانه اش شد تباه [illegible]
خانه بر کرد [illegible]
گفت ای شاه [illegible]
[illegible]

بر و در حق [illegible]
دیدی چیزی [illegible]
عالم و [illegible] عالم
نقش [illegible]
[illegible]

سیم بر داشت [illegible]
باز گردید [illegible]
[illegible]

شد و دل [illegible]
دیده در [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]

حکایت

روزی [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

داد یکی ماهی که تا خوردی
سر نهاده ... ره ...
پیش ایشان چنان کشیدی ...
با خوان ... گشته در دریا ...
بر روی در هم کنید چون آن
آنکه ... آن ... سر
دست آن رنگ ...
زیر لب خنده ...
رنگ ... کند ... کرده
عشق رنگست ای ... کام
حیله ها کرد اندر ...
ضعف عقل ...
در ره عشق ...
عاشقان ... اینند
در زمانی که ... سلیمان شد
بود ... اندر آن ... روز
مرغکی ... ضعیف ...
او ... کنار دریا بود
اندر آن ... ضعیف ...
گر مرا ... رضای ... قلم
با چنین ... کرده ...

دل ... حسرت ...
دل نهاده ... خویش
اهل ... شده ...
چون که ... خورد ...
تا که ... بیدار ...
ره ... روی ...
زانکه ... روی دل ...
صاحب ...
... عیان گردد
عقل ... انعام
نور ... تدبیر
روی ... الفضل ...
مطلب ...
در ...

حکایت

زانکه بود ... روز
رفت ...
قامتش ...
بود ...
...
بر سر ...

دیگری ...
ناگهان ...
گفت ای ...
ای ...
تا ...
آنکه ...
هرکه ...
صاحب ...
تا ...
رنگ ...
زانکه ...
اگر ...
عشق ...
در جهان ...

حکایت

مرغ دل ...
برد ...
بر سر ...
گفت معشوق ...
کاندرین ...
...

وانکه ...
در ره ...
په ...
بر سر ...
هم ...
در دل ...
خویش ...
که ...
هم ...
بر ...
لعنت ...
بندگی ...
گر ...
داد ...
مرغکی ...
دام ...
زانکه ...
مرغ ...
گاه ...
با ...
اندر آتش ...

رو ...
اصل ...
که ...
عاشق ...
گر ...
... سلیمان ...
...
عشق ...
ای ...
قلزم عشق ...
گر ...
... حیات ...
...
در ...
...
مهر ...
عاشق ...
هفت ...
...
گفت ...
تا ...

ماه ...
تا ...
این ...
با ...
در حقیقت ...
در ...
...
عشق ...
...
هرچه ...
جان ...
...
...
خدمت ...
لیس ...

حکایت

ساقی ...
مرهم ...
...
چشمه ...
...
تا ...

با ...
که ...
این ...
کر ...
با ...
گفت ...
عشق ...
تو ...
جو ...
چون ...
ای سلیمان ...
در ...
یار ...

شاه ...
لعل ...
لعل ...
این ...
...
زان ...

با ...
عاشقان ...
تا ...
تا ...
...
چون سلیمان ...
...
...
عشق ...
...
...
تا ...
خاک ...
تا ...
...
عالم ...
معنی ...
شکر ...
کر ...
فی الحقیقه ...
به محبت ...

خود پسندان کی بخوش دردانه‌اند
کی حدیث عشق مستور دانه‌اند
تا بپایند صحبت را اینه
روی الف بدرود نما

همچو خورشید ما بنگر دیده
گر بسلطان شاه بنگر دیده
دست درد است تکیه کر بنهید
دل در این بوفا جانان ببنهید

دست [illegible] الا
تا نماید بدو سه تن دیدار
زانکه از جنت فرو بیرون آید
مرد از خیلیان [illegible] آید

تا چو مردان سفر توان کرد
در همه کوکند روا انداز کرد
چونکه یکیک [illegible] پسرد
ترک ترک [illegible] درهم کرد

از قصص آن رسول [illegible]
زانکه می نسیم [illegible] باز
دل پیش زلف [illegible]
تا نکوئی که چون تو [illegible]

دل پیش زلف دلدارم
تا نکوئی که چون تو [illegible]
اندر آن حال مرتضی آمد
بر رضای کوی مصطفی

گفت با مصطفی شه دانا
کو شنیدم که بهر [illegible]
تو سر [illegible] یار
تا که بیاید از اهل [illegible]

یار من گوش [illegible]
[illegible] دیدار [illegible]
جان من کو سخان جانم کو
هم نشان کو [illegible]

ای نماینده [illegible]
فاش بنما [illegible]
مصطفی گفت کای شیر ازل
چون غباری تو بپای آید دل

جان من جان جان [illegible]
آنچه در جام [illegible]
ای دم [illegible]
همچو آن روح [illegible] آدم

من [illegible]
من چو [illegible] خوش بینی
[illegible]
گرچه [illegible]

چشم دل [illegible]
تا نظر دیدی [illegible]
یار چنگ [illegible]
زانکه یار [illegible] استاد

تا شناسای انبیا کردی
تا نظر [illegible] اولیا کردی
انبیا و اولیا چون [illegible]
دوربینی [illegible] وقت [illegible]

انبیا عالمند در گفتار
واولیا [illegible]
بهر آن [illegible]
تا نگهدار مرده کار شوند

گرچه در اصل [illegible]
لیک از [illegible]
انبیا [illegible]
واولیا ره برند تا [illegible]

انبیا خلق سوی کار کشند
واولیا دل بسوی یار کشند
انبیا جنس رحم مشهور اند
دلبری [illegible]

گر تو تفصیل [illegible]
ای که [illegible]
دلبری چو [illegible]
تا تراز [illegible]

برتا آید چو [illegible]
بیشتر با تو شود [illegible]
چون [illegible] گردی
نور دیدار [illegible] گردی

ای عزیز عجب دارد که [illegible] سخنان [illegible] مثنوی [illegible] بیخود [illegible] تا لذت از کلام [illegible] از چه [illegible]
فرو [illegible] مستان [illegible] ای عزیز [illegible] از روی دلدار [illegible] شود [illegible]
از [illegible] میکنند که [illegible] انبیا [illegible] خیال [illegible] زلف پریشان [illegible] سلاطین [illegible]

قرار

قدرت آن تجلیات [illegible] بر خلق [illegible] که مجلیان برقص آمده اند [illegible] عالم [illegible]
گوش منظور دار تا بدانی که در کوی خرابات آنچه اهل عالم خبر آن شنیده اند که در کوی مستان [illegible] به بینی که
دیده غیب [illegible] عالم [illegible] آنجا که [illegible] تا به آن ساعت که شنیده اند [illegible]
والا تحقیق دیدار بی حجاب [illegible] خود ببیند [illegible] شخص [illegible] عالم و آنچه در عالم [illegible]
نقلست که حضرت سرور عالمیان محمد مصطفی صلعم در ذوق که تعبیر سکر [illegible] می نهاد [illegible] عائشه
بود آن لحظه دست از دست عائشه بکشید این حکایت شرح بسیار میخواهد گوش منظور دار تا بدانی که شیخ عاشقان
از کدام زلف آشفته [illegible] اگر [illegible] حقیقت [illegible] مجلیان [illegible] شیخ [illegible] صلعم [illegible]

شاه عشاق شیخ روزبهان
داغ دلدار [illegible] دل جان
عشق ورزیده با یار
بود در کار [illegible]

گاه [illegible] شدی سوی کهف
[illegible] عشق [illegible]
فاش گفتی که [illegible] می بینم
یار [illegible] می بینم

هر کی سرو بلند بدی
بر سر [illegible] حاجت [illegible]
گرچه [illegible]
در [illegible]

بود آن [illegible]
بهر الفت [illegible] خلق
وقت آن [illegible]
تا چو منصور [illegible]

پرده بر روی [illegible]
شاخ الفت [illegible]
[illegible]
گو [illegible] عشق

[illegible]
تا بدانی که [illegible]
گوش [illegible]
دل آگاه [illegible]

زانکه [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
خواب [illegible]
شیخ در [illegible]

شیخ در روز [illegible]
بود با یار [illegible]
خنده [illegible] گل
جوش [illegible]

خویش [illegible]
با دل [illegible] دیده [illegible]
شیخ [illegible]
خویش [illegible]

که در آید [illegible]
روی [illegible]
باز گرد [illegible]
اندر آید [illegible]

شیخ در [illegible]
در معنی [illegible]
کاتش عشق [illegible]
دیگ [illegible]

من [illegible]
زانکه در دل [illegible]
آنچه [illegible]
گر به [illegible] خلق [illegible]

همچو [illegible]
چو منصور [illegible]
[illegible]
روی [illegible]

جامه [illegible] پاره کنند
از همه [illegible] کنند
گر [illegible]
چون [illegible]

باز واقف گر ازین جانان شدست
در پی جاه و کلاه و جور و بند
با جمال شراب و خمر و رند

آنچه در چشم احمقان پیدا شدست
تا چو حیوان کجا و کو شدند
معنی آن اینه لا ینظر الی صورکم

عاشقان پیل جانان نقش شوند
روی دل بر هیچ نقش شنید
و لکم ینظر الی قلوبکم در دل

عاشقان کی این بیان گه درند
زان همیشه چو باده در جوشند
نه چو بیمار تن جان جان بر

روش میشود دم

نظر بصورت و دست کم تصرف بل باش تا محرم نشوی که تن بال تن باشد و دل نا ظر دل و دل شد الخبیثات
للخبیثین و الخبیثون للخبیثات و الطیبات للطیبین و الطیبون للطیبات ای سالک در میان سر میکال در ماند اندرین عالم
مسکین و بینوایان است که هر که در عالم حال فقر بیک شتر قدرش باشد این الف در نیابد تا مست تو نشوی بدانی
و این شعر میگوید که گوش منظوم دار صاحبه محمد صلی الله علیه و سلم حال
ورز ذره عراق و آدمی

بود شیخی تو مستان
راه ان گم کرده در دو دل
گرچه در هجرت شاهی بود
رحمت او کرد در بحر رسید
دید خیر او همچنان نظیر
در برافتاد همچون ماه
گفت از باغ گیت بر دل
دایه اش گفت نور ذات است
یار در خویش دید همچون
دست با او چو شیر اندر آب
کرده پرواز سوی بحر فنا
خاک سا زان دود و مخزن آتش
دایه هر روز آن سیر سپهر
این اما زان که ام محمود
دایگی که من غم باغ شما

شیخ خوب او دو دست مر
دربرافکن گوش شاهی بود
بحر دید چو بی گرد خواب
چون خطیری داد نظر ایمر
زد شجش دید است اندر او
دارد از امانی او را جان
گرچه در با رحالک ار انامی
با تن خوش بیشی بی دست
او در آتش فتاده همچو کباب
راه برده بحث میمون
کشته اوفتاده در دو جهان
تا بدیده رکن نظر دارد کی
باکه این منزلات همچو
من چگونم برده داغ

یعنی از هجران او بر کنار
چون جدا شد ز بحر وجود
عشقش اندر جهان کنج کی
پیر شش چون آمد اندر
شیخ چون دید صورت زیبا
از که امین در خرابات است
شیخ از دایه چون شنید در او
در کشش این بود دایه در تو
تن چو جام ابدیه خویش
حاکران در دو جهان آتش
لیک چون شیخ بر زبان بود
در پی هر نظر مختفی باز
باکه همراه هم سفر بودست
هر که از عشق جام جام گشت

در برافکند خفت بر دار بی نگار
سوخ زان شد بعالم و دیگر
بحر کرد شیخ از آن در آب
پیش آورد و یار دل بر وی
نظر شش کرد مخفی و دید
در که شد مست این خراب دل
گشت بیهوش و در آتش
که همیشه روز و شب باده
بر پرید ز عالم اسپنال
دل نهاده بخلق و جهان
دشمن جای آسمان بود
کار بی صبح است و دید
که چو مالود خود و خیالود
خط بر سبب ملک قدم گشت

ت

مست اشتعه بهم لطف نگار
زهرات او بر که نوش کند
همچو مهتاب گرد و اندر دل
ای سپهر و دنیا بصقیل
باش تا او صبح دل برزد
ای چو خورشید شمال شد
ای جمال او گر صفات و جوش
باز رو سوی کام جام بر
ساقیا جام او بسپند
ای شهنشاه بر سر بالا در
اگه داری بر روی قدرت
رو بحکمت او دل است
چون از آن گنج دل او گی
شیخ این گرد و مرد بالا
گوش دل جوش سوی دلدار
تا چه با حیات از بحر
چون بحر بشل شوی همراه
اندرین حال جلوه بار بود
نور در نور و همچون روز
آنکه اول ندارد او آخر
آتش بر همه بر افروزد

بسر و زرد و چو گرد و غبار
همچو می در قرابه جوش کند
کار چون مه ز شاه همچو هلال
یا بنقش زند و شمع جمال
پرده از زردی شم او کشد
مست و بر بر دو دم و دل
تا نیا بیند این نکان کجز وش
پرده بردار از جمال علم
تا ببینند جمله مشتاقان

معنی حدیث حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم الفقر فخری و به افتخر دلیل
انا عند المنکسرة قلوبهم المندرسة قبورهم و السلام

اشارت بالای کرب

تا ببینی بدیده خود ذات
باید دل که منزوی گردی
چین لعل بیش و چنگ
تا نشوی قادر ای بصر
هم گردی بهیچ مطلوب
نا ظری تو با خود و عاد
داند همه که به عیان بود
لیک در حال که به نقش تو نور
شاه چو شیخ باطن و ظاهر
تا قبای بقعه خود و زود

هر که از لطف و بیان خیر
شربتی زان قرابه هر که چشید
ای صفات و جمال مردان
زود گر اندازه برخ خود را
تو بدانی که بنده یا
حضرت جمال او و جمال
که دوان هم نشاندهٔ کرانند

چون شود باز دیده بی رنج
تا ز آفتاب زر نشان کنی
تا چو نقش تو صین کی گری
تا دل استای دیده شود
غالب او چو جمال عرم
بعد از آن سر که چو حیران
اول اینو دل غبار نبود
درد افلاک یابان منم بود
خواست تا فقر برانگیزد
مشتاق گل سرشت اندر دم

خوش به بیچه نگاه دل
است از خویش و دل و بی نسبید
هر که این سر بمرد گشت
خود را بیار بیه و جملهٔ کرد
باز بینی که صبح شد دل
این بود و صف خوی
زیر یک در نشد بیحد
باز کو شرح عشق دو دو فقر
کام رندان ادا
که نهان است حال جهاد دل
اصل خود باز دان نقش
خوش نشینی خوش و بی رنج
عمر در صرف مر
عارف سر کفر دو
جان لذات اس دیده
بر و لیلان و حسن همچون
خاندان در حرم سلطان
محبت و فوق وره بی بود
نی جراحت بدهد مرهم بود
از جهان که بهم از امیز
زان سبب گر تمام آدم

خون م

آتشی در نهاد آدم زد
جمله دیدند آن کمال پاک
رشک بر خاک و [illegible]
آن لطافت که [illegible]
آدم آن نور دیده [illegible]
اندر آدم چو پر [illegible]
نوش کردند [illegible]
باز دیدند در رخ [illegible]
مایل [illegible] گشت
همه مجموع گشت در [illegible]
تا در آن جام جمع [illegible]
نور آن [illegible]
جمله نور [illegible]
[illegible]

کو بس آشوب و درد [illegible]
که فزود [illegible]
شربت از [illegible]
همچو رنگی که بر پر [illegible]
همچو گل در بهار شد [illegible]
جلوه کرد و باز [illegible]
همچو ابلیس [illegible]
گشت [illegible]
سر [illegible]
زینت [illegible] دریا
[illegible]

جمله افلاکیان [illegible]
خواجه ابلیس دید [illegible]
چون [illegible]
آن لطایف [illegible]
خوان آن حسن [illegible] جلوه
جمله ابلیسیان [illegible]
آن لطایف [illegible] دل
جان آدم [illegible]
[illegible]
انس و جن [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

که نبودند [illegible] بهشت
جوهر ذات [illegible]
حالت [illegible]
شمع [illegible]
همچو غنچه [illegible]
گر [illegible]
همچو [illegible]
زانکه [illegible]
آن [illegible]
چون [illegible]
همچو خورشید [illegible]
[illegible]

دایم از ضرب [illegible]
این [illegible]
نایب حق [illegible]
بر همه [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
تا نیاید [illegible]
[illegible]

همچو [illegible]
همچو [illegible]
بلکه از [illegible]
گرچه [illegible]
فارغ [illegible]
قصد [illegible]
پرده [illegible]
[illegible]

خیر [illegible]
نایب حق [illegible]
[illegible]
احمقان [illegible]
[illegible]
راز [illegible]
[illegible]

ره ندارد [illegible]
تا نپاید [illegible]
گرچه چون [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

تمه معنی الفقر فخری [illegible] حضرت کاشف اسرار جمیع [illegible] مولانا جلال الدین [illegible]
قدس سره بیت باز سلطان [illegible] عزیز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای [illegible]
اندر آتش [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
تا [illegible]
[illegible]

همچو [illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]
[illegible]

بر [illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]

تا [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
زانکه [illegible]
تا [illegible]
در ازل [illegible]

حکایت

پیش تیغ بلا نهادی سر
روز و شب در بلی بلا بسی
این بلا را بغیر طلسمی ست
من نگهبان آن طلسم بدم
همچو حیوان که با علف تازه
روح آن بگذر عمر بینده
در دل جان جو دو جهان آدم
جسم از پرتوش پر از صفا
رزق خوبان دانیان بلا
زنده کردی چو قبا و دل
جز بلا خوار خود نبد دل
هرکه بر روی این جهان داده
ملت و دین که در زمان آید
هر نظر کان درآید در دل
تا زمین است و از زیر تخت
هست معدود کر نماند در
ای چه با چیز پیدا کرکش
سوی چین و ختا عشاق میل
این گل بستر لاله روی باغ
دل چو غنچه می ست چو جام کرت
دل مکان بلند سلطان

می نخوردی بجز کباب جگر
تا بلا با دل آشنا گشتی
شورشی در همه جهان افتاد
لیک فارغ ز اسم و جسم بدم
چون کسی کز برای خود تازه
می کشیدم بهجت زنده
صورتش رزق آبلهان کردم
جان عهد و جهان لقص آید
مونس جان و آیت بلا
هم بود که حبیب دوق دل
دل از آن یافت در جهان گل
باسر در خیال جان دارد
بند الف است اسرار آن
دل چو بیچاره نکته گل
حاضر خیر و ناظر رفت
زانکه تا در او دلی جوابی
رو بکنجی کز بر او باش خرش
قامت و دین که نیایش
می برد و بند ازو باغ
مبتلای خرابات جنبش
دل کو اهش و چشم آیات

آن بلا جوی مبتلا پرسوز
چون بلا کرد آشنائی مرد
صورت آن طلسم پیدا بود
خلق دیده صورتش پیدا
در پی آن طلسم افتادند
همچو صرفی که رزق آن آید
دل جوان زن خورده شد
لطف [illegible] باش
گر بجا بی تو لذت قرب بلا
حاصل سر تم دی که دلدارا
زانکه لطف رب مقبول
گو بر جوی آن بر ده نشین
حق نظر جز بسوی دل نکند
زانکه دل غافل است دل افتاد
نه بدید دیده نه دل او جوش
سوی او در مرد بکوکب شش
یا که با دوستان تن بر دار
گرچه شیراز باغ خندان
دل لطیف و جنس بار ده
دل نظرگاه منظر شاه
دل بریان و دیده گریان

جانش از تاب بود دل افروز
زهر در کاسه مصفا کرد
دیده در پیش او نشیدا بود
خویش دادند خود بجا و دچو
مسجو خود بجا و درد دادند
همچو دل خوار که گل باید
دیده هم بر رنج زنی جفا
بر سر رود جوابی جواهش
همچو صایم بوقت شام خز
وان نصیب دل بلا خوار
هرکه این می چشید کشید ز دل
زیر این دریا طلب دوری
ان ولی که نظر بحال نکند
تا ز پر بود و چرخ بند در او
لیک دارد چو گنج مار جوش
تا تنا نه بیند درخوش
نکه در دشت مینح نیزار
صحبت بنده دل چو پر بدل
با نظر نقش جگای زرنگ
زان خرد دار که دوست دارد
هرکه دارد شناخت سر جان

ما خر

عارف سر جهان گردد
پس جواید بلا و گرباش

ناظر جان چاک گردد
در بر نهد خوش قادر باش

این مراتب فرق جام بیابید
تا جمالی کشید شر نهانش

تا بیابد ز کار فنا گشت
گشت پیدا شا بود باطنش

درنا ویل الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم لا یفتنون ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا ولیعلمن الکاذبین ام حسب الذین یعملون السیئات ان یسبقونا ساء ما یحکمون من کان یرجوا لقاء الله فان اجل الله لآت وهو السمیع العلیم ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین صدق الله العظیم

حکایت

بنماز

مرد درویش خوش بود در تبریز
از قبیله مهان مهان و دانا
بد محب خدا و یار رسول
شد سراسیمه و دید چو برق
چون صحف فرشته بود دوران
بزم بر ده در حقیقی علم
همچو گشت و فنا در صین
عشق آمد حو گل بیاد بدست
حون گل فنا لقب بر صین شد
در جهان بر سر خطه نظر
زانکه فاش بر کین باز
خاک کرده بصد ستم
او نه است و نقل بر او گرد
کنف تقف دار عقل ای شه
بس عجب بنده ام بروی شه
ای اسیران جرف و صوت شده

هم سخن دان هم سخن پرداز
بسمی و اسم مولا
گشت نا که دلش ز خویش هم
گشت در بحر عشق غرق
چون نهنگ آن دو دریا
فاش دید بد همی تا تن علم
بر در صین نشست زار و حزین
سا قنش گشت و دل
عارف کفر و عالم دین شد
تا بجا بد که کعبه جان زد
باز کرد دید عالب شیراز
آن دید و لعالم مشغول هم
نقل از چینیان عین دل گرد
بر فروغ شما و صواب شما
زان نگردم و طعن گوی شما
غافل از ذوق بی خبر ز شما

سیر عشق مهر صحو تن چون
داد و احوال مینو در شیراز
گشت مجذوب کو نهال آمد
اندران بحر عشق بی حد
خوش جهان بر ده در دریا
سیرت علم صورتش بلند
ده بیچاره بر دل بر گرفت
طالب علم بود و ز بحث
چون فنی گشت از ز جعفر
داشت در سر نهایت عشق
بسته زنار در میان کم
همچو اصحاب کهف خواب زاد
روی در جهان جان ولی
من بخمش همه شنیدم
انکه من دیدم بجشم دیدم
چند و چند این زبان و این گفتا

در چنین داشت قدرت آنکه
رو بگو زانکه من هم عزیز
یافت مغزی لطیف ابدا بو
خوش بود بحث بر کنار طرف
هم شناسا شده باب شما
زانکه الهام غیب در سر شد
بست زنار و خوش عیان بگشت
تا بر دل کشش ره و لعل لعبت
خواب بخشش کنند جاری او
کرد پرواز سوی یگانه
رسته از قبائل و دگر و خجر
که همی دید حق بسر گردن
زلف بر تابت از رشک گرد
باشارات غمزه غماز
گر نه بیند که یابد از نکهت
دین لیابات خشک ولیکن قرآن

کی کند دست این سخن یاده
ره بجنس او و غیر در زمانه
گر بصیر علوم چنین کردید
داشت اندکی حجاب از سرشت
خوار تر پایی ز [illegible] فرشته بد
تا ره فلک چون توانید رفت
داشت ما ما برادری حرص خود
حق چو [illegible] رنگ
باز کردم سوی لطف [illegible]
هر که شد مست [illegible]
همچو ماه [illegible]
صاف کردی [illegible] باده جام
وا [illegible] حق [illegible]
مرد حق جوی [illegible] بنده [illegible]
ای [illegible] بر [illegible] جنس

ز زبان [illegible] کافر
تا بکی [illegible] این [illegible]
ناظر [illegible] دید
بو [illegible] از [illegible]
تا دل از بند فکر برهاند
از ره چون توانید رفت
[illegible]
همچو گندم [illegible]
چند گویم حدیث [illegible] دراز
که برو [illegible]
هم اسیر غم و جفا [illegible]
تا بیابی ز لطف حق [illegible]
روی [illegible]
مرده [illegible] زنده [illegible]
چند گویی ز کفر [illegible]

فاش [illegible] بدید
[illegible] بشنوید [illegible]
خود [illegible] بینید [illegible]
بود [illegible] پیش [illegible]
تا نماند [illegible] اندر دل
ای [illegible] حبیب [illegible] دیده
گرچه [illegible]
تا بکی [illegible]
زانکه [illegible]
گر تو دانای [illegible] چنین [illegible]
بار [illegible] حق
لطف حق [illegible]
گر هوای [illegible] داری
راه [illegible]
دل [illegible] باده [illegible]

بر [illegible] خویش خنده
گفت [illegible] عاشق
که [illegible] محمود [illegible] ایاس [illegible]
که همی [illegible]
تا [illegible] دل
که [illegible] دیده
که [illegible]
هم [illegible] انداز
هر که [illegible]
از [illegible]
از خیال [illegible]
[illegible]
واند [illegible]
باز [illegible]
بشارت [illegible]

یعنی حقیقت ام احسب الذین [illegible] لیعلوا [illegible] وهم لا یشعرون [illegible] شنیدی گوشش معنی ولا تحسبن الذین قتلوا
فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم
الا خوف علیهم ولا هم یحزنون [illegible] ولا تحسبن الذین قتلوا
فی سبیل الله امواتا [illegible] یرزقون فرحین بما آتاهم الله [illegible]
زاهدی بود پیش احمد جام [illegible] گفت ای [illegible] خواهد دردام

حکایت

ادی

روی در خلوت آری بجای
زود در باب کنج خلوت
هفت سال دام [illegible]
شیخ جامی شنید این کلمات
گفت ای [illegible] شنیده خبر
همچو طفلان [illegible]
[illegible]
طفل نادان اگر [illegible]
زاهد [illegible]
[illegible]
هم طهارت [illegible]
[illegible]
تا چهل روز [illegible]
[illegible]
خادم [illegible]
شیخ جامی [illegible]
میل [illegible]
زانکه [illegible]
زاهد [illegible]
سینه [illegible]
مرد [illegible]

چند گردی بگاه [illegible] بازار
تو بیا تا تو خلوت [illegible]
تا بکی عمر [illegible]

شوریدن شیخ در جواب دادن شیخ زاهد را

ره ببرده [illegible]
پشت بر باده [illegible]
زان [illegible]
چون [illegible]
تا بری ره بسوی [illegible]
هرچه [illegible]
در جهان [illegible]
پرده [illegible]
راه حق [illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
بود [illegible]
زانکه [illegible]
چند [illegible]
[illegible]
مرغ [illegible]

روی [illegible] کنج [illegible]
تا [illegible] چهل [illegible]
بنشینیم [illegible]
دل [illegible]
چشم [illegible]
طفل [illegible]
آدمی [illegible]
می [illegible] مرده [illegible]
تیر چهل روز [illegible]
خادم [illegible]
مرغ [illegible]
زاهد [illegible]
صبح [illegible]
زانکه خورشید [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
ریش [illegible]

خاک در چشم [illegible]
بند بنهیم [illegible]
تا بکی [illegible]
این [illegible] باده [illegible]
[illegible]
در ازل [illegible]
تا بیارند گریه [illegible]
بنده باشد [illegible]
من نه [illegible]
با دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت [illegible] شیخ [illegible]
[illegible]
شب [illegible]
[illegible]
شیخ داند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زاهد [illegible]

هر که پیشی کرد بحث از دماغ
کو نبیند جای خود در کاخ [?]

زانکه قلب اند جمال اندر در
همچنین گفت سید سالار

شیخ این ره درگاه قطعا
نوش کردی چو ماه و چه [?]

آتش عشق داش اندر دل
زان همی سوخت جهد باطل

هر که با شیر کرد بازی
اهل دعوی تقصیر اند بحرکاه

خوش شیخ راز احمد مختار
تا جهان درداش مختار است

هر که با عاشقان درآویزد
خوار گردند و همچو ابرار

تا نگردی تو جاهل در خرگاه
زانکه در جهان دل جراحت است

حاش بیند و باز برخیزد
خواب بیند دگر ز فرزانگی

یعنی لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم بدانکه از قصه بسیار عجیب شوی و حاجت تکلف ستیده [?] باشد و سر که در صورت شرع به معنی و در میان سؤال حق فرق نکنی و بدانکه چه باشد و کفر چون بود و معنی لا نفرق بین احد من رسله حقیقت و جان ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به واعف عنا واغفر لنا وارحمنا انت مولینا فانصرنا على القوم الکافرین بدانکه در کتاب تنبیه العارفین تحقیق حال اهل حقیقت گفته شده که اهل محبت بر اکثر آمده [?] و جان که جنبیده که هر چه کسی در دری [?] انداز و عقل وعقل صورت کفر است و در این کتاب که محبوب الصدیقین است تا از کدام [?] شم ماه بر بیع [?] دل است و هزار و درباب صدق او گفته است و هنوز تحقیق او الصدق که مرتبه دل است از مقامات بر هیچ دل ظاهر نشده و از معنی فانصرنا على القوم الکافرین بدانکه لا نفرق بین احد من رسله بر او جلوه کند کتاب تنبیه العارفین بخوان تا عاجب [?] کردی در شرع احمدی و این کتاب بر او نیستش [?] وصف اهل عقل است که اهل ملک اند و هزار بیت در صفت عشق و دیگر [?] نور ایمان معاینه می بیند و حشمتش ان خیره می شود و بی ادراک او می شوند و هزار بیت در شرح وصال محقق گفته شده و کتاب محبوب الصدیقین شرح این کتاب است وصلی الله علی محمد و آله

مرد باید که می نگرد هیچ
تا نه بیند ز گردش خود هیچ

شاد و خرم بود ز آن بود
گرچه همه ز ذوالفقار بود

مرشد و مشفق جهان باشد
همچو خورشید مه از باشد

جلوه ذاتست حق بیند
همچنین کس کجا درو بیند

ظاهرش گر رخ خراب چو دل
باطنش حق کند در دل [?]

راه و رفتار رفتنست این
گر نه بیند لبر خود در کین

تحقیق
رهبر و رهنما چو حق داند
در نماند بهیچ جای دل

گرچه باشد هست [?] سرکرد اول
مرهم ریش عاشقان باشد

فرد باشد چو قبله رندان
شد مظفر انیس اهل جهان

آیت عشق و دور خوش
تا نگردد چو صبح سرکردار [?]

در نماند بهیچ خود در دل
می نگردی تیر [?] دل باشد

لایق بنده باشد زنده دل
که بود بر همه جهان حق

زانکه

زانکه اهل جمال اندر دیش
تا نمانند بر در حق زار

زان همیشه بهیچ و نام بر
راحت دل نه بینند خویش

می نه بینند باز آن دیدار
کاندرین ره کسی نیابم من

از جمال حسن اصول عیان
کوشش کس نه بیند اهل نیاز

ای جمال بیا قلم بردار
دل نگه چند خوار کرد دل

چند گویم حدیث این ره باز
شرح کن علم کفر در زمانه

بسم الله الرحمن الرحیم لن تنالوا البر حتى تنفقوا مما تحبون وما تنفقوا من شیء فان الله به علیم ای عزیز بدانکه خدای تعالى هست چون بفرستی که حق دوست [?] بدانکه بر تو ناظر است پس واجب دان که خود را بنده دانی و معتقد آن است که بنده چنانچه کرده حق است نتواند که بجای آورد و هر کس بقدر توانائی باید که فرمان برداری کند تا در وقت حاجت درماند و در پیش سلاطین خوار نگردد زیرا که اول خبر غافلان میباید کرد که چون بر حق برود است عضوهای دیگر تابع آن سلطان میباید که در وقت خشم خدا را حاضر داند و حلم از جهل نکند و آزار را بی اراده و هیچ عمل دیگر [?] کس به منی عدل است و خیر سبعین سنه این است و هر که آزار کند ارده [?] بحکم ان الصلوة تنهى عن الفحشاء والمنکر هیچ نتواند کرد ای عزیز به حقیقت لن تنالوا البر حتى تنفقوا مما تحبون آنست که دل به دوست باید داد و در حضرت شیخ فرید الدین عطار میفرماید بیت کی میبرد هر که را با اوست دل تا دل بدو دهد و دوست دارد و دل ای عزیز هر که با خدا اعتقاد درستی کند نشانش آنست که حق تعالى دل غیب بصفت نبی بالصفت ولی درخواب بیدل شده و این بنده را روشن دل گرداند و چون حضرت نبی یا ولی در خواب بیند علامتش آنست که در بیداری مشرف شود و شخصی که صفت انبیا و اولیا در او باشد پس این شخص که با بیداری مشرف شده گذارند و بهیچ عشق و بلا گرفتار شود و اگر بحکم فریفته [?] مقامات و درجات بالا رود و دار و کند و چون کشش یه [?] چند تا برود و گرفته و جمعه ذات بیخ [?] گهر کند و خود هر که تابع او باشد در حضور باشد و فرق تواند کرد این بیان ملک که به کوش منظم دارد و در احاضر کردن تا بدانکه چه بود و در کتاب است بیت مصنف [?]

وقت آمد که خوش بخند گل
وقت آمد که غنچه خندد نیز

طاقت از فراقش شکست [?]
وصف گل وصف دوری آید

قوت جان جمال یار است
گل و دور وری اگر بزرید

گردن نرگس شکفته زند
خوابناکست و خیره و اشک شیرین

زانکه صد بیراز او دی ناید
لاین روی حجب است دلدار است

لیک ز روی یار خوابست و درنگ
نرگس خوبروی خواب آلود

با وجود آن همه ز وصل
که گل آن است کی کجاست آید

دایما سبز و چشم او نطل
گرچه در کوره می بپرید ب

بیم در آید بدو ساغر گل
که بیاید ز اد بغیراز دو

زان شود در بهار در مطل [?]
گلشکر میشود از وصل

خار دارد ز جهشش گزند
بهر آن است تا رسد گلاب

تا ز آنند نشسته بر رخ دوست / ز آنکه خوش [illegible] اندر پوست
شاخ گل خوی [illegible] / که از او [illegible] گشته فصیح

حکایت

پنجبر بود در [illegible] زاغان / راه شادی [illegible] گشت
گردشش از [illegible] / چون سلیمان ز حیلت [illegible]
چون سلیمان [illegible] گشت / در دل [illegible]
داشت [illegible] خلق [illegible] / هم [illegible]
ساده دل بود [illegible] / دید در سر خود خطر [illegible]
ز آنکه دیو [illegible] / [illegible]
دیو [illegible] بچشم سر بدید / در حضور [illegible] حیلت
با سلیمان [illegible] / میل [illegible]
دیو چون [illegible] / تکی با نفاق [illegible] زدند
شاه کشور ز دیو [illegible] / همه با آدم [illegible]
بر ریا طاعتی همی کردند / دیو [illegible] برسر راه
خاتم از [illegible] سلیمان [illegible] / گشت [illegible]
شد حریص [illegible] / خاک بر چشم [illegible]
دیو مانند [illegible] / [illegible]
همچو عیسی ز احمقان بگریز / [illegible] از خوف [illegible]
رشوه میداد با سگان [illegible] / چون [illegible]
گرد بر گرد صحبت [illegible] / [illegible]
حق [illegible] / [illegible]
ز آنکه مرد [illegible] / تا کشد [illegible]
روز چند [illegible] در بلا [illegible] / تا کند [illegible]
تا بدانند زبان [illegible] / تا منور شود [illegible]
تا چو حق [illegible] / [illegible]
تا شود چار [illegible] سفید و سیاه / [illegible] چکاه
مرد اندر سفر شود دانا / در سفر دیده [illegible]
تا ز پرده [illegible] / یار ده [illegible]
که چو [illegible] / دشمن جان [illegible]
لیک فرصت در سفر [illegible] / [illegible] اقبال
هر که در محنت و بلا [illegible] / نور جان [illegible]
هر که [illegible] / می [illegible]
بار [illegible] / بشنو این [illegible]
هر که بسپرد در سفر یاری / هم [illegible] باده [illegible]
تا [illegible] / چشم [illegible]
تا بری ره بعاشقی [illegible] / مست [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
چون شدی [illegible] هیچ [illegible] / که همین [illegible]
تا نگردی [illegible] / [illegible]

در معنی انا عند المنکسرة قلوبهم سخنی چند بشنو تا بدانی که بصدق [illegible] شناخت دولت توان دید که صدق کسی

بود

[illegible] و در هر نفسی ادبی بکار برید ادب مر خشیت است اگر ادب با صدق نباشد صدق [illegible] و بجای خود باز رود در هر کس که صدق و ادب باشد خدمت شایسته تواند کرد و صدق بی ادب [illegible] آنکه خدمت در محل خود کند قبول [illegible] نباشد چنانکه حق تعالی نظر با دل دارد و ادب با صدق بر خلاف [illegible] هر که با جمعیت صدق و ادب خدمت کند حق تعالی [illegible] محبت خود با [illegible] ارزانی دارد و در هر دل که محبت پیدا شد البته شکستگی در او پیدا شود و چون دل شکسته شد عشق [illegible] باشد هر که دوستی کند با آن دل با حق [illegible] دوستی کرده باشد و هر که با صاحب آن دل دشمنی کند با حق [illegible] دشمنی کرده باشد ای عزیز دوستی با درویشان کن [illegible] تا بدانی که معنی انا عند المنکسرة قلوبهم چگونه [illegible] و حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات [illegible] که میفرماید اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمره [illegible] با [illegible] صورت [illegible] تا [illegible] حق [illegible]

عشق [illegible] جان [illegible] / [illegible] محمد [illegible]
دلبر [illegible] / تا بری [illegible] منزل

حکایت

این عشق [illegible] / رفت [illegible]
چون [illegible] / چون [illegible]
[illegible] کباب [illegible] / ز آنکه [illegible]
همه [illegible] در جهان [illegible] / در بلا [illegible]
رنج [illegible] / ز [illegible] در جهان [illegible]
همه [illegible] از دل [illegible] / همه [illegible] دل [illegible]
دل [illegible] کباب [illegible] / همه [illegible]
همه [illegible] / همه [illegible] دوری [illegible]
همه [illegible] / روز و شب [illegible]
یاد [illegible] / شربت [illegible]
با دل پر [illegible] / راز [illegible]
هم [illegible] / کس [illegible]
یاد [illegible] / در غریبی [illegible]
خواست [illegible] / یار رفیقی [illegible]
سوز [illegible] / بار [illegible]
صدق [illegible] / صدق [illegible]
چونکه [illegible] / [illegible]
ترک [illegible] / برد [illegible]
یار صادق [illegible] / دیده [illegible]
ترک [illegible] / تیر [illegible]
دیده [illegible] / ز آنکه شد [illegible]
ترک قتال و [illegible] / که [illegible] فصیح
مات [illegible]

گشت پنهان چشم آن پیر [illegible]
اندر آن غار شد بی آرام
هر چه مقصود جان و دل باشد
مرد مقبل اندر آن میدان
چون از آن ناقلی برد گوی سبق
در ورق باید نقش مصحف عشق
قامت عشق چون بیابد تمام
با تو روزم بیا در روی هم
عشق با عاشق ستم دیده
دیده ات راز عشق و دل را
همچو ذرات بیخود و حیران
این نوشت علم پیشه
کارهای بعید چنین قبول
هر که آرد در فرغ و درای گر
جنس اسعل زرد [illegible]
چند احوال دو تش نبود
گفت پس عیب این سخن بنده
از رحمانه ده جان [illegible]
لیک علم مرد و یکی دل
طالبی راهی حضرت [illegible]
ال [illegible]

تا بپا بود کسب خود حاصل
زانکه در غار دید مطرب و جام
و آنچه اخبار از آن محل باشد
گشت جانباز بی ریح گردان
دیده در دست خویش کرد ورق
در خلق دیده سر وجود عشق
همچو طبل گشته و کام کلام
زانکه دیدش از مطالب هم
گفت بیرون دری تو زمین دیده
ملک انگاشت مجلا زبیا
همچو پرگار گشته سرگردان
نیستند این گروه چه کرشمه
میشود فرد و بیخبر ز آن دین
او فسرده میشود دیگر
زانکه نبود در او غیر جنس
غیر تو نیست ز آتشش برد
چون تو ادراک چهره دیده
مایه ات نیست اندکه و غیرت

شد سراسیمه باز اندر کوه
شد در آن غار درد شنیدن اثر
اندر آن غار دید آن پیر [illegible]
مهر جان بزرگ یاران دید
چشم یا کش حور [illegible]
عشق بخود عاشق [illegible] حال
گفت با عشق عاشق شنید
راه هم جان عاشقان نیکست
فارغ از خود و از سر و دشت
ذرات جهان که بی خبرند
نان بنزد آن هیچ هیچ سبب
هست نوری در این فضای [illegible]
میشود همچو ماه بیخود زیبا
و آنکه در خود بحال بکین دید
همچو حیران پیر زبسته بود
عزت بخشیار دو [illegible]
زانکه سهل است این حکایت [illegible]
گفت بر مخالفتش اندر حال

حکایت

یکشبی بود [illegible]
داشت فرزندی [illegible]
روز و شب بود [illegible]
بر دوش [illegible]

دیده غاری در او حضور [illegible]
مایه حال و بهر جانان دید
هر چه در درد و دست این بگریست
چون هلاک جان نیست [illegible]
چون خضر بار در خلق [illegible]
ای تو آنکه خوف این اقبال
که ندارم ز هجر تو پروا
هر نفس بار بیدار عشق است
تا توانی تو [illegible]
هم مشتاق جان بکوی که اند
راز شوق [illegible]
کار [illegible]
هر که آن دو در میشود پیدا
غفلت کفر همچو دین [illegible]
بلکه مجروح زار خسته بود
چون شنید این صدا [illegible]
که نگردد کسی ز خود آگاه
که بگویم حدیث ره دل
تا بری بیخود ز سر منزل
همه شب در [illegible] چون [illegible]
عشقش باید دیده پرده [illegible]

هر چه میدید آن جگر پاره
خویش و فرزند و دوستان همگان
چون نبودند مرد دستش هیچ
گنج با اعتبارش نیست
چونکه شد مبتلا ز درویش
بشنو این تو کیمیا دیگر
یک جهودش بود همی [illegible]
کرد و گل بیابان جهد [illegible]
که به آن کس که کرد آن تلف
یک غلامی رسید اندر راه
دانه داشت آن غلام لطیف
تا برسد رهروان در راه
کاین دو شاه همراهش [illegible]
این در چنان بها [illegible]
چند گوئی صفت تو بچه رو
آن یهود چند سنگ زرست
گفت با من خراج چند توئی
آنچه ارز و دید بیاده مگر
خواجه برد آن گنج شاد و دو
همچو او خواهان بخود بچه
جوهری هم جهود بود و حسود

با در آتش فکنده در آب
گشته یکسر غذای آن سوز
زانکه میدید راستی در هیچ
هیچ دیدگر مخارش [illegible]
گل براه زر شاخ [illegible]
تا بری بوی از وصال مگر
همچو نفس پلید [illegible] نه
یا بکنجی نشسته بود [illegible]
رزق این است [illegible]
گفت با خواجه [illegible]
داد با خواجه [illegible]
هم بدانند هست حق گاه
باز کرد و دید از زر چند
که شهان [illegible]
هر چه داری بده مراد [illegible]
گفت با عاشق [illegible]
امتحان [illegible]
چند گوئی برون [illegible]
همچو کنجی که گنج [illegible]
گو زرشد در زمان [illegible]
دشمن جان [illegible]

هر سحر [illegible] ذوق
لیک بر وی کس [illegible]
زلف دلدار [illegible]
ال مرحمت [illegible]
باغ جانش چو گل [illegible]
چونکه شد رند [illegible]
گفت با خود که [illegible]
هم طمع [illegible]
خواجه گاه بدید [illegible]
گفت ای یار [illegible]
کاه در [illegible]
جوهری نظیر خواجه بود
جوهری گفت [illegible]
گفت کو زرگری ای جهود [illegible]
تا درم زر [illegible]
کای که [illegible]
آنچه ارزد [illegible]
جوهری باز صد هزار درم
دید بخانه [illegible]
آن طرف جوهری [illegible]
خواجه [illegible] طول کند

صرف میکرد در [illegible] ذوق
لقمه با یار خود [illegible]
زانکه این [illegible]
تا برآید ز شاخ [illegible]
سبز میگشت [illegible]
در دل [illegible]
آن یقین [illegible]
بیش خواجه [illegible]
زانکه فارغ [illegible]
تا رسد [illegible]
نا شد و مسرور [illegible]
برد با جوهری [illegible]
هست همراه این [illegible]
یا بده دانه [illegible]
رو بدلدار [illegible]
لیک پنهان [illegible]
تو چند [illegible]
زود فرزند داد [illegible]
که کرم [illegible]
داشت در [illegible]
درد [illegible] اصول کند

گفت بابا بنفت بردم دم / که ندا ز قدر آنکه بودم
ارزد آن کو بهر صد جان / نکند همچنین بجز نادان
گفت اکبر غافل گمراه / که خریدم من این بهر گاه
گبر چون این شنید اندر حال / بر سر آشفت و جوش در هر حال
گوهر از دست آن چو داد شاه / خواجه بردست زود و شد شاد
این بود از صورت کار ایست / نفی و اثبات عقل باز ایست
ایچ عوض بدل بیهات / من چکیدم که جمال جانست
دره عشق بر که در گو اشد / همچو عنقا به قاف اعیا شد
صورتش در جهان فرو دل / گل خنده انش که زان چه باید
روی خورشید کس ندید آنگاه / عکس مهتاب می نماید راه
نور خورشید در جهان چون تافت / لیک هر جا نه بست [illegible]
گر تو با رنگ و دم خشنی / خوش آدی بکام دل یکی
تا طرز عشق بر که شد آید / جان جان از دل [illegible]
تا تو از جام کاسه یکی / دان که چون می نماید [illegible]
گاه محتاج دگر شوی چو تو / گر چه لیلی شوی که مجنون
کاه چون شب [illegible] / همچو باز سفید دست آموز
اندرین حال و از خویش خود / تن در تنکی در بیخ [illegible]
پری و شیحی و بلا بود / جز شهنشه نی عطا نزد
ادب و خدمت ارکای کار / بهر ز لطافت و خواری
تا نیابد تو در و ندا دل / دان که بینی بخواب [illegible]
عشقباز نی عیش با بیدکرد / خوی با درد و عشق باید
بگذر از حسن صورت ای چو در / آیت حق بجوی در سیما
طفل جان تشنه دار دل [illegible] / تا بکی گرد دوست در دل
زانکه جان [illegible] / ای برزم [illegible] بر دل

حکایت

طفل خونبار تشنه اسمعیل / از برای جمال شد بری
همچو مای جدا شده دلدار / آنکه به وصل نظر [illegible]
[illegible] / تا چرا از دو دل [illegible]
هر طرف میدوید [illegible] / در برافتاد و سوخت [illegible]
پای در ریگ گرم [illegible] / سعی با شهای [illegible]
کفش از پای عقل [illegible] / تا کند دفع [illegible]
خاک بر سر [illegible] / حزن آن [illegible]
اشک شور [illegible] / روی در پای [illegible]
همچو [illegible] / زانکه بد [illegible]
سوز دل آه جان [illegible] / گرد [illegible]
ز الطاف [illegible] اسمعیل / تا که [illegible]
چون اسمعیل [illegible] / شد حیات [illegible]
عشق با درد [illegible] / شهدت [illegible]
نان [illegible] / تا [illegible]
تا که [illegible] / یار مشتاق [illegible]
عشق با صورت [illegible] / روی عالم [illegible]
خوی [illegible] / نکه [illegible]

مان نگهدار رشته یاری / تا بعشق تو گرچه خواری
ای برزم که چه شور داد / چون برو تشکی جهان زاد
بشتر از مرح و بیان [illegible] / ای بر چشم [illegible]
نصح دانا چون زهر بود / از خوش لیک چشم زاید
اخواند شیش باش و ناز گل / در غرت بخود فراز گل
روی در صورت مجاز گل / کار بر خویشتن دراز گل
زانکه در حبس بند در زنجیری / تا بسیری تو خود نجویری
گرچه با بد دل تو آگاهی / بجوی تشنه [illegible]
هر چه با دام مرغ در حال / تو نخواهش [illegible] اقبال
جز رضای حبیب [illegible] / ای [illegible] جواب [illegible]
جز دل [illegible] / نکند جذبه [illegible]
غیر از این [illegible] / هر که این [illegible] دل

ای عزیز چون طالب اینی نداری کافی ده داری دست از فکر خویش کار بیحاصل بدار و قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون و اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین ای عزیز اگر جمعیت دل میخواهی ترک خود فروشی کن و دست در دامن یاری زن [illegible] حاضر رزق غیب باش [illegible] سوره جمعه در آخر کتاب خواهم گفت تا دل جمع کن و پیش جمعه [illegible] تعبیر [illegible] تا بدانی که جمعیت چون باشد و نماز جماعت [illegible] و چون خاطر خود جمع ساختی ذکر بسیار باید [illegible] لذت از ذکر [illegible] و چون فلاح باید از بند [illegible] وارض الله [illegible] و چون رزق [illegible] چنین [illegible] جانب [illegible] کو [illegible] و صلی الله علی محمد و آله و سلم

ساقیا چون [illegible] فضل [illegible] / جام می ده ز بهر فخار
تا کی ای بی بهره [illegible] / چند [illegible]
باده در جام کن [illegible] / پرده بردار از [illegible]
خاتم [illegible] / با سلیمان [illegible]
تحت سلطان [illegible] / صدر آن مقام [illegible]
رزق [illegible] / کاشان جز [illegible]
عاشق [illegible] / زانکه عاشق انیس [illegible]
هر که [illegible] عشق [illegible] / تا مراد [illegible]

هر که با سوز و عشق و درد بود | در بر صف شجاع مرد بود
فارغ از ملک [illegible] بود | [illegible]
رقص [illegible] چو رشتهٔ معنی | [illegible]
[illegible] جملگی [illegible] | [illegible]
چون رسید [illegible] | [illegible]
این فنونی که قیل و قال [illegible] | [illegible]
چونکه در جوش [illegible] | [illegible]
جز وجود است محو [illegible] | [illegible]
من بجان [illegible] حجاب | [illegible]
چشم مستش [illegible] غارت کرد | دل و دین [illegible]
من بجان و دل [illegible] | در پیش می شدم [illegible]
کشته [illegible] جانم [illegible] | بر امید لقای [illegible]
هر زمان [illegible] صد درد و الم | [illegible]
گرچه همچون سنگ [illegible] | محو بودم [illegible] شنید
در دو [illegible] | تا ندادن سر [illegible]
چون شدم آشنای [illegible] | ذات خود [illegible]
گفت [illegible] | تا بگویم حدیث [illegible]
[illegible] | بر همه [illegible]
[illegible] | گرچه [illegible] طریق [illegible]
عاقبت [illegible] | یادگار [illegible]
گفت روزی [illegible]

که چو محمود سرفراز بود | که صد [illegible] چون ایاز بود

حکایت

بود چون بایزید [illegible] | زانکه سلطان [illegible]
تا که شد [illegible] | بخشش [illegible]
این فنونی که در جهان [illegible] | ای خنک آن کو [illegible]
این فنونی که جاه و دولت [illegible] | طلبش [illegible]
جز وجود [illegible] | حق [illegible]
ملک فقر [illegible] | [illegible]
[illegible] گشت [illegible] | خار [illegible]
جام [illegible] | جان محمود [illegible]
روز و شب [illegible] سر گردان | دل و جانم [illegible]
جز خیالش نبود در جانم | می شدم [illegible]
مدتی چون ندیدم [illegible] | زانکه [illegible]
خواستم [illegible] | تا در آغوش [illegible]
شربت درد [illegible] | خواندم [illegible]
رفت دیگر [illegible] | طفل جانم [illegible]
تا نگردی [illegible] اندر راه | تا در [illegible]
جمله عالم [illegible] | تا ببینی [illegible]
سر آن [illegible] | تا زبان [illegible]
آتش [illegible] | به رضا [illegible]
[illegible] | روی [illegible]
[illegible] | شیخ ابویزید [illegible]

حکایت کردن [illegible] از شیخ ابویزید [illegible] که روزی [illegible]

[illegible]

نشسته بود و مناجات میکرد و شکر بر [illegible] صورت میفرمود

راز میکرد و حبیب [illegible] | من که باشم که تا ز تو خواهم
گفت یارب [illegible] جانم | بخورد خواب [illegible]
من که باشم که [illegible] | رسم و آیین [illegible]
[illegible] | چون حبیب [illegible] راز [illegible]
من که باشم که با تو [illegible] | کاین منم [illegible]
من عجب مانده [illegible] | [illegible]
ایکه خواهی [illegible] | [illegible]
راه عشق [illegible] | [illegible]
صورتش [illegible] | [illegible]
دیده عشق [illegible] | تا نگردد [illegible]
اندرین دشت [illegible] | کس [illegible]
تا شوی [illegible] مستقیم [illegible] | تا شوی [illegible]
وصف عشق [illegible] | دیده [illegible]
هر که از حق [illegible] | ایست عشق [illegible]
با جمال [illegible]

من که باشم که [illegible] | خنده میزد چو گل [illegible]
[illegible] | [illegible]
من که باشم که روی تو بینم | [illegible]
من که باشم [illegible] | [illegible]
من نیم [illegible] | [illegible]
پا برین [illegible] | [illegible]
زانکه [illegible] | [illegible]
اصل این فیض [illegible] | [illegible]
پیروی مستقیم می باید | [illegible]
در جهان [illegible] | [illegible]
تا که از [illegible] | [illegible]
سوره جمعه [illegible] | [illegible]
زود [illegible] جانب [illegible] | [illegible]

ای عزیز [illegible]
جمعه [illegible] نفس [illegible] حیات [illegible] نفس است [illegible] قبول کند
در حال [illegible] کلام [illegible] قرآن [illegible] نفس [illegible]
این [illegible] نفس است [illegible]
تفسیر قرآن نوشته اند [illegible]
حضرت خواجه [illegible]
طفلان [illegible] کلام است [illegible]

حاصل آنکه آتش عظیم در میان آتش و دل چون بوی مشک است آنچه باشد که چون از دنیا بروی که حضرت موسی ع فرمود
که یا قوم لم تؤذوننی وقد تعلمون انی رسول الله الیکم و حضرت عیسی ع فرمود انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة
ومبشرا برسول یأتی من بعدی اسمه احمد باتفاق حضرت رسول ص جماعت قوم و نهایت نداد و شناخت حضرت رسالت پناه علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات محال است که حاصل آنکه ای عزیز بدوستی او دل مشغول باش تا راه این گونه بری و تحقیق
بدانکه در کتاب صحف حضرت مصطفی ص ثواب و الی پری چنانچه که در صحبت و شناخت آنحضرت سعی کرد و شناسا ل
و مجرد آن شیخ بایزید بسطامی قدس سره صد و دوازده پیر را خدمت کرد تا به نزدیک امام المتقین امام جعفر صادق رسید
در مو گنوز بدانست و از سر چشمه زلال برد ای عزیز هر علمی و هر کسبی و هر مقامی که خلایق دانند دیده تو اندک [illegible]
این منزل را دل است حق تعالی به نظر رحمت بچشم دل و خلیفه حق چنانچه صفت حق داشته باشد و این دل علامات
از بهر آن اهل علامت مرید آشنا ندانند که جنس ایشان با خلایق نیست باش تا معنیت بر صورت غالب شود بدانکه
که علیت آدم چه معنی دارد یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون علامت کدام دولت و چون معنی
فاصبحوا ظاهرین بر او کشف شود بدانکه در شراب و انبیه خبر از اخیش چه سختی میکند که آتش عظیم دارد و بدانکه حقیقت [illegible] باشد

بایزید از پی مرید حیات / تا شود چون صاحب [illegible] / تا شود هم رسش لطیف و ملیح / معنیش هم شود قرین فصیح
این چنانکه هست چون شب تار / هست دردی [illegible] انوار / غسل در حوض [illegible] / زانکه در اصل پاک [illegible]
شیر دان باز دان اهل شهر / زانکه [illegible] / در جلیت چراغ جان دارند / قاف عزت در آشیان دارند
گرچه ماه دید و شاه جهان / همچو پروانه در شبستان [illegible] / گرد او [illegible] شمع میگردند / چون بسوزند جمع میگردند
تا که محراب اهل دل گردید / [illegible] / بایزید از پی چراغ دل / [illegible]
چون حضر [illegible] بدرگاه / کاه [illegible] / چون [illegible] / اشتر [illegible]
هرکجا پیر ناتوان دیدی / بنشستی و راه پرسیدی / روی در پیر ناتوان کردی / [illegible]
چون بگردید [illegible] / بر او دی [illegible] / در پی رزق [illegible] رفتی / تا بیابد [illegible]
تا صد و دوازده مقام گذشت / بعد از آن [illegible] امام گشت / آن امام تمام صادق دید / آن طبیب حکیم حاذق دید
جوهر بحر بی نهایت دید / شکر [illegible] / روی شه دیده [illegible] / کو نیاز [illegible]

بگل

چون فقیری که او فرص [illegible] / همچو کوری که گشت شاه بصیر / همچو تشنه ضعیف از عرفات / که خدا از سراب بیرون آب
همچو مخمور مست و ملال / که بیابد بکام جام زلال / بایزید از امام شد خشنود / کی [illegible]
جهد کرد شش [illegible] / تا شوی راست همچو قاب [illegible] / چون شدی [illegible] / پیر [illegible]
همچو مست عجب [illegible] / بر قدر [illegible] / دل نگهدار نیز از دیو [illegible] / تا نگردد حریف تو خناس
غیر عاشق که این [illegible] / همچو مست این جنابت [illegible] / غیر عاشق کس این مقام ندید / هر که عاشق نشد امام ندید

حکایت

[illegible]

روی دارند جمله بر درگاه
گفت بسیار است این جاهل عمل
جمله اسباب را در دل نشند
بر نسان چون بال بال برد و بو
همچنان در دل ز مرغی [illegible]
تا شود قلب و سیاه مجمل
همچو آن که شوده خفته در شجار
پاسبان جهان جلد نعیم
پاسبان بود و فصیح و ملیح
حکم بر سیرت و صغیر کند
ای لب با صحاب ذکر کرد
خود پرستان شونده کج و کل
من نخواهم مجال این لقا
در خرابات کفر و دین بود

غافل از ذوق و شوق بیدار
ای که رهانند هیچ خلل
بوریا باف جای سلطان
پا جرم در گناه و بحر بند
با دل جنگ نجر این [illegible]
دل به باران بده راه بد گ
بر امید نسیم باد بهار
میرزند خیمه بر دیار نعیم
شهد خواهان و نیز کام فتیح
ای لب کور کو بصیر کند
که ز منبر برد بر سر دار
شیر بسیار و ضعیف و اجل
زانکه دارم ز بر مجال نیار

مانده در چاه و ذکر را گشند
اهل عالم بود و هیچ نرگس
گر چه چون ... پر سر بند
جنس را بیاز ... [illegible]
کهتم ای ... کار ابرو
زانکه دل چون ... در گل [illegible]
گفت ای جنس ... [illegible]
تا نهد ... [illegible]
باشد از نسل احمد مختار
خون بریزد ... در صحرا
گشته رده که در صحرا مغ باز
اهل تقلید بد قرار [illegible]
شعفان ... [illegible]

نعره از حرف لا لاد گشند
مست هیچ اند و بی‌نشان دار
از پر و بال مرغ پرده [illegible]
ز انسب و دستار [illegible]
پرده بردار از ... [illegible]
هست ... [illegible]
ملک ... [illegible]
تا شود این ... [illegible]
خوش لقا باشد ... [illegible]
بد بهره داد ملت [illegible]
اند ز بیند اهل ملت را ز
زشت مردود در ... [illegible]
جز اشارت مجو درین [illegible]
نیست در دیشه ... [illegible]

ای عزیز کش بسوی درت ارده در کوی عشق تابر قسم

بار شد بنده در حضرت شیخ فرید الدین عطار ... در این ابیات ... شوری عشق ... بیت عشق کوی
کفر و دین است بیت عشق را با کافری خوش بود کافری خود عشق درویشی بود کفر کافر و دین ... ذره ذره

ساقیا ... [illegible]
ای ... [illegible]
همه ... [illegible]
راز ... [illegible]
شیشه نام و ننگ ... [illegible]

دل عطار را
روز در مجلسی ... [illegible]
قوی ... [illegible]
روی در ... [illegible]
تا در اسرار حق نظاره کنید

و صلی الله علی محمد و آله و سلم
محرمان ... [illegible]
یعنی از نفس خود ... [illegible]
دل ز شعفان ... [illegible]
بس ... در فنا آید

ذره ذره ... [illegible]
کرش ... عاشقان دارید
شهد ... [illegible]
خاک در چشم ... [illegible]
در فنا ... [illegible]

تا ز اثر عشق ... [illegible]
زاهدی ... [illegible]
بری از خویش ... [illegible]
عشق ... [illegible]
تا ... [illegible]
تا ز پرواز ... [illegible]
بال و پر ... [illegible]
شیر ... [illegible]
صورتش ... [illegible]
گشت زاهد خراب ... [illegible]
ایست عشق در ورق ... [illegible]
عشق ... [illegible]
هر ... [illegible]
... [illegible]
هر که ... [illegible]
هر که شد ... [illegible]
هر چه ... [illegible]
نور خورشید ... [illegible]
رند ... [illegible]

شربت عشق خورد ... [illegible]
مایل کفر و طالب ... [illegible]
دشمن جان ... خلاف بود
کو بود عارب ... [illegible]
پر شکسته بود ... [illegible]
سینه و دل غذای ... [illegible]
زانکه در بند ... [illegible]
چون علم گشت ... [illegible]
از عمل ... [illegible]
مرد ... [illegible]
فارغ از کفر و دین ... [illegible]
نه طلبی ... [illegible]
تا رود باز سوی عالم ... [illegible]
در بند ... [illegible]
در نجات ... [illegible]
بخشش ... [illegible]
شب ... [illegible]

حکایت

زلف ... [illegible]
گنج اسرار دل ... [illegible]
پرتو عشق ... [illegible]
باز شاهی ... [illegible]
چون ... [illegible]
تا شود ... [illegible]
زاهد ... [illegible]
بار ... [illegible]
عشق آمد خراب ... [illegible]
هر که در ... [illegible]
عشق چون باده ... [illegible]
هر که دیده ... [illegible]
هر کجا عشق آتش ... [illegible]
ره ... [illegible]
هر که خواهد ... [illegible]
شمع جانسوز ... [illegible]
چونکه زاهد شراب عشق چشید

بر نماید جمال ... [illegible]
باده ... [illegible]
تخم الفت ... [illegible]
سیف ... [illegible]
میوه ... [illegible]
شاه ... [illegible]
تا ... [illegible]
شب ... [illegible]
زانکه ... [illegible]
پیدل ... [illegible]
حظش ... [illegible]
صورتش ... [illegible]
با بد ... [illegible]
پرتوش ... [illegible]
ایست ... عاشقان [illegible]
کو ... [illegible]
همچو ... [illegible]
از همه کاره ... [illegible]
یار و ... [illegible]

ای عزیز ... [illegible]

شود در لباس ... اثبات ... [illegible] در کسوت عشق مجازی ... در صحبت عاشقان [illegible]
تا بدانی ... [illegible] مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری

یرقدمن شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم ... علامت دارد ... عاشق ... در عشق ... از علامت ... [illegible]

در صورت ... معظم ... محمد ...

[illegible]

معنی الله نور السموات والارض ... گفته شد ... رایت الذی یکذب بالدین فذلک الذی یدع الیتیم ولا یحض علی طعام المسکین ... شرح ... ولا ... در حق ... [illegible]

کذوبل

کذو ویل للمصلین الذین هم عن صلاتهم ساهون الذین هم یراءون ویمنعون الماعون ای فی طعام مسکین ... محجوب ...

مانع این قوم باشد شرح عذاب ... ولا تقطع ... خیرا معتد اثیم

عتل بعد ذلک زنیم معنی هم الذین یقولون لا تنفقوا علی من عند رسول الله حتی ینفضوا ولله خزائن السموات والارض

ولکن المنافقین لا یفقهون ... صفت عذاب این قوم در کتاب ... صفت مقامات اهل ملامت ... در علم ...

آورده ... شنیدی ... عذاب ... باشد ... علی محمد و آله

[illegible]

گفت با شیخ ای حریف [illegible] ام
یا بنده یی مکر که باز آرد ات
عاشق دل لباب زار توام
چرخ گردان در پی دیدار ام
گر چه عشق تو ام بر بساط [illegible]
فارغ از ملک و شاهانم کنی
دلبرش گوید که ای شهید عشق
گفت صوفی در این مقام بلند
این جای مقام حیوان است
شمع بیچاره در سپردن جان
ای صنم دیده [illegible]
زان سکندر [illegible]
شاید قال حرف شنیده ام
دور گردش ز آفت [illegible]

گر توانی بیا چه مکنی باده ام
بار گو باز کار چه [illegible]

اشاره به معنی کل شیء هالک الا وجهه [illegible]
و [illegible] من اصحاب القبور [illegible]

مو جان قوام چه [illegible]
برتر از عرش و آسمانم من
با چه [illegible]
گر نه دیده [illegible]
سوز عشقت [illegible]
هر چه [illegible]
در خیالات [illegible]
گردش [illegible] زوال
کو جا مردم گشتش [illegible]
گردش [illegible] منظور

باز گو تا چه دیده یی بار
صوفیش گفت خراب [illegible] ام
بری از صورت جهانم من
گر چه رسوای کوی و بازارم
در من است امید [illegible]
آسمان [illegible] عرش [illegible]
گر چه [illegible] اندر [illegible]
تا که [illegible]
از [illegible]
هوس [illegible]
بر [illegible] سلیم
آتش عشق [illegible]

همچو مستان فتاده در بازار
گنج افتاده شراب توام
مست آن چشم پر خمار توام
گردی از خاک [illegible] توام
برتر از عرش و آسمانم من
حاضر کار و [illegible] یارم
فاش [illegible]
ملک [illegible]
[illegible]
جمع کردند [illegible]
هیچ [illegible]
جنت [illegible]
ساخت [illegible]
هر که عاشق [illegible]

ای آنکه سوره جمعه [illegible] معنی مثل الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
دل پروانه [illegible]
[illegible]
که جهان [illegible]

وچشم [illegible]
یا فته [illegible]
ساقیا [illegible]
بوده [illegible]

[illegible]
[illegible]
عادما [illegible]
دل [illegible]

تا دل [illegible]
[illegible]
در ره [illegible]
همچو [illegible]

تا توانی ز دو [illegible]
پرده فرو آسمان و زمین
در جهان [illegible]
نبود سوی [illegible]
اهل [illegible]
چون [illegible]
تا نه [illegible]
آب [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
گوش [illegible]
طفل [illegible]
گر چه [illegible]
آب [illegible]
به کار [illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]
بوده [illegible]
چونکه [illegible]

ورنه روی [illegible]
جز حسد [illegible]
که جهان [illegible]
زانکه [illegible]
از [illegible]
بزد [illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
همچو [illegible]
جرم [illegible]
همچو طفلی که [illegible]
دارد [illegible]
در هم [illegible]
باز [illegible]
پرده [illegible]

تا بدانی که [illegible]
از حسد [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
باز [illegible]
یکه [illegible]
طفل اندر شکم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اندر [illegible]

شمس چون [illegible]
تا [illegible]
که چو [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
همچو [illegible]
تا [illegible]
با [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شد [illegible]

تا به دو جز نبری کی بی حجب / دل بر از دل و دین ای عزیز
همچو طفلان کم باش ای امیر / تا نگردی اسیر ره گو
یوسف ما هر دو جان کش / من چه گویم که خوب دیدار بود

حکایت

لیک عارف بدید جان لطیف / که بد او نور بخش دیده [illegible]
نور رویش چو ماه پیدا بود / بود علم و نیز ادراک
نازنین بود و نور چشم پدر / همچو زر بود از فیض [illegible]
چون طلا بود و همچو جوهر پاک / زانکه به اصل او زد ابراهیم
آتش عشق در نهادش بداد / چون شکوه زبید [illegible]
همچو احمد بود خوار و یتیم / زانکه به پیر بود او همراه
همچو زر بود و اختیار ربود / دایه و پیر و استاد [illegible]
گاه در بند بود گه در چاه / جام صهبا ز دست محمود
زان طلا جست [illegible] / داند از [illegible]
نظر اول از زلیخا برد / راه در کنج سر یار برد
چون [illegible] / که جهان [illegible]
همچو احمدی اول بخورد / پیش او پرده‌ها نکند محجور
اندر آن وقت [illegible] / داغ دوری [illegible]
تا که از باب او وعده دگر / چون درافتاد در بر باده
می‌نشاند خود و [illegible] / فارغ [illegible]
هم نبی بود و انبیا زاده / تا بدانی که باده و ساغر
تا نیفتی بجای مشهور [illegible] / چون کسی خود زبیند [illegible]
پر بباید به نفس اینکه ست / همچو جان او تمام بشود
اینکه داری هوای جام [illegible] / هم نوشی زجر [illegible]
هر که مغرور در ست جاه بود / جز بدان لا مستقیم الحال
کج مردل [illegible] / [illegible]
مانده‌ای جان و دل غرق جمال / [illegible]

نصیحت کردن پیر مرید را [illegible] دلیل و برهان [illegible] شیخ علاء الدین [illegible] قدس الله روحه العزیز [illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت آن عاشق [illegible] / [illegible]
بر زبان [illegible] / [illegible]
یعنی از اهل جاه [illegible] / [illegible]
هر صباحی [illegible] / [illegible]
هر که باز [illegible] / [illegible]
کوشش [illegible] / [illegible]

اشاره [illegible] شهود [illegible]

گر به بینی [illegible] / خاصه [illegible]
میل سوی مقام [illegible] / از [illegible]
[illegible] / گر [illegible]

این نصیحت [illegible] / بازمانده [illegible]
هر که شد زیر دست [illegible] / گر بود [illegible]
ای جمالی حقیقت [illegible] / شرح آن [illegible]
ساقی [illegible] / زانکه [illegible]
نکته [illegible] / قدم [illegible]
اندرین [illegible] / روی سوی [illegible]
تا درین دشت [illegible] / ای خردار [illegible]

شیخ [illegible] / می‌نوشند [illegible]
بس [illegible] / همچو [illegible]
ذکر این [illegible] / که [illegible]
مرهم جان [illegible] / همچو [illegible]
[illegible] / که ندارد [illegible]
تا مینی حریم [illegible]

تا مریدان [illegible] / زانکه [illegible]
کور کرد [illegible] / کس [illegible]
علت عشق [illegible] / رو دل [illegible]
ذکر ماضی و حال مستقبل / [illegible]
زیر [illegible] / جز رضا [illegible]
جز [illegible] / بشنو این راز دل [illegible]

از دم خود [illegible] / چون [illegible]
کر کنند [illegible] / مرد [illegible]
شرحش [illegible] / چون [illegible]
در [illegible] / جور و [illegible]
طلب [illegible] / غیره [illegible]
راه [illegible] / تا بدانی [illegible]
با [illegible]

حکایت

آن [illegible] / [illegible]
آن احمد [illegible] / [illegible]

بادرش گفت کای ضعیف حقیر
من درین حال فقدای چه پیر
پیش زخم خوردی بنما بد
تخم شاهی دیگر کام بلند
راضیم راضیم گر دوش دوز
چون از آن کنج دوری پیش [illegible]
گرد تو خواهی رسید در دردی
بشکر قد تعلیم پوری و جبار
حمد لله دیده ام شد باز
تا دی شاه آفتاب جهان
زهره نور باش و بدر منیر
وجیش آمد که اشتر تست
تا که یاران شوند لب بسیر
اشتر به مهمان محبوب
کم ز اشتر مباش ای [illegible]
حاضر جان و ناظر دل باش
هرچه بینی و هرچه [illegible]
دل بدلدار ده [illegible]
زانکه [illegible]
باکسش صلح [illegible]

گوش دل بیشتر آر ای [illegible]
دولت پنهم برد ز [illegible]
خلا در دلم نیفزاید
کرد ابر برم بامم بلند
فارغ از درد و غم [illegible]
هم باده ذکر [illegible] آید
که خیال [illegible] باشد از [illegible]
بنماید حقیقت اسرار
گوش جانم بدل شنیدی راز

تا شوی ناظر همه احوال
هرچه پیدا شود در هر حال
[illegible] کرد اسلام کند
متغیر نگردم [illegible] دوش
جا بر [illegible]
گفت بابا در حلیم سلیم
باشد [illegible]
پیش [illegible]
تا ابد [illegible]

تا شوی مست حال ذوالجلال
زان [illegible]
مرغ جان [illegible]
زانکه [illegible]
بوسه بر [illegible]
که شنیدم [illegible] حکیم
می بخشند [illegible]
تا بهر [illegible]
تو چه دانی [illegible]
عارف حالهای [illegible]
حق بر [illegible]

حکایت

مشتری غنی بی تزویر
بنداف را دیگر بدست
سر بیاورند بهر جامت بر
رفت تا خانه [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
همه اسباب ملک [illegible]
که جز این عیب غیر [illegible]
باکسی در جهان ثبات نکرد
مرد [illegible]

چون [illegible]
تا بهره در که اشتر [illegible]
علف سبز و آبهای لطیف
که در آنجا [illegible]
منکر [illegible]
گنج [illegible]
همه [illegible]
هرکه [illegible]
هرگز [illegible]
چشم در [illegible]

اندر آمد [illegible]
ریختند [illegible]
زانکه باشد [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
بنگر [illegible]
میل [illegible]
گوش [illegible]

قال الله تبارک و تعالی انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء ای اخی تو چند [illegible] علم [illegible]

دلی

و پس عاشقان دانند که در غزوات جادوی [illegible] از گوش منظم دارد و بار [illegible] مشغول باش و صلاة علی محمد و آله

ای چراغ جان [illegible] شمع
هم پروانه [illegible]
هرکه با عاشقان سفر نکند
خانه با سقف [illegible]
جز اشارت [illegible]
بشنو این پند [illegible]

تا منور [illegible] شمع [illegible]
زانکه دور از خیال [illegible]
ایت حق [illegible]
چون [illegible]
دم [illegible]

زانکه [illegible]
جز محب [illegible]
حافظ [illegible]
تا که [illegible]
جان [illegible]

کرده [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
هم پروانه گرد شمع بود
[illegible] صبح [illegible]

ای اخی دربند [illegible] از [illegible] بر [illegible]
از [illegible] [illegible] که جهان [illegible] بیرون باید که معشوق [illegible] عاشقان [illegible] بیت [illegible]
یک [illegible] که [illegible] نظر اهل الله [illegible] از [illegible] گذشت از [illegible]
خود [illegible] که [illegible] کرامت [illegible] بسیار [illegible] که [illegible] باشد [illegible]
[illegible] چون [illegible] باشد [illegible] عشق [illegible] بجای [illegible]
که [illegible] نفس [illegible] نفس [illegible] وجود خود [illegible] باشد [illegible]
باشد که [illegible] ای اخی [illegible] شرع [illegible] که اهل [illegible]
که [illegible] اهل طریقت [illegible] اهل [illegible] نظام عالم [illegible] اهل طریقت
[illegible] عالم [illegible] همه [illegible] عالمیان محروم [illegible]
که هرچه [illegible] اهل شرع [illegible] اهل طریقت [illegible] دیگر [illegible]
و هرچه اهل شریعت [illegible] اهل طریقت [illegible] صورت [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] اهل حقیقت [illegible] اهل شرع [illegible] عمل [illegible] رفیق [illegible]
[illegible] اهل [illegible] اهل [illegible]
[illegible] که [illegible] حاصل [illegible] اهل [illegible]
[illegible] که [illegible] خود [illegible] نهاده [illegible]

نقصان بال [illegible] که سر گنج باز کنند و بدان مشغول شود ای عزیز کار رندان دارند که [illegible] راه گنج گنج [illegible]
دانکه گنج [illegible] کردند چه [illegible] که سرش [illegible] ای عزیز در [illegible] در قدم [illegible] و [illegible] بودن تا باشد که [illegible]
[illegible] خصوص [illegible] از [illegible] حصول [illegible] مشغول شده‌اند و [illegible]
که قیامت را اعتبار [illegible] اگر [illegible] مشغول بودندی [illegible] و صلی الله علی محمد و آله

ای طلبکار [illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت [illegible]

[illegible]

چون فلک [illegible]
[illegible]

[illegible]

تمه معنی عدل [illegible] از [illegible] گنجها
نهاده [illegible] والله اعلم [illegible]
دانند والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله

حکایت

[illegible] عادل / [illegible] / [illegible] / [illegible]

دو پسر داشت اندر کرم
ما توانید تخم چه در جهان
زیر دستان چو جان نگهدارید
هر حکایت که گشته بود گوش
تاج شاهی ز نور یزدان است
عارف وقت اهل ارشاد بود
چون نزار شد پدر [illegible]
هان مبادا [illegible]
بعد از این نصیحت پدران
پدر برد و کوی بر سر [illegible]
هر کس که شد چو گنج پنهان شود
زر در زیر [illegible]
[illegible] رفت بر سر میدان
گفت با ابلهان [illegible]
هر چه [illegible]
اگر افزود در [illegible]
بشنو از من [illegible]
[illegible] خشم [illegible]
ای برادر [illegible]
بنده [illegible]
ما نکوئی که جان [illegible]

پدر در اداد و زیر [illegible]
مفت [illegible]
[illegible]
ما نکو [illegible]
ور چو [illegible]
[illegible]
کوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کوی [illegible]
که چو [illegible]
گوش بر قول [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]
[illegible]
هست [illegible]

گفت با پدر [illegible]
گوش بر قول احمقان منهید
خود و تو [illegible]
پس [illegible]
سایه [illegible]
خار [illegible]
عارف [illegible]
[illegible]
گفت با [illegible]
یک [illegible]
هوش [illegible]
هر چه داری [illegible]
کوی [illegible]
[illegible]
اعتماد [illegible]
هر که [illegible]
مرد باید که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه [illegible]

که ندارد [illegible] علامت بد
اعتماد بر زبان مکنید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بلبل مست [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
مشورت [illegible]
کوی [illegible]
[illegible]
رفت [illegible]
با هر [illegible]
خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
کیست آنکس که [illegible]
بنده [illegible]
عیش در [illegible]
عارجش داد [illegible]

روح اصلی

روح اصلی که اهل عرفان است
باز دانی که در حقیقت کلام
بشنو خلق [illegible] نیز زند

عارجش داد [illegible]
هست اسرار [illegible]

اگر شمع [illegible]
هر چه پیغام [illegible]

دیده‌ای [illegible]
تو تحقیق [illegible]
بر سموات [illegible]

قوله تعالی یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة

هم غافلون باشی تا بدانی غلبت الروم در چه وقت ظهور کند چون [illegible] لا ینفع مال و لا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم چه معنی می‌بخشند باد ادنی الارض چه بیان سازی و بدان مشغول نشوی تا در قیامت در حساب [illegible] قوم نباشی که گویند یا لیتنی کنت ترابا تمت حکایت پادشاه‌زادگان که با مشورت دانا عمل کرد و آن دیگر که اعراض کرد و [illegible] روزی [illegible] مشغول شده که [illegible] خواهد گذشت گوش منظوم دار و حاضر باش که معانی تعلق بتحقیق دارد که [illegible] ازل تا ابد در یک بیت بلکه در یک مصرع بلکه در یک لفظ اشارت بدان نموده شود و همچنان غمزه جادوی [illegible] که دل از دست حریفان ببرد در مجلسی که دانایان نشسته باشند و هیچ کدام نفهمند اسرار در کلام چنان [illegible] تو چه دانی که چه معنی دارد که حقیقت میفرماید که بعض ذکر رحمة ربک عبده زکریا اذ نادی ربه ندا خفیا اگر حقیقت خواستی که نامحرمان وقوف بر معشوق برد آرند ندا خفی نفرمودی ای عزیز اگر بنده که حق با مسکینان و اهل [illegible] چه کرشمها دارد در جمال خاک تیره گیتی در منصب دیر که صورت [illegible] و دیوانه وار در جهان بگردی [illegible]

آنکه بشنید پند و صبر نمود
آنکه با در [illegible]
وانکه بشور [illegible] نشست
وانکه بفکر شد [illegible] گشت
آنکه او دل حیات آخرت دید
آنکه شد همچو شیر در زنجیر
خنک آنکس که در حضور دل
گوش کن [illegible]
ای جان [illegible] گوش

عاقبت کوی سروری بربود
همچو احمد [illegible]
شاخ دولت [illegible]
خواب غفلت رسید [illegible]
هر چه مختص [illegible]
در ره جنگ [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
یک [illegible]

وانکه تعجیل کرد در حرکات
آنکه شکست [illegible]
آنکه با نفس خود تحمل کرد
وانکه مغرور شد ز باد [illegible]
وانکه [illegible] حیات [illegible]
آنکه شد نامراد [illegible]
تا رسید و نکرد [illegible]
خلق اندر [illegible]
در هم [illegible]

چون جاده [illegible] شد [illegible]
شد بصیر و گذشت از جهان
خانه پر زیب بر تحمل کرد
کور گشت [illegible]
از حیات خود او نشان ندید
گوش باید [illegible]
کور و [illegible]
[illegible]
تا [illegible]

قامت آراست با کمان ابرو نما
چون برآمد چو ... از پنهان
آفتاب جمال عشق قدیم
بی تجلی بغیر ... [illegible]
کس ندیده در ازل ... [illegible]
بود ... [illegible] بر روی حسن
مردم آن دیار غافل از او
دل مجروح ... [illegible]
باز شد بود ... [illegible]
طعن بر قول ... [illegible]
کرد پرواز ... [illegible]
عشق در دل ... [illegible]
فیض ... شیخ ... [illegible]
باده از لعل یار ... [illegible]
راز پنهانش از ... [illegible]
باز شیر ... [illegible]
زیره تیغ برده ... [illegible]
همچو شب ... [illegible]
حاسدانه شدند در بر او
که بر ... [illegible]
تا ببینند ... [illegible]

تافت از رخش چو جوی جان
داشت در دل نهان ... [illegible]
زانکه بد سوخته دلش ... [illegible]
کس چه داند که او چه ... گفت
زان ... [illegible]
همه مشغول کار ... [illegible]
بجمال قدیم جان ... [illegible]
میلش آن بود تا ... [illegible]
خاک ... [illegible]
در پی راز ... [illegible]
که شد ... [illegible]
زانسبب نام ... [illegible]
همچو می در ... [illegible]
عهد ... [illegible]
دین ... [illegible]
برده ... [illegible]
غافل از صبح ... [illegible]
تا بسوزند جان ... [illegible]
تیره ... [illegible]
باز گردند ... [illegible]

حکایت

در خسارج ... [illegible]
چون خلیل ... [illegible]
نادمیکرد ... [illegible]
خلق میدید ... [illegible]
گشت ... [illegible]
او همی ... [illegible]
جنس مردم ... [illegible]
جمع بودند ... [illegible]
دل از آن ... [illegible]
چون ... [illegible]
چون ... [illegible]
زلف ... [illegible]
همچو بلبل ... [illegible]
یار از چشم ... [illegible]
ذکر غایب ... [illegible]
هندوی ... [illegible]
قصد کردند ... [illegible]
شیخ بشنید این خبر در حال
خویش در او ... [illegible]
چون رسیدند ... [illegible]

گنج ... [illegible]
تا ... [illegible]
بود ... [illegible]
در ... [illegible]
کس ندیده ... [illegible]
همچو ... [illegible]
بهر ... [illegible]
بی ... [illegible]
جمع گشته ... [illegible]
زانکه ... [illegible]
عشق و دل ... [illegible]
سر ... [illegible]
در خم زلف ... [illegible]
همچو ... [illegible]
تیغ ... [illegible]
میغرد ... [illegible]
پیش ... [illegible]
تا نمایند علت پنهان
گفت ... [illegible]
در ... [illegible]
گاه دیدند در جوال ... [illegible]

عاشقی زفت بود ... [illegible]
گفت ... [illegible]
دوستان ... شیخ ... [illegible]
که روایت ... [illegible]
راز ... [illegible]
گفت ... [illegible]
عیسی از قوم ... [illegible]
ما که باشیم ... [illegible]
ما که باشیم تا که جام بلا
پور ... [illegible]
عاشقان را دلیل ... [illegible]
چون ... [illegible]

بود خارج ... [illegible]
که ... [illegible]
سر نهادند ... [illegible]
جمع کردند ... [illegible]
نقل ... [illegible]
خوش ... [illegible]
پشت ... [illegible]
تا که ... [illegible]
خوش ... [illegible]
بو که ... [illegible]
روی ... [illegible]
از لب ... [illegible]

گفت ... شیخ ... [illegible]
باز گشته ... [illegible]
اشک ... عشق ... [illegible]
شیخ عاشق ... [illegible]
جوش ... [illegible]
رحم ... [illegible]
تا ... [illegible]
ما که باشیم اندرین ... [illegible]
چون ... [illegible]
خویش ... [illegible]
زانکه جز عاشقان ... [illegible]
طالب ... [illegible]

که ز ... عاشق
در که ... [illegible]
میغ ... [illegible]
از سر ... [illegible]
سر ... عشق ... [illegible]
تا ... [illegible]
چه ... [illegible]
تا نشینیم ... [illegible]
هر که ... [illegible]
گل ... [illegible]
جمله ... [illegible]
خارج ... [illegible]

قال الله تعالی یا عیسی ... [illegible] قال النبی صلعم اشد الناس بلاء الانبیاء ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم والحمد لله رب العالمین ... [illegible]

باده تلخ ... [illegible]
در ... [illegible]
جان شیرین ... [illegible]
عشق ... [illegible]
عشق ... [illegible]
خورده ... جام عشق ... [illegible]
گر ... نقش ... [illegible]

زانکه ... [illegible]
بی ... [illegible]
لعنتی ... [illegible]
عشق ... [illegible]

حکایت

گشت ... [illegible]
کز ... [illegible]

پی ... معشوق ... [illegible]
عاشقان ... [illegible]
عشق ... [illegible]
عشق ... تیغ ... [illegible]
در ... [illegible]
خلق از نقش ... [illegible]

غیر ... [illegible]
بر سر دار ... [illegible]
عشق ... [illegible]
عشق ... [illegible]
سر ... [illegible]
نقش ... [illegible]
می ... [illegible]

ناسیجا ... [illegible]
هم ... [illegible]
شاه ... [illegible]
تا ... [illegible]

گشت چون جرجیس فرود ایام
خلق جمله گشته عاشق [illegible]
عاشقان را درد [illegible]
چونکه جرجیس [illegible]
خون جرجیس [illegible]
باز کرد [illegible]
این خبر فاش گشت [illegible]
کفر پیش [illegible]
بعد از آن [illegible]
تا که پیدا [illegible]
خلق آن ملک [illegible]
کو بزرگ [illegible]
شاه فرمود [illegible]
هر کجا [illegible]
چونکه گشته [illegible]
بر زبان [illegible]
چونکه جرجیس [illegible]
گفت [illegible]
گفت بندی بود که در [illegible]
همچنین [illegible]
دست و پایش [illegible]

زانکه شهان [illegible]
که بود [illegible]
من [illegible]
در دل [illegible]
[illegible]
تا شود [illegible]
هر که [illegible]
که نباید [illegible]
تا بر [illegible]
در پی [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
زنده [illegible]
هر [illegible]
که [illegible]
بلکه [illegible]
رفت [illegible]
که [illegible]
باز [illegible]
بنده [illegible]
بعد از آن شد [illegible]

باده [illegible]
دو [illegible]
زان [illegible]
از حسد [illegible]
[illegible]
باز [illegible]
پای [illegible]
که بود در جهان [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
با چنین [illegible]
خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
بنده [illegible]
[illegible]
بنده [illegible]
گفت [illegible]
چونکه جرجیس [illegible]
گشت [illegible]

راز جان [illegible]
خلق مشغول [illegible]
که [illegible]
دشمن [illegible]
در [illegible]
تا که [illegible]
کرد [illegible]
بلکه [illegible]
اب [illegible]
در پی [illegible]
ضربت [illegible]
جام محبت [illegible]
تا بر [illegible]
[illegible]
راه [illegible]
وعده [illegible]
چونکه [illegible]
هیچ [illegible]
بنده [illegible]
[illegible]
خویش [illegible]

نکرده [illegible]
عاشقان را [illegible]
از قصص [illegible]
[illegible]
[illegible]
کم [illegible]
مصطفی [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
کفر کافر را دین [illegible]

شرح بند [illegible]
در دل [illegible]
زانکه [illegible]
کو [illegible]
زان [illegible]
که [illegible]
هست [illegible]
عشق [illegible]
ای عزیز [illegible]

لیک [illegible]
در دو [illegible]
[illegible]
حاضر [illegible]
اهل [illegible]
هر که [illegible]
با وجود [illegible]

معنی ابیات شیخ فریدالدین عطار قدس سره العزیز

عشق را [illegible]

زانکه [illegible]
در [illegible]
پرده [illegible]
دم [illegible]
[illegible]
دشمن [illegible]
که نباید [illegible]
قامت [illegible]
کافری [illegible]
ذره [illegible] دل عطار

صحبت عشاق [illegible]
در [illegible]
باب [illegible]
اهل [illegible]
حضرت مصطفی [illegible]
حافظ شیرازی رحمة الله علیه [illegible]
ای عزیز [illegible]
هستی [illegible]
متابعت شرع [illegible]
اگر [illegible]
ذره [illegible] گر [illegible] دارد و صلى الله على محمد و آله [illegible]
چشم عقل [illegible]

از کثرت [illegible] دل [illegible] جهان [illegible]

ذات محجوب در صفات کرده
گرچه اسرار را نکو [illegible]
نور خورشید زینهار [illegible]
عقل در دار عشق راه نیافت
هست [illegible] بروی چو [illegible]
رو زنان [illegible] باشی
راه صورت [illegible] کار
طالبی [illegible] پیش [illegible]
گر [illegible] درست

ایت ذات کوش [illegible] شنید
محرم [illegible] [illegible]
لیک [illegible] چشم عقل [illegible]
بر [illegible] [illegible]
بهر [illegible] عقل [illegible]
طالب [illegible] باشی

گوش [illegible] سمع [illegible]
شهید [illegible] عقل [illegible]
عقل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
گر [illegible] حقیقت [illegible] عشق
زان [illegible] دل [illegible]

نقد عشق که [illegible]
[illegible] [illegible]
عقل [illegible] [illegible]
زان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] عشق
که [illegible] [illegible]
تا خیالی [illegible]
هم [illegible] [illegible]
خوش [illegible] چشم [illegible]

حکایت

با دو [illegible] خانه [illegible]
گوش [illegible] چشم [illegible]
راه [illegible] [illegible]
همرهم [illegible]
اهل عالم [illegible]
راه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
در جهان [illegible]
گرچه [illegible]
هر که [illegible]
قامت عشق [illegible]
در دل [illegible]
گر [illegible] پرده های [illegible]

تا [illegible]
همچو خاکی [illegible]
گر [illegible] [illegible]
کار [illegible]
[illegible] [illegible]
با خیال [illegible]
در دو [illegible]
راه [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
ده [illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible]
جای [illegible]
تا [illegible] جان [illegible]
گر [illegible] خود دل

[illegible] [illegible]
با دو [illegible] [illegible]
همچو [illegible] [illegible]
آشنا [illegible] بینم
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
هر که [illegible] عشق [illegible]
عشق [illegible] [illegible]
قامت عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
گر [illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
قامت عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

دردها

در [illegible] در حضور [illegible] نکنی [illegible] ذکر [illegible] چون [illegible] هیچ [illegible] شماری هر [illegible] ملال و بیماری

معنی ابیات شیخ فریدالدین عطار قدس سره العزیز شعر [illegible] عشق [illegible] عشق [illegible] کفر در [illegible]

عشق [illegible] کفر [illegible] [illegible] عقل عطار را

[illegible] حضرت اکمل الکاملین سید المتکلمین هادی الناقصین [illegible] مولانا جلال الدین رومی قدس سره

[illegible] بیت [illegible] عشق [illegible] [illegible] معنی این بیت [illegible]

[illegible] باشد [illegible] نماز [illegible] باشد [illegible] نماز با خشوع [illegible] باشد [illegible] کلام حق [illegible]

[illegible] [illegible] معنی قرآن [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلاتهم

خاشعون والذین هم عن اللغو معرضون والذین هم للزکوة فاعلون والذین هم لفروجهم حافظون الا علی ازواجهم او ما ملکت

ایمانهم فانهم غیر ملومین فمن ابتغی وراء ذلک فاولئک هم العادون والذین هم لاماناتهم وعهدهم راعون والذین هم

علی صلواتهم یحافظون اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس هم فیها خالدون [illegible] دل [illegible]

قرآن [illegible] [illegible] [illegible] قرآن [illegible] [illegible] اهل دنیا [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] حضرت حق تعالی [illegible]

[illegible] حروف [illegible] حق تعالی [illegible] [illegible]

که حق تعالی [illegible] [illegible] [illegible]

گوش [illegible] [illegible] قد افلح المؤمنون [illegible]

[illegible] جام [illegible]
در [illegible]
[illegible] خشوع [illegible]
هر که [illegible] دل [illegible]

تا [illegible]
[illegible] [illegible]
با [illegible] خشوع [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] [illegible]
تا [illegible] عاشق [illegible]
هر که [illegible]
[illegible] دل [illegible]

این [illegible]
بر [illegible]
در [illegible]
که [illegible] متصل [illegible]

گر نه عروس کوه را انجبت
زانکه اهل کمال بی نقصانست
دیده چون نور دیده کی [illegible]
هرکه با افزار زور در بخت
هرکه جانش مطیع یار بود
مغز هست و مل و چون با [illegible]
نقل با کف دور رهبر است
صاد ز عاشقی سنگ [illegible]
مشفقی نیک خوی [illegible]
اشتری چند بهر [illegible]
عاشق دل کباب [illegible]
داشت با [illegible] چو [illegible]
اشتر آورد با تجمل و [illegible]
گفت با بود که یار [illegible]
بار کعبی که روی [illegible]
لیک [illegible] گر [illegible]
گرچه مشغول امر ما بودی
نیست [illegible] نظر [illegible]
در میخانه باز خواهیم کرد
کشمش سبز بسته خندان
تا کند بار بسته خندان

از وجودی که کس ندارد بخت
جان نقصان [illegible]
تا قیام صلوة [illegible]
بست پیمان و کرد عهد درست
همچو آئینه بی غبار بود
دل گواه [illegible] ایمان
که برد ره بسوی [illegible]

عشق دلدار [illegible] جلال
گر علیم [illegible]
هرکه در بند نام خویش بود
می نبیند درین [illegible]
با بدنیک [illegible] هرگز
زانکه دارد [illegible]
قفل [illegible]

حکایت

شد گرفتار قد مهوشی
زرد [illegible] چو دل [illegible]
همچو گل [illegible] خندان
داد [illegible] بهوش یار علیم
بر در بارگاه آن دلدار
[illegible] لطف سوی [illegible]
[illegible]
[illegible] محرم [illegible]
در بلا [illegible]
ما نه [illegible]
نقل با می [illegible]
بعراق [illegible]
بهر جانان و مجلس [illegible]

دلبرش گفت گر [illegible] خواهی
تا بدانم که عاشقی ای [illegible]
اندران [illegible] دید [illegible]
اشتری چند [illegible]
با دل [illegible]
گر نباشد قبول [illegible]
یارش [illegible] دید [illegible]
چون [illegible]
عقل [illegible] کو دیه [illegible]
امر دلبر [illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
رفت و تجرید [illegible] اشتر

[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
کی [illegible] دین [illegible] بود
[illegible] خوب [illegible]
راه [illegible] هرگز
زانکه گنج است [illegible]
[illegible] دارد [illegible]
مرهم [illegible]
بسفر میروم [illegible]
در [illegible] دگر [illegible]
بادی [illegible]
هرکه میدید [illegible]
زیر لب [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
تا بپا [illegible]
گرده [illegible]
بامن [illegible]
در پی نقل [illegible]
تا خراسان [illegible]
تا رساند [illegible]

در زمان کاروان روان [illegible]
تا چراغ [illegible]
شاد [illegible]
بار کردند کاروان [illegible]
بار کرد اشتران [illegible]
در پس کاروان [illegible]
یکشبی بار [illegible] اشتر [illegible]
در زمین [illegible]
کشمش [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
از [illegible]
بار کردند [illegible]
[illegible]
شکر [illegible]
[illegible]
مست [illegible]
[illegible]
دزدان بار برده [illegible]
[illegible]
زود [illegible]

[illegible] جوان [illegible]
[illegible]
غافل از [illegible]
[illegible]
تا برد [illegible] عزیز
تا [illegible] در دل [illegible]
در پی کاروان [illegible]
اشتر [illegible]
تا بجای [illegible] خورد
[illegible]
دیده در خواب [illegible]
[illegible]
ناظر [illegible]
غافل از کار [illegible]
با دل شاد [illegible]
بار برداشت [illegible]
غافل از [illegible]
[illegible]
مفلس [illegible]
که نبرد [illegible]
زانکه دزد [illegible]

عاشق [illegible]
بسته [illegible]
[illegible]
[illegible]
بار [illegible]
تا [illegible]
اشتری [illegible]
[illegible]
اشتر [illegible]
اشتر از جای [illegible]
دید [illegible]
دید [illegible]
میدید [illegible] اشتران [illegible]
چون [illegible]
[illegible] در خواب [illegible]
زانکه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

عاشقانه [illegible]
برنشسته [illegible]
فارغ از [illegible]
برد با [illegible]
با غم و درد [illegible]
خاشع [illegible]
ناگهان [illegible]
بار [illegible] صحرا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرد یاران [illegible]
تا بدیدند [illegible]
روی در سوی [illegible]
[illegible]
دزد [illegible]
[illegible]
غافل از [illegible]
همچو [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

تا ز بینی حضرت سامی نیست — هان مکن فکر عیش و جای نشست — چون نه بینی مقام اهل دل — نزدی باز سوی ملک دل

ای چراغ کار شمع طراز — صورت حال قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلاتهم خاشعون — تا بگویم که چیست ز رمز

شنیدی اگر بیچاره‌ای که فلاح یابی خاشع باش که یوم الجمعه روزی باشد که سالک بجمعیت رسیده باشد تا معنی بجمعیت رسیده
باشد این معنی اشارت که اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون چون سالک
فلاح یافت خواطرش جمع شد این ندا آید که فانتشروا فی الارض و ابتغوا من فضل الله و اذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون
و اذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة و الله خیر الرازقین پس واجب شد
که در این حال حق [illegible] همه [illegible] بکجا آرد تا حق رسالت در حقیقت ولایت رسانیده باشد و الله [illegible]
مقام نرسد نداند که این شیر چگونه [illegible] حقیقت ایمان که حق سبحانه و تعالی در سورهٔ قد افلح المؤمنون میفرماید در [illegible]
نتوان [illegible] حال [illegible] در صحبت [illegible] و [illegible] عجب [illegible] از [illegible] عشق کوش [illegible] دار و [illegible]
مشتاقان دیده [illegible] علامت [illegible] عاشقان [illegible] بینی [illegible] محمود [illegible] حکایت در معنی الدنیا حرام علی اهل الآخرة

خواجه‌ای بود در [illegible] — منعم [illegible] — [illegible] — طالب [illegible]

زاهد و تقوی در [illegible] — تخم الفت [illegible] — در دلش [illegible] عشق [illegible] — زانسبب [illegible]

کرد اهل خیال [illegible] — کی از شاخ [illegible] — در درونش [illegible] — [illegible]

چون ندید [illegible] — یافت [illegible] — راه در کوی [illegible] — جسم [illegible]

لعل صحبت [illegible] — در [illegible] — یافت [illegible] — خوش [illegible]

چونکه دید شمع [illegible] — بجو [illegible] شمع طراز — داد پروانه [illegible] — زانکه [illegible]

خوش بود [illegible] — دیده [illegible] — عاشق [illegible] شمع [illegible] — گل [illegible]

با عنایات [illegible] — خادمش [illegible] شمع [illegible] — خواجه [illegible] چشم دل [illegible] — بود [illegible]

لذت از عشق [illegible] — چشم [illegible] — با عنایات [illegible] — دم [illegible]

عقل حکمت [illegible] — روش [illegible] — شب [illegible] — شمع [illegible]

شمع و پروانه کس [illegible] — که نسوزند [illegible] شمع — عشق معشوق و عاشق [illegible] — هر سه [illegible]

ما گرد

تا گرد [illegible] — این خیال [illegible] — خواجه [illegible] — زانکه خوش [illegible]

شمع [illegible] — در همه [illegible] — پر [illegible] — تا گردی [illegible]

شمع [illegible] — جمله [illegible] — فاش [illegible] — چون [illegible] صبح [illegible]

چشم [illegible] شمع [illegible] — تخم [illegible] — گوش [illegible] — با [illegible]

دانکه از شمع [illegible] — از دم [illegible] — خواجه [illegible] — ضربت عشق [illegible]

[illegible] شمع لطیف — می [illegible] لطف [illegible] — در [illegible] — شمع [illegible]

گریه [illegible] شمع [illegible] — گر [illegible] لطف [illegible] — جنس شمع [illegible] پروانه — زانکه [illegible]

[illegible] شمع [illegible] — [illegible] — چشم [illegible] — راز [illegible]

خواجه [illegible] — همچو شمعش [illegible] — دل [illegible] — راحت [illegible]

جانش [illegible] — بجز [illegible] — دل [illegible] — زانکه [illegible]

[illegible] غم [illegible] — بیش [illegible] — صورتش [illegible] — [illegible]

[illegible] غم [illegible] — [illegible] — دنیا [illegible] — که [illegible]

قال الله تبارک و تعالی انک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین

دنیا [illegible] — که [illegible] — خواهش [illegible] — [illegible]

خواجه [illegible] — زانکه [illegible] — [illegible] — [illegible]

خواجه [illegible] — [illegible] — چهره [illegible] — [illegible]

[illegible] — در و [illegible] — هر که [illegible] — کوزه [illegible]

[illegible] — جز [illegible] — خود [illegible] — تا [illegible]

جز [illegible] — تا [illegible] محرم [illegible] — در صف [illegible] — [illegible]

[illegible] — تا [illegible] — تا [illegible] — [illegible]

نفس [illegible] — غایب [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] هیچ [illegible]

تا بهر جاروب پاید جام
تنگ در روی نهنگ … قام
هست این ملک چین کی باغی
تا نشود سرخ روی … او

قال رسول الله صلعم اطلبوا العلم ولو بالصین وقال ان لله تعالی تسعة وتسعین اسما مایة الا واحدة من احصاها دخل الجنة

نود و نه در اندرون باغ است
در بیعه در هزار پر کلون
گر چه تنگ است راه باریک
هم شود همنشین فرد احد
هر دری زین چهل دیگر گل
باغ است هست نغمه خندان
اندرون باغ تخت زر است
بشنود راست این … که
اندرون لاله زار و بستان
تخت او آتش … امید
هر که این باغ دید از ملکوت
همچو خلد نعیم بر زاغ
با مکانت از شه زیبا
زندگی یافت در برزخ او
در درگه دوزخ و بهار
تا که در بسته اندر …
هر که بگشاد آن ره در کار
تا خضر یار باشش گردد
بود در روی پل چو نم …
کس در آن باغ در …
ساقی جام جاودان گردد
کی نشد … خوش
ره بدر چو … دل
که رود از جانب میدان
این چهل دار زو رسد بلند
دیده پر خون یا دل بریان
تا که آب دیده خضر راه …
کشته تیر ضربت خواری
در دلش بود آتش سوزان
تیز بر کنده دل ز صورت گل
عیش خویش نشانه خضر
جام بر دری …
هست چون لب آتشی کرده
چیست حالت بیا بما
گفت در دیده … دلم ای
بر … شدی …
گفت ای بچه در دیده ها
باغ بس خوب … خوش
چیست ای برادر …
دیده خضر … یک
می شنیدم که هست اندر چین
بر امید شهنشه آن باغ
بر گشتش … دل
خواهشش تا کند … خضر
در دلم درد … چون باغ
جام … گنج
هند … است …
کس … درد و غم …
اگرت هست طاقت عزم
دشمن … بر خضر امیر
تا … خاص …
وقت … خیز …
جنگ … خوی …
بشتر از من تو … باغ
هست … باغ …
تا … رهنمای …
نود و نه کلید آن در باغ
ره بدان … پیش برد
زانکه … اسرار …
که مراد … حکم …
بس کسا رفت ره پیش برد
خود کسی … صراط …
هر که … کلید
راهرو … است
عور گردد در آن صراط است
که نه چند کسی …
دولت … بسیار
ره … شهد … بشنود
گردی بسته اندر دل او
لب خود …
نود و نه کلید باغ حیات
که … زبان …
هر که بگشاد عین آن میدان
می نماید … عذاب …
تا … چند …
… زان … غم …

هر جا … شنید
سینه بگشاد … کلید
حیدری … شد …
همچو … میوه …
پیش … چو … دانه
سنگ … بر روی …
مرد … سنگ … دند
خون … همچو … خورد
در … باغ … دام
خوش … جام
… تیغ …
بسکه میدید ضرب … جز
در جهان … چون …
بهر اظهار … مکنون
تا دلش … سخت …
تا نشود همچو کوه با تمکین
تا نغز … پیش … بادی
تا نشود … سبب …
تا که … قرو بیا …
زنده … دل …
مدت … دل …
خار در دل … است
چون … شد …
رفت … جانب …
بی … رفت …
تا به چند … علم …
رفت القصه پیش …
تا سنانه کلید باغ امیر
بس … گلشنه …
گشت غافل … لا
بحضار … کرد …
جام … دیدی …
بیخبر … دو دیده
خویش … تیغ …
خود بدان … در …
کس … خود …
باز … جاوید …
جام … بهر …
هر جا … بیده
بد توانا … جهان دیده
پیش … خواره
ره بدان باغ …
اسم اعظم دلیل … شد
درد … شد
نود و نه … اسم
بسته در هم … جسم
گشت مفتاح … اسم اعظم
لیک … بیش …
… چو گفت …
هر کدام … مجنون
نیک … در جام
تا نشود همچو … آرام
گر چه مقصود جوانم …
هر که آرام … کام
آب … خورشید … بلند
زانکه در بند کار … غلام
گر نبودی … و
خود نبودی بلند … تو
ای برادر … حق …
قطره … که اندر جو
معنی … جهان …
تا بدانی که … نامش
بعد از آن … در
تا نیفتی … آن دو
نود و نه دلیل …
روی در … بی …
نود و نه که صورتش …
گر … ز دریا
نود و … گل
هر که … پیش …
تا به چند مقام …
بد … دل
هر که … نام
حق منزه … مقام
نود و نه کلید …
شد گواه … مرسلان
تا گشاید در … باغ …
در … اهل …
گر … صد کلید … باب
خود نبودی … اسرار
گنج اسرار … کو
… مردان … ما
ای … خبر … تو
هست … در …

هر که او همی است آن نی چند
خلق در نحو ... دو درست
باده تلخ هست و دو ... آتش
... جام ...
جام در دور ... عقل ... داغ
غیر از این کار جمله بیکارست
عاشق ... کسی ...
همچو فرعون ... و دو
چون ... رسیدن ...
غالب ... بود آن ...
خوش ... نشسته ...
حکم کن ... تا که ...
فاش ... اندر ...
میر ... باشی ...
اشترم ... باز ...
محتسب ... در این بازار
عاشقان ... ده دو دلم
عاشقان هست ... خبر ...
عشق ... حسن ...
ای ... که ...
تا دل اندر ...

گلی از باغ ... چند
اسب ... حو ...
چون ... باده خوار ... آتش
چند ... اندر ...
یار مست ...

... حکایت ...

پهلوان ... شکل ...
گشته مشغول ...
لشکرش کرد ...
اشترش برده ...
در ... هیچ ...
دل ... بیش ...
می ... معجزه ...
که ... غیل می ...
بابت ...
اشتران ... بسیار
غافلان ...
غافلان ...
غفلت ... عقل ...
که ... سزاست
... این ... آن ...

گر شوی ... حرف ...
هم زمین ... آسمان ...
باز ... چو زلف ...
غنچه در باغ ...
بلبل و گل ... گشته

همچو نمرود خویش ...
رفت ... لشکر ...
چند در ... محیط
عارفانه ...
گفت ... گرش ...
گفت ...
زانکه ...
اشتر ...
صاحبش ...
... هم ...
عاشقان ...
عاشقان ...
ای ...
ای ...
... نکنند

چون ... دل ...
عرش ...
عاشقان ...
چشمه ...
ساقیم ...
تا ... دولت ...

همچو شاه ...
تا ... ساعتی ...
بود ... خضر ...
رفت ...
کاشترم ...
که ... خود ...
که ... جا ...
که ... هیچ
... فضل ...
تو ...
غافلان ...
غافلان ...
... کسته ...
که ... زلال
میل ... جنگ ...

...

این علامات ... حکایت صورت خشوع در نماز شنیدی که آن ... اهل محبت ...
... مردان حق داری ... خشوعی است که اهل صورت ...
... که در نماز خاشع باشد حاضر ... دل خود را ...
و چون ... باشد چشم صورت ...
که ... صورت ...
... مشغول ... باشد ...
شاه مردان که ...

ناظر حرف ...
ضرب ...
مرد ...
... لطیف ...
شاه ...
چون ... نماز ...
زانکه ...
کرد ...
ای ...
دام ...
در ...
شب ...
در نماز ...
شاه ...

ذات محض ...
گرچه ...
رفت ...
چون ...
در همه باب حیدر کرار
دارم ...
در ...
من ...
که ... خشوع
ره ...
تا ...
بود ...
سال ...
داد ...

با وجود حضور دائم ...
در ...
تا برون ...
خاک ...
گفت ...
کرد ...
داد ...
هر که ...
تن ...
نور ...
که ...
هر که ناظر ...
او ...
این چنین از خشوع ...

زانکه ... داده است
با خیال خشوع قائم ...
که ...
که ...
که ...
که ...
من ...
شاد ...
همچو شمع ...
چون ...
چشم ...
چون ...
در ...
چون ...
که ...

سالکی کز مطلب دو دست برآرد
در دید او بود چو گرد و غبار
تا بپا باز باد و عجب فتوح
رو بسر باغ دو رو کوشش بجد
گرد بسور باغ خویش دیگر رو
گرچه جز باز نیست در همه رو
جنس با جنس آشنا باشند
گر تو خواهی که جزئی خیر و بصیر
پی ببری از خیال باطل خویش
غافلان بی خبر از فنا زدند
روی الله در چشم زنار
نبود حسن خوب با جمال
سر فرازان را بخویش هیچ
دل جدا دهان خونگر دل
گر ز نور دل قلم بدی محرم
در پیاله هر چه جدا بود دکی
چون چنین است همچو نقش قدم
شاه صورت بود چو رنگ کرد
چون بحث بر قضی خود نازد
تا تو ای تو دل بیجا چند
اهل معنی درخت شن دل

چشم بیگانه نقش و اهل دل
میدود در دی جلال بار
تا نشوی زنده دل با محبت
یا رب این بند و بنده بس سینه
جز با یار آن یار عارف مرد
رو تو سر کین کای مشک بو
گر که دستان زهم جدا باشند
رو بخوان قصه خضر و امیر
ننگری هیچ سوی آن دل خویش
غافلان در پی هوا زدند
بنماید چو نور اندر ما
زانکه در زلف ضلال بی زدل
تا نبینی ز نظر حق دیچ
جمع کس جمع همچو نقطه یکی
صنم اور دمی بسوی حرم
ندیدی به هر طرف چون که یکی
ره بجو ابرو در کناب دام
بنده در روزی بخود نماید
شیره زهر دل بی ساز
پرده برداری بهر ده چند
که بخشند زکرم سر بدل

دست در دامن کسی یار دل
تا که او بر سحاب گرد و غبار
ورنه جانش همچو میوه دل
ای جمال لعلت چشم دار
عار یار خویش لای را
تا قصاص خط روی کسند
گر تو خواهی که بازیابی یار
تا بدری تو پاک صورت خویش
دل بهل دارد خویش پیار کی
غافلان نی از بلا باشند
زلف مشکین کرد آن رخسار
پس سیاهی نماید دیده را
رفتنی رفت دو روز تا
تا نباشی چو گل زبان بدید
ای دریغا کر اختیار یکی
چون چنین است ازین چند
بر جه مستی کی چه خود ببین
همچو تا نه بر سر بنوشی
خویش را به آسیاب کنند
تا چو خورشید دید تا بنور
رو همه نیست گرچه پر تا

شاخ هستی کن ز بیخ و برگ کی
جمع گردند در بر یار
در خیال و خانه در و بیش نیل
بنده لطف او هیچ یار دیار
گر بیابی عجل بیکه دار
پرده بردی از حجاب گشند
چشم بر صورت چه بود یار
سوی آتش بری بیاد خویش
تا بری نفع از دفاع دکی
زان که برات با صفا باشند
گر نگردد چو گردش برکار
وصلها خوش نهایت در آن
دولت عشق همه ی صحبت
هم تو نوشی همیشه جام نجر
یاد دل برده دست یار دکی
بار هستی ببر خویش تو چند
درد عشق جمله برابیت
جلوه دارد بصورت نور دل
معنیش طالب سماع بود
که همین است و بس قبل ...
دار دی شیخ دو دم ...

گاه

گر که مرکز گشته عجب نمود
گر تو خواهی که شاه جان باشی
عمر خود صرف قیل و قال مکن
خواجه قاضی و شیخ نوراللهم
تا که باشد بهی به رب برم
نور دین دید نور دین فطر
همچو گنج او نهان شد از ذات
آنچه صحبت دو بروش
مشکاز دولا مکان این ر
آنچه بهتران شنید قول عالی
ان سمبور برد بر لب دریا
گشت مشهور قاضی تفسیر
چون کتابش تمام شد بر جان
چون ای رفت بهر شهرت کسر
شیخ گفتش که آفرین کلام
سیرم ... بر شاه جاهل
شیخ گفتش که قاضی با نوحر
با که ایمان کجبنر ...
اهدنا اهدنا که میخوانی
شربت از نوش غیب ...
آدمی در دیده علف نرود

که ز سرکش بقیل ادب نمود
زنده از رزق آسمان باشی
پشت بر قیل این جهان ...
تا سلامت بخانه بازرود
نور او شد کلید قلعه و گنج
گشت خالی از شید او طاعت
دید چون نور در دل سینه
پای تا سر همی فشاند اول
در میان دو جهان برده خفت
خوش همی گشت آنکه شد بیا
همچو عشق خضر و حسن امیر
صورت قول آن بشر است
راهش افتاد در بلاد قیصر
یکجا میری زرد و سلام
تا بجام ز کنج شاه آمل
ره نبردی بی علم و هنر
عاشقی چون خود در جهان آمد
با گر این حرف را ز میراث
که ندانی زبان بجز لالا
مردی در زور خود تلف کنند

باش تا لشکر خزان آید
سربلندی بجز تخم کوه
تا خبر دار روی حال نزدی

حکایت

طالب علم در راه دین گشته شد
ره با نوار دسر قران برد
سیر گشت از جهان بهر چه دارد
راه هستی و اسباب خلق دو ...
کس نبیند و کس نبیند درش
قاضی صدر بین شمال چو
بطلان بیزار گر دیده نظر
چونکه قاضی بجز خرد ولاخ
روی در بخت تخت سلطان
شیخ را گرو که از تفسیر
گفت قاضی که در کلام مجید
تا نخواستم معلس بی جمال
یا تو خود که تحفه بخواند
عیب آیا که نعمای سیلین
شربت از نازنینی تا قصی
با گر چشم و گوش بهوش بیست
قاضی از شیخ چون شنید آواز

تا که دعوی خویش بنماید
بازش بنده باش هیچ مگو
فارغ از حرف و قیل و قال مگو
هر دو چشمه را آب نی
هر دو مشهور این بیش گشته شد
شربت حال از لب حق خورد
شاد و خرم بدو مقابل دوست
دفع شد شد زبان او یکسو
صد هزار آفرین بر آن دو یکی
می نوشید در دو دو سبو
زان سبب بیضه فرد اندر حرف
مرکب خود ملک سال بر نظر
خاک گرد چشم سر نهان
تا نماید شیخ آن تقریر
گفتنم مثنی طبع جدید
ره بردم بسوی عزت اول
که چو گویی همی دیدی گنج
کاستعانت ندیدی از دل
که نه از نصیب خود راضی
که بجز بهر دو خوش عزت
بازگرد دید جانب شهباب

طلعت او روشن آن معمور
داشته همراه دو [illegible] را
عمل و علم همچو شیر و شکر
علم [illegible] چو شهد
جنس با جنس می‌کند پرواز
دو کس از [illegible] شهر شده
شاهدی خواسته [illegible] جوان
زلف پیچان کمند آن مهرو
هر دو مفتون بند او گشته
هر سه رفته جانب [illegible]
بود خوش خوی [illegible]
با اشارت حرف [illegible] برود
دو میوه [illegible]
گشت [illegible]
بالطف برباید زود که [illegible]
ای خسرو [illegible]
تا ببازی حکایت [illegible]
خویش را [illegible]
دلبرت در روی [illegible]
دو برادر [illegible] زادند
چون ببینند روی این عالم

چشمش از شیخ باده [illegible]
رسم [illegible] بیش [illegible]
بار گشته همچو گوش [illegible]
شاخ [illegible] مجوی [illegible]
زانکه جنس است همره [illegible]
تا نشانم [illegible] پنهان
[illegible] در پهلوی
همچو موی کمند او گشته
شاه [illegible]
هم [illegible] زرش [illegible]
قتل [illegible] بسته [illegible]
دست [illegible]
در بر یار [illegible]
گل خندان [illegible]
معنیش [illegible]
همچو گل [illegible] خود [illegible]
تا تو [illegible] زنند
هر دو در بند [illegible] افتادند
فعل و کردار [illegible] بنی آدم

عشق آن شیخ همچو پروانه
تقوی آن شیخ جذبه [illegible] کرد
عالمی گر نهند قدم [illegible]
ذات هر شیء لطف حق دارد
شیخ جنسیت [illegible]

حکایت

شاهدی مست اندر آن بازار
هر دو در [illegible] آن خنجر
تشنه بودند [illegible] دیده
آن یکی آتش [illegible]
داشت [illegible] خوی [illegible]
آن یکی [illegible]
دست [illegible]
بنگه باده [illegible]
گفت [illegible] خویش [illegible]
عمر ضایع [illegible]
وای ما با [illegible]
تا تو مشغول [illegible]

حکایت

نامشان [illegible] بشیر و بصیر
همچو اصحاب کهف [illegible]

پرورد او [illegible]
خویش [illegible] ماضی کرد
بهتر از عالمی عوام [illegible]
جنس با جنس [illegible] دارد
شیخ با جنس [illegible]
در خرابات لطف [illegible]
رفت نزدیک آن دو [illegible]
کز [illegible]
همچو مستان [illegible]
[illegible] خوب [illegible]
زانکه [illegible]
از [illegible]
تخم [illegible]
چون [illegible]
در دل خاک [illegible]
برد در [illegible]
تا [illegible] در مقام [illegible]
بنده [illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]
زود گشته [illegible]

لوی

گر کی گاهی شد [illegible] تجلی
گرچه خود [illegible]
قدر [illegible]
رفت نزدیک [illegible]
هرچه [illegible] خود [illegible]
[illegible]
با خود [illegible]
[illegible]
کز [illegible] سوخت [illegible]
اهل حق [illegible]
کو [illegible] هیچ نام اهل [illegible]
اهل دنیا [illegible]
نفس [illegible]
[illegible] برابر [illegible]
خضر [illegible]
[illegible] خضر [illegible]
[illegible]
باز [illegible]
هیچ [illegible]
در غم [illegible]
گرچه [illegible] می‌بیند

با دو چشم [illegible]
داشت [illegible] عالم [illegible]
ور [illegible]
تا [illegible]
آن [illegible]
تا [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
آخر کار [illegible] بود
[illegible] هیچ نام [illegible]
زانکه [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible]
محرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible] خضر [illegible] تغییر
باز [illegible] تغییر
[illegible] خویش
[illegible]
فارغ از خویش [illegible]
روی خویش [illegible] می‌بیند

هر [illegible] بود [illegible]
[illegible]
آن [illegible] گشته [illegible]
تا [illegible]
آن [illegible] خویش [illegible]
هر که از خویش [illegible]
اهل [illegible] اهل حق [illegible]
تا [illegible]
تو ز اهل حسد [illegible] دنیا
هر که [illegible]
راه [illegible]
عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] مقبل
گرچه [illegible] مقبل [illegible]
خضر [illegible]
هیچ [illegible] هیچ
[illegible] دل [illegible]
مقبل [illegible]
چون [illegible]

گر [illegible] درویش [illegible]
همت شخص [illegible]
خواست [illegible]
هم [illegible] هیچ [illegible]
[illegible]
در [illegible] هیچ [illegible]
[illegible]
هم [illegible] شاهی
کز [illegible]
با [illegible]
[illegible] خواهند
پیش اهل خدا [illegible]
همچو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هیچ [illegible] تغییر
زانکه [illegible] هیچ
[illegible]
گرچه [illegible]
با خداوند خود [illegible]

خوبش همه راست آنکه مقبل | زان [illegible] | هر که خود رای خویش باشد | که خود را شاه دین باشد
راه و روش کار [illegible] | هر که از خود [illegible] | عاشقان [illegible] | زانکه همیشه [illegible] دیدار

شیوه عشق از [illegible] پرس | ای عزیز [illegible] | راز دلبر ز [illegible] پرس

[illegible] الله [illegible] کرش [illegible] رحمت [illegible] باشد [illegible]
بندگان [illegible] عالم لطف [illegible] خدا را [illegible] که از علامت [illegible] بنده
از علامت پرورش [illegible] خود را [illegible] قصد رحمت [illegible] کسی که جرم کند با [illegible] رحمت [illegible]
در [illegible] بنده [illegible] حضرت [illegible] عالم صورت و معنی و معنی
دقایق اسرار الهی شیخ سنائی رحمه الله [illegible] در کتاب حدیقة الحقیقه [illegible] کتاب [illegible] این [illegible]
[illegible] صد هزاران درود و سلام [illegible] که [illegible]
اهل صورت [illegible] اهل معنی [illegible] عالم [illegible] حافظ [illegible] این [illegible]
باشد [illegible] و خود را [illegible] اهل محبت [illegible]
[illegible] از کلام [illegible] حضرت شیخ سنائی [illegible] بنده که
[illegible] شیخ سنائی قدس الله [illegible] سره [illegible]
از محبت [illegible] رحمت [illegible] عالم [illegible] صحبت [illegible]

انعا که

خواجه بود و غلام [illegible] | [illegible] عالم [illegible] | [illegible] محمد [illegible] | یکی [illegible]
[illegible] | تا به [illegible] | از [illegible] | رفت [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] | [illegible] بخشید | [illegible] | میل [illegible]
[illegible] | [illegible] | داند [illegible] | تا بر او [illegible]
[illegible] | به [illegible] | گفت با خواجه [illegible] | [illegible] مردم [illegible]
خواهم از خواجه [illegible] | که [illegible] | هر که باشد [illegible] | [illegible]
[illegible] نام [illegible] باشد | محرم [illegible] باشد | [illegible] | [illegible]

رفت و مشغول [illegible] شد | مسجد [illegible] | واندر رفت [illegible] شد | در [illegible]
گفت با خود [illegible] | راستی [illegible] | اعتقادی [illegible] | پیش خود [illegible]
[illegible] | بود [illegible] صبح | [illegible] شد | [illegible]
[illegible] | [illegible] | گشت [illegible] | زانکه خود را [illegible]
[illegible] | [illegible] | دل [illegible] | بود [illegible]
[illegible] | [illegible] | نام [illegible] | خویش [illegible]
سیر [illegible] | جانش [illegible] | [illegible] | تا شود [illegible]
روز اول که خواجه [illegible] | در لباس [illegible] | کوش [illegible] | هر چه [illegible]
در جبلت [illegible] | کوش [illegible] | خواجه [illegible] | دید [illegible]
چشم [illegible] لطف [illegible] | [illegible] | گنج [illegible] | دل ز خواجه [illegible] غلام
محرم [illegible] | بس [illegible] کرد | بنده شد خواجه [illegible] | خوش [illegible]
[illegible] غلام [illegible] | [illegible] شد | [illegible] کرده | محرم [illegible] کردی
بنده خواجه [illegible] | [illegible] | خوانده [illegible] | از [illegible]
خواجه [illegible] بنده [illegible] | تا [illegible] | باز [illegible] | [illegible]
خوش [illegible] | گل [illegible] | [illegible] کرد | [illegible] کرد
و آنچه [illegible] | نقش [illegible] | هر چه [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | تا [illegible] | روز [illegible] | گل [illegible]
روز [illegible] | [illegible] | ز بهار [illegible] | باغ [illegible]
ز بهار [illegible] | موسم [illegible] | گفت [illegible] | همه [illegible]
آن [illegible] غلام | تا [illegible] | [illegible] کرد | [illegible] کرد
[illegible] | [illegible] | خواجه [illegible] | که [illegible]
همه [illegible] | [illegible] | |

قدر همت بر اکنده و داد کش | مقصد [illegible] | گاه [illegible] خزان [illegible] | گر [illegible] گفتار [illegible]
خار بین سبز و شوره رنگ بر | خوش [illegible] | هستی آن [illegible] | گر بجان [illegible]
کافران سنگ و قوت روز و خرج | شاخ [illegible] | هر چه هست [illegible] | بر [illegible]
هر که او بی هر چه شناسا شده | صحبت [illegible] | سر [illegible] | بو که [illegible]
آن پلیدان را چه دربند چون | که خورد [illegible] | بعد از آن [illegible] | باش [illegible]
که بجای [illegible] کار | تا نه [illegible] | تا بجام [illegible] | عالم [illegible]
رحمه الله [illegible] | تا برابر [illegible] | گر [illegible] | بر در شاه [illegible]
جواز [illegible] | از خوشی [illegible] | گر جهان [illegible] | بسته [illegible]
هر که شد مست [illegible] دیدار | کنند باز روی [illegible] | اهل [illegible] در عالم | که اسیر [illegible]
اگر [illegible] | طالب جاه [illegible] | راه [illegible] | می [illegible]
غافل از خویش [illegible] | اندرین [illegible] | با ادب [illegible] | باخدا [illegible]
گر بدرم [illegible] | وای بر [illegible] | ای [illegible] | گنج [illegible]
دولت [illegible] | عشق [illegible] | راز [illegible] | در [illegible]
روی [illegible] | باده [illegible] | تا [illegible] | ذات [illegible]
تا بیابند قوت و فعل | سر [illegible] اندرین [illegible] | تا [illegible] | باز [illegible]

ای اخی چون بدانستی [illegible] چه معنی دارد این آیه فحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون
تا چند [illegible] باشد که بنده که ذات [illegible] بر همه حاضر و ناظر است اگر [illegible] جمع گردی [illegible]
که ذات [illegible] از هم [illegible] نظر [illegible] داده [illegible] نظر ذات که [illegible]
[illegible] نظر اول اگر چه [illegible] باشد [illegible] صورت [illegible] نظر [illegible]
[illegible] و دیده گردند [illegible] ذات [illegible]
اگر [illegible] در راه [illegible] اگر [illegible] که [illegible] خلاص [illegible] طلب [illegible]

اکر

گرفتار شود البته نقد حال از دست [illegible] باش و صلی الله علی محمد و آله [illegible]

یوسف ما [illegible] | کوکب [illegible] | هم زبان [illegible] | تخم [illegible]
چون که اخوان [illegible] | دشمن [illegible] | از پدر و ز خویش جدا کرد | بر خود [illegible]
چون [illegible] | بود [illegible] | در چه [illegible] | می نبیند [illegible]
چون [illegible] | کرد [illegible] | چون که شد [illegible] در عالم | گشت [illegible]
عزت [illegible] | تا [illegible] | باری القصه [illegible] | بر رخ ماه [illegible]
قصه [illegible] | باز [illegible] | غرض [illegible] | که حمایت [illegible]
چون که شد فاش [illegible] | کرد شاه مصر [illegible] | روی [illegible] | تا بیابد ز تخم خود حاصل
رفت یعقوب [illegible] | تا که جان [illegible] | یوسف [illegible] | [illegible]
گشت [illegible] | یوسف از [illegible] | حرمت [illegible] | زانکه [illegible]
اندر آن [illegible] جبرئیل آمد | در بر یوسف جمیل آمد | دست [illegible] یوسف کرد | یوسف آن [illegible]
ده [illegible] | دید [illegible] جبرئیل امین | گفت با جبرئیل یوسف [illegible] | از سر درد و زاری [illegible]
کاین [illegible] | که [illegible] | گفت جبرئیل [illegible] یعقوب | چون [illegible]
از ره [illegible] رب جلیل | که [illegible] جبرئیل | این [illegible] | که در [illegible] عزت
بد [illegible] | تا [illegible] | تا [illegible] | هر چه [illegible]
[illegible] | که [illegible] | داخل [illegible] | هیچ [illegible]
چون که یوسف [illegible] | گشت [illegible] | کس [illegible] | که کند [illegible]
هر که [illegible] | یار [illegible] | زان [illegible] | [illegible]
که ز [illegible] | زان [illegible] | تا [illegible] | بگریز [illegible]
راه [illegible] عاشق [illegible] | تا نشینی [illegible] | تا [illegible] | تا نخاید [illegible]
تا بعین الیقین [illegible] | بر [illegible] | هم [illegible] | نشود [illegible]

بشنو این از غیب اندر دل ادبا
تا بیابی زصدق تخم وفا
تا بدانی که یار با غرقست

حکایت

هرکه رنج و درد بی تدبیر داشت
تا بر و پیش وی بسی عقل و کتاب
عاشقی بیمار در فرقت نشست
سوی قصاب برد زر عیار
رفت عاشق صباح و دید از
که شادی کاه بر مسیح
عاشق در بند از حرف آن
هیچ با آن دنیا دی
نیز از آن بد کران دادی
برد و فروغ زرد و قصاب
دل عاشق بسوخت همچو کباب
برد قصاب از درهم جوی
چونکه شد روز و شب و شب
دست از سوی آسمان برد
دل ز پای او دیده برد
پیش رعنه با درد و دل غم
بر سر راه دید یکی و غلام
[illegible]

[illegible]

آتش عشق اندران گفتار شعله ای زد چنانکه بر سر بار
هستی مرده را چو او بگداخت خرمن علم بر بحرف انداخت

دید جانی که بر بحق گفت شنید داند آنکس که در خرابه چه دید
گر بپا شد و کاو شد هستی نور وی بر هیچ جان هستی

هر که در هستی خود شد پیدا کو هر هستش از شب دراز
هر کرا از عشق پرورش باید یا دردیش و درد هستی باید

هر کرا ضرب عشق بگداخت ره بایوان دل نیاز برد
هر که او را ابدا در دم راهش اندر مقام فرد دهند

مرغ دل بطفلان دهند بالا عیش از این غریب را با لطف خبر
ای چه با که صدق بلند خبر اسرار بر عکس مینهند

باغ کو باش سهل باید دید نیز تر بود بعض ترشش
تا درون او صاف دیدگی شود تو نه مرد درخلاف شود

تمام معنی بیت حضرت شیخ سنائی رضی الله عنه که مناجات میکند بحضرت رب الارباب که صورت بمعنی رسیج حیثیت ذل اکمه معنی بی صورت
اگر قدم در راه محبت نهی دل اهل محبت در گاه جلال قرب ملاقات باشد لذت از خود برکری
حاصل آنکه این بیت چه ذوق می بخشد تا انتظار رحمت نکشی که انها کشان می برند چه مقام دارند و نهاد شان
می ارایند در چه جا بند ویز معنی در این بیت چنین دریافت **بیت** ای درون پرور برون آرای وی خرد بخش بیخرد بخشای
حضرت سید ادم و پیشوای بنی ادم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید که ویس این معنی برادر سب بجهت آنکه در ایام
تلمذ اشتند که در سیر انبیا و اولیا و سلاطین هر قوم که با وی هستند وقتشان مناسبتی باشد بزرگ و هرکسی ...
لطیف و نازک شده و هرکه درخور هرکه چند روز از مردم خاطرش رنجیده بود و عنایت حق که حاضرش کردند لازم
انبیا و اولیا در ابتدای حال انبیا و اولیا از صورت ذلیل کنند چون توفیق الهی همراه ایشان است پرورده حکمت
میشوند و دیگران بصورت مشغول کنند بد خوی گردند و بسلطنت صورت مشغول شوند و حکم از خشم و جهل کنند
و عاقبت ایشان بر رسوائی کشد چون عمر بجهل بسر برده باشند پشیمانی برند و انبیا و اولیا تحمل میکنند تا خوی حق
بر میگیرند و پیش از آنکه ام قومی پیوسته مناجات میکنی و این بیت را برکرد و در دل میخوان ای درون پرور برون آرای
وی خرد بخش بیخرد بخشای حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم میفرماید که او بنی بی حق تعالی ما هر کرا دوست دارد عقلش بخشد
کرده و دانای ظاهر و باطن گردد و اطلاق بخشد و با فریبد خود و عالم ظاهرش بدان مشغول گرداند و نیک
در نکرکه بچه مشغول و صلی الله علی محمد و آله وسلم

حکایت

یونس آنکه آتش خوی سر بلند شد بود اندر خوی
جسم او داشت خوی آتش بار خواست حق تا دهد ز آتش کار

تادهد

تا دهد نور رفع کور درون تا شود جان زنب دین
چون رضی دیدار حق در حق برد انده زدل خرمی بسی
شفقت از بهبش درد رنج نجات نفع او بدی ز هرچه دید یکان
چو نکه در خود بدید آن افرا نغم مسکر و شربت گفتار
رفت یونس بجانب دره کای علیم درون نهان آگاه
از زمین و در دون نمید اگر ده بنا بینی هیچ جان ذره
یا رب این ناقص الی حیل چند تازند دره باطل
لطف جبار بنظیر و وزیر که مخور رنج هیچ زحیر
تا ز تسنیم آتش سوزان بر سر دست این لطیف دل
دید بر بی برآمد از با بر سر شهر قوم یونس را
هر طرف هیچ سرکردان در دل یونس بلا کرد
چو نکه تبدیل شد خود عمل برکشیده آه از سر دل
آتش از او خجالت شد ره بجان کنده باز زدن
یونس از بارکش آتش خاطرش گشت تنگ تا بچل
سر آتش و قصص گل از آن خار جنید
گشت شهها چو ادم خونبار خوار و مجروح بیدل و دلدار
چند روزی بغصه سر کرد بدید گریه میکرد و باز میخندید
رنجه آرایش بسالت تو اندر آن حال در کسالت بود
زانکه اشغه بود و سرگردان همچو یوسف بود در زندان
بود مردی ابر بر راهی بود همچون خلیل آه و اهی
نیم شب او در برد عظیم بود جهان ضد از جوع علیم

تا ز بخت زر زیر آستان بیچ هم زهینه بدر رجوع بیچ
گوش جان نشنود ز حق آواز پند او ارشاد مردان نمید
شاد شد خاطرش از لطف خدا دید در خود جمال حسن و لقا
امتش اشراب نبی پرهیز ریخت اندر بقا جنت سبز
آتش با در سر اب قوم تار هند از نفع فعل و ازدحام
در آتش فشان همه بدگی چشمشان از شرار جنگ
آتش اندر نهاد خاکش دل هیبت فرعون ز بر زنگ
دور شو زود ز میان گروه شاد و خرم نشین بر سر کوه
رفت یونس نشست بر سر کوه بد گمان با و دید غم و اندوه
قوم دیدند شعله آتش دست بردند جانب عفا
چون بدیدند یونس اندر کی جمله گشتند بیخود و اندر دل
شد جواب دعا قبول او حق بر آن اهل توبه رحم نمود
همچو روغن ز شیر گشته جدا ذکر ماضی ورد و محنت ها
خشمگین گشت و ره و بر ده نهاد جمله اتباع را جدا
یونس در چند زاد غریب دید در دل آن غم و عجیب
برفت باران ز دیده اش دید دور از خویش مسکن و مانی
ز رجا نتش گرگ گنج نهان همچو قد نگاری فرود
اندر آن کرم سر آنجه دود میل بر خود دلی عطا نکرد
تا که دید مقابل چو شکل چون جوی آب صاف و صل
بهر جهان گشته بر کره تا چه با بد ضعیف فرض آن
گونه گر بود کاسه ستم خشت اسب هیبت بروی حال بیمار

بر مهمان رسیده آن فقار
هم صراحی هم پیاله درهم
هیچ بر مهمان نکرده در نان
خواب یونس کرد تا طعام خورد
گفت با یونس از زبان جبرئیل
تا بگوئی بروی این فقار
کاسه و کوزه همچو خاک درهم
گفت مهمان خدا را امید کریم
رزق غیب است به بر او رسانی
من چگارم تجربه کار و هنر
کس نداند که در چه حال
در طریق نی توانم هم
باز گو باز راز پنهانست
باز گو باز شمه این راز
ظرفها را گو که با او کنند
کز تو دیوانه تر خانه کس
گفت یا رب ز بی حکمت بود
من نکرده ام چه کسی اندر ول
همچو پرکار رسیده ام سر و ره
کز بجهت از دهانم آوازی
این مناجات در نهان میکرد

کوزه با سه خشت شکسته ما نگر
در مقابل نهاده بخچه خاکم
زانکه بود پیش بهتر حق با
تا که فیضی ز بام و شام بود
که مرا امر کرد رب جلیل
سخن نرم تر دم با آزار
بر سر هم فرود زند دو هم
از طعام حلال ما تن وش
پرستش حساب و رنج ...
من حضیرم غریب را بگذار
داد دستان ما فرش
کو بسی بر نهالت آورده ام
تا به چشیم ماه داد ایزدست
آنچه دانی ز راه خیر و عاذر
تا که در سر ما نظاره کنند
خیره چشمی بروی من نکنی
که غم تو بردی از در و قدره
که تو افکنده ام در این احوال
نیستم هیچ باز دست آموز
من ندارم بجز تو همرازی
راز و اسرار از خدا میکرد

در شبستان سر آن ذل گرم
کسب از بهر میهمان کردی
سفره آورد پیش یونس زود
اندر آن حال جبرئیل آمد
گر اغنیا برو یونس گوی
که کند این سئوال خود نادان
یونس آن گفتار در گوش شنید
ما به این طعام از قناعت
یونس گفت ای سر عظیم
به مکافات و ما شام عزیزست
گر بگویم بهم بخوبی شرم
گفت فقار باز گو یک
باز گو باز آنچه دیدستی
گفت یونس که حق حکیم فرمود
خواجه فقار گشته غمناک
نیم شب یونس دیده حکیم
من در این حال سخت حیرانم
گرچه آنم گر خود وجود عزیزست
تا توانم گشته باز آیم
در من امروز علم بکردار
اندر این باز دل بکند ز خون

کل جوان بیخ عیش کردی کرم
جای مهمان در دل یک جو
تا نشد از جوع ... ودود
با سر جنگ دل قبل آه
که بخورد این طعام هیچ سوی
کز بسیه است این خبر آله
چون که گوش ... شنید
گر دست و ... یونس گرت
که ندارم من این طعام سلیم
هیچ یک در ... چشم و طعام غریبست
بر کسی دست و پا ... گردم
تا خورد اکنون در این طعام
تا بدانم ... از چه سبب کی
که بخفا ... مرده دود
گفت با یونس ... فرداد حال
رفت بر طور در ... حکیم
از دعاهای خود پشیمانم
راه سوی زبان بسودم غریب
روی خود ... آیم
تا نگردم ... کار
اندازه کرده دریک امین
که در خود

که زاهدت چه اندیشی برآ
بر نهاد دستش که پاره کنند
دیده بر دهقانی و کار و بار
انچنانش عزیز میدارد
ما بدست خود این گل خوشبوی
گفت یونس که ای علیم خبیر
گشته یونس چو کرد حال لطیف
دید دهقان که در مزرعه خوب
خسته چون دید دیده عجب
بود که تخم بر زمین دوخت
گفت این تخم بر زمین افشان
رفت دهقان بخانه بهر طعام
خوشه در زراعت چرخ و قرصه
بست همچون طعام آن دهقان
که بخورد این طعام تا دهقان
نان بخور خیز تا بکرد زراعت
گفت دهقان که این فضل عجب
که ندانم که من کنم این بار
گفت دهقان بجا طعام بخور
گفت یونس که تو نمیدانی
زانچه بد تخم تو قبل بر

روی با موز عجب از قیاد
باز دهقان زبان گشاده کنند
ذات حق ذات اندرین بازار
هیچ هیچ آنچه میدارد
از گل انجیم بیک بوی
عقل کل او دراو ... بر
تا که دهقان بداشت پاک لطیف
اعتماد بر نیش سال عجیب
همچو عاشق که دید فضل عجب
اندر آن دشت دو سه خرمن ماکت
تا نماند ز تخم هیچ نشان
تا نهد پیش این ان طعام
دید دهقان که خوشه خوش
کمر بسته کی بر دل چو دل
آتش اندر زند در بستان
آنچه در امر و سر و ما نهانست
که دولت سوی این شاه و لیست
اندرین کوه و هر زده دشت و دیار
شاد دل باش و خوف ... بر
غیر این کسب دکار دهقان
که ندارد کنج دهست خبر

طرفه چند بسا خوش لب معفر
تو روا داری چنین حال
خواجه فقار که ور روز این تنگ
یونس از روی احسن تقویم
گنج اسرار ما در او مخفی است
گرسنه چون غریب و خراب
همچو میت بروی خاک افتاد
نبض یونس گرفت استاد
حالت بر پای در دهقان گرد
گفتم گندم ببرد یونس زاد
جان فشاندی بهتان گنش در دهقان
یونس آن دانه بر زمین فکند
سفره بنهاد در بر یونس
باز یونس چو رفت سوی طعام
ریخ نابرده گو بسر این گنج
ماند یونس که ابر بر سر خوان
کرد یونس نظر بسوی دهقان
دنگ و شنیده برد ما در تنگ
بار ستار و نیز غفارست
از مقامات گر خبر یابی
اهل دل گر نظر کند بسنگ

گو روا نیست هیچ حالت فقر
کو بسوز دو بنار حسن جمال
که نزه دارد و ز چشم زوال
تو پسندی یا او دعا جحیم
چشم اغیار سوی او غیرت
سر برد هیچ که گرم کباب
خاک بیستی خود بیاد بداد
شاه و هنست برسر بهار
باش رب نظر سوی او کرد
تا که یونس کند ز جوع آزاد
تا بخانه زمردو عشق بکشت
گشت در حال سبز و گیر و بلند
تا شود شاد و جگر یونس
آمد از سوی حق پیام کلام
مال غیری بگیل خویش مسنج
وحی حق داشت در دل یونس
باد ... گرم ز دل برخاست
میخورم هر دم از سوزش تنگ
رحمتش قسم هر کسی کار است
باز دانی که دست و خوابه
خاک گردد چو در گذر بر سنگ

گر گرایند بر لب جو ل
گر نمایند روی اهل کمال
خیز و آتش بزن درین گلشن
گشت دهقان چو زار رنج
ز اهل حق التماس حاجت چند
زان پس پای ... گزند
آن خرد ... رحمت ... گر
ز اهل دل این بجو ... دود
خیز دهقان بزن تو آتش زود
هر عمل کان بود جهان بلند
حق ندارد نظر بصورت ...
کوشش دهقان نه جوهر ...
بدرت آدم صفی ای گنج
گر زنم آتش اندرین کشور
گفت رو هر کرا که میخواهی
لیک همراه نیک ... کی
صورت بر فرق صورت ...
تخت ... که جاه ... شد
چون ... تو ... دی
ذکر ماضی ... شد
عمر از ... گذر روزی

بخشدش بحر از دُر و مرجان
بهر این جهان رنج و ملال
تا نسازی بر دی تقیع ...
نفع ... ازین ... رنج
تا خود ... شیخ خود ... گند
تا ز دل ... کرده
خیز و ... را بهم ...
زانکه ... درون
اندرین دشت ... بود
دل ... نفع ... بود ... هیچ چند
اندرین ... هیچ ... میاد
ره ... و ... جنگ
می نیاز ... هیچ
نه برادر ... پسر
تا بیاید از خویش ...
دیده ... پیش ...
بر نیاری ... دی
گر ... پنهان باشد
تا ... کردی
داشت ... درون

گر کند ... دوش ... کند
همه ... اهل جهان
بشنو از من که حق ...
اهل دنیا که ... مانند
در دنیا بند فیض ...
بر در اهل دل ...
جنت ... باشد
نقش صورت ...
زرع صورت ... بود
هر چه ... رزق ...
خیز دهقان ... آتش تر
گفت ... دهقان
بهر گندم ... اوفتاد
سفره ... پیش ...
رو ... که ...
چون ... خوب ...
دم ... پیش ...
تخت ... دود
بر در ... باشد ...

حکایت
ورق ... چشم ... داشت

عرش و کرسی ... کند
نه زراعت ... دهقان
من ... بر
غافل ... جنت ...
بگذر از ... چون ...
دل ... جان ...
اهل دل ... باشد
پا ... شعار ...
حاصلش ... درد ... بود
و آنچه پنهان ... جنت ...
تا ... جان ...
گر ... انسان
در جهان ... نهاد ...
زود ... دل ...
گر ... دهقان ...
دین ... اهل ...
تا ... بجز ...
حاصلش ... خون ...
چهره خوب ...
تا ... ای ...
پیش ... خود ...

ای باشی

ای ناشی که لطف خداست
گفت قرآن ...
دان ... دل ...
شد ... خود ...
در ... نقش ...
گشت عارف ... قول ... گران
ذکر ... میکرد
ای که خواهی ... پرورش ...
ملک ... شهر ...
چند گویم ... گوار
تا بیابد ز عشق گنج ...

هم ... خود ...
زانکه ... روی ...
خوش ... خورشید ... شهود ...
می ... خورشید ...
تا که ... درون ...
تا کند عقل ... جان شد
جام حیرت ... دل ...
هین بیا ... مسکینی
حاجت هستی ... غیرت
ساقیا در ... باده ... بیار

آتشش ... از صحرا
... است این کلام ...
راه ... خیال ...
غیبت ... کرد ...
چونکه ... شنید ... قال
بر ... داشت ...
حق ... داده ...
ور تو خواهی ... حلیم و ...
زانکه دارد ز عشق ...
با جانان نشین و باده ...

زانکه ... دریا ...
پیش ... ما ...
عقل ... دل ... کنید
از ... عالم ...
گشت ... خویش ...
چشم دل ... جان ...
تا ... بار ...
تا ... راه ...
زانکه عشق ... بهر ...
چشم دل ... خوش
که جز این ... دل

ای اخی شمه معنی بیت حضرت شیخ سنائی قدس سره شنیدی

گفتم که انبیا و اولیا اهل معنی اند و سلاطین ... اهل صورت یعنی اصحاب ... اند و اصحاب ... اهل دل اند ... دنیا ... اهل دل ... صورت ... نظر ... الله لا ینظر الی صورکم ... دنیا ... ای عزیز حضرت شیخ سنائی میفرماید بیت ای ... خرد ... سلاطین ... پیش ... ای عزیز ... اهل دل ... صبر ... دوست ... اگر ابتدای حال سالک ... گرده ... تعلق ... منظم ... اهل محبت ... حکایت

قطب آفاق شیخ اوحدی | که ز اهل جهان همی [illegible]
چونکه [illegible] سرور [illegible] | بانگ کوشش در جهان افتاد
اهل عالم بصدق [illegible] | دم بر بستند پیش او [illegible]
[illegible] در حضور شیخ جهان | [illegible] میکرد در درون [illegible]
شیخ دانست حال او [illegible] | می شکفت نصح او [illegible]
لیک اندر لباس گفت او [illegible] | شیخ حال خود آغاز
[illegible] گنبد اندرین قندیل | هر تبدیل میکند تعجیل
من که هستم حیات [illegible] | که کسی نیست [illegible] تکمیل
چون حجاب جهان از او [illegible] | فخر [illegible] که [illegible]
و ابا میل سوی شیب کند | خود ندانید چه [illegible] کند
بشعور است و ابا چو چنین | مادرش میکشید [illegible] چنین
چون هوا گرم شد شود [illegible] | در هوا سر [illegible] شود چون قمر
برکجا کش کشند خود برود | خود [illegible] رسد
در جهان هر کجا [illegible] | خوش [illegible] بود در [illegible]
میدهد فیض خود و [illegible] | هم [illegible] بسیر [illegible]
من که چون [illegible] | ناظر گفتگوی دراز بودم
آتش عشق در نهاد [illegible] | ضربت سخت [illegible]
کش [illegible] نم [illegible] | با فهم زان نظر [illegible]
[illegible] که بود [illegible] | عکس آن بود [illegible]
مرشدم باز [illegible] | [illegible] بود
شب چو ماه ستاره [illegible] | میدهم فیض [illegible]

خلق آفاق دل او بسته شد | که [illegible] بسته شد
جملهٔ آفاق [illegible] | شربت خلق [illegible]
حاسدان چون [illegible] | جلوه [illegible] جانب [illegible]
شب قندیل [illegible] | بود در [illegible]
لیک با دوستان [illegible] صبح | [illegible]
گفت [illegible] سوی قندیل | باز گویم [illegible]
میکند [illegible] با نور | گر چه [illegible]
هست مشهور [illegible] | [illegible]
روغنش گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] سوی بالا [illegible] | در مقام [illegible]
اختیارش هنوز [illegible] | [illegible]
هر که [illegible] هوا باشد | [illegible] اسباب باشد
نکند فرق [illegible] | [illegible] غم
چون [illegible] | [illegible]
قطره کان نصیب [illegible] | [illegible]
بود همراه [illegible] | نظر عشق [illegible]
مرشد خوب [illegible] آمد | [illegible]
[illegible] ز خویش [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible]
تا چه [illegible] | تا شدم [illegible]
گر شود در [illegible] | خوش نشینی [illegible] اصول

در [illegible]

در بلا [illegible] هستی داد | هر [illegible] که [illegible]
هر که اندر جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | نه جهان [illegible] نقش [illegible]
طالب [illegible] | فارغ از [illegible]
زانکه [illegible] عشق [illegible] | ره [illegible] صاحب [illegible]

علم صورت [illegible] | علم با عمل [illegible]
[illegible] | شیخ [illegible]
[illegible] نقش [illegible] | [illegible]
غیر [illegible] عشق [illegible] | در [illegible]
ای [illegible] | [illegible] اهل [illegible]

وای اخی از [illegible] که لذت از عمر گرامی [illegible] صرف [illegible] امید کرم و بخشش [illegible] رحمت [illegible] باش [illegible] مشغول [illegible] معنی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا [illegible] باشد که [illegible] شود [illegible] ولا تقنطوا [illegible] ای عزیز [illegible] عبادی [illegible] داد [illegible] از رحمت ناامید مباش کوشش [illegible]

بود مردی [illegible] | [illegible]
حکایت
[illegible] | که [illegible]
اهل دل [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
روزی [illegible] | تا [illegible]
رفت [illegible] سوی خانه [illegible] | [illegible]
یک [illegible] | دید [illegible]
گفت خواجه [illegible] | من [illegible]
[illegible] رهنمائی کن | با من [illegible]

[illegible] | در [illegible]
[illegible] | نام [illegible]
[illegible] | در دل [illegible] عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
دید [illegible] هیچ آب [illegible] | جانب [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | که [illegible]
چون [illegible] خریدم [illegible] | [illegible]
گر [illegible] پیش خواجه [illegible] | [illegible]

محرم خاص خواجه بری
با غلام چو ماه [illegible]
خواجه گفتش که ای حقیر سیر
چون ذلیل ایاز ما گشتی
تا بکجا میروید ای دلدار
ایستاده چو بلبل است
تا روم نزد او [illegible]
چونکه زو هیچ همدم نشد
بسکه بردم بسی رنج و ملال
حاضرش باش تا دل [illegible]
شاد و از ملیح و غمزه لب
در ره آینه در روی [illegible]
ابروی زلف [illegible]
گر چو می تیغ باش نگاه [illegible]
تا ببغداد رفت اندر پیش
غلام پیش [illegible] جو خاک
گشت غافل ز خواجه در راه
جمع گشتند باز اهل طرق
فتنه شهر در ولایت [illegible]
شط بغداد در میان [illegible]
رخت بر کشید از وصال

دور از آن بود [illegible] بری
رفت تا پیش خواجه [illegible]
تا بکجا میرویم ای امیر
محرم سر دراز ما گشتی
خیز و بر بند بار [illegible]
روز و شب [illegible]
تا نهم [illegible]
خوف از [illegible] شده
خیمه بردن [illegible]
تا بمنزل رسد [illegible] نشود
غمزه دارند سوی [illegible]
دل ز دست [illegible] بر باید
بلبل و شیران [illegible] کنند
تا برود [illegible]
که با خویش بود [illegible]
وز لطافت [illegible]
زانکه بود [illegible]
تا بگیرند باز [illegible]
زانکه در شهر [illegible]
بلکه هر کو دیده [illegible]
تا کند جان و دل [illegible]

بر زمین زد سبوی خون و خجل
باز گفت آن غلام خجلت خورده
گر ترا هست میل راه حجاز
رو [illegible] کن [illegible] دل
[illegible]
من [illegible] که ای [illegible]
من بهر رفیق ای سالار
[illegible]
خواجه [illegible] ایاز ملیح
[illegible]
سیب و انگور [illegible]
پرده [illegible]
حاضرش باش [illegible]
تا بریزد [illegible]
آتش عشق [illegible]
عارف [illegible]
تا که [illegible]
زانکه بغداد خانه [illegible]
حاضر [illegible]
چون [illegible] ببغداد
خوش [illegible]

تا بیاید ز خویشتن بدل
شفقت [illegible]
[illegible] ایاز
تا نهی [illegible] اقبال
گفت [illegible]
میدود [illegible]
روز و شب گشته ام [illegible] زار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چه خواهی [illegible]
همچو گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
وز غباری [illegible]
بود چون [illegible]
خیمه بر سوی [illegible]
پیش [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
تا تواند شدن بسوی حریف

اگر بود

اگر بودی رفیق و یار ایاز
[illegible]
سرو [illegible]
که درین [illegible]
اندرین [illegible]
چون شنید این [illegible]
از شکسته دل [illegible]
همچو مستان [illegible]
[illegible]
پیشش آمد [illegible]
گفت ای [illegible]
تا نفس هست [illegible]
اندر او [illegible]
گفت [illegible]
گفت برخیز تا رویم بهم
چون [illegible] منزل از دل
جام [illegible]
با غلامی [illegible]
گر تو از صورت [illegible]
ای جمال [illegible] دل

که دو چشمش ز خواب رفت بناز
زار [illegible] ایاز
[illegible]
[illegible]
جز غم جسم و بیم جان نبود
بازگشته بر سر [illegible]
[illegible] ایاز [illegible]
همچو [illegible]
[illegible]
گفت ای [illegible] سفر
[illegible]
برگردم ز عهد [illegible]
گفت برخیز [illegible]
زانکه در پیش [illegible] دراز
تا [illegible] اندر دم
گشت پنهان [illegible]
پیشش آورد [illegible]
[illegible]
با دلارام خویش [illegible]

چون خبر دار [illegible] شد
[illegible]
[illegible]
[illegible] صحرا
هر که [illegible] جسم و جان [illegible]
همچو خود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بغداد
[illegible]
اندرین [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
پیر شد [illegible]
باز آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک [illegible]

دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روی در دشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اندران راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شیشه [illegible]
[illegible]
عشق منزل [illegible]
تا نخواند [illegible]

ای اخی ذکر بادیه اهل طریقت شنیدی [illegible] که
راه با حوال [illegible] از علامت عشق [illegible] بدانکه حضرت سید عارفان غواص بحر حقیقت [illegible]

درین بیت جسم خاک را از عرش بر افلاک کشید که در وقت فصل چالاک شده و در غزلیات میفرماید بی نقش او از عشق میر سازد چه دولت است ما بفلک میرویم عزم تماشا کراست کوشش بخشم دارو به تو نقش و مهر و دیگی آدمی بر غرفت براه میرود باوجود که جماد است چه جسم آدمی با روح قوت است که خود داخل سباع است و تعلق بقوت روح دارد که بقدر قوت بار عیانه کشید بمیانه که لباس بر دوش آدمی بار است جسم نیز بر روح قوت که بار است ذکر معراج حضرت سید ولد آدم و سرور عالم است قبیشو و ببینید ربانیش وصلی الله علی محمد و آله

شاه بنشین دبیر جهان بر جود
انکه چون او دگر نخواهد بود
همه آثار نور پاک وی است
هستی کون کرد جان کی وی است

نه فلک بر خیال قامت او
در سماع اند از کرامت او
بحر عمان ز قلزم پر جوش
نیست جز قطره [illegible]

آدم از بهر او درین منزل
همچو گل شاد و پیر کرد دل
یونس از درد دور ازو [illegible]
همچو یحیی و دید او ده خواب

شد خلیل از هوای او در نار
تا شود مصطفی ز ان دیدار
بر امید وصل نشسته سر راه
[illegible]

کرد یحیی [illegible] به صدق جام
ز انسبب ساخت [illegible]
زنده کرد یافت عیسی از دم او
گشت از او بشیر مقدم او

[illegible]
تا چو عیسی شوی تو صاحب [illegible]
روی بنهاد بر قبر روز نهان
تا بر آمد بنقد گنج روان

آسمان از زمین هر چه درست
همه حیران اوی و قامت [illegible]
با وجود چنین مقام بلند
بندگی هیچ هیچ در سینه

هر کجا بود خواب و خیال
بودی اندر خلاص [illegible]
طرف کوی و سرای [illegible]
غم آنها بجان دل خورده

کافران بیگانه هم گردید
رحم بر [illegible] و بندگی کردی
همچو خورشید از [illegible]
[illegible]

در دل دشمنان نا پیدا
آه کردی چه عاشق شیدا
جسم جان [illegible]
بود چون جد و جلال [illegible]

جان او همچو عشق جسم [illegible]
کس درین حال هیچ فرق [illegible]
جان او همچو او جسم [illegible]
اندرین [illegible]

جان او روح [illegible] جسم [illegible]
مرغ با بال [illegible] پرد بلا
[illegible]
چهره خوب [illegible]

شاه [illegible] دستگیر همه
از محبت شده فقیر همه
[illegible]
ساخت [illegible]

تا کند ضبط کار و بار همه
تا شود [illegible] دیار همه
تا ظفر [illegible] برد مسیحانه
[illegible] بجام پیمانه

طالبان برای خلد نعیم
بگذارند ز خوف نار جحیم
آب باران [illegible] سبزه [illegible]
کار [illegible]

شود [illegible]
تا شود [illegible]
بند [illegible]
جمع سازد [illegible]

[illegible]

شاه [illegible]
خواست [illegible]
همچو احمد [illegible] باز
تا نماید قد چو شمع طراز

حافظ راز بود [illegible]
هیچ حاجت [illegible]
هر چه [illegible]
در نماید بچشم اهل نظر

زان نبد [illegible]
که همه راز [illegible]
چو که [illegible]
مهربان بود [illegible]

دولت [illegible]
راز [illegible]
خواست [illegible]
تا دگر [illegible] بدل کارد

هم [illegible]
نبود حرف [illegible]
لشکر غفلت جهان [illegible]
گرد [illegible]

دو جهان [illegible]
تا نباشند دشمنان بیدار
تا کند [illegible]
همچو مستی [illegible]

هر چه جبریل [illegible]
جهت صورت جهان [illegible]
[illegible]
هست در چشم [illegible]

عاشق [illegible]
هست [illegible]
چون نبد در جهان [illegible]
جز دل [illegible] احمد مختار

جبرئیل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
فارغ از منزل [illegible]

با دل و جان [illegible]
بار [illegible]
شاه [illegible]
انبیا [illegible] صف صفا

[illegible]
[illegible]
همه چون جسم [illegible]
[illegible]

همچو [illegible]
باده [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر چه [illegible]
گشت [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]

آنچه نشنیدی [illegible]
[illegible]
گر ببینی تو [illegible]
همچو [illegible]

[illegible]
[illegible]
چشم احمد چو دید [illegible]
دید [illegible]

خواست [illegible]
قربت [illegible]
کرد [illegible]
دل [illegible]

کرد نعلین [illegible]
ز انسبب [illegible]
کرد نعلین [illegible]
ز انسبب [illegible]

کرد نعلین [illegible]
زان [illegible] عشق [illegible]
کرد نعلین [illegible]
ز انسبب [illegible]

قوله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر
ای عزیز اگر بنده [illegible] را [illegible] بهشتی [illegible] مشغول [illegible] دل

گردی تو چندان که سیر ایشان ز نهایت است و احوال ایشان را بر او نتوان دانست از سر عین بانیه بر حاسن و پس مجو تنسم
که در آخر این کتاب که محبوب القصد بعینی است دلیل بر روحت نویسم و جمعیت اهل دل در روز جمعه شد و تا چند دل تمام غمزه
جادوی ترک عشق خونی شیر دلیر بر دلم کرد و حیران جمال خویشم کرد انیه حسن با جمالش انگیز اثر وارد حالیا بند دار
در سراپرده سبحان الذی اسری بعبده لیلا همچون گرد علیش نهان گشته ام والحمد لله والفضل والمنة گوش منظر دار و همراه سیر
نطق باش تا بر از شه خویش تری وصلی الله علی محمد وآله وسلم

چو نگوا حمد بد حسن احد
نه نبی ماند و نه ملک نه رسل
عشق را سر خویش شد عارف
پرده عاشقان خوش خو باش
هر که در جان نخفت ضرب فنا
هم بدانی که دوست آگاه است
در ره مندی ولش بدم افتاد
گر چه بسیار در میان نار
گشت این یار سخت بد تدبیر
حال زارش کسی نمیدانست
در جهان او فتاد فتنه و شور
درد عشق و ملامت اندر پیش
همه خود را دل ای طرفه بسیار
اهل صورت که غافل اند از دل
دل شمارند نفس اماره
هر که را در دلست در طاعت

به تحیت فزود بیش صمد
نه نشان ماند و نه نشان کل
عقل برد بر وی کیش شد واقف
ناظر زلف و خال بند و باش
گل خندان بود و در نبد خار

حکایت

خفت بد میش نام او قاضی
بسته بود از برای خلعت تار
همچو جان نصیر تزد امیر
شربت صبر خورد و خوش است
لیک ده بود و در حضور و ترد
چشم خونبار و خوب بود ارش
خود نماز و نشستش بیگاه
حق نداند هیچ از باطل
پیچ از الیم مکاره
کو کمال اعتقاد بر طاعت

پرده برداشت یار کو اسلام
شرح دیدار و رزبان ناید
عشق و معشوق هر دو یکی شد
یار پیداست همچو گل در خار
بشر این راز تا شوی بیدار
در بلاد عراق بود یکی
یار را کرده بود آن جانباز
اینچنان مرشدی زاهد عشق
که نخواندش کند چو گنج نهان
کاملان را بود ز خوف گره
هر که دارد کجی شود کاهل
زانکه نبود نماز را حاصل
همه آب نفس جمع کنند
نفس را پرورند در محراب
طاعت خلق غیر عادت نیست

که نبد حاجتش بحرف و کلام
بنشان هیچ در نشان ناید
جز که با غیرت ای حریف لقا
هست روزی که شیر رود پیدا
تا بدانی که نیست گل بی خار
طالب درد و رهبر راه است
که در افتاد جام او بسنگ
همچو پروانه طوف شمع طراز
که نبد کس چو او خداوند عشق
تا نریزد بجان که جو هر پاک
تو چه دانی خشوع اهل قبور
راه این است طاعت مقبل
چون نه بینی حضور اندر دل
پف بر انوار قدس شمع کنند
متکی نشسته اندر خواب
تو نقیض و آن ی عادت نیست

کرده ا

۱

گشت و کار است از برای نگاه
دامن یار گیر فارغ باش
زانکه پر درد و محبت بود
خلق عالم ز درد او ر کش
همچو آتش که شد در آب
در نهان یار بود و غمخوار اش
زور میکرد عشق شور انگیز
در فنا عشق میکند جولان
آتش عشق چونکه گشت بلند
تا کند هم نگاه در عالم
باده نوشید و گر شد جانی
کوس هجرت برآمد از نو
عشق را سیر تیست ای طالب
هر که را عشق در کنار آرد
عشق هر جا که آتش افروزد
همه شاهان بهلاک در عشق
غمزه همچو ناوک ترکان
چو نگران صرف خونی دل ریش
روی دنیا چو گنج ویران دید
جنس او دید اندر او چو کلاغ
انبیا و اولیا در این بازار

کو عمارت بود درین گلزار
ره بطاعت نمودمش عشقش
کو بیا رزق ار محبت بود
می نمیدیند عذاب آتش
بود او چون خلیل اندر آب
بود در درد و غم نگهدار اش
میفزود و نه ساز سوز و تیز
زانکه اندر فنا است گنج نهان
شاخ و بیخ خودی زبن بر کند
تا بیابد وجودی در دم
دید مجموع ذوی احوالی
خیمه شاه عشق بر سر زد
که بود بر ظهور کل غالب
بهر او روز و قال پیش آرد
غیر خود هست هرچه میسوزد
وجه با قی بسی هر عشق
ز و بزن عاشق چو دیر بیل
دید بر جهل دلبر خویش
بهر ره راس که جو مشغول دید
که در افتاد در آن کبر و جلا
فخلش آن ایری و آن شاه

گر بیاید و مدت از کرده
عاشق دل آن کباب جان بابل
جوش میکرد همچو خم شراب
آشنا یار از آن آتش بهم
کرد آن شیخ و حال حی دیدم
عاشق از لطف او در دوزخ تر
تا نماید قفای فقر فقیر
فرد شد آن فقیر چون منصور
بر سر کوه رفت عاشق زار
چو نگه بر کوه رفت و تیر
آیت عشق همی ایشان شد
گرد پرواز عشق ایمن
عشق دایم زآن کند پرواز
عشق با هر که گشت همخانه
عشق یاری حی و خدا است
عشق سلطان شاه و رضی
تا کند جوش همچو دریا جوش
شد بصیر جان و سیر جهان
جنس با جنس گشته همخویش
شعشعش خواست جواهر
که جدا میکند نیک از بد

خود بگیری بغیر دامن یار
گشت از ذوق حی خوش عاشق با
می نمیدید در آتش و آب
می کرد نه فکر و چاره غم
غنچه گل ز دوش میخندید
از جفا های خلق سینه بود
تا شود ذات خلق حی
شد چو یونس ز خلق عالم دور
تا بر ده بسوی جاه و کمال
یافت از عشق پیچ و تدبیر
دشمن یار پیر و فانی شد
همچو باز سفید جوی بیاب
که علیم است از خود آگاه
بر دوش عشق تا میخانه
هر چه جز ذات عشق فانی است
یک بگانه نبود و کو ان است
تا شود راز دار هر کم جیک
آنچه شد یار شد
همچو سر کین و کند هیچ نیاز
از نجات جدا کند در قفا
که همین است و بس رضای احد

کفر سلطان بارگه و غنی

معنی العلماء ورثة الانبیاء و علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل

خویشتن بانگ بلند و ...

کو بود در میان امت من — که به پیشند روی عرش مکین — علم اسرار بچو آب روان — خویشتن در از ندری باغ ...

خویشتن در قول انبیا باشد — خویشتن خوی اولیا باشد — مشتغل در میان خلق بوند — در زمان هم میان خلق بوند

عالم امت اندان کامل — کو بود آشنای عشق و دل — دل بدیدار او دهند چنند — همچو پیری از آن گروه چنند

جسته در مجلس ترخیش — بود چشان جو زمزم کوثر نیش — خلقشان قرآن حج هم باشد — میل ایشان کی ستم باشد

خوی خویشتن چو خوی نبی — گفتگوشان از ورق باشد — عالم امت ازین فرق حق — نشود در بن بحار غرق

عالم امت ای خبیر جهان — نشکند عهد و نشکند پیمان — چو کو شد عارف نشان ای کی — دیده از دور روی وصل بلند

اختیار کش نماند دگر — که به دیدار شمع گل غرم — گلستان در میان گلی دید — گل انداز کنار کش دیده

گشته در بقا حیران دید — گرد او هنگ آن سپاه و سپید — ای جواب با جواب شرب — ناله براور در ان محرم

تمه از حقیقت حضرت سید البشر و خیر دو سرای مشتاقان و سرفراز جمیع مقامات سابقه اهل محبت و مونس چالاک سروران میدان عشق و سروران عالم جرات محمد مصطفی صلعم در شرح روح شب معراج جشن خاتمه فضیلت این گل و اهل حق و تمه معنی العلماء ورثة الانبیاء و علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل یعنی الدنیا مزرعة الاخرة و دلیل بعض اهل محبت که بعضی از مقصود محبت و الهی ... گوینده و بهره در دین مجاز زهد و ورع سپید تا بجا آرد عشق صرف رسید و معنی حدیث حضرت شیخ محمود شبستری قدس سره که در گلشن راز فرموده که شعر کسی مرد تمام است کز تمامی کند با خواجگی کار غلامی ای عزیز کوشش منظم دار در جاه معنی باش مجرم ستم که پرده از روی می شارت که حضرت شیخ روزبهان رضی الله عنه در سوره صف فرموده برادرم ابن ... اهل طریقت دانند که تو دو کیست که در صف خواند نشد تا اهل دل ممنوع شود از بهر آنکه وقت میگذرد و تا وقت با کیست عمل قرابت چون از وی بگذشت عمل ... در نزد اهل محبت این کار را قضا عبث دوری محروم اهل عشق بشری چه دانی که شیخ ابو محمد روزبهان چه اشارت میکند تمه معنی لم تطلب الرحم ... حجرات که در صف سوره جمعه در کتاب کشف الارواح بطلب جانانه تا که احوال نیک و بد گفته ... عالم میرسد کوشش منظم دارد و دستی ... معنوی میگیرد تا بداند که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و العلماء ورثة الانبیاء که ام قومند این صحبت قدسی نشود که در معراج حضرت باری تعالی بسمع مبارک شاه قاب قوسین او ادنی رسانید تا راه بحقیقت علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل و العلماء ورثة الانبیاء بری

قال الله

قال الله تبارک و تعالی یا احمد ان احببت ان تکون اورع الناس فازهد فی الدنیا و ارغب فی الآخرة قال یا الهی کیف ازهد فی الدنیا و ارغب فی الآخرة فقال خذ من الدنیا خفا من الطعام و الشراب و اللباس و لا تدخر لغد و دم لذکری فقال کیف ادوم علی ذکرک فقال بالخلوة بینک و بین الناس و بغض الحلو و الحامض و فراغ بطنک و بیتک من الدنیا قال تعالی یا احمد محبتی محبة الفقراء فقرب مجلسهم منک و ادنهم و ابعد الاغنیاء و ابعد مجلسهم فان الفقراء احبائی صدق الله العلی العظیم

ای حجاب گشته و گشته غلام — غیب جا حجت ... کرده تمام — ای بجا به گشته و گشته غلام — غیب جا حجت بگردد اسلام

ای بجا به گشته غلام — بندگی را حرف و گفت و کلام — باز نور از سر مشتاق دل — تا به چنین و در پیشگاه دل

باز کو باز کو با بل خمار — تا نیاشنده امید از یار — دل بر آتش نهند و صبر کنند — نکته اهل عمل بهم کشند

بر گل قدم بر راه نهند — تا که ز پیشان نکوی شاه شوند — چون قریب و پادشاه شوند — خاک آن پایه زکاه شوند

چون جاسه بیان مقام بلند — در پی عمر و کار خود برو زند — فکر خانه خیال به ببرند — همچو سنگ بی اثر آن نگرند

مدتی به شور رسیت بپار — بی خبار اند از آن عمل جو غبار — در نیابد بروی در یا دل — هم نخواهد ز هیچکس لب دل

بل نخواهد دلش طعام و شراب — هم نجوید زکس درود و سلام — هم نخواند که هست منصب و دل — هم نراند سخن ز هجر و وصال

تا بیدید که یار آگاه است — روز و شب مونس و تیمار ...

تمه حکایت عاشق عراقی

از عراق که منزل خوش — که حکایت نیاری وخوش — چون کلام تو کرد عنوان خویش — گل رسی شکفت از خوارش

آب دیده بگو لبنان بگذشت — خاک خوار رزم سوی ... — از بر ... لبنان باز — گشت همچوش بکی شیراز

خاک خوار رزم و رت به کنار — گشت همراه برد و آتش دیار — جمع گشته این چهار آثار — تا ببینی تو وصف دلدار

عاشق صاد ... غریب سراب — که به دیدار دلش چو کتاب — یافت صحبت از ... — دیدار از عشق چهره ورد

چون بخشش گل معطر — مونس شده و میر کوه شد — ساخت مجلس نگار ... — و ترز و کنج خوش شد آگاه

خواست تا جان کند محرم — تا نبو شنده زهرو پی غم — تا شوند که از دره در رفتار — تا چار ند سوی عشق اقرار

یک در و زوری بسهواری جهان — دایه عشق سر نهاده جوان — تا چارند بر سر ... — تا به چنند عاشق ... عشق

تا چار ند عشق جان باز — جام صهبا و رقص شیخ شیراز — لیک در شهر به دو عقل قصه — که خود به یل وصال

عاشق از صبر از ردل ... — می غنوده سجع مریم کش — خوش بی خنفیت ... — کر نیاورد با بلا قائم

نیم شب ناگهان برآمد نور / تو بگو شرح لمعهٔ آن نور
لیلة القدر هرکه دیده بود / یا بگوش یقین شنیده بود
محرم درد عاشقان گردد / همدم یار مهربان گردد
خاک درگاه عاشقان باشد / خاک در چشم [illegible] باشد
هرکه عاشق شده تحمل کرد / مرکبش سیر همچو دلدل کرد
تو همی کوب بی‌نیازی درد / کز زمین بگذشت [illegible]
جهد کن تا شوی ز عشق آگاه / تا شوی دل قوی مخور آه
گر تو لیسم حدیث مشتاقی / سنگ در هم کنند [illegible]
زانکه رخسار عاشقان ابیض است / در نهایه عشقش [illegible]
در شب قدر [illegible] معراج / وز برای عاشق [illegible] تاج
باز گویم حدیث اهل عیوب / تا نهم مهر بر لب محبوب
همچو ادات در مقابل خویش / بنهم [illegible]
همچو گرگش [illegible] / بسیار [illegible] عجیب
تا بپایند محرمان عقبه / [illegible]
تا غم خویش [illegible] / تا ز رخسار [illegible]
تا بر سند [illegible] / از دو دستی [illegible]
تا که در حشر [illegible] / بر عقابات [illegible]
تا ببینند قدر [illegible] / هم [illegible]

شرح بزرگ سید العارفین والمحققین پیر مرتضی علی اکرم الله وجهه در معنی الصوم لی و انا اجزی به [illegible] رو به [illegible] که اول ما خلق الله العقل چه معنی دارد [illegible] عقل کل خلیفهٔ حق است عقل کل بتحقیق حضرت مصطفی [illegible] کرش منظم دارد [illegible] صدق [illegible] مجذوب الصدیقین است اگر طالب صدق [illegible] عقل کل حسن [illegible] ای عزیز [illegible] که عقل کل [illegible] حق بود [illegible] حضرت [illegible] که لا نبی بعدی [illegible] خاکساران حضرت مصطفی [illegible] لولاک [illegible] اما با جذبت انحضرت [illegible] در بیان [illegible] معنی الصوم لی و انا اجزی به [illegible] صلی الله علیه محمد و آله و سلم

[illegible] عاشقان نهان از خلق / داشت پنهان [illegible]
شب [illegible] / داشتی نقش [illegible]
زانکه محبت [illegible] / گفتم [illegible] عاشق [illegible]
که جهان [illegible] / پیش [illegible] بود [illegible]
سیم و زر [illegible] / پیش [illegible] صاحب [illegible]
همچو سلطان [illegible] / بود اندر [illegible]
هرچه اسباب خویش [illegible] / در ره دوست [illegible]
صرف [illegible] / تا نغازی [illegible]
تا جگر [illegible] / عارف [illegible] شد
شرح عاشق [illegible] / راه [illegible]

انده کفر [illegible] / تا ببینند [illegible]
گشت از جام [illegible] / که در آن جام [illegible]
سر [illegible] هزار / تا ببینم جمال طلعت یار
مست از لعل [illegible] / دشمن جسم و [illegible]
چشم در پرده بود و دل [illegible] / همچو آن خرابات [illegible]
پرده دیدم [illegible] / شاد [illegible]
شرب [illegible] / همچو شیر [illegible]
داد چون شهد [illegible] / دیده در سیر جام [illegible]
دلم از جام [illegible] / ره [illegible]
گشت [illegible] / زانکه [illegible]
قسم و جان [illegible] / چون [illegible] عاشق [illegible]
عشق [illegible] / شد [illegible]
[illegible] / پرورش [illegible]
نور [illegible] / هست اندر جهان [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
طلعت عشق [illegible] / [illegible] نظر [illegible] حق
هرکه باده [illegible] / باز [illegible]
گر تو داری [illegible] / [illegible]
در تو داری [illegible] / چون [illegible]
بر در [illegible] / چون شوی [illegible]
محرم [illegible] / لیک [illegible]
تا کنی [illegible] / باز [illegible]
بند [illegible] / خوش [illegible]
همچو [illegible] / خوش [illegible] عشق [illegible]
تو چه [illegible] / که [illegible]
هرکه [illegible] / [illegible]
گرد [illegible] بازار / [illegible]
گرد [illegible] / وای [illegible]
گرچه [illegible] / پرده [illegible]
[illegible] / هم [illegible]

ای عزیز [illegible] نقش [illegible] دارد موقوف [illegible] است [illegible] حرف [illegible] جهد کردم که معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض [illegible] الاعلی [illegible] حیوان [illegible] جنة عرضها السموات والارض اعدت للمتقین الذین ینفقون فی السراء والضراء والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین [illegible] وعده [illegible] صلی الله علی محمد و آله و سلم

مناجات

ای [illegible] دل شکسته [illegible] / وی [illegible] بازار
ای [illegible] / وی [illegible] دل و جان

ای خوشا آنکه در کمند بلاست | شد گرفتار گشت ... | ای که تو ... | دی حریف ...
ای که عشقت بلا و دردی ... | ای محب بلای شیر دل | بر در ... | ناله و زاریش ...
ای خنک آنکه در بلا ساخت است | زور و قوت برای ... | تا ز غیب لطیف ... | نفس و عشق ...
در بلا هست که بود گل و نعیم | داشت ... | با جهان خلق ... | می نمودند جورهای عجب
اشکم آن شتران ... | می نهادند بر چنان ... | جادوی ... | جا بجا ...
زان جفاها چو ... | وز ... | این ... | میشود جمع علم و جمل فضل
چونکه ... | میشود جمع ... | در ره عشق و بلا و محنت ... | که بعقل ...
چون گذارد صبر ... | چون نباشد علیم ... | چون نماند ... | چون نیارد ...
طمع از ... | که بود ... | چون ... | چون نیارد ...
این روش ... ای محمد ... | گل صد برگ زان ... | بهر گل دیده خواری بسیار | گل ...
آن گل خار گشت ... | تا شود نور ... | در دم قدر ... معراج | گشت مجموع گرد ...
اندران بارگاه پس ... | گر کی ... | چونکه احمد ... | دوست ...
گفت باران ... | راز دل ... | گفت ... احمد ... | از بلا ما ...
احمدا باز گو ملامت خلق | که ندارد گران ضلالت خلق | احمدا باز گوی ... فراق | که ندیدم ...
احمدا باز گوی از طریق | چو اغیار خلق ... | احمدا از کوی ... | نازکی ...
احمدا درد ... خویش | شرح کن ... | احمدا ... | دل مشتاق ...
احمدا عاشقان زندانی | رحمشان کن ... | احمدا ... گناه ... | احمدا باش ...
احمدا زان سبب ... | می گشتیم ... | تا بنوشی شراب ... | تا بدانی مقام ...
احمدا خوش ... جهان | امر و فرمان ... | احمدا ... | که نمایند در جهان ...
احمدا ... | بل برای احسان ... | احمدا ... | هر که یار ... گشت مجرم ما
هر که خوی تو دارد ... خویش | بر سر خوان لطف خویش ... | احمدا ... | دوست داریم ...

رکن

سالکا غم مخور چه غم داری | یارت آید بهر غمخواری | سالکا باد کن تو رب جلیل | تا بیابد ثواب صبر جمیل
سالکا ... | چونکه هستی ... | بار ... | چند گی ...
ای ... | که به بندش گشته ... | تا به بیند طریق ... | در نماز ...

ای عزیز جمیع مخلوقات اکل و ماکول یکدیگرند و فیض الهی مشترکست در میان جمهور خلایق تا شخص بعقل کل رسد محالست که بمرها عمل چنان کند که در آخر کار شرمسار نباشد ای عزیز اهل قوت که سلاطین اند اگر ... و باسراف نستانند و باسراف خرج نکنند ... نقرها نهند روز ... بلند کنند جاهلی دیگر ... مسلط نشود و اگر اعتقادشان بحشر باشد در انعام البته در حال بلند باشد هر فردی از افراد ... و شر انصاف نگاه دارند برکت باشان باشد و حیاتشان ... در عالم ... ای عزیز واجب است که ... حیوان حاصل کند انچه حیوان ... چنانچه حیوان فرمان ... انچه حیوان رزق ... از صاحب ... ای ... تو بحق ... پس ... حلال حق ... تا ... باشی ... ای ... تا همیشه ... صاحب تصرف ... و بعد ... علی محمد و آله و سلم

حکایت

بشنو ... | ای حکایت ... | بود ... | که ...
داد حق ... | سوی ... | شکر ... | جز غم ...
... | ... | ... | شربت ...
عاشق ... | ... | جمله ... | ... شده ...
... | ... | ... | بود ...
تو ز ... | تو ز ... | چون ... | تا که ...

باد عوت زعالم جبار
عمل جهلش چو گشت تمام
حق بتبریز بان فرزند ...
در جبلت بودش انصاف
هر کجا مال و منصب بسیار
غفلت آدمی عجب نبود
آدم از بهر جو چو شد مغرور
گر تو باشی در تملکی ایشان از
سلطنت چون ضعیف جویی گو
مادرش با پدر بود همدرد
بکنز جنگ در ابر بر حوالش
عبرت از حال دیگران گیری
روی در روی بی وفا بی گرد
حق در امیخ خاک اندر آب
شاه تبریز گشت زهر آلود
شاه شیراز تیز رخت برگشت
در بروند جنگ در قهر بنرد
حق فرو هشت پرده علین
گر بود در میان خلق انصاف
آه و ماتم زحرص و از آن
ای دریغا که چشم ... گشت

علم افراشت تا کند پیکار
هم برآمد ز جلال و حرام
تا بداند ذات حق غیور
تیغ قهر خدا نشد بغلاف
جمع کرده قوت در شور و شر
تا رجوان در این خطا نبود
گرد تو بیا ف لطف و حضور
رو کند در کی بجانب شیراز
لفظ گفتار خوب نیز مگو
زان او و دست ... با انصاف
در مطیع و شرح خیز اندیش
هم نشاری بحلم تدبیری
خاک در چشم آشنایان گرد
داد شمشیر قهر با لشکر آب
خواست تا بنگرد به دیده گرد
راه بر روی شاه بخت گرفت
کس ز جنگ و نبرد کو بگرد
تا کنی صلح و بگذری زکین
تا بیابد پسر بروی خلاف
هر که زین پرده بد به حال آورد
یا درکسی در جهان هوش ...

زیر و بالای کرد اهل جهان
تیز با هم بجنگ و کین بودند
شاه بغداد و لشکر تبریز
هر که منصف شود بفصل بنای
زان که عقل از این شر اشرت
رو بجا موز از پدری نور
هر که منصف شد و بلا نکشد
خاکساری در دو منزل بین
در ره بینی تو عاقل و شیراز
تو ز تبریزیان مبین آشوب
تا بری را مصور ...
شاه شیراز چونکه شد مشغول
آنکه دید آتشش چو در بصر
چون ز رخت قضا بر آورد خ
رو بشیراز کرد با دل طاق
بود شیراز رخانه از اکثر
جمله بیکار و بر روی زمین
بود بیدار کنیم این راز
آخر اندیش هست در عالم
هر که بیش از اجل مرد خوش
همه بستند خلق عالم باب

تا بیند قدر یزدان
بر خلاف طریق در بودند
حق دو شاه و بهر ایشان تیز
پرده پوشید بحرم و آسمان
همه شرها ز با دو غفلت گشت
تا بیا بر زقد خود دور
وانکه تسلیم شد غنا نکشد
عزت و ناز و در چمنی بین
که بود که ده تو مبو چو پیاز
که مطیع تو میش این زشت
تا بجو باز بهر خود آشوب
زور جو دو دیده از قاش کو
می کو اندیش ز جهان ...
ملک کرد و تعین قضای ...
تا کند ملک فارس همچو عراق
که نداند هیچ مکر و ستیز
جمع گشتند با دل یکین
تا برای پسر زبابش باز
زان جهان رفت در غم و ماتم
کو ز تلخی مرگ خود اندیش
بخبر بود خوف و ...

ای جها

ای جها برو کنج کن ...
غافلی لذت در دو ...
کز نشاه و نیز چیل سپاه
مبتلا خوار و مبتلا کرده
همه ما نم ابر سر را چند
بهر این بیدلان سرگردان
میکند دست حکم هر که بکو
من زشهر اندر آمدم که اندر حال
برها هم ایشان جهان بلند
آنچنانش کنم بنگیرم بند
ای که داری بعشق پند دل
پدر یعقوب چون این بخت نشست
این خبر رفت جانب کنعان
جمله اخوان یوسف مهرو
چنبره کو ببرد ارث ... نرفت
گفت یوسف ز زیر پرده غیب
باز گویید کیش و حرمت خویش
هر که نامش کشید در تفصیل
در میان نام این نامها بخت
گفت در زیر پرده یوسف داد
یک مادر کنان ره ...

جام صهبا بجان کن دو نیز
دیا زدست عقل خود بنیاد
باز کرده بعالم آگاه
بر پدر بال و بیخ را گرده
از خبرهای دوست آگاه چند
میکشم جام بهر دل ...
جوش این بحر و غلغل این جی
بنمایم جمال حسن جمال
هم بجوی خوش کنیم در بند
که نه خود بیند و نه بند ...
شادان باش و خرم و خندان

حکایت

زانکه بودند خلق حال ...
سوی مصر آمدند در دوای
کاندران بود سرور سلطان
کو شما خاله ...
بنماید نامش علت خویش
میدهم من عطای بیدل
گفت یوسف از این خبر نگرفت
که مر است از شما دو اولاد
زود بیاید برای فیض و حضور

شاه شیخ و خلیفه در اعلام
گر کند ... جهان حساب
هر که شد آگاه از ستمکاری
چند گوئی ولا ... بلند
بشنوی من آمدم بر دوست یار
میکند عقل زار ...
من از شهر آمدم که بار زرد
هر که جنبی ... جنس با باشد
کز در آمد زخود شود آگاه
چون سرگشته ام به دست فنا
زانکه این بنده غیب او ...
با تو قصه دو زیاری کس
پیش یوسف شدند بر ...
مگر دوستان ... و در رسید ... بلند
صورت ... شاه کسر
بشمارید خویش مردم خویش
نام خوش ... بر زبان آید
یوسف از نام ...
یک مادر که ...
بهر او ...

همه مشغول ایش گشته تمام
هست آثار خوی این اصحاب
گر بیابد بلوی غمخواری
سوخت جانم ز بهر ...
که غریب آمد و بیکس و غمخوار
میکشد عشق خواری کس
سوی این شیخ و پیر و زرد م
که دلش پاک و آشنا باشد
گر کند زار در بر او آه
میکنم پای بند ... آزاد
یک ... که مایش ... دست
بنده در زنجیر جو د ...
از من ... بنده و فرزند ...
با فروغ ...
عرض کردند پیش ...
ظلمت بید چو نور شمس و قمر
تا ده همان ...
نام آبا و اجداد ...
باز پرسید چند ...
زود دارید پیش بی سلام
تا شراب وصال او نوشید

طلب زاد و خوردن و کم نسید
چون بیاریم پیش شاه فهیم
بارها القصه آن طلبکاران
بازگشتند تا بر سلطان
جمله برادران همه با هم
گفت یوسف که آن پسر کو رفت
برگشادند با صدای دریغ
این زمین زیر پرده پوشید
سر پرده ز لطف شمع
باز خوان گنج گنج خفته
داد یوسف تجمل بسیار
گفت بنده شاه مصر با کیال
تا شود خوار و زیر دست همه
بعد از آن در مجلس آوردیم
منزل اهل آن گروه و دل
سیر خوردند از طعام و شراب
گفت بی خیانت نیابی بکردار
جمله گشتند پیش او جواب
کاروان شد و آن چاه ماست
گفت آن چند جنس است
جمله گفتند بار ما این است

رو به انعام و فضل شه بکنید
خوش شود فاش چهره تقسیم
بازگشتند بهر سود و زیان
برده فرمان یوسف ز اجلال
تا بر شد خوان شاه کرم
که چنین فرد و زر زو در جوی
در پی امتحان سر که دو تیغ
پرده صبر دیگران بدرید
در پس پرده گشت خاص و جمع
بند قصه و ناز بی خرد
بعد از آن دیده بست زبان
که بنه کیل در میان جوال
تا در آخر کند شک همه
یکبار آزیم و باز بنوازیم
که نهید نه بند بس مشکل
سر نهادند خوش بیاسایش خوان
شاه وارد به عقلان [illegible]
این زمین و دروغ قصه بجواب
کس بنبرد در بغل [illegible]
که شما کیل برده اید از ما
حاش لله که کار ما این است

زانکه در بار کاشانه [illegible]
تا نیاید این زمین [illegible] بود
این زمین گر زمانه [illegible]
بعد از آن خوان کشیدند [illegible]
برده تن و حیله کردند
او مکر صاحب [illegible] در [illegible]
گفت [illegible] برادر [illegible]
راز پنهان این زمین گفت
ای شه شیر [illegible] جوان [illegible]
غافل از بند [illegible] اهل عیب
اهل صورت ندیده ای گوز
در دل ما ز این زمین نه
ما ببر کس کجا روی [illegible]
چونکه آن کاروان کنعانی
خوش نشسته از [illegible]
ناگهان لشکری ز دور رسید
بازگردید و ره براه آرید
زانکه دانسته [illegible] شاه [illegible]
جمله گفتند چیست جرم گناه
کیل ما در میان بار شماست
ای بی زاده ایم [illegible]

طالب هیچ کی بود آگاه
هر چه گویند آن نخورد سود
بسته اند از طلال و جور خبر
تا رسید جنس ها بجنس [illegible]
آنچه درکار بود همچو زند
باکه دو دل بسته در بر [illegible]
که دل خسته ام را [illegible]
سر که بردی [illegible] گفت
خوش شد مهر در رخ مهتاب
بجز از کرشمه محبوب
برد در بسوی جمال و رموز
داغ ما بر جبین مسکین نه
دل جانش تمام ابراهیم
که درد و بود و درد پنهانی
بجز رفت از لب و [illegible]
تیغ مصری بضرب [illegible] کشید
بچه را باز رو بشارت دید
راز دل خوش بود نکار لطیف
که چه خوانده ایم اندر راه
شاه ما در غبار کار شماست
پشت بر پشت ما همه عجیب

درد ما روی ما جفا نبود
کیل کان مقصد شد این بود
این زمین هیچ هیچ مکنید
بازگشته باز مجرمان
با تحمل شدند در غفلان
تا کنیم آنچه شرع دین شماست
قلب سلطان زبیر که کرده این
پدری دارد این جوان که پیر است
چشم بر بر چه کردی ان اطوار
این زمین جمال میزدارد
گر نه دیده شرع دین پدر
در بر و خشک بر چه پرتقصیر
باز گوییم حرف دیار شما
هر که دزدی کند در این بلاد
در گریزد دلش بسوی دگر
این مقالات و ذکر آتش [illegible]
زانکه در این کتاب ای ساقی
گنج اسرار بنشنو از این
کشف احوال عالم جان است
زانکه ذوق و تجلیات [illegible]
متقی گر بپرورد [illegible]

جزمی مهر و جود و خا نبود
در دل ما ز این زمین بود
زانکه انجام کار جو مپسند
جمله حیران و دنگ برگردن
ز این زمین بند و طمع [illegible]
تا شود پاک همچو موسی [illegible]
باکه گوییم این فغان و چنین
آنچنان پیر ز آن که پیر است
بر بود ای پکبر در بازار
کو نی آن نور در نظر دارد
تک مرا هستی نوحی [illegible]
هست دوش ز این [illegible] مبین
گر خدا هست ز دو یار شما
مبتلا پیش گشته در زندان
پای بند پیش گشته همچو شجر
جمع کردم ز بهر راه گذار
شرح ز الفت و جلال دلدار
قصه و انوار مقالات این
جلوه آفتاب یک جهان است
هر که را چشم دل بود بیدار
در دو عالم بصیر [illegible]

بعد از آن جمله بارگشت و نمود
کاروان سخت شرمسار شدند
در پس پرده باز با سپاه رفت
پیش یوسف شدند خوان [illegible]
گفت سلطان که دزد کیل کجاست
دزد قلبی و دین و یار بلند
جمله گفتند ای عزیز دلیر
داشت پسری که باز [illegible]
دزد قلبی چو داد گر نبود
گفت یوسف که پس کجا است این
کو نیاز است لوح محفوظ آن
دین ما چند و آن جهان شما
دین چند شما بگوییم راست
بنده با شد نقیض آن ایام
بس کنم این حدیث پر آشوب
تا بخوانند و ذکر آن گیرند
اندر این شعر و گلستان عجیب
راه در شاه مقالات این
هر که او متقی جهان باز است
هر که تقوی او ز آن و زمان است
متقی دل بغیر حق ننهد

ریش بر باد و فهم بباد دهند
بس پسته و در گرفتار شدند
هر که محرم گشته سر گردانست
در جگر آتش و ابر سر خاک
تا بگوید حکایت خود راست
فاش در روز به عجائب کنند
چون بخواهیم عذر بی تقصیر
دزدی او به پیش سلطان است
که برد و سر زنش خبر نبود
چند تا بینند زلف دراز
هر که این لوح خواند محفوظ است
هم صفات شما ذات شما
تا بدانید عدل در بر ماست
نرود هیچ سوی همچو غلام
روی آرم بجانب محبوب
چشم دل بر دیدن شاه کنند
غیر اشراق جمال مستان غیب
ذکر او در او بینند لا نسبت این
طالب این کتاب و این راه است
متقی بی طلب نیاید راست
متقی سر ز یار خود نکشد

عشق مبتلای دولت بود
سرور انقباض شکر آر
هر که در صحبت حق آزاد دیانت
عشق کو غیر دلبر خویش
عشق آن بود و تعیین شد
مرده کی از دور نعمت‌های بد
تا شوی چاره فرش خ نقد بد
که همیشه دلیل دو سیر مات
هر که بیگانگی گشت در ره او
ای جمال سر و آیه ببند
پرده بر روی نغز یار انداز
قوم موسی که کند تا جوینده
بس کی آید میل گو غیرش
گرچه حال عشق در هوش آب

عشق در قشر دوست بود
گفت روزی با جهد مختار
گرچه تحفیت و معنی و صفت
می نه بیند دی به ره و حال
گر بود قول او هراس کار
گر بود شخص مرده بد بر
بر هی از علامت بد بر
شاه سلطان دهر بر سر او
گشت جانش همیشه گاه او
زانکه این شعله گرم بلند
تا نه بیند در کس نخواز
لایق جنده و بار بنده بیند
بلکه در روزی جود و عشق آب
لیک لیس یه تلافی کرش ا

عشق کو خراب و فان نکند
که بصحبت تقوی مطلق
عشق کی بی مدد باشد
عشق آنکه به غبار بود
قول و فعل او رو فا کند نگجند
خیزد دیگر نگه شود گود
تا بری به جهد مختار
هشتصد و شصت و شش […]
زانکه که جمال او شاه […]
ای جمال خوش باش به […]
عدس کنند ما و سیر و ساز
رزق ایشان بد به پیر و حال
لب ببندد خیال کی اید احوال
دستان دلت و عشق تمام

بلکه برده‌ای ایشان نکند
کفر اصحن شدن مدد حق
عشق بنده احد باشد
بر قفا آنچه سوار بود
بر پره شخص خویش با وجود بلند
تا چو روح بود آتشی گوید
هم به بینی نفس حقیقی کار
کی صفا [illegible] انجام […]
که ز خلق بر سر او است
پیش طفلان که حجاب گنج
چشم گل خوش علف انداز
بهر خضر آب چشمه حیوان
تا کند بار کشف نوع و حال
که شود اصحن انداز دو سلام

قد تمت هذه النسخة الشريفة الموسومة بمجرب الصدیقین
والحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيد
المرسلين وآله وصحبه الطاهرين
واولاده الطيبين
كتبه العبد الراجي رحمة ربه الملتجي محمد كريم خلف مرحوم […] زمان
عفي عنهما وستر عيوبهما

در فقر

کتاب بسم الله الرحمن الرحیم مفاتح الفقر

اعلم یا اخی ان الانبیاء والاولیاء والفقراء المحبین المحققین اجمعوا علی ان الفقر افضل من الغنا اذا کان مقرونا بالرضا لذلک
اختاره النبی علیه الصلوة والسلام وقد اشار الیه جبرئیل ع حین عرضت علیه مفاتیح خزاین الارض علی ان لا ینقص له مما عند الله
عز و جل جناح بعوضة فاشار الیه جبرئیل ع ان تواضع فقال ارید ان اجوع یوما واشبع یوما ای عزیز محمود غزنوی
از میان لشکر بیرون رفت و بر بلندی بایستاد حسن و ایاز با سلطان بودند سلطان ایاز را فرمود که هر چه تعلق بمن دارد
از خزاین و ملک و سپاه بتو بخشیدم ایاز هیچ تواضع نکرد حسن با ایاز گفت که تواضع کن ایاز گفت که محمود را هر چه
دارم ای اخی آن دم که جبرئیل بحضرت خواجه گفت که تواضع کن بدین معنی گفت که حسن با ایاز میگفت تو چندانکه حضرت
خواجه علیه الصلوة والسلام با بشارت جبرئیل ترک دنیا کرد و این انعام در نظم داده شود ای عزیز آیات و احادیث
در باب فقر بسیار آمده است اهل فقر این خبر که بشر فقشان بس است که حضرت سید فقرا محمد مصطفی صلعم میفرماید الفقر فخری
یک بشارت دیگر بشنو تا با ملامت فقر خوش باشد و این بشارت است که حق تعالی در شب معراج با حبیب خود فرمود که یا محمد
محبتی محبة الفقراء و مسکینان کوی ملامت [illegible] در فقر بسیار گفته اند این حضرت [illegible] آن حضرت سرور عزیز با محمد مصطفی
از وادی محبت بحید مشتاقان اجابت چکان مرده چنانچه و در دم مسیح در دستان آسمان تا بنده باش دلیل شود و تا از خزان [illegible]
برهنه و در وی در عالم عشق نهند ای عزیز بدانکه در هر حال سالک مقبول اول لمعه از تجلیات عشق باید سالک را
در آن حال خبر نیست ولیکن اشتغال حال باشد و هر چه خوب باشد دوست دارد و نظر باید که چون حظ از آن برگیرد با اختیار
در عالم فقر افتد چون در فقر [illegible] کبر و حقیقت عشق عزو کند سالک را عارف مقامات کند گردانند و ظفر معرفت
این فقر آن که حضرت خواجه صلعم فخر بدان کرد که با ما سیما صورت پذیرفت ای عزیز بدانکه مال ام الخبائث است
از بهر آنکه اسباب دنیا مایه معصیت است و تحقیق بدانکه بنگر بجای که با اختیار ترک مال دنیا میکنند فی الحقیقه اغنیا اند
و غنای صورت نمودار از غنای است که هر که معنی ترک گرفت او است میرزد ولیکن از آن مال معنی برهنه [illegible] باید
و مثل صورت خر از ذوق ندارد و مثال ای عزیز بشنو که مایه اغنیای صورت کرب است و هیچ کسی بر فضع ترا زور [illegible]

دیگر از

بتجارت رفت چون اهل دزد غیب دانی اهل تجارت نفع نقصان نیز شد اگر شریک مصیبت بمانند ای عزیز شخص صفت
صلی و در راه دیگر تا ثواب علی عشقبازان چاره بس اگر نه اهل حق کند هم فضل باشد بدین جهت دانایان اختیار فقر
اختیار میکنند تا مرده و محال حق نگردانند بقدر حاجت بسی بنا نهند ای عزیز با اهل فقر دوستی کن و سرزنش که فقر شوی
که فضیلت فقر نهایت ندارد و این سخن مشهور شده است که دست همه غالب است بر ادات کیر بنده ای عزیز در اول کتاب
گذشت که اول لمعه عشق در دل شخص می آید و بعد از آن فقر دوستی نماید پس بر تو محبت در دارنده صورت فقر کرده
که چیزها اند که ایثار کنند پس محبت معنی غالب شده در معنی صورت پس تحقیق شد که خود بخود رسیده است و میستانند تو بتحقیق بدانکه
هر که با فقرا دوستی کند دولت فقر یابد ای عزیز بحکم بنده رباش تا بدانی که فضیلت فقر بسیار است این بشارت دیگر بشنو
که شیخ محیی الدین خواجه و فرش بهره میفرماید که اگر بچه از اهل پیر مصطفی صلعم شبی از شبها گرسنه بخواب رود از مشرق تا مغرب
همه عاصی باشند فقیر از فقرا این حکایت بشنو تا از جهت فقر با بهت [illegible] نقل است که خواجه بتجارت میرفت در جایی نزول
کرد ناگاه جمعی درویشان برسیدند خواجه از بهر آن قوم گوسفندی بکشت و آن عزیزان را طعام داد چون آن همه جماعت
خواجه در آن مال شکر ایزد تعالی کرد که او را مال ارزانی داشته بود بسبب آن مال درویشان را نواخت چون شب آمد برفت
دزدی چند بر سر او آمدند و مال او را بغارت بردند و خواجه را زخم زدند خواجه از آن حال سخت در ماند که دوی را داد — پای برهنه
نهاد و چون بشهرستان رسید محتاج آن که جای از روی دنیا پیدا کند و حال خود را بدید شرمنده شد و در رفت در دو [illegible] حق
خود نهاد آتش از روی محال شد روزی چند در کوچه [illegible] دید و بگریست بعد از آن روی در جایی نهاد تشنه و گرسنه ناگاه
دید که کاروانی آمدند و در آن پایی فرود آمدند و او را طعام دادند چون آن طعام بستد از نزد جای خودش آمد که در دلی
طعام داده بود بگریست و آن طعام نخورد و در آن خواب بشی گرفت حضرت مصطفی صلعم را بخواب بدید که او را نواخت
و شره داد و از آن حق سبحانه تعالی ترا [illegible] دلیل کرد تا بدین فقرا [illegible] گفت چون بیدار شدم سیر آدم و مشتاق دیدار
فقرا شدم بعد از آن بر خود طلبی عظیم دیدم که از صفت [illegible] کرد انچه گرسنه شنید جستم سید ای عزیز حقیقت
فقر صورت شنیدی حقیقت فقر در نظم گفته شود و علیها اشاره رفته از اهل طریقت شنو و صلی الله علی محمد و آله
[illegible] و اذکر عبدنا ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الشیطان بنصب و عذاب ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب
و وهبنا له اهله و مثلهم معهم رحمة منا و ذکری لاولی الالباب و خذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث انا وجدناه صابرا

نوع العبدة اذ اب صدق الله العظیم ای ملک به نام ایوب پسر اموص بن رازح بن روم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم
خلیل الرحمن صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین کش منظم دار

بود ایوب از آل خلیل
خواست خدا تا که شود او دلیل
بیش ز اهل ملامت بود
تا غنی از فضل و کرامت بود
هم نباید صفت صابران
تا که بپاید دل پر غم بیان
داشت با ایوب نظر ذات حق
چون نبود در بحر لطف سبق
قامت او در کمر سرو روان
سیرت خلقش به دل آرد روان
همسر او نیز چو او پاک بود
ماه زمین زیر فلک بود
می به جود [illegible] اول جان
تا که شود نقش [illegible]
وصل خود اندر همه اشیا نهد
سلسله ابر اول بر پا نهد
اهل بصر دید که شود چون
بیدل و بیچاره که چرا [illegible]
تا بچه از بحر شود مبتلا
تا بچه اشکال شود آشنا
کز صفتش میل نگاه کند
قصه دل زار غریبان کند
در شود اندر بر بند و در
می شود و هیچ نه پیری بگیر
داشت با ایوب لطف جان
کرد با صورت او همچنان
که بد و دو ده می با حساب
تا که شود با فضل و ثواب
نیز بد و دش [illegible]
هم جهان [illegible]
رشک به دل ابلیس [illegible]
زانکه بدی دید ظهور عجب
زیر و حمل دید یک جام
گرگ و غنم دید [illegible]
کرد مناجات ابلیس [illegible]
تا شود آگاه ضمیر و [illegible]
گفت خدا یا بچه [illegible]
دولت کر فتنش زیاد [illegible]
گفت خداوند که ایوب [illegible]
هست دلش خالق [illegible]
مال و عیال [illegible]
هیچ ندارد به دلش [illegible]
گفت دگر بار ابلیس [illegible]
من بدوم گرد دلش [illegible]
بوی کنم گرد دلش [illegible]
کس بدی [illegible]
تا نکنم یکدم [illegible]
در صفت بنده [illegible]
در صفت بنده [illegible]
گر چو [illegible]
گفت خداوند [illegible]
تا که شود همت ایوب [illegible]
رفت ابلیس [illegible]
تا که برون آمد از [illegible]
رفت به صحرا بر گله [illegible]
آتشی از قهر بزد در [illegible]
سوخت شبان [illegible]
قهر کند [illegible]
همه شبان [illegible]
بر در ایوب [illegible]
گفت با ایوب [illegible]
کاتشی افتاد [illegible]
گله تو [illegible]
دیده من [illegible]
چونکه شنید [illegible]
هیچ شبانی [illegible]
گفت مخور غم [illegible]
شکر که صحرای دل آباد شد
بهر که باشد شتر [illegible]
دل ز علایق [illegible]
آب بکشید [illegible]
زانکه ز آب حیات [illegible]
شکر کن [illegible]
گفتش [illegible]
چند دهی [illegible]
بهر که [illegible]
چونکه ز ایوب شنید این خبر
سخن [illegible] جگر

رفت

رفت ابلیس پر از شور و شر
تا که به بیند دری حضرت [illegible]
شد [illegible]
قامت [illegible] حکیم ای پسر
بر در ایوان [illegible] ابلیس
گفت با ایوب که جانم [illegible]
من [illegible]
[illegible]
تا برود بر در [illegible]
چونکه دلش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که بماند ز بلای خدا
زانکه [illegible]
شکر [illegible]
شکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
کشته [illegible]

تا بکند خانه [illegible]
جوهر [illegible]
[illegible]
گشت [illegible]
کج [illegible]
زانکه [illegible]
روزی [illegible]
گشت پشیمان [illegible]
باز نماید صفت [illegible]
گفت با ابلیس [illegible]
کان [illegible]
تا نزدم [illegible]
شکر خداوند خبیر بصیر
روی [illegible]
تا ببرد [illegible]
دل [illegible]
بهره [illegible]
تا نماید [illegible]
گر دهش [illegible]
شد [illegible]
تا که [illegible]

زانکه [illegible]
رفت [illegible] ابلیس [illegible]
[illegible]
گشت [illegible]
[illegible]
جمله اطفال شده [illegible]
خاطر ایوب [illegible]
رفت در آن [illegible] ایوب
پیشتر از [illegible]
چونکه شد [illegible]
جمله [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
خواجه [illegible]
شد [illegible] ایوب [illegible]
گفت [illegible]
چونکه [illegible]
هر چه [illegible]
کرم [illegible]
رفت [illegible]
مشفق [illegible]

تا که بدانند [illegible]
تا که کند صورت ایوب [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
گشته [illegible]
سخت [illegible]
سخت [illegible]
[illegible]
بر در حق [illegible]
پیش [illegible]
زانکه [illegible]
گشت [illegible]
زانکه [illegible]
باز در ایوب [illegible]
لیک [illegible]
کای [illegible]
با تو [illegible]
هست [illegible]
گشت [illegible]
[illegible]
دشمن [illegible] شدند

تا که شود بیکس و بی چون و دان
تا که شود کل بصری پاک
بود دران قوم بسی محرم
زان فدش در ره حق طالب او
نفع فزوده و زنود و نویش
این بد مسکینک که تو به نکی
وان دگرش گفت برهنه یقین
کاین نظر لطف و رضای حقست
زانکه مزید در جهانست این
اسب تن من مال پر جفا
زانکه بد او تیز ز ال خلیل
سیر بد از دین و لذات این
پیشتر ابود که ایوب زار
زان دل ایوب نفور بد هیچ
زانکه همی دید رضای خدا
همسر او گریه همی کرد دلش
این بی تن از اندوه [illegible]
روی که ان دوست بزد [illegible]
آیت وحی صفتش دل
جمله شیدا همه کرده هلاک
هست کند [illegible] در دوی

هم بد و در پی یاران بهر جان
تا که بنشنید چو جبل در معاشرت
کامده بودند کرای روم
کرده [illegible] آتش او
هیچ نگفتند بجز دین کیش
در که از خوف خیال کهن
تا که از افضل شوی چنین
زانکه بلا لازم انبیاست
رسم سبیل حق است این
تیز بر فشدی کار و بار
بود چو یوسف [illegible] جمیل
تیز همی دیده بد آفات آن
کرد تحمل بکفید در غبار
در گره سلسله تاب و پیچ
سخت [illegible] با رضا
تا که بود صورت نقش معاش
این تن آزرده نهاد [illegible]
پرده دل باشد [illegible]
هم زده [illegible] که شده [illegible]
جز رخ دلدار [illegible]
در دل خشمش نهد حلمی

این تن آزرده چو [illegible] شاه
خار ضلالت کل بستان دوست
زانکه بد ایوب [illegible] جمیل
اسب تن من [illegible] عتاب
تا وی تقلید همی بخشید
وان دگرش گفت که [illegible]
گشت [illegible] احوال عیان
می مغز آید زبان [illegible]
گفت چو این سخن شنید آن
همسر ایوب [illegible] برگشت
دخت [illegible] بلا [illegible]
بر در ایوب که بسته بود
فرض بود فرض بعض دیگری
بلکه همی کرد نهان [illegible]
چونکه جدا گشت ز [illegible] طعام
تا که نه [illegible] خلق
زانکه سر او [illegible] مضمحل
زانکه ابر روست دو چشم و گوش
پس بنهد بر دو رخ خونش جل
خاک تنها دو تن ایوب ست
مو روی اندر دل همسر نهاد

خوار فکنده در آن خاکراه
ره [illegible] ایوان دوست
داشت ابا خویش [illegible]
بر در ایوب شد آن اشکار
هم که ازین حرف [illegible]
از شرر و شوری [illegible]
گفت ابا این تن [illegible]
در پی پاکان بلا [illegible]
از زران امت ایشان [illegible]
رحمت حق بود [illegible]
دیده بد و یوسفان [illegible]
زانکه دلش در ره حق [illegible]
ای سفری [illegible] رفیق
[illegible]
تا که بود کام [illegible]
[illegible]
زانکه دل [illegible] مضمحل
هم ز دماغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
همسر او بود و [illegible] نهاد

با غم و اندوه و بسی سختی [illegible]
گر به همی کرد و همی بود شاد
[illegible] ز ایوب بود
کان [illegible] و جفا جو نبود
چونکه شد ایوب [illegible] پاک تر
رحمت ایوب هم از حق [illegible]
گفت با بلیس [illegible] نفر
گفت که آدم [illegible]
در دل و در دیده [illegible]
بود دران قریه یکی مرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هیچ مده تا [illegible] خویش
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
رفت دگر بار بشکل عجوز
گفت با ایوب که ای بیخبر
[illegible]
[illegible]

پشت با ایوب نکرد و نباخت
روز غذا هیچ نمیکرد یاد
زانکه دلش [illegible] مجروح بود
روز غذا [illegible]
پاک [illegible] حلال
[illegible]
کای چو [illegible]
جام حیات از [illegible] خورد
[illegible]
محسن و بخشنده [illegible]
رفت [illegible] چار
موی سرش [illegible]
زانسبب [illegible]
ورنه [illegible]
کای شده [illegible]
سر [illegible] خویش [illegible]
تا که [illegible] خواب
دیده [illegible]
چند [illegible]
عاشق [illegible]
مهر [illegible]

روز [illegible] گنج
زانکه همی خورد و بدل جام قهر
مایه [illegible] بود
[illegible] بلا
گفت ابا شکر [illegible]
خوش [illegible]
در دل آدم [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
موی سرش [illegible]
گر بکفی [illegible] گیسوی او
چونکه [illegible]
می نکنم باز نظر سوی تو
سر بده [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای شده [illegible]
[illegible]
شکر [illegible]

شب نشدی [illegible]
بود غنی جانش ز انعام [illegible]
هم قدم [illegible]
[illegible]
راه نداریم [illegible]
حیف بود [illegible]
تا که درین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک شود [illegible]
تا که [illegible]
تا نکنم [illegible] گیسوی تو
[illegible]
تا که کند راز نهان آشکار
[illegible]
[illegible]
هیچ نداند [illegible]
هیچ [illegible]

فارغش از کبر و کینه [illegible]
امده آه دریش سرد است
موی سرت باز غافل زده
موی سرم خوار گشته بمحنتی
همچو گدا اگر نظر سوی من
گل که بود شیخ [illegible]
گل که بود هندوی [illegible] است
موی سرم گر بود [illegible]
روم چو محتاج [illegible] بهند
گفت بزن چونکه [illegible]
[illegible] زان کی بخت
امر در آمد که قدم زن قدم
جست از آن آب لطیف [illegible]
تا بچهل گام برفت [illegible]
یکقدمی زن که [illegible]
امر در آمد که بزن [illegible]
چونکه بهشیار از آن چشمها
[illegible]
گفت بایوب که ای برده‌ای
شکر خدا کن که شدم یار تو
من بباغ تو زدم [illegible] بخت

شرح چه جا جست که کنم [illegible]
شد بهوش ایوب از بوی [illegible]
زانکه شدم موی برین [illegible]
زانکه زند دانش [illegible] بر فنی
تا که شود ترک [illegible]
کم نشود هیچ [illegible]
عاشق خود [illegible]
موی کجا روی [illegible]
من همه [illegible] گمراه چند
چون [illegible]
تا که گشت [illegible] اقبال بخت
تا که شود فاش [illegible]
صورت [illegible] گشت [illegible] چرا
هیچ نفهمیده که [illegible]
تا که چه [illegible]
کاین همه [illegible]
یافت [illegible]
معنی حق آمده حرف لا
[illegible]
[illegible] و اغیار تو
تا که نمایم بتو اقبال بخت

چونکه بپا [illegible] رنگ
گفت ابا زانکه شدم [illegible]
گفت بایوب [illegible]
بهر گل خویش [illegible]
بهر زن خویش [illegible] چراست
گل که بود [illegible]
گل که بود ناصح [illegible]
فرع بود فرع [illegible]
گفت [illegible] قصه [illegible]
چون شنید این سخن [illegible]
رحمت حق فضل [illegible]
یکقدمی زد بزمین استوار
زاب برآمد آزاد شد
باز فرستاد خداوند کار
این قدم [illegible]
چشمه [illegible] پر جوش [illegible]
بر لب آن چشمه چو سرو بلند
[illegible] عزازیل باز
چونکه شدی پاک [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر بود [illegible]
کس نکند آنچه [illegible]
گر چه شدی [illegible]
خواست که [illegible]
تا که کند [illegible]
کس نبود [illegible]
کاین [illegible]
اصل یقین [illegible]
تا که جدا گشت [illegible]
روی بمالید [illegible]
زاری ایوب اجابت [illegible]
گشت [illegible] چشمه آب [illegible]
کرد نظر در خود [illegible]
[illegible] آزاد [illegible]
زد بزمین [illegible]
نوش کند هر که [illegible]
کرد [illegible]
آمد [illegible]
تا تو بری [illegible]
[illegible]
[illegible]

ادبری

او بری از هر بدی [illegible]
هر که [illegible]
آیت حق [illegible]
رحمت [illegible]
چاه و بلا بود [illegible]
آنکه جدا گشته [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
گفت بزن [illegible]
ای ز صفای رخ خود [illegible]
[illegible]
بود [illegible]
گفت برحمت [illegible]
شکر خداوند که [illegible]
[illegible]
بر لب آن آب [illegible]
قول صحیح است که [illegible]
ذکر [illegible] کنیم
[illegible]
سهل [illegible]
جام [illegible]

جو هر دریا [illegible]
با سر و [illegible]
آنچه عزازیل [illegible]
بندی چهار بند کرد آه
[illegible]
زانکه صفا [illegible]
راز دل [illegible]
شیخ [illegible]
پیشتر [illegible]
خیره [illegible]
با غم [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
تا که [illegible]
در ره حق [illegible]
باز فرستاد کریم عزیز
[illegible]
تا نخوری [illegible]
[illegible]

من نکنم قصه [illegible]
خاطر ایوب [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
خاک [illegible]
گفت [illegible]
محرم راز [illegible]
گر تو [illegible]
پیشتر [illegible]
تا که شود چشم [illegible]
گفت [illegible]
چشم [illegible]
هیچ [illegible]
لیک [illegible]
آن گل [illegible]
[illegible]
با قصه [illegible]
هیچ اهل [illegible]
وضع [illegible]
[illegible]

در قدم اهل طریقیم [illegible]
دل [illegible]
جانب رحمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز [illegible]
جز دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای عزیز بدانکه ذکر اهل شرع و اهل طریق در سیر ایوب [illegible]

کاین هم

وصف فقر صورت گذشت وصف فقرای اهل طریقت این است که شنیدی صفت اهل محبت و اهل فقر حقیقت در این فصل خواهد
گذشت حاضر باش که حق تعالی در شب معراج با مصطفی فرموده که یا احمد مجتبی محبة الفقراء حاضر این اشارت با فقر و تسبیح
ذکر اغنیا بگرد و این حدیث شریف است که الفقر فخری چنانچه دیگر فرموده است که حب الدنیا رأس کل خطیئة
در ترک الدنیا رأس کل عبادة از بهر آنکه فقر اعظم برای آن فاش شده که در حق فقرا صورت نماز قصر در جمعیت عمل
نکرده و قرآن حضرت رسید فقرا در وقت تسبیح و درود و الصلوة و الملک ایام الم یعنی نماز بگذارید و باز زیر و دستار مشغول
شوید که هرکه درویش است باشد حق تعالی ضامن او است چنانچه ضامن کوتوش است و هرکه درویش حق باشد افضل باشد
از مخلوقات ای عزیز اگر سلاطین دلها و اغنیا در رسوم و وظیفه توکرده هند بود چاره ایشان هیچ روی نباشد
و فقرا اگر خواهند تا زینهار عالم را حلقه در گوش کنند ای اخی بنگر عبادت عابدان زاهدان و اهل صومعه و ارباب
دنیا شان باشد نشان آن که کسی نعمتی بخورد که بهر آن در برخوان دشمنان حاضر کنند درا و شد و نقش تا شدن الطعام
رنگین باشد و لیکن قبول نباید ای عزیز فضیلت فقر آن که فقر را اهل عشق است بلکه فرموده اند که الفقیر جو هر
گوشه خفی شنوای بر ریاست چشم فقیر بنیای جمال عزت است و چشم غنی مشغول بصورتهای پر علت است و دل فقیر مکان
مسکن تجلیات الصفات است و دل غنی پر از خیال باهی است ای عزیز صفت فقر اسلیم تو چنداز که هرکه تغیر در بیش کرد
غرش قوان گفت این را عیان بیاد کیر که از قلندری حقیقی فراگرفته ام **رباعی** حقا دل آزاد که ایمان دارند
عشق هنوز ایمان دارند گنجی که زمین و آسمان طالب اوست چون فقر تو هستی برهنه پا بان دارند ای عزیز خدا است که چون
شخص را عافیت باشد که نعمتها بر شخص جمع کرده چون همه بر شخص جمع شده غفلت غلبه میکند و شخص از جانب
ابدی دوری میگذارد ای اخی فضیلت فقر نهایت ندارد و اگر میخواهی که لذت از عمر برگیری با فقر نشین که
این رابطه کهنه دوماه با مجلس مرده بخواهد کرد چشم تفت و هیچ که اهل دنیا در دنیا چه حسرت میبرند و هیچ چاره ندارند
بغیر از نشان آن چه در گنج منزه و نهار که بصحبت کس میل ناراد و دست اگر دیگر کوش حضم دار و حسرت کنیر و چنانچه کوید
ای دل اگر میل بندی بسوی عزیز درون و دل از حسن ای ار پیدا سیه دار که تو نیز از دولت سدا اهل دو که بسایه از خم و قیر دولت
چو تو فرزندی در دولت اهل نظر دور ز هر سو کن که نسیمش مگر آتش و سنگش بدولت دیر بر که تا کن که فرزندی را که ای بنگ
دو دست نهان شد دین پایه گاه سایه نشین باش که شهد او ما سایه کوه رخ مهرو ما است سایه که در تخت دکان دیه رست

سایه بفکند از کرم لطف
سایه چو گوهرت و لیکن صفات
زانکه بد دریا خود و غیر او
خیز و بدریا رو و غسلی برآر
بر که دران مرد نیشور شده
مال کند شخص سیه روی و تنگ
بود هما با ضعیف نحیف
گفت بد این شاه سعید و سپاه
رشته تقدیر دو دستم بدست
پیش خداوند برادر حبیب
زانکه شفیع همه عالم تو
زانکه ندارد به من بی ره
خوش نرویم با که ادای علف
روی نگیرم در رسیل
کای شده جاهل زحباب
دور شو خوش بکجا کر پر
گفت دگر باره خود و اسعد
من برای فقرا در حال
خوب تر اصحاب کنم بر بخت
بهر به نان بد بهم شد و دست
مال چو بنده شود ای گنج

سایه بود و جاه و مقام شریف
نقش فنا از رخ حسن لطافت
لیس مجو در به بحر غیور
تا زحبابت برهی از غبار
دور شد از یار محو مغرور شد
زینت ملک سلطانی جنگ
پای ندارم که روم سوی راه
قدرت تو بر بدرم شکست
بگسلم خسته و زار ای طبیب
چشم و چراغ همی او دم تو
با کدام خوش بود و بهر
هم نکنم عمر لسو و تلف
هم نشوم بهر علایق ملول
نیک بیین نیک تر کل عقد به
میل من سوی خرد و رستخیز
بر در او کام من و دل بسته
صبح علیم شب به درش ملک و مال
کر بکشد یدرم از دولت و مال
سر نکنم سیر من آن اهل هر آن
محرم تو میل کند سوی جمال

سایه نشان داد و فیض و نشاط
تا که نهان صحبت تن بر کنند
طالب چه بهر تو در لباس
حیف حبابت چه بود و ان غبار
مایه دوری چه بود قصه مال
عاشق شود عاشق نقش ملال

حکایت

آتش چرخ ماه جانم بر جفت
من بچنین حال معلم محیل
بهر من طبیب به یا داد و دست
بهر من آنکه بخواه ای عبد
زانکه در این شب و جهان بی کوه
راه خدا نیز توانم سپرد
خواجه بشکر خنده و اندر نیل
دولت صحبت نداد زر خوش
مفت مجو با غم و اندیب
کای شده سالار جهان جهال
تا بنوازم اهل خدا
بر سر مالکم این حال و خوش
گفت به پیر که مکن فکر مال
مال نه بینی تو ز حرص محال

سایه ابد پایه کوه حیات
تا کند شش عمر و بیدار زند
عمر و بود و جنبک چو شناس
صورت مال بهر و بود و آشنا
مال بسی گرد شهان یا ملک
خواجه بیا کوش این قصه دار
رفت با طبع بر ان پیر شریف
ضربت افلاس و چشم بود
نیست در انبار غم کثیر و قلیل
زود و عالی که برو خرت
پیش خداوند که او سعد
همت گیاه و شجر با شکوه
گیر نشوم گیر چو شولای گرد
گفت بدان خط فیض در با
در بر آن مطلب کاه و حبیس
عمر خود نذر ز حیوان مجاز
بهر خودم نیست حقیقی جمال
هم بر به هر این فقرا و اغنا
رحم کنم بر دل بریان ریش
زانکه خدا با مال براید جلال
کر بکنند سر و ریش و

زانکه اصل است و خوابت گنه
مال و جاه همچو سراب فانیش
ثعلبی بشنید در وکر کوش
گفت همچو بعوضی فضول
چونکه شبان کشت غنم بافرح
خواجه فرستاد بدان خالوی
گفت بخود ثعلب بی وقوف
کار او بود پرده بی شمار
خود بزدم تا نکشندم سوال
گر بدهیم راه خطیر در کوه
شاخ بز خویش گرفت الیتیم
ناله و فریاد و فغان آورد
بر که بینم ره احسان کوشش
تا بتوان از پی دنیا مرو
هر که فقیر است ولاف زد بیش
زانکه در طلب همچو خر و سب
فخر بدین فقر کند شاه ما

تشنه ترشی که سراب کند
بنگ بهین است سنا نهانی باش
نصح طلبند خوش هنر پرش
رد که دعا گشت بهر قبول
دور شو دار بر اصحاب بعر
عهد بجای آر چه خوشی گوی
گر بکشیم در صدق و صفا
پر بدان کا طلا او کرد بر
تا نشود در خطه در بیع بدل
مات شود هم است در این کوی ما
تا نفرستد بر شه کریم
ناله زنقص و زیان آورد
تا که بیابد برم این فقر بیش
تا نشوی کم تو در این جاه کو
لاف بچو درد دل بی زبان بیش
اوست بعقلی که بیند زلاله خدا
فقر کند پاک بعقبی راه ما
زانکه بمین فقر اذای غلام

همچو زنبور ببا بغلف صواب
خود که در این بحر خیالی بکن بر
گفت و دعا کن که بیابم طلب
گشت بر او حج طرف که گفته
همره حیوان شده حیوان پر
پیشتر از آنکه نمایم وفات
کو کس کم شود اندر میان
گفت ابا خویش که بیکر گفته
گر بکشیم ... نها بخود
یک نزاع عز کار بر اش درد کی
باز بخود گفت که این و گفته
او چو از این جو بجهد در زمان
روی نهان کرد ز مرد بی پول
مایه دو بیست بعیش عاقبت
گرچه بود گفت هر آن طلب
فقر علیم است دخانی کیک
گوش کن این یار ز خویش ...
وصل ولله ار شوی به سلام

رفته پی آب و شده در سراب
تا که چه فرعون نشد پی خبر
تا بره جان من از سلسله
همچو فلان شیخ ابا گل چنه
همچو جبل بر سر کین شست
بدل بغاری بره خور کا
که کس نیز بیابد زیان
بی لطف سم که شود راه بند
زحمتم همره دم ازیشان رسد
غایت پیرش بند هیچ بوی
چونکه جدا کرد و وا خنده بند
در پی او خلق رد و خوش شدنی
نیست جز این با عقل فضول
عاقبت از دهر خود ... گشت
هیچ نگوید ز کجا آن ... کند
فقر چه همز از رخنا نقش در
تا که بری راه بکوی فقیر

تمت الرسالة الشريفة الموسومة بمفتاح الفقر والحمد لله على تمامه
والصلوة على نبيه والسلام
عم خزانه

کتاب بسم الله الرحمن الرحیم مشکوة المحبین

ای که بیدی جهان همچو دوست
جان عالم تو بودی و عالم پوست
قامت رعنات [illegible] اوستاد ازل
خم ابروت قبله جان و دل

دشمنان [illegible] وزیش تو اند
عرشیان زیر حلقه گوش تو اند
فلک از عشق تو [illegible]
قلزم از درد تو [illegible]

هر که راهست [illegible]
بود چشمی که جام کام نخورد
[illegible] تسلیم خاکپای تو هست
امت و اهل [illegible]

تا جمال [illegible] گوی تو شد
ای عزیز بدانکه حضرت مصطفی صلعم میفرماید که علما امتی
محو زلفین [illegible] تو شد

کانبیا بنی اسرائیل [illegible] بدانکه انبیا بخلاف امر خدای تعالی نفسی از دهان مبارک برنیاوردند و دایم الاوقات با مخالفان حق در جنگ و خصومت بودند اکنون از اهل علم [illegible] صادر شود و آنچه از انبیا صادر میشد در خلاف انبیا باشند تحقیق بدان که حقیقت علم بر ایشان جلوه گر [illegible] که دوستی با دشمنان حق تعالی میکنند و هر که [illegible] حق تعالی او را [illegible] در دنیا حشر [illegible] باشد که اهل دنیا که دین بدنیا میفروشند حق تعالی با ایشان در غضب است اگر شرح این حکایت خواهی بشری بتفصیل کتاب کشف الارواح بخوان که مسمی به احسن القصص [illegible] که در انجا خاص نوشته شده ذکر علما و جهال در این کتاب [illegible] بیشتر است که ظلم در پرده میکنند و تحقیق بدانکه هر که ظالم است خدا از او خشنود نیست و هر که خدای تعالی ازو خشنود نیست غضب حق تعالی با اوست [illegible] غضب خدا است که با ظالمانست و [illegible] باشند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تتولوا قوما غضب الله علیهم قد یئسوا من الآخرة کما یئس الکفار من اصحاب القبور صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و نحن علی ذلک من الشاهدین [illegible] [illegible]

حکایت

اصفهان

بر شاهی لطیف و خوب پسند
بصفهان [illegible] آن اوباش
در صفهان مقام [illegible] داشت
اصل او بود ز [illegible] خجند

زرگری بود [illegible] عاشق
[illegible]
[illegible]
باغ [illegible] داشت

ان شه دردمند بی آرام
که بکف [illegible] همیشه مدام
مطرب خوش نوای شکربار
بودی اندر برش ز بهر قرار

پیک

پیک پنهان فاش آن راز او
داشت بسیار همچو آتش و باد
در تر و خشک راه می بردند
غم آن شاه خویش میخوردند

پیک آتش مثال گشت نهان
تا بگردد چو باد گرد جهان
تا بچنگ آورد حریف ملیح
خوش نوا و چو عندلیب فصیح

پیک شاهی بسوی شام افتاد
اهوی تشنه بدام افتاد
پیش سلطان شام برد کشش
همچو عود و چو شاه در آتش

دید در صحبت شه شامی
در طبع فصیح بس نامی
ان دو مطرب بیکدگر پیوند
بعد ازان کرده خود جدا از بند

خبر آورد سوی شاه عراق
شرح آن مهر و آن بخت و فاق
شه وزیری حکیم و دانا داشت
مشورت کرد [illegible]

پسری داشت آن وزیر حکیم
که بدانند همه [illegible] علیم
شه بدو داد گنج خویش درست
تا کند او برای دل [illegible]

[illegible]
تا بدانی [illegible] حقیقت این
[illegible]
ریخت در راه دل [illegible]

[illegible]
شد ز احوال او امیر فقیر
اندک اندک [illegible]
شد ندیم و یگانه شه شام

[illegible]
[illegible]
[illegible]
اهل دولت [illegible]

بعد ازان گفت پیش شاه [illegible]
ذکر [illegible] غم عشق
شاه گفتش که عشق [illegible]
گفت عشق [illegible]

عشق [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
که [illegible]

سر [illegible] آب [illegible]
خلوت [illegible] خواب [illegible]
نظر عشق [illegible]
خوش [illegible]

بر لب [illegible]
عیش در باغ [illegible]
شاه [illegible] مطربان [illegible]
گر [illegible]

خوش [illegible]
شاه [illegible]
چون [illegible]
یکدم [illegible]

بند [illegible]
[illegible]
دیده [illegible]
تا [illegible]

شاه گفتش [illegible]
گفت دارم [illegible]
[illegible]
گشت [illegible]

شاه چون [illegible]
[illegible]
گفت شاه [illegible]
کس [illegible]

تیز [illegible]
لعل [illegible]
رفت [illegible]
حال [illegible]

ان دو [illegible]
[illegible]
بعد ازان [illegible]
همچو یوسف [illegible]

شاه [illegible]
که نداند [illegible]
گفت داری [illegible]
[illegible]

گفت که هر [illegible]
هر که [illegible]
لیک [illegible]
ره ندارم [illegible]

بهر ستایی چرا معزول شوم / ناتوانم پی اصول شوم
اصل ننگ است خانه شاه است / غم ندارم چو شه همراه است
دزد قلبی اگر بود گهر / عشق شه بس بود مرا دربر
هر که بود آن گهر یقین می شاست / همچو یوسف در اوفتاد اندر چاه
چاه زندان نبود از دزد است / نقد عالم برای سلطنت
فاش بردار تو که دود بازار / هم هستند بهر شه در کار
چون جهان بهر شاه در کار است / که بکارند و کاه بردارند
از برای چه شه شود دلتنگ / در جهان کو مباش خود دلتنگ
شاه باشی مثال سینه چو / کشت بهر است نفع پور دزد
گفت او خشم طریق بلند / کس نه چند دگر مراد بند
عالم عارفم خبر دارم / ناظر کار و بار او چیدم
همه انجام جهان بکام من است / سگ و خطبها بنام من است
چونکه انصار بهر شه کرد / میل بر یار چه نیست گرد
باز برویش بشهر چون خنگ فلک / تا بود کنگ چون بود دلتنگ
اندران اه خوش مگر راست / چون درآمد بشهر مطرب خوب
تا کند عیش باد دیگر خوب / طالب او در بر مطلوب
آن وصور که داد چو گنج / بود از بهر شاه غم و رنج
کم شدند آن دیگر مردود / شه خبردار گشت و شد مردود
همه خر عور و فغان میکرد / همه بنگ قصه آن کرد
پیش آمد بجلم پور وزیر / که مخور بیش از این شها زنجیر
بگزمان گوش دل سوی من / تا نه بینی زو خبر دزار
تا بگویم تو حدیث گهر / تا بیاید تو خبر اندر شهر
من نیابی چه نیز ستارم / فعل مردم زبان نمی آرم
محرمان تو برده اند گهر / هست همراه او دیگر شهر
آن شبی که ما دم اندرین منظر / که بچنگ آمدم مگر گوهر
نه گهر بود آن و دو خش شاه / دل من گشت از آن گهر آگاه
کو بر شاه و ان دو دزد جهان / فاش دانم شهان پی ایشان
لیک جا بی غریب پنهان شد / یار و بیگانه پری باشد
گر گفتم دگران چو تعیین / در زمانم کند همسر آن
از هزاران یکی بجا آمد گفت / علم این چیز گوییم مفت
من به چشم پی گهران شب / دو شادم بگوه او شب عجب
چشم آمد با کمال داری / گفت هستم حوالت خود داری
من ترسیدم و بگفتم / نیک بر جای خویش بنشستم
گفتمش کیستی درین صحرا / گفت درزند گفتگو مغرا
کاین مقامی نشانی / عمر من هست بیحساب شمار
از تو گستاخ ترسیدم من / گاه فرم نیز گرسنه ام من
که کسی آمده درین وادی / مرد این وادی جز آدمی
گفتمش ای رفیق چون بود / مونس و هم رفیق اگر بود
که همی همت پل و پرزد / همچو خورشید می جست نور
گفت من ساربان اشتر نم / خادم هر کو بود خانم
میروم … / کاه جوش فاش کنم کس ساده
آدمی خوانده ام … / تنگدل آمد خوش بهر

بگو

جگر آدمی کباب کنم / باز خوانند اش شراب کنم
باخود آرم بسوی شهرستان / بر زنم بر دماغ سرمستان
هر که مخمور باشد در بیرست / بوی آن بشنود رود از دست
بخود و بیدلش برون آرم / کارم این است در این اوکارم
هر که در شهر کنج دبیر گرد است / فاش مخمور این می پنهانست
گفتمش غیب کیست کو بیدار / که ربایی تو نقد در بازار
چون تو مهر در شب تاریکست / هیچ تمره آن به باریکست
گفت از دزد کو مرا دانم / غیب فاش همچنی دانم
با عرب حرف زبان گویم / گر بر دم او خشم خوب گویم
چون دم من بسوی پنهان / میشوم فاش مست در که نهان
آشنای جهان نمیگردم / که جهان غیب آشنا گردم
چون رسم پیش شیخ آن دل / دل او میشود ربان ساجل
چون بدیدم که مایل ابله دل / همچو آتش برون کشم از گل
پند او چو داش کنم در گل / همچو حضرتش برم بسوی ملال
دو جهان پیش چشم او جوهر / خوش به چیند که غیب هم معبد
چشم دل سوی یار کند / پشت بر خانه دو یار کند
چون بچیم او دل خود بر / بکمند کشم چو دل از بند
لیک سم دران نمی آن بود / تا کسی را بر جهان نبود
قد خود به چیند دو زلف فراز / بکمند او شد چو حسن ایاز
گفتمش کای حریف افسون دل / گشته کم یکدو تن درین منزل
که بری داشتم امانت شاه / برده اند آن دو تن یقین همراه
مونس و مطرب شه شام / بلطافت بلند با نام
گفت آهسته گوی این ظالم / تا نگردی درین بلا …
این دو دیگر یقین بزر در تخت / بشنو از من تو این حدیث درست
مادر با پاش آن از این دو / بهر قهر و زبان چو حرمت …
تا شناسا شوند اهل جهان / تا شود فاش این یقین …
ما غم دیدیم این همه رو دشام / تا کنیم امتحان خاص عوام
تا به چنند و خوش نشناسند / که زدوده اند یا خود از ناکس …
که بسی دیو خوی آدم دمی / هست مغرور همچو جم …
آب بران سرو … خنده / که فشد این سرو زمن … ندم
من طلبکار … جهان انسانم / گرچه اندر سبوی …
قهقهه میزنم برایش سبو / که سبو نیست یار … چو
بر سبو گر قصد … / ابله آنجا یکه شود دلتنگ
گر تو ابلهی … اندر بند / دل … ابله … بند
هر که دانا و زیرکست … / زود در طریق … عاقل
تا توانی از جنس عالم باش / گو در … زر حرام مباش
یار دانا … / منکر سوی … سر خی …
جنس با جنس … / زانکه دل … جان …
ساربان … / ورنه بر باد …
باز رفتار سوی … / گو مکن هیچ … جام
کار … / همه کشته …
این زمان همه … / …

با تو ای شه بگفتم این احوال	تا ز چند وجود و حش و ملال	شاه مغرور و ننگ سرگردان	با درش اهل صدق پنهان
می ندانست کاین شادم خوار	ذکر خود میکند در آن تکرار	اهل تقلید همچنین باشند	گر طمع زار همچنین باشند
گر بپا بند نقد در بازند	زانکه در بند گوش داوزش	تا توانی ز دام شو مشهور	تا نگردی اسیر بر مغرور
به عالم حضور خود معروش	تا بپا بیم را در اغوش	چشم بر صورت جمال مینداز	تا که محرم شوی و صاحب راز
	چون جانی جدا شو از اغیار	تا در آئی به صف ابرار	

تمت الکتاب نور مشکوة المحبین الحمد لله رب العالمین
والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین والسلام علی آله
الحج بدین

ای رفیق ره چه حرف این دام
تا کی این پرده‌های تار و تنگ
این حکایت گوش کن جان من
در جوانی با مریدی در
چون رسیدم در فنا بیچاره گشت
او اندر برم جوان عرب
ای طبیب دل و چیپروی ای
در بیان کلام شکربار
تا بیابم وصیت حاصل تو
گفتمش ای جوان ...
گفت با من که این مقام کجا
گفت ای مرد از کجایی تو
زانکه در ذات سر صورت هست
این منازل مقام عام بود
حرص هست در بلا و بلا
گفتمش کرده‌ام ...
بر سر قسمت ای ...
روی آورد بقبلهٔ ...

کتاب بسم الله الرحمن الرحیم مطلوبات

دی طلبکار رند در ...
پرده بردار پیش ...

خوش بود گر ...
بگذارد ای ...

حکایت

با دل سوزناک و دیده تر
شاه درشتم ابر سر ...
نبض جانم گرفت ...
واقف راز آشکار و نهان
گفت با من که ای غریب دیار
تا کنم فاش حق ...
چه الم کردی ...
باز گو راز خود با من ...
که درین از آشنا ...
سیر صورت ...
همچو تصویر با کلام بود
این عبارت ...
ذات ...
این عبارت ...
زانکه باشد ...

بنگر از فنا دم ...
خسته ...
دل من ...
دیدن علت ...
از چه ...
زو طلب ...
از رخ ...
گفتم اول ...
لیک از ذات حق ...
دشتر ...
ذات معنی ...
او لا خبر ...
گفت ...
هر که زین ...
دل بصحبت ...

تا شود کام ...
ذکر ...
تا بدانی ...
واندرون ...
همچو ...
راضی ...
در ...
بشمار ...
گرچه ...
با ...
مقصد عاشقان ...
که صفات ...
باز دارند ...
کرد ...
بعد زان ...
این ...
بدو ...
غیب ...

طالبان

طالبان این چنین وضو نکنند
روی در ملک ...
اینچنین دان وضوی ...
نیست این ...
تا نشوی ...
می‌شنیدم این ...
گفت ...
در کفایت ...
زانکه ...
بجوی ...
حسد ...
بحر علت ...
حج اگر ...
خود ...
عارف ...
اندر ...
غالب ...
همرهان ...
رخم القصه ...
چون رسیدم ...
چونکه ...

با دو صد ...
زانکه مشغول ...
چون بسیار ...
نرسد ...
از ...
دیدم ...
متولد ...
لیک ...
بر سر ...
تنگ ...
کشته ...
بقدم ...
زانکه ...
بر سر ...
زانکه ...
گشت ...
طالب ...
روی در ...
تا ببینم ...
تا ببینم ...
در ...

ای برادر ...
پشت ...
اینچنین ...
رو بطهارت ...
دست ...
گفتم ای ...
گفتم ای ...
گر ...
بحر عشق ...
شاهی ...
منصب ...
حج اگر ...
مرتضی ...
مست عشق ...
صف ...
من ...
چونکه ...
عاشق ...
چون ...
فرد ...
همچو ...

چون بسیار ...
که نظر ...
تا بدانی ...
تا نشانه ...
تا شوی ...
چون ...
در ...
بری ...
ساقی ...
هست ...
تا ...
روز ...
زانکه ...
فارغ ...
دل ...
لیک ...
دیدم اندر ...
غرق ...
در ...
ناتوان ...
او ...

چونکه کردم در آن مقام نگاه | خوش شیخی نشسته بود آن شاه || آنکه دیدم چو مهر در رخ شاه | دیدم اندر برابر شاه
سجده کردم بر او بپیش جلال | با علیک السلام گفت بحال || گفت حاجی خوش آمدی بنشین | دیدم اندر تنش [illegible] دین
تا بری بر جهانم توحید | بشنو اول حدیثی از تجرید || گوش دل بشنیم ای حاجی | تا ز آفات رسته شوی ناجی
تا چو رابعه دیده جای بلند | در یقینی بیچاره بند و کمند || پیش از امروز ای حریص وصال | باشد از [illegible] تا کنون ز دل
من بدین دشت آمدم تنها | در پی [illegible] و پا || پر خوش [illegible] دل دیدم | خویش در پیش [illegible] دیدم
دادم از [illegible] درود و سلام | شاه دیدم [illegible] غلام || پاسخم داد و بر [illegible] خواند | آشنا یا نه آشنایم خواند
گشتم از قول [illegible] جوان | خواستم پرسش حدیث [illegible] || گر گدا [illegible] | یا که [illegible] بپرسش مقام
اندرین فکر گفت من [illegible] | ساقی شیخ بود [illegible] || راه [illegible] دکان [illegible] | زانکه [illegible] شاه [illegible] استاد
گفت با من کاین مقام بلند | پیش از این بود در جهان [illegible] || قلعه بود عالی و [illegible] | شحنه [illegible] شاه [illegible] اقبال
پدرش بود شاه ملک [illegible] | بود در ایام خود [illegible] || شاه خوار [illegible] | گشت تاریک [illegible]
پسرش داشت [illegible] | که [illegible] بود نام [illegible] || در زمانه [illegible] | اسب خود [illegible]
من بدم [illegible] فرزند | کشتش [illegible] || دور شد [illegible] | ره [illegible]
گفت با من بگو چه [illegible] کرد | چون [illegible] || گفتم این [illegible] | کس [illegible]
زانکه اینجا ز جای [illegible] | دشمنان [illegible] || تا [illegible] | تا [illegible]
در همه [illegible] جنگ [illegible] | تا بری [illegible] || گفت با من [illegible] | اندرین [illegible]
با من [illegible] | آن [illegible] || تا [illegible] | نام [illegible]
چون رسیدیم بر لب آن آب | گفت با من [illegible] || تشنه [illegible] | چشم [illegible]
تا که آرام [illegible] | هم [illegible] || [illegible] | بر سر [illegible]
اسب زین [illegible] | خوش [illegible] || [illegible] | خویش [illegible]
چون بر آن [illegible] | خواست [illegible] || [illegible] | تا [illegible]
بود [illegible] | بر [illegible] || تا بود چشم [illegible] | خال [illegible]

چون بپوشید جامهٔ جنگی | می‌نماندش ز سوی دشمن ننگ || صورت [illegible] با کش نیزه | که بجز [illegible]
بود در گرد دشت [illegible] | پسر شیخ دید ناگه آن || دید [illegible] انقلاب [illegible] | دره [illegible]
زانکه [illegible] | پر [illegible] || روز و شب [illegible] | آب [illegible]
اندر آن [illegible] | که [illegible] || دید [illegible] | صفت [illegible]
[illegible] | شد سوار [illegible] || حلقه‌های زره [illegible] | کرده [illegible]
که [illegible] | بر خود [illegible] || [illegible] شهنشه ما | [illegible]
دشمن شاه [illegible] | من [illegible] || [illegible] | [illegible]
سر پر خون [illegible] | شیخ [illegible] || چون شنیدم [illegible] | دل [illegible]
این حکایات [illegible] | دفن [illegible] || حاضر حال [illegible] | [illegible]
[illegible] | زانکه [illegible] || هر که [illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible] || عشق [illegible] | که [illegible]
[illegible] | در خرابات [illegible] || [illegible] | زانکه مشتاق [illegible]
هر که صادق [illegible] | با کمال [illegible] || صدق [illegible] | در [illegible]
گر اسیر [illegible] | در [illegible] || چون [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | همره [illegible] || صادق اندر مقام [illegible] | [illegible]
بعد از آن [illegible] | تا رساند مرید [illegible] || تا [illegible] | [illegible]
تا خورد شیر [illegible] | تا که [illegible] || چونکه [illegible] | [illegible]
هر مریدی که این مقام ندید | معنی [illegible] ندید || [illegible] | پر [illegible]
گر [illegible] | صفت [illegible] || پر [illegible] | [illegible]
همه جا باشد و نباشد [illegible] | دیدهٔ عشق [illegible] || عقل [illegible] | زانکه [illegible]
درد یار [illegible] مطلب | تو [illegible] مطلب || گر تو خواهی که عشق [illegible] | تا که [illegible]

کار فرمای نفس سرکش خود
کز شفقت نشوی عزیز و بلند
در همه حال دوست حضرت حق
تنگ بنگر که هرچه هست عیان
زانکه در یک نقطه مرکش تشنه
بحر از آن ره و غنیمت آن
ره و فارغ سراسر بر تو آن
گر بلا دل شود علیم خبیر
اولیا محو اندران جان اند
کیمیا کرده اند و سیم پرست
کیمیا کان بود زکان نظر
اندرین بحث باب وصل بجو
دل که در ذات او بود یکی
گرد حیران شوی چو شب فروغ
قصص انبیا بخوان یک دل
زانکه در هیچ دیار حضور
در به در کو بکو چو گرد خراب
زان چو باد بهار گرد دل
آتش عشق در جگر دارند
که زهستی و سر خوشی در راه
زانکه با عقل راه نتوان رفت

تا نخوانند در ادب و القش خود
رهنمایی که هیچ کیش پسند
بر سفید و سیاه تا نظر بین
نار و نور ذات در ره بین
بسته در بند دام هوس تشنه
مانده در گلیم همچو نماند
تا نکردی بگرد داغ جهان
بی بلا نیست بخت و خورد گزیر
که طریق بلا نکو دانند
که شوند از علو خود مرست
اندران که میکنید گذر
فرع بگذار وز پی اصل بجو
بهر این هیچ کو بکش خواری
همچو عیسی نشوی قرابتچ
تا بپا به کمال در پیچان
در دل خلق ابرش بی راه
پای شان می روند در ره که
بستر و دردهی روند نهان
زان طلب که رفت باز نه
جستجوی میکنید بعقل نگاه
با خبر در طریق نتوان رفت

اندرین راه بهر خویش مباش
ره بدل راه علم در خلق
از بلا سر مکش ستیزه مکن
زانکه حیران دو دو بلا تشنه
اعتباری به هیچ راه مکنند
نفس قبل یقین سفر نکند
بازدن یار از دم شیطان
انبیا ذکر جان باشند
زان سفر میکنند دل جان
سیمیا نیز هم نمی سازند
که در اوقات علم دو دل اگر
باب با غفلت حضور صاحب
که عزیز هیچ کوی سر کردند
گر بسازی تو در بلا چو خلیل
تا چو احمد کنی شب پرواز
اولیا نیز پرواز بینند
فارغ از خط خال مستانند
که عیان شد و گاه پنهانند
گاه باشند گاه … غریب
گر کنم وصف حال ای مجبور
لیکن غفلت … بسیار

فاش چو پنهان تو قصه خود خاش (?)
هان مرو گرد دوی عشق و دست
بر مکش تاج نجیب خویش از تن
رخت در خانه ضعیفه نکشد
پشت بر باده وز آن گسند
زان چو آدم پی سفر زد
تا به جنت قدرت پرداز دل
در ملامت چو گنج پنهانند
تا بر ندان نهایت را پل
عمر در هیچ نبیل باز زند
زان بود خطا از قیل و قال
زانکه عزیز از حبیب … قریب
خورده جهد کان کشته … جرعه
نقمی بود بر جهت جبریل
بگذاری به عمق آن …
خاک آن کوی آب آن چه نیند
خالی از قیل مگر … مستانند
باده نوشند هر …
می نیابند راه کوی حبیب
راه بر طالب شود بس دور
گر بود در همه طریق سوار

بجای

چند گویم که با رفیق مباش
خیره و نیک … پیش درد دل
هر که از آن ذوق پی رود روشن
تا کنند … ملامت و خواری
وصف این ره و … غیرت
هر که از جا که پیش میراند
گر کردی تو خصم ملامت
زانکه شهید جفا صفا یکی
عاشقان با دل این سخن دارند
کو بجویند مال و منصب و جاه
عشق در پرده بلا باشد
تا جدا شد جمال عشق پدید

یا که در فکر این طریق مباش
یا مده هیچ ناب بهره دل
دل آسوده هیچ آگه نیست
تا کشد درد رنج و خواری
ان شنو گر که بجان … گفت
جای دیگر نهانش …
در ملامت بجوی مقصود
ان خیانه که نا بجای کرد
زان که بیزان … ضرورت شد
زان نکند هیچ اندر راه
هر دو در جان آشنا باشد
روی دل در لباس فقر
تم الکتاب بعون الملک الوهاب

یا چو اهل زمانه بار کش
ای چو جز مانده بند …
هر دل که شود زیار آگاه
تا رود در بهر زمان … دیگر
هر که مهری بدل نشاند خوش
رو بخوان مصحف ملامتیان
تا بری ره بکوی اهل وفا
گر تو ناسی نوش زهر جفا
عشق با درد و بلا هم خوش اند
لذت عشق با دیدت ای دل
پرده عشق جز ملامت نیست
تا که نامحرمش … نه بیند

یا درین کوی اشتقاق (?) بکش
خط از اوی تو بخویش بکش
در ملامت فدا بر سر راه
تا بپابند لیش صفای دگر
هر کجا ایست گرد و اندیشش
تا شوی عارف یقین جمال
تا شنو شی چو شهید صاحب صفا
شهد ایست ای … الفقا
عاشقان زان همیشه … اند
شیشه نام … بر سر سنگ
قامت عشق در ملامت نیست
تا خورد فاش باده بر کوی

[illegible]

کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنویات

عشق تو مرا بباد بر داد
عشق است نشان بی‌نشانه
[illegible] عشق است
زان بی‌خبری ز جان عشق
پروای تو بس جهان نخواهم
زنهار [illegible]
روزی که نمانم و [illegible]
[illegible] بجوی وصل
نیک و بد خلق [illegible]

خشنودم از آنکه سخت [illegible]
عشق است حیات [illegible]
[illegible] عشق است
[illegible] عشق
رضوان [illegible]
محروم [illegible]
زنهار [illegible]

هر دل که نشد ز عشق خرم
[illegible]
هر دل که ز عشق [illegible]
هر جا که [illegible] عشق سایه افکند
[illegible]
این [illegible]
مشنو سخن حسود [illegible]
[illegible]

هرگز نشود [illegible]
این [illegible]
جز دولت [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
شرمنده [illegible]

[illegible]

دیزه بد خو باشد و بد ...
و چنین تغییر و تبدیل ...
بجودی ساده دلی ...
[illegible]
این ستیزه و رنگ و ...
باز گویم قصه خود اند که
[illegible]

چون نباشد میل ...
گفت کشتم ...
آشنا و رهنما ...
چون ببردم ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

رساله [illegible]

[illegible]

برو آسوده شو میخوار کی کن
زنانا پان مجو اهلیت آن دل
نهان در غلاف این همه پیچ
بجد الله که جام در رنگ [illegible]
مکو با حب آن زره طلب
که حق هم [illegible] و هم [illegible]
کسی کاندر پی [illegible]
که شخصی [illegible] خودداری [illegible]
همی شد [illegible] و [illegible] در
مشغول [illegible]
مبلغ [illegible] در
که [illegible] در دل [illegible]
سبز [illegible]
جهان [illegible]
بدان [illegible]
و [illegible]
اگر [illegible] سلیمان
بتقوی [illegible] سلیمان
که از تقوی [illegible]
عطفی [illegible] اشارت
نظر [illegible] یوسف [illegible]

بر غمخوار خود غمخوار کی کن
که پای دل فرو برو [illegible]
که پنهان [illegible] احمد
تنگ [illegible] که باشد [illegible]
که [illegible] خورد [illegible]
کناره [illegible] باشد
چه [illegible]
که دایم [illegible] کام [illegible]
نمی شد بنده [illegible] در
که خواهان [illegible]
که چون [illegible]
که [illegible] عشق [illegible]
کجا [illegible] صفت [illegible]

[illegible] اخری

کرپا [illegible] حسن [illegible]
تکلف [illegible]
که پنهان [illegible]
که [illegible] کردی [illegible]
رخ [illegible]
کاندر [illegible]
ولی [illegible]

مگو [illegible] ملک [illegible]
ره [illegible] سلاطین
بهار است [illegible]
ز کر [illegible] مردی
مرا خود [illegible]
مخواه از حق [illegible]
شنیدم [illegible] این حکایت
زپس [illegible]
کنون [illegible]
ز [illegible] صد [illegible]
چه گر [illegible]
بر [illegible]
سپس [illegible] چو [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
چون [illegible] دو [illegible]
زان [illegible]
ز [illegible] دولت [illegible]
از آن [illegible]
که [illegible]
که [illegible] صورت [illegible]

که ملک [illegible] داغ
ز [illegible] خودی [illegible]
جهان عشق [illegible]
مشغول [illegible]
زمانه [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
که آن [illegible]
چه [illegible]
بنوش [illegible]
سپس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
بچو [illegible]
فکنده [illegible]
که [illegible]
که صورت [illegible]

مع الفقر سلام [illegible]
چو یوسف [illegible]
چو [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
که [illegible]
بهار است و [illegible]
بهار است [illegible]
بهار است و بهار [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
دو [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
ندانند [illegible]
[illegible] عذاب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]

ایا [illegible]
ز [illegible]
بجد [illegible]
رخ [illegible]
[illegible]

[illegible] اخری

برد [illegible]
ز [illegible]
بهار است و [illegible]

بهار است و [illegible]
بهار است و [illegible]
بهار است [illegible]

[illegible] اخری

به عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]
ولی [illegible]

[illegible] اخری

نهاده [illegible]
[illegible]
که [illegible]

[illegible]
[illegible]
که [illegible]

[illegible] اخری

شاهی [illegible]
[illegible]

درویش [illegible]
[illegible]

[illegible] اخری

[illegible]
[illegible]

رسید [illegible]
اگر [illegible]
ز [illegible]
جهان [illegible]
از آن [illegible]

شد [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
شده [illegible]
شده [illegible]
چه [illegible]
جواب [illegible]
[illegible]
که دایم [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

سوزی که هرگز نمیرد تمام
دو دستی که کشاده هرگز کرم
که عزت که شیرین و شیر عظیم
تا زی تازی بسوی دگر
بطاعت ذو الشکر خدا
ز اهل فساد و ز اهل نفاق
و گر بار گردی بیش و کم
چو کردی ز میدان برو دی تمام
هر که پرسد از تو احوال عرب
باده صاف و نقل هر خوان
فارغ از کونین و بخش و دست
چو تو کرد چشم زلال عقل او
در معانی [illegible]
زانکه [illegible] آید [illegible]
این دو [illegible] دل
حیف است [illegible]
مقصود و خیال [illegible]
خوش وقت [illegible]
[illegible]
در دشت [illegible]
چو سیری [illegible] النفس ما

برازی که هرگز نکرد و قیام
که با است بیان جان با شعف
که ز نجیر وقت و تقدیر هم
بخوبی [illegible] دیگر
بجای رزق [illegible] حق جا
نباید ز نجیر [illegible]
بترس از عذاب با غضب

رباعی اخری

و [illegible] گشته [illegible] حبیب
ساقی آزاده [illegible] نگار
راضی [illegible] عهد او

رباعی اخری

تا کشت [illegible] مدام سجاده
امروز [illegible]

رباعی اخری

حاضر نه و ناظر بهاران
انچه [illegible] وقت [illegible]

رباعی اخری

اگر [illegible] نشیم [illegible]

رباعی اخری

دلا در خشوع و قناعت [illegible]

دو چیزی که هرگز نکرد و نظر
در آن صف [illegible] دلبر
مخالف [illegible] خبر باز
چو تحقیق [illegible]
بتقوی [illegible]
چنان باش دایم که اندر [illegible]
جهان همیشه [illegible]
چون نسیم صبح [illegible]
بنشین [illegible]
به جهان با جهان روز و شب
[illegible]
خوش [illegible]
ای [illegible]
پس حاضر [illegible]
زهر [illegible]
دلبری و شیرین مردان [illegible]

بروی دگر [illegible] بشر
که [illegible]
که تا تو [illegible] باران باز
[illegible]
که تقوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بروی [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
در [illegible]
کشته [illegible]
تا [illegible]
که رفیق مستقیم [illegible]
با [illegible]
تا [illegible] وصل [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نگردند در صرف [illegible]

هزاران عیش و کامی [illegible]
چنین گفت سلطان [illegible]
جهان [illegible]
هر که خواری کشید [illegible]
شاهی [illegible]
چو [illegible] از خاک [illegible]
عاشقا باید [illegible]
عشق عاشق [illegible]
جلوه عشق چون نسیم بهار
عزیزا عزت [illegible]
[illegible]
چو از خواب گران [illegible]
تو پنداری [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
اگر خواهی [illegible]
[illegible]
سزاواری [illegible]
رسم [illegible]

حضور [illegible]
گر او [illegible]

رباعی اخری

مرد عزت طلب [illegible]
تیز در پی [illegible]

رباعی اخری

دلک [illegible]
تا شود عشق [illegible]
میوه [illegible] در جهان [illegible]

رباعی اخری

چو [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
گر اصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
نباید [illegible]

بخوان [illegible]
در [illegible] در جهان
عیش [illegible]
مصطفی [illegible]
دلبر [illegible] خواهی
تا [illegible]
گر [illegible] چون خار
هزاران عیشی که دایم [illegible]
نه چندان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل آن [illegible]
هزاران [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]

شیخ نظامی علیه الرحمه فرماید

[illegible]
ندارد [illegible]
ندیمی که [illegible]
هر که [illegible]
که [illegible]
تا [illegible]
که [illegible]
جلوه عشق باشد اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
نه چند [illegible]
[illegible]
که [illegible]
میوه [illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

شیخ فرید الدین عطار قدس سره فرماید

[illegible]

رباعی

[illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

عکس رخش جز او کرد نبود
غیرت حضرت که پرده بر درم
عقل با عشق محو رنگ بود
خنجر تیز دست دیوانه
تا بپاید بصف جمیل ستیز
چون کشاده در بار [illegible]
محب این حق باید کرد دایم
جا [illegible] مستغنیات
هر چه آید اگر چه پیدا است
ای که هستی [illegible]
تا چو شب [illegible] بود
عدل [illegible]
شاخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نفس [illegible]
این چه [illegible]
ای برادر [illegible]
چون [illegible]
تو بقوی [illegible]

مینماید بیان خوان چو شیخ کبیر
زانکه من [illegible]
عشق با عقل [illegible]
بشکند عهد یار [illegible]

رسالهٔ اخری

قدم [illegible]
بود [illegible]

رسالهٔ اخری

چون [illegible]

رسالهٔ اخری

تو [illegible]
بر [illegible]
فاش [illegible]
کار محبت [illegible]
تا بود [illegible]
کو نفس [illegible]
[illegible]
تا چو [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
تا بهندی [illegible]

هست [illegible]
تا که این عقل [illegible]
عقل با عشق [illegible]
ای [illegible]

بیل [illegible]
کو [illegible]

هر چه [illegible]

رانشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
هر که [illegible]
ای [illegible]
گر [illegible]
از نظر [illegible]
تربیت [illegible]

هست در نظم [illegible] گفتار
در ابد [illegible] ازل
عشق با عقل خنجر [illegible]
پرده [illegible]
[illegible]
کاین [illegible]
گر [illegible]
که بر [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
تا که [illegible]
تا [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
وانها [illegible]
وانها [illegible]
[illegible]

گر چه در صورت [illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
هست [illegible]
فتنه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
تا نسیم [illegible]
وای [illegible]
[illegible]
چراغ [illegible]
هر که [illegible]
تا [illegible]
تا توانی [illegible]
بر در دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

چونکه [illegible] دل
حرف [illegible]

رسالهٔ اخری

هست جاری [illegible]
هر کدام [illegible]
هست [illegible]

رسالهٔ اخری

گر چه [illegible]
[illegible]

رسالهٔ اخری

تا [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

رسالهٔ اخری

[illegible]
[illegible]

رسالهٔ اخری

[illegible]

ای جوان غریب [illegible]
[illegible]

آب [illegible]
[illegible]
هر که [illegible]

با [illegible]
گر [illegible]

تا [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

بنده [illegible]
[illegible]

که [illegible]

رسالهٔ اخری

نصح از دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر قبول [illegible]
چه عجب [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible]
وای [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
هیچ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نا رو زاری ز اقبال دولت
مجمع او بسعید بز خوش
روح القدسی است فی الحقیقه
ابیات خوش و کشف ارواح
مانند غزل عشق داده است
مشکوة درون مقبلان است
بجز و که دل جا داده است

که چون میزاید از آب حکمت
مرآت است و گنج خاص خوش
پیدا است نقش در حقیقت
مفتاح غریب و فتح مصباح
زان بهره وری میسر است
میزان عشق دل اخیان است

گوش جان از فیض شد و هم عیان
شرح ال جان عشاق است
تحفه درون سر بلند است
ترجیح درج فصل کار است
تکرار و قصاید و حال است
معلومات ذات کونین

بجوه ف آید ب چو جان
خورشید مبین درمیان است
مجموب ز دین کفر و ایمان است
انوار علوم پرده دار است
وصال که منبع جمال است
عالم بگوش [illegible]
ساقی مدام لا یزال است
هست در [illegible]
[illegible]

رباعی اخری

میخواستم سلام در شب تار
میکنم سلام از دل و جان
این سلام و قیام [illegible]
که محبت و لیل [illegible]
[illegible]

بو که چند شود بر روز قرار
با هزاران [illegible] نقش [illegible]
هست حال [illegible] پیدا است
کشف [illegible] دل [illegible]
با حجاب حیات [illegible]
[illegible]
خاطر جمع [illegible]
خاطری چند [illegible]

این قرار و حضور [illegible]
تا سلامت حیات [illegible]
[illegible]
خاطری چند چون [illegible] دل
خاطری چند [illegible]

[illegible]
خاطری چند [illegible] غنچه [illegible] گل
خاطری چند [illegible]

که [illegible] جان و دل
ای شهنشه [illegible]
از جانشتو رساله [illegible]
از جانشتو پیام تمام
با طبع [illegible] بلند
[illegible]

هست اندر [illegible]
دل از دهر [illegible]
که بتحقیق [illegible]
که ندارد [illegible]
که ندارد [illegible]

قوت [illegible]
مصطفی [illegible]
از جانشتو حدیث [illegible]
مایه [illegible] از علم است
این مقالت [illegible]

در [illegible]
تا که باشد [illegible]
که [illegible]
زهر [illegible] از علم است
که [illegible]
ساقیا جام [illegible]
عارف [illegible]
[illegible]

رباعی اخری

[illegible]

رباعی اخری

[illegible]

رباعی اخری

[illegible]

رباعی اخری

[illegible]

رباعی اخری

هست یاری ای دل [illegible] نگار
آغاز محبت است انجام خدا
مقصود محبت است مشهود خدا
موجود محبت است معبود خدا

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
الحمد لله [illegible]

کتاب بسم الله الرحمن الرحیم استقامت نامه

مستقیم دل که با حسن حبیب / میکند عشق با عشق غریب
کاستقیم دل که عشق بنو آمیز / نقش اندازد ز غمزه تیز

کاستقیم دل که نفس و هر پیچ و ریست / زنده شد زنده از محبت دوست
کاستقیم کاستقیم دلا د حبیب / خیمه زد در بلاد دل غریب

مستقیم است دل الصحبت یار / مستقیم است تن بدولت یار
مستقیم است دل بگوش و بصر / مستقیم است قال بحال بنظر

مستقیم از حسن شمس و قمر / در ظهور و بطون بسیر و نظر
استقامت بحروف و ورق / استقامت بدود زر بحق

استقامت بکمال و رم نهانست / استقامت عجب بدیدن است
استقامت ز باد و دار رجم / تا نگردند موج عالم و سیر

این جهان لیس غیر منتسب / کو نورزند غیر حب حبیب
پرده از قهر کبر براندازند / ملت کرده و بر بحیت بند

در کنند التفات با لذت / اندرین خاک نرم با علت
مرده بود روح زنده کنند / صد چو فرعون غلام بند کنند

این نظر برخ ندیدان است / فعل و احوال مستقیمان است
آن فقیران که شان محبت نیست / با صفت شان قرار و قیمت نیست

اندرین جهان نمی چینند / حسن فاش و نهان نمی بینند
در دل خار گل نمی چینند / گل از خار بین نمی چینند

فقر با عشق سرفراز بود / فقر از عشق دیده باز بود
عشق با فقر هم قرارش نیست / پیش دلدار اعتبارش نیست

فقر بی زر و عشق جان گو بود / خود خلیفه خدای را آن بود
شاهی این جهان و آنش نیست / شادی بی نخیمش ملالش نیست

تا ابد هست این علو غریب / با حیات دل و بقای حبیب
ای جهانا که روی باز ازل / خوش درین جمال فاش و مجمل

در بیان و شرح آنکه بعضی شنیده اند و جواب داده اند و بعضی شنیده اند و جواب نداده اند ای اخی بدانکه سلطان اولیا ویس قرنی آن شنید و جواب نداد و فرعون نیز شنید و جواب نداد و از این سبب بود که سلطان اویس علیه السلام و التحیة والاکرام بصورت با هم رسالت نظر مبارک حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نیافته بود فاما حضرت سلطان اویس از غایبان حاضر بود در شرح این در نظم گفته شود ان شاء الله تعالی و بدانکه حضرت مصطفی صلعم ناظر ذات حق است سلطان اویس از نهان بصورت بنظر حضرت مصطفی صلعم ناظر که نظر حضرت مصطفی صلعم بنظر خدا ... متصل است سلطان اویس منظور آن یک نظر بود که فرعون ... بنظر بصیرت ... بنظر حضرت موسی عم از آن بصیرت شده که در آن وقت که موسی گفت ارنی جواب لن ترانی آمد شرح وی تفصیل در نظم خواهم

گفت

گذشت در معنی سخن الاخرون السابقون و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آل محمد گوش بنظم دار و درود و سلام و تحیات بار بار نثار زبان بیا باوی

ای خوش آن امت حبیب / پیروان بحضرت محمد و اصحاب او وزنست / چند از غمهای نرم نهان

ای خوشا آنان که با بر جمیل / خود خلیل است و خود کلیم دلیل
ای خوش آن دم که برق و آید / تا بدل از سینه بر آید

ای خوش آن دم که پرده بدر آید / آیت از کلام و قدمش باید
ای خوش آن دم که با ... / در صفت آید بذوق و حلم ...

ای خوش آن دم که جانب اراید / تا بلندی مهر ... بید
ای خوش آن صبح المعالی جاوید / گر کند صاف نقشهای قدید

ای خوشا اندکی عشق غریب / درد و درمان و تقاضای حبیب
مستقیم آنکه در دل ذکر نیست / مستقیم آنکه در تفکر نیست

مستقیم آنکه در تحسر نیست / مستقیم آنکه در تحیر نیست
ذکر و فکر و تحسر و حیرت / با ضعف است یا خود از غیرت

غیرت اندر بهشت کم از دوزخ نیست / سیر فردوس تعیین و تلبیس است
این صفتها شعار بنده ماست / استقامت جمال شهباز است

پر فیض حکیم محض غنیست / گر کند بنده بی بدیل غنیست
صدق و آداب ... مثل / خوی تلقین و هم شد قائل

در جهان نیست مستقیم احوال / در جهان نیست این چنین و چنان حال
با خدا باش با خدا بنگر / که خدا است حق در فوق و بدی

گر تو پرسی خدا کجا جویم / در زمین یا که بر سما جویم
ای اخی گر دری فلک فنا / جز خدا نیست غیر خدا

کل عالم مظهر ذات خدا / مستقیم با بر ... صفا
لیک ... شیر ... بدل / قد خوبان و نقش خیر گل

همه اسباب جهان نکند ... / آنکه در مانده ... در سفره
عارف مستقیم ... / که دمیخواند که ...

شرح این حال ... / همیان نیست در ... حبیب
بی حبیب ... / در بود در هوا و بیا دل

شرح این حال استقامت ... / تا که امین ...
حسن این ... / غیب گیسو نیست ... حال

سر بنه پیش ... / تا خدایت ...
چون ... تو در بدر بنگرد / با رخ زر ... دل پرورد

زانکه این حسن ... / هست در پرده ...
بجز این نیست ... / که خدا ... در آیات

اکثر خلق جنس اشرار اند / دشمن جاک عاشق ... اند
گر تنها بد تجلیات شرر / مجتمع گشتند شمس و قمر

ای عزیز بدانکه استقامت مرد از خدا از فضل خداست فضل خدا محمد مصطفی است صلعم زنهار که سر از متابعت آنحضرت صلعم متاب که رضای خدا تعالی در متابعت آنحضرت است متابعت با محبت نه بتقلید بعادت اگر این دولت استقامت میخواهی در راه با صاحب همی مستقیم احوال بسیار روز و شب همه شب ایشان ... بسوزد و نیاز ... استغفر الله من قول بلا عمل

است قدس الله سره حق با حجه این دعای محکم که از نفس کامل مستقیم احوال باید در امر با شاید تمام میتوان اللهم ارنا
الحجة المعروفة والاستعاذة چون در استخاره مشرف سوی صاحب بهاء الدین حضرت مولانا جلال الدین رومی
قدس سره العزیز میفرماید بیت قوم دیگر سخت پنهان از اولیا کز زبان خلق بسته باشند از دعا بیت که قضای مطلق که عالم
استعاذت است علم و عمل و حال میتوان کرد که علم و عمل اگرچه البته حجت کرده و بحکایت ظلمانی دو نور میشود و چون
علم لدنی مخصوص انبیا میگردد [illegible] این علم و عمل از فضل خداست این [illegible] از نفس بشر ندارد [illegible]
هزار مرده [illegible] هیچ خود را [illegible] از زبان مبارک [illegible] ای حق تو تا بابت [illegible]
استعاذت بکمال [illegible] حاضر [illegible] غریب [illegible] شرح این حکایت [illegible] که حضرت مولانا جلال الدین رومی
آورده که بعضی از اهل تصوف سفره خالی دیدند که [illegible] بود و در [illegible] این سفره [illegible]
مشغول شده تکرار طعن میزدند آتش منظم [illegible] اهل [illegible] من [illegible]
تا بود که چون با اهل فارسی مستقیم شوی و وقت [illegible] که مستقیما پرده [illegible]

سفره خالی از شرارت عجب
نقش این سفره [illegible]
کور چشمان [illegible]
خسرو [illegible] شیرین [illegible]
مصطفی گفت [illegible]
از دم حال [illegible]
[illegible]
تاج شاهان [illegible]
عشق [illegible]
ان [illegible]
ای اخی [illegible]

دل اهل فنا [illegible]
تاج جسم [illegible]
[illegible]
در [illegible]
در حقیقت [illegible]
[illegible] مستقیم احوال
زین سبب [illegible]
نسل آدم [illegible]
[illegible]
ان [illegible]

من [illegible] حسن خوب [illegible]
سفره [illegible]
چشم مجنون [illegible] لیلی [illegible]
چشم [illegible]
گر [illegible]
نقش سفره [illegible]
[illegible]
حسن خوبان [illegible]
[illegible]
[illegible]

اندر آن [illegible]
مرهم جان [illegible]
[illegible]
در دل [illegible]
[illegible]
دل مشتاق [illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
میشود [illegible]

در بیان [illegible] غایب [illegible] خزان و بهار [illegible]

[illegible]

خوش صورت [illegible]
این [illegible]
[illegible]
هر که با [illegible] مستقیم [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
این حکایت [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
گر شدی [illegible]
گر فکندی [illegible]
زانکه [illegible]
چهره [illegible]
خانه [illegible]
[illegible]
داشت [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
ز آتش [illegible]
[illegible]
گر [illegible]

در بیان [illegible]

آیت [illegible]
[illegible]
فارغ [illegible]
صوفی [illegible]
این [illegible]
گر [illegible]
قلزم عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر زمین [illegible]
خلق [illegible]
در خواب [illegible]
شد [illegible]
دل [illegible]
همچو [illegible]
سوخت [illegible]
از محبت [illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]

[illegible]
گفتگو [illegible]
قاب [illegible]
زانکه [illegible]
خود [illegible]
[illegible]
مرتضی [illegible] مصطفی [illegible]
گر [illegible]
گر [illegible]
در شدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سفره [illegible]
[illegible]
داشت [illegible]
شکر [illegible]
اگر این سفره [illegible]
[illegible]
[illegible]

مجمع [illegible]
[illegible]
باده [illegible]
[illegible]
فارغ [illegible]
طالب [illegible]
[illegible]
مصطفی [illegible]
دیده [illegible]
خاک [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کاسه [illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
[illegible]

آن چه باشد چه شنوانی نگاه | آن جهای خدا بلبل و هما | اگر این کوی بود از میدان | بود هم کوی سر کرده دل

بود و عالم بگرد از چون کی | بل چون دیده پر زرنگی | خاک و شود که گو بری | باده نوشیدی دیده بود کی

بعد از آن فرق که درد فراق | چون از گشت محو در باق | فاش گفتم طریق خوی عزت | عمل آور بروی خوب حبیب

این طریق غریب بدنی | میتوان شد ز فضل خدا | مصطفی مصطفی رفیق شود | قدم مرد در طریق رود

ور نفسی رقصی نماید راه | این ره دور میشود کوتاه | دیده جان روی مستقیمان بود | دیده در گشت و جان دید

مستقیم است اگر دیده بجا | در هزاران ره مبارک | چون نقش دیده کی ببینیم | بینشگاه دیدم آن هم این

در از دل آخر پیدا است | بیند آنکس که عاشق شیدا است | این عزیزان که گوه دیده | دل لطیفه که نور جبین است

خوی کرده مجلس فخر و فنا | تکیه کرده بحجت و بحر رضا | جور ما دیده [illegible] | تا چه گشته دل [illegible]

عیش جا دیده استقامت کرد | میشود جمع از محبت درد | زهره [illegible] | من چشیدم [illegible]

هرکه مسکین نواز و مسکین جوست | مصطفی یار در جهان دوست | هرکه فنا نشود [illegible] حبیب | با این فضل خود چی عجب

اهل فضلند [illegible] | مغز نغز [illegible] | حضرت [illegible] | گل صد [illegible]

اهل و [illegible] | بعضی از [illegible] بعضی [illegible] | دانکه از نقش خاک [illegible] | مهر [illegible] ماه [illegible]

دل [illegible] | که [illegible] | خاکیان [illegible] | [illegible] نفع [illegible]

عاشقان در همه صفا بینند | ای عزیز [illegible] استقامت دارد [illegible] | در صفا جلوه خدا بینند

[illegible] محبت [illegible] استقامت [illegible] علم [illegible] استقامت دارد [illegible] بعدل مستقیم است و عافیت اهل زراعت و تجارت [illegible] استقامت دارد و [illegible] است که حق تعالی [illegible] بجای آرند و استقامت [illegible] در [illegible] صفای دل از فقر استقامت دارد و [illegible] محبت [illegible] است و محبت [illegible] استقامت باید [illegible] طهارت [illegible] معرفت الهی محبت استقامت باید [illegible] محبت [illegible] بسیار است محب مستقیم آن باشد که [illegible] کند [illegible] و [illegible] نباشد [illegible] و [illegible] نباشد [illegible] که [illegible] دولت [illegible] فضل [illegible] صفا [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] | از بهر [illegible] | راضی [illegible] | [illegible] دارد

افلاک [illegible] | او در دل [illegible] عالم [illegible] | گوش [illegible] دارد [illegible] | [illegible] محمد [illegible]

همه عالم برای [illegible] | که مقبلان [illegible] | شرح این [illegible] | ای اخی [illegible]

این [illegible] چشم [illegible] | دیده [illegible] | گر بیابی [illegible] صحبت مردی | مرد فردی [illegible]

در [illegible] | که [illegible] | بندی [illegible] | مرد [illegible]

بجز این [illegible] | [illegible] | برده [illegible] | جور [illegible]

تا [illegible] | این [illegible] | خوابها [illegible] | خواب [illegible]

هم [illegible] | تا [illegible] | [illegible] | [illegible]

دل [illegible] | آن [illegible] | دل [illegible] | این [illegible]

این [illegible] | این [illegible] | استقامت [illegible] فقر [illegible] | این [illegible]

[illegible] | [illegible] | ذات [illegible] | [illegible]

گوش [illegible] دارد [illegible] دل [illegible] محبت [illegible] محمد [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

عشق [illegible] | عشق [illegible] | عشق [illegible] | عشق [illegible]

این [illegible] | در [illegible] | با صد هزار [illegible] | تا [illegible]

[illegible] | قال الله تبارک و تعالی رب المشرقین و رب المغربین و قال [illegible] | در [illegible]

[illegible] معنی المشرقین [illegible] المغربین [illegible] المشرقین [illegible]

شجره مبارکه زیتونة لا شرقیة و لا غربیة گوش [illegible] و السلام و صلوات بر حضرت مصطفی [illegible]

[illegible] | صلی الله علی محمد و آله | [illegible]

[illegible] | غنچه [illegible] | [illegible] علوم [illegible] | [illegible]

از محبت شد چو چرخ فلک — [illegible] بر قصد همچو [illegible]
زانکه انوار مصطفی دارند — اگر یارند و گر اغیارند

لیک اسرار گنج پنهان است — در سراپرده محمد است
[illegible] سراپرده جلال شاه [illegible] — [illegible] پرده وقار [illegible]

مصطفی خود حیات ارواح است — مهر و ماهش [illegible]
[illegible] مصطفی دیدی — جمله دریای [illegible] دیدی

دل پر درد و دیده خونبار — [illegible] بحضرت الله
خود تو [illegible] — بهر خدمت برای [illegible]

تا بپای فطرت خود [illegible] — تا تو از غلط طریق [illegible]
تا [illegible] — تا بپای فطرت خود [illegible]

در بیان و شرح انبیای [illegible] طریق امتثال و برخورد جلال را احرام کردن و شرح [illegible] خوردن و منع خلوات و وصف [illegible] حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیان آنکه خیر الامور حضرت مصطفی [illegible] که در آخر انبیا و اول اولیا [illegible]

ای امام تمام [illegible] — فرمود خیر الامور اوسطها [illegible] وصلی الله علی محمد و آله [illegible]
ای دم [illegible] انبیا و رسل — [illegible] — [illegible] — ای مصطفی [illegible]

[illegible]

هرکه پیوست [illegible] — جسم او چون [illegible]
سجده [illegible] — [illegible] — حاضر وقت [illegible]
سجده [illegible] — تا شوی مستقیم [illegible]
وقت [illegible] — جمله حیوان [illegible] پاکش

حضرت مولانا جلال الدین رومی علیه السلام میفرماید — جمله حیوان [illegible] — جمله انسان [illegible]
هوش [illegible] جان [illegible] — در معنی المخلصون علی خطر عظیم ای عزیز بدانکه [illegible] — تا [illegible] خاص [illegible]

و اهل مقرب میشوند بانک [illegible] که از ایشان [illegible] و محروم میشوند [illegible] دعوام [illegible] بانک [illegible] میشوند چنانکه حضرت شیخ المشایخ شیخ جنید بغدادی قدس سره العزیز [illegible] مرید [illegible] که [illegible] مشغول [illegible] اهل حق [illegible] مشغولند [illegible] اهل حق [illegible] خلاص [illegible] اهل طریق [illegible] حجاب [illegible] و حاضر [illegible] و وقت [illegible] جمله حیوان [illegible] جمله [illegible]

اگر [illegible] — [illegible] صلی الله علی محمد و آله و سلم — جان [illegible]

[illegible]

عشق بود آفتاب این جهت
این صفیران همچنان غریب
ور ز این فتنه قیامت عجیب
تا به چینی بده قسلیمی
وجه کو بود ز یار حبیب
ای خوش آندم که عشق جلوه کند
عشق فتاح کل ابواب است
تا کند عشق جلوه در عالم
دارم از عشق رزق مخزون
بازگردد دگر چو شعله هوا
شقشان شقشان نمی‌میرند
روح در هنده بار شان کرد
مستقیم از آنکه حسن ازل
جذبه‌ای باز آن کنم دم
تا ز جنبان عاشق دل دهند
سگ اصحاب کهف بردر غار
ای جهان را دمی بدیل این نور
فیروزه آن رنج خواب
رمزی از جان شهیدان گوئی
شهدا آنکه در کشش عشق
شهدا پیش تو کی بر حبیب

عقرا عقاب این است
می نه بینند غیر حسن حبیب
شرح این قصه دارد عجب
ما به پرتو حور حبیب طبی
نیست گویا چو مرد دو بهر
هیچ هوس عشق می‌طلبند
دل به پیش مرده در خواب است
رخ نماینده این بی دم
زنده گشته که عید شهید
هان جو خوش بیگ که ان مغفور
زنده گان ز سر هوس گیرند
این سفر جز بیار شان گرد
دارم از عشق جود بتعجیل
کز فیض محبتم قایم
زندگی که خواب مسیحا اختر
خفته و بکسند هزار شکار
ای گل عاشق را زاهل چو
جان بکاری مسکن جانان
کید و جو رحم ز جان کی
شاد به بستند اندر آتش عشق
سوزند چند ای اخی چو خواب

چشم مستان شراب است
ای جهان را که از دل فتور
بگذار می وصل یک
خوش نما در گرد صبا دی
عشق امد شه و یار آمد
عشق صورت جسمی مغفور
عشق صبا آهوی چین است
تا دگر عشق زدو چشم حبیب
عاشق جان فشان که شیفته و
این حیات از آن رب عشق
گفت از روح بخشش مهر او
مستقیم از بی که میگویم
مستقیم از آنکه خوبی جه
تا ز فیض بیم و عرش و فلک
دل عشاق کهف ایدا است
زانکه دارد ش وجه طبی
پرده اندازد بر حبیب
روز روح و هوش نهان
شهدا آنکه در خزان و بهار
شهدا زنده از لطف عشق
شهدا بیچاره اهل کهف در قیم

دل بسوزان که رب است
سگ اصحاب کهف گرد حضور
سجده کی باز دورد جلال که
کان قندی و کان قنادی
حیدر با بذل اقتدار آمد
عشق نور است دو یم ظاهر
عشق خود جسم و علیم دیرین است
فتنه آورده در جهان غریب
کم شود بازی چو سر بحر غریب
موت اسیر و مجاز عشق است
گر نیکی نابسیند دور و نزد
کل کلام که حال حبیبم
چیم اندر ازل بروی به
نیست اینجا مجال چون علک
نفس دانا از این خبردار است
ما به آن حسن دانه طبی
تا بریزد جهان کوه سور
قامت عقل و دل عریان
جان فشانند جان که صبر ندارد
از شهیدان که جلاد عشق
زنده باشند خوش بر تعظیم

بود گرکشان پرده قبول
اندر او در بحالی آرند
نفس به غرض حیات است
نفس به طمع نزد است
راز یار است و آیت عاشق است
دل او در زمان که کرد
از نفسها که با نظر جاوید
آدم جاه بچه کرد
عشق و درد است که و خود
قامت آن بلا که دار قفا
پیش این فتنه روی تیر جهان
نرگس و غنچه او که جان است
قشر جلیان و مغز ستاره
در حضور شهنشه آن جهان
ملکی که و جهد هزار ملک
غافلان بر گوش هم کرد
حضرت مصطفی حبیب خود
چو که مشتاق و وی خوشی
دل مشتاق مستقیم او
ای جهان مست فتنه‌ی تو
مرحبا ای بلای جان عزیز

یار چنینند پس من جلال
تا فلک بر زیر پای آرند
مهر و زاری و برق جهان است
گر چه اندر زبان او نیست
نه ز فاقه و بخت دولت است
جان او و بخت آن گردد
کرا با عشق و حسن با خواری
گر بیچه کان عشق و درد او
عشق و درد است متکای بلا
در مصلا و دشت تیه حیات
عقل کو فهم کو که تاب ازل
پیش این سر و در سما و زمین
در حضور شهنشه مختار
می شنیدند آیت و برهان
می دیدند گر دو چو فلک
پیش از این لقای صد پرده
کاو دل بود از پس ظهور نمود
اب این بحر و نهر جوی که
دار دین دوق جلال او دو جهان
بازگو باز شرح قدر بلا

هر چه فرمایدن بدیم ار
تا که چنان جهان شناس شوند
نقش مشتاقان مهر آور
قول انسان شکرین گفتار
هر کدام معرفت کند حاصل
آن چه باشد چه باشد آن کی
همچو گنج است دلایی خاکست
عشق و درد است محنت و بخت جفا
ای جهان را تو خود و بلا جو
قامت این بلا مثالش نیست
وجه کو گوا باز و کو شیرین
احوال زین بلا گریز آهنگ
وجه دیدند و می نمی دیدند
بیخبر از اشارت پنهان
وجه دیدند خوش همی بوده
مهر خدا و دل او در این سر است
بعد از آن ش و در ذوق حیرت جه
این همین و سما جلال و وقت
شیخ اهل دل قدرت این
که جز این وقت و حال دیده ام

گر سفید است و زرد و سرخ و سیاه
دیو ها زاهد و نهی مانس شوند
مومن از زر و کند شکر فر
دگر گوید ز یار روز پرواز
کل او در زمان شود جو دو دل
ان قفسها که جو مختار
پرتوش بر فراز افلاک است
عشق و درد است و دین خاص خدا
که بر غیبت همی بلا جویی
این بلا این بلا از آنش نیست
ماه کو زهره کو کجا پروین
دگر گرفتار جسم به جان نشد
آیت از جبرئیل برسیدند
بی توقف از حضرت تمامل و جلال
خاک پاشش نهان همی بوسه
نور خلاف که از این نظر است
همه روشن تر نور دو سراست
همه قصه است در دل مشتاق
وهم بر دل دگر چه شور آرد
همه جنات و بار نگار دل
مرحبا ای صفای حسن حبیب

صدق رسول الله

قال النبی صلعم اشد الناس بلوه ... ثم الاولیاء ثم الامثل فالامثل

مرحبا ای بلال مهرفزا　　ماه در دل و مهر خاور تو　　مرحبا ای چراغ و داغ و طرب　　مرحبا ای کلید گنج عجب
مرحبا ای جمیل دیده بجا　　مرحبا ای دلیل عیش و طرب　　مرحبا ای انیس عشق قدیم　　مرحبا ای جلیس یار ندیم
مرحبا ای فتوح راه مقام　　مرحبا ای شروع و فتح امام　　مرحبا ای حیات دایم ما　　مرحبا ای حریف قایم ما
مرحبا ای وداد یاری　　نکته محبت و یاری　　ای جهان بلا و جان نثار　　که نگهدار دلبر و دلدار
که حضور این همه سرای است　　شرح اهل دل و قرار است　　دل به بلا مستقیم شود　　دل چو بیمار در جحیم شود
گر بپاید تو در جهان دیگری　　یار غمخوار و خوش دل از آنکه　　ترک خود کن که آنکه خود و دل　　که جز این نیست چاره دیگر دل
حشر و نشر این همه قیامت این　　عیش جان دیده بلا این　　هم لقا این همه رضا است　　علم این و بلا درین حاصل
این راه جز طریق بلا است　　این روش کار مستقیم است　　اهل حال این طریق پیموده اند　　قدر خویش و رفیق پیدا کنند
اگر ناس این فساد نند　　طالب آن وصل از جان کنند　　جز غریبان به درد پنهان　　که بعشق اند درد و بی درمان
همه معزول هست و در اخرند　　گر چه هشیار و در دست مانند　　دل پر درد و عشق پیدا است　　دل اخسرو دل که هشیار است
دل بیدار بخت و بخت خدا است　　دل بیدرد جای آن بود هوا است　　دل مشتاق جنت اعلا است　　دل مشتاق دل که حسن بجا است
دل مشتاق خوف و در کش غربت　　حاجت زاد و راه بر کش غربت　　دل مشتاق بحر و دریا است　　دل مشتاق دشت صحرا است
دل مشتاق و کار معرفت است　　منبع ذات و کو و صفت است　　دل مشتاق احتیاط خوش است　　شاه بیچارگان و بخت خوش است
دل مشتاق ماه مهر فزا است　　دل مشتاق جوشش و بلا است　　ای جهان بلا به سر تو تمام بلا　　که بلا خفته به درین دل ما
شد عیان زان بلای عجب　　در قد و قامت و لقای حبیب　　این بلا دل بلا مو دل است　　کار پنهان که چوش پیدا است
روز و شب است ابن بلای عظیم　　پرش جیب غیب انیس ندیم　　این بلا دل که مهر فرود　　وین بلا دل که پرده مپرود
این بلا دل که پر دم کرد　　خاک مسکین خراب به غم کرد　　این بلا دل که در جهان دل　　سر بگرد با امور و نقل
تا دراید شب سکیان دل　　پرده بر دار پیش جان دل　　شاه سلطان سرور بر درج　　این بلا دید در شب معراج
گر نبودی بچشم حق همی　　کشتی ذات شرح قصه بلا　　دیده عشق و قصه حسن است　　در شب یار و چشم شب است
زین سبب بلا بر دل است　　که مفصل بحرف مجمل است　　پرده باز است کار دانایان　　پرده باز است قدوت ظلمات
شکل انسان که پیر پر دست　　لایق گنج و گنج پر ز نیست　　اهل عادت برای حاجت شد　　پیش قد بلای طامات شد

ای نه

این بلا خود نصیب جان ماست　　سینه ما نشانه تیر رضا است　　چشم غمازش و غمزه فزا　　قصد دل میکند درین صحرا
ای جهانی مست شور انگیز　　سینه بگشای پیش خنجر تیز　　تا بپرسش که ان نگار آمد　　روز دیگر دل که شهسوار آمد
سر سیمان نثار راهش شو　　بر سر راه و غباران رهش شو　　زود و برخیز و درد صحرا کن　　اقتدا با سگ معلا کن
ان نگار کو بود شاه و دلبر　　مرد و بهتر از هزاران شیر　　دره دگر از رخ که صنعت با هم　　را زند شرح قصه و قصه در حقیقت
و در معنی این دو بیت مثنوی مولوی رحمة الله که فرموده　　صوفی این الوقت باشد ای رفیق　　نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی　　نقد را از نسیه خیزد نیستی　　و در معنی این دو بیت دیگر که باز از آن حضرت فرموده
مدتی این مثنوی تاخیر شد　　مهلتی بایست تا خون شیر شد　　تا نزاید بخت تو فرزند نو　　خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
ای عزیز بدانکه مجتهد بن علم اولیا اند و بعضی ارباب اند و بعضی صاحب وقت اند و معنی مثنوی عشق و حسن است و عشق
و حسن جلوه شان بعضی و وقت است و انا انزلناه فی لیلة القدر و در شب لیلة القدر و آن خضر وقت است و اگر نا گاه عاقبت
دنیا و آخرت روی از اهل محبت میکند پرده و در میان عشق صرف و حسن جمیل پیدا میشود و نور ذات باقیه و چون باز از آنش خضر
شعله ای افروزد و پرده حاجب میشود و در تجلی جمیل یادی بجاش میباید حضرت مولوی قدس سره العزیز میفرماید بیت
مدتی این مثنوی تاخیر شد　　مهلتی بایست تا خون شیر شد　　تا نزاید بخت تو فرزند نو　　خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
ای عزیز اهل دنیا و آخرت از این حال بهره ندارند حضرت خواجه جلیس اهل محبت محمد مصطفی صلعم درین حال فرموده که الفقر فخری
و سلطان العارفین و الاولیا الکاملین و المحققین مولانا جلال الدین رومی قدس سره درین حال میفرماید در کتاب مثنوی بیت
پرده که ز راست وقت دیگر　　مثنوی و دکان فقر است ای پسر　　مثنوی و دکان وحدت است　　غیر واحد هر چه بینی آن بت است
گوش بنظم دار در حسن شکر　　و صلی الله علی محمد و آله　　مثنوی خود و دو چشم شناخت　　مثنوی قامت و قد طاقت
مثنوی حسن و عشق لم یزل　　مثنوی معنی نبی و ولی است　　مثنوی مثنوی است وصف احد　　خوش بگوان لم یلد و لم یولد
ای جهان زده که ای حبیب　　که همین است قصه های عجب　　شرح کل اتحاد پر معانی　　که بگفت و نمود حسن عیان
این قصه غریب است تمام　　　　　　　　اوفتاده دم چو شست عشق نیام
حکایت
همچو تشنه بگرد کوزه جان　　گرسنه دار سوی سفره نان　　میدویدم مدام بر مزاری　　همچو کو بحر شاه دریا خوی
مغز نغزان صورت و معنی　　جان جان صف و دو چو　　در قصه جان مصطفی بیت　　لیک فرخ ز دعوت دولت

و دو تنش چو در محبت بود / زانکه هنگام عشق و الفت بود
داشت خود فنا چلی عشق / وقت حسن و صفا و عهد عشق
همه‌ای نهان [illegible] وصول / عیش [illegible] دل [illegible]
بود [illegible] میل حبیب / بارک الله زین نصیب عجیب
گفت القصه [illegible] سلطان / که برون [illegible] مثنوی [illegible]
حرف [illegible] / تا بگردد [illegible]
[illegible] / خاتمش [illegible]
تا شوی مستقیم [illegible] / دار [illegible]
رقم خواندم احسن التقویم / سیر کردم [illegible] اقلیم
[illegible] / باز دیدم [illegible]
باز گشتم [illegible] / [illegible] در [illegible]
او فتادم [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / از چه [illegible]
از کدامین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفتم از جام [illegible] / شده‌ام [illegible]
[illegible] / بحر [illegible]
آب [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / تا ببینی ظهور [illegible]
مردم دیده‌ام [illegible] / که شده [illegible]
دیده [illegible] / گفتگوی [illegible]
[illegible] / دل [illegible]
حاضر [illegible] / [illegible]
ذات [illegible] / عشق [illegible]
حسن [illegible] / قد [illegible]
جلوه [illegible] / خم ابروی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / میوه [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
کاین [illegible] / [illegible]
این [illegible] / [illegible]
گاه [illegible] / گاه [illegible]
این [illegible] عجیب غریب / [illegible]
[illegible] / گر [illegible]
خوی [illegible] / [illegible]
گوش جان [illegible] / [illegible]

الا هو الرحمن الرحیم ای آنکه [illegible] ایشان در جسم تمثال آفتاب و ماه‌اند و آفتاب [illegible] دایم [illegible] وقت در سیر [illegible] اقلیم دیگر تابنده می‌شوند و از چشم جنس خود غایب [illegible] فاما این هر دو [illegible] فیض [illegible] آفتاب و ماه [illegible]

عاینه

تا به کی [illegible] قصیده [illegible] محمد آمد

ما بجذب [illegible] دل [illegible] آمده‌ایم / کاشهر جهان [illegible] آمده‌ایم
ما ز [illegible] / ما بهانه [illegible] آمده‌ایم
گاه [illegible] / بطواف [illegible] آمده‌ایم
گاه [illegible] / بسته [illegible] آمده‌ایم
گاه [illegible] / جاری [illegible] آمده‌ایم
گاه [illegible] / [illegible] آمده‌ایم
ما [illegible] / بر [illegible] آمده‌ایم
گاه [illegible] / [illegible] آمده‌ایم
گاه [illegible] / ما [illegible] آمده‌ایم
ما [illegible] / عاشق [illegible] آمده‌ایم
گاه [illegible] / [illegible] آمده‌ایم
ما قدم [illegible] / زان [illegible] آمده‌ایم
پای [illegible] / گر [illegible] آمده‌ایم
[illegible] / حمد [illegible] آمده‌ایم
[illegible] / تشنه [illegible] آمده‌ایم
[illegible] / از [illegible] آمده‌ایم
ما [illegible] / مست [illegible] آمده‌ایم
ما ز [illegible] / اندرین [illegible] آمده‌ایم
سر [illegible] / سوی [illegible] آمده‌ایم
ما چه [illegible] / ما [illegible] آمده‌ایم
نقطه [illegible] / زین [illegible] آمده‌ایم
خاک [illegible] / در [illegible] آمده‌ایم
ای نقطه [illegible] / [illegible] آمده‌ایم
مهر [illegible] / که دل [illegible] آمده‌ایم
نرگس [illegible] / دیده [illegible] آمده‌ایم
[illegible] / ما بدیدیم [illegible] آمده‌ایم
تا که [illegible] / عشق [illegible] آمده‌ایم
عشق [illegible] / [illegible] آمده‌ایم
شاهد [illegible] / ما خراب [illegible] آمده‌ایم
شحنه [illegible] / [illegible] آمده‌ایم
ما درین [illegible] / نی برای [illegible] آمده‌ایم
مهر [illegible] / مهر [illegible] آمده‌ایم
این [illegible] / گر [illegible] آمده‌ایم
گنج [illegible] / ما [illegible] آمده‌ایم
غنچه [illegible] / گر [illegible] آمده‌ایم
صبح [illegible] / [illegible] آمده‌ایم
استغنا [illegible] / گر [illegible] آمده‌ایم
[illegible] / [illegible] آمده‌ایم
خاتم [illegible] / [illegible] آمده‌ایم
[illegible] / [illegible] آمده‌ایم
[illegible] / [illegible] آمده‌ایم
ای که [illegible] / [illegible] آمده‌ایم

ای حی لا تفرق [illegible]

کورش ترنم کام محبت دار ایدنلر که بلبلان حسن بر قامت دار خربک شجره مبارکه زیتونه لا شرقیه ولا غربیه چه قیتها میر لینه
ولکن اکثر الناس لا یعلمون و اکثر الناس لا یعقلون و اکثر الناس لا یسمعون و اکثر الناس لا یبصرون و اکثر الناس لا یشکرون
و اکثر الناس لا یعقلون صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و صدق اصحابه المشتاقین و صدق احبابه العارفون نحن علی ذلک
من الشاهدین والحمد لله رب العالمین کورش منظم دار معنی انا انزلناه فی لیلة القدر وما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر
من الف شهر وصف محبت دخترد و دوستی معنی الصوم خواند گذشت

قدر عشق و عید دی حبیب
حسن خبار روی دلبران یار
کر نباشد کرشمهای جمال
قدر این قدر این جمال از ار
سینه اولیاست دار قرار
همت اولیاست این دو لبان
زانکه عشق است مقصد اصلی
ای کلام ازل بکوی دید
اندر اشیا بسی نقاب و نهان
آن یکی کوزه و اندر دریا
آن یکی شمس و آن یکی قمرست
آن یکی مشتری یکی زهره
آن یکی آسمان و شب و خلا
با قلیل با جمال حسن خود ند
سیر این مستقیم احوال
عاشقان ناظران حسن لقا

خال حسن است دختر خوبی
در دیار علوم ظاهر کا
ذی بر عاشقان پیل و جمال
بیک واندر بروی قامت یار
چهره اولیاست باغ و بهار
شیوه اولیاست حسن جهان
در رجا حل اولیای مبین
در بر اولیا بحق احد
آن یکی میوه آن یکی شجرست
لعل و در است دست جوهر
اندر خود و شب آن و ماه
بیک با بیک بحر و بیدیه
و این چنین است در خدای جلال
در جهان آن کسان دو دو قفا

خال بعد کو بر رخ ماه است
کر نباشد صفای پیغمبر
قدر این است و جیفه و زر بین
زان یکی بر دو جان این یار
دیده اولیاست شمع و چراغ
قامت اولیاست عرش بلند
این سعادت دلا از عمل است
کاول آخر جهان عیان است
آن یکی زهر آن یکی شکر است
آن یکی بر تو آن یکی برکت
آن یکی آسمان جهان آذر
بیک بحث آنکه ناظر احد
این جهان آن است بار
مرضیان عشقشان بیرون یکی

مهر خبار خوب دلجو است
خیر باشد و نعیم سقر
بجز این نشو آسمان و زمین
کو نشسته بجنب دار قرار
غمزه اولیاست مرهم داغ
تحفت اولیاست سیند و کمند
این مرا دیدی بنا ز دل است
همه پیداست در بر این دل
از جهان آخشیجان ... رخ
آن یکی کوه آن یکی صحرا است
آن یکی شیره آن یکی عطر است
آن یکی آب آن یکی آتش
واندر کان این بحر در یده
در ازل در نعیم و در ابد
اولیا مومنان حضرت یار
فانیان اصل وصل و یاد حق

در بیان آنکه دل و تو و لطف هر دو نیا هر دو پیچ کل شی علیم
و معنی و فوق کل ذی علم علیم و معنی و قد علمنا ... جواد

مظهر خود

مظهر خود دل شه عرب است
روح انسی بری دولت
این جهان از ان خیر عشق است
در معنی حضرت مولوی و شرح ادب اولیا
و شرح این بیت بر دو با حضرت ... مثنوی ... ید
کورش منظم دار و ایمان بقدرت اولیا و صلی الله علی محمد و آله

مهر دست که همه علم و اسرار است
حسن خورشید و ماه و فلک
کر نباشد و کشش بر ... دل
من چکار و جمال مظهر کورش
همه پیدا شد مقابل یار
این نشاط و شرح و روح عشق
اولیا را هست قدرت از آنکه
تا دل مرد خدا ناید بدر
من و الداده قرب دل ارشاد
زانکه عرش حق است ان دل کل
هست از غمزه نهانی حبیب
ترجمه باز از رخش راه
هیچ قومی خدا را نشو نکرد

حکایت

در ولایات شهر اصفهان
کلک دشت و باغچه کال
خوش خوبی دست قامت دلکش
نا کهان طفلک سبک روحی
کودکی دلربای پیش فرهنگی
اهل آن ده همه ره اش نشسته
باده آن جمال کم گشته
باز گشته عاقل و خندان
اندر آن قریه مست دیده
تا کند با شراب غمزه جام
این جهاد و دولت و حیرانی
آن عجبای کرم حق
راز دادند و شرح باز کنند
خانه ای همچو غریب
با غبان رخ سر و گل

خاک ... کر جمال با کمال
نرکس لب چون گل دلکش
تک ریش جان مجروحی
بصف فرشته ای جای جنانی
دلبر فتنه جوی کشته
خوف آن گشت اندر آن شهر
بجز از جمال مرد دل
بود صاحب دلی او دیده
که رسید بخم خم جام
بنا کرد و بی رسند بذات
مجمل ابعض مفصل غیبت
در اقلیم عشق باز کند
سپرده در جهان علم حبیب

شیر خوبان خوب فرد دلبر
صدق با وحدت چو شیر کشت
بری شد رخش خوبی آن شنگ
قصه ای عجب بر سر کوی
پرده در تیغ هم فتنه
آن حبیبانی ظالم مغرور
کو رسیحان و نیک کرده
نظری داشت بحسن ...
جسم پاک کرده اهل ...
گرچه ای ذات غیب ...
عارف عالی که قادر است
پرده در ... قرب حبیب
مردم با سوی عشق ...

حکایت ترع و نجات ... غربت اولیا کورش منظم دار

خاک غربت بلا و بلا کامل
مهمان دوست غریب و فقیر
عشق و سود و محیط دلشان
کو بتان قریه ... سنگ
زود چون کشته یا برده
طفل کشته و با تیم رفتند
که نمودند بر ضعیفان در
می خندید اکر از سنان کل
تا کنند جسم و در روح ...
ای خوش آن اهل کو ... دل
ذات انسان که بعشق ...
در اقلیم عشق در غیبت
تا شود محرم و مشتاق حبیب
تا کنم شرح عشق و وصل و فراق
کو شبان بود و در رمه

مسکنش بود و حشم گشته زار | بود ناظر بدید و رخسار | چونکه بشنید و ز انگشت | مرد مجذوب عاشق برگشت
رفت مدت تا بگورستان | بحث با تابشان شکست [illegible] | گفت دیگر بحق قتال | کز زمین دو بدن دیده دا
پانزده سال حسن بحجت زنده | دو پسر از زنی زاید | باغ دیدار ذکر گلستان شد | می در آن جام گلستان شد
اندر آن جمع سنگساران | خشک شد چشمه دیده زان | مرد در آن شاخ چو کود کس | به محبت یار او زد و بس
بود فرزند آن پیر خبر | که بدید یاری آن مه و اختر | بعد از آن آن اولیا خبرش | زد در آن [illegible]
یخ درین سنگ آب برکند | باد در کشو [illegible] | اولیا و اولیا بد گفته اند | از شاهان [illegible] دوست آگاه بد
اولیا چون نی اند حق نعمت | اولیا دیده یار [illegible] | یا الهی به که بر داری | اندرین بخش در ره یاری
یا الهی به که نه بوازی | مفلسش باز در ره یاری | یا الهی بحلقهای حبیب | یا الهی به بی قضای عجیب
که کمی امتحان خود برکن | | | که امتحان بکند [illegible]

در شرح آنکه بعضی از صفات الهی در جناب استحقاق انبیا بد

چند نوبت نوشته شد که نور الهی که حضرت حق رشید اسماء در زمین محمد مصطفی صلعم بود که اول ما خلق الله نوری در جبین انبیا سر داشت تا [illegible] علمیان رسید و در آن جمال استحقاق یافته بابن سبب آنحضرت صلعم خود را [illegible] نبی نباشد بجهة آنکه آنحضرت [illegible] محبت [illegible] که [illegible] استحقاق [illegible] که شجره مبارکه زیتونه [illegible] و لا غربیه محبت [illegible] الهی استحقاق می یابد [illegible] و مخلوقات [illegible] فیض می بخشند [illegible] محبت الهی [illegible] استحقاق یافته [illegible] حضرت محمد مصطفی صلعم [illegible] بود اکثر خلایق بعبادت مشغول بودند [illegible] مشغول بودند [illegible] اینکه عزیزی چند در حضور [illegible] انجیل میخواندند [illegible] آدم تا عیسی صلوات الله علیهم اجمعین اقتدا بآنحضرت کردند [illegible] محبت مستقیم احتیاج بکثرت علم ندارد [illegible] شجره مبارکه زیتونه لا شرقیه و لا غربیه [illegible] حسن [illegible] استاد و در دو سلام انبیا و رسل [illegible] محمد [illegible]

محبی

معنی الفقیر لا یحتاج | مستقیم در سر نه بالتاج | متفق ز آن اول و آخر | عیش جاوید با بطون ظاهر
چرب و شیرین و خشک و تا لذات | حسنهای ملیح با آیات | گنج مخفی دوست [illegible] | راز دار [illegible] حرف و ورق
من [illegible] اسمان [illegible] | عشق [illegible] | فهم و ادراک انبیا و رسل | و انکه با به تقابل و شدت قل
اندرین حال عشق و [illegible] | میکند [illegible] حبیب | استحقاقت که یافت سر [illegible] | از فنا و از بقای حبیب
ای جمال [illegible] | ای عزیز اگر میخواهی که از عمر برین بر خوردار شوی [illegible]

از خود بیزار گرد [illegible] نفس خلاص شود تا نفس [illegible] در تو اثری کند و حق را ببینی و بستانی [illegible] در شب قدری چنان [illegible] حضرت مصطفی صلعم بجمال حسن [illegible] محبت آرام فرمود [illegible] شد بمثال درخت زیتون [illegible] هزار پیغمبر صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین [illegible] شجره مبارکه زیتونه لا شرقیه و لا غربیه از زمین [illegible] میوه [illegible] شرق [illegible] قدم مبارک [illegible]

اندم [illegible] | حسن فنا رسیده [illegible] | [illegible] | که فرشته [illegible]
اندم اندم [illegible] حبیب | [illegible] | [illegible] | علم خواهی [illegible]
چون [illegible] | ای حی [illegible] حیات جمیع اهل مقامات [illegible] | | ز اهل دل [illegible]

[illegible] محبت الهی [illegible] محبت [illegible] معرفت الهی [illegible] بزبان عارف [illegible] هلاک شوند [illegible] صحبت [illegible] ای حی [illegible] این جسم [illegible] صحبت [illegible] که در صحبت [illegible] ربنج [illegible] ای حی [illegible] صحبت [illegible]

زان ندارم [illegible] | که علیم [illegible] حضرت [illegible] | [illegible] | [illegible]

ابر عطای عطا هم ز نهادت
آب و خاک از قدرت او باد
شاکر از آن فضلهای رب
هر که گوشش شنید از غیب
ای خبردار که باز انیم
بار بار ما چو موج اندر دل
ای جهانی ما مهمان غریب

رنگ و ارنگ از کارت
گشته چالاک و در او
شاکر از آن جود و عطای رب
تو بگو در خیال شکر حبیب
ما غلامانیم صفت خوار هیم
ما چو طفلان در ان دل
همچنین ... ز زار حبیب

منتصف از ان آن عطا طلبند
چون کنیم شکر این نعمت
هر که ... مصحف در
که خبر ... دلیل فقر
بار بار ما چو موج اندر دل
بار بار ما چو موج اندر دل
تا نشین بر خوان کلام حق

رو مصحف نقشه ... بند
که زنم از ذکر ... دل
نیست ... کرامت ...
بشنو ... بهر ...
با چو طفلان ... اندر دل
اگر ... با دل
که قلیل من العباد الشکور

در معنی کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف و در معنی من آتوی ... و در معنی انا عند المنکسرة قلوبهم ... و
معنی اللهم احینی مسکیناً و امتنی مسکیناً واحشرنی فی زمرة المساکین صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم ...

خدا ... دل ...
یقین ... آن
اگر ... سعادت
که ... در ... فتح
که ... جهان معانی

ایا ... که
... هر ... نیاز
برون ... علم ... عادت
زبود ... نیش ... تا
بسی ... در پرده نهان

دل ... ز کشی
... عمل ... عالم
که تا ... از
... که ...
چارم ... نهان

... جمله ... اسرار
... او
... در ... وصل
... خود ...
که ... بچشم ...

حکایت وزیران ... قدرت ... پرسش ... از حکیم ... و جز ... حق
و حالت ... ذات ... دل ... که ... گردان ... قدرت
و صحت ... شد ... که ... ... وقت ... فرزندی ... خاک
... خواهد شد والسلام

چه ای که ... عشق ...
... ...
خدا ... میدارد ...

... روح ...
برای عاشقان ... ...
کند ... خود ...

همیشه ... شکر بار
اگر ... ...
که ... ...

می ... کردار ...
کر ... ...
شود ... ...

زخود ... ... بحقیقی
باین ... ... کرم
درخت ... ... پرورد
طلب ... ... چار
گر دیده ... آن ... سوخ
دوست ... ... گشا
چو ... رفت ... حکمت
از آن ... خضر ... بر نیش
... از ... سر ... نهاد
بن سینه ... ... له
که این جسم که ... زنده
که با انقلاب ... ایت
بدست ... تا ...
خبرهای ... فلک
... از خود ...
تو آدم ... ...
چو نفع ... جان ...
که ... خود ...
جان ... ...
شدم ... ...
که خضر ... ...

که شد یار ... حسن ...
چو گل در باغ ... ...
... خندان ... ...
بگفتا ... ...
که ... شد ... ...
از این ... ...
که ... ... حکمت
که ... ...
بپیش ... شد ... ...
چه گویم ... ...
که اندر انقلاب ... ...
شمال ... ...
سرم ... ...
کز ... ...
که تا ... ...
نگو ... ...
زمین ... ...
که ... ...
که دریای ... ...
... ...
نگهدار ... ...

... ...
بدم ... ...
گل ... ...
... ...
که ... ...
بگفتا ... نقش ...
که ... ...
بخت ... ...
قضیر ... گشتیم
چو سر ... ...
نگار ... ...
بیا ... ...
که ... ...
... ...
خوبان ... ...
که ... ...
یقین ... ...
دلیل ... ...
چه ... گشتم ...
صفای ... ...
اگر ... ...

نهان ... ...
بده ... دل ...
چه گویم بخت ...
قفس ... ...
از آن ... دل ...
... ...
حیات ... ...
... ...
بپیش ... ...
بکام ... ...
در آن ... ...
بیا ... ...
نهاد و حق ...
خدا ... دلدار
... ...
جمال ... ...
که ... ...
که ... ...
... گشتم ...
اگر ... ...
بپیش ... ...

اگر دریابی این معنی خیال میفزاید ای اخی در قیل و قال
بزد و تجلی آیت احد که معتقد ارض بر آن خاک او
حیات طفل در پرده نهان شد تلاش در خاک شد جان و جسد
که ای حضرت تا چون شد دری شدم عارف شگفتا دری او
بفرمودا از صفا بو سینه و هوش که ما دادیم با او هم بهوش
رهی با پست گفتش اندرون پیش که ما شد آن گل خندان بیش
بگفتم باری اینیدم که چون است که این سینه دارد پر نهفت
زمین در بند شد یا بر سما شد کلامی گشت با فر پادشه
بگفتا زد در گلستان بخواری ببین چشم و رخ زرین نگاری
گل بو بند با صورت و بو صفتشان بیند کی در عشق خود بند
چراغ روشنی بل مهتاب دل درین صحرا بیابی شد و نهان
ببینی غنچه در کوره بصد ناز نشد آتش با بر آهم بسیار
رهی بینی پر شب و روز و پیش زعصمت با بشش از خوش
پس اگر گوش گستاخ شد دم نشد نصح شد ترکان با دم
دلا تو می حق نصح بلند است ولیکن این ره کام در نیست
یکی از اولیا اندر جهان دید بعد مستقیم اندر رسیدی
ز جام مستقیم بی جان توان خوردن شراب از ان ز جام
بحال استقامت شو عجب فال آمد بنارک و تعالی

مکرر منع است دار درد اهل صاف احد بین بر پرس از الف و لاف
بیکد ره بند شدان در تحریر کدام پر تقدیر این تقدیر
چو بلند شد خرمن انقلاب بپرسیدم از آن گنجینه راز
زبیر بودی که بودی گنجینه در ناخ که تا در دل بخودی آتش ز داغ
جواب داد با تو گردیم سر قدیم چرا این شد و چنین دیگر دم
دگر پرسیدم از دو چشم پر گفت نه پر و جبی که باید کرد و گفت
به بگرد اندر قدرشدا گور زده و پاینده تاج سرها گشته روزه
ملک شد همه عیسی بسر زرت و دیدار و حوش چو چشم درد و سعادت
بپرسش آن تاز تر چشم ترکان بدل در خروش بدل گر نو شکار
اگر این قیمت در شادی ای که دل نه بهی جسمی بدل ای
بیابد فراز دل اندر آخر شود داد و دوغ بتهی بر تو نظام
حکیم گفت با زاده عالم که بیری خواب بر خرد دلم
می از بر معراج جان بشنیده ام حیات جاودان در خود دیده ام
بگشتم بیدای کس خود تراود چراغ دل نشد مرده بزند
ز قدر بیدای دل سلطان دل گیر یکی گفتم یکی از صد هزار
بو شکر حقه در کاه و بیکاه چو دیدی در زرگران اندر
شراب بیدر که حلاوت ای تر قصه است بکام مستقیم رشید است
فال آمد تبارک و تعالی عجب بود که دوم جواب گفت

آیة یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق صدق الله العظیم ای عزیز هیچ حال خدا را فراموش مکن و دل را قط
زیر دستی زیردستان را رحم کن و اعتقاد بر آب عالم مکن مسبب نگاه دار و دل که آب بنا را گر بعقد دریا باشد اگر چند سال باران
چه پی با ران برد خشک شود ای اخی بدانکه آسمانها در فیض بنی آدم است و سمائها اولیا اند و دیگران اولیا قطا و سعادت

جعفر

بعضی را حوال بر کرانه و بعضی را حوال کاریز بند و بعضی را حوال در یا اند و بعضی مثال آسمانند و خدا را فراموش مکن که خدا تعالی اولیا را
بحیض اولیا تا یند و بدانکه با اولیا خلایق فیض از خدا تعالی می یابند بعضی به کوزه و سبوره مشک از برکه نهر و بحر آلی بکوی
بنی آدم میرسد چنان که تاز ابر و دامان نباشد حالات انبیا و اولیا بحر و ف در نمی بدید و بدانکه اولیا در میان خلایق چنان
مستور اند که مرد و مکث که در صد و چشم بنیا است اگر چه مثال سرو در دل بر لب آب جوی خوش سر بلند قامت مثل پا بند و بام
ایشان را فقیر اند که باز اندر سرانجام آیا زدست یا خود از آنهاست سر بسیار بدیده و دل گروه ها و سبک بچه دل در بساط
ای عزیز تحقیق بدانکه علمی که از علم حال است آنچنانکه گفت که بجز نور که را مانده فوج است از برای آنست که گشتی بر روی
آن غذا رند و از علمی با علمی برد و ندان آب از برای نوشیدن غنیمت غرض آنست که حیات حال از اهل تقلید طلب کنید و السلام

دیش دیر شد عشق عرب خواست در فرض در دو چشم حبیب نا تناوله عاشق بحق حال اسمان باشد حجاب اسمان
و پست داد و دوزاری بو نهان از زبان و کام حال ز حق شکی هر سحر کو بید که اهل حق دل راغب کو ... واصل
تا که حسن از زمین دارد آیات جلوه آرد و ما کارد در صفات ذات کل عارف از حل ایک مشتاق بوی گل در کوره چو بند دعا
پرسش بیاید در این سیر و ردق تا که بسته ره حق خود دریق اندرین شب شور و از عقب شد قبول حسن بر یار حبیب
دیدم اندم که بهم آن کیست که بدیدم عشق حبیب ربی یا نبی امید تو ای بحر وجود یا رسول الله تو ای کام شهود
یا ولی الله تو آه طبیب علیم بر دل و بر خیر و ذات قدیم یا امین الله تو ای کان گنج یا عزیز الله تو ای غمزه پر از
یا انیس الله تو ای انیس هلاک هم بدل قرب معشوق حبیب یا حبیب الله تو ای ذات هست در فرع اصل جهات
زنده از روی تو شد ایمان پاک بر رخ هم با سر کار در صفات با فقیران امید بی عشق و دوا نیست بر این یا حبیب اشکه در
جز محبت بر چه پر از حق وسما نقش معنی دل شود در سرآت نا در عشق است و در دیدار ای برادر آنچه معقول اعتقاد
سعادت این خلوت حق در هین لیلة القدر این همین دل تو هم صد هزاران جان فدا بی عشقی صد هزاران سر بپای عاشقی
کر نکنهد راه محبت حبیب عاشق عشق است و سودای تو حجر کر هزار ان بشم ساز و سوز عشق تا ز سوزان گل کند نور و عشق
قلب حق خوش حس که خوشی قلب و جبه از زمین کش سحر عشق قلب و جبه کرده صد چشم حال رشته بر بالای چنین اسمان
عشق جسم و جان و دل گلینه کند عشق خانه عاقبت بریان کند عشق مشهور جهان بر سو کند عشق چنین خویش و با دکی
عشق اگر در صومعه سر بر زند هیچ در شه اسم و دب کند عشق قلاشت و او باش از دل آفرین بر عشق قلاش اریب

در مناجات اند این طفل صبی
یا نبی مسکین در روی نبی

عشق داند قدر او فضل اله / عشق بشکند زلف و دین
کس چه داند حال عشق غیر / گرچه می بیند رخ حبیب
ای جلال الحق ای مولوی / در معنی بیت مثنوی مولانا جلال الدین رومی علیه السلام / شرح حال عاشقی مسکین [illegible]
یعنی این مثنوی آخر شد / معلمی با بیت تا خون شسته / تا نزاید بخت و فرزند تو / خون گرده و شیر شرح [illegible]

در معنی آیه یبدل الله سیئاتهم حسنات آتش عشق در فیض از سرگذشت بیگانگان سابق بر در اسلام و درد و [illegible] بر سلطان الاولین و الآخرین خاتم صلی الله علیه و آله و سلم

شاه عشاق و میر پر حرف / مردم دیده دل است [illegible]
بچه جوش هزار میخ نه / بنگر صد هزار بیخ نه
ناظر روی خوبی حسن حبیب / حافظ وقت حال عشق [illegible]
کف رودزی با بی چشم عزیز / که بدیدم [illegible] حبیب
کای جمال از کرش [illegible] / تا نیایم به دیدار دیدار
بشنو این راز و دیده جوش [illegible] / تا شوی با نظر [illegible]
تا شوی به وجود جوش [illegible] / تا نیازی مقام و [illegible]
تا بدانند کان پیوندی / تا بورزی محبت [illegible]
روح صفا و دریت [illegible] / سرو قصال و دین [illegible]
آتش و باد و خاک [illegible] / دیدم که [illegible]
در هم آمیخته بصد [illegible] / همچو انوار راه و مهر [illegible]
من بچه اعتبار [illegible] / همچو طفل صغیر [illegible]
دیده ام بود و [illegible] / تو بسیم بود و [illegible]
در بین در یک خیال [illegible] / بود در بین [illegible]
در دلم بود مهر [illegible] / بر شم بود چه [illegible]
بد عجایب علوا [illegible] / که چنین بود اصل [illegible]
من با این [illegible] / در رسیده [illegible]
چشم این ناظران [illegible] / پرتو مهر [illegible]
زنده گشتم [illegible] / روح من شد [illegible]
دل چو آگاه گشت [illegible] / شد خیالات [illegible]
در ازخیال [illegible] / با هم [illegible]
نفسی با محبت [illegible] / در رسیده [illegible]
گوش جانم شنید [illegible] / هم شکستم [illegible]
خاک شدگیم [illegible] / تا که دریا [illegible]
تا مرد [illegible] / در طریق [illegible]
در خزان و بهار [illegible] / می نماید [illegible]
آن جفا [illegible] / فهم کن [illegible]
[illegible] / کل [illegible]
باری القصه [illegible] / جمال کردم [illegible]
مایه گیر [illegible] / شد قبول [illegible]
بیم خون [illegible] / سنگ [illegible] دل بدرم
الکان [illegible] / مجو دریا [illegible]

پاک

پاک گردانید منور صورتم / صاف کردانید کور شم
من بخود بخود نظر کردم / در بره بخود نظر کردم
خویش در عالم فنا دیدم / خود نماندم همه خدا دیدم
اندر آن وقت وصال عشق [illegible] / من ندیدم بجز رضای حبیب

در معنی بیت مثنوی حضرت ذات صفات جمیع کاینات مولانا جلال الدین رومی علیه السلام التحیه و الاکرام [illegible]
چون محمد پاک شد از نار و دود ÷ هر کجا رو کرد وجه الله بود ÷ ای عزیز بدانکه روح حضرت نبی الاولین و الآخرین
نبی محمد مصطفی [illegible] جسم آنحضرت صلوات الله علیه و آله در ازل با هم سیر فرموده اند که آدم هنوز در میان آب و گل بود
که آنحضرت نبی بود یعنی محبت آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و علی آله و اولاده [illegible] قدم [illegible]
بود [illegible] آتش عشق دار و شرح کی و تجرید و ایثار و در حکایت حضرت [illegible] عجب [illegible] عزت [illegible]

باز فرمود آن حکیم [illegible] / بوده گوش بصیر حسن [illegible]
که چو آن [illegible] / شهسوار حب جوش [illegible]
پاک باز آن [illegible] / دلربا بین [illegible]
ذات اطهار [illegible] / مستغرق [illegible]
خود و فهم و دیده [illegible] / در بلاد و مقام [illegible]
من تجلی [illegible] / زار [illegible]
باد و برد و چو [illegible] / جمع گشته صورت [illegible]
به همه [illegible] / رحم [illegible]
در فقان [illegible] / که چه کار آمدی بکار [illegible]
رفته [illegible] صف [illegible] / کم شد [illegible]
ملک [illegible] / همه در [illegible]
یا مگر این بخواب می بینیم / نه خود [illegible]
از قضا [illegible] / مکنفس شد [illegible]
سرنهادم [illegible] / روی [illegible]
دیدم [illegible] / غیب [illegible]
آنچه در فهم [illegible] / در آنچه [illegible]
دیدم [illegible] / هم شنیدم [illegible]
که [illegible] / [illegible]
کار [illegible] / دل [illegible]
پرده [illegible] / [illegible]
گره [illegible] / مایه عجب [illegible]
وادی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / کف دریا [illegible]
نرم [illegible] / فاش [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفتم [illegible] / تا نیاری [illegible]
تا اگر [illegible] / [illegible] عشق [illegible]

تا بدانی که نیابت چیست — هم لقا هست و هم بقا هست
هم صفا هست و حیات و هم مرات — باغ فردوس و باغ مرات
گر ببینی در پس دیوار عرش — خوش بیا ای بعض رضای حبیب
در نهایت ذکر فکر و چه باش — دل رهی از رحمان ... که
مهر و مهتاب و درون ... جمال — فاش بین چو ... کمال
تا تو باشی بعقد ... ده — غره باشی ... و وجود عزه
این چه بالا ... است — غیبت حاجت خود ... دیده است
که محبت حیات دایم است — سنگ خود ... است
دارد این فصل ... عجیب — از ازل از ... حبیب
هر که با این ... شود — بشکند مرد ... شود

ای عزیز تحقیق بدانکه ... خیر من الهوی ... عبداله خیر من اللهو و من التجارة
گواه این است ... تقلید ... عمل اهل ... دل ... خیر از ... مستقیم ... شد
و حضرت ... مولانا جلال الدین ... فرماید بیت

ای خدا ... انعام — ... کلام
کوشش بنظم و ادب ... صلی الله علیه خیر خلقه محمد و آله و سلم — عیسیش ... گفت

غمزه ... چشم ... خواب — کوش ... بلند
چون ... این مقام ... — این مقام است این مقام کلام
اندر این ... — که دلارام ... روی تو
در زمانی که ... حبیب — که برده ... کلام
حرف ... دل — نیست ... دل
تا ... در این مقام ... — جمع کرده ... عرض
مستقیما ... در این بار دوم — در ... در ... سلام
خوش ... کرم — ... و ... داد
فاش ... عشق — تا که ... عشق
جام ... است — راز دل ... کلام
صد در ... هزار اسلام — ... دوم
صد ... هزار ... سلام — مستی ... قرآن
کرت ... و ... — است ... کوش ... از
است ... جان ... ب — دمبدم ... بی نام
خود ... است — حافظ ... است
کام شیرین ... کام — است ... عجیب
است ... عشق ... — است ... حبیب
بجز ... اصل ... — خود ... مقام
فقرا ... — زان ... شد
فقرا عاقلند ... — است ... ذات
فقرش ... — ... شد ... چه
زانکه ... فکر ... — عقل ... ذات
فهم ... — فهم کن فهم ... سال
که خود ... شاه — از خود ... فکر
ز ... ذات الله

کفن

گفت یزدان ... عقل ... تخت — که بدو ... ز تو ... چست
فقر از فقر ... ... زر — ... خود ... جان ... پر
فقرا ... حق ... بالله — ... ز ... که
اعتماد ... بی ... — بلکه در حسن ... نظر ...
دل عاقل از علم ... — خوش ... ... هوا
... که بهار ... قرار — ... ... راز
که فقیر و غریب ... — در ... سر ... پری
که ... در ... — بارگه ... از ... ز
که سفر ... و ... دل — راه و ... مستقیم
نفس ... اهی ... — ... ... شد
ترک ... و ... — پیشتر ... و نجات
تا ... عرض — بازرم ... خلق و خوی ... حبیب
ای ... شکر خدا — قال ... یا ایها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
که نگاه دار ... عاشق ... — ... تا ... غم ... بگذر
... بی ... جان و عشق — ... ... فکر
... هزار ... — ... خویش ... کرم
... عجیب — اسپ ... تدبیر ... حبیب
... راز ... — ... خوش ... دل ... آمد
... که ... کرد ... — ... ... سر ... حسن
او بت داده ... کرم — چهره ... کنند ... گستر
که بود ... دل ... — چشم عاقل ... نور ... عجیب
... حق ... — سا ... پای ... راه ...
که ... دو ... — همت دایم ... سیر ... سفر
آنکه در ... معنوی ... — از خیالات خود ... بیرون
خوش ... عجیب — در دل صد هزار ... عرض
که ... دل العشق و ... —

راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی و قال النبی صلی الله علیه و سلم ... کوش بنظم دار ... محمد ...

خواهی ... که ... — فارغ از ... خوف ...
تا خدا ... — مست از ... عشق
دامن ... — سخن ... عشق ... دار
هر که ... پر ... — ... که ... است
برگ ... نقش ... — میوه اش ... بر
این حکایت ... جان ... — بشنو ... جان ... حبیب
هست عقل صحیح ... است —
پر ... آتش باش — خاک ... باش
در ... خویش ... — پاک ... خویش
ناوقت ... دل ... — رشته ... بپایند
شاخ خود ... — مایه ... کار
هر که خود ... کند — عاقبت ... کند
حکایت
هر که در بند ... مرد است — تا ... در ... گو
کوش ... از نهان

راز آواز سپهر حق ای یار … دل ازین ره همی کند بیدار
آمده است و پیش و پنهان آ … ای جگرگوشه کاین بردار
گوییم این نقل از ابوطالب … تا شوی تو تحقق خود دانا
گفت روزی شدم بکوه حرا … از پی سیل دل درآن صحرا
من نشستم و بی مقال لبشان … تا بدیدم طریق منزل کیست
گفتم ای روح حق و جان همه … این چه کار است معنیش برگو
خاک را کرده حق سمیع و بصیر … داده عزت خدا که تا کی حجر
متکلم شده بذات و صفات … متکلم شده بهر نبات
ما چه اشکر این خدا نکنیم … با خدای چنین وفا نکنیم
چه شنیدی بگو چه کار است این … این چه فضل و چه عطا است این
چون شنید از علی ابوطالب … میل مطلوب در بغبت طالب
در جوابش و گفت قابل هست … روز او وقت خود دیده از دست
ای اخی گر زبان و گوش و چشم … خوش بپیش او … وقت درد
تا شوی عارف علوم غریب … در دل و سینه‌ای اهل ادب
وصف ذات و ذوق گو … است … وصف ذات … بنیاد است
طفل با دایه گر شود دانا … دایه گر زحق بود بینا
اول هر صفات از ذات است … گاه در جنبش ز که … است
چونکه بر دو ذات … است … خاطرش خوش با استغاثت است
من کشیدم ز بیم لطف لطیف … کوه بندم که … لطیف
ای جدا … … … … این کتابت و رمز … کی
مصطفی بحر علم و کان حیات … مرتضی بر و سیل و نهر فرات

چیست این تا که آن بگوید هست … آنکه در خلق و خوی خوب‌تر است
آنکه این و بهر از آن تنها … سر گلون در چه حکایت افتاد
تا بجوید از خود و بگو بهتر … خدمت او کنی بروی بشر
مصطفی و علی در آن گه‌ها … دیدم اندر مجاز ایش بقرار
چون گذشته فارغ از اعمال … من شدم پیش او که دید حال
گفت با من که … حق است … زانکه بر جانش هست حق است
کرده جاک درم معلم گفت … متحرک شده بعلم و رموز
متعلم شده حجاب و حجاب … بی علم شده با مرشد
بازگفتم تو دیده خود … کای علی بازگو شنیده خود
گفت حیدر بگوی … این کار از دست راز با ادب
گفت ای جان با تو خوش دریا … دامن احمد بکف برات
تا ببینی این … پر دلفند … دست زین جان ازین … کنند
بنوعی تا بر آن … … مطلع … تا ببینی ابر بدن پر دو مهر
اولا فهم کن که ذات حبیب … هست مشتاق چشمهای غریب
ذات طفلست و این صفت دایه … گرچه ذات است صفت به …
جز محمد که ذات و دایه است … هر که بیند صفت … است
ذات قطب است … … … صفتش … عارف … است
زان بروی علی بر آری گفت … که مبادا … حقیقت
تو چو ماهی و مصطفی خورشید … شو ای از دو لیش نوره و خورشید
این اشارت آن … … از حبیب است و از حبیب
مصطفی آفتاب جان جهان … مرتضی ماه در … شبستان

زانشان … … … … جسم و جانشان بهم شده قایم
اولیا پرده دار شانند … اهل دل به نگار شانند
گر بچین و فرنگ … … … در تشکیل … و نجوم شوند
ساقیا ساقیا … … … عندلیب آمده … گفت

انبیا در نهاد ایشانند … زنده اند و نهاد ایشانند
مهر خوان غمزه‌های ایشانند … هی … شان و میده‌اند
این حریفان … عشق … … و در بر از نه حسن ذات حبیب
حاضر و ناظر … باش … خادم و … … باش

در شرح بیداری از روح مصطفی که عمل برابر مو تا افعال او تو را فرموده باشند و از این مرده اهل محبت شنیده باشند
و شرح در دل اهل قلوب که اهل قبور دیده‌اند فیض بخشنده و باشان … کرده و بکمال شوق و ذوق گوش منظوم آن انشا

ای طبیبان … مستقیم احوال … خبره … … خود و اهل
بگدائی … … … محبت … … … شو
تا و دین … … … یکه در روزی … …
هر … … … … … در پس … … … … …
کرد خواهی … … … کرد … … … …
که … … … … … … … سکه … … …
این … … … … … میشود … … … …
هر که … … … … … گرچه … … … …
کان … … … … … … تا که مشغول … …
الف … … … … … … حسن … … … …
تا … … … … … … کر شود … … … …
لیک معشوق و عاشق … … … … …
کو … … … … … … … … … …
زان و هم … … … … سوی … … … …
این … … و سلام … … … میکند زنده جمال اهل … …

در طریق … … … … … … … کرد … مستقیمان … …
بنده … … … … … دور شو … … … …
اعتماد … … … … … … حاضر وقت … … …
کرده … … … … … … تا … … … … …
کر … … … … … … … … … … … …
زر … سکه … عیار بود … سکه … کلعذار بود
باز … … … … … … … … تا کند … … … …
ای خدا … … … … … … خاک … … … … …
گر … … … … … … … هر … … … … …
قدر … … … … … … … ذکر محمود و حسن … …
حسن و عشق … … … … … سر … … … … …
عشق … … … … … … … حسن … … … … …
زان … … … … … … … که … … … … …
زانکه اهل … … … … … … … … … … … …
باز … … … … حیات فنا … ان فنا میشود … …

خاکساری کرد همت یافت — در دل خویشتن صفا یافت — یاد کردم این سلام و درهم — خوش شدی و بقید دردی ام

بسم الله الرحمن الرحیم الله اکبر الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر و لله الحمد الله اکبر و الحمد لله کثیرا و سبحان الله بکرة و اصیلا رب المشرق و المغرب لا اله الا هو فاتخذه وکیلا سبحان ربک رب العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین و الحمد لله رب العالمین سلام علی النبی الامی العربی محمد صادق الامین و الحمد لله رب العالمین سلام علی الائمة المعصومین الطاهرین و الحمد لله رب العالمین سلام علی صحابه المشتاقین و الحمد لله رب العالمین سلام علی الفقراء و المساکین و الحمد لله رب العالمین و سلام علی العاشقین و العارفین و الصابرین و الصالحین و المتقین و المستغفرین و الحمد لله رب العالمین سلام علی اصحاب الکهف و الرقیم و التابعین و الحمد لله رب العالمین سلام علی المتقین و المحسنین سلام علی القطب و الخضر و الالیاس الکاملین و الحمد لله رب العالمین اولیاء عظام

یاد دارم من این درود و سلام
از دو عالم من این درود و سلام
که دهم من به تحفه خاص و عام
بهر این ذکر و این درود دوام
از دو عالم جاکران امام
خوش رسیدم لعشق دار السلام
چون که دارم سلام حبیب
که به ما از خوش تمام
شد جهان از این سلام تسلیم
ورد دادم عشق قدیم

ای عزیز بدانکه بنی آدم سه گروهند بعضی بعلم الیقین قناعت کرده اند چنانچه عباد تقلید میکنند و بعضی بعین الیقین مشاهده صورت اشیاء میکنند چنانچه اصحاب رسول صلعم بعضی آنحضرت را میدیدند و میشناختند و بعضی میشناختند و بعضی نمی شناختند و بعضی بحقیقت آنحضرت را میدیدند و بیقین آنحضرت را میشناختند ای اخی اهل محبت که اهل طریقتند اهل شرع و اهل طریقت اند که میشناسند از بهر آنکه حدیث نبی است فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و شان اهل استغراق باشد حضرت مصطفی صلعم از حق سبحانه و تعالی جدا نمی بینند این جا و شناختنی میدانند صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و نحن علی ذلک من الشاهدین و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

تمت رساله استغفارنامه بید العبد الفقیر الراجی الی الله الغنی
محمد کرم خلیفه میرزا غفر ذنوبه و ستر عیوبه

کتاب نور بسم الله الرحمن الرحیم عقل نور

روی فی الخبر عن رسول الله صلی الله علیه و آله انه قال اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له اقعد فقعد
ثم قال له انطق فنطق ثم قال له اصمت فصمت فقال وعزتی وجلالی وعظمتی وکبریائی وسلطانی وجبروتی ما خلقت خلقا
احب الی منک ولا اکرم علی منک بک اعرف وبک احمد وبک اطاع وبک اخذ وبک اعطی وبک اعاتب ولک الثواب
وعلیک العقاب وما اکرمتک بشیء افضل من الصبر ترجمه اول آنچه خدا تعالی آفرید عقل بود پس فرمود او را که
روی کن پس روی کرد و دیگر فرمود او را که پشت کن پس پشت کرد و دیگر فرمود او را که بنشین پس نشست و دیگر فرمود
او را که سخن بگوی پس سخن گفت دیگر فرمود او را که خاموش شو پس خاموش شد پس حضرت حق جل و علا فرمود
که سوگند بعزت من و جلال من و عظمت من و جبروت من و کبریای من و سلطنت من که نیافریدم و نیافریدم هیچ آفریده
که دوست تر باشد بسوی من از تو و گرامی تر نزد تو بسبب تو مرا بشناسند و بسبب تو مرا ستایند و بسبب تو مرا فرمان برداری من از تو
کنند و بتو فرا گیرم هر چه گیرم و بتو دهم هر چه دهم و ترا عتاب کنم بر تقصیری که در خلق پیدا شود و ترا ثواب باشد
هر نیکی که کنند و بر تو باشد عقوبت هر گناه که از ایشان صادر شود و ترا گرامی نداشتم بهیچ عطیه فاضلتر و بهتر از صبر
حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله لا یعجبکم اسلام رجل حتی تعلموا ما عقده عقله ترجمه باید که شمارا عجب نیاورد اسلام مردی یعنی
شمارا خوش نیاید اسلام شخص و اعتقاد به اسلام مکنید تا مقدار عقل او را بدانید وقال صلی الله علیه و آله ان الله تعالی قسم
العقل بین عباده اشتاتا فان الرجلین یستوی عملهما وبرهما وصومهما وصلوتهما ولکنهما یتفاوتان فی العقل کالذرة
فی احد صدق رسول الله ترجمه بدرستی که خدا تعالی قسمت کرده است عقل را میان بندگان خود قسمتی پراکنده بعضی
بیشتر و بعضی کمتر و بدرستی که دو مرد برابر باشد دانش ایشان و نیکوئی و کرم ایشان و روزه ایشان و نماز ایشان
ولکن تفاوت در مقدار باشد که ذره پیش کوه احد بجهت آنکه عقل یکی از ایشان بیش از آن دیگر باشد حدیث قال امیر المؤمنین
و امام اولوا الالباب المتقین سید الموحدین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه التحیة والسلام الادب صورة العقل ترجمه
ادب صورت خرد است یعنی هر که باطنش بخرد مشرف شده ظاهرش با ادب آراسته بود که عقل با ادب صحبت می بندد

وقال علیه

حدیث وقال علیه السلام اغنی الغنی العقل ترجمه زیاده ترین بی نیازی با عقل است حدیث وقال علیه السلام ظن العاقل کهانة ترجمه گمان خردمند
کهانت است یعنی خرد او از غیب کاهن کسی است که بواسطه آشنائی با جن خبرهای غیبی گوید یعنی عاقل گمان زند از غیب
که عاقل بسبب آن از غیب دارد و پس هر گمان که برد خبر است که از غیب با درستی باشد حدیث وقال علیه التحیة والسلام
لا مرض اضنی من قلة العقل ترجمه هیچ خستگی ضعیف گرداننده تر نیست از کم عقلی زیرا که خستگی صورت جسم را ضعیف میکند
و در حقیقت بهم ضعف دین و نقصان به اسباب دنیوی شخص است حدیث وقال علیه السلام قلب الاحمق فی فیه ترجمه دل احمق
از پس زبان است یعنی پیش از آنکه فکر کند سخن گوید و چون فکر باز کند و نیک و بد آن را بیند پشیمان باشد و گوید
حدیث وقال علیه السلام لسان العاقل وراء قلبه ترجمه زبان خردمند از پس دل است یعنی اول فکر کند و نیک و بد سخن ملاحظه کند
و بعد از آن گوید پس سخن که گوید صواب باشد و از آن پشیمان نشود و صدق الله العظیم و صدق ولی الله علیه التحیة والسلام
ای اخی بدانکه عقل و نور در نظر خدا تعالی که بواسطه عقل و نور نازل شده و از عقل و نور رفیق انبیا شده اند و بعضی
انبیا رفیق اولیا اند هر دو بهم که الفت خدا تعالی رفیق است تا بی ایشان برسد و این اصل باز نمیکرده و بدانکه
نور الهی جدا میشود و بمثال هوای سرد و گرم در عالم سیر دارد و این هوا اگر در مشرب انبیا صعود کند از اولیای می یابد
خوی این عزیزان بر بسیار رند و مدد آیات الهی میشود و بکلام حق متصل میشود و اگر این هوا ها هنوز سیر در اولیا نکرده
بر بنی آدم در آید بنی آدم بجهت آن تا آنچه حب ال پیدا میکند و آنکه شیطنتش میگویند از این
صورت پیدا میشود یعنی در اصل که از آنش میگویند همه نور است مثل آنکه عقلا میگویند که قرآن همه نور اند
و هیچ خوی ندارند و هیچ زبان هر جنس که پرورده میشوند آن خوی میگیرند و از زبان می آورند غرض آنکه
هوا ها حیوة ذات است اگر با اهل دل در می آید بازگشتش بنور عقل و اگر با نا اهل در می آید بازگشتش بجهل است
و این معرفت بکشف حاصل نمیشود که حاصل جنید است و در طلب
و پس و تحقیق بدانکه آنحضرت که از نور عقل که فرموده اطلبوا العلم ولو بالصین مراد آنحضرت اطلبوا العقل است
و آنکه فرموده طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة مراد طلب عقل است تا تحصیل عقل در خدمت کند
که سخن در فضیلت عقل و عقل میکرد بعضی حدیث سرور عقلا و سالار انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و معنی کلمات
شاه اولیا و شهسوار اصفیا علی مرتضی علیه الصلوة والسلام خواهد گذشت والسلام

روز اول که دست امید خواست
عقدهای بی عدد ز غم کارش
مشورت کن با دل و عقل پیر
میپیام به نفس این [illegible]
ما عزیزیم و عقل ما عزیز
این بهیس سهل این گل [illegible]
در نصیحت خود حق [illegible]
که خبران به عقل در [illegible]
نشنیدم خبر ما [illegible]
نکته این که بود دیو بغیر
عقل با عشق [illegible]
عاشق با خود [illegible]
هر که اسرار بر زبان آرد
گفتگوی بیش بود بعد ز عقل
[illegible]
طالب حق که انجمن خود
بطلب در جهان خردمندی
غیر این عقل [illegible]
عاقل ز دمند [illegible]
در زمان محمد مختار
تا بدانی تو قدر [illegible]

عقل بحر و در وی [illegible]
عقل میدید که کلام [illegible]
تا بیا باز دل [illegible]
که تو داری [illegible]
تا نبهد ز بند [illegible]
که در این [illegible]
حسن خوبهای [illegible]
راضی از [illegible]
نیک دانند [illegible]
پیش [illegible]
عشق [illegible]
آنکه با نیک [illegible]
سود در [illegible]
تا نگرد [illegible]
از خرد مند مستقیم [illegible]
لایق یار [illegible]
که نباشد [illegible]
شرمساری بود [illegible]
که نباشد اسیر علم قیاس
بد خرد مند حیدر کرار
هم شوی عارف [illegible]

در اشاره به عقل شریف
گفت [illegible]
زانکه [illegible]
من [illegible]
کار داریم [illegible]
حب [illegible]
که اگر [illegible] محبت ما
[illegible]
[illegible]
یار [illegible]
شرط [illegible]
هر که [illegible] عاقل
عاقل [illegible]
عقل [illegible]
کو بصیر [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
در زمانها [illegible]
همه [illegible]
ای [illegible]

[illegible]
دیده [illegible]
یار در [illegible]
[illegible]
گل [illegible]
دل [illegible]
محو دل [illegible] محبت [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که جز از یار [illegible]
عاشق با خود [illegible]
عالم [illegible]
چار چشم [illegible]
که [illegible]
تا [illegible]
تا [illegible] حقیقت [illegible]
با چنین [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
این [illegible]

این گه آورش ماند گر چون پشم
این گه جسم ماند گر چون جبال
آن گه غنچه دانی گر چون [illegible]
هر که با هر که [illegible]
[illegible]
شاه [illegible]
تا کند [illegible]
مصطفی [illegible]
کرد در صلح و حلم [illegible]
رفت [illegible]
روز دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که تا [illegible]
چون [illegible]
مصطفی [illegible]
[illegible]
قدرت [illegible]
ای علی [illegible]
ای علی [illegible]
من علی [illegible]

این گه بر مرگ چون پشم
این گه آب ماند گر چون [illegible]
این گه بار [illegible]
عاقبت [illegible]

رفت در پای قلعه خیبر
تا نیفتد در جحیم و عذاب
[illegible]
[illegible]
علم [illegible]
[illegible]
مرد [illegible]
دیده [illegible]
در [illegible]
[illegible]
که [illegible]
شاه [illegible]
[illegible]
ای علی [illegible]
ای علی [illegible]
کو [illegible]

این گه چون [illegible]
این گه [illegible]
همه [illegible]
من [illegible]

حکایت

تا رساند [illegible]
در بر [illegible]
گفت [illegible]
در [illegible]
روز دیگر [illegible]
[illegible] مصطفی [illegible]
در [illegible]
[illegible]
از [illegible]
مرتضی [illegible] مصطفی
حیدر [illegible]
در خیبر [illegible]
ای علی عالم [illegible]
ای علی [illegible]
ای علی [illegible]
[illegible]

این گه راه [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بگویم حکایت خیبر
تا کند نفس [illegible] تسلیم
جام [illegible]
[illegible]
تیغ [illegible]
رفت [illegible]
گفت [illegible]
مصطفی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
بجز از [illegible]
[illegible]
ای علی [illegible]
[illegible]

ای عزیز بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم کان بیان است و نوری که از آنجا آمده با خود نهاده بود در پرده میبرد از پرتو آنحضرت
دیده که ذات بیچون و چگونه هست و دایم بوده باشد آن ذات قادر بیچون است چون در وجود آنحضرت دل میفرماید
حکمت از آن قدرت پیدا میشود و در چون حکمت صورت می بندد و نظر در جمادات میفرماید و نباتات از آن جلوه می آورند بدانم
نشو و نمای عالمها از برای حکمت است و صورت پرتو ولایت است و ولایت پرتو محبت است و سلطنت آثار رحمت است و نبوت
توامان [illegible] که وقف نهایات در سر حشر گذشت در دیدار حضرت فنا تا جاریست و بقای ذات بیچون [illegible]
عالمها سیر دارد و در فضای مطلق [illegible] دارد و [illegible] رضاست و [illegible] اشاره فرمود که اطلبوا العلم
ولو بالصین ای اخی اگر سینه بی کری [illegible] حضرت مصطفی و آل آنحضرت مشغول باش
که کلید [illegible] اشتیاق [illegible] در طلب اهل فنا مستور است در [illegible] است شرح این کلمات در کتاب نور [illegible]
طلب کن رباعی دوشینه دو چشم مست [illegible] دیدم ❊ در دار فنا صورت باقی دیدم ❊ صد نور و صد هزار جنات علا
در کاسه [illegible] دیدم ❊ گوش بنظم دارد بیان فضیلت عقل خواهم گفت و شرح نهان گشتن نور نبوت در تجلیات
و جلوه نمودن [illegible] عقل در حرارت عشق [illegible] و صلی الله علی محمد وآله وسلم

این همه کار از شب جانیست | ذات علمی که ماهتاب نهانست
خوش نشسته در صف [illegible] | تا ببینند باطل و ظلام
تا ببینند راه و سیر همه | تا ببینند دین و دیر همه
تا نگردی تو ناظر [illegible] | می نگردی هیچ [illegible]
عقل جز عقل [illegible] | جهل بگذار [illegible]
عقل مهر [illegible] | جهل اسم [illegible]
عاقل [illegible] | صورت [illegible]
گر ببینی تو عاقل [illegible] | بنا [illegible] دل و جان
که نهانست [illegible] خود | در دل [illegible]
گر بگردی [illegible] | خود خود ببینند روی [illegible]
که خود [illegible] | تشنه [illegible]
میل [illegible] دارد | روی [illegible] دارد
چون [illegible] | بست کام [illegible]
[illegible] | صاحب عقل [illegible]
[illegible] | آنچه در دل [illegible]
[illegible] | تا گر [illegible]
دفتر [illegible] عشق [illegible] | عقل کل [illegible]
مصطفی گفت [illegible] | که خود [illegible] شد در سینه

قال النبی صلی الله علیه وسلم [illegible]

هر که باشد [illegible] | مجمع [illegible] در زبان [illegible]
عاقل [illegible] | تا چه باید [illegible]
این حکایت [illegible] | تا شوی [illegible]
تا نگردی [illegible] | تا نباشی [illegible]
تا شوی [illegible] | عشق با عقل [illegible]
بنمایم [illegible] دل | تا که [illegible]
تا بدانند [illegible] | هم ببینند آنچه [illegible]
عشق با عقل [illegible] | بر دو باری [illegible]
خاکساری [illegible] | دارم از [illegible]
عشق [illegible] | دارم از عشوهای [illegible]
سیر افلاک و عالم [illegible] | هست [illegible]
[illegible] | آنچه در [illegible]
[illegible] | تا بود [illegible]

شرح در حکایت [illegible] و شرح حکمه عشق [illegible] عقل
و نگاه [illegible] از صورت معشوق [illegible] از معشوق [illegible] عشق و قوت
آن لطافت [illegible] کرش بنظم دار [illegible] علی محمد وآله

عشق با [illegible] عقل [illegible] | خواست [illegible]
صحبت از [illegible] | تا چه خورد در جهان [illegible]
تا که [illegible] شود در [illegible] | تا شود [illegible]
[illegible] | خوش بود [illegible]
عقل پروانه [illegible] | عشق را [illegible]
بود [illegible] | پیش از [illegible]
عشق [illegible] عقل [illegible] | عشق خواهند [illegible]
دل و دلدار [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | تا نمایم [illegible] عشق
تا که در صف [illegible] | [illegible]
در ره عشق [illegible] | که بهر [illegible]
چونکه [illegible] | [illegible]
آمد از سوی [illegible] | گاهی [illegible]
[illegible] | [illegible]
دلم از دست [illegible] | [illegible] از دست [illegible]
آنکه خود [illegible] مصطفی [illegible] | گاهی [illegible] دل [illegible]
گر ببینی [illegible] | [illegible]
[illegible] | از خود [illegible]
[illegible] | روی [illegible] کردم
[illegible] | هیچو [illegible]
[illegible] | مست [illegible]
[illegible] | رفته در [illegible]
[illegible] که بدم [illegible] عقل [illegible] | عقل کل [illegible] شد
[illegible] | مرکب [illegible] شد

عشق پنهان آفاق جاری شد   حسن عالی آفاق [illegible] شد   فقر خسرو [illegible] او کی خوش   با رضا و بلال و بطلاب
با چنین جام کام عیش و طرب   رو نهادم سوی ملک عجب   با چنین ذوق و شوق عشق یار   سر نهادم در حریم جان ز [illegible]
کس نیاید بغیر عقل حبیب   راه رفتار چال و وضع عجیب   آنچه نتوان نوشت و شرح [illegible]   خوش نهادم بخوان یار [illegible]
ذوق یاری بر [illegible] عقل   می نگنجد بحرف و صوت و عقل   عاشق پاکباز شهباز [illegible]   زانکه عقلش رفیق و همباز است
عقل احمد باوج عالی برد   سر اسرار بی‌نشانی برد   پیش [illegible] در ادراک [illegible]   [illegible] محمد [illegible]
عشق در بحر خردمندان   میکند خار تیز گل خندان   بو خردمند عاشق [illegible]   میدهد چال [illegible]
عاشق با خرد کمین آرد   بعث کرده [illegible] آرد   تا نه [illegible] عقل [illegible]   خوش خبری [illegible]
عقل فاروق [illegible] خبرست   عقل دارد کسی که با خبرست   مرد با عقل [illegible] نکند   او فنا باشد و جفا نکند
سهو و نسیان نه راست عقلا را   عقلا گشته‌اند [illegible]   عقلا [illegible] اند [illegible]   فارغ از ذکر و فکر [illegible]
عقلا بنده‌اند و آزادند   عقلا خادم‌اند و استادند   عقل داناست در نهایت کار   عشق [illegible] از نهایت یار
این دو شیء چون بهم رفیق شوند   شاه [illegible] در طریق شوند

حدیث قال النبی صلعم لابن عمه علی ابن ابیطالب

اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الیه بانواع العقل والبر تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنیا وعند الله فی الآخرة

ترجمه حضرت پیغمبر صلعم فرمود با در شهر علم خود یعنی امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه که چون نزدیکی جویند مردم بخالق خود بانواع نیکوکاری پس تو نزدیکی جوی بحضرت حق تعالی بانواع جود و خیرات پنهانی یعنی مصاحبی با عاقل کن که برکت مصاحبت با او نزدیک تو با خلاق خوب و معرفت الهی آراسته شود و مستغرق گردی بر خلایق بدرجات بلند و نزدیک [illegible] پیش مردم در دنیا و نزد حضرت حق تعالی در آخرت صدق الله [illegible]

مصطفی داد با علی این پند   در خلا و ملا ببانگ بلند   گاه [illegible] درجه از عاقل باش   دشمن جاهل [illegible] عاقل باش
عالم بی‌خرد بود مغرور   [illegible] شیطان دور   مایل عز و ذل جاه بود   عاقبت خوار و رد [illegible] بود
عالم با خرد امام بود   در ترازوی حق تمام بود   گرچه هستی [illegible] دل [illegible]   سیف [illegible] علم [illegible]
لیک غایب شود ز مهر [illegible]   شیر [illegible] در بند   از رحیق [illegible] ظرفی   پس نگهدار نفس [illegible]
دیگران خودپسند و خودبینند   غافل از حق جهان [illegible]   تو نهان [illegible] قل   تا نیفتی بچاه [illegible] جهل

با تمامی علم و صحبت [illegible]   مهر این [illegible] کنم [illegible]   [illegible] ای دارد   بهر [illegible] میکنند [illegible] از
تا تمامی [illegible] میل   ای عزیزان این سخن مشهور است که العقل شیء عزیز   [illegible] یکسر [illegible] رفیق [illegible] گرد

لا یعطی الا لشخص عزیز یعنی خود چیزی عزیز است که نمیدهند از بهر شخص عزیز گوش سخن دار که حکایتی چند در صفت عزت عقل [illegible] باطن گفته خواهد شد

مرد عاقل کسی که پیر بود   [illegible]   ز [illegible] کشاید [illegible]
شاه [illegible] خواب   همه [illegible] بجای خود [illegible]   همه [illegible] بر حق [illegible] بیند   نیست [illegible] در [illegible] بیند
دانش [illegible] نهاد شد   در [illegible] جهان [illegible] باشد   بطبع [illegible] کسی نظر نکند   میل [illegible] خطر نکند
بر دل [illegible] خود [illegible] بود   قول [illegible] استوار بود   حاضر عشق ای اخی عقل است   داد [illegible] عقل است
چار [illegible] چال عقل است   کار [illegible] جهان عقل است   که خلیفه خدا یقین عقل است   [illegible] عقل است
شاه [illegible] کرد عاقل   هست [illegible] شاه [illegible] عاقل   شاه [illegible] دل [illegible] بود   در [illegible] بود
فکر [illegible] ذکر [illegible] دل   کنند [illegible] رفت [illegible]   عمر [illegible] صرف [illegible] کند   گر [illegible] نقل [illegible] کند
پرده [illegible] عقل [illegible] راست   راست [illegible] گرداست   این حکایت [illegible] شنو ای یار   تا شوی [illegible] عقل [illegible] دار

حکایت [illegible] حضرت شیخ المشایخ خواجه عزیز الملة والدین حسن کاتوزه رحمة الله علیه [illegible] امیر تیمور [illegible] استقبال [illegible] ملاقات [illegible] بیان ایشان [illegible] معنی [illegible] کلمات [illegible] عقل [illegible] گوش [illegible] دار [illegible] باطن [illegible]

شیخ کامل [illegible] عراق   عاق [illegible] خود [illegible]   بود [illegible] نظیر [illegible] شیخ   بود [illegible] شیخ
قبله عالم بود [illegible] خاص   سر [illegible] خاص [illegible]   [illegible] دل دایم   در محبت [illegible] دل قایم
مهر [illegible] کریم [illegible] دست   دل [illegible] اندر [illegible]   جوهر [illegible] مقبلان [illegible]   زاد [illegible]

حکایت

این [illegible] در [illegible]   که [illegible]   سایه [illegible] انداخت   [illegible] کرد [illegible]
گفت روزی [illegible] شاه تیمور   [illegible] کرد   [illegible] ساخت   [illegible]
نظری [illegible] لشکر گرد   در [illegible] صحرا   [illegible] میدان   [illegible] خردمندان
[illegible] آب [illegible]   تا [illegible] گردد   تا که [illegible] زنده گردد   ز [illegible] ملک [illegible] گردد

اینچنین است و اینچنین باشد / تا نسما کرده این همی باشد
هر که شد جان او زنده دل / باز رست از تغیرات دل
ورنه گر سنگ بود گهی اشتر / کاه چون دم بود گهی چوگان
کاه چه باشد گهی اشتر / کاه پاینده باشد و گه حر
این حیات است که حیات ازل / از نبی و ولی شود حاصل
این حیات قدیم گرش دایم / از نبی و ولی شود قایم
زان بیچ و دلی نیاید تو / که چو حرکتش خوش بگرد او
ای حیات حدیث شیخ نیا / تا دل از خود شود بیدار
گفت آن شیخ عاقل مشتاق / که حیات نام دل عراق
که چه حد خبر آن تیمور / گشت نزدیک از آن دو دور
هیبت قهر حق ابا او بود / دانش همه ورق ابا او بود
چونکه بد مظهر جمال جلال / من شدم با رضا بسته نک
هر زمان ذکر حق امید دلش / غافلند از خدا و این دلش
بغز بسته حد آتشی قهار / گه برآرد از آن دو مار
ای اخی گر رسید کاست برنج / نور اسپاه و شاه بر شیخ
دامن نفس بکش خود بگیر / اهل عصیت امیر دور
باز کردم قصه شه و شیخ / از طرف و یمین همه شیخ
شیخ فرمود چون بدیدم / کردم از دورش که
آنکه در عهد مهد آدم بود / وآنکه در این دم خدا ندیم بود
آنکه در امر نهی ذوالجود / آنکه در خانه سلیمان بود
مثل اینها بمرد او دیدم / بجز عمان در آن سبو دیدم
کار خود میکند بتجلی ذات / زنی که زنده شد که شد مات
در محمد بجان دان خورشید / گشت ابجهل از آن نظاره
تا تعالی محمد محبت ر / زنده بمانند تا ود در دار
وآنکه با او دل او بپرند / در دو گیتی همیشه مستغرقند
بابی القصه شه فرود آمد / نور وی در گل بود آمد
یکدم شیخ آمد اندر راه / رخ نمودند در مقابل شاه
من سلامی بر بنشان کردم / اعتمادی برآن کردم
شاه چو بود کان خندان دل / پیش صف آمدند در میدان
تا که قربت دوی کرد / عارف و شیخ خوی نه
او و صد دل بسته در دلی / در جدال آمدند و شور و قال
بحث کردند بهر طعام / بد در دو سلسلا اسلام
چون بدیدم من این خوش خویش بخند / خوش گرفتم از این صورت
عقل آمد پیاده و تم شد / گفتم آمد گاه و هم شد
حلم و شرم مدارا نکش شد / ردیم از آن صفات نکش شد
گفتم دانش شاه ببست / گم برآوردم از قرین ما بگشت
زانکه در دو بود دو حجیب / برد لطف دم نظر بخش عرب
آن دو شیخ معظم بروش / چون شنیدند از علوم
من نشستم بکنار حلیم / علما رفته بر واز علیم
بعد از آن شاه خوان کشید و طعام / پیش برد لطف بی کرام
دست بر خوان شه میکرد بهم / تا دم بریان شه همه خوردند
خوان شه تمام در کرد / نیک بنده شد و بدند

ا

من بحکم خرد عمل کردم / خورش بر غضب طعام خوردم
چونکه برد و اشتر خوان / شاه و پیر بسیار نماند
گاهی خلافان چرا بکوشید / پرده و بر نیک و بد بپوشید
هر دو گفتند گاهی شه ادام / آن دو خوان تو مست
از غضب گفت شه بانگ بلند / که کنند آن دو خام اندر بند
تا وظیفه ملوک باز دهند / ورنه باشند و ایماد در بند
هر دو را پای بر سر هم شد / سر و روشان بقهر بشکستند
بعد از آن روی سوی من آورد / که بگو راست گر نه نامرد
راستی راستی ره مردان / راستی شیوه جوانمردانست
کج مرو کج ملوک کج کهتران / شرمساری کشند در امر کار
چون شنیدم من این نصیحت / گفتم اندیشه ندارم از شباب
من از آن خورده ام / که نداریم در جهان جز این
زنده از شاه و سفره شدم / ما از انعام شاه آگاهیم
چون بجز آمدم حدیث / گفت در خواه آنچه میخواهی
گفتم این هر دو شیخ سر کردا / خورش را کن شها در این
که ندارند چشم باطن بین / می ندانند غیر صورت دین
شاه چون این سخن از من بشنید / خاطرم داد در خوشی من گزید
ای جمالی بگو حدیث دگر / که شود قوت جان نور بصر

در بر شاه اولیا

در معنی حدیث قدسی قال الله تعالی اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری ای عزیز بدانکه چنانکه قرآن را هفت بطن است و آسمان را هفت طبقه میگویند اولیا را نیز طبقات و مقامات است بعضی عارف ملک اند و بعضی عارف ملکوت اند و بعضی عارف ناظر آفاق و بعضی ناظر بانفس اند و بعضی مکاشف قلوب اند و بعضی مکاشف اسرار اند و بعضی اهل شناخت و معرفت اند و بعضی کان عشق اند بلحظه معرض باشش و سخن چند در باب اهل صورت و اهل معنی بشنو تا عارف ذات و صفات شوی و از نکاه هیچ قومی در خاطر نیاید در هیچ باب هر امری که شخص بگوش بشنود که علما از انبیا شنیده باشند و عمل بآن امر بجای آورد اگر برای خلق باشد و آن شخص بخواهد که خلق بر خود جمع کرده اند حاصل آن عمل در دنیا و آخرت باد بر گردد در دنیا عزتش باشد و در آخرت درجاتش باشد بشرط پیرمائی و اگر در قید قبول خلق باشد در دنیا عزتش باشد فاما در آخرت درجاتش نباشد و در آخرت روسیاه باشد و بدانکه اخلاق حمیده که زهاد و عباد میورزند بمثال نوری است که در هوا نماید پس اگر شخص از برای خلق این اخلاق ورزد آن نور بباد هوا رود و آن شخص البته در باطن روشنائی نیابد و القوم که زنده از علم غیب باشند چشمشان بدنیا و آخرت نمی افتد و آمیزش با غیر خدای

تعالی میکنند و بیرشان در انفس است و محبت با معرفت باستقامت دارند و این حدیث قدسی در حق ایشان است
فایده صحیح — که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و انوار امور نبوت بسیر شان در آفاق است تا اهل دو جهان از ان اخلاق
بهرهمند شوند که همه علمهای حق سبحانه و تعالی میباید که بی رونق باشند و هیچ قومی محروم نمانند و بدانکه خدای تعالی
محیط است بکل اشیا جل و علا و بدانکه انبیا که سیر پیش انبیا و اهل حق فرو نمی آورند چنان اند که فرعون که
که با آن یک لمعهٔ حیات که جمادات و نباتات و حیوانات دارند مغرور بود و از ان چیزها که حق سبحانه و تعالی
داده بود بموسی علیه السلام ارزانی داشت محروم بود زیرا که در یک مقام مانده بود و ان لمعهٔ در شب
نفس فرعون را بیدار میکرد و عهد از فرعون میگرفت که صباح لمعات جدید که بموسی علیه السلام
میرسید به پیوند و چون امر الهی آن لمعهٔ فرعون بنور صباح حقیقت ضعیف بود و در میماند و نفس فرعون
قوتناک بود و خود را بزرگ میدید و موسی را حقیر میدید   خوشا آن دلی که دایم اوقات نظر های
جدید از تجلیات الهی یابد تا حجابهای کهنه از پیش چشمش برداشته شود که از نظر جدید از تجلیات
خبر جدید بعلم میشود چنانکه در میان موسی و خضر علیهما السلام علم حجاب بود که علم حجاب نورانیست
و عجب علم حجاب ظلمانیست و عجب طاعت حجاب خدای تعالی است و عبادت و زهد او بی معرفت است و تحقیق
بدانکه طاعت با علم و اخلاق حمیده که بی محبت اهل حق باشد آن طاعت و عبادت بر اهل عالم سنگ
می آید که اهل دنیا و آخرت اند حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم
و لکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم العزیز بدانکه هر تجلی که در فهم و درک اهل ظاهر در آید آن چه در نده محدثات
نه از برای تربیت خواص است و خاص الخاص را حاجت بتربیت نیست حضرت مولانا جلال الدین
رومی میفرماید بیت کاروان شکر از مصر رسید   بیت هم زمین میرود و من میخورم بیت یعنی اهل محبت با معرفت
با استقامت نظر با اهل دنیا و آخرت میکنند در خوبی حیات که در خاک و نار و باد و آب ایشان
محقق است میر بینند تا از ین جمادات باز کنند و تا پرورش گلزار خانه دهند که در باغ رضای خدای تعالی
در پرده عزت آرمیده اند و یوسف دارین یا این صفتان را در پس پرده میبرند و حسن ازلی شان
می نمایند و در دور ابد ایشان استقامت میدهند فافهم در نظر اهل صورت که در طریق بشریت

باهم

با هم بعالم کثرت در آمده اند ایشان را متهم میکرده اند تا اگر را ز پس پرده و از دانش ان بجهد و با جنس خود بگوید
اعتبار شان نکنند که اخوان ظاهر جنسیت با اخوان باطن ندارند و اگر عشق صرف نظر بر محدثات نمیندازد
و ارزاق لطافت قدیم از انها جذب نفرمایند اطفال اهل قلوب از پستان رحمت الهی شیر نوشند پس
البته اهل عالمها بر جای خود میباید که باشند تا مستان سراپرده محبت را تکیه گاه باشند و اگر شکوفهای
رنگارنگ در بساتین انسانیت از درخت محبت زرهها شگفته نمی شد این عنایت شان چمن آفرین نظر با اهل دنیا
و آخرت نمیکردند ای اخی این اشارت صحبت ظهور در جام و کام تجلیاتست که غیر از رضای دوست در پیرامن
دل مبارک ایشان نگذرند و پس دنیا و آخرت را در خاطر آن مجرد آن بکناره باشند و صلی الله علی محمد و آله
سیتی که نظر بر دو عالم نیست در کام و زبان جام دوام بیت با اهل علوم و ارباب فنون بیت و دولت دیری که بذوقی داد
قال الحبیب صلی الله علیه و آله و سلم لا عیش الا عیش الآخرة یعنی لا عیش الا عیش باطن العاشق الصادق العارف
القادر بتجسس ذات فی جمیع المخلوقات اللهم ارزقنا صحبت اصحاب القلوب الراضیة المرضیة گوش بنظم دار
و حفظ از زبان خود برد از که شرح حکمت و آفرینش و نهایت اندیشه عشق بعقل خواهد گذشت در حکایت
آمدن شیخ الاسلام خواجه عزیز الملة و الدین حسین بجانب ارستان و امر فرمودن پیر عشق مرید خود مسند را
بتوبه کردن بر پیشت شیخ و عمل کردن مرید بر خلاف ظاهر امر پیر و دیدن رضای پیر در ان مخالفت بیت

گوش بر بند و چشم و دل بگشا ❊ تا به بینی بچشم سر تو خدا
هفت وادی در شریعت رفتت ❊ که ره و منزلات مردانست
مصطفی شاه و جمله مردانست ❊ مرتضی شهسوار میدانست
این مه و مهر و ایمانست ❊ بر یکی فاش و بر یکی پنهانست
زانکه ایام معجزات گذشت ❊ ذات اندر صفات گم گشت
عشق و فقر و رضا گرفت قرار ❊ شد یکی شد یکی دل الابرار
وقت مقصور و دار کبر کند ❊ موعده و وعید رفت و نو کرد
فی رسل ماند و فی دم جبریل ❊ چون رسیده بهم حجاب جمیل
جلوهٔ حسن یار و نغمهٔ عشق ❊ عشوها جدید وصل معشوق
لمن الملک میزند ای یار ❊ یوم لله و احد القهار
روز نور و رجعید پیر مغان ❊ سایه در دور دار و دار ایشان
معنی کوه قاف یعنی وقف ❊ بر سر کوی عاشق عارف
تا کند دو ی زخود جدا ادبا ❊ تا ان مرد او مرده دران نیز
کز مقامات انبیا و رسل ❊ با بهشت و لطافت کرده گل
رو هی آرند بر رفت کاه ❊ کافری گر کسی بپوش نگاه
که برا بد لعقن امید وهم ❊ انزید الله فوق ایدیهم

این حکایت بشنو از من ای پسر
آن زمانی که این غریب پر خطر
عقل بیدار است و فهم و هم بود
در رواقی همچو غنچه و خار
خلق در گفتگوی من شب و روز
خلق خندان در آن حکایت بین
اندرین وقت و حال پیر طریق
شیخ کامور شاه و روی زمین
در حضور چنین عزیز غریب
گفتم ای روم و خدمت نام
رفتم اندر درون میخانه
گفت آن عارف مستقیم احوال
می بگفتم جواب آیت رو
داد و بشنیدم آن می احمر
عارفانه با سیم و جسم چکار
زان می العقصه چون شدم بیخبر
در سماع آمدم به رقص و جدال
گر نباشد بعشق عقل معاد
گر نبودی مرا رفیق غریب
چون بگفتم قبول امر
غافل از نطق بطن جان حبیب

حکایت

میزد و طوف کرده کوی امیر
عشق و تار و خود و طریق بود
در سماع آمیخته در آن بازار
بیخبر از عبارت دل و نور
کس نبیند ناظر بصارت بین
در گذار آمد آن رفیق شفیق
فخر عالم عزیز با تمکین
امر فرمود کام جان حبیب
بیخ غفلت زبین برانداز هم
ساقیم داد یک دو پیمانه
خوش نسیم زباغ قاف بزن
که بدیدم عارف نهایت درد
شد زبین و سماع بر پرواز
اسم و جسمند بشنو از هزار
فی دو ام ماند و دین و فرزند
باد عشق و با رضای عقول
عاشق بیخبر و شد افساد
کی شده راضی از غریب
آن زبان که بند و بوق جان
بیخبر از دل خراب غریب

مصطفی ناظر خیالم بود
دل بیچاره بود سرگردان
من شکسته دو دست از دل
خلق در شست و شوی من دایم
خلق لب بر کمین فقیر
انبیا سیرت و ولایت
وصف خوی خوش پیر
کاهی جمالی لا ابالی مست
عقل آرم ز بهر کوثر شاه
آمدم باز پیش پیر مغان
که بیار زود و دست دل آزار
رفتم این سوی میخانه
زعلی شاه بود با که امیر
اسم با زرحمت امیر و
مسطر از آن واشتم با فتح
عقل و حکمت بعشق چون پاکند
امتحان نهایت در و لایت
عاقبت بین است عاشق اکبر
قشر بانی که و شستم بود
هیچ و قوف از علوم و دین

تا شوی مستقیم و خوش بیدار
مرتضی حافظ و صالح بود
تن آواره بود در میدان
کشته کیمیا ان برم سماوات
دل من مستقیم و خوش قایم
رفته من در کمند و بند امیر
مهر افزای بود و خوش مهر
که بدید شاد در معصیت
خیر و با شیخ ده بگوید دوست
آرایم رنجور و بهر شاه
مست و بیدار چون خرد میدان
بود و دست عزیز هر دو بار
بیم آمد بدست پیمانه
اسم بگذار و جسم و معنی گیر
که دلم دین مباش ز بازار
آمدم باز پیش آن حرم می
دست همت بعشق پاکند
که فنا نهایت در ولایت عشق
حالت و زینت عالم با تقلید
هیچ با این شب دری فرزند
بی بصر بی بصر بیرون ره

بازگفته غیبت دل مست
عارف سر و ناظر دل و جان
حکمت الله آیه کل است
این بقای فنا مستر مستت
عیب را و اک پاک عقل حبیب
همچو عنقا زجای خود پرواز
کام در بارشکر بین بگو
گفت ای انکه اوستاد ازل
گفتگو مسکین نداری طفلان
دست و تلقین و توبه و تکرار
هیچ دیدی که می شود مجبور
استخوان و ضعف با کل تر
بد و چشم و بجان جان حبیب
چونکه دل گشت محو و لذت
کنج من رنج تو بردی و
رو بخوان و بدان کلام خدا
لفظ لا تعلمون بخوان
اکثر مردم اند لا یعقل
ای جمالی بگوی شکر جلیل
شوق و ذوق دولت رفته
تا ببینی طریق و منزل خویش

که چگونه فلان عمو و شکست
گفت خوش خوش بروی آن
قدرت الله داید دل است
این بقا و فنا مستر مستت
کس ندارد وقوف سر عزیز
تا کند فاش حالت گنج در است
جوهر و لعل بی نشان بجو
داد و دادت مدرک و فهم و جلال
که ندانند رمز و راز نهان
ره ندارد و بدید و دیدار
بهر شهد است خدمت زنبور
تا ببینیم خوش براه گذر
دل شاد و راز آن حبیب
دست محبوب در آن صبا
در دست عاقلین شدی
تا بدانی تو قدر آسمان
حرف لا یفقهون بخوان
نیست بر حق و روی بر باطل
که بدا دل سوی تو منزل
افتخارت بعشق و فقر و فنا
نکته فکر و ذکر آن پیر

او دگر روی تو نخواهد
که تا گل کنید در دل او
عزت الله در فنای او است
برق در عالم محبت ای فرزند
این درد و درد و گوش انها
تا فت چون مهر در خرابه من
روی در روی این فقیر آرد
خواب نسیان سرشته در جان
غافل از غایت نهایت درد
هر که منزل رسید و شاد نشست
امتحان میکنیم با دایم
تا ببینیم کیست کامل و فرد
که هر آنکس که دل بدان بگو
گر شدی دست بیرون دراز
هر مریدی که پیر خود شناخت
که خدا گفته فاش در قرآن
زانکه خود و مغیش نمیدانند
چون ندانند چشم و جان بین
زان نگشتی بهیچ رو محتاج
ای برادر بدان بیک دل
بشنو این شرح رمز و دل عارف

که امورت بهیچ رو نشنید
تا بدانید راه و منزل او
خیره الله در بقای ذات است
بی فنا کس نیاورد در شهر
عزم کوی غریب بشنید اگر
بحری رفت در خرابه من
حسن حالت بر بصیر آورد
زان درست عهد در است
می زبیند مغز با در کو
از سلیس و دستور و کار گرفت
تا ببینیم کیست خود قایم
تا شود فاش دود و نور و نظر
بشکند دل اگر برآرد دست
چشم من روی تو ندید
ای پدر روی نیک و فرزند
فاش فاش است و نیست
که بصورت آدمی مانند
کی ببینند گنج اندر طین
هم سرت منت سر فراز
تا نگردی چو زره و سرگردان
تا شوی عارف حبیب

بر سر قسمند این بنی آدم
زانکه ضبات [illegible] جحیم
گر نداری عبار [illegible] اشیا
بینش دیده علی [illegible]
لیک صدیق از مرید [illegible]
همه اشیا بکار [illegible]
چون بقدر مود شرح حال [illegible]
ای اخی عقل عقل تو [illegible]
راه او گیر و خوی او آموز
ای فقیر عزیب مهر افزا
باز گویم ز فقر حرفی چند
تا که مرتبه [illegible] سازد
تا لقا [illegible] که مصطفی آورد
ان فقیران که با فقر [illegible]
خوب کردار و خوب [illegible]
گر فلک در ملک بهم [illegible]
بی تکلف زنید [illegible]
بجز اینجا [illegible]
اتقوا الله یا اولی الالباب
ان بو رزید عقل عقل معاد
نقد معنی [illegible]
هر کرا حق و قوف عقل [illegible]

شرح حال مریدان و تربیت کردن پیر مرید را در باب جبر و قدر که باشد نظام هر عالم

با عطا در جای ظلمت و بیم
خود دل است جنت اعلی
دانشش ز آفتاب [illegible]
نور امر آمد [illegible]
بعضی اعمی و بعض دیده [illegible]
آن بصیر و علیم [illegible]
عقل فاروق [illegible]
تا زمینش شوی [illegible]
وانمی خوی فقر [illegible]
تا بدانند قدر عرش بلند
هیچ جهال را با اندازد
ننماید [illegible]
بد و نیک [illegible]
بر سموات چون [illegible]
رستخیز [illegible]
هیچ [illegible]
تاب [illegible]

گر نه مبتلای کثرت و قال
شرح این در [illegible]
جهل بو جهل [illegible]
گر محمد نشدی [illegible]
آن یکی دید و گشت [illegible]
شد جمال [illegible]
عقل کل عقل کل [illegible]
فعل او خوی او [illegible]
فضل چندی ز فضل عقل [illegible]
که مرتب [illegible]
تا شود مشتری زهره [illegible]
فقرا [illegible]
[illegible]
همچو نعلین [illegible]
این فقیران [illegible]
در [illegible]
ای جمالی تو داری [illegible]

بنمایم [illegible] کرامت حال
از من [illegible]
کس بدان [illegible]
صدق صدیق [illegible]
وان یکی محو گشت [illegible]
مجلس تازه کرد [illegible]
مشفق و مهربان [illegible]
حسن [illegible]
در [illegible]
میکشد [illegible]
تا عروج [illegible]
فقرای [illegible]
[illegible]
[illegible]
می نمایند [illegible]
[illegible]
تحقیق [illegible]
واذکروا الله واشکروا [illegible]

خاتمه کتاب در نصیحت و بیان عشق

بازگرد ای از طریق [illegible]
فتح آخر [illegible]
سنگ بر سنگ [illegible]
که فنا [illegible] علم و عقل [illegible]
[illegible] دان جهان [illegible]
وانکه در ظلمت جهان کم
در [illegible]
تحفه [illegible]
گرچه [illegible]

ظلمت این جهان [illegible]
ای جمالی تو [illegible]
عاشقان فرد [illegible]
الحذر دل [illegible] غمزه [illegible]
دل پی عشق و درد [illegible]
حرص [illegible] شهوت [illegible]
عشق چون آفتاب [illegible]
عشق روح است [illegible]
خرد و عشق [illegible]
عشق و فقر و فنا [illegible]
الف و آلاف [illegible]
عشق جو [illegible] دل [illegible]
هر که [illegible]
گر نماید جمال عشق [illegible]
من کنم باز من [illegible] آغاز
زانکه این آب [illegible]
غافل از راز [illegible]
از قضای خدا [illegible]
عارفان [illegible]
غافل از شوق و ذوق [illegible]
گر نداری تو آیین [illegible]

شهد خوی است [illegible]
ره بده در درون دل [illegible]
همچو مهتاب مهربان [illegible]
میکنند تیغ نوک مژگان [illegible]
زنده [illegible] آب [illegible]
میکنند [illegible]
[illegible]
عشق فارغ ز رسم [illegible]
هر که دارد [illegible]
عشق را کی بود [illegible]
مستی [illegible] عشق [illegible]
ای که [illegible]
جنب است [illegible]
خرد [illegible]
که [illegible]
میکنند [illegible]
[illegible] مستانند
[illegible]
غافل [illegible]
معنی قول خود نمی دانند
بشنو از شاه [illegible]

هر که از دست نفس [illegible]
[illegible]
چونکه [illegible]
دل که مجبور [illegible]
عشق جان سوز [illegible]
عشق [illegible] صفت [illegible]
عشق نقاش حسن [illegible]
عشق [illegible]
بلکه گردون [illegible]
لم یلد لم یلد و لم یولد
هر کجا عشق [illegible]
عشق حسن آفرین [illegible]
چون بخیلان [illegible]
جز جمالی [illegible]
ای جمالی ز [illegible]
اهل میدان [illegible]
تیغ تیز خدا [illegible]
نیز انصاف [illegible]
همه تن [illegible]
که گرفتار خویش [illegible]
که خلایق [illegible]

دیده بگشا و در دل [illegible]
عاشقان را [illegible]
رو بعشق آر [illegible]
[illegible]
جلوه [illegible]
[illegible]
عشق جوهر [illegible]
عشق مهر [illegible]
هر که او عشق [illegible]
خویش بخوان [illegible]
[illegible]
کارش [illegible]
میخورد [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
گرگ [illegible]
شور [illegible]
کیش و دین [illegible]
از حیات [illegible]
من [illegible]
چون [illegible]

تا تو این روح در بدن داری | جهد کن تا دلی بچنگ آری
آن دل اندل که تحفگاه خداست | نکته‌بار است و گره کار کجاست

حکمت با خبر از آن دل جو | قدرت با بصر از آن دل جو
اندل دلبر با بچنگ آری | تا ن نکته وارسته باری

اندل دلبر با دست آری | هر چه ملیابدت تعلق داری
چونکه آن داری باش شادی | آن همه بند و بار آزادی

رو بدل رو بدل بدل لا آر | ره مده در درون دل اغیار
چون عطای خدا و فضل رسول | ره نمود و ت همیشه‌های عقول

گر عمل آوری بدین گفتار | شوی از عمر خویش برخوردار
ور نه چندین بری ... | شرمساری کشی ز ردی حبیب

مرد رمال بین بچه رمل | وآن که از خرمهره ... بجمل
سعد نحسی بدان ... | فی عمل رد ... یار

عملی کان پسند جانان است | که شعار طریق مردان است
ترک خود کردن است ... | تا تو باشی بود هوا ...

ای جمالی بگوی شکر خدا | که نمودی طریق مهر و وفا
حق کو است ای فقیر غریب | که نمودی طریق عاشق حبیب

چونکه شد چار باغ عقل تمام | میکنم رد هر سوی دار السلام
عاقبت دار سلام قامت ... | که جز این منزلت ... دار قرار

تم کتاب نور علی نور بعون
الملک الوهاب

کتاب نور علی نور

بسم الله الرحمن الرحیم

قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله نوری
صدق رسول الله وصدق اصحابه المشتاقین الحمد لله رب العالمین

مصطفی چو ر... نور ... است | علی بو العلا علی نور است
مهر این مهر و ماه ایمان است | مهر ایمان ز مهر ایشان است

مصطفی بحر و مرتضی جوهر | مصطفی شهر و مرتضی ... در
مصطفی کان و مرتضی لعل است | مصطفی عشق و مرتضی عقل است

عشق ذات است ... | ذات خود ...
جمله اصحاب نوران ... | خواه نزدیک و خواه از دور

تو بچه مهر روز ... | که بسیار اند ... این مه ... نور
اندرین حال ... | جز به تیغ ... عشق و سودا ...

جنگ ... | جز قد و قامت بلا نبود
گر ترا طاقت بلا باشد | هر کجا رو کنی خدا باشد

این بلا نور ... | ادعی میشود که خود ...
خود ازل ... | اندر آفاق و انجمن ...

گر هزاران ... باشند | کی در انکار ... باشند
ای جمالی بیار آیت نور | تا که نزدیک کردد این ...

قال الله تبارک وتعالی الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم صدق الله العظیم وصدق حبیبه النبی الکریم

ای عزیز حاضر وقت باش که شرح انوار روشن خواهم نوشت که در جمعیت محبت در سبع بشریت جلوه میکند انوار ربوبیت ... تجربان و ... تقاضا ان که یکی عاشق خونریز است و یکی معشوق کوفت ... بدانکه حجاب و منازل بسیار میگذرانند تا بانسانیت مشرف میشود و درین مقام اگر در نگاه عاشقی نباشد البته از نیجاه و اسفل می افتد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین صدق الله العظیم و این حیات ازلی که بآدمی میوندد در نفس مردان خدا جاری است و تحقیق بدانکه نور و عقل در وجود مبارک ایشان استقامت یافته و از نظر مبارک ایشان اسرار محبت و انوار حکمت بعالمها ...

ای عزیز بدانکه اهل شرع در چهار دیوار طبیعت سیر دارند که دنیاست و اهل طریقت در هشت باغ ...

نبدکی آرام دارند که عشقی است و اهل حق در عالم تجرید سیر دارند که عالم محبت است که در اینجا صانع صنع آفرین باشد با جمله در عالم محبت مکرر نباشد و اهل دنیا و آخرت سیر در مکرر دارند و خبر از عالم تجرید ندارند بدین سبب این قوم با اهل دنیا و آخرت صحبت نمیدارند که جنسیت کلی با هم ندارند گاه گاهی بهم رسند و از هم جدا شوند فاما این درویش طالعان در میان خلق چنان مستورند که انبیا این بحقیقت یاران را نمی‌پسندند و کلی نشناسند و بجهة آنکه نشناختند غیبت اهل حق کنند و این بصیران مبدا و مآل همه دانند و بدی شان نیاورند و بدانکه این نور و عقل همیشه بودند و هستند و باشند هر گاه که از عالمی بعالمی دیگر در آیند اهل آن عالم [illegible] خواستند بجهة آنکه داخل بشریت می‌شوند ای غرض آن است که انوار در جمادات و نباتات و حیوانات مستورات نظری جدید می‌باید که در آن [illegible] زنده شوند و ببرکت آن نظر معرفت یکدیگر حاصل کنند معنی نور علی نور محمد چنین باشد و اگر با آن نظر مشرف نشوند آن نور بمرور بباد هوا رود و اگر این دولت بیابند چنانچه مهر نبوت حضرت رسالت مصطفی و حسن ولایت شاه ولایت علی مرتضی صلوات الله علیهما نور علی نور می‌شوند کوشش بنظم دار تا حقایق و دقایق که در حدایق یقین [illegible] با هم جلوه می‌آرند به بیتی و نظم نور علی نور شوی و حسن الهی که در کل اشیا محیط است جذب کنی و در تحت لوای عشق در آوری و صلی الله علی محمد و آله و بارک و سلم و بالله التوفیق

آن یکی دان یکی توان دو نظر — یک نظر پیش بینیت در دو بصر
این دل و جان دان چشم جهان — و آن دو ایوان ذات دان
آنکه فرمود آن علیم بصیر — و آنکه بنمود آن حکیم خبیر
نور کونین از دو دیده اوست — عقل نیز آن دل گزیده اوست
در طریق ار کهی فسرده [illegible] — در دل خود مراد [illegible]
با دلیران در ره [illegible] — که بگیرند در جهان منزل
آنکه فرمود در ازل داور — که خبر داد آفریدار اول کار
تا شوی عاشقان [illegible] — عشق دان عقل [illegible]
حب او هر که دارد اندر دل — هست با او کلید هر مشکل
این خرد مصطفی است [illegible] — زانکه در چشم اوست [illegible]
حسن حالات نور و عقل [illegible] — هست با عشق [illegible]
پیر و نور عقل آن بیدار — هست با عاشقان دل [illegible]
عاملی خود شکن که خود را کاست — کامیاب است در [illegible]
فانی منتقی که [illegible] — گر چه [illegible] قیامت آن [illegible]
نیست میراث [illegible] — درد و عشق و درد [illegible]
بلبلان جان [illegible] — ولدا و مست جام [illegible]
اهل تقلید کور و مغبون [illegible] — در چه کین و در چه چون [illegible]

چو

خود پرستان مست حرف شمار — پای پسند خاک و خود را خوار
خود پرستانی نه کار مردان است — خود شکستن شعار مردان است
هر که در وقت خشم خندان است — خاک او شو که جان مردان است
این حکایت بگوش جان بشنو — تا شوی همچو گوش سر در نو
شاه مسکین نواز مهمان دوست — که همی دید مغز او در پوست
بعض یاران و طبیب حاذق — شاه بشنید و جعفر صادق
بر درش آمدند از ره دور — طالبان چو عقول لمعه نور
شاهزاده مسافران بنشاند — از تحمل حدیث خوش می‌خواند
گفت با خادم آن امام کریم — که برو در زمان بیار حلیم
مده ای خادم اشتغال کسی — که ندارد رواج هیچ کسی
اکرموا الضیف گفت [illegible] — که کرده آمد ضیف [illegible]
جان بقربان کنید و دل [illegible] — پیش رخسار میهمان شتاب
که با میهمانت [illegible] — همچو رفتار [illegible]
خادم [illegible] — کی برد ره بیار [illegible]
بارسی القصه وقت خوان آمد — شاه فرمود خادم [illegible]
تا شوید نیم زود [illegible] — تا [illegible] آتش [illegible]
خادم اشتهای [illegible] — روی او وقت [illegible]
آن کمین وقت [illegible] — وقت چون [illegible]
زنگها را وقت [illegible] — مهر و تبسم و مهربان نوریم
با همان عقل و نور [illegible] — که گهی [illegible]
وقت با ایم و بخت [illegible] — چون [illegible]
خادم خیز خیز و سفره بیار — سفره بی نمک [illegible]
گفت خادم [illegible] — آب در دیگ و کوزه [illegible]
آتش افروخته [illegible] — دل [illegible]
شاه گفتا [illegible] — که برو زود و [illegible]
نمک [illegible] که در [illegible] — هست صیاد [illegible]
است بیمار [illegible] — بر سر خاک [illegible]
رو ببین [illegible] — آن [illegible] آب [illegible]
[illegible] رفت [illegible] — چشم [illegible]
[illegible] — نمک [illegible] شاه [illegible]
شاه فرمود کآب مطبخ [illegible] — [illegible]
[illegible] — آب [illegible]
با وجود محبت مهمان — خشمگین می نشد [illegible]
هر کجا عقل و نور [illegible] — خرمن خشم و کین [illegible]
قهر و خشم [illegible] — وانما پس [illegible]
در جهان [illegible] امتحان آید — وا [illegible] در میان آید
هر که بسیار [illegible] — عاقبت [illegible]
این رسولان [illegible] کلام [illegible] — زنده گشت [illegible]
صحبت [illegible] — شاخ طوبی [illegible]
هر چه خواهی از آن [illegible] — [illegible]
فانیان ره [illegible] — عیش [illegible] وقت [illegible]
با خرد [illegible] — مقصد کل [illegible]

ایعزیز چند نوبت نوشتیم و بار دیگر می نویسیم تا بشد که حاضر وقت شوی و ببرکت نفس جدید بخشیار کردی که هم که آن نوری که حق سبحانه و تعالی با آدم سپرد و در جبین و پیشانی پیشینیان سپرداشت تا بحضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رسید و در ظاهر و باطن او حضرت قرار گرفت از بهر آنکه اصل خود باز یافت و بعد از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بحضرت سرور اولیا علی مرتضی علیه السلام والتحیة والاکرام استقامت گرفت و بعد از حضرت علی بدو شق شد یکی در باطن اولیا سپرده و یکی در ظاهر کل کاینات و آن را دلتیار که جسم و جان او منبع آن نورا حاجتش بسلوک نیست البته نظر دران شارق آن کان نور در هر کوت که باشد آن نورا ولیکن میل بجنس خود میکند و آن ناظر محتار آن منظور جدید را نظر جدید میفرماید پس معنی نور علی نور جلوه می آورد و دارای نور خرد مندی می شود ببرکت نظر آگوش منظم دار روشن فرش بشنود درود و صلوات بر روح فتوح بخش خورشید کونین فرست صلی الله علیه و آله و سلم حاضر باش که حکایت سپرنور مرید در باطن پیر خواهد گذشت و پیر دیده شدن از نور باطن پیر و باز مراجعت کردن از باطن پیر بباطن مرید قوله تعالی نور علی نور و صلی الله علی محمد و آله و سلم

حکایت

یک مرید و پیر چابک چیست | که بدش قول و فعل در یکی رست
در همه حال بوده ام وارسش | تا شدم عارف و خبر دارش
بکچراغ بدم در آن احوال | برکشادم بر روشن یا بیت زلال
شب چون آمدم درین منزل | کاب دریاوست در آتش دل
حسن و دار در شب سیاه | خانش دیدم ازو شدم آگاه
چونکه شد نور کله نور | باز کردم گذر برافلاک
من همین محبت پر زد | بنده کرده بجان و خود در نور
عشق آمد رفیق عقل گشت | بود باز رفیق جوش گشت
ان حقیقت چو جلس جوار | پرده بر روی او و چون بر در
ناردو دوزخ ابا حرارت عشق | دانش عقل با بهارت عشق
ناگهان لب لب معنی شاه | همچو خورشید نمود بی دماغ

دیده ام بوده ام با چند | در طریق کشایش در بند
سپرا دیده و بس عزیز عجیب | گاه عاشق بدی و گاه حبیب
گفتم ای زنده دل در برکات | باز کو چون رسید بکمالات
نور حب خدا حقیقت بود | آن محبت دو دیده ام بنمود
نقره ام جمع گشت چون در زر | خورشش بر آمد ز شرق امید
نور افلاک میل پستی کرد | در بشر در هوا پرستی کرد
شد علی نور نور من در خاک | عقل انجا نمود جوش چالاک
من دران دشت و کنج | در رسیدم چو فرد در سر مهر
نور صفت آسمان دشت گشتم | زینت عرش و فرش بالاقدم
جلوه کرد و نداز جان حبیب | با دو صد شوق و ذوق و حال
وصف آن مهر در قلم نامد | صورتش در مثل همی شاید

اندر آمد مقابلم نشست | روح من همه جای خود بجست
سر انگشت پدم با لبان | گشت خال چو قالب بی جان
باز کردید با دیده چون نور | در دل و جسم و جان چون گشت نور
خرد و نور و حسنهای دگر | که عطا کرده شد بر باغ عجب
هر که شد نیست پیش او چه عجیب | سر نبش کند کوی حبیب

تا ان قد چو موی زلف نگار | شد زیبی حسن او پی نیاز
چونکه روح من در آن راهی | در شده سیر کرد با مکین
گشتم ان لحظه مست و حیران | که گهر ها فشم بیحر زلال
نور ابر او در آتش گفتار | گشت انجا که ببهم خوش دار
آیت فاش و در فراغی | هست آن غزای عجیب

تتمه

جواب مرید بر پیر در سوال آن سایل را که رفیق او بود در طریق و اشارة بمعنی گفت کنز المخفیا

جلبت آن حرف گوش منظم دار | من زآشوب چشم مست حبیب
که چه دیدم درین زمین غریب | شرح فرمود حالهای غریب
راز آن کام دل نشان حبیب | کنج دیدم بدیدم از دور و مار
چون رسیدم بنیز و کنج نهان | نشوم مست و مست انوارش
مهر کیرم به بینم اسرارش | شد سیاده به پیش آن رخ او
مهر او شد وطن آن لمعان | دل سراسیمه گشت در غم او
کرد چشم بصورتش مشغول | جان من شد خراب و ویران
باز نگری نمود و گشت نهان | در جهان فنا مرا سر داد
دل و کام محبت و نام | که همی کرد باز آگاه هم
معنی پیر بود و سر اهم | نشکنم نشکنم درخت امید
تا شویم عارف و ساقی امید | هم رسید نور همچو حور و قصور
سهره و مشتری چو عقل نور | جام صهبا گرفت بر لب دو
چونکه ترک نجاری هست | که مدام است جام دور ابد
یارب امینت که خود است | یارب این رود نیل همچو آب
یا که رود فرات همچون آب

گفت با سایل ان رهبر رجال | که بگویم حدیث مهر و در
اول این گوش من بیا و از بی | گشت آزاد از دوم نیاز گی
شرح آن غیب شد دلیل عیان | که مرا برده پیش پیر مغان
لیک میخواست گنج خود بجهان | که بگیرم ببرکت مهر و نگین
چون نشستم بخاک در کاش | جلوه کرد چهره اوش
عمر باز دو کرد عشوه و ناز | گشت پیدا نگار خوش عمر باز
چونکه حیران آن قمر گشتم | آن ملک دیدم و بشر گشتم
عشق خوشحال در و منم کرد | من چکویم که در چه بیدم کرد
از زمین و دیار رد | او فتادم بملک سر تا پی
در بخارام ببرد با خود اری | تا بدانم حدیث محرم زاری
چون رسیدم بدان زمین جلال | مهر خاور بمنود راه بال
در بخار انجا رعیش عالم | آتش نو فروزنده نور و عظیم
خود بخود گفتم این بگشت | که ازل دل با و در عهد ابد
یارب امنیت این بخاری گشت | که نهان گشت و در مرد گم
یارب این حس را محمد همین | با که انوار روی شاه گزین

من بروی نگاری بیرنگ دل / سیفت شاه من چو عندلیب گل
من در آن دیر با نگاری خوش / مهر این مهر با ان برتر آتش
فلک و عرش و فرش بی عیب / بطواف امده بهر عز غیب
لی مع الله وقت گفت حبیب / وصل یار است و زو دلبر
ای ری القصه ساقی دوران / در نگار نامود رو عیان
روی بنمود و غمزه با نجز / آب همچون نگار بزم
شاه میر فته جوش عجوه از / بسته بر گردنم دو زلف دراز
زود برد این غریب نگار / همچو در دردن مهیج
عشق پیداست ور از فغان آتش / عشق شاه من است و شاه من نگار
مگر عشق است القلب ابدال / مگر عشق است فتح باب ابدال
ول ای عشق درد مرد است / دل با عشق سخت و لدار است
عشق سعادت باب عرفان است / عشق ملاح بحر عمان است
آیت عشق بی حرف بیان / عشق می آورد بروی جهان
باز گوای غریب میل از / شرح هر کس نگار رکا است
در نگار را نه و حدیث صحیح / از نگاری شنو همیچو صحیح
کاین حدیث نگاری خوب است / که حکایت عشق و محبوب است
که جز این مصحفی کسی نخواند / صد کتب در دل و دو نیار
عربی نیست مصحف شفا / تیر ترکان است …
این نظر دل از آن نگاری / عزت وصل کل نخوانی دید
عشق عاشق و حسن مهر جبار / لمعه ذات زاحمد مختار
اگر ما شیم هر چه است و ای / ما چو جامیم و او می است
نافه ماییم و مشک بو با او / ما چنانیم و کام کو با او
ما چو خاکیم او چو آب بود / ما حیاتیم و اوست جان جهان
فی جهان جان نه شود ما هم / این تن و جان بهم بود دایم
گرد این خاک سینه دل / سپهر و بوی عشق بر افلاک
اول آن نور بود در خشان / عقل عشق انگاه شد …
عشق چون دیدن دوزخ ها هم / شکل جوا کشید در آدم
شیوه عشق عشقه آمیخت / خلد و حور و قصور …
عشق سیدش بوی دیر بهشت / عشق سود اش با برکت
زان جمالی زبوم ار د استان / گرد پرواز سوی … بستان
تا گشته خواری از نگار گشت / تا که از بود خود شوید دست

در معنی حدیث از مثنوی بیاد خود معنی در حدیث

سافروا تصحوا واغتنموا فضیلت اهل صحبت بر اهل خلوت و عزلت و تمامی حکایت عاشق پارسا در خرابات نگار را گوش منظم دارد و درود با ترنم عشق بر حضرت ساقی مستان محمد مصطفی صلی الله علیه و آله فرست

گفت آن عاشقی فقیر غریب / که چو رفتم بملک حبیب
سیر بودم من از طعام و گرز / نکم بود و بس نگار کباب
اندران دیر من ره باهم / بخشیدم دمی شراب و طعام
خلوت عاشقان چنین باشد / جنت عارفان همین باشد
کشته عشق اگر چنین نبود / لایق دار نازنین نبود

قوله ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا

بل احیاء

صد

بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما اتاهم الله من فضله ویستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم ان لاخوف علیهم ولا هم یحزنون یستبشرون بنعمة من الله وفضل وان الله لا یضیع اجر المؤمنین صدق الله العظیم

ترجمه والبته مپنداری که آنانکه در راه حق سبحانه و تعالی کشته شده اند مرده اند بلکه زنده اند زنده و مرده کار ایشان که ایشان را روزی میدهد و شاد مانند بآنچه خدای تعالی بایشان داده از زیادتی نعمتها و شادی میکنند بحال آن کسان که لاحق نشده اند بایشان از پس ایشان یعنی شاد مانی میکنند بحال مؤمنان که پس از ایشان در خدمت حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم مانده اند و بشهادت نرسیده اند بجهت آنکه آن شهیدان میدانند که هیچ خوفی بر مؤمنان باز مانده نیست و محزون نخواهند شد همچنانکه هیچ خوف و حزن بر آن شهدا نیست زیرا که آن باز مانده گان خواهند بود در جاده ایمان و طاعت خواهند بود و اگر شهید خواهند شد بایشان لاحق خواهند گشت پس چون حسن و محبت باز مانده گان میدانند شادمانی میکنند بحال ایشان و بحال خود و بجهت نعمتی عظیم که از حق سبحانه و تعالی ایشان را ارزانی شده و بجهت زیادتی نعمت و بجهت آنکه میدانند که خدای تعالی ضایع نمیکند اجر مزد مؤمنان را

حدیث عن ابی هریرة قال نهی رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم عن الوصال فی الصوم فقال رجل انک تواصل یا رسول الله قال وایکم مثلی انی ابیت یطعمنی ربی ویسقینی متفق علیه

ترجمه روایت است از ابی هریره که گفت نهی فرمود حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم از آنکه روزه ها بهم متصل کرده باشید یعنی شب افطار نکنند و روز دیگر بروزه روند پس مردی از صحابه آن حضرت گفت که یا رسول الله تو روزه میروی و شب چیزی نمیخوری پس سبب منع ما چیست حضرت پیغمبر فرمود که کدام یک از شما همچو منید قیاس خود بر من کنید هر آینه من شب بر خوان لطف پروردگار روزه میگشایم و حضرت ربوبیت مرا طعام و شراب میدهد و بسبب آن مرا قوت زیاده از شماست و توانائی شما از طعام و شراب ظاهر باشد هرگاه روزه بر روزه برید خلل در قوت شما راه یابد و از طاعت باز مانید پس بایدکه شب افطار کنید روز دیگر روزه بدارید قطعه
در صحیح بخاری بشنو و صلی الله علی محمد و آله وسلم
ای جمالی است عاشق زار / نیست از روی ریش دل افگار

تا که آن ریشش تازه تر کرده — تازه تر کرده و دو تر کرده — لذت ذوق این حیات خوش است — از مقلد مپرس و اهل صفات

من دران دیر با بت ترسا — هم نام بمیردن بصد غوغا — بیخبر از من و علاوت دل — هیچ وقف از خود و چو ... جاهل

زانکه رفتار من نمیدیدند — گل من خار من نمیدیدند — من همی دیدم و همی بینم — آنچه میکارم و همی چینم

این نظر دارم از دل بیدار — وز لب و کام احمد مختار — این نظر دارم از محبت یار — آن محبت که دل کند بیدار

آن محبت که در شب معراج — گفت با شه سوار صاحب تاج — که مراد اتحاد با فقر است — آن فقیران که مسلک ...

الکه روشن ... دل ... است — انچنان دل نه جای ... است — فقر را میرسد ... عجیب — که همین اند و لیس ...

فقر را چون ... شناس — کنند از ... خبط و وسواس — فقر از رسته اند از تبدیل — فارغ اند از ... و قال و قیل

آینه صاف صاف بی زنگند — همه ... بیرنگند — تا نگردی تو ثابت ذات جلیب — تا ن مپرس و مبین صفتی ...

چون رسی در جهان بیرنگی — کو تتاری و رومی و زنگی — تا تو باشی بجز رضای خدا — که به بینی عیان لقای خدا

هر که طاعت کند برای ... — در حجاب است در حجاب ... — این حکایت بشنو به ... مثال — تا بیابی تو قدر وقت وصال

شرح حال درد ذکر گذشته کان و معنی آیت وللآخرة خیر من الاولی و معنی بیت مثنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی که مبتغ ... آید گوش بحکایت دار و شرح حال بشنو و صلی الله علی محمد و آله و سلم

حکایت

بد جوانی ... یحیی نام — بود آینه ... ایام

در سمرقند بودم و دیدم — وصف آینه زغیر ... شنیدم — کردی از زنان ایاز ... — سر نهادی بپای او ...

رومی ... اندرین بازار — زان سبب که ... — خلق دخوی ایاز ... خود ... — حسن تازه ... خود ...

... — عقل گشت ان ... — زانکه هر روز ... — میرسد فیض نور عالم ...

... نقش حیات ... — سهو ... مرید — فکر کن در محمد و آدم — ... آدم

مصطفی از کجا و نوح کجاست — خلعت ... در ... — ... بجوان ... صلاح — تا بدانی ترقی ارواح

در ... حقیقت ... عالم — در محمد ... آدم — ... ایاز در یحیی — تا کنی فرق ... عیسی

... نظر و رستار — سروی در ... — شاه و زنده در آن سمرقند ... — شاخ امید من ...

ذکر ... — تا کند جلوه ... — باز گو باز قصه ترکان — تا نمایم درون دل پنهان

ذکر باقی و حسن حال خوش است — عشق با حسن ... خوش است

ته حکایت شاه سمرقند ...

بارسی ... یحیی بود — عاشق و ... یحیی بود — نام ... عادل ... — ... المع ملک در جهان مشهور

یحیی دلبری جوان ... — همچنین ... بود در دوره — بود با او جمال خوبی ایاز — ... داشت در ...

باغ ... انچنان ... — مهر و دل که ایاز با محمود — خوبی خوب ایاز آن بیدار — داشت در جهان ...

لیک ... جوان ... بود — رسته بود ... — با تعلق ... بود — که ... بود

این ... — ... دیده ... گماشت — هر سرش ... — که ... جهان ...

گر کنم وصف آن ... — ... مردان ... — عرش ... — از ... نبود ... جحیم

آدمی زاده بود ... — عدل شه ... — داد و ... یحیی ... — در ... افکنند

... — انچنان ... — متغیر ... آن ... — تا ظرف ...

نفس ... حیات خوش — لیک ... — هر که ... خود ... — حاضر ... خوش

دم ... آیت حق — تا ... ورق — تا شوی زنده از حیات ... — تا صفات ... ذات ...

مالک ملک ... — راز ... — قایم و دایم ... — لیک ... خویش ...

بختیاران ... — زان ... — که شناسنده ... — ... راه ...

حق شناسان ... — خودپرستان ... — حق شناسان که قدر ... — ... سبق ...

حق شناسان که قدر ... — ... — حق شناسان که ... — زندگی ... ورزند

اعتمادی ... — عمر حسرت ... — رو بجوان ... — تا بدانی ... غرور

سیرت آن خلیل ... — صورت این خلیل ... — گفتگو ... — چشم ...

ذکر پیر و مرید یحیی شاه — فکر ... رفیق ... راه — ... زنده ... — ...

بجز این دو ... — پیش آدم که ... — نور این ... — که شود ...

زنده ... — با چراغ ... نور — دیده بی چراغ ... — بی نظر ... چراغ ...

زان سبب گفت ... رفیق — الرفیق ... طریق — نور ... ما ... — وان ... نور ...

نور طاعات دیده گریانست / وان عملها نور خدمت مردانست / مهر و ایمان محبت فقر است / وین وصیت مصطفی فرمود است

شب معراج با ادای عجیب / گفته خویش خویش بود ای حبیب / که ز نیش فقیر مسکینی بیش / احمدا احمدا درین درویش

که [illegible] در ایشان است / وقتشان حالشان پریشان است / چشمشان چون ستاره نورانست / هم زبانشان موافق دل [illegible]

ای جمالی که بوی از تو عجیب / تا بگوید که بوی یار حبیب / فضل عشق و صفای نور حبیب / چون نمودی حقیقتهای غریب

قوله تعالى يا ايها الذين امنوا اصبروا وصابروا ورابطوا واتقوا الله لعلكم تفلحون واصبروا ان الله مع الصابرين صدق الله العظيم

وصف صبر و تحمل جانان / عمل آرد ثبات حاصل بر
صبر تلخ است در گلوی دانا / گرنه زان تا شود حقیقت تان
یار صبر است حق دلها یقین / دل صابر بود بلا و ابتلا / صبر را شب [illegible] فتح باب / صبر یک عطای جان فداست
صبر وان که براق [illegible] / که روان در زمین فلاک است / برتر از چرخ و برتر عشق [illegible] / دست حسن آفرین لطف عشق است
لیک پی صبر حاصل مسکین / لاشه مرده وان بود [illegible] / عشق با صبر مرده [illegible] / عاشق صد قرن صبر [illegible] کند
شربت صبر بد که در ظلمات / خضر نوشید در [illegible] / موسیان چشمه دید [illegible] / خضر بحر آفرین [illegible]
مرد صابر [illegible] باشد / مرد صابر تحملش باشد / مرد صابر [illegible] / مرد صابر سوار [illegible]
چونکه بر نفس خود دوا باشد / فارغ از حبس و بند [illegible] باشد / این وصیت که [illegible] / در زبر ای پسر که جان [illegible]
زهر را چون شهد شیر نوش کن / لب به بند و زبر را [illegible] / رو نبا وان و [illegible] / پیش نفس نفس منقر ای
همچو عیسی ز احمقان بگریز / تا نیفتی بچاه [illegible] / گر بلای تو قدر [illegible] / از تو راضی بود [illegible]

احمق

خاموش شو که مستمع [illegible] / کس بهر و سیر [illegible]
خلق دو جهان بر سر [illegible] / کس [illegible]

تم الكتاب بعون الملك الوهاب

کتاب ناظر و منظور

بسم الله الرحمن الرحيم

در معنی الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكوة فيها مصباح المصباح في زجاجة الزجاجة كانها كوكب دري يوقد من شجرة مباركة زيتونة لا شرقية ولا غربية يكاد زيتها يضيء ولو لم تمسسه نار نور على نور و معنی آیت یریدون ليطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون و معنی آیت قل اللهم مالك الملك تؤتي الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شيء قدير و معنی آیه لا تغرنكم الحيوة الدنيا ولا يغرنكم بالله الغرور و معنی حدیث عدل ساعة خير من عبادة سبعين سنة که از لب و دندان دُرربار حضرت سید الاخیار و الابرار محمد مصطفی صلی الله علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و على آله الطيبين وعترته الطاهرين والائمة المعصومين المرحومين من آل طه و يس و على اصحابه المشتاقين

زبان بگشا بنام حمد کریم / والحمد لله رب العالمين [illegible] / گوش منظم دار / بحمد کریم رحیم قدیم
کریمی که پیغمبر [illegible] / یتیمی بقدرت کند شهر او / کریمی که آدم [illegible] / جهان کرامت از [illegible]
ز خود [illegible] جهان [illegible] / گزاو بند در [illegible] / کریمی که وصفش [illegible] / کریمی که بخشد عطایش [illegible]
کریمی که با آتش او [illegible] / ازو [illegible] جهان [illegible] / کریمی که پرده ز رخ [illegible] / ز بهر فقیران [illegible]
کریمی که نمود حسن حبیب / ز ذوق محبت [illegible] / حبیبی که منظور [illegible] / حبیبی که مستر [illegible]
حبیبی که کونین ازاو [illegible] / حبیبی که عشقش ازاو [illegible] / حبیبی که کرار دلدار او / [illegible] که [illegible]
خوبیها نمود [illegible] / بود احوال [illegible] / ببین مهر [illegible] / که تا ببند [illegible]
همه نور [illegible] / [illegible] / در آغاز و [illegible] / که در [illegible]
خوبیها [illegible] / اول [illegible] حبیب [illegible] / که زیبا حبیبان [illegible] / که مهر دارد [illegible]

چه پیدا چه پنهان همه آن توئی | در آواز عاشق در ابهام توئی | چه پنهان همیم نکو روی تو | بجز دو چشم و دو ابروی تو
که دایم نه تو جود قایم توئی | در انوار در اسرار دایم توئی | برفتار بالا و نسبی تو لی | در انوار و اسرار هستی توئی
تو ای جوهر حق ذات صفات | ببری تو پاینده دایم حیات | ز تو روی افزونی جهان | همی گرد در جهان تاج
ز تحت تو خاکی و آبی و باد | تو داری جهانی چراغ تو یاد | جهانی ز مهر و رسیده به | دو حرفی ادا کن

سخن در فرض مهر و شجاع محبت به سایهٔ الهی چرا که گذشت کرش منظم دارد و در دو جهان بر محمد و آل او درست

در باب منظور

چو الله چو فضل خداوند کار | دو چشم چو دارای پیکار جنگ | که بی سعی مطلق وفی حرف | سرافراز گردد زهی کار
چو اول چو روغن ز آتش | ز حق هم که دار ایشان | عداوت مهر تو عدالت | بحکمان قدرت وی
چو از فضل ز دوستی | که دایم به میدان | سخاوت و تقوی و سجده | ز میدان گری سعادت
سعادت بجای ای | شوی بیم خوانا و دار | نیز ستم ای نشه نقول | ز شاهی چو ایوان
دگر نه چو مهر | به بندم شانه کسی | بسم مرد و دعوی که | ز طامع بر لبد
طمع چون ندارم بلند | گراهم خداوند رسول | اگر طلبش خواهی | کی اهل محبت
کرین حق شناسم | گر این ال مراد است | که ان ان جهان | شهادت که دار
رعیت که دار | شنید ام اشکار | ز آثار ذاتی | تو سایهٔ خداوند مهر و نگین
در آغاز فطرت | بسه مهر بان | هم خاتم است این | به نسبت چیاقی
از چون فرض و مهر جهان | همی رعیت | رعیت چو الله بلا | سگ حلقه در
فساد و خلاف | دعاشان برانگیز | آیا نه مرد است | که کالب
ز نفرین ایشان | سلیمان | که نعمی چو | آیا خلا
چو داری تشنه تحفه ای | لکن جواب | منم عاشق از حق | ز رحمن
اگر تحفه خواهی | چو خواهی | محمد شفوی شده | که عالم
محبان محمد گزین از جهان | | | علی باب خیر

لکن چو آبا و اجداد ذات | که اقرار ایشان باید | بران عرش کام | بباطن چو ذرات
ز آن زینت کرد | که هرگز نگردی دگر | ببین گل | زبان نگار
بسی ناله کردم | بسی جوش کردم | برد ایش | دی کام
که تا علم حکمت | جهات نامد چو | لکن چون | بجائی
ز تشبیه از حق | فنا گردد مقصود جهان | مراد است | از انوار
جهان مشترک | شنا ایش | بحکمت | بعزت
بنک اسحان | عمل کن عمل | گر این | در این
شبهی گر نباشد | نشانی | کرم کن | گر از چه
خوش آن نیک | بمیرد | ننا زده | که شد
نگر ایند | بحکمت فزاید | اگر شیخ | دلیلش
دلیل خرد مند | بجوی ای جوان | که باشد | جز این
در این خلقت | چو خضر | حیات آب | ابا خضر
در انسان نظر کن | که خورشید | در این جسم | باب
در این خاک | در این نور | در این چشم | در این جام
در این چند | در این صف | در این | در این
جوانا چو داری | بیابی فزا | از حسن | بنظاره
چو آب صافی | بجای | تار | گر این
برق | تو آن عشق | ز هر دست | ز تحم
تو در | بحکم | که ایشان | میبین
خصوص | دگر آنکه | دگر آنکه از عاشق | تحمل
در او | که آب | چو تو یار حقی | خداوند

ذکر در قیامت ای جان بیا
که خود گنج و خود خاک و خود جوهرا
عطای خداوند ...
که پنهان و پیدا شوند جون و چون
[illegible]

بسی اولیا ...
[illegible]

که غیر از خدا و ...
[illegible]

کسی شان نه بیند ...
[illegible]

من این نصح معنی خوانده ام
که از مرج عشق است از بحر آن
چو در درد او گوش ترمی آورم
که در ظل حقیقت بجان بوده ام
نه از بهر آن بی نیاز به جا
نامم بخشیم از آن شاه راه
نیم منتقص من بهیچ افلاک
نیم منفصل هم ز کل صفات
از آن رو که زنده با نام بان
نه بسته با نام خجسته نشان
که دائم ز طفیل نبی ام ثبات
نقوش و عالم که حقیقت همند
سماو زمین و نعیم و جحیم
وجودش ز طبیعه و بکاره نسیم
ز زان خداوند ...
که با مبدا ام ... جان ثبات
چو ابلیس نباشیم شفقت خلیق
چرا خوش نشان زیم ...
چرا خوش نشان زیم در راه
که تحقیق در راه ...
اگر نام از ...
بغیر از جلیلم نباشد دراز
که آیات کبرا ز جلیب آیدام
چه کرا ز زبان غریب آیدام
که گر عشق نبود نباشد کمال
جمالی بهرام نباید و جمال

در منع حج ... ذکر اسحق پیغمبر علیه السلام

و فروختن نبوت و معجزات نمودن پیداران و پیدا ولی خرابکاران و حکایت سلاطین زمان بجهة تعبیه گرفتن سالکان از ملک

روایت چنین است ای نیکنام
دیده ور کار گوش بنظم دارد حقیقت حال از روایت بر دار ... که در دور اسحق پیغمبر نهاد

که از نبوت باید یقین
[illegible]

داریم

که تا ماه چون بدر شود مه هلال / که ایست آن پس انجمن [illegible] / خوشا اهل دل چون اهل کرد حق / خداوند سازنده گردد [illegible]

قال الله تعالی فی الحدیث القدسی [illegible] بالنعم

جمالی بیاید چو دارا گواه / [illegible] / [illegible] / که باید در [illegible]

خدا زان طلبکار یعقوب بود / [illegible] / [illegible] / که یعقوب چون یافت مطلوب بود

دل طالبانست دایم صبر / خبیر طلبکار گرد و بصیر / بصیری که منظور ناظر بود / بهنگام اقبال حاضر بود

چو یعقوب [illegible] دل مستقیم / شنیدن خبرها ز بیر علیم / چو مهد درخشان دعا و بلال / در دیده یار و در دل جلال

بکام پدر بود بریان کرم / همی خورد بریان [illegible] / که یارب بخورت [illegible] / عطا کن بفرزند خالی [illegible]

کسی را که داشت حق نیک / خدا بود او گشت [illegible] / چو خوردان طعام و دعا / دگر عیص آمد بخوان اصول

بروی پدر گفت کای باب / کلید فتوحات [illegible] / یکی تحفه بریانی آورده ام / [illegible] رحمت بریان برده ام

بنوش این بریان الهی کام دل / گزین بریان [illegible] کام دل / بگفتا بعیص اگر آن شاه [illegible] / گرامی جهان بابا و امید فرزند

ندانیدم نهادی بکار [illegible] / بجان تو خوردم و در [illegible] / بگفتا بما انکه یعقوب بود / که [illegible] سعادت بود

من ندیدم بخوردم [illegible] / [illegible] / [illegible] / جهان [illegible]

خدا هر که خواهد کند [illegible] / خدا باید هر که [illegible] / ولیکن چو گشتی [illegible] / مکن خواب غفلت برای [illegible]

جهان [illegible] / ولی [illegible] / [illegible] / مکن چون برادر خدا [illegible]

جمالی [illegible] / ز حیرت رباب [illegible] / خوشا آنکه جان داد و جان [illegible] / [illegible]

سخاوت [illegible] / سخاوت [illegible] / گر ایمان نداری [illegible] / دو گوش دل [illegible]

که در عید [illegible]

قال الله تعالی الم یجدک یتیما فاوی و وجدک ضالا فهدی و وجدک عائلا فاغنی فاما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر و اما بنعمة ربک فحدث ای عزیز بدانکه در عالم [illegible] هست و در عالم محبت ناظر و منظور باشد که نظر حسن ناظر حسن است و تا عاشق مقهور عشق نشود صاحب حسن [illegible] عشق نگردد که تا وجود عاشق بقدر [illegible] هست در آن سراپرده عزت نامحرم است حالیا بدانکه سلطنت [illegible] ترا از آن [illegible] بهر سلطانی که عادل باشد صفتش بصفت [illegible] و هرکه نامراد نشود که اینجا توفیق خداوندگار [illegible] توفیقش رفیق باشد دایم الاوقات با حضور باشد و [illegible] نباشند و خیرات [illegible]

[illegible]

و شرور بکرد او [illegible] دید شرحش در نظم خواهم گذشت حالیا وصف و لطافت بشنو گوش باین غزل دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و صحبه و سلم

صدق و صفا و ادب [illegible] آورد / خاک بگردون بر [illegible] آورد / [illegible] / ناظر ملک ختن نافه چین آورد

[illegible] عجایب غیب [illegible] / عشق نبود در جهان [illegible] آورد / قبله دین غیب [illegible] / دل بفرح زان سیاه [illegible] آورد

[illegible] / دم بدم از بهر جان [illegible] / ماه و هلال ابرویم [illegible] / روی بمغرب کند [illegible] آورد

هر که درین بحر [illegible] / بر سر [illegible] آورد

رجوع بحکایت سلطان زمان و ناداشتن او فرزند و صفت محبت

محبت کلید است [illegible] / محبت چو باران [illegible] / محبت قرارش [illegible] / محبت بصیر لقای خداست

محبت طبیب است [illegible] / محبت حیاتست [illegible] / محبت رفیق است [illegible] / محبت چو تاجست بر فرق [illegible]

محبت عجیب است [illegible] / محبت نه بیند بغیر از حبیب / محبت [illegible] / محبت درختست [illegible]

محبت [illegible] / محبت ندارد [illegible] / محبت چو زیتون [illegible] / محبت چو مرهم [illegible]

محبت ندارد مکان [illegible] / جهانش [illegible]

ابتدای حکایت

حکایت چنین کرد مردی [illegible] / ز تبریز [illegible] / چنین گفت راوی [illegible] / چو در حسن [illegible]

بهم در [illegible] / چو آمد [illegible] / که خورشید [illegible] / قضا اندر [illegible]

جهان [illegible] / که هر دم [illegible] / [illegible] / دران [illegible]

که تا جفت [illegible] / چو خاک [illegible] / گزین [illegible] / [illegible]

دران [illegible] / نهان [illegible] / هزاران ستاره [illegible] / [illegible]

گران [illegible] / نه انسان [illegible] / نه آتش [illegible] / گران سایه [illegible]

شهان [illegible] / بجان [illegible] / حدیث [illegible] / که تا [illegible]

[illegible] / که گفتی [illegible] / که در کرد [illegible] / بدان [illegible]

[illegible] / برانده [illegible] / دگر [illegible] / که بود از [illegible]

بگفتا [illegible] / که در [illegible] / بد و گفت [illegible] / [illegible]

نه تقدیرم باید نه تشویش و بیم
خلیل آنکه دایم پرستید حق
بگشت آتش و غول با یار [illegible]
چو هر کس مباد در دنیا مباد
در این عرصه هرگز نبینی [illegible]
از آن باب در بر [illegible]
بدیدان [illegible]
درانیدم نه علم است [illegible]
مدد کرد طالع در آن [illegible]
سخی ای سخی خود بیا [illegible]
هوسناک [illegible]
سخن خوب گفتار خوش [illegible]
سخی انکه آتش با لسان [illegible]
خوش نام مردودی که [illegible]
شهها دیده بگشا [illegible]
نکو دار دلهای پاک [illegible]
بسر کردم این نصح جان [illegible]
نصیحت [illegible]
هر آنکس که باشد نصیحت [illegible]
بر آتش [illegible]
اگر شکر آید بجای [illegible]

نه بیچیم که باید نه تخت و نه بیم
چو هر کرد هم [illegible] جهان دیدگس
گر آن [illegible]
بپرسش که گویم [illegible]
در این جا که این [illegible]
رها کرده [illegible]
دو دیده [illegible]
که در آن [illegible]
ابا شاه پروان [illegible]
ابر پر دوستان [illegible]
امینی بباید امین [illegible]
کریزان [illegible]
سخی را [illegible]
بکرد [illegible]
ز دشمن جدا [illegible]
اگر آنکه خواهی رضای خدا

و در بیان لا تغرنکم الحیاة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور

نصیحت حیات است [illegible]
نه بیند ملال از [illegible]
حسودی که [illegible]
شنایش [illegible]

نهان شد ز خشم [illegible]
مرا گر [illegible]
زنده [illegible]
[illegible]
برو [illegible]
بدیدی [illegible]
درانیدم [illegible]
درانیدم در آید [illegible]
که با دست [illegible]
سخی آن سخی [illegible]
که این [illegible]
که راضی [illegible]
سخی [illegible]
کز آن ذات [illegible]
که یعنی [illegible]
مشو غره [illegible]
نصیحت [illegible]
نصیحت [illegible]
بران دیده [illegible]
و کرست [illegible]

چه جوید چه جوید ازین [illegible]
دلم کرده [illegible]
ببرزم [illegible]
که صرف [illegible]
که در دل [illegible]
که با چشم [illegible]
که چوگان [illegible]
رضا جیدلان سوی [illegible]
مراد [illegible]
سخاوت کلید [illegible]
به از هیچ [illegible]
خوش [illegible]
نه بیند [illegible]
نظر در صفت [illegible]
اگر یابی [illegible]
رضای خدا [illegible]
که تا زنده گردد دل [illegible]
نصیحت [illegible]
نصیحت [illegible]
یقین [illegible]
رخ [illegible]

بکن اعتمادی بجنت [illegible]
که ناگه بمیرد [illegible]
از آن [illegible]
که عالم [illegible]
که تا خاک [illegible]
کسی کو نظر یافت [illegible]
اگر می [illegible]
دو صد [illegible]
بجز شاه [illegible]
که غیر از رضای خداوند [illegible]

نگهدار فرصت [illegible]
بگیتی [illegible]
که بسیر [illegible]
کزین [illegible]
بگردون [illegible]
بگردون [illegible]
نه [illegible]
زو [illegible]
بران [illegible]
بدل [illegible]

که این چتر [illegible]
چو بسپرده [illegible]
از آن [illegible]
کسی در [illegible]
بر [illegible]
بران خاکساری [illegible]
کسی کو [illegible]
بجز شاه [illegible]
بغیر از [illegible]
جمالی [illegible]

دو روزی که داری [illegible]
چه ترسی [illegible]
گزین [illegible]
کسی [illegible]
بگیتی [illegible]
جهانی [illegible]
شب [illegible]
درین [illegible]
ندارد [illegible]
که دولت داری [illegible]

در معنی یبدل الله سیئاتهم حسنات و در معنی نقش و نفس و در معنی بیت مثنوی حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره

چون محمد پاک شد ازین نار و دود
هرکجا رو کرد وجه الله بود

و در شرح حاضر وقت بودن و دانستن اشاره در آن و در شرح الکه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در نماز روی از بیت المقدس گردانید و روی به کعبه فرمود اشارت بآن بود که من قبله شمایم شما را کار به بیت المقدس نیست [illegible] نظم دارد [illegible] نفس [illegible] قبول کنند نفسش زنده شود و بآن نفس که حضور حقیقی است و غیر از غیره حاضر وقت باشی [illegible]

و سلام بر شما ای جمله محققان فرصت کو که نظم [illegible]

شناسای نقش و نفس [illegible]
[illegible]
علامات آن [illegible]
دگر نفس [illegible]
بران [illegible]

که کرد در رفیق [illegible]
چو [illegible]
ببالای [illegible]
درانیدم [illegible]
خداوند [illegible]

مهی عظیم است [illegible]
[illegible]
زبان [illegible]
اگر روی [illegible]
چنین [illegible]

که در هم نهان [illegible]
چو جهل [illegible]
کسی [illegible]
حکیم [illegible]
زنا [illegible]

بدور محمد شد این آشکار که بد با محمد علی یار بار
ز اقبال آن زد دی دان قدرت شراب محبت درین جام
چو او را ولایت بد از کردگار که پیشکش کمالات …
چو جسم محمد بدل یار شد خبر دار گشت و نظر دار شد
چه گر مصطفی بود او از حبیب چیزی علم و حکمت و تصویر
ولیکن بود از ان ذات … نماید تجلی بنشان رب
… نظر در … شد که تا روز و … روز خوف …
چو شد مستقیم آن دل و خانه … بلبد محبت دلش گشت …
چو گفتار و هم دل او را زاد مرقی و را بد بسود استاد شد
در اسلام سرتهای عادت … سعادت دود و دستی …
چو آن عرش و کرسی و حق … بر قفص آمد او کرد در …
شد آن محفظ و واجب … که بنهند سر خوش …
کران قدر بالا و آن … مکان حیات است و …
بکرد جهان دل … کران سعی خاص …
حیات ابد زمزم ازان … که جویای جز ما و …
یقین خبر دی … که از آفاق و …
دگر عهد نامه که از … بپوشیده و چو بند …
دگر جان با عقل … ازان عهد و پیمان …
بهر شکل و خوی … یقین …
در آن قرن اسلام … درین دور و کام است …
در آن وقت … ز احمد چو مرکب …
ز جبریل و پیغام … ز ضرورت …
چو صبح محبت علم … نبوت نهان گشت …
چو ره را … نه دل …
چو بر جانان … نسد ره …
در آن وقت میمون … در امد …

گواه این رقم تا عز تجلیات منتظر حضرت مولا الدین … خلیل

جای نماند در آن وقت حال … که کرد …
چو حجه خوش نماید در این نامه … شرح الفلاحات و فقرات زمان …

و شرح اگر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که در بود که بعد از من نبی نباشد از بهر آنکه دانست که اهل محبت … حسن در رضا در جلوه می آید و عشق با حسن تا ظهور منظور یکدیگر می شوند و درین حالات آیات و زبان … کرش بنظم دار و لنجات محبت … در نعت آن حضرت و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و آله و صحبه و سلم

جلیسا چه نغمه برآمیختی که دنهای سیاسی …
غلام فنون … که رنجم …
… بنوای … زاندی … سخن …
سما در … سما …
خود در … زعشقت جای جگر سوخته
جای میاد … نهان کن …

بگو شرح حال و گو شرح وقت

مناجات

که تاریخ نماید شه نیک بخت

الهی الهی باسم عظیم الهی الهی بذات قدیم
الهی الهی بخلق حبیب الهی الهی بحب غریب
الهی الهی بعلم امیر الهی الهی بحلم فقیر
که از حضرت شاهی رعیت نواز که دل زنده باشد بصدق نیاز
برسد زر راه و بخوبی گراه بنا بخشش نباشد …
بتقوی و عصمت … که بعد از ظهورها … نقب
چو حیدر که باشد بصفهای … بدرد دلیکان بباشد سیر
ز نهر شه خوانده بصورت بلند نه بشنیده دانند ز نهار چند
نباز دنگچ و عطر و دستها بعین شناسد بنفیده سیاه
برده و بر بند در بر ده دل پسند بسا کین نه بیند ازان …
سخن دان … بدل … کان …
چو طوطی … خزان کرده …
خوش آن وقت و ایام … که باشد … بهر خوشی و اسلام
چو این شه نماید … صفات جالی شود شاد …
در آن دم که سلطان حسن …

سپاره و مناجات و دعای پادشاه وقت

که یعنی پیاله …
در آمد بگوشم صدای عجیب که بر خوان دعائی بعشق حبیب
بر آمد مناجات با سوز و آه بکام محبت …
بنالیدم الشاه … شد این زاری من …
بماند بتخت مراد بعیش و بعدل و بانصاف و داد

ای عزیز بدانکه از ازل حسن الهی سیرش در صدق و صفات و اسرار محبت ناظران لطافت تا این دوستی ناظر و منظور نشود ذات الهی متکلم نمیشود و تا ذات صاف بکر متکلم نشود خفان باشد که از زمان عیسی علیه السلام تا زمان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که اهل عالم از پروردگار خود بیگانه شده اهل عالم از جبار و متکبر شده بودند چون قلب سلیم آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم در جسم طیب طاهر استعداد یافت غفران الهی که قرآنست جاری شد و از جان محمد صلی الله علیه تجسم و زبان آن حضرت در آمد تا فهم و ادراک بشر بان برسد و کرش بنظم دارد و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و سلم

بیا دل همی با خدا یار … مشو غافل از وقت و …
که حق … چو معنی این حرف …
که از روح ازین جسم آمد … نه غنچه ازین خار …
بکفتم حدیث … گزین …
ازان کریم این … که سالک نکرد …
ازان گویم این … که صیدی …
که ما می پسندیم … که سودی …
که ما بار … زبازی طفلان …
ز چو روی شه ما نظر دادیم بناز محبت جگر سوخته ایم
سلیمان نهادیم … نمانند زاغان سر …

بر آستان بهشتیم ایران باغ　　که جا نشان بهر است و نهان باغ
چو سیمرغ قاف قیم همت بلند　　بو جیف ار قیم در دام بند

حقیریم و محتاج یزدان ایم　　که هر دست ساقی رندان ایم
چو از خود رکند گشتیم آن زمان　　که که در کنار ریم و گاه در میان

چو در دو ان نیابی ملک ازین　　به پیش زر گران شدن ...
نشان پیلتان عجب تو است　　چه کرد در دیار بلا و شماتت

ز مهر رضا ایش بلا خورده ایم　　لقد بالیش جفا خورده ایم
زمین جفا و بلا ... سخت　　همی آید اید دولت اقبال و بخت

ز خود دهر که بهر یاری گزید　　بدرگاه همت بلندان رسید
کسی ریشکار همت دامادد　　که بی پیراه خود را ز بر کرد

بهر بند ز نیک و بتر سنگ　　نباشد چو مرسی ابا جغر ور
به باغ رضا در بود خوش بهار　　بوقت خزان و بوقت بهار

نه تلبند نه پند صغیر و کبیر　　بتر را مهر نسان بصیر
نجوید نگوید بغیر از حبیب　　بهر دم بر آید بشکل عجیب

مرحبا طره منظور که در ظلمات امور راه گم گشته شد در راه راست بعلم الیقین رسید و بحق الیقین همی بیند اگر شرح مقامات نویسیم اهل مذهب بخبر رسش آیند گوش بنظم دار و هیچ شیی را از انوار سید الابرار جدا مبین صلوات الله علیه و آله و الاطهار

هزاران درود و هزاران سلام　　فرستم بزاری بهر صبح و شام
بر اصحاب جانباز جانان ...　　که در راه ایمان بکشتند دست

از آن ما دوم بر زبان ...　　که سبز است آن جا برو ...
محبت یکیم دم نگوی ...　　از آن زر و بیدارم بر روی همه

چو کردان ز لطافت ...　　بگویم قراری ز حسن ...
در آن نیابم وصل ...　　که هر که نیابد بجز ...

ای عزیز بگوش و بجان بکوش تا باشد که زنده و ولی باشی ...

که اندر تحقیق عرش ...　　که زنده بعشق است ...

بشناسی که خدای تعالی دوست میدارد و گوش نیابند قوله تعالی فی الحدیث القدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و حضرت مولانا جلال الدین رومی میفرماید گوش بنظم دار صلی الله

کرده ها در روی ...　　چون نت ...
خوش آن دیده ...　　به بیند بتحقیق ...

خوش آن مهر ...　　شود ناظر حسن ...
چو آن حسن ...　　نیابد ...

که آن ماه و مهر ...　　که دایم ببیند دو شاه ...
تیز کن از خود ...　　که آن آشنائی ...

همان آب ماند ...　　که داخل بجسم اند ...
ولیکن بقدر ...　　فرآید زایام فیضی دگر

کران فیض تازه ...　　جهان تیره گردد ...
ز حسن حبیب ...　　در آید بعالم صفای حبیب

جمالی

جمالی از از در خود دور　　لیک لمعه چیزش بکار زند
مشو غره ایدل بیک لمعه ز...　　کمه بادر هوا باست ...

وصیت

ز تا می به بینی مه و راقی ...　　بدان است بمولی ...
بصورت ز زود ... خوش ...　　بدل در شرا ایمن ای جان ...

لبی ز ز نا کان که ...　　به خدمت گر بنده و شاه ...
که صورت چو نور السته ...　　در اندر شت معنی ...

تو تا ز ز وداری ...　　که باش ... تغزالت ...
که جسم لطیفان بجان حبیب　　ز معنی تران دیده ...

کمهدار لیکن ...　　چه گر بار شاهی ...
جمالی ز گفتار ...　　بود متصل ...

ز تا می نیابی چنین ...　　که تا نغمه شاهی نیابی ...
الهی الهی که خیر ...　　شنید این نصیحت ...

بجان در ...　　تکن امتحان ...

مناجات

الهی الهی که در هر دیار　　ز روایت ...
الهی الهی که جان ...　　بهم بار کردون ...
الهی الهی که غفلت ...　　بهر مهر ...

الهی بمردان ...　　که هر گز ...
الهی الهی ...　　جدا کرد ...

الهی الهی بحق حبیب　　گرضا یع ...
که بحق محبت ...　　تجلی ذات ...

که که در محبت که در عرب　　بجای چو ...
کهی خود ...　　که انبیا ...

کهی بچو مهر و کهی چون هلال　　کهی در جلال ...
جمالی نه بیند بجز روی تو　　که بنهانست ...

نهانست ... بروی حبیب　　غریبان بمانند ...
غریبان ز ... عیوب　　بپا بند اصحاب اهل ...

چو اول نمودی تو حسن ...　　جمال تو باداد در آخر دلیل
قبول تو باداد عای حبیب　　بحق لقا و رضای حبیب

که تا ظر ز منظور کرد ... تمام
بمعنی و صورت بلقای السلام

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

کتاب مرآت الافراد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آنکه مشتاق جمال دوستی و میخواهی که معرفت الهی فهم کنی طلب صحبت درویشان کن و اگر راه بدرویشان بیابی
که درویش چون روح در سر مخلوقات سیر دارد و شناخت آن نزد وی زر و حاصل بعنوان کرد پس اول ایمان آور
که حق تعالی در سر اشیا دریافت در چشم دل چون آفتاب روشن است چون با ایمان بعلم حق تعالی آوردی سر حق کل
ترا شود و ترا براد رساند یعنی بمحبت رسول که خواست مشرف گرداند و رسول بر تو عاشق و مشتاق شود و از آن بیچارگی
و محبت رسول از بهر تو طاعت کند تا سر محبت خود در تو پیدا کند و این حدیث درین باب گواهی میدهد روی ان النبی
صلی الله علیه و آله و سلم رای اباذر یمشی وحده فقال ابوذر یمشی وحده وهو فی السماء فرد و ابوذر فی الارض فرد کن فرد
الفرد ثم قال یا اباذر ان الله جمیل یحب الجمال یا اباذر اتدری ما غمی و فکری والی ای شیء اشتیاقی فقال اصحابه اخبرنا
یا رسول الله بغمک وفکرک قال له وا شوقاه الی لقاء اخوانی یکونون من بعدی شانهم شان الانبیاء وهم عند الله بمنزلة
الشهداء یفرون من الآباء والامهات والاخوة والاخوات ابتغاء مرضات الله تعالی وهم یترکون المال ویذلون
انفسهم بالتواضع لا یرغبون فی الشهوات وفضول الدنیا یجتمعون فی بیت من بیوت الله مغمومین محزونین من حب الله
قلوبهم الی الله وروحهم من الله وعلمهم لله اذا مرض احد منهم هو افضل من عبادة سنة وان شئت ازیدک یا اباذر
قال قلت بلی یا رسول الله قال الواحد منهم تموت قملة فی ثیابه فله عند الله اجر سبعین حجة وغزوة وکان له اجر عتق اربعین
رقبة من ولد اسمعیل وکل واحد منهم یعدل اثنی عشر الفا وان شئت ازیدک یا اباذر قال قلت بلی یا رسول الله قال الواحد منهم
یذکر الله ثم نعم یکتب له بکل نفس الف الف درجة وان شئت ازیدک یا اباذر قال قلت بلی یا رسول الله قال الواحد منهم
یصلی رکعتین فی اصحابه افضل عند الله تعالی من رجل یعبد الله تعالی فی جبل لبنان مثل عمر نوح الف سنة وان شئت
ازیدک یا اباذر قال قلت نعم یا رسول الله قال نظرة ینظر الی احدهم احب الی الله من نظرة الی بیت الله تعالی ومن نظر
الیه فکانما ینظر الی الله تعالی ومن سره فکانما سر الله تعالی ومن اطعمه فکانما اطعم الله تعالی وان شئت ازیدک یا اباذر قال قلت
بلی یا رسول الله قال یجلس الیهم قوم مصرین مثقلین من الذنوب لا یقومون من عندهم حتی ینظر الله الیهم فیغفر لهم

ذنوبهم

ذنوبهم لکرامتهم علی الله تعالی یا اباذر ضحکهم عبادة ومزاحهم تسبیح ونومهم صدقة ینظر الله تعالی الیهم
فی کل یوم سبعین مرة یا اباذر انی الیهم مشتاق ثم غرق راسه فبکی ثم رفع راسه وبکی حتی سمعت عیناه
فقال وا شوقاه الی لقائهم ویقول صلی الله علیه وآله وسلم اللهم احفظهم وانصرهم علی من خالفهم
واقر عینی بهم یوم القیمة ثم قرا الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون صدق الله العلی
العظیم وصدق رسوله الکریم **ترجمه** روایت کرده اند که پیغمبر خدا صلی الله علیه وآله وسلم دید روزی
اباذر را که میرود پس گفت ابوذر میرود تنها و خدای در آسمان یگانه است و ابوذر در زمین یگانه
است باش ای ابوذر یگانهٔ یگانه پس فرمود ای اباذر بدرستی که خدای تعالی زیباست و دوست
میدارد جمال را ای اباذر میدانی که چیست غم من و فکر من و بسوی چیست اشتیاق من پس
گفتند یاران رسول که خبر ده ما را ای پیغمبر خدای که اندوه و اندیشه تو بسبب چیست فرمود
پیغمبر ای ابوذر که وا شوقا بدیدار برادران من که خواهند بود پس از من شان ایشان شان
انبیا باشد و ایشان نزد خدای تعالی بمنزلهٔ شهیدان باشند که گریزند از پدران و مادران و برادران و خواهران از جهت
طلب رضای خدای تعالی و ایشان ترک مال کنند و فروتنی کنند پیش مردم رغبت نکنند در آرزوهای نفسانی
و زیادتیهای دنیا جمع آیند در خانه از خانهای خدای تعالی در حالتی که اندوهناک و محزون باشند از دوستی خدا
دلهای ایشان بحق مایل باشد و روح ایشان از حق باشد و علم ایشان از برای خدا باشد چون رنجور شود یکی از
ایشان آن مرض بهتر باشد از عبادت یکساله و اگر خواهی افزون کنم بحجت تو ای اباذر صفت ایشان را گفت اباذر
که گفتم بلی ای فرستادهٔ خدا فرمود که یکی از ایشان که بمیرد از وی شپشی که در جامه او باشد پس او را باشد نزد خدای
تعالی مزد هفتاد حج و هفتاد غزا و باشد او را مزد آزاد کردن چهل نفر از فرزندان اسمعیل هر یک از فرزندان او برابر
دوازده هزار کس از مردم است و اگر میخواهی افزون کنم ترا مدح ایشان ای ابوذر گفت گفتم بلی ای فرستادهٔ خدا فرمود یکی
از ایشان که یاد آورد اهل خود را پس اندوهناک شود بنویسند برای او بهر نفسی هزار هزار درجه و اگر خواهی زیاده کنم
ترا مدح ایشان ای ابوذر گفت گفتم بلی ای فرستادهٔ خدا فرمود که یکی از ایشان که بگذارد دو رکعت نماز در میان
یاران خود بهتر باشد نزد خدای تعالی از مردی که عبادت کند خدای تعالی را در کوه لبنان مثل عمر نوح که هزار سال

باشد واگر میخواهی زیاد کنم ترا ای ابوذر گفت گفتم بلی یا رسول الله فرمود که یک نظر که یکی از ایشان افکنی دوست تر است
نزد خدای از نظری که بخانه خدا اندازی و هر که نظر کند باو پس همچنان است که نظر کرده باشد بخدای تعالی و هر که
او را شاد کرد اند پس همچنان باشد که شاد کردانیده باشد خدای تعالی را و هر که او را طعام دهد همچنان باشد که
طعام داده باشد خدای تعالی را واگر میخواهی افزون کنم ترا ای ابوذر گفت ابوذر گفتم بلی یا رسول الله فرمود که نشینند
با ایشان قومی که در گناه فرو رفته باشند و گران بار باشند از گناهان برخیزند از پیش ایشان تا نظر کند خدای تعالی
بآن قوم و بیامرزد گناهان ایشان را از جهت کرامت ایشان نزد خدای تعالی ای ابوذر خنده ایشان عبادت است
و مزاح ایشان بمنزله تسبیح است و خواب ایشان بجای صدقه است نظر نماید خدای تعالی بایشان در هر روزی
هفتاد بار ای ابوذر بدرستی که من بسوی ایشان مشتاقم پس سر مبارک پیش انداخت زمانی پس سر برداشت
و بگریست تا اشک از چشم مبارکش بیرون شد پس فرمود یا شوقی واآرزومندی بدیدار ایشان و میفرمود
بار خدایا نگاه دار ایشان را و نصرت ده ایشان را بر کسی که مخالفت ایشان کند و روشن کردان چشم مرا
بایشان در روز قیامت پس این آیت بخواند الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون زنهار که حضرت
احمد را صلی الله علیه واله وسلم بزبان بخوان خصوص این حدیث که احوال مشتاقان است پیدا را بانش شرح
این حدیث که در کنز الدقایق بصد وجه کذشته معلوم کن و بطلب آن قوم را که این حدیث را بعمل آورده اند
و حضرت خواجه را اهل خود می بینند تو زبانی کوش محبت نیز در کلام عشق آور تا رموزی که در کنز الدقایق
در صورت افسانه کذشته بانفیه و تاویل اسرار عشق تو بنی و معانی سوره صف و سیر روح انبیا و اولیا
و اشارات اهل معنی دریابی و همراه آنها که بمعنی کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک
من اصحاب القبور رسیده اند باشی تا بدانی که حضرت سرور مشتاقان محمد مصطفی صلی الله علیه واله وسلم
باشتیاق مفردان و کوش جان ابوذر غفاری چه گفت از اوصاف مجردان و درد غرباء ان در این عشق
و معنی لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا تو مستمع باش که یک حکایت از اشارات سیارگان
سموات سبحانیان کوهی آن عشوه کر مکار رسانیده می آید که جز سر انداز ان میدان عشق راه بدان
نبرند عالیا اشاره فسانه که در کتاب کنز الدقایق کذشته نیز که پادشاهی وصیت کرد بفرزند

بود که اگر بعد از وفات من از تخت و بخت دور افتی و در غربت بسر کردان شوی از خدمت عاردار
و در خدمت ستاره باش و ذوق لطف نگاه دار و ذکر تمام این رمز در کتاب کنز بطلب و اشارات
بحجاب درین کتاب است ای عزیز چون دعوی میکنی که امت محمدی بدانکه درجه مقام محمد مصطفی صلی الله
علیه واله وسلم محمد خوانند و درجه منزل احمد و درجه محل رحل حق را محمود خوانند تو غریب دار روز بین
زلیست کن تا شرع محمد صم بر تو جلوه کند و ترا باسمان طریقت برد و صفای احمد ببینی و صفت ملایکه بتو
رهبر راه و لیل طریقت احمد را شناسی آنرا و بیدار و عابر سبیل بری تا عابر سبیل و لیل تو شود و بمقام
محمودت رساند آنگاه بدانی که اصحاب صفه چه معنی دارند و ایشان چه جنس دارند ای عزیز بدانکه نظر
ربوبیت اشاره بسجان محمود میکند و بر درد ما سرایش میکند و چون قوت ربوبیت حاصل کرد عیسی
شود و چون روح الله شد دران عالم که بشریت داخل روح مثبت صفت لطافت حواله باحمدیت
کرد شد که عیسی و احمد را مناسبتی هست که در میدان احمد و عیسی صلوات الله علیهما رسالت محیی شد
تا قدرت احمدیت جلوه کند اگر کوش دل داری و چشم جان بهمت در سوره صف تامل کن که
که حضرت شیخ المتقین والعارفین شیخ ابی محمد روزبهان چه اشارتها فرموده و هیچ کس با کس
نمی افتد اگر از روی اعتقاد کتاب کنز الدقایق و شرح الکنوز به پیش اهل التصوف مکرر کنی بدانی
که در سوره صف چه اشارت شده و چه حاصل که تو کرفتار ره شبنه و چهار شنبه شده و مشغول قرائت
و صندوق و علمی و غافل از احوال و اشارات بدانکه این آیت چه معنی دارد ان الله یحب الذین یقاتلون
فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص تا بدانی در علم تو ذو فنی چه شفقت آشنایی میدارد و در ان
آیت که پیغمبر که بنی اسرائیل چه ستاری میکند چون عیسی در مقام پرده بر روی حال کشیده
و احمد حوالت تو بجبرئیل کرده و بستان و آسمانیان و شیخ ابی محمد روزبهان در سر کلام اشارت
نموده من نیز در پس زلف پر آشوب نهان میکنم معنی آیات و بر اهل حق دلبوا فقت شیخ ابی محمد
روزبهان قادری سر ده این آیت میخواهم که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون و مشغول حدیث شو که حضرت
مصطفی صم با ابوذر اشارت میکند و معنی و هم بترکون الامال و یتغربون من الآباء والامهات

والاخرة والاخوات هرگاه که تو تخیلات ماضی از سر بیرون کنی و نگوئی که من منم در حال فرزند حال شوی و از محال
برهی و راه بکنوز بری و مفلس و سرگردان در پی آب و نان نگردی و آرزومند هیچ هوس نشوی السلام چون
آن نگار خندان وسیلهٔ تو شود و از آسمان که روح الله وعده با محمد میدهد بگذری و میل بمقام محمود کنی و درین مقام
آرزومند مقام خاکساران سگان پی نشوی تا حضرت سرور مخنثان و ساقی مخزونان محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
مشتاق و جویای تو شود و مقبل وار در بارگاه مقبولان بخدمت مشغول شود و درین چون خاک بمتابعت حضرت مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلم ملامت بکش و از نادان و جاهلان مرنج تا بسلامت بامانت بمقام خود باز رسانی که مقام الحمدات
و در آن منزل که مقام اهل زهاد و عباد است ثابت قدم باش و در مقام محمود که لا یعرفهم غیری گویند که شهر ملطف
است بخود و با خود باش میخواستم که نشان مسافرانی که در کتاب کنز الدقایق شرح شده درین رساله روشن بنویسم لیک
پریشان آن دلدار ستمکار آشفته عالم کرده و در هیچ وقت نباشد آرام و قرار و فیت آری در بند در زنجیر چرا آشفتگی نباشد

دو زلف که هر تاک پیچ پیچ است — بپوشیده دایم رخ آفتاب
کنون آب کردیم گفتن از آن باب — که گر آشفتم من گهی چون کباب
چو من کرد راضی درین انتخاب — بجز نیکی دگر ره ره اشتهار
تو کنز الدقایق بخوان از حقیق — بدان سیر مردان و سر دقیق
چرا اینه میدار شرح الکنوز — که مرات جانست و بحر رموز
بمیزان اهل حقایق نشین — که میزان نماید جمال الیقین
جمالی طلب کن دل هوشمند — که پیران دانا گفته اند پسند
که اسرار مردان در او ظاهر است — توانند چو گنجی بدل در نهفت
چرا احمد در دل محمد رود — مجرد گریه به هر یک راه
نه بالا بماند نه زیر و میان — نه عهدی بماند نه گفت و بیان
چرا احمد محمد در آغوش کرد — محمد ز رب یل فراموش کرد
در آن سر که محو دگر در ملال — رسول بر رقی نماید و قصه و قول
تو همراه و آگاه محمود باش — من این سیر گفتم چو جو رنگ تاش
و لیکن چگویم که آن آفتاب — بچشم عاشق نیاید در تاب
که فی الجمله نادر است از نور بین — از آن نور در هر نار سوزان یقین
جمالی بر انداز پرده و گنوز — که عالم ندارد نه گوش و رموز
چه گر کیمیا شد بی نهان بیرون — عبارات احمد عیان بین ابراز
نشان از نشان دور زهر فریق — بر آن سر که داری ز کنز الدقیق

معنی حقیقت این حدیث که صورت این گفته شد اکنون شمهٔ بشنو تا بدانی که آنچه تو آن را حجت هیچ غیب عالم آن باشد
که اسرار مشاهده کنی ای اخی آن وقت که سید الافراد و سلطان الزهاد محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم با ابوذر غفاری
میگفت که شوی فی السماء فرد و ابوذر فی الارض فرد آن معنی دارد که من که محمدم سخن در باب آسمان میگویم و ابوذر

و ابوذر

درین جواب میگویم من مشتاق فی الظیر اهم دیگانگان با وجود آنکه ابی بکر صدیق رضی الله عنه تمامی مال فدا کرد حضرت
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که یکثرون المال و یعترون من الآباء والامهات والاخوة والاخوات این علامات
در ابی بکر چیزی چند بنود حضرت خواجه فرمود که اگر دوستی گرفتی ابوبکر گرفتی چرا که چنانکه حق دوستی است در او بیند
زنهار که غرض مشنو که این فقیر فراغت دارد از تقلید همه مقلدان و روایت قصهٔ کهنه پیش این فقیر هیچ اعتبار
ندارد که امروز میدانم که حال چیست در راه بمقام معین میبرم تو از تعصب بگذر که حکایت مفردان و مجردان مکمل حکایت
طفلان درین منزل محل ندارد و ارباب محبت را کار با ماضی و مستقبل نیست میگویم که حضرت خواجه فرمود که کمن
مشتاق آن قوم که در دل ایشان غرض نباشد و القوم که حضرت سید عالم میفرماید که آنانند رسالت و خلافت
و سلطنت و امارت و سروری که شیخی است و هر چه تعلق بهستی دارد در پیش دل مبارک ایشان مقدار یک شیر جو
ندارد و یا ابا ذر انی لشتاق الیهم ای عزیز در کتاب مرات الافراد دیگر تامل کن و معنی آن باشد که بدانی که فرد
چون باشد فرد کسی باشد که هیچش نباشد و غنی باشد یعنی متقی باشد تو چه دانی که تقوی چه باشد این تقوی که توی
ورزی شرک مطلق است به همه هستی و نامردی است اسرار تقوی عاشقان دانند که بجز دوست در عالم هیچ نبیند
و در چشم و خیال ایشان هیچ نباشد عالم را چنان بینند که چیزی که نبود و پیدا شد و باز دیگر بار ناپیدا شود
ای عزیز اگر بدانی که هو الاول والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم چه معنی دارد راه با فراد بری میگویم
که مفرد کسی است که تنها بصف در آید و هیچ کس مرد او نباشد بی شمشیر و تیر و کمان و غیره یعنی ناپیدا باشد کارزار
کند و راه بدان کس برند و همه عالم از او در خوف باشند و از او دستان شدند و اگر واقف او شوند تیر باران کنند حضرت خواجه
میفرماید که من مشتاق آن مقام که با هیچ آفریده نباید گفت و شنید و این قوم در عالم تا در هم باشند یعنی فردانه کشند
اگر بدانی که اشهد ان لا اله الا الله چه معنی دارد محمد رسول الله در حق تو گواهی بدهد که فردی تو لا اله الا الله اگر گفته محمد رسول الله
شنیده که مردی بود عرب فصیح لغت بر شناخت تو باد و تو بدانکه حضرت خواجه مرات الافراد است نه
مرات الاسقاط اگر میخواهی که معنی لا اله الا الله بدانی اول رسول الله را بشناس و حال آنکه صورت محمد
رسول الله حجاب ایمان تو شده و تو بیگانه یعنی مشرک و کور چون بدانی که فردیت با کثرت متحد نیست اگر
میل داری که این رموز بدانی کنز الدقایق و شرح الکنوز ریحان مطالعه کن و صلی علی محمد وآله وصحبه وعترته

کو جای صید است با تیغ سفید — بیا طالب آموز شو تا رسید

رساله اخری

چه دانی که مطلوب جز ان لا نعت — چو چشمه بمانک سار آن رفت

که صفایی از آتش عشق بیابی و از افسرده کی خلاص شوی و گوش جان بکشایی و سر حقایق دریابی و زنده
جاوید شوی و ببینی که دردمندان چه لذات از دوست می یابند و تو در خوابی و عاشقان هر نفس هزار
منازل میکنند و از انند تو بنداری که مینوایان عالمند ای منعم اگر سلاطین عالم بدانند که فقرا از فقر
چه لذت میدارند از سر پادشاهی بگذرند و بنده وار در خاک کوی مسکینان نشینند ای عزیز حضرت
سرور عالم محمد مصطفی هم روی در قرن میکرد و بوی فقر از اویس می شنید و با ابوذر غفاری
رضی الله عنه احوال فقرا بتفصیل فرموده و درد که این دردمندان کریه اگر ادراک کنند سلطان
مشتاق انینه خود این حدیث سازد ببین که آنها که حضرت خواجه صلعم فرموده در تو هم هست
باید اگر سودای آن داری که مانند شاه در دمندان باشی تو هم کاسه شود همراه عاشقان بیر باش
و از خواری مگریز که آتش به بازاریت و خود پرستان را دولت نمیدارد و هر لحظه بلباسی در آید
و عاشقان را سرگردان کند و اسرار خود در نهانخانه دل پروانه کوید

غزل

چون بلبل ... — با ان بخشد ... — ... مستحسن ...
تا حال پریشان ... — چون یوسف کنعان دل ... — ... احمد ...

از بهر او بیچاره حال قرار ای عزیز یکدم مشتاق دار و دل میش آر و اسرار مشتاقان بشنو تا بدانی که مطلوب
بار طالب میکشد و طالب از ان بیخبر و زاری کردن بیداران از بهر خواب آلودگان غافل داشته
کردن و از این ذ و فاش کردن اسرار غیبی بر اطفال زمان که اهل جهانند و طلب کار حق اند
روی در رسول حق می شکستند و رسول حق از ایشان ملول نمیشود و شفقت دریغ نمیدارد و بخلق رحمت
با اهل روزگار میبارد از بهر انکه هرگاه که رحمت الهی میخواهد که اهل خود میخواند و مرادی و نقصان
و هلاک شدن ایشان بخاصان خود مینماید و عارفان حقیقی بنظر شفقت در می آیند و بقدر حوصله

ایشان که صفت طفلان دارند نزدیک میشوند و ایشان بعضی نزدیک رحمت می آیند و بعضی عاشق میشوند اما
که در سر دل ایشان محبت رسول حق صلعم باشد حق تعالی تجلی خود بعد محبت رسول میفرستد و ان قوم را از آز
و هوس خلاص میکند و دوستی حق جل و علا در دل این قوم مستقیم میشود بلی حضرت باری تعالی و تقدس آن
تجلی در سر بندگان خاص ارزانی داشته در نظر حقیقت رسول در آرد و رسول حق عاشق آن تجلی ذات شود
و صفت کند ایشان را در اشتیاق خویش چنانکه در کرش جان ابا ذر گفته شده و ذکر این حدیث از بهر آن با ابوذر
گفت که ابوذر فرد بود و از همه فرد باش تا دوست دارد که بدان ان الله یحب الفرد یعنی ان الله تعالی جمیل یحب
الجمال هر که غبار جمیع اشیا در دل خود نیابد و محبت صانع در مصنوعات بیند الله صاحب جمال شود و خوی
حق بر گیرد و واقف اسرار شود و هر ذرات کاینات بی صفات و الا اگر صفاتش بیان شود و بیان صفاتش و مشتاق شود هم
گم شده هیچ اثر نیابد و مطلع نشود بر ذات و تا عاشق نشوی بر صفات حق چه دانی که الله جمیل است و با وجود
جمال محب جمال است که جمیل و یحب الجمال ای اخی آن زمان که حضرت مصطفی صلعم و سلم میفرماید
که وا اشوقاه الی لقاء اخوانی یکونون من بعدی بیان یکتا نیست بیک نظر محال است که تو از این سر نشان هیچ کنی هم
در آن حال که به پرتو نظر غالب طالب در خود از شهود بیابد در حال میباید که بدین حدیث عمل کند اول
بداند که بر کرون المال حبیب یعنی هر چه نزد او دوست باشد از دست باز میدارد و ترک میباید کرد و اگر در آن حال جهان شد
پرده بر روی او در اید و سرگردان بماند ای عزیز اگر میخواهی که حضرت سرور جهان فرد ان عالم بر تو مشتاق شود هم
بعمل کوش و چیزی مباش که من پروای آن ندارم که بغیر حدیث مشغول شوم که سیارگان آسمان
دل در طلب مسکینان زمین در دل بردن آمده اند و آن جمیل کریم که محبت جمال شده و بقصد تجلی
آن که از کلام گوید در کتاب عرف مرا کجا پروای آن باشد که گفتگو کنم ناچار ذکر احسن القصص
میباید کرد تا محبان بی نصیب از حسن حسنات نشوند غیرت عشق نمیگذارد که بیش اسرار جمال دوست
اظهار کنم زنهار که این حدیث که ابا ذر غفاری روایت میکند که گواه درد مندان است دایم الاوقات
مطالعه میکن و از آب دار اسرار دردی بگیر و دان قوم که حضرت خواجه صلعم اشتیاق ایشان دارد
در طلب ایشان شو و بخواندن حدیث مشغول مشو و بدانستن آن قانع مباش مقصود

حاصل آنکه در حق حرف پرستان این آیه که مثل الحمار یحمل اسفارا ای اخی در قدم افزا که گفته اند هیچ است و راه بدوست
نزدیک است تو بدو میگردی از تو تا بدو یک گام بیش نیست اگر تو دو [illegible] بینی دوست ترا می بیند **غزل**

نیست بجز یار او واقف اسرار ها — واقف اسرار او نیست بجز یار ها
شعله از او رها هیچ ندارد نشان — هیچ ندارد نشان شعله از او رها
چهره دلدار او در خور هر دیده نیست — در خور هر دیده نیست چهره دلدار ها
در بر اغیار هیچ گو غیر دوست — هیچ گو غیر دوست در بر اغیار ها
در دل بیمار ها درد بود درد و بس — درد بود درد و بس در دل بیمار ها
گفت بسیار ها رمز چو گفتار ها — رمز چو گفتار ها گفت بسیار ها
وعده دیدار ها روز جزا پی بپرس — روز جزا پی بپرس وعده دیدار ها

رسالة اخری

ای فرزند بدانکه علامت طالب چیست طالب باید که اول از هیچ دری عار ندارد که اگر طلب طالب کاذب نیست مطلوب
خود را بطالب می نماید هر جا که طالب است پیدا کند فرض است که اول طلبکار شود تا در میان دل طالب و دل مطلوب رسول
حق در آید چون رسول حق که رسول عشق است بیند که ای دیده که صاحب دل کیست چه باید طالب از سر دل بگذرد و دل خود را بدوست
سپارد و درین حال اگر خواهی که بدانی که دل بدلدار سپرده است علامتش آنست که دو چشمش گواهی دهد زیرا که در هر حال
دو گواه عدل چه باید چون چشم عاشق متوجه بروی معشوق باشد نشانش آنست که حیران بماند و دو دست از دو جهان
بشوید تا دو دستش گواه دو چشم او شود یعنی دست از کسب باز دارد و درین حال البته دست را مجال حرکت نباشد و این
حال نیز دو گواه میخواهد درین حال گواه او دو قدم است که در کوی دوست استقامت گیرد و درین حال ثابت قدمش گویند
چون ثابت قدم شد درین حال زبانش گشاده شود و بگوید لا اله الا الله و چون طالب باین مرتبه مشرف شد هنوز این
شهادت را اعتباری نیست تا بداند که محمد رسول الله ذات الله است و شهادت برؤیت مصطفی صلعم درست شود
و طالب درین منزل تا عاشق نشود محال است که این حال بر او منکشف شود که گواهی حقیقت بصورت درست باشد
و از این صورت بمجاز معنی گو این رمز دریابی **ای اخی** هرگاه که چشم معشوق نظر در نظر تو اندازد و بداند که دل تو بکیست
و بچه مشغول است اگر وقت بدوست مشغول است چشمت گواهی میدهد چنانچه شرح آن گذشت و اگر بکدورة
اسباب در نظرت آید در حال این آیه نزول کند که لعنتی الی یوم الدین **ای عزیز** این کار کار پیکار آنست و این دولت
نصیب سرچشمگان است شرح این مقامات در کنز الدقایق و شرح الکنز بخوان که من بی پروا ام و اشتغال حال
ای عزیز زنهار که یک ذره غافل و غایب مباش تا دوست اعتماد کند و دولت را امکان امانت کرده اند و بخو

قال

عالم کردی ندای غیب در آید در شان دولت که از عرش اله گوید که ان الله و ملائکته یصلون
علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما **ابیات**

بر شان عشقش ندارد قرار — که عشقش چه داراست [illegible]
تو گر مرد راهی درین ره بیا — [illegible]
چو هستی طلبکار محبوب دل — تو دامان صاحبدل از کف مهل
چو میخانه دان دل [illegible] — تو دولت در اول [illegible]
تو دره ز دولت آفرین — گواهی طلب کن بعین الیقین
در آن راز [illegible] محبان — که با دست آدم بود [illegible]
که پیوند دل در آن شد ازین — خلیلانه بپرور در آذر نشین
چو تو از عشقش بنوری تمام — ملایک را بید پیشت سلام
چو در باغ عشقش بنوری چراغ — چو گل خنده آری بنوری [illegible]
تو اینجا نباشی چو بلبل [illegible] — دگر ره چو پرسی چو بلبل [illegible]
تجلی در آنجا به چشم بصیر — ببینی بهر ذره صغیر و کبیر
چه گر روی خورشید [illegible] — بار بسیار بطلب [illegible]

رسالة اخری

بسم الله الرحمن الرحیم انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله و رسوله و تعزروه
و توقروه و تسبحوه بکرة و اصیلا ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن نکث
فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما **عزیزان** و درویشان بجمیع سلام نیازمندانه
بعد از سلام معلوم دارند که چندان اشتیاق بجانب یکان یکان هست که هیچ از یکدیگر فرق نمیتوانم
بجهت شفقت که در حق آن عزیزان هست گاه گاه حرفی چند در کتاب می آوریم تا بهر حال که باشند
فرق کنند در میان اهل صورت و اهل معنی مثلی چند درین رساله بشنو و بجمعیت خاطر مبارک
خالی کرده از همه خیالات و تصویرات و امر متخیل متشخص بصورت و شاد معنی آن هرگز در نیاید
مثل آنکه عبارت درویشان و خط پراکنده و رسایل ایشان اگر در کتاب از ذات باری تعالی
و در بیان اهل تحقیق و منزلات عرش و عالم جبروت خبر دهند و در نظر اهل صورت آورند در حال بصورت
زشتی خط و عبارات عامیانه مشغول شوند و هیچ اهل معنی آن نشوند و بمسخره گی در دل بر آیند و صورت
آن نیز از نظر شان برود و بر خلاف این بشنو که اگر حکم پادشاه صورت که مجازی گویند باب
زر نوشته باشند از احوال رعایا و لشکر و اخراجات حبة فانی چند که هیچ مغزی از آن نباشند
چون در نظر اهل کمال آورند در آن نگاه کنند و صورت آن خط و عبارت آن جلوه نمی بینند

گردد

وبعضی آن مشغول شوند و یک حرف از آن خط و عبارت بزبان نیاورند چراکه مقصود از نقش معنی آنست اگر رسول از شهری
بشهری رود اگر روی باشد و اگر زنگی احوال آن ملک می باید که از او معلوم شود **قوله تعالی** لا نفرق بین احد من رسله درین مقام است
که اصالت صورت و عبارت زبان و عمارت جهان فانی است و است ور دامن اهل معنی زن تا درین عالم راه یابی طفلان که سواد
آموزند اگر لفظی چند لغت و اعرابش نیا شد لفظ را درست نتوانند گفت که تعلق بصورت شرع دارد و اگر دانشمندی کامل باشد
در کتاب کشاف و از آن بیشتر که بخواهند و دانشش نه بیداری اعراب در آن بسنده ونباشد زنهار که بلفظ آمیخته مغرور شو که برای بحلی
که راه بحق نبرد چنان باشد که قصه خوانان بر میدان که حکایتی چند آمیخته باشند و باز بگویند اگر ان را معنی مستمع شوند و خود را
جمع گردان و گر عشق در میان بند و راه دانی پس اگر در راه دان در دنیا خران یافت چنانچه در معنی این غزل گفته می شود **غزل**

بیا که گشته جهان من پر از پری بی دل
چون جند در ویرانه ساکن شد بلاها
با دشمن خرد و دستند زیرا که جاودانه شد
چیدانشد چیدا که شمی پری آورده دل
بر ساخته ایوان ابها محروم از شبها دل
بر جای خود دیگر نشد ابا زدل فتنه دل
خبر ای چیجا نکی دور از می آزار دل
کو نی بر چیجان جنشان دور از دل نشکان
چون بر رده زنی دل پس از قصد دل اکنون
زود ای صبا به روکار آن فتنه ها رانده
خوابها را کن درکار و دوعاب شد از دل
افزوده از دم و دکان بیگانه از جان
بر شده دو ده دو بر پس بر ما آرام آرام دل
تا زود که اندر عاشقی دو قیمت جان دل

در باب سلوک یونس علیه السلام و در اول آن و سیر و سلوک که ظهور میکند در هر قرنی سخنی چند نوشته شد تا راه بسیر بری که اول سلوک است
و اوسط سیر است و آخر فنا به رسیدن بقا که در آن عالم سلوک نباشد همه سیر در سیر است همه فتوح در فتوح باشد و هیچ حجاب نباشد این
عالم را عالم عارف گویند که آفتاب عشق در او تجلی کند که شب نباشد مغرب او مشرق گشته باشد و او را مکان نباشد **قوله تعالی**
لا شرقیة و لا غربیة و دو اوین کلمات در آخر رساله داده شود حالا نفسی همراه عالم کبیر باشد چنانکه تا سخنان گویند که سیر در ابتدای
مقام سالک و انتهای سالک که عرفان است درین مستزاد بیان آن کرده میشود و وقتی این معنی را در یابی که از تجلیات خود بلکه
از سر خود بگذری تا همه دیده گردی آنگاه اهل بصایر را بشناسی وقتی که چنین شوی از اعیان الانسان گویند **مستزاد**

چشم نظری کرد و نظر باز بر آمد
دل در سر آن شد
در خویش فرو رفتم و بی خویش برون آمد
رخساره مشرق
یاران نظر از غمزه غماز بر آمد
همراه گران شد
همراز دم گشت و به آواز بر آمد
در حلق نهان شد
شد دیده و دل در پی آن قامت رعنا
چون روز قیامت
دیگر چو یکی قطره که در بحر در افتد
شد در صدف عشق
در جوهره میدان همه در صد ناز بر آمد
دیدار عیان شد
شد مهره و نگین از کف شه باز بر آمد
سلطان جهان شد

بلی...

یک حمل و کر کرده در آن بحر آبات
با معنیچه چه پیدا نرفت
که عور شد از صورت ...
فارغ زنده یک به
در روم گذر کرده بر ان شد به آورد
نقال و رقاص
ساقی شد و می داد و بر از او بر آمد
زاه به جان شد
بیدار چو منصور سر انداز بر آمد
کیمیای زمان شد
شد در که مشد بر و دبیر از بر آمد
مهر جهان شد
ابر از مه مستی بسر کوی ملامت
هنگامه شهباد
که داغ فقیر است و کهن ...
چون گل سر خار سر چه ...
اینهم نظر ...
آن پیر قلندر
در پی خضی کرد و چو در سار بر آمد
همراز خوبان شد
اندر بر تکار بصد ناز بر آمد
هر جا بنشان شد
اسباب بر اکرد و سبب ساز بر آمد
چون گنج نهان شد

ایضاً دانستن این معنی در مدرسه قیل و قال حاصل نشود که حضرت امام الموحدین و سید الاولیا و الاتقیا
علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید لنا علم و للاعداء مال مراد ازین علم که آن سرور علما میفرماید علم لدنی است
که حضرت شاه میفرماید که بر داشتیم در هر چه تعلق باهل صورت دارد که عاقبت آن فنا خواهد شد
آن مال دنیا است که بتعصیب و دشمنان است و دشمن حق و دشمن دوستان او و قومی اند که اهل دنیا اند که
حضرت مصطفی صلعم میفرماید که الدنیا جیفة و طالبها کلاب هر که تابع شود بملک دنیا از آن قوم است
ایضاً هر چیز که بدان مشغول شوی حجاب شکی بمقصود آن برسی و آن مطلوب طالب تو شود و حضرت مولانا جلال
الدین رومی قدس سره العزیز میفرماید روایت از تاج الابرار و خلاصه انبیا محمد مصطفی صلعم میکند **رباعیه**
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
عاقبت زان در برون آید سری
عاقبت اندر رسی در آب پاک
چون نشینی بر سر کوی کسی
سایه حق بر سر بنده بود
عاقبت بینی تو ابر و کسی
عاقبت جوینده یابنده بود
یک لحظه متوجه شو تا احوال سالک در معنی یونس بر تو عرضه کنم شفقت دریغ منیت و هر شخصی که بنیک نبی
و بد با نیک و بد آن میکند سزا همان بگردش باز میگردد و این معنی در قصه یونس علیه السلام تأمل کن
نقل است که یونس پیغمبر شفقت مینمود بر قوم خود و قوم او مانند قومهای آخر زمان مرور می شنیدند بیازی
و بعضی آورده چه جای عمل که قبول نمیکردند از جانب حق تعالی ندا آمد که ای یونس از میان آن قوم
بیرون رو تا بلای نازل کنیم و یونس بر سر کوه رفت و نظاره میکرد ناگاه از آسمان ابری پیدا شد
و در میان آن ابر شعله های آتش پیدا شده نزدیک آن شهر رسید آن قوم چون بدیدند ایمان بخدای تعالی آوردند یونس

شیراز

بیا ورند آن آتش ناپیدا شد یونس چون چنان بدید خشم گرفت و روی در راه نهاد و با عیال و اطفال و کالای همراه داشت
برلب آمد و فرزندی از او بسوخت و گرگ آمد و فرزندی دیگر از او ببرد و کالا و را در راه سیل ببرد یونس تنها بماند آمد تا بکنار
دریائی رسید کشتی روان میشد بملک دیگر یونس با ایشان در خواست و در آن کشتی رفت بادی و صاعقه پیدا شد و مقرر بود در میان
اهل کشتی که هرگاه که دریا بجوش آید قرعه اندازند بنام هر که آید بدریا اندازند القصه قرعه بر یونس افتاد و یرا در دریا انداختند حق
سبحانه و تعالی امر کرد بماهی که یونس را در شکم خود جای ده ماهی یونس را در شکم خود جای داد و یونس در شکم آن ماهی این آیه
میخواند **وقوله تعالی** وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی
کنت من الظالمین **ای عزیز** یکساعت خود را از غفلت بیحاصل دور گردان و خود را از ذمیمه این دور گردان تا شمه از مقصودات
و تاویلات این روایت بر تو کشف شود و این میسر نشود مگر بصحبت دانایان محقق و غواصان غرق که سالها در دریاها و صحراها
گردیده باشند یعنی شفقت بر هیچ قوم دریغ نبود اگر نیک و اگر بد میکنند همه بجهه دشمنان باز نگرد **بیت** بد و نیک چون برادر با خود گیر
چرا نیکی بکنداری و بد کنی **ای عزیز** بگرد این دل با من دو تا بداند که شفقت دریغ نباید داشتن اگر چه نیکی بر نیکان و بدان بکرده و مشکل
می نماید این است که حق سبحانه و تعالی در کلام خود یاد میکند که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم چون یونس علیه السلام
شفقت داشت بر قوم خود آن قوم پذیرا نشدند و یونس علیه السلام را نشناختند یونس بنالید حق سبحانه و تعالی آن آتش
که بر قوم او بگماشت ثمره شفقت یونس علیه السلام بود و عطای کرم حق بود که بشکل آتش می نمود آن آتش را آتش عشق بگوییم
چون یونس از میان آن قوم بیرون رفت آن آتش روی در جان یونس علیه السلام نهاد و یونس را منور گردانید و یونس
از عالم تقلید بگردانید بلکه حق تعالی غیرت فرمود و یونس را بجذبه کشید و خیالاتی که نزدیک خلق معظم می نماید چون اطفال
و عیال و کالا و شرح اینها گفته خواهد شد همه از یونس جدا شدند و یونس مستغرق کبریائی حق شد و از عالمیان فانی شد و لکن
باقی فانا چون هنوز حضرت او فانی نشده و بیداد او با کشتی شرع واجب بود که او را از بحر مرج البحرین یلتقیان بگذراند
که آتشی بود در دل یونس که اگر قدم در دریا مینهاد و بی کشتی در دریا خشک میشد هر آینه از عالم شفقت کشتی بباید تا آتش عشق
و دریای آب معرفت عارفان آتش در آب گشته نشود و آتش با آب فسرده نگردد دانسته باشی باید که تا قرار گیرد
در اندرون یونس جان طالب عاشق عارف سرگشته و از ملکها برگشته و از ملکوت بگذشته و در حیرت استغراق یافته
و در حال مستغرق شده و کلام حق شده و ما ینطق عن الهوی شده و قرآن پردها غیب برادر برداشته بلکه دو دستی

درمیان

در میان او و حق نباشد و آنچه حال انبیا کردید که گاهی باشد و گاهی بر روی پوشیده باشد در این قصه اشاره است قرآن حالهای انبیا
با ماهیان بحر خاص کمیز ... ماهی که در آب باشد جوی آب باشد چرا که آتش عشق در جان یونس ایام است و یونس
ایام در شکم ماهی صاحب [illegible] است و فیض از جام بحر میگیرد و از آب جدا است تا در طبیعت باشد یعنی بشریت این عالم
بر تو پوشیده و پنهان [illegible] عالم ... در بحر آورده و بحر بیان از او فیض میگیرند و قطره طاعت بر آن با خود برده اینجا است
که حق سبحانه و تعالی [illegible] باری ستانند و بعاصیان امت محمد مصطفی صلعم می بخشد عاصیان امت مصطفی یونس
صفتان باشند که در دریای معرفت غرق باشند و عاصیان امت آن حضرت یوسف صفتان باشند که در چاه کنعان
با مردم ... بگنجندی مصاحب شوند تا اخوان مشفق او را در کنعان فانی نگذارند و بیت کرده ... از عالم شفقت بر
کنارند تا سلطان مصر شود **ای اخی** بابلیات عشق عجب دارم که از انبیا و اولیا این راه بریده باشند که بی مشفقی و رحمتی
یک لذت بدل هیچ معقول نرسیده باشد هر که چون برو زنان عمری در خانه ساکن باشند این و تنهائی روی بمردم نهند
و لذت غم تو هم هر که عزلت با مای که وجود اولیا و ایام ... میگیرد او را اگر بیند که بریقی و بحر نیست که در سلوک زحمت و ریاضت
و شفقت و دوام صحرای ... کشیده باشد لذات بحریان کجا یابد **ای عزیز** این نور الهی در سیاهی است عسی ان
تکرهوا شیئا و هو خیر لکم یعنی رضای حق در تجلی اکراه روی بسالک می نماید اگر سالک با مردان باشد صبر کند و بمنزل
رسد و اگر براه خود ... در این عالم به بحر کلی سیر کند خلوت نشین که بیند او را نه چون یونس در شکم ماهی و نه چون یوسف در
چاه **ای عزیز** دست از دامن دوست وا مدار که ایشان توجه بحضرت غوث کرده اند و حضرت غوث رجوع ایشان
بانبیا و اولیا کرده هر کس که افعال انبیا بجای می آورد باحوال ایشان مشرف شود احوال ایشان چون شریک باشد که از دل
و جان ایشان هر ساعت و هر لحظه بجان این سالک نزول میکند پس این بزرگی که او را استوال کنند در رواج انبیا و اولیا
مصحف گوئیای این دل عاشق عارف باشد هیچ باز ماند کی نه دارد و اینجا است که حضرت سالار و شهسوار و قطب الانبیا
محمد مصطفی صلعم میفرماید که المؤمنین حق فی الدارین اگر خواهی که لذات این بدانی همچون یونس شیب بر اهل المؤمن مر
جمال کن و همچون یوسف دل در ملیات بنه تا سلطان مصر شوی **ای عزیز** ... دل بازده که در این رساله سخنی چند از
تصرف در عالم سیر سالک و در اسرار ذات عارف و باز ماندن سالک در این مقام از جهت رفع حجاب سالک و فتوحات
باز ماندگان عالم محبت و عشق در عالم و اصلان ... ذکر آن خواهد شد در این فصل که از مقامات چون باری یافته

ای عزیز چون حق سبحانه و تعالی عالم را بیافرید بعد از آن آدم پیدا شد فرزند آدم ده گروه شدند و از ان خبری که در عالم صورت باشند
از زر و نقره و امثال اینها نه گروه در پی آن رفتند و یکی بماند دیگر این یک بده گروه شدند نعمتهای گوناگون بیافرید نه گروه
در پی این بهوسها رفتند و یکی بماند دیگر این یک ده گروه شدند شهوات و لذات که در عالم مشهور است از جاه و سلطنت
و از جاه و شیخی و از [illegible] عالم صورت و قبول عوام و تقرب اهل زهد نه قسم بدان آن مشغول شدند و اگر ذکر این آن
و هوس کند در عالم همه کاغذ شود و غیر از آنکه کاغذ سیاه شود حاصلی دیگر [illegible] بود که دانستن این احوال در کتاب
معلوم توان کرد القصه یک قسم بماندند آنکه از حضرت یکتائی دیگر بهای حق که ای قوم باز مانده هر چیز که امکان آفرینش
بود آفریدیم و شمار را هیچ نصیب از آفریدها نماند اگر در عالم دنیا شمار را حاجت است بگوئید یا دکانی یا لقمه نانی یا
سرای ایشان بانگ برزدند الدنیا حرام علی اهل الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله ایشان
بفغان در آمدند و بزبان محبت و صدای عشق و شهود سر این بیت که از لب و دندان در دربار مولانا جلال الدین رومی
قدس الله روحه العزیز در آن عالم بعالم صورت پیوسته به پیوسته میخوانند بگو اند و بسماع درآمده [illegible] اگر از آن
قومی بوا [illegible] ایشان این بیت ورد خود بساز **بیت** این باده اندر هر سری [illegible] سرد ای انسانی هر یک بزرگان
اول نظر جمال کرد عالم و عالمیان مسحور شدند دیگر نظر جلال فرمود مخصوص صاحبان قائم الذات متحرک شدند بعد از آن نظر کمال
نمود و این یک قسم دیگر که مانده بودند بده قسم شدند و از ایشان یک قسم بماند و آن قسم روی بیکدیگر آوردند و در پی
آن گروههای مختلف رفتند و جمع شدند و روی از یکدیگر گردانیدند و این قوم [illegible] که ایشان نزدیک شدند
که روی بروی یکدیگر کنند و ذکر لا اله الا الله گویند تا سالک بدین مقام نرسد اینکه ذکر لا اله الا الله گوید **بیت**
تامل کن تا از کدام قومی اگر درین حال حشمت پیدا شود و بدانی که بهیچ مشغولی یک ساعت دل درین اسرار نشد [illegible]
قصیده [illegible]

[illegible]

[illegible]

ای عزیز چون جمع گشتی در حلقه [illegible] بر علمای [illegible] که آفریده شد کردی و روی در افزودکار آوردی بر آن [illegible]
لا اله الا الله و این در اثبات حق گویند که تمیز از این مقام دیگران است اگر خواهی که در عالم شهود لذات معنی در ذات جان حضرت
مصطفی نظری کن تا براتی که صفت محمد رسول الله که لا اله الا الله درین حال کشف شود **ای عزیز** متابعت محمد رسول الله خیال است فهم کن
اسرار کردن و متابعت در نزد اهل دل آنست که کسی را بر یقین شود قدم بر قدم او نهند در مقام [illegible] راه توان رفت از جهات هستی
خود بیرون آیی و در عالم نیستی که [illegible] که مقام هستی [illegible] رسول الله یعنی که درین قدم گرده [illegible]
برده مجاهب خود بر روی [illegible] و قبول شوی درین حال تو را ابدال گویند **والعلم** [illegible] حسنات بهم [illegible]
و هم او شود و در خرابی درین حال است که شیخ او حدی می فرماید **بیت** این متم [illegible] خود [illegible] گفت
در دستان [illegible] کین این در دستان [illegible] گره لا اله الا الله شرح این کن که آن [illegible]
ذات الله است و این در کتاب [illegible] این بیان در صحبت درویشان [illegible] تا کشف شود و شرح این حال
شیخ فرید الدین عطار رضی الله عنه در کتاب منطق الطیر میفرماید چون که زبان مرغان است و از عالم [illegible] چون
[illegible] صاحب قول سیمرغ است که چون بهم رسند سی مرغ سیمرغ باشند **بیت** خواستی [illegible]
چون رسولان [illegible] جامه پوشیدی [illegible] چون [illegible] کس [illegible] گفتی [illegible]
هیچ کس [illegible] کو چه [illegible] در همه عالم [illegible] کان رسول [illegible]
ای عزیز تا بر چه [illegible] در محمد رسول الله نظری [illegible] توان [illegible]
که لا اله الا الله بزبان گفته باشی [illegible] دولت [illegible] بهمه [illegible] بدانی که [illegible]
عرف الله کل لسانه چه معنی دارد [illegible] در احوال السعید سعید فی بطن امه [illegible] که این احوال [illegible]

از منو داری و تمثیلی چند نباشد و احوال کلی در صحبت درویشان ترا کشف شود که ایشان کلید گنج صفا اند
و پیوسته در عالم رضا اند و دوست ائمه هدی اند و مقربان سراپرده کبریا اند و برهان شریل انبیا اند و نشانه
دوستان اولیا اند با وجود این همه خاک قدم مصطفی اند حضرت شیخ العاشقین و مرآت العارفین
بحر الحقایق و المعانی شیخ عین القضاة همدانی قدس الله سره می فرماید که در فطرت خلق سه گروه آ
آفریده شد گروهی بصفت آن شاه یعنی سلطان اویس قرنی قدس الله سره و گروهی بصفت ابابکر
صدیق رضی الله عنه و گروهی بصفت ابوجهل یک ساعت خاطر باز ده آمدایم که از کلام قومی و خود را باز ده
اگر آزادار کرنیی و اهل اویس باشی و اگر در عالم صدق و استقامت داری از صدیقانی و اگر در عالم
آزار و انکاری بدان که ابوجهل مکاری حضرت رحمة للعالمین فیاض عالمیان است جهل در جهل
مخفی است و نمیدانند که جاهل است چون در نظر حضرت مصطفی صلعم رسد جهل و علیه کند و معجزات
خواهد چنانکه جهال زمانه که از درویشان کرامات طلبند و امتحان کنند و چون صدیق در نظر
صدق آید صدق او رسول او کرد و در رسول می بود و لابد در جنبت صدق گوید چنان باشد که این
دهقانان و صحرائیان که در نظر درویشان در آیند سخن درویشان بجان بپذیرند و انکار نکنند و حضرت
سلطان اویس قرنی چون همکاسه حضرت ساقی کوثر است او در عالم بی ثباتی اویسیان
در عالم نادر باشند و در دقایق ذات ناظر باشند و در تجلی هو الاول و الآخر و الباطن و الظاهر — و الظاهر ح
باشند و در وصف صفای عاشقان بر پایه از اول و آخر حاضر باشند و در دیده های اهل عشق و محبت
باهر باشند ایشان را بجانب حضرت واسطه نباشد و ابوبکر صفتان را در صحبت اثرهای بسیار
باشد لحظه فلحظه ایشان را عالمها کشف شود و اگر بصحبت زنده جان باشد که شخصی بالنقدی باشد و
در معامله بیاورد و تجارت نفر ستد نقدا و نقد باشد اما در نفس نباشد علی بایش باشد
و ابوجهل صفتان چنان باشد که جهل در ایشان مخمر باشد چون چوب بید در نبات و چون صحبت
آب رسد نبات تاب بیوفند و چوب خشک بجز النه لایق آتش باشند ابیت اکنون ببین که در
صحبت درویشان چون در آئید جهلت غالب نشود با خود را محرم می بینی اگر محرم و لی ا

واگر

و اگر اکراه و انکار در خود دیدی بی صدیقی و اگر محل دیگر و در این سخنان بگوش فرو نبرد بدانکه ابوجهل ابیت اگر در خلوت نشینی
دعوی در خلوت بسر بری از خود در اشناسی که از کدام گروهی بالصحبت درویشان زیبی چون در صومعه نشسته باشی برخوردار
ملک باشی و خلایق ترا پرستند و تو پنداری که خدا پرستی و چون درویشی بدرگاه تو آید تکبر کنی و بحقارت بدرویشان نگری آن
نفس ح — کبر بلی صفت ابوجهل است و اگر از امت مصطفائی اگر درویشی بیرون شهر گذر در بر او برخوری نور رسد که انی لاجد نفس الرحمن من قبل
الیمن و اگر از صدیقانی اگر در بغداد صبحی بنیک که در درویشی باشد یا باشند و تو در شهر از آن نقل بشنوی و بجان در پذیری تصدیق
کرسد ابیت گو به مباش و بدانکه حق تعالی میفرماید که فلا تغرنکم الحیوة الدنیا و لا یغرنکم بالله الغرور که هرچه آن نفس را مغرور میکند آن
از دنیاست و صفت ابوجهل است و هرکس که مغرور شود بچیزی که آنرا فنا خواهد بود و بدان باز ایستد از این حدیث خبری نداشته
باشد که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور اگر سالکی از سر خود گذشته این
حدیث را بعمل آورده زنده باشد که در مقام فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر عیش کند و این بیاره بجود شتران رفت رباعی
این راه دل است ای پسری برکش ملحظه یکجان و دل است بی پر کش دل در سر زلف دلربا بند اینجا بیجا نه دلی و کان شود زیر آتش
تا قلندروار عیار وار منصوروار بر سر دار بنای فهم این نکات بکلی اما خوب آنست بر سر چار سوی فنا پایستی بر دوش خود بنهی
در ذات این اسرار باز از عاشقان راه بنای ابیت کسی عجز گوش بحضرت سالار انبیاء و معالی اولیا و شهسوار انبیاء محمد مصطفی
کن که در حدیث بزرگوار کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل در باره مستان عشق جامهای مالامال پر کرده و اگر شخص
عمر در سر این حدیث کند و بپایان این مشغول شود از هزاران یکی لعقه نشود ابیت حضرت خواجه عالم صلعم چنین میفرماید در
دیار فی قرار چنان زی که غریبان دوم عجب فرمود که فی شاید که غریب بکلی در آید و دو سه روزی ساکن نشود و نشاید
که جای مسکن هست همچون رهگذری باش که در شهری در آید و تشنه بخورد و بار گردد و دیگر فرمود که فی راه گذری بخرید و فرو
مشغول نشود و طلب او و راه او ترک کند ساعتی چنان باش که و عد نفسک من اصحاب القبور که اصحاب قبور زیر
زمین بپلا باشند و بستر خاک مسکن و ماوای ایشان باشد و گوشه گورستان سرای ایشان باشد و الا سایه گل
تماشای ایشان باشد رضای حق رضای ایشان باشد بقای حق در فنای ایشان باشد چنان باید ایشان باشند
که در خاطر تو در آید باشند و نباشند عیان باشند و از چشم خلق نهان باشند چرا که از آشنائی خلق بریده باشند
و در عالم فی شدن صاحب دیده باشند و در حقایق در بحر مرج البحرین یلتقیان گزیده باشند و وحی و ما ینطق عن الهوی

از آسمان جان شنیده باشند و دایم الاوقات در پیش دوست چون و الراسخون فی العلم خمیده باشند ای عزیز در بیان
این حدیث سخنی چند خواهد گذشت که غریب مثال از بگذری حال زمانی خاطر باز زده و بگوش جان بشنو که در یا ایها
الانسان ما غرک بربک الکریم تفسیر این آیت بزرگوار و تأویل این حدیث در بار گوش جان تو رسانم و این انگاه شود
که چون غریبان در راه فنا بسوی عالم لقا بلحظهٔ انس نگری و بعالم اصحاب قبور پیوندی بدانکه قبر انسان در بهشت
هشتم باشد و قبر عاشقان در طاق ابروی جمال معشوق و قبر عارفان و مسکن [illegible] در جان مصطفی صلعم باشد
و چون در عالم عشق آئی این پرسه یکی باشد و بجای که لقای حق که جان مصطفی است در پیش اعظمش گزینند و است باید
که تحت بنهند چنانکه این عشق که درین رساله میکند در حضرت مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنه بیان این احوال در تحت
تخت دل معمور شده پاک از [illegible] بروی الرحمن علی العرش استوی فرموده دل را پاک کردن و عزه [illegible] علما و [illegible]
و بزرگی منها باصل که بود حق جل و علا میفرماید ما غرک بربک الکریم و شنیده که در حق مقصود کاینات جه فرمود
که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء ای عزیزان چون غریبی که منتهی باشد و کریم [illegible] باشد
خلایق بریده باشد در کنج اهل دلی عزلت گیرد و شراب از محبت دوست نوشش کن [illegible] [illegible] فراموش کن و چون
گذری که در [illegible] باشد و براه گورستانش برند دانی چون بی اختیار در خواموش [illegible] بر سر گشنیده در سر گوشش گیر
بگریان بدین صفت باش تا بر سر دست گیرد و با صحاب قبور رسانند [illegible] در دنیا چنین غریب باش که نامت [illegible]
رسم [illegible] از و [illegible] را بگذری باش که چون [illegible] التفات نکنند یعنی براه که [illegible] [illegible] نشسته باشی [illegible]
ابنای سبیل این قوم باشند ای عزیز این کار من و [illegible] این کار [illegible] [illegible] و احوال [illegible] [illegible]
و صفات [illegible] [illegible] خرابات و باده [illegible] صفات [illegible] احوال شد [illegible] [illegible]
لت بیگلی خود را [illegible] پر هیز [illegible] ما غرک بربک الکریم قال النبی صلعم کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل
و عد نفسک من اصحاب القبور ای عزیز حق سبحانه و تعالی میفرماید در کلام مجید خود جل جلاله که غره مباش بعطاء و کرم
و چند [illegible] چشم امید بکرم و بخشش میدار [illegible] که فرمود که سبقت رحمتی [illegible] فرمود [illegible] و [illegible]
سهل است [illegible] [illegible] باشد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
رو [illegible] باید [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ای عزیز

فرموده

بگلی [illegible] بیش از انکه اجلهای [illegible] روی [illegible] از هستی و خود پرستی بگذر و [illegible] مشغول شو که تا بکار آید تا
عاقبت پشیمان [illegible] و غفلت و نسیان حجاب دولت است [illegible] قال الله تعالی [illegible]
[illegible] من الغافلین لا [illegible] [illegible] [illegible] حاصل این آیه و معنی
این [illegible] است که غافل و غایب مباش و اگر باشی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و حال انکه انها
روی نموده اند و تو در عالم هستی مغروری و جمهور مفسران بر انند که عذاب شدید هم صحبت مخالف و ناجنس و نفس اهل
نفس است و آن چیز که در خور اهل دل باشد [illegible] [illegible] اهل نفس [illegible] باشند ایجات
در حق [illegible] میفرماید که الخبیثات للخبیثین والطیبات للطیبین [illegible] [illegible] [illegible] داری [illegible] [illegible]
رشاد [illegible] عجب [illegible] که راه [illegible] [illegible] است و [illegible] [illegible] است و احوال [illegible] است و استقامت [illegible]
است و میدان عاشقان است و [illegible] [illegible] است و [illegible] [illegible] [illegible] عاشقان حیات [illegible]
چرا که زندگی جاودان است [illegible] [illegible] [illegible] است [illegible] باقی است [illegible] [illegible] صحبت [illegible]
[illegible] سخن مشفقان بجان بشنو و از عالم غفلت بیرون آئی [illegible] [illegible] و [illegible] درین غزل تأمل کن

غزل

[illegible] عشاق [illegible]			
نگار من که [illegible] [illegible]	ملی [illegible] [illegible]	بیا [illegible] خرابات [illegible]	بیا بیا [illegible]
حدیث عشق [illegible]	که گرسنه [illegible] مقام [illegible]	در [illegible] چشم [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible]

ای عزیز از سر خرد بگذر [illegible] [illegible] عاقبت کن چنانکه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ابیات
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مولانا جلال الدین رومی قدس سره در مثنوی معنوی چنین میفرماید ابیات

اول هر کریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست	کیست [illegible] [illegible]	کیست جاهل انکه آخر بین بود
چونکه [illegible] [illegible]	پس [illegible] [illegible]	پس [illegible] [illegible]	[illegible] [illegible] [illegible]

ای عزیز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از شراب [illegible] [illegible] [illegible] سخنهای پراکنده [illegible] فراموش کن [illegible]
[illegible] حال [illegible] [illegible] ماضی و مستقبل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که حضرت سرور غریبان [illegible] [illegible] [illegible] عاشقان و [illegible] عارفان و [illegible] کاینات صلعم [illegible] در [illegible]

در باب این حدیث در بیان حضرت سخنی چند گذشت از احوال غریبان چه خبر داری العزیز تا خوب بدانی احوال غریبان چه چیز است
سلام کن غریب کسی باشد که همتایش نباشد و چون بر سیمای محمد مصطفی است صلعم چرا که غریب است که هر لحظه از الفاظ
مبارک او لفظی بیرون بیاید که نو بود که در فشا و غرایب عالم است از معجزات که تا کنون اگر چه انبیا معجزات نموده اند
چنین عاجز شده اند و از اول تا ابد عاجز خواهند بود و این معجزات پیغمبر باید که کن فی الدنیا کانک غریب یعنی غریب باش چون جان که
در جان مصطفی صلعم در می آید چون غریبان میگذرد و آن دمی چون بر زبان حضرت مصطفی صلعم آید چون بر آید حکمت محمد
محمد صلعم این دمی غریب است و جمال او بستان خوار و در گرد عالم بر می آید آن لفظی که تر میش گویند صحیح به اندر غریب شنیده
بیش از آن کسی نشنیده باشد و این احوال بیش از آن از حضرت خواجه نشنیده باشند مثل الشان الغریب بشنو و این لفظ
چون بر اهل صورت رسد چنان غریب باشد که هیچ لغات بدان نکنند مثلا همچون ترکی محمد و بدان که در روستائی که زبان ترکی
نشنیده باشند در آید آن قوم متحیر شوند ساعتی و احوال او معلوم نکنند و گویند چنین غریب است این است که حضرت
عین القضاة همدانی میفرماید که قرآن در عالم غریب آمده و دیگر رفت یعنی مصطفی صلعم مصطفی صفتان در عالم صورت غریب
باشند چرا که سخن ایشان بگوش اهل صورت نمی رسد

غزل

تو به دارکی بازگو چه جوهری غاتی	ترکه دارکی ... امیر شاهی	چه امین نجاتو ... العصفه ...	ترز جایه تقرب ازو لیل راه بهانی
ز طلب بر دهائی ...	دل بیر درمنه ... برهانی	شجری که بود ... بر ...	... جود ... روحانی لطف بود برا رائی
ز لطف ... که ...	ز به جان ... تو ... دل ...	به جانشقان بر ...	که زبر تو تجلی چه ... جهان خانی
نغمان بر وحسنت دل ...	این مدح بگردانم گفتم ... چون محمد مصطفی است ... چو ...		...

و اصحاب ... چون اصحاب کهف و ... جان مصطفی است صلعم ... در جان مصطفی صفت اصحاب کهف دارد
و چون بر زبان حضرت مصطفی صلعم صفت یحیی دارد ... تمام ... است و بیرون ... چون بیرون آمد صفت رسول دارد
که در جهان صورت تفرقه میشود و درین مقام است که حضرت خواجه صلعم میفرماید لی مع الله وقت ... وقتی است که از آن
زمانی در تنگنجد که از او یحیی گفتم و مقالات بیرون می آید ... نام ... لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل ... در تنگنجد
در آنجا که حضرت مصطفی صلعم در غار جان خود منزوی است که عالم ... گویند و بعضی تجلی گویند و بعضی سبحان الذی
اسری گویند که اندران غریب در تنگنجد ... بدان مقام نزد او خاطر توسل کند در آینه افحسبتم انما خلقناکم عبثا

والحکم

والحکم الینا ترجعون درین باب سخنی چند بیان کنم بشنو که چون از دریای جان مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
آن آب زلال معنا که انزال وحی گفتم بر آن حضرت خواجه گویا شد و در عالم بیان آمد و بیانو نفع و تضییع و ...
هر کس بجای خود لذات بر گیرد و بعضی از آن که دانا هر وحی و حی تکرار میکند لذت میابد و مستمعان چون شنوند
آن گوش لذات میگیرد از شنیدن آن وحی ... عاشق صادق عاشق عارف گوش جان گشاده کرده
و این لفظ مبارک حضرت سید کائنات و خلاصه ابرار بجان بشنوند و جنس جان مصطفی است و این وحی
مصطفوی صلعم در جان او چون تخم که در خاک افشانند ریشه گیرد و در سبز شود و بعد از آن همچون ادریس میان
جان او در جان حضرت خواجه صلعم حاجت بزبان نباشد و درین محل سخنی و آنچه نباشد همه نور در نور باشد
همه سرور باشد همه حور و قصور باشد و این مقام را مقام یکتائی گویند کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل
و عد نفسک من اصحاب القبور ای در گور کرده تو گفتم افحسبتم انما خلقناکم عبثا بر توحیدان روشن شده باشد که هیچ
آفریده عبث نیست سخن بکمال است و درین مقام و اما ترا میگویم که گفتم که فهم تا بزبان میگویند و زبان آن را
لذت میگیرد و چون بگذشت آن و آن بهیچ بسته شد چون آدمی که روح از بدن او بدر رود و نتیجه او
چرا که گویائی از وی محال است دیر زبان شنیده از گوش بدر کرده باشند و در عالم جان گوش
و زبان صورت عبث باشند چرا که واسطه جان و جان آلایند و اسباب شما بیان چون نفس هر کسی مرکب
روحانیان اند ... دیده بر گشایی و تا نه چنین بگوئی که لا اله الا الله از جان و دل دیده بپید کن
تا بار راه بجان و دل بر کار و جان و دل عالم و عالمیان که محمد مصطفی صلعم است و علی اصحابه و علی جمیع
المشتاقین از لب و زبان در ربا رسید میفرماید که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک
من اصحاب القبور یعنی بگور شو پیوند دار عالم تصورات و هر چه تعلق بعالم فنا دارد بمیر و خلاص
شو پیش از مرگی که دو دام را باشد و حیوانات و طیور و خلایق که شکل انسان دارند و در درون هزار
صورت ... یعنی در ... گاه قرآن ... تا ... نفس خود بدار و زنده جاوید
گردد و در حلقه آن ذاکران که در آن محضر اول ... که رو در یکدیگر آورند که المؤمنون اخوة و دیگر
المؤمن مرآت المؤمن که روی در روی یکدیگر آرند و در عالم حقیقت یکدیگر ... و این حلقه در این

ولاان گوش

جان حضرت مصطفی است و تو آن اهل بیت نشوی که مصطفی در حق تو گوید که سلمان منی تو این لذت کجا یابی
و کشتن پیش از مرگ بمیر چنانکه حق جل جلاله میفرماید که و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء
عند ربهم یرزقون فرحین بما اتیهم الله من فضله و یستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم
و لا هم یحزنون هر گاه که تقرب قتل نکنی و از خانه بود نفس نکنی و لعینت بر جیفات عشق نکنی در میدان شهوار
عشق در نیایی ای عزیز شاه در بند جان و جان باشی و بنده آید هوس زمان باشی صد هزار بار از مختاران کمتر باشی
و مختاران را در صف قتلوا فی سبیل الله هر کار نشد و بیگانه را در بلا دادند چه التمس بنشر الملک و لو را در سبیل
چه رنجها باشد و شنیده و شنوده تمجید و از اصحاب قمیر چه قصور باید ای عزیز اگر احادیثی که سرور فخرا محمد مصطفی صلعم فرموده
در حالم فقر و فنا در پیش این حدیث که کن فی الدنیا کانک غریب میبینند بدانی که این حدیث در میان
آن احادیث که آنحضرت فرموده غریب است چون مصطفی که در میان انبیا و خلایق غریب است و در
و درویشان نیز در میان مشایخ و علما و زهاد و جمهور خلایق غریب اند و خلایق غافل از احوال ایشان
و در بیغالم این بیت شنو بیت کافر آن منیت که در پیش بتی سجده کند کافر آنست که او غافل در بتان
از بتهای کون و این نقشهای رنگارنگ و این هوسهای باطل که در خیال خیالها دارد بیت
که بر سر راه و خانه بلیارند و خبر از خدا و آن ندارند حضرت خواجه فرموده که بگذری و چون راه گذر زیبی
باشی از در عابر سبیل بدید ضلالات و کرامات و اظهار معجزات در بودن خلق که بعالم نا شهها محل
انس ندارند لطف از ینمقام نیز بگذرید تا از جماعت اصحاب کهف آمن باشید و اصحاب کهف آن باشند
که با خلقیار خود از سر جاه و تخت و کلاه بگذرند و در جان جانان عزلت گیرند چون این گوشه نشینان
ایام که در خلوت نشستند و در باغ نفس ایشان سر و در کمر نشاندند و از خلق کناره گیرند و آرزو در سهها
که خلق ضعیف و دست بدان نرسد در کنار گیرند و از دست حقیقت شرم ندارند و ای از آن روز که
که بر ده از سر کار بر گیرند و علامتهای نهانی نور آشکار شود پس اختیتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا
لا ترجعون بر تو کشف شود و بدانی که اصحاب کهف کدام اند و اصحاب الرقیم کدام ای عزیز مانند سلامت
در کوی عشق و ملامت جا کن و بر سر این نفس غدار مکار خاک کن و چون ابنای سبیل از این راه
نیز بگذر و در خرابات مستان کهف نشین و قلندر گوشه نظر بی با بعالم انه از غریب وار

تا عالم تیمان بگرسنه این نفس تقدر رحمت خود سبز شوند تا ملولی که اختیتم انما خلقناکم عبثا محال است ای عزیز بیای خود هم حال است
الا امر غی چند جهت که از ایشان بسیار میگویند و معنی این سینه مرغ است ای عزیز چه عالم آتش رها کرد دل و جان تا جان خود در حلوی جان
جانان نسازی چه دانی که گنجشکی باشی شهبازی پس در عالم هیچ عبث نباشد الا گنجشک که دو باز شکار شود و چون گنجشک از جان

ابیات

ای گنجشک اگر کس که از چه در سر شد | در وجود زنده او پیوسته شد
ماند همه باز را باشد |
ای گنجشک چند که در پرواز من | هم گرد از گنجشک بکی از من
گر چه چند آید شهبازان شوید | در پی آویزید تا بازان شوید

حلق کم عبث را اصطلاح میگویند این است که عبث نیست تحقیق بشنو اگر از صد یقانی تا شخص خود را در ایام خود القاب
حمال نرسانید با صاحب جمال سایه بر او فکند از دو چون گنجشک باشد که در صحرا میرد با کرد او را بر باید و حال آنکه نا در میان شد
که گنجشک طعمه باز شود اختیتم انما خلقناکم عبثا اگر بر او جلوه کند خود در آویزی چون وزن ببر دار تا مردی دست مردی
بر قدم تر زند و باز را از سر در قدم ارکنی و جان در قدم او ابتار کنی یعنی هر که از سر خود نگذرد بدولت نمیرسد و در راه این
عالم باشد دان عزیز خویش میفرماید بگوش محبت تو نیز شنو ؛ روز صیدان سوار از این گنجر ؛ بر میفکند لبیک کم بر داشت
ای عزیز از جهل در خلوتی نه صدیق که از او عالم صدق گوید عبث دان و صدیق در سرا پرده جان مصطفی صلعم عبث دان
تا فریل نزول سینه ای که حضرت مصطفی صلعم نشد و زبان علیل نوای آن حضرت بان گویا شد صدیق از آن بهره
بر نداشت این است که حضرت سید کاینات میفرماید آنچه در سینه من ریختند در سینه الصدیق ریختیم و حال آنکه
میفرمودی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن تر کار بعد در و نزدیک نداری

ابیات

ای عزیز از ترک جان بیگانگان | دی لباسی چند و ترک تنها
گر چه غیر زبان روشن گراست | هم بلا از تیر ای خونریز است

بگردان کانک غریب غریب آشنا در پیش شهریاران ملک خاموش شو و چون عابر سبیل در راهی که مراحل عشق
گویند در جوش شو و برق وار در بگذر و در طلب این غار و جام لبالب الکیمیا را در آن غار عشق بر دم بر میکنند و عطای فی
کرامت میفرماید یعنی در عالم جذبه من جذبات الحق که در الکی علم کار دارد و مال بکار ندارد یعنی مقام اصحاب کهف
باشد بیهوش شو تا از لب دندان مشایخ کبار تا دل کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و علامت
من اصحاب القبور صدق رسول الله صلعم و علی جمیع المحبین و علی سایر الابرار المثنوی حضرت قطب الاقطاب
شیخ زین الملة والدین شیخ عبد السلام کاموی قدس سره میفرماید که غریب کسی است که اسباب عالم

براه گرد آید وروی بوی کند وبارش نباشد که درآید همچون غریبی که بصورت بشهری درآید ومردم پیش او جمع آیند
ودر پیش او بنشینند واحوال از او پرسند وآن غریب راه ملک خود در دو داد ای او روایت او حکایت او
بهم باز نگویند بر خیزند و او را بگذارند واو از ان شور حقی ... برد وحضرت امیر الفقرا شیخ نجم الدین کبری قدس
سره میفرماید که غریب کسی است که در شور وشر [illegible] نگذارند و در وساوس است حضرت شیخ المرشد وکاشف الاسرار
شیخ فرید الدین عطار قدس سره میفرماید که غریب کسی است که چون پروانه روز همه روز در فکر شب باشد وشب همه
شب در فکر شمع باشد واین مقام منتهیان است که خلوت گرفته باشند وبخیال دوست شب وروز گذرانند در ابتدا
کسی که راه شمع برده باشد وطواف کند بگرد شمع وخود را بشمع زنند در مشاهده واقع شده باشد واین مقام خود را بیان است که باز
دیوبس در نظر درویشان جلوه کنند ... واصحاب غیور کسی است که چون پروانه که بگرد شمع رسید خود را بر شمع زند
وجان خود را محو کرد ... خود را بدوست ... نماند ابیزید بدین مقام رسیدند وحضرت سید العاشقین وسلطان العارفین
مولانا جلال الدین رومی قدس سره العزیز میفرماید که غریب چون آن ابو بکر سبزواری باشد که در گلشن سبزوار افتاده بود وهیچ
اورا بهیچ حساب نگیرند ورا بگذری چون امام المقبولین وسید الشهدا حسین ابن علی المرتضی رضی الله عنهما که در کربلا هیچ فرد از بود
تا بعالم خود رسید که عالم وصل است واصحاب غیور چون امام المتقین والمرتضی ابن سید الاولیا والاتقیا علی المرتضی کرم الله وجهه
رخ تو گلشن شده حیات است در شرح این در حضور قرآن گفتش که در لباب نگنجد **غزل**

مقصد آیات تویی ای حسین / لنگر که در سینه آب حیات است
هر که نه سر به بلا چون حسین / هم لفظ ها است که بر جنت ما است
ای تو چو خورشید بعالم علم / گرچه ظهور تو ز بی ... است
چشم جهانی چو بدید آن نظر / نوری تو خود را ز تی ... ما ست
ناظر بی بار ه از ... است

سلطان العاشقین والعارفین شیخ ابی محمد روزبهان قدس الله روحه العزیز میفرماید که غریب کسی است که صفت [illegible] ترک
داشته باشد واورا [illegible] وصفت [illegible] نشود وحضرت شیخ ابو یزید بسطامی قدس سره میفرماید که را بگذری آنست که اهل
مراتب هم ببینند وموضع چون خیالی در خیال او درآید در سیر ابرار ... بگذرد ... خوابیده ... باشی ... آن
خواب باشد ونباشد وحضرت شیخ شبلی میفرماید که اصحاب غیور کسی است که در جهان ... مسکن گیرد واستقامت
گیرد واستقامت باید چون ... پرورش ... وحضرت شیخ محی الدین اعرابی میفرماید که اصحاب غیور کسی است
هر که در کوی عشق صابر بود جان بازیو / که از اقطاب پنهان باشد ونامش نباشد در حق الناس است **غزل**
چون تن ... جانانه

بازالان علم

بازگر نسا ... سیل ... / باز پرسش ... زروی شاهست ... / غم خوردل کرکان بجود ... / ان جمال ازرافق ... آید
سالها خون جگر ... / باشی ... / که نسیمی که دل مرده او زنده شود / ایجالی ... از جانب ... آید

ابیزید بکلمه متوجه شود ... خود ودر پیش ... خود ... چون ... بشر که عالمان محقق ... شیخ در بیان لا یغرنکم الحیوة الدنیا ولا
یغرنکم بالله الغرور چه گفته اند ... لذت از عالم غیب وشراب خانه ساقیان ... ومن اوفی بما عاهد علیه الله ... وفا وعهد که بسته اند
وفا کرده اند ولذت آن چشیده اند وبا دوست در عالم ... دست در گردن ... الله ... زده ... ووفای ... بیعتی ... جام
پر ... اند واز مستی ... شراب ... رسته اند ... جان ... ساقی جام ... چند درین آیت گفته شود که مغروران چه قوم اند
۸ مغرور وسیرت ایشان ومقام ایشان ... ایشان دون ... واصل نشدن ... در بیان واصلان ... چند مصور شود خاطر ...
حضرت امام المسلمین امام محمد غزالی میفرماید که مغرور قومی اند که ایشان را سیرت اسلام وصورت اسلام واسباب
دنیاوی جمع باشد ... صورت ... کنند اگر چه این قوم را صورت صلاحیت ... وتقوی ... نشسته
باشند لیکن خدا را در میان نه بینند وبر اسمی اسلام مشغول باشند ... کنند مغرور باشند که
اسباب دنیا ودر مجالس ودر مدارس ... ایشان آید که در ... دل ایشان ... مغرور ... بیگانه ... خدای تعالی این قوم را
قوله تعالی یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم این مغروران ... باشند حضرت شیخ العارفین شیخ
شهاب الدین سهروردی قدس سره میفرماید که مغروران آن کسان اند که دایم الاوقات در زاویه وخلوت ... مشغول
باشند خود را از خلایق بریده ... ایشان ... بعوام باشند مغرور این قوم اند
ومحروم ... ایشان ... مغرور ومحروم باشند وحضرت شیخ
المحققین وقبلة العارفین شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره میفرماید که مغرور قومی اند که بر تفسیر قرآن محافظت کنند ...
احادیث باشند ... از خلایق ... ولباسهای ... فرزند ... همسایگان ... از آنچه حکم شرع ...
ودر هیچ تفاوت ننهند ... که در دل ایشان موجود است ...
... مغرور ومجهول این قوم اند ... وحضرت سلطان العاشقین والعارفین شیخ ابی
محمد روزبهان قدس سره میفرماید که سالکان که در ... ترک وتجرید ... باشند ...

سرکش سرکشی جفاکش خود را از خاکساری کری مقامران چالاک و ساحران جامه چاک دور مدار تا باشد که بنزدیک مقربان
آن مغروران آشناگری کی این مغروری نه آن مغروری است که به مغروری و خودپرستانی بهره یابی درین قربت او را دم
باشد تا بهزار انتری وا از هر چه جز او است او را ایشان و ایشان خود را محو و نابود بگردد است که آب در آب بریزند که شود اندکی چه
کند در یکانگی و در توحید سرّ توحید دم مزن چنانکه حضرت شیخ بزرگوار و خلاصهٔ ابرار و مخزن اسرار و محبت پروردگار شیخ
فریدالدین عطار قدس الله روحه العزیز میفرماید • بیت

هرآنکو خویشتن درباخت در عشق — حقیقت بر نبی بنواخت در عشق
هرآنکو جان فدای روی او کرد — بماند تا ابد در جزو و کل فرد — حقیقت هر کرا اینجا یار دید است — حقیقت دیده و دیدار دیده است
چو رندان در ره میکش در خرابات — زمانی با ملک میزن در مناجات — نه مرد خرقه ام نی مرد زنار — گهی مسجد وطن گاهی بخمار
ز نام و ننگ اینجا که پر کن — ولی خود را ازین معنی خبر کن — بسا راهی بباید این سخن را — بدان شیخا که این معنی شمار است
جنید آسا شو و بیدار باش — دمی استاده و بیدار باش — جنیدا وقت کردم ز زنار — ترا گردم خبر دارد ز سر دار

ایعزیز جنید و بایزید و شبلی و منصور و عطار را کریمان بگذار و دو رباعی بی نظیر باشند روی آورده مسجدهٔ عاشقانه کنی و اگر تو کار و صفا
اهل الصفا بر خواهی در کتاب مهندسان متقدم طلب کن و چون رشته آن معانی بدست تو آید رها مکن و آیات و جنات
و احادیث پر لذات و سخنان محقق مشایخ و سرخیلان آتش عشق بکوران و بدان و لذت آن دریاب و تکیه بر اهل
خود ساز و مشکوة و مصباح و شمع سراپردهٔ اهل قلوب از بهر تاریکی چشم دل خود روشن گردان و بار عجائب که در بیان
سیر کرده باشند و سالها وطن در مسجد و دیر کرده باشند و مقامات ملک و ملکوت در نوردیده باشند و در مجالس اهل الله
صاحب دیده باشند و در بحرهای بی پایان در تحقیق گزیده باشند راه آن اهل که آرد این رنگ و بو بگذار تا باشد که در جان
عالم شناسا شوی و آخر چون مردان مرد فنا شوی و در عالم البقا بلی شوی تا چنین نباشی نه مغروری دانی که صحبت نه
صاحب نور شناسی را صحبت و وقتی که چنین کردی این غزل در خود بسازد مطربان خوش گوی و رقصان خوش خوی

غزل

وقت آنست که میخانه در نیزیم — برقص درآوریم جام بیچاره کردان برادر دوست — خوش خوش بهار آید سبا طرب آغاز کنیم
نام و ننگ و رسم جهان در کرده باشیم — چنگ را در کش پیاله می پیاپی آریم — شاه و عشوه گر جام عشق تر کنیم — در برآریم و دف و نی عشق باز کنیم
سر و جان و دل و دین و دنیا در بازیم — بعد از آن در نظر شاه [illegible] — چو زکات گر عشق بیکجان بدهیم — پشت بر ملک و بهر دو روی [illegible] کنیم

الکمزان دل بازه و تا صفت این قوم شمه گفته شود که در عالم غیب سیر میکنند و در ظهور باشند و خلایق ایشان را نشناسند

و بعالم ملک سیر کرده و تجلی جمال عشق در عالم البقا بر این قوم منکشف شده باشد میل کنند بعالم کرامات و اظهار بر خلایق ملک و اظهار
وجود خود برین جهانیان ملک ظهور کنند مغرور و بار شده و از جانب حق این قوم اند و تحقیق شده که به دولت رسیده اند و از احوال
سرمستان صف ملامت خبردار شده و بگو چه عاشقان جانباز گذر کنند و در شهرستان ماجرای عشاق سفر نموده اند و اگر چون دل شدگان
و از سر خود گذشتگان باشند و در روی جهان آرای عشق را مشاهده کرده باشند و دل و جان ایشان در گاه و بیگاه در ترنم و در ماتمی
بدین غزل مشغول باشند

غزل

دارم سر آن که جان در پای تو اندازم — دامان بچنگ آرم وز خویش بپردازم
در میکده بنشینم می نوشم و می نوشم — پیمانه بگردانم هم جام بر اندازم — هم اهل مدارس را در عشق بیان آرم — هم دفتر پارینه در آتش دراندازم
در دیده خود جهان خاک درش خوش [illegible] — واندر ره من رندان حلوای [illegible] نازم — اکنون که مشتاقی کو سر که بخود گاهی — بشنو از روم خود را در عشق بیندازم
گر احمق ما دانی با من بمصاف آید — من روح مسیحا را تیغ و سپر اندازم — بشنو تو بیک بار آمد شیراز از ایران شد — در ملک چنین شیراز من در [illegible] بازم
ای کودک شیرازی شیرازی تو آمد [illegible] — شیراز بجو در من بنگر که چه شیرازم — گر میل شکر داری بمجلس جانانم — چون شکر شیرینی [illegible] نازم

شعر جنید در باب مغروران شده بگریختن از سر خود گذر باشند که شراب از شراب خانهٔ عاشقان نصیب یافته و از ساقیان
سرمستان تا حیات جاودانی از برکت ساغر و جام ایشان جو از زرانی شود نمیدانی که حضرت شیخ محی الدین اعرابی قدس سره
چه میفرماید در باب مغروران با احوال کوران و دوران چنین میفرماید که هر کسی که بعد پانصد سال از زکات او خلقی تمام ابیات
او از بار زمانه کان و مغروران این راه است و شربت و مقام راهم [illegible] را ظهور را بخشیده و صحبت اولیا و انبیا رسیده و در
سراپردهٔ دوستان پرده نشین سر توحید نه از مبدء و این شمه ایست که درین رساله گفته شد شرح آن به اسباب [illegible]
کهن و معلوم تو شود و گر دمی که صحبت عزیزان و رندان بود در دوستان ترا میسر شود این احوال بر تو کشف گردد و وقتی
چنین شود که جانبازی و سراندازی پیشه تو باشد و ملامت قوت تو گردد چنانکه درین غزل گفته می آید غزل

الا ای وقت ملامت عجب طنازی — که بر عشق نظر مرد غیر جانبازی — نشانهٔ عشق در آویزد بلا گرز — شرح مصاحب چندان [illegible]
هزار بار بگفتم بعد هزار زبان — تیغ و شور و ملامت [illegible] — که غیر عشق نه بوم دلیل [illegible] — جز این تمام خیالات [illegible]
گرد به بند که بر روی جهان مغنی را — بکبیتین دو عالم اگر بر اندازی — بیا ز پیر مغان پرس عشق بازی چیست — که هست محرم این راز حافظ شیرازی
بیا چو اهل سعادت که در ره ایشان — دل چو برق [illegible] — بجان آنکه اگر [illegible] — که هست جای مصلی مقام غازی
نوای عشق تو گاهی بر مصلی زن — خطاب عیسی بداند کس بصورت [illegible] رازی

ایعزیز تو از عالم فنا [illegible] و این چه عشق [illegible]

ولی

و نشان نیستند و هرجا که ایشان قدم نهند و نظر کنند علامات که در عالم ظهور کنند از اثر قدم ایشان باشند و خلایق را به دلیل ایشان
نزدیک بسیار رسیده باشند بقیة الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها
کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء و
یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم و ایة رب المشرقین و رب المغربین ایة و اذ اعتزلتموهم و ما یعبدون الا الله از حضرت آن
صورت و از لب و دندان مبارک اهل تصرف و دقایق و حقایق فهم نکرده باشی و در آن ارزنگ ده باشند یکبار دیگر بشنو باشد
که فهم این در تو پیدا شود و از ظلمت جهل رسیده از خلاص شوی بسم الله الرحمن الرحیم الله نور السموات والارض یعنی نور الملائکة
ای عزیز اگر خواهی که معنی این آیت بدانی این حروف که الله نور السموات والارض میخوانی از چشم و چراغ خود بیرون کن که این
صورت الله عادت نشده است و بسیار تفکر کن تا گشته این سموات و این ارض که پیدا است همه خلق ... و الا قرآن
این سموات و ارض که تو می بینی عالم تمثیل است و از ذات الله پرتوی برین آسمان و زمین انداخته و معنی الله در مشکوة مثل
از نور مصباح یعنی از نور السموات در ولایت حضرت کائنات پیدا است و از آسمان و ولایت زمین ... متصل
مانند چراغ در چراغدانی که صاف باشد و نور المصباح از غایت حرارت و لطافت ... عنبری روشنائی
یعنی عقل محمدی ... لطیف است و روح الهی ... پیداست و بروی حکمت و حکومت و استغنا ...
یعنی قادر است که بنماید آفتاب جمال الله نور السموات برارض چنانکه اگر اهل زمین آن نور ببینند چنانکه چراغ در چراغدان
کثیف باشد و پرده بر روی آن انداخته و بر بعضی چنان نماید که ستاره در شب تاریک تا اگر چشم از شرق و غرب
بدوزی شجره مبارکه در حال بخشم محبت بینی از عالم خیال خلاصی یابی و تا دل از دنیا نبری و از سر خود برنخیزی محال است
که نور علی نور بر تو جلوه کند چون مرده شوی یهدی الله لنوره من یشاء و در تو راه نماید و تو بضرب الله الامثال للناس گواه این
والارض معنی رسیده که والله بکل شیء علیم ای عزیز تفسیر الله نور السموات بشنوی تحقیقات آن بشنو باشد که میل بعالم زندگی کنی
از لذات دور برگیری که از ارض نور السموات میرسد و اگر عقل این معنی در نیابد کسی این معنی دریابد که در حقیقت بیمار
دور کنج رباطی افتاده در ملک غریب از روز و شب او بیماری باشد و پیش هیچ از صبح نمیداند و در نیم شب طبیب
چهار دوا دهد و شمع و شربت و غذای مناسب ارزانی فرماید و از خاک برداره در حال آن بیماری از تن زایل
گردد و بیرون و اندرون او صحیح گردد و در حق آن شخص معنی الله نور السموات والارض گواهی دهد و بزبان حال او در وقت

الا الله ...

لا اله الا الله بقولها پی با شبهه که آن نور در محمد رسول الله مشاهده کند و محمد رسول الله از چشم صورت او غایب شود همچون
چراغ که در چراغدان نهاده باشد و خود افروخته شود یعنی حاجتش بکسب زبان نباشد یعنی از زبان عشق جمال معشوق
در دل او نماید و نوری از هستی عشق در او پیدا آید از عالم غیب و در نور نور که در او به قلب عاشق باشد مقامات او عنده لیتعشر
قلبه بهر راضی و مرضی شده باشد که در تن نیز از آن که آسمان باشد که بشریت زایل شده باشد و نور علی نور گشته
که نفس کافر مطیع شده باشد و مشرق و مغرب او کائنه باشد و درین حال سموات و ارض نباشد ای عزیز بعض ازین
طاقت گفتار نیست و درین مقام نطق لال به و اگر طاقت شنیدن این کلمات داری درین قصیده تامل کن قصیده

آن هما که عمر بان بر همه ... شود	روح ریحان روان از روح کل	پیدا شود تا کیهان لا عرو ...	باز بر آید چو مهر از افق عاریان
لاله بهر صبح و جلوه ... شود	همچو وقت بر چمن خنده ... شود	عنبه بستان چمان خار ...	تا فلک از مهر او ...
در ده و در ده قباس روده ...	وقت لیلی چون ...	شمع بر از نرده ...	روز روئی در بهار ...
در صف ...	بلکه دین سوز ...	بر که ... چون ...	نی پی پروا افکان سوزد ...
معرفت النفس ...	بر که ...	دل ...	برده از ...
آتش عشق اندر آن چو خلیل ...	از سپهر ...	خود که ...	در صف ...
دانکه درین گل ...	عاشق ...	ای جنگ ...	کان عشق ...
گر دو گره ...	که ترک ...	در بی آب ...	ز رد ...
غافل از احوال ...	بیخبر از ...	ای تو ...	حاصل عمر ...
نام و مقامات ...	با رهبرین ...	مصلح و شیخ ...	بر که خود ...
بر که نشود ...	خدمت مردانه کن ...	بر دم مردان ...	خرقه ...
خرقی اندر ...	معنی او ... تخت سلیمان شود	حق ... مشغول ...	جسم ...
ناورها در پرده خاک ...	خار مغیلان ...	اگر ... جان ...	دای ...
یعنی ...	باز نگر ...	آن شود ...	جسم ...
	هستی این ...	خویشتن ...	خاک ...
			تا رخ خورشید جان ... شود

مست شوی از شش جام دیرگون باشی — بزکسی ساقی او ساقی مستان شود — لیک چه جام که تو داغ خماری دارد — درد دردی الکبر بر بیزار جان شود
بسته نامی دنشان نشود که بود کهنه — نعره بشنود مغزا که حسرت و دیران شود — شمع محبت طلب او در شبه تو تسلیح — پرتو آن نور که رهبر ایمان شود
حاصل ایمان خود و حق زنهار ای دوست — کر نبود دلنقس حال پریشان شود — من بجلبا کی دم نامه اسرار دب — هم کرای سوز دل جاهل احسان شود
آه جگر سوز من بر ترسم اگر بر ترسم — نیست سپاسات دل طیر و سامان شود — عشق بهر تقی جمره نماید چون تیغ — هرکه بر بیان آن نظر عاشق و هم جان شود
باز نشانه بود گر بر سرکار جهان — ای جنت آن کی که او عاشق ملیحان شود — آتش و این آب که باد بر سر خواهد شد — تا که از این بر جهار اصلی نفس دان شود
ذات همه ذات او نیک که تو باشی — هر که بعلامات دست بر سر سلطان شود — ~~آتش ... ~~ — ~~تا که ...~~
تربیه از شیر فقر گشت جدا ای کر — دور تو از الکی قفس مرغ جو پران شود — جسم تو هر بر دردی دل بر چه باید دل — باز توجه کال دل الا حران شود

در معنی و یتفکرون فی خلق السموات ای عزیز اگر در الله نور السموات والارض در دل تو شنیده بود ... والارض تفکر کنی شنیده که ما هو الله نور السموات والارض بری **ای عزیز** گفته ام که جان مصطفی صم سموات است و جسم مبارک او ارض و خلق سموات کلام حق است و خلق ارض حدیث محمد صم چرا که قرآن از حقیقت جان محمد صم بر منور د و حدیث از لب و دندان مبارک محمد رسول الله صم نازل میشود و حدیث عبارت از عقل محمد گشت صم چه اگر قرآن بر گذارش در عقل است القصه تفکر در کلام خدا و در حدیث رسول صم می باید کردن **ای عزیز** در حقیقت محمد شناسی اگر بدانی که قرآن از حضرت بیچند کاینات پیدا شده است اگر تو گوئی که قرآن قدیم است نور جان حضرت سید الشعرا محمد مصطفی صم هم قدیم است و ما از حضرت خواجه البشر دانی از این معنی محروم خواهی بود مقصود آنکه تا تفکر در آنچه از زمین مشهور کنی خیال معنی فاسد و بنائی الا فکلی مشهور است که فکلی چون باشد تو اگر در عالم عشق در آئی بر او کشف شود که جستی حق است **بیت** حدیث عشق ز سجاده و الفوی بر کجا | از کرشمه نظر و مقام مجازی است یعنی خدمت استاد کامل باید کردن تا این معنی حاصل شود و معنی یتفکرون فی خلق السموات والارض در لب قرآن و در تفسیر آن توان یافت اگر شنا شاهد موی که شهاده از او یابی یعنی در جمال انسان لطیف که تجلیات غیر معشوق در وجه القداره معنی تفکر کنی بر او کشف شود و لیکن وقتی بر تو آن نور پیدا شود که تو پروانه وار در طلب شمع شبستان دل از روی خود در اشتعال شمع زنی و مجو شوی و در آن نور شمع الفضال یابی و آنگاه حیات یابی که آن حیات تفکر در حقیقت عشق و صورت معشوق و سیر کوکب و ظهور سعد و نحس آن کرده و گوئی که در این حال پروانه را چه خبر از این حال چون محو و نیست گشت او در این حال

تو کوه

زندگی یافت **ذلک تقدیر** یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و یحیی الارض بعد موتها و کذلک تخرجون یعنی از زمان که سالک تبدیل یابد بتفکر پیدا کند که آسمان ولایت بر او گشاده شود و زمین رسالت بر قدم مستقیم او و تکیه و خیالات نفسانی یکبار ریاد عظمت و جلال عشق بر رود و نیست گردد در این حال از جان فرد سخن این ندا آید که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار چون بشریت غایب شد حقیقت حق جل و علا پرورش مشرقین و مغربین بود **ای عزیز** تو از راه حسد و جدل در بیا و با محمد مصطفی صم انکار بیا اگر تو بدانی که مشرقین و مغربین بر او جلوه کند بدو شنتی مصطفی در این حالت نیک تامل کن که حق تعالی میفرماید که رب المشرقین و رب المغربین یعنی هرچه در مشرق و مغرب هست پرورش می باید از رب مشرقین و مغربین تو این مشرق و مغرب که میشنوی ابعد نگاه میکنی مثالی آن و پس آن مغرب میگویند از عنایان دیده نشان دیده ایشان مشاهده کن که نور از رسالت محمد صم و از خود نور ولایت او که مشرقین پرورش از نور یافته است اگرچه پرده است در اصل کار رو تر شاید که بر تو که اصل کاری بود اصل کار را زایل نماید که از ذات پرورده کار نازل میشود و در وقت ظهور آن پرورش می باید و دیده چه ور آن نور نور که ولایت است ظهور رش از تربیت است و آفریده میشود بر لطف از ربوبیت حق دو نور که گفته شد و از این دو نوری نماید و مغرب و تو تا مغرب آدم و ابلیس رکن محال است که این معرفت بدانی و در وقتی تو این معرفت کنی که صاحب کمال که در ایام تو باشد تو او در اشناسی تا عقل عشق خود در تو پدید آرد و نفس اماره و نفس رضیه در تو بصلاح آید و نظر مبارک آن صاحب زمان پرورش پرورد و نفس دیو شنیده ترا از آن خبر نباشد یعنی چنانکه مادر مهربان در نیم شبان که فرزندش بخواب باشد پستان خود در دهان طفل نهد و فرزند در خواب شیر نوشد آن پیر ایام حقیقی مرید را شیر توجه بپرورانده خود در اشنا سد و مرید را دیده و طلب همت عجب که می بیند در خود همت عظیم که از ملامت و خدمت ... و رسوائی خلق مشاهده میکند و پرورش می باید بدان او و نفس او که مغربین است به برکت نور نبوت و ولایت که مشرقین است و نظر حق که پرورده کار او است در مغربین محقق است و این مشرقین از مغربین پیدا میشود و تو در کتاب این معنی نخوانی و دانستن تو مغرب وار او اول از مشرقیان که اهل شریعت و اهل حقیقت و طریقت از شمع شریعت بستان و روی در شبستان محبت آر و از اهل عادت و اهل محبت عزلت گیر و در کهف قناعت قرار گیر تا مغرب تو مشرق شود که یوم تبدل الارض غیر الارض بدانی که چون باشد شنیده باشی که اصحاب کهف چون از غار بیرون آمدند زمینی دیگر دیدند و پادشاهی دیگر دیدند **ای عزیز** اگر در خود تبدیل

با پی جدائی که این مغفره میسکو بود از خود غوث کبر تا بجز درسی و خود را در بیان مغربین که توئی لت و منی که در تو پیدا است
بچشم اهل دل که تو از آن منی که آن هستی عشقی موقوف است و تو بتقا در شرعی بر خلق خدا امر و که باشد که اگر شرح آن کنم
صلحا و علما و مشایخ و جمله اهل عالم با این مغفره و شمنی آغاز کنند چنانکه پیش از این شد اگر خواهی که معلوم کنی کتاب کنز الدقایق
در شرح آن مطالعه کن تا بدانی که مشرقین و مغربین از عشق سرکش پیدا میشود و الا از چنان هستی خود مشغولی که طفلان شیر آورد از شیر
نداری بجز از شیرخوارگان و از شیران و شیرازان گر بزانی که همچون شیران دلیر در میدان سعادت و در کتی منصور وار در پر دار
عشق ترانی کرد و تکبیر بسم الله اکبر خود توانی گفت و این حال بر تو روشن نشود تا در مصلای عید که جان و دل قربان کشند
نماز عاشقانه نگذاری و نه روی در محراب ابروی جادوی نگار عیار ستمکار پر فتنه نیاوری که رکوع خالصانه توانی
کرد و هر لحظه در رکوع و سجود و قیام و آرام الله اکبر ذکر جان تو گردد و المصلی یناجی ربه ترا رسیده تو از شیر از بزرگ
شده و از روی شیر و آن شیرخوارگان از دماغ تو بدر رفته است از آن روز و شب از شب مغفعه ما در خواب میکنی و جمع
از شاهبازان میدان عشق نداری بر خیز تا نقشی باقی است جاد ر نام و ننگ از سر بدر انداز و خود را در میدان عشق
روی در آفتاب باید کرد / برزن اندر و ترک این سایه نشینی کن و روی بخورشید عشق آر **غزل** / همچو ذره شتاب باید کرد

هر که سودای این صنم دارد / ترکش از خورد و خواب باید کرد / نو بهاران است و موسم گل و مل / فکر نقل و شراب باید کرد
ساقی و ورد ترک عشوه گر است / لاجرم دل کباب باید کرد / یکدو روزی بدیر باید شد / خانقه را خراب باید کرد
غوطه در بحر عشق باید زد / لعشی بر سراب باید کرد / در دریای عشق باید سفت / جسم و جان را حجاب باید کرد
حاضر از شراب باید داد / خاصیان را عذاب باید کرد / ای جمالی رسول عشق تو لی / عاشقان را خطاب باید کرد

یکلحظه خود را درین کلام حق محو گردان و ببین که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب چه معنی دارد و السموات
مطویات بیمینه چه اشارت میکند و یوم تبدل الارض غیر الارض چه روی می نماید تا خود را مبتدل نگردانی الصفا
عاشقان در کوی عشق راه نیابی و تا آسمانها نورد دیده نشود و در نیابی ندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار از بحر
عشق همه فانی است **غزل** خبر ای بی خبر ای بی خبر خویشتن بی اثر / سر او اثر اندر عاشق و عشق بی خبر دو اثر شد و تمامی این قصه
از پیش رفته در تاویل و قال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا یوم تبدل الارض بغیر الارض
سخنی چند گفته خواهد شد که درویشی سوال کرد از حکمت آنکه هر قرنی زمین تبدیل می یابد و حکم شرایع منسوخ

میشود که توریت و انجیل و زبور در پیش قرآن منسوخ میشود و حکم آن در میان عالم و عالمیان نمی شنوند تا محمدی نشوی و دامی گردی
و سر قرآن بر تو کشف نگردد و این احوال نخوانی هر چند که خواب آلوده غافلی باین مقالات و این سوال و جواب مشغول
شوی بخوان و تامل کن که پیدا شدن نوح از چه سبب بوده و زره بدن تقلید قوم پیش از نوح بچه سبب بوده و تنگلهای
ارکان که پیدا میشود در آفاق و در انفس و در سیر و در سلوک سالک پیدا میشود و درین مقالات صورتا و معنا ذکر
آن رفته خود را در یاب باشد که تو زنده و نابود و ترک کنی و خود را ماهی وار در بحر قرآن اندازی تا از جهود ان
بجا سایل کنار بحر سنگر / در سایان بیاشی **قصیده** / که تا رزم بهشت در و گوهر

عجب شود انکهی این بحر زخار / که از نکی عنبر بارو برابر / و گر خواهی بدانی سر او باب / فیه و افی بلاد الله اکبر
و گر ترکی زبان خواهی تو ترک شو / بگو ادی از نگی را بیا بجا ور / منم نی که آن عجل کمن ور / بچشم من ببین آن ترک کافر
و گر هندوی آن ترکم بشوی تو / بگرانی لتی فی بلا در / و گر داری هوای سرو شیراز / مصلی رو بگو الله اکبر
بمیدان اندر آی ترک حالا / بمژگان صف شکن شو ایدلاور / که یوسف رفته از شرم تو در چاه / تو اندر کشان مشکین برخور
ز عشقت آدم بیچاره عیسی / چپت می ناخت پنهان همچو اختر / براهیم از غمت شد در دل نار / که تا گل گشت از عشق تو آذر
جهان پر آب شد از گریه نوح / که تا طغیان شود پر در و گوهر / جواب لاتذر این است ایدل / طهور را رم برست ده نوع دیگر
تو در طوفان دنیا … / تو ز تیح نوح بین و از نوح بگذر / عجب در مانده در نوح و طوفان / صفایان شد بمرد از شرابان
که آب انداخت اندر … / که آتش زد و در آن حراب و منبر / تو در قهر جهانشاهی شب و روز / تو از شاه جهان بین ای برادر
ببین کان ضربت پنهان … / که پیدا کرد در آن بوم و کشور / ولی از روی شرع و سر تحقیق / ای نادیده زلطف نفس کافر
چه شفقت بر نوح ان جا بلا را / نه بورش برد فرمان و نه باور / چو از حد بر گذشت آیات برهان / در آمد لعنت جبار اقهر
عراق از چه بطاعت میشود … / ولی سرشان بشد همراه باسر / دعای نوح الهی و مشایخ / هم مغرور و سرکش حق بشکند سر
هم در حرص و آز و بخل … / شد و نشان کم از شداد و نمرود / نصیحت شد مبدل … / آن صورت این با شد مصور
که گر بشنیده اهل سبارا / بنا شکری سقر شد همه مشجر / بر نیکی دیگر از خواهی بلرم / چو اهل جان سخن در جان بپرور
از آن و گر و حق سرور نگشتین / در آن روزی که آدم شد مصور / نظر کرد از پی علم و کمالات / تو نیکو در کمال هر دو بنگر
که با شد هر بهار را ریاحین / که تا خرم شود هر سال کشور / جلال آید خرد نقع جلالات / بدین سان گشت امرا و مقرر

بهر دوری طبیبی سر برآرد
درون نقش مرض را ره بگیرد
نخستین لب خواهد ملک باید
زمین تا آسمان طوفان بخیزد
زبهر آب گل دل را بیاراید
خزان در گل بریزد برگ اشجار
زبهر اهل نفس اهل انکار
چه باشد بحر جو هر چهره ابدست
عزت خود در او رین بگو [illegible]
چرا کاندر پی آوازه شنند
اگر او پی که قال تا قال و قال
ز خود دل شناس آنکه خود جود است
اگر خواهی بکرم وجدان نگاه
بیا گر طالبی از خود به پرهیز
چرا در چرم کاه وا رستی
پس آنکه ساقی اشیا شوی تو
کهی گردی چنین لب تا دستی
بلای عشق زنان چندی کی
ز لطف وگر کند رکن رو تو ترک
غریب عاشق و خسته و زار
چو چشمت مست راه کو کن [illegible]

شود در جمله عالم شاه و رهبر
برونش خار ما با تیغ و خنجر
که از بتدبیل باعث بر دو بهر
چه ترسد نوح چون کشتی ایشان
مشو غره تا ملک ایمان زبود
چه نقصان از درخت از بحر
عجیبی ساخته پر بار از در
محمد بحر جو بهر جان چیست
چه داند حال بحری سالکی
صدا از کوه و بینندی بکوه در
بحر قالی نه یعنی زبان صداند
کز از سامری در کار کن زر
ولی ترسم که او هم کند خسر
که بیماری دل از بهر پرور
بهار آمد بیار کاکلی چنین خمر
بدانی سر اشیا را بسر
که یعنی نور را از نور کمتر
سئوالان ز مرتبه [illegible]
علی علی العلا والله اعلم
شده پی آب وی بی نان
باشد اولی جا نسد بعین منظر

چو دورش بر سر آید باغ و گلشن
وگر چون باغبان نوذر آید
چو مرگ مرغش بهار از آن باشند
وگر از اهل جانی دل نگه دار
زبهر آدمی ای آدمی زاده
خدائی زبهر خاصان تو نکته
بیا در بحر و جان کو بحر [illegible]
محمد آفتاب برج عالم
چو قوم سامری محنت کشند
اگر خواهی بدانی سر این گنج
وگر او پی که ده در آدمی چو
ز خود بشناس تا حق را بدانی
ز میلی که باشند کان زرتن
فلان انسان [illegible]
چو کردی شد [illegible]
وگر خواهی بری [illegible] برج اعلی
کم آزاری گزین گر مرد [illegible]
غریبی کنج گورستان گرفته
تامل کن که اصحاب [illegible]
چو جانی پس کن [illegible] جان [illegible]

بگرد خار رخش بپرد از سر
وگر گوی میکند آن ملک [illegible]
بگشتم بر ز طوفان است مضطر
تو جان از بهر جانان [illegible]
جهانی در جهان پر کار [illegible]
می و میخانه [illegible]
صدف [illegible] اگر خواهی [illegible]
[illegible] خورشید المنتظر
هم گاو [illegible] القوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه میخواهی از او جان [illegible]
جدا گرد از [illegible]
که انسان را شرف [illegible]

احادیث مصحف کرد [illegible]
چو علم و قال [illegible] زر [illegible]
که بهر گرد خاک تو [illegible]
نبی در صحیفه [illegible]
بیا در پای طوبی جام [illegible]
مرا ساقی باقی باید امروز
جمالی فی می و معشوق [illegible]

بنای چند از آن [illegible]
برت روشن شود احوال [illegible]
درخت طوبی از روی [illegible]
ندان علامات کاو [illegible]
که بانگ میزند ساقی [illegible]
فراغت دارم از آغاز و [illegible]

مجرد شو قلندروار [illegible] خیز
شوی آنکه چو خاک [illegible]
نگردم این بیابان [illegible]
بیا چون عاشقان [illegible]
که ما مستیم و رند و لاابالی
بیا ساقی بده جام پیاپی

چو مردان جان فدا کن ای مظفر
خوشا آنکس که دارد گنج در بر
حلاوت است این [illegible]
وگر در سینه جانی زنده [illegible]
بپرس از راه [illegible] ساقی [illegible]
که پی می کی [illegible]
در عالم ازلی و معشوق [illegible]

رساله بسم الله الرحمن الرحیم اخری

انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
ای عزیز اشارتی چند در آیه الله نور السموات والارض گذشت که همه در بیان این امانت است و از آفتاب روشن تر تو در عالم مجاز و صورت مشغولی و فهم حقیقت قران نمیکنی چنانکه اهل زمین از آسمان اول بیخبر اند و آسمانیان دنیا از آسمان دوم بیخبر اند و هر یک برین قیاس میکن تا از عرش و عرشیان بلندی و عجب درین است که عرش و عرشیان در زمین اند و بخاک یکسان شده اند و تو قدم بر سر ایشان می نهی و بر آسمان نگاه میکنی از بهر آنکه لباس درویشان داری و معنی بیگانگان در تو موجود در سجودی و در عالم [illegible] میکنی و در شهودی و محجوب خودی از بهر آنکه شناخت قران پیدا نکرده تا کتاب درویشان و تصنیفات محققان و حضرت درویشان مطالعه نکنی البته سر قران در نیابی و در طلب تو پیدا نشود و این امانت میراثی که از بهر تو در خاک پنهان کرده بر تو کشف نشود و محجوب و محروم باز گردی [illegible] تا روزی چند از عمرت باقی است استغفار کن و از سر دعوی و حسد و تکبر [illegible] بگذر [illegible] که بدان شیخ بزرگ بود و [illegible] اعظم و اکمل ارشد بود که این [illegible] تو شنید خاک شو خاک تا جای امانت گردی که انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها تا خود را چون آسمان یعنی از خیالات فاسد و نقش خود را چون زمین [illegible] یعنی از هستی باطل [illegible] طبیعت خود را چون کوه یعنی از سختی [illegible] سرکشی و گردن افرازی [illegible] این امانت نیابی که این امانت در خاک پنهان کرده اند نصیب [illegible] و پایان است و این امانت در دست عاشقان پی بردارست و این امانت ملازم

بی نشانان است و تو غافلی به دعوی باطل مغرور گشته از معنی بی‌خبر به تقلید مست رو و باشد که بحکم خوری و فایده
نیابند جهد و سعی کن و در حلقهٔ رندان درآ تا از شام نشین این بیت در وجود سازد و با قلندران بی‌مکان هم
باش و از زنگ اهل تقلید آرام مگیر تا باشد که از آفتاب عشق لمعه در خرابهٔ دل تو تابش گیرد

قصیده

در عشقش و رود و رمان این است | سر درون نقطهٔ جمیان این است | اگر از ارض و آسمان‌ها نیست | عشق جانانی است و در جان این است
بگرو بر رو عرش و فرش از بار نیست | شد گریزان تا گریزان این است | این امانت در خرابات فنا است | وان خرابات جهان این است
این امانت با بلا پیوسته اند | بر وجود طوق گریبان این است | دزد او و در کوی معرفش جکار | عشق جانانش ملک ویران این است
سنگ کان جلستان زرکش | مست خندان میرزان این است | زاد و نشان خرابی عصر | کاین نشان بنهان از جهان این است
دوش بشنیدم چه گفت این | گفت است دوست جان این است | اگر عمری در پیش منا جم | چون نفس در کام و قرآن این است
جام و دو در دست آدم | شب گذشت و روز و دوران این است | دل نه درستش پیر زمان | سلسلهٔ الف ترکستان این است
این پیران بلند اند و خرش | این امانت یعنی که ایمان این است | چون جدایی چون که عاشق | کاین ملک بر جان بریان این است
چون چکالی خانهٔ ویران کنی بنا | | | که بر آیت سوی بستان این است

ای سالک این امانت جوهر خلاقی باشد و اندران طرز

انبیا و اولیا است و حضرت سید الانبیاء محمد مصطفی صلعم از آنکه در قرآن امانت منهم اند و در حدیث به بلایش خوانده
که البلاء موکل علی الانبیاء ثم الامثل فالامثل و چون که از این امانت و این بلا بایشان رسد صورت ایشان مغز گشود
بنور عشق نه با آتش عشق نشست قدم می شکستند و بار دیگر وند بس عجب است ای سالک که دایم این دو جار که
نص قرآن است و در وجود سازی که بسم الله الرحمن الرحیم ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک
رحمة انک انت الوهاب تا از مردودان نشوی و ذکر این قوم که در صحبت درویشان می‌آیند و بیرون می‌روند و خود را
بکلی می نمایند چنانکه تحقیق این آیت و تاویل این برهانست گفته شود ساعتی بنشین تأمل کنند تا از مغرو یان و
مهجوران و معتقدان و محرومان نگردد

قصیده

بیا بگریم چو آدم دم نگه دار | که تا گردی خلیفه در روزگار | بیا چون نوح بیزار از جهان شو | که آید در دولت صد یک خار
جدا گرد از پدر پسر چون براهیم | که جان بر بلا یعنی در دل نار | چو یعقوب اندر و عالم حزن | که تا صورت معنی گردد کار
چو جرجیس اندر صد جان فدا کن | اگر داری سر سوز این اندار | بیا چون یونس سرگشته | ترا گر نفس ملک گفتار

از روزگار

اگر داری هوای شاه مهر | چو یوسف بگذران صد حبس و زنهار | چو موسی بر فراز طور بنشین | بیایید و شنو زمینه بکار
چو عیسی از جهان بیرون برین | که تا روحت رود بر اوج زنهار | اگر از عاقبت محمود خواهی | بیا بگذر بنگ شو و ز دین بگذار
ابو القاسم محمد شاه کونین | که بی او هیت برجو ز بر آشکار | اگر خواهی شراب لایزالی | ز جام ساقی کوثر یکی آر
که جز او نیست ساقی در بر او | ز ذوق نخت این گردون دوار | چگونه شکر گوید هر که باشد | بجان بنده و غلام شاه گزار
دلی گو مهر مهر حیدر شهست | ندارد حرمت چون محلی سیار | اگر خواهی حیات جاودانی | ز راز شش سر سیج و سر نگهدار
بیا چون عاشقان بی پا و سر شو | شوی بیدار چو گردی تا بیدار | بیا دل خاک خاک خانهٔ او | چو گردی خاک او جبال گار
دگر فوره بیدار و رگ شو ... | دلیلی چو جوهر بحر در بار | که آخر در رسد در بحر او | هر آنکو با حقیقت چون ره دران
چو بر بام حق این بود بلند | و زان دیدار از این هوا بر و بند | که ره در شد بسیاری بسیار | ز شهائی که بود گشته گرفتار
رفیق آنکه طریق آن رهنمائی | که هست او بر همه سالار سالار | که خود در راه تلخ در ره عشق | چو این رهنمیت با باشد بیدار
زمانی مستمع شو تا بگویم | مثالی چند در خورشید و در کار | دلی خواهم دلی کان صاف باشد | که در جانش نباشد خوی انکار
جهان اندر جهان دارند تا گنج | همه در کار چون طفلان بیکار | همی خواهم بدرم پرده‌شان | مراد اندر میکو بدین حمش دار
رموز عشق و سودای لا اله را | زبان در نغمه می آید در اینجا | بروم صد هزاران لاکه ز آن | دراید یکدر و نا رم بگفتار
یکی از صد هزاران یک اندر | هر تسبیحا کرده چو زنار | اگر در چار سو گویم من این راز | بازار اند ز آئینه اهل بازار
دگر اندر صوامع بازگویم | بیک لحظه شود از و از انکار | دگر در خانقه گویم ... | بیاید چشم مرسوی گفتار
بیا تا مختصر گردانم این راز | بگویم مقصدان با ایل ارق | دلی مقصود من پرده ... | تو از افسانه خشنود و نگهدار
تأمل کن تو مغز از پوست بگذر | بهل افسانه معنی گوش میدار | سواری کرد مردی راز جو | که چیو دان ستاره زری گار
چرا هر شب بسوی تجو | فروزد شعله گرد و نا پدیدار | ز چه پیدا شو و از طلب آن نور | از این اسرار پنهان پرده بردار
جوابش داد پیری از رود | ز اخبار شنیده گر تکرار | که بودستند بعضی از ملک | کنون آسمش شنا علیم گعیثار
بیان اندر زمین گفتا چو | فتاده و دور از افلاک انوار | هر شب تا بروز و روز تا شب | بدوش بلند اکچی شهیند ز وار
هوای آسمان گیرید چون | نهند آن گو شر ابر سوی نوار | چو فاما ن سبحنهاراز... | زمین آیند و گویند با خود یار
خبرهای بد و نیک وقتی | از ایشان است آهو خبر دار | بود که جهان گان راز است | دلیکن بیشتر گرده دسیه کار

ز حق دارد و فرشته گر زانش
و گر در بحر لعند او نهنگی است
که بعضی سالکان نیست ...
چو چشم صورتش اندک گشاید
براه گوش پوید چون زنان هر
انیسش اعجوبه جمالی باشد
برتن استین طره و قش
اگر گوید کسی کاین مکر و زرق است
کاذب بود ریا عند عرششان
بیا یکدم بگوی باده و گوشت آن
بیا ای ساقی جان پرور آن
بیا ای طوطی شکر فشان هم
که هر نکته که زاید جز زرخ دوست
بیاور گو رها گلاب کرده جا
دریغا عیبت از ادی این هر
جمالی نو رو نار و گفتار جان

زند بر آن شیاطین بدو اندر
که در دریا بود پیوسته در کار
چو زردان میرود اندر سر دار
چو احوال یار خود ببیند چو بار
بجای بود دستش رفتار
گراه تنش بود اسباب بیار
برقص آیند و روی گرد ... دار
زبان را حقان آید بگفتار
بو جیده حال گرده آسمان دار
سرانداز بیا ... سپید دار
کشن بروح ... نیست بر کار
درین عالم و مکان ... بار
عذاب ... جوشش ...
ورای ... رنگ گل ... ار
که بجام جمال عشق بجای ... ار
چو زرات ... سر ... آن ...

چو انش در تن آن بود فرشته
ولی نشنود نام و نشانی آن نیست
بپرد و برود مکر و حیله و زرق
در آید برق غیرت برد و خشش
دو دست از دست و ... ...
اگر خواهی ببینی عقل ... ی
اگر اهل دلی استاده باشد
ازین سو ابلهی کو ... نیست
ندیده مهر و مهر او ندیده
بیا ای زنگ ... لجا فی
بیا ای غنچه خندان زمانی
لم ... حدیث دیده غولان
بیا بگوئیم سو ... زمانی
که عشق ... چو ... کلاب
چه باشد برده ... تا ... ان
که ... از دوست ...

شود عقول بیابانی مکار
ماده و مقصد اخبار و ابرار
نبرد اهل دل ... اقرار
تمامی گر ... هیچ ... ار
بگلگ ... تسبیح بسیار
بگیران خرقه وان ... ... ار
از ره غافل بود چون ... ار
ورا ... جا ... اید ... ار
شده از ... ایشان ... ار
که دل ... هیچ ... ار
که خندان ... ار
مرا زمان ... غولان ... ار
که تا هستی چو گل باشد ... ار
تو ... اوان ... ار
عمر داری ... و ... ار
چو اندر جهان ... الصفا

رسالة بسم الله الرحمن الرحیم اخری

قوله تعالی یا ایها الرسول بلغ قوله تعالی ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات العزیز هرکس که پیدا شده بقدر ... برو میکند امر که برانسان است ... امر که بر ... عبادت بر ... و قران را ... تا فوق بلک ... کرد و حاصل عمل هیچ شخصی ... و اصل نشود تا وقتی که در عمل خود ... جنان که باشد ... جنان غایب و حال انکه ... که بشکل انسان اند و مشغول زراعت اند و تجارت و امور چنان

خودی شده اند ایشان فی الحقیقه کار و عملی و زهاد و عباد و مشایخ و علی امثالهم بحث است که پی مرشد و مربی ... میکنند چنانکه زنان که در خانه نشینند و کار مردان از ایشان نیاید و مسافرت نتوانند کرد و غلامانه و دزدانه ... چون شب در رسد دستار بر سر نهند و سلاح ببندند و خود در اشکال مردان برآورند و بر جاه و سی ... و شهوت و خیالی نا ... که در راه ایشان آید باز مانند ناگاه باشد از صبح ... غیرت لمن الملک الیوم لله الواحد القهار ... گیرد و این قوم را رسوا کند ... الضعاف ... و بزرگ باشی و ... ایشان و سخن ... از ... وجود در الصحبت درویشان رسان و خود را چنان ... که ... ایشان اهل جهل و بغض و کین و بخل ... این سخن در دل ایشان چون الماس است اگر چندان خاصیت نیکو داشته باشند که حساب آن نتوانند کرد چونکه بجا اصل آن رسند باز مانند و حاصل طاعت و عبادت و جانبازی و سخاوت است که بنظر درویشان رسند کار عبادت و سعی و صلاحیت شخص ... باشند باین منزل چون باین منزل رسید او را ... دیگر بیاید و مردمان ان ملک ... که ... از منزلهای گذشته ... و اگر ... فرعون دانسته باشند که شب زاری کنند و الضعاف ... و چون روز شود با موسی ... طاعت ... مبتلا شود و ... او بغفلت کنند چرا که حق جل و علا میفرماید ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات ... آید که ... از برای آن ... راه تو نمی شود که تو درویشان را جدا ... بحال انکه ... موسی ... فرعون بود و تمام آن ملک ... بودند ... موسی ... دو ... هزار فرعون و هامان است ... جواب ... که قوله تعالی ... فرعون بود که درین فرعونها ... بوده تو روزی ... بدین خلق می نمائی و خود در اشکال درویشان برآورده و خرقه و سجاده و تسبیح ... لباس خود کرده ... خاطر ... تو بر ... نفس تو ... شود در ... فرعون ... چنین قوم ... دارد ... که ... الی ربک راضیة مرضیة با مخصوصان است تو چندان علم ... که ... خاص ... عام ... که بالای ... داشته باشی ... و ... مرقع ... که ... خدا مشغول شوی و خوابی که ... عبادی باشی ... جان ... از سر خود ... نظر ... چون

موخی

جوانان که پرواز کنند برای خود و هوس و آرزو و ما تا جان نبری در حضور اهل دل این پرتو میسر نشود و حضرت
سرور انبیا و شهسوار میدان اتقیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم میفرماید که طلب العلم فریضه در این علم و صحبت فقرا حاصل توان
کرد و تا از سر کبر باشی و خود رائی خود نبری تو را چشمی پیدا نشود که درویشان را بشناسی هرگاه که درویشان تو را نگاه میدارند
و تو رای خود که داری در ره داری زده باشند که چون فرعون آب نیل که حیات انبیا و اولیاست و مؤمنان است در وی ترا
خون کرده و ترا غرق کرده اند بعد از آن ترا بر انگیزانند چون فرعون بشکل انثی الصور تهای کونا کون چنانکه در قرآن ذکر
آن رفته است و طاعت و اقرار که فی بحر و مرشد کرده باشی صحف ذکر داشته باشد بهر شکل که بر آورند طاعت بر تو
مسلط کردانند و مثال این بر تو روشن کردانم که در دنیا هستند قومی که اندک رای باطن و بقول عوام مشغول شدند
و اعمال ایشان چون سخاوت فرعون برای خلق باشد و خلایق برین قوم مطلع شوند و القوم دوستی خلایق بر دوستی حق
بگزینند پس خدای تعالی غیرت کند و آن خلایق را انکار در این قوم یعنی زاده فرعون بر فرعونیان و خوک شدند این مریدان
ناقص بر ساعت با آن پیران تا بالغ نشوند تا بالغ نشوی که خدای کمن و تو تا چون مویی مانده باشی در نظر درویشان عمل
تو و صلاحیت تو هیچ قبول نیابد چنانکه بلبل ... عشق و وزیر سلاطین توحید و مفرد اهل ترک و تجرید و رهنما
خاکساران راه محبت و مونس محزونان کوی درد و محنت و قلاوز بیابان فنا و غواص دریای بقا کاشف
جنب اسرار حضرت کبری جمع الاسرار علی الاخیار شیخ فرید الدین عطار میفرماید بیت

چو موسی تا نگویی در حساب است
همه مویی و چه گویی از حجاب است
هنوز از موش تا غازی و این
تو تا پیکار کی جان در بنازی
جنب ام تر از دو تا غازی

ای عزیز درین حال که کتاب هشتم و فصل نباشد فصل درکتابها میتوان بشنید که آخر شده است و حال درویشان
و سخن ایشان آخر ندارد و وصل در وصل است و دیدار در دیدار است و حال آنکه اول و آخر این یار و آن یار
یک یار است و تو هزار در هزار بار قل هو الله احد خواندی هیچ فهم احد نکردی چون فهم این کنی سخن یار و از رای
عبارت و الفاظ و فصل و باب درین کتاب نگاه مکن که اختلاف در اسم است اگر کسی شخصی را دشمن دارد
در دل و زبان و آوازه پدر او را که مولانا ظهیر الملة و الدین عبد الله عبد الله گفته باشد و اگر بخلاف کسی این
عبد الله را دوست دارد و بگوید عبد الله مقصود حاصل آید غرض مقصود آنست تو از سر این صورت بگذر
که صورت فانی است پارسیان گندم را گندم گویند و اعراب حنطه گویند و ترک بغدی گویند و پیش از این باشد تو

بهتر دانی که کتاب بسیار خوانده و قصه بسیار خوانی کرده و تو الکبری بقصه خواندن و در ره بسیار کندم در العصد نام
میخوانند و در هر موضعی بنامی اگر کندم ظهور کند اختلاف اسم از میان برخیزد جهد مکن و کند مرا آرد کردن تا این اسم
در سینه فی النفع از تو بر خیزد تا در میان دو سنگ آسیا سر کردان نشوی محال است که این اسم از تو برخیزد و اگر
حجت بگیری در سئوال و بحضور آئی و انصاف بدهی در صحبت درویشان بر تو روشن شود و اگر ستیزه کنی
و وداع دو فرمان نبری برو که بنی اسرائیلی که گویند تو تیه الکر شب تا بروز در حرم کعبه نشسته پس تا روز باقی است و شب
در بیابان مانده است سفری مکن باشد که بحجت و عزرائی که ترا انکار آید ار زادی شوی که عیال و اطفال و مال درین حال
فایده نمیدهد قوله تعالی لن تنفعکم ارحامکم و لا اولادکم یوم القیمة یفصل بینکم و حدیث است و هزار بار خوانده باشی
و معنی آن نرسیده باشی که ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم باری مشتری تره و شلغم و
و امثال اینها بسیار است کوشی که احوال مرغ متمن کنشود چشمی که موسی و عیسی در زمانه مشاهده فایده در قرآنها
پیدا نشود چرا که در یک مقام قرار گرفته اند و آن مقام راست خود ساخته اند چند بیتی در عقب این کلمات می آید
ساعتی دره بپرده برآ و در رجب و شب در هر چه تعلق بگیر پای النفس دارد از خود دورکن و شنو باشد که خود را
بشناسی

قصیده

بهار آمد بیا میخور اگر رندی و شیدایی
که ای مفتاح این ابواب و ای از باب دانایی
مرو در خود به جانا که دنیا عیب جانی تو
دریغا خود نمیدانی چو جز جرعی تو بر ما ای
اگر روزه دمی لیمل چو خورشید دل کل
چو خضر از جام ما نوشی بیابی تو بزرگ تنها ای
اگر بو بر فلاطون کر برنج خود نمیدانی
ز استسقای تو هیچ و بر خالق جوید ای
اگر میراث میخواهی که راه عقل بیچارگی
که روح جسم تو چو خندد ز خاک خود پالایی
نرفته در بند باری نه دره و در دل بیل الغریم
نکرده خدمت پیری از آن مکار مانی
بکار آمیدم که در کار دو گرفتن درآیی
نمیدانی نمیدانی که دو القرینین دارایی
اگر دارا دو جا قاضی خواجه بیابان هیچ
در رستم خواه ران دبیجا که فرزند او
مشو غره که در دارم و بیا بسم الله
بعالم وجود و شیران شده در بیشه تنهایی
از آن اسباب از خبر داری که ان است معطل
روا باشد که دنیا از تو بر تو خواهی
ابا ابرهیم چنان گفتند که یعنی ابکه نقش کنی
آن ما شاه میگوید تمام عالمان عالم
و لیکن جام فانی چو از آن شیخ نهایی
در رو کشف نه دانی که خود در ازو
که بر بو رفلان بیرم و بیا نفس خانان
و در ده حلقه تو مرد ابد در آن کسب خدایی
بجام اندر دل اول شو خود در آن
ز تیکی با بدان منشین مرد با تک حق
بهر باشد که گلک بهر جا کران لعبت بغوی
که بغر بیده دل با قضیح بنو بهر و
اگر تو مرد بکرانی جهان کن خدا
کی چون جام بر نبری کش ... ان
در او ره عاشقی بکیم انکه داری ... ام
که در ارض الله و اسع در روید هیچ تنهایی
اگر این دولت باید که آخر روی تجلیه
بها اول جهارت کن بغول عالم ...
تقرب با علی خواهی بیا بیت شاهی
امیر ای علی وجانی جنب رفعت و الایی

چو از اصل لب دوری شدی ظاهر از آن نوری | علت جانب تو پوری محمد دار العلای | در آن مقام تن شو بیند در بر جانم جان و دل | بیا بجان فدا کردن که تشنی از من دل
کجائی اگر برسیدی ز فرض عقل و شرط ولی | ببین ز خود الغافل و گرنه لگر سیای | اگر دین بی داری بگش و جام بجو داو | مقام سکت بگیرن اگر داری تو
بگیر تنت خوی او مکر تخت روی او | معصر صوری و دروی او بیبی | ز کوی الست اوییم غلام | زبان در سمان قوال کنفس
زامرش گر ز حق سر فراز بید سلطانی | هر انکه معلق باشد بری فرمان | نه تنها خود تو میکردی | بنام گفت من قاش این بیان
بیا ای دل چه میگردی بگرد فوق جاجل | درا در خلوت جانان ببل سیمای | بیاری ساقی کز شرب جامی | که تو هم ساقی جانی
بیا ساقی بده جامی که جان ز انچو | که معزو رایت بید | بیا ساقی بده جامی که در جام | که پنهانیست سلطان
بیا ساقی بده جامی از این گفتن پشیمانم | که خوشحالیست شیداء | بیا ساقی جانی | هزاران جهه که نا کون

رساله بسم الله الرحمن الرحیم اخری

انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء ای عزیز پیش جمهور اهل عالم مشهور است که عالم و آدم طفیل حضرت سید کائنات است و باز خطاب کردند که انک لا تهدی من احببت درین حال بگزاف اعتقاد نتوان کرد و در کتاب اهل صورت حقیقت این حال حاصل نشود و نبوت انبیا را سری هست و ظهوری هست و کمال شفقت الهی کرت ملامت عظمی است یکلحظه حاضر باش تا در حقیقت این از دریای کشف اهل محبت بصحرای عقل ادم نا مطیعان حق که عاشقان اند ازین کلمات ذوق یابند که اهل انکار محروم اند پس امر و خطاب مقرر شد که بر مومنان است تو بگویم مستمع باش تا شرح فیض الهی که لازم انبیاست بتو رو شن کنم دل تو مرده باش و هیچ مخواه تا بر تو کشف شود که انک لا تهدی من احببت چه معنی دارد اول ذکر اشارتی از حق جل جلاله با مصطفی صلعم فرموده شد از ان بشنو تا راه بسلوک خود بری ای طالب بدانکه از ان که حضرت ناصر اولین و آخرین بر اکابر قریش التفات فرمود در اول صورت نبوت ضعیف می نمود حقیقت محمدی صلعم انجا نکه کوه بر فرق مقل دو سال نهند او را محو کرد اند حقیقت رسالت بر صورت خود حمل کرد صورت محمد صلی الله علیه واله وسلم طاقت معنی حضرت خواجه را صلعم نداشت و ابتلای حال بود میل بر قریش کرد این نداء آمد که انک لا تهدی من احببت یعنی ای محمد تا که انیس و مونس جان تو ام اگر

صورت و علایق ملامت عشق ندارد و تو خواهی که از ان نفس خود بدهی ما انکه اریم که سری درین جهاد هست که پایان خلق آن نتوان معلوم کردن که اگر این نظر ربو الحکم افتد بجهابش نتوان کشف چرا که اگر شبت بر کوه گشت و روی در کافران کند آن سر عنایت البته بالو قرین شود و ما روا نداریم که جامی که نصیب لب و کام است بدیگری دهیم پس انچه صورت تو خواهد چنان نشود و آن چیز شود که ما خواهیم و ان چیز که ما از برای تو خواهیم باقی و جاوید باشد و ان چیز که صورت تو خواهد زود باشد که فانی شود ای عزیز دانستن این کلمات بعشق و محبت شود که جز بدل و جگر آن عاشق نتوان شد و معشوق در فرمان در رو است و در دروازه ملامت است و ملامت موکل انبیاست هر کجا که شخص خواهد که ملامت خود بر دوش دیگری نهد فیض الهی البته همراه جنس ملامت باشد پس یقین شد که حضرت باری تعالی در حق خواجه از ان زمان که خطاب میفرماید که انک لا تهدی من احببت کمال عنایت دارد که معین است که هر کراکه دوست ندارد هر چند که گناه کند و هر چه کند و هر جا که رود هیچ التفاتش نکنند و هر کرا دوست دارند بکرشمه باز نگذارند ای عزیز اگر تو این زمان آشفته زلف پری روئی باشی و جانت گرفتار نخجه دل بسته و پای محبت در کوچه معشوق عاشق نواز تاب دیده در گل باشد بدانی که انک لا تهدی من احببت چه غمزه میفرماید تا عشق جمال حقیقت چو شخص در کسوت انسانی فی البشریت بر تو جلوه نکند محال است که تخم سر این حال بر تو کشف شود زنهار تا که چیزی که فهم تو و صدق زنهار بدان نرسد در انکار مرو و طالب باش و با اهل صورت تا بالغ نشوی منشین و گوش بسخنان اهل عقل معاش که حکمای صورت اند مکن باشد که بوقت ملامت اهل حال بیدا الغنی از بر ورده کار خود یعنی از بر خود معنی انک لا تهدی من احببت شنیده بودم و بجان بوی رفته بودم و از شبهه دل آزاد شده بودم و الان آن حال در غمزه جادوی دلفریب معشوق بدیدم و ز دران دیدن ندیدم بجز ملامت عشق از محبان حق که از حرکات محبان و حالات حجاب ظلمانی و نورانی بر خیزد و تا بدین عالم نرسی چه دانی که من چه میگویم تو را بغداد بکن که در راه دوست هر ملامت که روی نماید تو راحت خود مجراه و صبر کن قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون ای عزیز سر انک لا تهدی من احببت بگوش جان بشنو تا زنده گردی و من بعد بجز مردگان نگردی ای جان پدر سری در صدق صادقان هست که برکت آن سر شخص از عالم غربت میرسد و ان سر جلوه میکند بر اصحاب نار و بر اصحاب نور و یافت آن سر بس مشکل است و این فقیر هیچ از کتاب اهل صورت

و اهل صورت و اهل معنی نقل میکنم این دولت در قدم حضرت بر خود یافته ام و بزرگی بر عبارت و حرف
نمیتوان آورد که در حرف میگنجد تو معنی در بدار که اگر این سیر بسرای وجود تو در آید در حال چون من شوی
و زبانم ز برای آن ندارد که شرح پریشانی زلفش آن بت عطر آر عیار مکار بگوید که دزد قلب در کمینگاه و عاقبت
شمشیر کشیده از بهر آنکه لذات تمام میل از عشق خود چشیده اکنون جای آن هست که معنی در باشد که خطاب
ابدا انک لا تهدی من احببت و دل شیدائی هر جائی تحمل نکند ولی لفظ هزار بار گفتم تا بدین عالم نرسی نخواهی که من
چه میگویم تا می حکایت سر انک لا تهدی من احببت در کتاب شرح کنز الدقائق طلب کن که لذت یابی رسالة
اخری در بیان آنکه حاضر بودن به از غایب شدن است هر چند که صحبت باشد و در بیان رسالتی که از کتابت مطالعه
نماید با از زبان رسول بشنود و تفاوت نصیحت ناصح که از زبان گوید با از دل او زبان آید یعنی اگر دل و زبان باهم
باشد چه نتیجه دهد و بر خلاف آن چون باشد و در حضور و دانا نشستن و غافل بودن و بیدار بودن چه نتایج
بخشد و حقیقت صحبت داشتن و معلوم کردن که فی الرسول صورت محال است که شخص واقف در درون خود شود
مثلا اگر کسی هزار علت در درون دارد و خود در اره بدان علتها نمیبرد و طبیب لعل حکمت حقیقت آن حاصل کند
و بعد از آن شربت فرماید تا درون بیمار صاف گرداند و حال آنکه شربت خبر از فایده خود ندارد و بیمار خبر از علت خود
ندارد و طبیب هم ادویه میشناسد و هم راه بمرض میبرد و آن خسته غایب باشد چنان نباشد که حاضر اگر چه صحیح
باشد که لحظه لحظه رنج غالب میشود و هر حکم که پیش از این حکم کرده تا شربت بخسته میرسد آن علت دیگرگون
شده است پس آن شربت فایده اش نباشد ای اخی اگر سر این درستی داری که لحظه غایب مباش حضرت
باری تعالی شراب را از آن حرام کرده که شخص را غایب میگرداند و دیگر آنکه بدی چند در شخص مخفی است
چون شراب بخورد آن بدیها بجز که در وی است پدید آید همچون خون کردن و در بودن مال مردم و هر چه تعلق بفحش دارد
و تا شراب نخورد آنها در او مرده است پس ام الخبائث از این جهت خوانده اند و شراب محبت بر خلاف
این است که هر که شراب محبت بنوشد شکر گشت هر چه بد باشد و بیدار شود آنچه در او پسندیده حق باشد و این
هر دو شراب موقوف به تصرف است و تا بدین حال نرسی چه دانی که من چه میگویم العزیز بدانکه غایب عاشق
چنان نیست که غافل حاضر که غافل که حاضر است بدیها در او محبوس است و عاشق که از صحبت دور

افتاد

افتاد و مشغول خود شد و اهل به در راه یافت و میل بسوی عاقبت کرد و در سول عیف که تو اش ملامکه کرد تشنیع هر گاه
و دست آورده و غبار در راه عاشق افتاد و آن غبار رستاخی حجاب شد العزیز تحقیق این رموز در کتاب شرح الکنوز
تطلب و السلام رسالة اخری عزیزان که از جان عزیزترند تجدید سلام بخوانند بعد از اثبات اشتیاق معلوم نمایند
که شب جمعه در سحرگاه آن عزیزان تشریف میفرمودند چون الوقت در آمد سیرت صحبت بصورت الثانی مبدل کرد و هر شب
غایت بدید که در سیرت است که از اعطاء کرم گویند در ظهور آمد مکان قرار ندید که دار القرارش گویند غلبات شوق
در جوش آمد قاف سیمرغ پناه بجنبید و از جنبش او شکافته شد پرده بحری که حیات آدم و عالم از او ست که و من
الماء کل شیء حی و ابری از آن بحر بر خواست از خواستن هوای دیدار دوست هوا گرفت آن هوا که ناطق میگردد
کام عاشقان را ره بخریت از بهر آنکه میخواست که غار اخلاق آن کند حجاب شد که در میان آب و خاک بود اگر
شرح این کلمات نویسم محال است که گوش خلایق بدان شنوا شود و از بهر شفقت آن نامه نوشتم در حال غایب حاضر
و حق صحبت شناختن و بعد از غار جمعه ذکر محبت آن عزیزان رسید خاطر بقدری خوش شد و شد واجب دیدم
که این کتابت از عالم رجا نویسم تا آن عزیزان با هم در خود راه نمیدهند که ناچار چون مهمات بهم متصل است
معند و مبادا داشتن خاطر جمع دارند روز و کار نگذارند اگر خوانند غایب حاضر باشند و در رساله این فقیر معانی و شرح
و تاویل پیدا کنند که اگر نظر بصورت کتابت کنند مقصود آن مشکل حاصل شود و معانی که بهره زبان اطفال
نشنیده و گوش نه شنیده در این کتاب نطلبند چرا که معانی ایشان چون گشاده شود در میان هیچ نباشد که در
دوستی در دل آن قوم نباشد از بهر فضل و بزرگی خود معانی میگویند چون اطفال که گویند من بهتر میدانم و او گوید
که من بهتر میگشایم العزیز بنور دیده عاشقان و بخداوندی که دعوی بندگی میکند که اگر تفسیر قرآن است که تعلیم از
تفسیر قرآن است در روی زمین هیچ کتاب نتوان گفت که هست چون این تفسیر شخص از بهر فضل خود مینویسد بجز
دکان فروخت و امام الموحدین علی مرتضی میفرماید که برستم خدائی کش نبینم یعنی مشغول شوید بچیزی که شما را
بکار نیاید یعنی معانی و تفسیر که از بهر دیگری خواهید بود و شما را بدان نیز چه بیجا حاصل است یعنی هر چه اظهار کرده شد
همه حجاب است آن عزیزان خاطر مبارک جمع دارند و الا یکساعت غافل نباشند و میدانند که غافل نیستند
البته البته هر روز چیزی از کتاب سابق مطالعه کنند و مکتوب جدید با خود دارند و تفحص و تجسس معانی و شرح

کسنده تا غافل نباشند و بهره ور از احوال سلامتی باز نمانند و احوال کلی این معانی در کتاب شرح الکنوز
طلب کنند که در مکتوب مقصود کلی حاصل شدن نمود معنا یا مقلب القلوب والابصار ثبت قلبی
و معنی سبقت رحمتی غضبی و در اشارت توبه و استغفار و معنی اینکه عشق صرف بهره ور از کرخ نماید حجت روشن تا که
بامداد درد که عشق بی درد سود ندهد ... مثلا مرغی که یک پر دارد و پرواز کردنش مشکل باشد یک بال از
سر عشق می باید و یک بالی دیگر از سر معشوق که ترتیب از پر تو عشق در معشوق که از تقوی عاشق در خیال معشوق پیدا
می شود ترتیب پیر کامل بعد از آن درد و عشق پی ملال و زوال بهم زنند از بهر رحمت که بر عالمیان رسانند و آن
رحمت نصیب بیداران باشد یعنی اهل ملامت که در عشق و درد و بلا و مشقت خلق و جفای معشوق بر جان
ایشان نزول کند و این کس در راه چنین پر مشقت ملال در خود نیابد و ملک عافیت تو کی که چون باشد
ملک عافیت آن باشد که راه معجزه و کرامت بر او آسان باشد و دل این کس میل بدان عالم کند چنان حضرت
سید ولد آدم و سالار و دانایان عالم محمد مصطفی صلعم که صورت معجزه از او می شود و قصد نکرد و این معجزه که تو شنیده
از ابوجهل پیدا می شده از حضرت خواجه ای اخی بسیار رجحان می باید کردن تا بدانی که معجزه مصطفی صلعم چون باشد
و معجزه ابوجهل چگونه بود شمه از این در کتاب کنز الدقایق و شرح الکنوز گفته شده است اگر نیک تامل کنی بیابی
و تو را کار بسیار است پروای آن نداری که این سر معلوم کنی حالیا معلوم تو می کرد دانم سری چند از بدایت حال
فقرا ای عزیز آن معجزه که حضرت مصطفی صلعم می فرمود باید که معلوم است آنکه کتاب هیچ نبی را مطالعه نکرده
بود و از عشق صرف نزول می کرد و آنچه صورتش مثل تو قرآن است و حدیث و هر تصنیف که مصنف از کتاب
جمع می کند نه آثار عشق است از اسباب علم صورت است هر کتاب که می خوانی و می گویی و نامش می دانی
قرآن خدا است کلام و کتابهای انبیای سابق بعضی که تحریف نیافته باشد می توان گفت که کلام حق است
ای عزیز تو این مرتبه وقتی بدانی که عالم که صفات مخلوقات است و عالمیان که صفات خالق اند بحکم تو چنانکه
هست بنماید پس بدانی که من چه می گویم و تا تو حق را نشناسی چون کلام حق و کلام مخلوق فرق کنی چگونه فرق کنی میان
انبیا و کلام ایشان توانی کرد گفتم که معجزه از ابوجهل هست و معجزه مصطفی صلعم هست فهم کردن این کلمات بکتاب
حاصل شدن نتوان کرد آنچه تصنیف می کنند و خیال اهل تصنیف با مرد نهی هست آن مشترک است میان مصطفی

و ابوجهل و آنچه منقطعات است از جهل و خلق عالم در آن و خلق فرزندان مشترک است در کلام مصطفی صلعم و در کلام محمد
و تو در این حیرت بسیار رفته باشی تا معلوم تو شود ای عزیز هر صورت در سر کلام نور حق بر ایشان می تابد تا از آن نور رشته پیدا می کنند
ای عزیز تو بگزاری و تجارت در کتاب انبیا و اولیا نگاه کنی تا انبیا و اولیا را بیدار نمایند و حقیقت حق در تو نمایند چنانکه این بوجه
غزه اول بگان آدم زده و آدم عرق ... حیران و مدهوش شد و آن نور در عاقبت دید یعنی در بهشت نعیم دید خبر از حرارت نعیم
نداشت جنس ... او بود و بر او بصورت نور ... چون صورت او سرا امر ... میل شجره کرد این نور حرارت پیدا کرد
و از محبت در آن دم در آدم پیدا شد و بنده گمان که بنده و او در وصف ابرار ... نور در حق ایشان این آیه نازل شد
که لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبایعونک تحت الشجرة ای عزیز تحت شجره را اگر شرح کنم عقلها خیره بمانند یعنی صورت شجره
علوی است و تو درخت علوی پیداری چنان باشد که نشانی که در علی نشانند نه چنان است ای نور دیده من آنکه درخت بجا
قند دلربای دوست است هر گاه که تو عاشق شوی بجاه و پاره دولت راضی شوی و مبتلای بلای او بدانی که مؤمنان جمع اللذات
می چشند از زلف پر پیچ او و حجابات می یابند از خلق فی نهایت از آنجا بدر آر معنی سبقت رحمتی غضبی را تو
جلوه کند هر گز روی از مرآت نگردانی و لطف از خویش غایب نشوی تا ببینی آنچه حق شمس است و تقدم بتو از رانی از تخته
حالیا بلحظه گوش دل بدین آرد در بیان لطف سلیمان و سلطنت فرعون و خوادش تو بر موسی صلعم و استغنای حضرت
عالمیان محمد مصطفی صلعم در لباس محبت و شوق در عالم هستی حق اظهار جلال او در کسوت جمال در عالمیان روشن شود
بر رحمت عقل ای اخی سلیمان گفت که ملکی که دیگر نتوانند که شریک باشند با من رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی از بار خدایا بعد از من این
بار بر هیچ کس مخواه حواله و تو بداری که سلیمان حسد می برد نه چنان است که تو فهم کرده و موسی گفت ارنی انظر الیک
یعنی بنما مرا آنچه در سر هستی تست و حضرت نبوی علیه الصلاة والسلام فرمود که لا نبی بعدی یعنی بعد از من نباشد آنچه
بر من ارزانی شده و دیگری را فرق بسیار است در میان گفت سلیمان و قول حضرت محمد مصطفی صلعم که سلیمان گفت
و حضرت خواجه فرمود ... نباشد و موسی صلعم گفت بنما آنچه در فرعون هست و فرعون از آن بیخبر است ای آقا
عجب حالیست که فرعون تو دانا دارد و فرعون از فرعون بی بهره و موسی صلعم بر احوال مطلع و ناتوان و فرعون خبر دار آن
مقام موسی و حجاب فرعون فرعون است و فرعون از فرعون خلاصی بیچاره ای نور دیده من اگر تو این سر
معلوم کنی زود از هستی خود بگذری و خود از خود بر خوری از شوی و زیانکار نگردی ابد و شرمنده دوست نشوی

ای جان پدر چون راه بستر حقایق نیسری این دعا ورد خود ساز و پیوسته میخوان اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه
وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه اللهم انک عفو تحب العفو فاعف عنا بحق محمد واله الطیبین الطاهرین ای عزیز حق
و باطل که انبیا و اولیا دانسته در کتاب بنگنجد و کلام حق در سر مقطعات بطلب و صحبت درویشان زنهار که انکار درویشان
مکن تا راه مقطعات بری حالیا صورت احوال سلیمان بر تو روشن کردانم سلیمان را عقل از [illegible] داشته و دیگر
ملک و ملکیان بدان عقل اتحاد داشتند و عشق ملک اول در دل او بر [illegible] نبود و لش بدان ملک فنا در انحال که هوف
لا ینبغی چون دیو در سلطنت او تصرف نمود دلش بکلی سرد شد از سلطنت ملک که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر
اگر روزی چند از بهر ضبط عالم انبیا و اقطاب و سلطان عادل بدنیا مشغول شوند عجب نباشد که دایم الاوقات
دیو و ملک در هم سرشته‌اند تا از جانب حق نظر در نیاید در سلاطین صورت و معنی این دو قوم اند که از هم جدائی نشوند
در نیک تامل کنی بدانی که فعل تو بفرعون می‌ماند یا بسلیمان [illegible] تا خود کار ز نیاید دانست که در راه تو این کیها باشند ای عزیز
بجای این کلمات ندارم و الا شفقت الهی تقاضا میکند بهر لحظه اشاره می‌نماید که سبقت رحمتی غضبی و دیگر
مقام حضرت سید الفقراء محمد مصطفی صلعم از همه مقامات بلند تر است او شفقت دریغ نداشت و دریغ نمیدارد و بس ای دوست
که التفات کنند بحال سلاطین روزگار اگر چه بعضی بنیدارند که حب جاه است و میل بطرف سلاطین هست تا کین
این شمع سرا پرده محبت و خلق و خوی آن تحمل بار امانت عشق و اقامت این سرو جویبار دل که باستقامت یک قدم
استاده که اگر یکساعت بلکه یک چشم بهم زدن عالم و عالمیان از نظر خیال صاحب کمال که عالم قایم باشان است مدد
رود در حال همه نیست شود [illegible] تو پنداری که صاحب کمال کسی باشد که طره و سجاده و تسبیح و طیلسان و عصا و کتابی چند و امثال
اینها ملازم او باشند مقصود این معرفت خواهی که حاصل کنی کنز الدقایق و شرح الکنوز مطالعه کن در صحبت درویشان
که این درویشان اسرار [illegible] احوال سلیمان و سلیمان صفتان و فرعون و فرعون صفتان و موسی صفتان
و مصطفی صفتان صلعم در کتاب شرح الکنوز بطلب که در نظم مقطعات عنوان نهفته و در نثر آن آشکارا میشود و اثبات
استغفار و توبه که در ابتدای این رساله گذشته شده حوالت انهم بکتاب شرح الکنوز است والسلام رسالت ای فرزند
معنی و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی نشنو چون در کتاب محبت قدم نهی بدانی که عمل اهل محبت و اهل
صورت را لقاء و [illegible] لذت ترک و تجرید در این رساله چیزی چند فهم کنی ای فرزند اما انکه اهل شرع و اهل [illegible]

گفته‌اند

گفته‌اند پیران ذکر میکنیم که اینها مشهور شده است زبان افعال عمل کرده میشود چراکه مقرر شده است حاجت نیست
که ذکر کرده شود ترک اهل محبت الست که ترک لذت نفس کنند و ترک لذت دل کنند یعنی ترک خود بگویند و هیچ لذتی از بهر
دوست نشد تا دوست بهر آن او شود و شغل چند بشنو اگر کسی از غایت محبت اهل خود یا فرزند خود یا معشوق که از جان عزیز تر است
ترسید او از بهر هوس نفس میبوسد روی او را یا در بر گیرد او را مقرر است که بعشق کشد و اگر ترک کند به بهشت میرسد و اگر
بعشق دل دوستی دارد و آن دوست را بی نظر شهوت و هوای نفس روی وی و دست و اعضا میبوسد هیچ خطره از آن [illegible]
فیضی و در سر معشوق هست که تجلی ذات الهی در آن سر مخفی است این عاشق فی المحل از آن سر محروم میماند و هر که [illegible]
[illegible] رسیده باشد این معروف بداند ای عزیز هر جا که سالک بمحل بحظ خود کند اگر چه بشریعت و طریقت
درست باشد چیزی از آن بهتر از او فوت بشود ای عزیز نهی النفس عن الهوی کفایت و روی بسیار دارد اگر کسی باقصی
[illegible] کند و خلق نماید حق تعالی بعوض آن [illegible] هر چیز که در این حال [illegible]
ای عزیز والا چون بکمال عشق رسید که از همه صفات بگذرد و بعالم صفات رسد چون او نماند عشق قدیم باشد و بس [illegible]
طواف کوی آن بنده [illegible] راضی شده نشستند ملک و ملکوت چاکر [illegible] تحقیق تا این منزلها نکند
[illegible] بحضرت صاحب قرآن مخزن الهی [illegible] بیت الحرام [illegible] پیر نقشی [illegible] دوستی
رسیدم از او سوال کردم از دوستی و دشمنی صحابه و رضوان و جنت و امثال اینها حضرت پیر جواب فرمود که اگر از
روی شرع پرسی جواب این مسئله [illegible] روی فقر معنی اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون پرسی امام
الشهداء و مخصوص الفقراء و مخصوص الاولیاء و نور حدیقه الزهراء و قرة عین المرتضی و دلبند المصطفی قطب امیر المؤمنین
حسین الشهید بکربلا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین [illegible] و در این مقام عداوت یزید و دوستی او
[illegible] عالم [illegible] در این حال که این کتابت بحکم لطف [illegible] از حضرت خدا [illegible] که انوار محبت می‌باید که در خاک
پاک کربلا که مقام حسین است نزول کنند [illegible] که الرحمن [illegible] ضعیف
[illegible] زنهار زنهار که این رمز [illegible] شنو و عجب نباشد که تو فهم این حال نکنی چرا که خالی است و حال
[illegible] چون فهم کنی ای عاقل تو غبار جمیع اشیا از دل بیرون کن تا این رموز فهم کنی یعنی در بدایت کار سالک
خالی است و در نهایت حالی دیگر این عالم عشق است عقل در این منزل راه ندارد [illegible] باب وصول الا ترک

دوستی صحابه

سخنی چند گویم والا حقیقت آن در شرح الکنوز توان یافت ای اخی حق را شریک نیست و هرچه شرکت پذیرد نه حق باشد ای عزیز
از بهر گفتار نداریم که سر اظهار نداریم این جا آن که سوار میدان بلاکشیها شنیدی برزانو نشسته بنده وار دران کوی علامت ایرادی
دان ذوالقرنین که صاحب قوت که مراتب ملک مشرق و مغرب را در نوردیده بلکه رب المشرقین و رب المغربین و در هر سحر
تجلیات عزیز در سلک امداد آن نور مرجان که در خاک تیره مخفی و مختفی شده بود منظر تجلی گرفته و صعف می پذیرد در یک نظر خاک
درجات میسر گردد که رب المشرقین و رب المغربین در هر سحر تجلیات عزیز درک صورت نموده او را زمین لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار در صورت لطف فیض میرسانند و اراده و اتباع خیالات فنا در سجین و اسفل سافلین حبس میکنند پس او را
برای گفتار ای عزیز جان هوای آن فنا تمام چنان برآید است که راه وصل بر هجر میسر از آرزو ولی این لعبت چنان از خود
دور افتاده ام که نزدیک است که ندانم که من ادیم یا او من است حیف چنان مست و دلم از آن ترک نیست که این نقش صورت
ندانم لیلیست و السلام رسالهٔ اخرى در بیان آنکه در قیامت انبیا نفسی نفسی گویند و حضرت سرور محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم امتی امتی
گوید سلیمان در باب الفصل سال بعد از بعضی انبیا بهشت رود و از بهر آنکه حظ دل میباید که هیچ باز و ملک و فی شنیده بود بلکه
میکرد و با و درجه او بود و چون که مشغول فیض الهی شد البته از حقیقت حق غایب شد و انتظار از بهر غایبان است و حضرت
مصطفی صلی الله علیه و سلم هر چند که عنایت بیشتر میدید بر حق مشغول بود نه بعنایت حق بسیار فرق است در میان لذت از حق با نعمت
آن تا از عنایت حق که یا نخچی تا از بهر سلیمان هیچ را غایب میدید که از حق غایب بود و نه از حق غایب نبود و هیچ را غایب
ندیدی تا نظر بکجا نرود ای سرور چون حضرت خواجه صلعم که بهشت را پیش نهادند میدید یعنی احوال آن را میدید از او به
خبر دار بود و بجای صورت انسان میدید و بهشت خود میدید چه از عقل پیر و فقیه مانند که احوال انبیا و امت ایشان
میدید و از مستقبل واقف بود و لا عجب که لا یابس الا فی کتاب مبین از روحانیت و روح و جود مبارک او نیست از آن امتی
امتی فرماید در قیامت که بیحال غایب شده و انبیا نفسی نفسی گویند که در خوف و رجای ایشان دیدند تا اگر عاشق شوی
بدانی که غایب خاتم چون ایشان و السلام رسالهٔ اخرى بدانکه چون حضرت حق جل و علا عالمی کسب ربانی و اشت بنده خاص را
نور محبت و بدان نور بینا شد ملک فنا و ملک بقا را از برکت نور محبت بشناخت نشیب بر ملک فنا کرده در روی از اهل
ملک بقا آورد و چون در حضرت اهل ملک بقا امن گرفت از نور محبت تا در خوی عشق گرفت و در هر مقام عشق از عالم
فرداینت بعالم کثرت نزول کرده است موحد را دوست میدارد و از کثرت میگریزد و در منزل محبت فنا شود و محبه

انکه جلال عشق بر زبان جمال میفرماید که ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها سلطان عشق در جمال میباید که عدل ساحه بنیاد
کند و جسم عاشق و معنی که در صورت معشوق بیند هردو نگاه دارد و جور بر صورت معشوق کند و خوی عشق که صورت معشوق
خوی عشق گرفت دو دانا شد و سلطنت عشق تا بنگاه دارد و در پردهٔ عصمت صورت خود را نگاه دارد و دل عاشق را
چون این مشاران آیکه در آن قطب عالم عشق و عاشق شود و ملک خیالات و ضمایر عالمیان حقیقت عشق در همه ذرات
پیدا گردد و نگاه داشتن عدل که کافر از الضمیر یعنی حظ نفس اماره و امثال این بعد از آن مطیعان او شوند بر ملک
در ملک عاقبت و مخلصان او از هیبت نظر غیرت نگاه دارد و عارفان نور چشم و نور قلب بر صورت و معنی او
دارند که تا در بلاد الله بروار توانند کرد و علیم و بصیر توانند بود و تجمع دقایق در درون و بیرون شخص تا بدین جمال برسد
که رحمت خلق خدا اند چو در سم هدایت بر خود شنیده تا رسوای دو جهان نشود رسالهٔ اخرى در بیان آنکه ولقد جاءکم رسول
من انفسکم علمای صورت میگویند که خدای تعالی بر ترتیب منت عینها داده رسول خود در وسیله تمام از فریضه نعمت بعضی دیگر گفته اند که
بر ابواب نهاده و بعضی دیگر گفته اند که منت بر اولاد آدم نهاده و در منزل سوختگان میدان شوق و در راه عاشقان
حرم ذوق که بسیار که از آسمان دل و جان بر پای عشق در المستان طلعت اخت و دست رنگاران خوان ابیت عند
ربی یطعمنی و یسقینی و سالکان در گاه آن درگاه کبریائی آن سر چنین میفرمایند که دوست می نهند که بیواسطه کتاب و اسناد
و دلیل صورت در نفس عارفان نهاده و گنج محبت و اسرار کلی بی زبان و کلام در دل ایشان از ازل داشتیم ای عزیز از برای
که کلید گنج الهی محبت و آن کلید در دست کمتر کسی عنایت و حسد کسی نشنیده و دار در کوی عاشقان جائی که بر گنج رسیده
که راه بدین گنج برانگیزان ربی خدا را که در مطالعهٔ شرح الکنوز تفصیل کرده در آن کتاب اثبات این گنج شده و الحمد لله رب
العالمین رسالهٔ اخرى بدانکه دلیل فرض است و دلیل محال است راه باطنی بر حقیقت شرح در اولات میکند سلاطین
صورت حقیقت انبیا و اولیا اند از بهر آن سلطان سلاطین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده که مرا اشرف است که در
انوشیروان متولد شدم که سلطان عادل جنس صورت عالم است و نظر گاه اهل حق است از آن است که خلق العرش
خواهند که نامند و شرع است و حال آنکه سلاطین حقیقت انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ندا از بهر آنکه که خلوت حقیقت
در شرع میشود که اکثر اهل صورت سر عشق میخوانند و در است از معانی که ذات کلام حق است لا جرم گفتار از انبیا
و اولیاست و آن معانی در میان خلق نیست حروف صورت کلام است که اهل عالم بدان عمل میکنند از بهر آن تفع

منید بود ای اخی هرگاه که سلطان وقت را باشد طلبی که بعقل خود تحصیل کنند از ما قاش درویشان که با عقل سلاطین
سری هست که بهر او را از اول صفت البته فتوحات صوری و معنوی در آن قرن بظهور آید و صورت شرح معنی بود
و حال آنکه چنانکه خلایق را بدرگاه سلاطین راه دشوار است سلاطین عالم در آمدن بدرگاه فقرا دشوارتر دارند که فقرا
راهست دور باشی عظیم و آتشی صعب آنکه بصورت سوز معنی در نیاید گران باشد با اهل فقر شوانند که از بیران باشند که
علما و مشایخ صفت دارند که سلاطین و امرا اسباب صورت ما که بگذارند میکنند ای اخی مصطفی صلعم فرموده است رحمتی
عصی حیند حق میفرماید تو از مصطفی بشنو تا فایده بتو رسد و پیش از این در کتاب گفته شد باقی این رموز حوالت بکتاب
شرح الکنوز است والحمد لله رب العالمین مناجات تمت لقد جاءکم رسول من انفسکم در تاویل و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب
مبین بشنو و الا میباید که معلم گوی مراد باشی و فکر سر نکنی و در طلب حضور گفتن نباشی و با کسانی تقش خود مشغول نشوی طالب
که ضعار باشند و در کشایش ملک صورت و ملک معنی تعجیل نکنند و بنفس غافل نباشند و هر کوه و سندی که در راه باشد اول
آن از پیش قدم بر گیرد بعد از آن پس گیرد و بضبط خود ملک وجود خود مشغول شود تا مثالی چند بشنوی فهم این کلمات
تو اتی کرد دیده باشی یا شنیده باشی که شاهزاده چون زوالش رسید دو سه روزی فرزندانش بملک مشغول شدند که ملک
مغت میدیدند و با یکدیگر خصومت کردند ملک میراث یکدیگر را هلاک کردند چون زحمت کشیده بودند فرصت نیافتند
و این گفتگو اگر بر لفظی را شرح دهم نهایت ندارد مقصود تمثیل است تو بشنو از قصه میخواهم و حکایت بروز زمان
میکنم و حال آنکه عقل اهل زمان چیزی کم می بیند فهم آن میکنند نکته آن مثلی چند از حکایتهای صورت میگویم باشد
که روی بعالم معنی آوری و عمر بیهوده تلف نکنی که از غم شنیده باشی و بیشتر این قوم که در این ملک اند این احوال دیده
اند که چون از اولاد شاهرخ میرزا کسی بمیرزا رسید چون طفلان که از خانه بیرون روند گرفت تبریز را با عاقبت از هرات میرزا
و سیح قرار گرفت تا شیراز و چون نوبت با بو الفتح رسید از تبریز بیرون فرمود و ... و آمیخته روی بملک عراق کرد
دهد که صاحب بمیرزا صاحب انه تعجیل میگوید تا آن ملک را مسخر میکرد چنانکه دیده و دانند و با میرزا شیراز نشسته بود چون نه
و عاقلانه چون ابو الفتح بیرون آمد آق قیان قوت گرفت با مرکز تخت و از راه خراسان برفت و سلطان وقت بملک تعجیل
که تو فیقش همراه بود شیراز آمد و شیراز بعد قرار گرفت و بعد از آنکه شیراز قبضه ممالک است از بهر آنکه کارزار نیکو انست
ای اخی در راه مرد میباید بنشیند تا بملک استقامت رسد بعد از آن ملکهای دیگر براه گشاده شود بر تخت الا

در

در هر حال میباید که غافل نباشد که غفلت راهنمای خذلان است و چون ملک صورت با ملک معنی رسید شخص بداند
که و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین در وجود انبیا و اولیا و سلاطین صورت است ایام الاوقات مرهم
در بحر بر هست دنیا و آخرت و کفر و اسلام و خیر و شر و صفت ملائکه و انسان و جمیع حیوانات ملازم این کروه
و سالکان و طالبان کمال حقیقت که خوشنودی حق از ایشان باشد بر چه تعلق بفنا دارد در وجود اولیا لطف بالتفات و در
استعداد اشتراک میکنند و بر چه تعلق ببقا دارد در حیات حق باید تو در وجود انبیا و اولیا و جنس ایشان انجمه خلاف معنوی
است هست و قدرت بنده از او در وجود سلاطین صورت بر خلاف این است چرا که از روی نفسانی هوا و حاجت
و نفس اماره را در این منزل که اسباب صورت هست احتیار نیست اکر از این قوم که جنس اولیا اند یکی طالب مجال الحمد
که اهل بازار الصحت کنند عاقبت ایشان نیز تحکم کشد از خوانی که تفصیل این کلمات مدام مطالعه کنز الدقایق
و شرح الکنوز کن تحضور درویشان نه بیارگاه مشایخ و علما و صورت کنه ایشان نیز جنس صورت اند و صلی الله
علی محمد و آله و سلم رساله اخری بدانکه عشق را نظر بابت و میل این نظر دایم الاوقات ملازم دو چاهای صورت
و عشق در دل عاشق که میل دارد زیرا که خوی سنگدلی دارد و دل عاشق چون بیمار که شربت و دارو از بیماران آن فرموده
شده و در معنی معشوق هم عشق تجلی میکنند و جنس خود میطلبید و عاشق در عالم است صورت معشوق در دل
و طالبان است که نظرهای گوناگون از حقیقت عشق لحظه لحظه از جانب معشوق میل بعاشق میکنند و جنس خود
می طلبید و عاشق از آتش میگوید که مکان عشق است یعنی عشق در او نزول میکند نظر در نظر که اهل فقر در میان
نظرهای عشق در صورت معشوق افتاد در این حال سرگردان شده این مکار و در خود دست کشت یا مقلب القلوب
و الابصار ثبت قلبی شرح این مناجات در کتاب شرح الکنوز نازنین بیت و السلام رساله اخری در تاویل بیان الکرام اهل
الجنة بله ابیوزا اهل عافیت بله اند که در عافیت دوست و بیمار نمی باید این آیت را بسیار خوانده باشی این یجب المضطر
اذا دعاه تحصیل ما هر چه آفریده حق است مال این دار و بنده حق هست بنده حق آنست کش دوست میدارد
حق سبحانه و تعالی آفریده است عالمیان را او با کمال رسیده و جف القلم در حضور درویشان میشود مثال حال ربیع
که ابراهیم شود و در همه سالکان و طالبان دنیا و آخرت هست همه امتحانه شده است در ابتدای ظهور او در نظر
صاحب کمال نرسید هر یک بجای خود و نمیرسد و اگر شرح این خواهم که نویسم عمر تلف میشود که دوست عزیزان است

العزیز بدانکه آنچه که تصنیف کرده اند همه از غایبان بود این زمان که این فقیر کلمات منقول از آن حال که در سحر دانستم
در قعر مخفی است و نه گران است که در قلم می آید نیست و امروز که روز پنجشنبه است بر فقیر روشن شد که بعد از قرآن و حدیث
مصطفی صلعم هیچ کتابی از مثنوی حضرت سلطان العارفین مولانا جلال الدین رومی قدس سره نیست خواه تفسیر
و خواه تاویل که مفسرین و محققین پیش از این کرده اند و فقیر از لب و دندان مبارک حضرت سالار محققان امیر المرتضی علی
ارواحنا فداه شنیده که فرمود که حدیقه سنائی و فصوص شیخ محی الدین اعرابی قدس الله روحهما در طوق مثنوی مولانا
جلال الدین رومی هستند این فقیر روز پنجشنبه بیست و هفتم ماه ذی قعده است تحقیق از حضرت خیر الانبیا
والاولیا محمد مصطفی صلعم معلوم کردم که فرمود که کتابی بعد از مثنوی نیست خواه مصباح شیخ عطار و خواه دیگر کتابهای او
هر جای که تصوف و این حکایتهای طفلان است از اهل صورت کرده اند چه هیچ کتابها منکر بود نام ... تا خاطر
آزرده نشوی العزیز اگر به این عالم بری حجت بیابد این حکایت ثمره از احوال اهل بهشت است تا چون سخن حق مثنوی حجت نماید
العزیز بنگر عالم که بخلاف حق نفس ایشان بر ما باید اگر راه ایشان نگاه دارید مبارک باد دولت و بار ... در حرم فی النظر
الفاظ تقطیعت نکنند چه جای سیصد و شصت و هفت و سه العزیز زنهار که این کتاب مثنوی ... از آن
کن که حاصل از کتاب ... کلام خدا اگر او ... مصطفی است و تصنیف محققان ... که مرد حق از عالم
رود و ... باعث حال سالکین که راه بدولت نبرد و اگر چه ... چون مطالعه کتاب کنند ... بدان سبب کرده
عنایت کنند و لقای خود نماید اینکه حضرت خواجه ... باید که اللهم احیی مسکینا ... دارد که غالبان حال ایشان را می شنند
و تا بلغایت در ... معلوم شد که قرآن معنی قرآن ... است که گمراه بدولت برد چون راه بدولت
روی ... فس و هیچ ... گفتن سماع کردن بزرگان ... حقیقت بیان است ... مستمع ... که او ملحق ولی
میگفت که حضرت امام الموحدین و جان بخش عالمیان علی مرتضی کرم الله وجهه ذکر گفته است و اصول نبرد او است و احکام
نموده العزیز این چند جواب است ... شود و هم جواب ... باشد که بدولت مشغول مثنوی ... تا ... مشغولی
و کافری شنیدم حضرت شاه ولایت ... حالی فرا او نزول کرد جان مبارکش که عرش الله است ...
عزیزش ... العزیز اگر عالم و عالمیان آیند برقص تو بدان حال برسی بدانی ...
حال نخواهی رسید و یک جواب دیگر ... لذت از ... که اصول ... نند بلکه ...

شنو ... خود بدر رود چون فیض قلبی ... چون طفلان که در گهواره شان کنند ...
روند و رحمت ... در آن ... که شیخ العاشقین و العارفین شیخ ...
بیان فرموده که قل اللهم ... احوال خواهی شرح الکنوز مطالعه کن ...
الله مطالعه مثنوی ... شرح الکنوز ... محمد و آله و سلم رساله اخری ای ... در بیان اعتقاد ...
... که فرض است که سالک همه مقاماتش ... چون همه کس ... فرض است ...
طلب کنند تا منازل توان برید ای اخی بدانکه سالک که کرامات و معجزات ... نشود ...
بر من که امروز این رساله بنویسم که خاطر بعضی از یاران ... شده و بعضی ... در عالم ...
ای عزیز اول این محل ... است که مجنون ... و ...
... مجنون ... ای عزیز ... تو این حکایات ... عاشقان این
عالم ... خود را اسیر کرده اند ... و کاسه مجنون می شکنند ...
... خود را ... که اهل شد و ... این رساله هم ... در خلاف ...
و ... این فقیر خود از عزیزی شنیده ... که در ... حضرت ...
... حق تعالی ... چون ... از این حال ...
...
هیچ ... ای عزیز ...
می باید ... کرامات و معجزات ... این فقیر ...
حضرت مصطفی و علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام و بعضی ...
حضرت شاه ولایت ... این فقیر سؤال کردم از حضرت شاه ولایت ...
... که لا ... خلق ...
نفی کرامات ... العزیز ... خلق ...
... خلق ... العزیز ... خلق ...

شمعی در پیش چشم طالب میدارند تا چیزی چند ببینند و بعضی که نه صفت پروانه دارند نه باشند البته شمع را کشند و خود کور
و نابینا مانند و جمعی دیگر که برکت روشنی شمع بینا شده باشند چون شمع بکشند راه مقصود خود نیز بندند ای اخی شمع ازبهر آن
در شبستان می آورند که راه از سنگلاخ بدر بری تو نظر بشمع افروزی داری نه بشمع و الا برکت نور شمع بشمع آفرین توانی دید
و حضرت سید العارفین مولانا جلال الدین رومی میفرماید بیت چون بلا نیستی که نقل گیستی فارغی گر زروی گرز لستی
العزیز از بهر شفقت من این سیاهی بر سفیدی میکنم که بسیار کس هست که اگر دستگیری نکنند بمنزل نرسد العزیز تو چه دانی که
می باید تا یک طالب مشتاق مجرد بمنزل رسد تو پنداری که این راه آسان است این فقیر از غایت فرح این کلمات میگویم که آن
شمع سراپرده اولیا روشنی بعد قالب خود دوست قدم ان امرو انداخت چون سر از درگه ذکر بیدار کنند و مشتاقان را
بنوازد آن قوم که اهل محبت اند این حال بصحبت شنیده ای اخی تو حاضر باش که بیش از این شمع بهر جانبی می کشند تو پنداری
که شمع فانی شود و شمع تمامی نورست و جانش ذخیره جانهاست اگر هزار شمع در آرند در نظر کوری همان حال است که چشم کور را از
نور بهره نباشد ای اخی تو کجائی درین عالم طراران عیش میکنند و منع تو و تو ازان بیخبر تو میل بصورت مکن که چیزی حق میل باهل
صورت ندارد که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر یعنی اظهار خود آرام نفس است و شکستن نفس فرض است و منکران چون
مطالعه این کتاب کنند عاقبت شوند العزیز این فقیر سخن مثال است که عز و اکرم این خلق حقیر اخرت از آنکه خلق عادت
که آن چیزی که میبینند ذم ابد وما ابحث ببینند دو متشبه بعظمت و بزرگی گوید که اگر آنکه جمع حضور کنند این قوم که در مساجد
و خوانق و صوامع و مدارس نشسته اند او را دروغ زن انگارند و اگر خوانند تیغ بر روی وی کشند و ترا این فرح دانی ای اخی
تو در محبت افزای که در عالم محبت خدا و رسول اشاره ای ایشان توان شناخت که حکم سبیل مثنوی و لستی داده مولانا جلال الدین
رومی میفرماید در این حال بیت گر زنم منتهم ننگ از دامن کر الحوم اسمانرا زمین زمین ای اخی این معنی در این کتاب چند جا گفته
شد که الآخرة خیر لک من الاولی یعنی سوال جنید از حضرت مصطفی صلی الله کرده بود و حضرت خواجه وعده داده روزی چند
از آن بگذشت خواجه را کذاب و دروغ زن گفتند العزیز این علامت بود و آن ز بهر آن است که تا تو خود را بیابی که هرگز
عالی سنت الهی است که دایم اهل حق و اهل باطل تیغ بر روی یکدیگر کشند تا حق از باطل از یکدیگر جدا سازد و بکشوت حق
و اهل باطل را ظفر میدهد و بکشوت اهل حق را و درین کار زار اگر حق اهل کشته میشود حق تعالی از ایشان راضی است و اگر
اهل حق اهل باطل را می کشند حق تعالی از ایشان هم راضی است و اهل باطل را الفقیض این شده و لیکن چه دانی که حق با باطل است

که تو را از خود در اندیشی گرچه دو قرزند یکجاه قرزند زاده و داری ای اخی تو بصورت بهر کار جهان دان که کجنه زاد که زاد چون
رسد لیکن بسعد و بحکم ما اندر از یک بلا لطف ندارد و تو بصورت مجازی بعین حجاب ببکش و تحمل کن و بنیک و بد
خود بدان که روزگار قرار ندارد و عاشقان ذوق خود حاصل میکنند و میکنند و تو در خواب غفلت بیدار و بگذشته و نهار
و صد نهار که از اسیر اهل مباش و اعتقاد مکن که حیات هست و ما در خواب است درین عالم و در آن عالم هست و تو این عالم جهان
بیدار باشی چه دانی که انعام و صحبت بخشد از هر نوع تو اشاره می نمایند و تو غافل از آن و صلی الله علیه و سلم رباعی لمؤلفه
نقل است که حضرت سید کاینات و حیات بخش جمیع موجودات رخ در اشتی در یاران فی نزول فرمود و صحیح بیدار فرمود که آب
بخواب مرویند مبالغه فرمود و بلال که بیدار باش که نماز صبح فوت نشود در خواب بر ایشان غلبه کرد و وقت نماز گذشت تا حضرت
خواجه ایشان را بیدار کرد و فرمود که برخیزید تا نماز را بجای آوریم که این مقامی است نماز را قضا کنیم ای عاقل تو در خواب
بمنزه و خبر از خود نداری تمام احوال این نقل بر این قیاس میکن که از این مریدان که چون دستان خواهند که خلوت نشستند
و در او کوبید جام غفلت بکار طالبان کشند تا محرمان را واقف سر نشوند ای طالب اگر خواهی که واقف معنی مثنوی معنوی گردی
باش ای الم الاوقات تا بدانی که خزاین جلیل که نوشته اند اسرار است منقطعات گواه این کلام الست زنهار که اگر الله و قات
و شرح الکنوز مطالعه میکن بحضور و فقرا تا محروم نشوی والسلام رباعی قال النبی صلعم کن فی الدنیا کأنک غریب او عابر سبیل و عد
نفسک من اصحاب القبور العزیز در دنیا چنان باش که غریبان باشی چون بلند دی بلکه چون غریب که هیچ از خویشش میدانشد
تا چون خاک نشینان باشد که ای فی نا بخش برگذرد تا غریب فی نظره یمانند باشد که غریب خبری را گوید که برگزیده
باشد چون هیچ نظر باشد در رفتارش شناسند چون شناسند نشد لابد چون کنجی باشد و آن بر روی خاک یعنی
در صورت و معنی انسان است که خاکش گویند یعنی چون اصحاب قبور باش و اصحاب قبور اهل اند که بحقیقی از اهل
جهان از بهر آنکه صفت ایشان بصفت خلق نمانده بلکه غریب شده کسی که بر طریق او نتوان رفتن از غایت قفاری
باشد و اقوال و افعال و احوال و نه چنان شده که توان فهمید نه سلطان شده نه امیر نه وزیر و نه شیخ و نه مولا نه فقیر
تماشا می توان وقت که بمقام باشد ای اخی بیکر دوست بآتش کبری بنواز این قوم باشی که قسم عاشق بر نور جمال
معشوق باشد نه بر صورت معشوق که بصورت پرستیدن در طریقت عاشقان کفر است بنده از صورت ناشرست
بیاین در صورت جان بنگذری باش تو در دولت تجلی الهی قرار گیرد و بیت التزام کردی و تو غریبانه چون اهل

و دنیا لکن مسافر مثنوی و مقامات تکمذرانی و مقامات تکمذرانی مقیم سراپردهٔ دوست مثنوی چون این علامت
در خود یابی از اصحاب قبور باشی والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله وسلم رسالهٔ [illegible] بسم الله الرحمن الرحیم الحمد
لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خاتم النبیین محمد و آله و صحبه اجمعین اما بعد روز جمعه
هفدهم ماه ربیع الاول سنه اربع و ستین و ثمانمائه بعد از نماز عصر در مرقد مطهر سلطان العارفین و عاشقین ابی
محمد روزبهان قدس سره در حالت غلبه عشق و جمال درد کلام از راه [illegible] زیبا منظر الشائق که شمع سراپرده جمال
و نور مستوره و لمعات جلال است سر بر زده مجدد امنی و قرار بر هم زده بود در خاطر گذشت که از جمال است [illegible]
شک آمده میل صحرا و از خلوت و کنج غاری داشت این ام ارد روی نمود و صورتش آن است که حضرت معشوق
حقیقی و سید عاشقان تحقیق علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها با جمعی از یاران [illegible] خاصان
سراپرده اسرار از روی کشف و عیان جمال [illegible] گشتند و چنانکه ذات [illegible] شیوه اشتیاق محبت یافتند اتفاقی که شرح
آن در این عالم نتوان داد نمود به تسکین [illegible] در دل التهاب قلب [illegible] مشغول گشتند و انشاد [illegible]
روحیت رسانیدند که ملک [illegible] و ملکوت [illegible] حقایق [illegible] چنانکه [illegible] تسلیم شده [illegible] علاوه نمود [illegible] ساعات
در فقر چنانکه دعا اللهم احینی مسکینا [illegible] اشاره به این مقام است [illegible] دانسته شده باید که اهتمام [illegible]
محبان و عشاق که [illegible] باشند از [illegible] معشوقان صوری که در حکم اولاد و احفاد چنانکه [illegible]
اهل صفه بواسطه اندکی [illegible] از احوال ایشان التفات بصورت [illegible] دید [illegible] نازل شد
به معشوقان و اولاد را خود [illegible] نظر لطف و رحمت ازلی همراه است که مستغنی از صورت [illegible]
سعادت شده والا چون محبت و عشق که قابلیت کمال است در ایشان فایده [illegible] صورت [illegible]
مفید نخواهد بود و انک لا تهدی من احببت [illegible] معنی است یعنی هدایت [illegible] و محبت تو [illegible] حاصل
نشود [illegible] حاصل نخواهد شد و اگر محبت [illegible] احتیاج بصورت هدایت تو [illegible] محبت [illegible]
هدایت است الهی که و لکن الله یهدی من یشاء و غرض از [illegible] آن بود که از حال مریدان و محبان [illegible]
— قهرمان عشق [illegible] بقطع علایق دو جهانی مشغول است باید [illegible] جانب [illegible]
پرورش صورت معشوق [illegible] باشند [illegible] عشق باشد در لباس عقل والا غیر عشق در عاشقان [illegible]

عشق بر معشوق صوری [illegible] وظایفه [illegible] خاتمه [illegible] حکایات که واقع شده پیش
از آن است که علی التفصیل نوشته گرده [illegible] شیخ بزرگوار [illegible] مرقد مطهر [illegible]
که سوره [illegible] قرآن [illegible] حضرت بیان فرموده [illegible] حضرت [illegible] علیهما
الصلوة والسلام بشارت داده بود [illegible] عشق [illegible] مستقیم تحقیق این طریق
[illegible] مستقیم [illegible]
[illegible] این سوره واقع است [illegible] مقصود [illegible] محبت [illegible]
حاضر گردانیده [illegible] خود [illegible] اولیا [illegible]
آن حضرت [illegible] حضرت [illegible]
جمال کبریا و جلال [illegible] عقل و حواس [illegible] ادراک [illegible] لا تدرکه الابصار و هو یدرک
الابصار و هو اللطیف الخبیر [illegible] فرموده [illegible] شد که الحمد لله العلیم الخبیر الحمد لله السمیع البصیر
الحمد لله الحی الذی لا یموت الحمد لله الذی لا یزال [illegible] و محبت [illegible] حاضران [illegible] الطریق [illegible]
و معانقه اقدام [illegible] طریق [illegible] والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله [illegible]
قال النبی صلعم الرفیق ثم الطریق [illegible] بدان [illegible] طریق [illegible] ابیات [illegible]
عطای حق [illegible] و النعمة [illegible] حضرت سید علما
محمد مصطفی صلعم [illegible] طلب العلم فریضة [illegible]
جمیع مخلوقات باشد [illegible] علم الیقین [illegible] عین الیقین [illegible]
سالک [illegible] شریعت محمدی صلعم [illegible]
و مقصود [illegible] از [illegible] حق
در جمال [illegible] مقامات [illegible]
و لا یابس الا فی کتاب مبین [illegible] مصطفی است صلعم و مصطفی علیه الصلوة والسلام حقیقت [illegible]
باین علم [illegible] حروف [illegible] قرآن [illegible]

بجای آری حاصل از آن بنا فی **ای عزیز** اگر این فقیر بسی خبر بنویسم که در قرآن بنا شده و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و قرآن را شرح
و بیان است و تو غافل از آن فی از آن کتاب است این فقیر گفته است از آن بنگر است به حاصل ترا فی بر دو چه گفته التماس میرود و این دعا از خود بیاز
اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه اللهم انک عفو تحب العفو فاعف عنا **ای عزیز** قرآن سبق
و درادا و آخر صلوات است و آنحضرت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که فی صلوات بیج طاعتی قبول است
خیال خود همه صرف صلوات کنی بعد از آن تا روز و حال که فی صلواتهم دائمون مشغول کن تا بر وفق و ورد کنی دائم الاوقات صلوات
سوره طه بر تو جلوه کنند و چون جمال طه مشاهده کنی سوره طه در وجود خود بسازد و چون بکمال بقراءت طه مشغول شوی سوره والنجم
اذا هوی بر تو تجلی نماید و چون این سوره تو را فتح بعد از آن نطق تو از هوا نباشد چون نطق بوحی الهی شوی لا نفرق بین احد
من رسله در دل تو قرار گیرد و چون آیه آمن الرسول بما انزل الیه من ربه در وجود خود بسازی سوره قل هو الله احد بر تو جلوه زند و تو
از عالم تفرقه بخلاص شوی بعد از آن جهار پنج [illegible] فریده در دل تو بنا باید چون بدین مقام رسی بهشت و بهشتیان بجای خود بینی
و دوزخ و دوزخیان بجای خود و حشر و نشر جمیع مخلوقات در نظر تو چنان باشد که باشد در این مقام حضرت سید اولیا علی
مرتضی [illegible] لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا **ای عزیز** تو در باشد که شخص بیمار بدین مقام رسد اعتماد بذکر و تلاوت
و خلوت و سجاده و هر چه بدین منزل [illegible] کجا و کاه باشد فی هر چند نه درا بد و شخص را [illegible] که بر جاه شخص معنی
گذشته باشد بر سجاده و جمعی گرد او در آمده باشند بگمان هر که [illegible] است که از معنی تا بصورت [illegible] فرق است حضرت
مولانا جلال الدین رومی قدس سره [illegible] **بیت** کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
مشکلات است و الاشارات [illegible] مشایخ و اهل خلوت [illegible] حق در آمدند [illegible] کار حق [illegible] او تمام پیر [illegible]
[illegible] این مشغول شو و آنچه در حق [illegible] ای عزیز [illegible] آنچه در قرآن و در حدیث [illegible]
و یحب المتقین و یحب المتوکلین **قال النبی** صلعم ان الله تعالی یحب الوتر و یحب کل قلب حزین **قوله تعالی** ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین
یار و طاعت اعتبار ندارد **قوله تعالی** ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات یعنی عمل با ایمان [illegible] **ای عزیز** جهد بکن [illegible]
دست بدامن [illegible] چون این قوت نداری [illegible] از خلق جدا شو و شریعت [illegible] تا بیابانس
نفس بجان [illegible] کناره گیرند و خلق بخود مشغول کنند و تا فرد و مجرد نشوی **ای عزیز** پیوسته این دعا میخوان اللهم ارزقنا
المحبة و المعرفة و الاستقامة و بعد از فرائض آیة الکرسی و آمن الرسول و شهد الله و سوره والنجم و سورهٔ سبحان الذی

اسری بعبده بگو آن چون براق عشق تر القاب تو [illegible] رساند صفت آسمان و آسمانیان و زمین و زمینیان [illegible] لوای
خود [illegible] و آسمانیان و زمینیان ترا [illegible] که قصد لقمان که در چشم اهل صدق هیچ پوشیده نیست و صدق اهل راه
طالبان است صدق شخص را [illegible] میرساند و صدق عطای حق است عطای حق نظر صاحب کمال است لوح
محفوظ خانه دل انسان است عرش اعظم گرفته خاطر مبارک این قوم است از آن رو لفظ در [illegible] مستقیم احوال است
ابد در نهایت علم العرفی است هر چند که نهایت نباشد نهایت علم [illegible] نهایت معلومات است تو هنوز از علم خبردار نه
از معلوم خبردار شوی اگر خواهی که علم معلومات حاصل کنی این حدیث که سرور عالم محمد مصطفی صلعم فرموده است کن فی الدنیا
کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور ورد خود سازد و معانی آن عمل کن یعنی غریب باش در زمین [illegible]
سرگشت محمد مصطفی صلعم و چون در زمین خوی محمد بر گیری سبیل او عابر سبیل بر آید و ترا بآسمان برد و در آسمان [illegible]
با سیر احمد ملکی شوی و چون سیر احمد در خود [illegible] مکانت بمقام محمود [illegible] باشد چون بمقام محمود رسی در آیات که
ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و یحب الوتر یعنی مقامات [illegible] این مقام است که حضرت سید فقرا محمد
مصطفی صلعم [illegible] که روزی [illegible] استغفار [illegible] مقامات [illegible] هر مقام که سالک [illegible]
توحید رسد که اصحاب [illegible] آن مقام ابتدای راه است و احرام [illegible] هزار [illegible]
[illegible] چون حق [illegible] و دست [illegible] بر تو آسان شود [illegible]
[illegible] رسانند [illegible] حق تعالی [illegible] راضی است [illegible] راضی است [illegible]
[illegible] بمقام محمود [illegible] کن فی الدنیا کانک غریب [illegible]
خواهی که این معنی معلوم کنی تمام این [illegible] بیان این [illegible]
[illegible] لمن الملک الیوم لله الواحد القهار [illegible]
[illegible] محبت [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible] و صلی الله علی محمد و آله و سلم **رسانده** [illegible] یعنی التعظیم لامر الله و الشفقه علی خلق الله **ای عزیز** [illegible]
و معنی جهان [illegible] محبت مسخر کرده اند [illegible] جمع کردانید امر الهی [illegible]

که بجای آورد و چون امر حق بجای آورد و شفقت بر خلق خدا داد زوال این شخص پیدا شد چون شفقت بر مخلوقات
برد خلایق رو در او کردند و عبادت و صنعت و کسب و نا کرده از بهر او میکنند و محبت میورزند چرا که فرد آن از پیش گرفته اند
و آن شفقتی است که بر ایشان برده پس معلوم شد که چون شخص تعظیم امر حق بجای آورد حق سبحانه و تعالی نفوذ آن
ببخشید و فرمان برداری محبت ارزانی میدارد و هرگاه اگر برخلاف این باشد تفرقه در میان پادشاه و امرا و وزرا
و لشکر و رعایا می افتد از بهر آنکه الفت و محبت نیست زیرا که رعایت امر حق نکرده اند این هر دو نشان که بی لشکر و گنج
و ملک و مال عالم را مسخر میکنند از بهر آن است که تعظیم امر حق میکنند و نظر شفقت بر جمیع فرزندکان خدا دارند القصه
چون چنین باشد حاجتشان بملک و خزانه و لشکر نباشد که چون راه باصل کار برده اند فرع خود تابع آن است
غرض آنکه سالکان صورت که پادشاهانند و سالکان معنی که اقطاب اند بدانند که اگر تفرقه در میان امرا و اهل
اینها که ذکر شد بر افتد سنت الهی است که بر انگیزد پادشاهی دیگر و قومی دیگر و ایشان را مستحق گردانند و دمار از دیار
اینها بر آورند و نکبت و درشتی بیاورند و هلاک شوند چنانکه اختلاف ساکنان [illegible] و محمد [illegible] که دیدی اتفاق
عزیزان آذربایجان چنانکه بیت ای اخی اگر پادشاهی است و اگر شیخی و اگر قطبی است همه اسباب است که تو فایده حاصل
کنی و آخر ایشان [illegible] که اینها که تو می بینی همه عالم آفات مرده می باید که چنانچه در این منازل پیدا کنند و عمر در [illegible]
دگر و بیهوده تلف مکنید و آخرت از بهر دنیا در نبازید و هر اندک [illegible] که دنیا هیچ کار نخوان کرد و تو چون این کتاب
مطالعه کنی پنداری که مرا آرزوی مقام تو میشود غلط مکن که یکساعت حضور خود ندهم که هزار سال پادشاهی سلیمان
بستانم که بتحقیق دانم که او نبی بود و با وجود آنکه نبی بود و زبان دران جمیع انبیا بود و بالعهد سال [illegible] خواهد شد
که بهشت رود و دیدار خود حساب میکنی و این فقیر این زمان در حضور دوست عیش میکنیم پس آرزوی
مقام تو نخواهم بود و الا نصیحت تو میکنیم که بحکم والشفقه علی خلق الله اولی آنست که شفقت دریغ ندارم که هر
که در حق خلایق بر پند گران نصیحت قبول کنند فایده آن بصاحبش میرسد و اگر قبول نکنند حق تعالی شفقت بر رحمت
خود مبدل میکرداند و صاحب ارزانی میدارد یکی و با مقصد نا تو حساب که حسنه نه بهتر زیرا شد تا نان
که ایثار کنند هرکه شفقت بهر که بیند حسنه است حسنه که جاوید می ماند این است ابیات این فقیر تکرار کرده ام این
مبالغه از آن میکنم که تو نیز شفقت دریغ نداری و بخود مشغول نشوی که بخود مشغول نشدن بکار طفلان است

اگر خواهی

اگر خواهی که مقصود این معرفت حاصل کنی طواف دل درویشان میکن یا کتاب شرح الکنوز مطالعه کن که
کتابی بی تکلفات است و درین فقیر هیچ خوف نیست از بهر آنکه طمع ندارم و تخصیص از برای طمع اسیر روزگار شود
و فتنه بسیار می باید این مشایخ صورت که مقام پدران ایشان از دست نمیرود و از بهر طمع است و میل جاه و طول
امل از مصحف با اهل دنیا و نیز دوری از دوست طمع دنیاست زنهار که شفقت دریغ مدار و با همه مخلوقات نفقه
دریغ هرگز رحمت نامی تا آخر کار پشیمان نباشی حوالت تمامی بر کشکول شرح الکنوز است و از آنجا طلب کن در اینجا
ثمرات شفقت مبرا از دریچه عشق بدر آورده و نظر بکمال رحمان انسان می نمایند و غیره که شایسته آن ترک خطا
بر ایشان است و دل از درد آن غرات بریان است و لشکر زنگی کافر در ملک دل که شهرستان عشق است بغارت آمده
و هرچه غیر از مکان است خراب کرده و سلطان را بر تخت دل نشسته و خیالات هستی که ذکر آن کرده شد
بیکبار بیرون کرده اگر صورت کمالات هم برسد مغفور دارند که عشق را بر روی فراموشی است رباعیه
ای شیخ مشایخ خوش جامه همه سوخت   وز درد دو عشق هر دو جهانم همه سوخت
در کوی خرابات نشانش دیدم   وز دیدن آن ام و نشانم همه سوخت
شاید که در خاطری در آید که قطب را حاجت نصیحت نباشد ایعزیز سلطان وقت چون تاج در سر شد و دشمن در مقابل خود
نمی بیند بمعشوق مشغول میشود و از احوال ملک غایب میکرد و قطب نیز عزیز است چون ملک وجود خود دفع دید
و استغنا و کبریای حق در خود مشاهده نمود و از صورت عالم دور می افتد و معذور است که یکساعت بدوست مشغول
بودن بهتر از عمری با خلایق بودن هرگاه که شفقت بخلق خدا ببرد و تعظیم امر الله کرده باشد پس مراقب حضرت
شید کائنات میباید کرد که چنین فرموده اند سلطان عادل که خیر الامور اوسطها پس در همه عالم وسط نگاه داشتن اولی است
که فرمودند بکی از شفقت است و درجات نهایت ندارد و چنانکه ملک ولایت خدای نهایت است همت بزرگ است
هیچ چیز بهتر از همت نیست که شخص چون همت بلند باشد بیک مقام قرار نگیرد که اگر یکساعت در یک مقام
قرار گیرد بلند همت نباشد و این علم عاشقان است و بس که بر لطیفه تحمل کو ناگون از رحمت دوست می گنجد والحمد لله
رب العالمین رساله اخری ای اخی بدانکه علامت پیر کامل چون باشد تا اگر طلبی در تو پیدا شود در راه غلط نکنی اول طلب پیر
کنی نکنند و در قبای پوشیده آب انداز تا روی دوست توانی کرد و دوست نزد تو اعتماد کنند و اول طلب پیر نظر
گاه خود نسازد چون دل نگاه داری تو در دولت نفس پیدا کند تا عمل توانی کرد که نفس عمل میکند و اگر دل نگه نداری

و هر صورت که بر سبیل شوی الله تلف شوی در راه باز گشت نباشد چرا که چون دل و نفس خویش را هم کرده و نفس
درین منزل بر دل غالب است پس دل درین حال مرده و نفس قوت گیرد پس بدان ای عزیز که مرید سالک وجود
میکنی که چون در سالک سرکشی یعنی بعد و نفرت که دل او تنزل میکند و دل از قبض او بیرون آید و نفسش ضعیف شود
چون نفسش ضعیف شود فرمان بردار شود و دل کشیده [illegible] و اگر [illegible] هرگاه که بر کامل باشد دل از آن
فریب بر باید و باختیار دل شود و بنده [illegible] باشد و سرگردان در عالم معشوق باشد و اگر نه دعوی عشق میکند و خود را در
نشان بر کامل است و نشان نیز قصور است که لقمه و نقل کار کند و عاقل فضول دلیل او شود و عاقبت کار خود ندانند
نه بینند چون صفتان و جاهلان [illegible] کار رجع کنند و نتوانند که اعضای ایشان بگیرد پس نفس ایشان غالب شود و بعد و عافیت
طاعت و مغرور شوند و گستاخ در ملک اهل دل روند ناگاه دست غیرت در آید و بر و مرید را زیر و زبر سازد ای عزیز اسلام است
که کافر مسلمان سازند که کفر صورت [illegible] تنها دست میرود الا چون این کفر صورت رفت صد هزار [illegible] از سر
پیدا شد در آن حال آن زمان که کافر بود شیطان [illegible] و بیرون او تصرف میکرد چون مسلمان شد شیطان در دل او راه یافت
چرا که دل هنوز از استقامت نیافته است هنوز ایمان نیست این کفر باستغفار و شهادت زبانی نخواهد شد یعنی [illegible]
که محبت حق دل ایشان قرار نگرفته باشد و دل [illegible] داد تا در [illegible] هوس [illegible] انبیا که دعوت میکنند و خلق را از
رجع میکنند و [illegible] در عالم میدیدند که [illegible] دعوت کنند از آن است که محبت [illegible] روی او هوس [illegible] میکنند
که [illegible] لطف [illegible] فلک [illegible] راه [illegible] کاملان [illegible] الله [illegible] حال [illegible] و خلق را
[illegible] ایشان شاد [illegible] ای عزیز [illegible] که کفر صورت [illegible] است و کفر درون عظیم است و شرک درون انسان [illegible]
[illegible] احوال [illegible] پرده غفلت از [illegible]
فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل ولا تستعجل لهم کانهم یوم یرون ما یوعدون لم یلبثوا الا ساعة من نهار بلاغ فهل
یهلک الا القوم الفاسقون یا القوم الکافرون [illegible] ای عزیز و الا سلطان [illegible]
می باید که دل ایشان باشد و نفس ایشان باشد تا لطف و قهر حق تعالی [illegible] السلطان [illegible] دل [illegible]
نفسش [illegible] باشد و این دو صفت لازم سلاطین است و امثال انبیا و سلاطین صورت [illegible]
که گاه گاه حکم قهر و لطف بجای خود میکنند و اگر همه وقت چنان کنند که پسندیده باشد خود نمی باشند [illegible]

که بعد از

که بعد از حضرت سید انبیا و مصطفی صاحب باشد پس اگر بعضی از ایشان پیدا شود و معتقد [illegible] که نفس ایشان
غالب است و اگر دل ایشان غالب شود همچون ابراهیم ادهم قدس الله روحه العزیز از ملک بگذرند و فرض است
که دایم الاوقات طلب [illegible] باشد اگر مدح سلاطین مشغول شوم نقصان پیدا [illegible] آرزو [illegible] که
روح و عقل و تشخیص پیدا شود و صفت انبیا است و سلاطین که [illegible] پس اگر [illegible] عشق باشد که [illegible]
[illegible] باشد و اگر [illegible] عقلش غالب باشد سلطان باشد که [illegible] اختیار [illegible] ای عزیز المؤمن حی فی الدارین
مقام است که جان نفسش باشد و جان دلش باشد یعنی جانب اهل نفس و جانب اهل دل هر کدام که غالب شود آن است
ای عزیز مسلمان زنده دنیا است و مؤمن زنده عقبی است و موحد یعنی عاشق عارف فارغ از دنیا و عقبی [illegible]
که المؤمن حی فی الدارین یعنی سلاطین [illegible] و اقطاب زنده دو سرای اند و مجردان زنده [illegible] سالک [illegible] اول
حال میباید که قدم از شریعت بیرون ننهد و چون شریعت ملک او شود قدم در طریقت نهد تا مؤمن شود و چون [illegible]
ایمان [illegible] توحید که عشق [illegible] اهل طریقت [illegible] التعظیم لامر الله
والشفقة علی خلق الله بجای آورده باشد اگر خواهی که [illegible] این معرفت در یابی [illegible]
[illegible] امتحان کن احوال مقامات را که [illegible]
[illegible] که هر دم بمقام [illegible] که المؤمن حی فی الدارین [illegible]
فقیر [illegible] دل [illegible] زلف [illegible]
مقابل جان [illegible]
که صورت [illegible] ای عزیز [illegible]
[illegible] ای عزیز [illegible]
صحیفه عالم [illegible]
رزق جدید [illegible]
از بهر حاضران [illegible] شفقت [illegible]
ای عزیز [illegible]

عالم همه در پی صورت میروند بعضت و گر باقی حق که بسیاری از مشایخ صورت و علمای حرف در ایشان خرقه
پوشیدن را امتحان کنی و با ایشان صحبت داری هر تراز و بی اهل معنی ایشان را کشی یک مثقال محبت خدا و انبیا و اولیا
در دل ایشان نیابی که همه از سر هستی خود دعوت میکنند و میدانند در هر فرقی پیداست که در همه عالم جستن معرفت
حاصل میکنند با قیان چون بوئی از نظر ملک بردند بجود گرفتند و کم شد نظر مثلی شوالی که بر سر میدان نماز بردی لولی
سیاه میکرد و همه روز دعی باید ماند باید اگر صاحب نظری در روی نگاه کند بیان یک نظر سر خود گرد و دعوی معشوقی
کند و جواب سلام نخواهد و نداند که چون نظر از سر غم بهمان لولی روسیاه باشد که آفتاب چون بمغرب فرو رود شعاع خود
برد و اهل دنیا مور صفت شیخ خاک روند مردان صورت انتقد رسید بشند و این مور صفتان که رباین جال اهل اشتد
ایامک بدانکه خیر حال است که دوستی پیدا کنند و بتغیر ملاطف دست از دامن او ندارد و وقت عبث سر و دستار کی
و باز مشغول نشود و نه آخر پشیمانی سود ندهد که شخص چون وقت نگاه ندارد و صفت حیوان بر گیرد ور زق آسمانی
چون قوم موسی از او باز گیرد و تره و پیاز از گاه گفتند و بزرگیش بیاورند و بکار دنیا مشغول کنند بطرازان
و آخر با او دعا بشوند بهر دعی اینم کم قرآنی که گفته اول ؛ زنهار مکوش از الشاکرین بال ؛ فردا که چه دور جایگه دگری
سود ندهد که در انتظار ربناء انا ظلمنا... ای سالک از خرافی لباس صورت ملول شود که هر گاه که حق جل و علا خواهد بنده را
دوست گیرد اول صورت او را ویران کند بعد از آنکه در ویرانی انتقام بکرد و آنچه احوال باشد حق تعالی آن
بنده را نظر نگاه خود سازد چون نظر حق در آن دل آرام گیرد آن بنده فی آرام شود و خواهد که نظر در شتی نظر باشد
حق تعالی عزیز گرداند عنایت خود آن بنده را در هر حال خواهد بگوش حال بیان عشاقان خود که انا عند المنکسرة قلوبهم
تا طالبان بطواف آن دل و فداوان کسی که راه بدان دل برد رسول حق باشند و درین حال است که حضرت رسول علیه السلام
میفرماید که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین پس بحال آنها چه دل کو بیت خواجه گو
که من منم من منم منکر منم ؛ جان من ار هست در تن من منم من منم ؛ جیا نه نشنید و باشی که سرور عاشقان و دلربای
جهان و البصیر جواهر النشانی در راز دارانه لیعلم السر و اخفی محمد مصطفی صلعم روزی بخانه زید فرمود و امانت الهی
در چشم و ابروی زینب نهاد و پاسبان محبت در نزاد بدل او نشاند و بیرون فرمود زید درآمد زینب را فرمود
گفت که درین خانه که بود گفت حضرت سید عالمیان محمد مصطفی صلعم گفت حضرت چه فرمود گفت فرمود

یا مقلب القلوب

یا مقلب القلوب و الابصار ثبت قلبی و شرح آن در کتاب شرح المکنوز بطلب بدیده و گمتر شد و گفت ای زینب خاطر
خواجه باش که بنده را اختیار رفت و تمامی این حکایت در قصص بخوان که من در بین عالم که گفتش در بیاعی گفته شد
رباعی آن شمع که بیچو خویش عالم بهم سوخت ؛ و ز درد دو عشقش بر دو جهان بهم سوخت ؛ در آرزوی خوامات نشانش دیدم ؛ و ز دیدن
او نام و نشانم همه سوخت ای فتی گر قدم در راه عشق می نهی از خرابی و رسوائی مترس که درین مقام نام و ننگ نباشد
چون حضرت خواجه صلعم فرمود ثبت قلبی دعا خواجه مستجاب شد بنده الله که ای حبیب بر خیز و بر بالای منبر رو و بر پا
شو و قدم ثابت دار و طعن از نرم بساری خلق نداند دولت در عشق ثابت شود و نام و نشان صورت نماند معنی قوه گیرد
ای سالک زنبور چرا همی که جا در پیش کردی و در میان زنان بیا بالای منبر روی که هزار زنار در عیب آنجا در دره و بندی و فضیحت
زنان کنی بر خیز اگر راست میگوئی و موافقت حضرت مصطفی صلعم میخواهی اللهم احینی مسکینا علامت حق که نو دوری
ومصطفی ازو و منفرد زندگی تو شدی اگر مسکین شوی مسکین حق کرد بیهی میکنی آن حضرت فرمود ثبت قلبی علی ؛
دینک و علی طاعتک یعنی علی محبتک یعنی این دین و طاعت حق محبت است اگر دین و طاعت این بودی که تو داری حق
در حق شکستگان محبت نگفتی که انا عند المنکسرة قلوبهم و حضرت مصطفی صلعم نفرمودی اللهم احینی مسکینا علامت حق بدو تو
بودی و مصطفی ازو و منفرد زندگی تو شدی اگر مسکین شوی مسکین حق گردی و حضرت سید از زره منفرد زندگی تو شود ای اخی
اگر خواهی که این مرید را فی خواری ترکش و ناله کن و بجمیل مسکینان کن یعنی با درویشان نشین و با درویشان
باش و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علیه خیر خلقه محمد و آله و سلم رسالة المجرم قال النبی صلعم من حسن اسلام المرء ترکه ما لا
یعنیه و قال صلی الله علیه و آله و سلم اللهم انا نعوذ بک من علم لا ینفع و من قلب لا یخشع و من نفس لا تشبع و من دعاء لا یسمع
و نعوذ بک من هؤلاء الاربع صدق رسول الله صلعم العزیز بکمساعت خاطر باش و معنی این حدیث بشنو که فرض است شخص
هر علم که میکند عیان حاصل کند تا زحمتش ضایع شود و بر در شنیدن نصیحت عجب نباشد که بحضور شنوی و تو تشنیع بکش
تا منفی کلام بر تو روشن شود از مشغول نباشد و میان حال تو نباشد اگر نقدر قوه هر چه خواهی بکن صاحب بخت
انکار اری که نفع خیر و ضرر و شر در قیامت بر تو ظهور کند این زمان که نگاه و نزدیک شغل از الصرف در ملک و مال غرق
گردی ان ترک روزی بر حق باید و کسی دیگر بر تو مسلط میشود و تو از زبون میکنند و هر چند بد برده بود بمکی سود نفس و جان
نیابی و دیگر باره بر سر این کار میروی احتیاج است که انکه ترا بکار آید بدان مشغول شوی ای جوان با مردان نکی انکار

مکافات بی اختیار می‌رسد و تو مشفق خود کسی را دان که مراعات تو چنان کند که هرگز [illegible] نشوی که اگر صد سال کسی
خوشدل باشد و غافل باشد و بر همه عالم چون [illegible] سر شد آن لذتکش نمی‌ماند زنهار که بچیزی مشغول باشی که حاصل
آن چون روی نماید تو در حسرت آن شوی و وقتی تخلص از آن اعمال پشیمان نباشد که اگر فقیر باشد ترا زلت کند که اهل ترک چنان
و تجرید گفته‌اند پای از حد خود بیرون نهند تا در هیچ مقام شرمنده و رسوا نشود و اگر صفت اهل فقر کنیم محال است که از صد
هزار یکی توان گفت که فقر مقامی پنهان است بلکه فقر بی مقام است که الفقیر لا یحتاج الی الله گفته‌اند و این بقدر
حلق طفلان است زیرا که الفقر هو الله گفته‌اند فقیر می‌باید که غنی باشد نه چنان غنی باشد که چیزی [illegible] داشته باشد
بلکه خواهش هیچ مقام در وجود مبارک او در نیاید و حسد به هیچ آفریده نبرد و مشفق جمیع مخلوقات باشد و باطن و ظاهر
درون و بیرون عالم [illegible] باشد و در رحمت [illegible] بر همه که بر [illegible] در هر عالم که هست از حق [illegible]
در راه او [illegible] باشد که فهم این کلمات [illegible] اگر بعد از جهل زود [illegible] را انصاف [illegible]
کار خود دراز کنی و عمر خود [illegible] کردانی مثلاً اگر پادشاهی که بعضی از ملک عالم مسخر او باشد از طریق [illegible]
سابق بیرون رود و تصرف بیش از آنکه مقرر شده باشد کند و از مظلومان جمع شود و تفرقه در ملک و مال [illegible]
هیچ چاره نباشد مثال آنکه اگر کسی [illegible] رسد و بقدر حاجت تصرف کند و اسراف نکند [illegible]
حاصل شود و یک لقمه زیاده خوردن [illegible] تلف شود و بیمار [illegible] کند و اگر [illegible] دار [illegible] شود در نظر صاحب [illegible]
و دیگر [illegible] روش [illegible] و محروم ماند رباعی میل بهر چه زیاده دارد [illegible] و حاجت [illegible]
[illegible] هیچ کس [illegible] انصاف [illegible] در عمل [illegible] از عمل و عمل از بهر نفع [illegible] که [illegible] عمل [illegible]
[illegible] رسد چون ملائکه که طاعت می‌کنند و [illegible] ایشان [illegible] می‌رسد [illegible] رحم [illegible] حاصل عمل [illegible]
[illegible] و اگر غافل از مظلومان [illegible] باشد که [illegible] و حال آنکه [illegible] جاهلان [illegible]
خود [illegible] غافلان [illegible] عبرت [illegible] شوند العزیز در [illegible] حال [illegible] عمل [illegible] حکمت [illegible]
[illegible] اگر [illegible] بدن باشد [illegible] و [illegible] حکمت نباشد [illegible] متغیر [illegible]
[illegible] که [illegible] حضور [illegible] قیامت [illegible] که [illegible] نباشد [illegible]
تصرف [illegible] حق [illegible] باشد [illegible] و حساب [illegible] که اگر [illegible] مقرر شده باشد که از آن

باغ را آنکه دارد ده دینار بستاند و [illegible] ده دینار دهند و در باغ [illegible] شی کند و گوید که [illegible] قادر باشد [illegible]
باغ و صاحب باغ [illegible] و [illegible] است که [illegible] و [illegible] شی [illegible] شود و آن [illegible]
همه در دهان [illegible] و تصرف می‌کنند و هیچ مجال نباشد بلکه بدست خود [illegible] بردارد و [illegible]
خورد رباعی [illegible] و انصاف [illegible] و از [illegible] و عالمیان [illegible] عقل [illegible]
[illegible] چون [illegible] قوی شد [illegible] بستان [illegible] که عاقبت کار [illegible] مشغول [illegible] اگر [illegible]
علما و مشایخ و حکما و سلاطین و وزرا و امرا که بزرگان عالم‌اند [illegible] حال [illegible] خوردن [illegible] باشد [illegible]
[illegible] استادی [illegible] و اگر [illegible] که شفقت [illegible] محال است که [illegible]
العزیز زنهار که بی استاد منشین اگر میخواهی که پشیمان نباشی

ابیات

[illegible]
[illegible]

تمت صحبت من [illegible] العزیز

هر کس [illegible] حاصل [illegible] عالم [illegible] تصرف [illegible] ملامت [illegible]
[illegible] که آخرت [illegible] هیچ سود ندارد [illegible] خود دیدم که مولانا حسن [illegible]
[illegible] و مولانا عبدالله [illegible] بستان [illegible] بود [illegible]
[illegible] مولانا عبدالله [illegible] بیماری که علاج [illegible] بستان [illegible]
[illegible] رباعی [illegible] شفقت [illegible] بستان [illegible]
[illegible] خوشدل [illegible] الغیب [illegible] لذت [illegible] یقیمون الصلوة [illegible]
لذت یقیمون الصلوة [illegible] که آیت عالم الغیب و الشهادة [illegible] عالم [illegible]

شوی که چون عالم غیب شهاده گردی عروس سر و خفیات ما تو برابر آینه گذارد و که بغیر مشغول شوی العیاذ از آن هیچ
تقصیر از تو بوجود نیاید حالیا خواطر میدا لکن و بنده کی بیامرز کار این حال تحصیل بنده کالست حیاران وگردن نشان ره در این
بر گاه و راه غیبت ابوذر راحت فانی نسیح شما یعنی چیزی که عاقبت نماند و ره باخبر خواهد شد بدان عزه و مباش که الهامه
چون تو [illegible] منفعل شده اند و دلها بات از دور شسته اند و تشخصه کرده اند و مشق از اشار رقی شمول که الا اشاره
بکفیک دعوتش تو میدانی که مستعدی فی من نظر در ذوق حال نادم نه در عبارت حیک نه یار الکوکبی بجری
مشغول شوی که شرا انکار آینه و صلی الله علی محمد و آله و سلم التفصیل این اشارات مجمل در روح القدس طلب کم قسم ثالث شرح
الکنوز است باشد که راه بلوغ بری و واقع گردی رباعی ای یگانه تران است دری منتکر ۝ تا کم نشوی چو اولی یکدو سر
در اول بود آخر نرز مبین ۝ تا خیر کرمنی و مخفی در شر مسافر نعمه خیر کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل
و عد نفسک من اصحاب القبور رحدیث الخلاصه علی خطر عظیم و بقیه معنی من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه کو اولان
حاضر باش غریب [illegible] خود را که خدائی یا مولانا ای با [illegible] نمی دانی که غریبان در ملک غربت هستی نشان [illegible] شد
ناز و میل به بیرون کردن نشان باشد و چون غریبانه در سفر در ایمی القیه زاد در راحت نیابند میل که و مدت تنگی [illegible]
بمنزل رسانی و چون به راه مشقت کنداری القیه کمی خواهی که قرار گیری چون اصحاب قبور ز اول مشغول شو تا شرح
کو شرح مسکلم فهم کنی اگر روزی بصحبت و رو لشان رسی بدانی که چگونه بیابند ریست باید کرد و از اول بدان که هر که منظر اهل حق
رسیده باشد اگر همه عالم در فرمان او باشند همو ر چنانست که جنین در شکم مادر باشد چون بصحبت رسید منظور مبارک اهل
دل مشرف شد اول [illegible] به نظر رحمت در آینه چون بنظر رحمت بیابد دل آنا شود چنانکه سالک خود ملاند که زنده شد است
چون بصحبت بیافت و در امتحان کنند اگر حق نظر نگاه میکند در مبادرت و رسید شود که بما لا یعنیه مشغول مشو [illegible] مثلا
نفر شد کس که بمرده بیمار را چیزی بخورد و بیا اگر در دفن آمدن بکسی سلام کند و بپرسد چیزی [illegible] مشغول شود و
در حال حق نظر تعالی که صحبت نظر است زمیکرد دوا القیه مرده دل شود و چون خواهد که بجان منزل بیابد مجال
چون خود مشغول غیر شد مرده جاوید شود و اگر چنانچه در راه میرود و غیری بود مشغول گردد و ز دو از غیر میکند زود فرع آن
غفلت نکند حتی چند و ز به الصبوح عنوان کرد چه که بی اختیار روی دعندرش چند [illegible] که چنانچه سالک در راه [illegible] در دوسی
بدو سلام کند و سالک نشنود و بجواب سلام مشغول نشود بقدر آنکه چرا مستغرق از سبود که گوش [illegible] شنوا بود جای آن استغفار

این

این که [illegible] ره از راه [illegible] بر توان داشت ابوذر غربت جاوید کسی [illegible] بدر که چون رسالت [illegible] شد دنیا و آخرت [illegible] بهره آخر نکرده باشد
همه بیرو عاشق شوند بخلق حسن تو [illegible] این سالک چنان در راه رود که مروی که در [illegible] در دوام گرفتار شده باشد
و خواهد که خود را به بینهایی رساند از چنان نظر غالب را بیمکان امانت و حیات جاوید بیابد و عارف عالم
ظهور و بطون شود و اگر خواهی که لذت این کلمات بر گیری در استان [illegible] مرده و از روزی چند در خاک
نهان شو زنهار که کتاب کنز الدقایق و شرح الکنوز و کتاب روح القدس و کتاب میزان الحقایق مطالعه کن
که خود را بشناسی از دست خود بری و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله و سلم رسالة اخری ای عزیز چند روز است
که آیه یوم لا ینفع مال و لا بنون و معنی و نفخت فیه من روحی و معنی یوم ینفخ فی الصور و نحشر المجرمین جلوه میکند و در وادی
ان بندارم که تصور کرده ام یس و [illegible] که تحادی الاخرش [illegible] که چند ماه است در تکرار یسین
سوره والعصر بر من [illegible] جلوه نمود و مرا از [illegible] این عالم ازل [illegible] لحظه [illegible] بدید و [illegible] شهادی و للآخرة خیر لک
من الاولی یعنی ای محمد تشبهای بکمال تو سوگند که بزبان طفلان مع العصر [illegible] که الانسان [illegible] زیان [illegible] رسید [illegible] نان
که تسلیم دلایان شده اند و در وقت نصیح غالب بکمال صبر گفت [illegible] زبان کار [illegible] که بصحبت [illegible] شنوند چنانکه این [illegible]
که در بیابان هوس گردیده اند همچون [illegible] افسار یعنی [illegible] حضور خود لعلی فی تو بیندار که خطاب ان الانسان
لفی خسر در باب طفلان روزگار است که مشایخ ضرورت [illegible] رسید ایمان عالم اند که رسید ایمان در این عالم [illegible] پیدا اند اگر
دیده دولت پیدا شود [illegible] که اینها که شکل آدمی دارند در صحبت عالم [illegible] میکنند [illegible] سخن در سر سالکان عالم [illegible] میکند [illegible]
آسمان بریده باشند و مانند جبرئیل و نبی مرسل باز مانند تو اگر میخواهی که معنی و العصر [illegible] اول [illegible] طفل [illegible] صحف در
سر کامل [illegible] تا معنی وقت یسین بدانی چون گوشت پیدا شده است و نفس غالب مشوی [illegible] در این [illegible] شنیدن
بدانی که و نفخت فیه من روحی چه معنی دارد و در سر بیابان [illegible] چون نگاه کنی که یوم ینفخ فی الصور و نحشر
المجرمین چون باشد و [illegible] نفس معبر [illegible] اخر الزمان کردی معنی این [illegible] بیابی [illegible] حالیا [illegible] نمود [illegible]
می بین که مجرمان [illegible] در بیابان جهل سرگردان میگردند بی اختیار از بهر آنکه از حیات [illegible] خود بی بهره اند
در شنودن نصیح ناصحان [illegible] اند انها را میگویم که دعوی [illegible] مرغ کرده اند نه شاغلان [illegible] دیگران میگویم

ای عزیز مجردان و بالغان از آن را میگویم که از زمین و آسمان بگذرند و بگذری چون در سند و از دست خود بگذر و با زمانه از بهر
آنکه در محل خود عمل میکنند اگر میخواهی که معنی این رموز فهم کنی کتاب روح القدس از روی ارادت در نظر قرار
بگذران و صلی الله علی محمد خیر خلقه واله وسلم بسم الله الرحمن الرحیم بگویم دم بدم تا معنی ذلک عالم الغیب والشهادة العزیز
الرحیم الذی احسن کل شیء خلقه وبدأ خلق الانسان من طین ثم جعل نسله من سلالة من ماء مهین ثم سواه ونفخ فیه من روحه
وجعل لکم السمع والابصار والافئدة قلیلا ما تشکرون معانی آن اول این مثل نشنو تا کونت از آن دانشود ای عزیز وجود سالک قابل
مثال صفت زمین خوب باشد و تنزه زمین که دست و نظر انسان بآن نرسیده باشد زمین پسندیده میگویم که زرع شود و باشد
و بار شود و حال آنکه در زمین باران تربیه تخمهای مختلف بر رسیده میشود و چون باران و آب و هوای تربیت بدان تخمهای اختیار
سر برزند ای عزیز در این حال بر او ما میباید که در آن وقت کاو برآید و تخم در تشبیه معنی الف کند و این زمین سرگون گرداند تا آنکه
که تبدیل الارض غیر الارض به معنی و بعد از آن تخم پسندیده بکارد و شاخ بار آورد شاید ای عزیز عزیز و رحیم عالم غیب
و شهادت شود و معلوم کردن این اسرار بس مشکل است و خلق الانسان من طین شود تا بدانی که ثم جعل نسله من سلالة من ماء مهین
چه معنی دارد تا قابل آن شوی که از نفخ فیه من روحه روح در تو دمند تا گوش و چشم پیدا شود و چون این اسرار فهم کردی بدانی که عاشق
نشوی بر ارض الله واسعة ای عزیز تا قصه ای بهدایت می نماید هر جا که حجت مسکینی که بجنبند در عالم النفس کشند که عالم عاشقان
و ما داران آنرا نرسد و عاقبت میخواهند ای عزیز اگر تو بدانی که حضرت خواجه صلعم چه دوستی باز هر را داشت و چه محبت با حمیرا آنجا که
ازین سخنان جای تو اگر از غرض بگذری و مطالعه کتاب روح القدس کنی از روی صدق بدانی که زنده در روی زمین
باشد تو علما و مشایخ همچون زمین کهنه دان که تخمهای مختلف در درون دارند و هرگز در پی استاد نرفته اند جای سوال است
که چیزی گوید که زمین را چه احتیاج ای اخی بدانکه تنباق خاک قابل گوش و چشم میشود و هم در قرآن آن دیگر باره نگاه میشود
و در کتاب روح القدس معلوم کن که حضرت قطب الاقطاب شیخ زین الملة والدین عبد السلام کامویی با فرزند خود چه وصیت
کرده است بیت مرا غیبت تعجیل ای کیج کول : که تا باز مینی خبرهای غول : وصلی الله علی خیر خلقه محمد واله وسلم بسم الله
الرحمن الرحیم و به نستعین ای عزیز مدتی است که سخن اهل التحقیق میگذرد و تو از غفلت تقلید مثنوی میخواهیم که در این رساله
صفت اهل التحقیق تو گویم و پرده اهل تقلید هم را تمام اگر از ستی القدر بیابی و اگر بجانب اهل التقلید میل داری همچنان که بوده
گذشته میخواندی این نوبت نیز مطالعه فرمای عمری گذشت در دنیا و با امید جاه و مال و خود تماشای در خلوت و در مدرسه در تماشا

و در لهو

و در لهو و لعب که هیچ عاقبت ندارد بسر برده بگذرانید چنانکه زراق خود دعا بین که بنظر خلق خود را با دست آورده و از زمین آنکه
جاهای منکر را دشود خود را جمع کرده اند تو نیز چون آن فانی پرست خود را در نظر اهل حق جمع آوری و در سخن اهل التحقیق حاضر باش
تا سخنی چند در حق اهل التحقیق و اهل التقلید بگویم و بسمع مبارکت برسانم و در معنی هو الاول والاخر والظاهر والباطن وهو
بکل شیء علیم که هر روز چندین نوبت میخوانی و در معنی ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و معنی آیت کما فسه و معنی کنت کنزا مخفیا
ساق و تصرف اهل دل و اهل کشف و حکمت های انبیا و اولیا و تفرقه شدن ارواح در ذرات و جمع شدن علم الهی در بعضی
انبیا بدانکه منور کرده است حق تعالی دل ایشان را با آتش عشق و از نور معرفت از ازل داشت با ایشان علم لدنی القوم الف
برداشتنای آفتاب جمال عشق فرق میان خلقت و بد بید و بدا نشسته و نمونه ای نشسته بیدوستان خود و بگذاشتند که
گذشته جمع شده بود و میشود و بنظر اهل کمال در فسر نماچون حق از آن را بعد در دست اهل التقلید افتاد و بعضی اهل صورت که غیر
و قبول کشیده باز مانده اند لیس آن نوشته های اهل التحقیق را تفسیر کرده اند میکنند بخیال عقل فضول و نمیدانند که نمیدانند
مبنی را با لایی بنیاد نهند از آنست که صورت اعمال ایشان با عبارت اقوال ایشان و ظاهر الفاظ ایشان در دست باشد و هیچ
سلوک از آن نیابند مثل آنکه حضرت سید الاولین والاخرین محمد مصطفی صلعم از ازل داشته شد تمامی احوال و خلق بوده
راه نبردند و نبرند مگر آنکه الفاظ و حروف قرآن یاد گرفته اند و از معنی آن بیخبرند و نمیدانند که حضرت مصطفی صلعم پیغمبر
قرآنست و قرآن گواه او و دریای وحدت و قرآن عثمان رضی نهایت از عالم بی بدایت برای خلق و عنایات جهت شفقت قرآن
قرآن التقویم گردانیده تا کاینات مرآت باشد تا نقصان روزگار جمله اسباب و کار خود بصورت آن مشغول
شده اند دیوانه وار میل العالم نزل گردند بیت چو کسی از آن حجره به همین دند : بلبلان نیمه‌ان شدند تو من نبود
غواص سر تو چنده و اوقات اسمان عالی آن و بعدا لیسا تبین ال اشاهیر از عرش اعلی صاحبان نهان نیند
قیوم مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه العزیز نیکو فرمود بیت گرچه قرآن از لب پیغمبر است : هر که گوید حق نگفت او کافر است
ای عزیز قرب در زیر پرده است دری ابواب قرب از لب فرق نتوانی کرد بس اهل دل از اهل گل جز سر جان بشناسی صفت حضرت
سید سرور موجودات و مقصود کاینات محمد مصطفی صلعم در دل تو مستقیم شود و خیال باطل که فرق کنی اقوال او از افعال
و خوض و جنس و دنیا باو انس گیرند و آشنایی کنند از این عالم محروم باشی و نداری و اگر صد هزار مرید داری کرامات
برو در عالم روشن شود چون نگاه در چشم کار و خواهی اعتبار ندارد و سیرت انبیا و روش اولیا و لذت اتقیا و حیات اصفیا

با دوستی خلایق مقرون مجتنب این حکایت بسیار شنیده باشی و فهم آن نکرده باشی که محبوب دیگران باشد که معلوم
شود و بدانی که دوستی خدا تعالی و دوستی اهل دنیا با هم راست نمی آید نقل است که رابعه عدویه قدس سرها متوجه
بود در جوار کعبه رسید حرم باستقبال او آمد گفت بار خدایا من به نقیبه نمی شوم کعبه دیدار نمی خواهم ندا آمد که از برای تو کعبه
احرام بسته بود و جناب الحرام باستقبال تو آمد این نوبت بار دیگر رو احرام از برای ما بند اگر سر داری رابعه باز آمد
این نوبه و مشقت و محنت کشید بعد از چند سال دیگر بار دیگر بود و نزدیک کعبه رسید حیض پیدا شد رابعه بگریست
و بسیار نشست و در دل مناجات میکرد و میگفت بار خدایا رابعه را طاقت این بار نیست که در بارگاه حرم بار نیست فرمانم
بکذرد ندا آمد که در این بار ... این ضعیفه بگریخ و از ... رابعه را حق جل و علی ندا فرمود که ای
رابعه که لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم رابعه خود در راه فراموش کرده و حج و عرفات از یادش
برفت و مخلوقات طواف کل میکردند و کعبه در بیرون و عشق تعالی در دل رابعه سیر میکرد و تجلی می نمود ای عزیز یا تو خود را
جست نه بینی مقبول ... در شب چهارشنبه غرهٔ ماه جمادی الآخر سنة اثنتین وتسعین وثمانمائه تاریخ الملف ۸۹۲
شخصی ... در قول ... گفت حضرت مصطفی صلعم را بخواب دیدم مرا گفت که فلان شیخ را معلوم بود و لکن
... خلق بیشمار را تعلیم قرآن کرده بود چنانکه بسیار استادان قرآن بود در اقلیم ... بود که مدت
چهل سال دست بکار دنیا نکرده بود و خلق عظیم برادر گرویده بودند و صورت صلاح ... فیض ... انی عبادت ...
مردم اهل ... خواسته بودند و صفت ... مصطفی صلعم ... این برادر ...
بنده آن برادر ... که ... رسول الله آنحضرت خواجه صلعم فرمود که ... ملیم ...
و حال آنکه ... اوست و ... تا ... بجا که در دنیا ... رسید
در اینجا ... خدا را ... و هر که ... هر ... دوستی ... عشق
سر ... دوستی ... تا ... در این رساله حکایت فرعون و ... عوسان ... فرعون ...
اگر خواهی ... فرعون ... در ... خدا ... روز ... تفاوت دارد ...
بسیار دارد ... فرعون ... شرف بسیار دارد زیرا که فرعون ... سخاوت ... بود و این قوم ... است
... در ... ای ای ... خود کار ... سخن این ... اعتبار ...

ذی

ای

تو فیق از نور عالمیان ندارم مگر بساعت که این نظم دارد که از سر شنابد ر ... دل باشی مریمی چند در این
نظم ... بود ... باشد که شفا ... بیت ... ای که ... این ... تو ...
و تمامی این قصیده از پیش رفت ای عزیز در باب مرادی و تمنی و فنا حرف و وی ... باشد که از برکت حضرت
مصطفی ... روشن شود و از دست خود خلاصی یابی ای طالب مرور در دوستی سئوال کرد که چون شخص وضو کند
در شستن عضو باید دعا خواند و لی باشد جواب چنان گفته شد که صلوات بر حبیب جان خواجه اولین و آخرین
دادن که هر وقت که دوستی از دوستان حضرت مصطفی صلعم بگوید صلوات بر محمد مصطفی صلعم میفرستد حق تعالی
ده نوبت بر آن بنده صلوات میفرستد و این روایت بسیار شنیده باشی و فهم نکرده باشی یعنی ابو دوست
چون ... مسکنی و خبری از برای خود از خدا تعالی نخواهی و خود در میان ... میدان که مشرکی و چون
... مشغول باشی حق تعالی به تو مشغول باشد هر که حق جل جلاله بدو مشغول باشد هیچ احتیاج ... در این مقام است
از حضرت مولانا جلال الدین رومی میفرماید بیت که ... این ... که و ... ذرد
ای عزیز خود خوش ... باشد و دلت جامع نباشد ان نماز بجا حاصل ... و قوله تعالی ان الصلوة تنهی
عن الفحشاء والمنکر صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم ای عزیز خود در امتحان کردن و صلوات ...
سازد و دائم ... فانی ... چون دلت مشغول دنیا و اهل دنیا باشد تمام حضرت خواجه
... از ... سعادت و این طاعت که تو ... صورت بدن ... معاش ...
تو بدان که این ... عزت ... که خدا ... میسازد و این ... رحمت ... داد این احوال
... در کتاب ... خواهی که آدمی شوی معنی چنانکه صورت آدمی داری صحبت با درویشان ...
... مگر ... شنوی صلی الله علی محمد و آله و سلم رساله ... بسم الله الرحمن الرحیم یولج اللیل فی النهار و یولج النهار
فی اللیل و یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و یحیی الارض بعد موتها و کذلک تخرجون سپاس خدا را که
افسرده ... نور ... نور محبت بر دل ... عشق ... در ...
نور را ... سالک ... حرارت عشق ... استغاثت باید ...
کنند ... این عاشق ... عقل و دل ... گردد ... و فنا ... ترتیب

از محبت که اول لمعه زده باشد و در آن مقام صبوری پیشه خود کرده باشد بعد از آن بهبت عشق که جدائی میسر
نخل صبر پیش آید قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اصبروا وصابروا ورابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون اصبر
بالجهد واصبر العقب لشرطا آنکه از جای خود بتزد تا بسته آید نور محبت و آتش عشق دلیل سالک شود
انجمال عشق بوجه لقد یعنی دیدار معشوق برسد تا افسرده گی و بیگانگی رفع شود و شهادت یابد بلکه مشهود
شود زمینه وجود یحیی الارض بعد موتها در صله پیدا شود جان سالک زنده و سلطان روز یولج اللیل فی النهار
مظهر آفتاب عشق چون روز عید صاحبان منظور گرداند شب او روز گردد و روز او شمع شب افروز
گردد و این ذوق وقتی بر تو روشن شود که این روز و شب بر تو پوشیده نباشد حالیا امروز از سر
جان برخیز و معشوق خود را خدمتگاری کن و از مشقت و محنت سر مپیچ و بر معشوقان دیگران سجده مکن
و پشت بر آب روان و بر باد هوا منه و از خود بخود مشغول شو مثلی بشنو باشد که فهم آید یخرج الحی
من المیت ویخرج المیت من الحی در قبر بیرون آید و زنده شوی حکایت مولانا جلال الدین رومی میفرماید
در مثنوی معنوی که شخصی بود که مدتها میدید گنج رایگان از حضرت پروردگار طلب میکرد
و جد تمام مینمود و زاری و خواری در دل خود راه داده تا شبی بخواب دید که او را گفتند که بهمان
فلان درخت رو و کمانی و تیری چند بردار و در پایهای آن درخت بایست و تیر بینداز و هر جا که
بزمین افتد گنج است اما اخی دلیل این حکایت بشنو انکس که آن شخص را در خواب آگاه کرد عقل کل
بود که از جای خود نگذرد دیده متردد نشد و چون آن نور محبت که در اول رساله شرح کرده شد
که در آتش عشق محو شد درین مقام مصور شد و متشکل گشت و دیدار خود بخود نمود و بحق صبر کرده بود
در انتظار گنج اخبار بر در دوش شد و هنوز از آن گنج محروم بود و اگر شرح تاویل این درخت
کنم کتابی مطول باید اگر خواهی که مقصود کلی بر تو کشف شود یکبار عنایت از صحبت درویشان نگاه
متوار از سر فکر خود مگذر تا این در بی کلید گشاده شود و باری مدتها آن شخص تیر میانداخت مقصود
او حاصل نمی شد تا آنکه خبر این درویش و گنج آنجا بنزد پادشاه آن شهر بار گفتند و سلطان
بفرستاد و گنج آن را بستد و بارها تیر انداختن و معزولان [illegible] ایام را ترتیب کرد و بداشت ایشان را

دریای

دریای آن درخت تیر انداختند و گنج پیدا نشد اما اخی شمه از دلیل این حکایت بشنو بارها یک انداز آن
و معزولان این قوم اند که بی پیر و مرشد از طاعت و عبادت و صلاحیت بجای می آرند
و برای ایشان گنج گشت کنز مخفیا روشن نمیشود که پرورده از نفس اند و پشت بر بزرگواری
اعمال خود و دیدار خود و اسم و رسم خود باززده اند و خود را مقبول و معمور میدانند و سرگردانی
بی حاصل می کشند اما اخی این کار مشکل تمام این امت واضح است تا این است این کار و امکان اهل
صورت است چنانکه آن سلطان از آن تخیلات و گنج نا یافتن ملول شد گنج آمد را به پیش آن
مفلس انداخت که خواب دیده بود که حق او بود و این نیز شرح بسیار میخواهد در صحبت و حضور گوید
شود آن شخص چون گنج نیامد باز به پیشش آمد بعد از انتظار بسیار دیگر بار بخواب دید که بوده و گفته شد
که تیر و کمان بنه و فرو کن از آنجا که در افتد گنج باشد چنان کرد تیر را نهاد و در پیش پای خود پیش نهاد زمین
محکم شد آن درویش آن تیر از زمین برکشید سوراخی پیدا شد و آن گنج برآید گشاده گشت
اما اخی بدانکه گنج در آن مقام نهاده بود و آن گنج به ترتیب و مشقت و انتظار بسیار بطبیعت خلق و بعد تمام
که آن فقیر داشت را و اعمال آن فقیر بود و اگر چنان نبودی در اول او را نمودی آنچه در آخر کار
بدو نمودند تو می خواهی که حکومت کنی و خداوندی بر خلق خدا نمائی و مراد در راه عافیت خواهی این باشد
سود و آثار شخص [illegible] باشد در ملک فنا چنانکه سلاطین صورت است و اهل معنی و مشایخ
جاهل و علمای غافل و این نیز از شفقت منت هر چند که عاقبت پشیمانی دارد اما دوست
تو دیل یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل و یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من
الحی بدین زندگی بعد از مردگی و رفتی فهم کند شخصی که چند روزی در کوی باده فروشان عشق
گردیده چون خاک راه باشد که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب از جام ساقی ایام حیات
نوشیده باشد از نظر ایشان با خبر افتد چنانکه در اول گفتیم از آن مجلس بیرون افتد و باز
بطور میرود و بر قرار سابق باشد بعالمی دیگر و خود را دیگرگون می بیند و خود را نشناسد و همه را
دوست میبیند اما اخی زنهار و صد هزار بار زنهار که فرصت از دست مده و گوش بنادان مده

مکن که هرکه نظر درویشان برا و افتاده است و نظر ایشان بحقیقت نیافته است اگر کتاب
اولین و آخرین خوانده باشد و طاعت کرو بیان و تمامی ملکوت بجای آورده باشد چون
تخم بیست که نیافته است هنوز در عدم است و چون تخمه در زمستان میوه درخت مهمان است
مسکی و بدی او پنهان است چون بصحبت درویشان رسد پیدا شود که کافر است یا مسلمان
غایب است یا حاضر اگر تمام درویشان بصحبت ایشان برا و روشن شود چون مس و کیمیا باشد
اگر برا و صلاح باید و اگر و بکرد و وقت کرد و انکار پیدا گند زهی دولت و اگر بر خلاف
این باشد جزا هم جهنم خالداً فیها زینهار با احمقان منشین یعنی که مرشد را ندیده باشد و ارشاد
نکنند ایشانند که بیخبرند از حیات جاوید این نظم را بخوان و نیک تأمل کن بیت غزای بی‌خبر ای بی‌خبر
و زو خوشتر بیزار شو ٭ رسوا شو اندر عاشقی در عشق برخوردار شو ٭ تمامی این قصیده از پیش رفت
کشف این مهمات و علم این بعدیهما در انوار جمال معشوق سابق و در تجلی جدید یعنی در آن
حاضر و بیان آنکه نعمت سابق که عشق مجاز است از فیض الناس گویند و نعمت حاضر را
نعمت الله گویند و تعلق آن به یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی و یحیی الارض بعد موتها
در حضور حاصل شود که امروز بی گفت و گو آیاتی که تکرار و آذکار و امثال این اعتبار
ندارد که با رسال عاشق بودم و صد هزار و بیار بخیلم و داشتم و حبه لقد طیبا که امروز یخرج الحی من
المیت معتبر کرده و یخرج المیت من الحی که چون نزول کند مستحق و از عشق بهره یافته باشد
یعنی از نظر درویشان و غایب شود و یخرج المیت من الحی در حق آنقدم باشد که راه باید
در بارگاه ٭ و دست و رو در افشد اگر صیت خواهی این حرم را ٭ قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا اگر این توبه دار استغفار کند مثل از برگ از تابان
باشد و اگر نه توقف باید در اسفل سافلین و عقل در این بی بهره و بی نصیب است زینهار
که خود را خالی کردان و عمر عزیز را برده در بی تلف کن که غفلت شقی است عظیم ٭ و این
فقیر بسیار در عالم سفر کرده و با همه قومی صحبت ٭ داشته غافل‌ترین العالم در مساجد

[illegible]

درخوانق

و در خوانق و در مدارس و در خلوات دیدم که این قوم بهشت روی سجاده دل دارند و خود و دوستند
و غافل از احوال قرآن و حدیث و قیامت اند بیت بسیار گشتم در جهان من در پی همراز دل
پیدا نشد پیدا نشد گوشی سوی آواز دل بیت تمامی غزل از پیش رفت ایضا خود را جدا کرده ان
از اهل ایة با درویشان صحبت توانی داشتن بیت و قت آن است که میخانه درش باز کنیم
خوش بهاریست بیا تا طرب آغاز کنیم ٭ و تمامی غزل از پیش رفت چونکه حالت این فقیر
بدان جانب کرده اند چاره آتش میست که دگر باره ملامت سفر بر خود میباید نهادن و الا لشکر
که مرکب همت سست قدم میست و پایان امضار کوتاه است و توشن عقل سرکش بی‌ادب است
و الا چه سود و زکان منزل نشین که نعمت بدان ایشان با بد نهادن بر همت و مشقت کوشش
تقرب دار و صلی الله علی محمد و آله و سلم غزل ولا بد قت ملامت عجب بلبازی ٭ که بیر عشق فرمود
غیر جانبازی ٭ لب شاه عشق در آویز و در بلا مگریز ٭ مترس صاحب جهان بیا که شهبازی بیت
هزار بار بگفتم بصد هزار زبان ٭ ببلخ و شور و ملامت بترکی و تازی ٭ که غیر عشق ندیدم دلیل
اهل کمال ٭ جز این تمام خیال است و شیوه بازی ٭ گر دیده بینه که بیدی جهان معنی را
که بینی دو عالم اگر جانبازی ٭ بیا ز پیر مغان پیر عشق در قدیم ٭ که منیست محرم این راز جانفزا ز کجا
بیا چو اهل سعادت که در میدان کن ٭ دلی چو برق سفر کن بهر چه میبازی
بیان الله اکبر بجز نیارم گفت
که منیست جای مصلی مقام نمازی ٭
درای عشق تمامی امر مصلی زن ٭ خطاب عیدنا کن بصوت شیرازی
تم الکتاب بعون الملک الوهاب
بتاریخ یوم الاثنین مهم
شهر ربیع الاخر
سنه ۱۲۴۳ ٭

٤٧٦

۶۷۸

طهران — مدرسه چهارسوق کوچک

توسط جناب آقا میرزا محمد سعید الاطباء و جناب آقا میرزا محمد رضا

نجل جناب آقای آقا میرزا عبد الحکیم بزواری